

رمان بانوی قصه | beste کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



فریادش تمام اتاق رو گرفت. صدایش پیچید و پیچید و پیچید و مثل یه سیلی محکم خورد به گونه ام. متعجب نگاهش کردم، ناباور. خون توی رگ هام منجمد شده بود. فریادش همراه شد با پرت شدن گلدان بلوری که تکه تکه شد و هر تکه اش با صدا به گوشه ای افتاد. صورتش قرمز بود.

– تو ... تو چی کار کردی؟ خیانت؟! خیانت به من؟! من چه اشتباهی مرتکب شده بودم؟

سرش رو خم کرد. مرد عصبانی رو به روی من حالا سرش رو خم کرده بود و سعی داشت اشکی که داشت از چشماش می ریخت رو پس بزنه.

– جز عاشقت بودن، جز پرستیدنت؟

این جمله رو گفت و به سمتم حمله کرد. پایین دامن پیراهن سفیدم رو به دست گرفتم و پریدم روی سکوی انتهای اتاق با صدای لرزان و وحشت زده.

– به همین غروب آفتاب، به بزرگی و عشقت قسم دروغه ...

رگ گردنش بیرون زده بود. دستش رو برد تا ضربه ای بهم بزنه تو خودم جمع شدم. دلش سوخت شاید. برای خودش؟
برای تن ظریف زنی که رو به روش بود؟ برای عشقش؟
رو دو زانو افتاد.

– شدیم نقل محافل، شدیم سرگرمی زنانی که سبزی پاک می کنن، شدیم مثال مادران برای دخترانشون!
اشک ریخت، اشک ریختم. دستم که به سمت صورتش می رفت برای نوازش رو نیمه راه نگه داشتم. جز سکوت چه داشتم بگم؟

– تو من رو نابود کردی. دوستم نداشتی؟ به دنبال عشق دوره نوجوانی بودی، چرا با من ازدواج کردی؟ چرا گذاشتی این طور دوستت داشته باشم؟

دوباره عصبانی شد و از جاش پرید و فریاد زد:

– ها؟! چرا!؟!

– من بی گناهم.

– بی گناه؟! ها؟! بی گناه؟! زنی که بوی تن مرد دیگری رو می ده، زنی که پشت درخت های توت ته باغ با عشق کودکش قرار می ذاره بی گناه؟

و من فقط یک جمله دارم برای تکرار و تکرار و تکرار.

– من بی گناهم.

نگاهی به چشمان خیسم میندازه.

– چه کنم؟ دیگه از من کاری برنمیاد، بزرگان شهر حکمت رو دادن.

و اشک می ریزه و اشک می ریزه. و من خیره در نگاه پر از غمش دست هام رو از هم باز می کنم و فریاد می زنم:

– ای اهای جهل، ای مردمان دون و پست بنگرید به من و خوشبختی غبطه بر انگیز من بنگرید ...

و سرم رو به سمت مردی که عاشقش بودم، روزی، زمانی، می چرخونم و محکم می گم:

– مرا به صلیب بکشید، اگر این گونه این چشمان پر خشم خالی می شود. مرا بسوزانید اگر قلب مرد من با خاکستر تن من آتش درونش خاموش می شود ...

از فریاد آخرم ته گلوم می سوزه و تمام بدنم خیس میشه از عرق.

از پایین صدای تشویق اومد.

سهیل - بچه ها عالی بودید، عالی. اصلا فکرش رو هم نمی کردم!

نگاهی به مرد گوشه صحنه سمت چپم انداختم که لبخندی به لب داشت به سمتم اومد و نگاهم کرد و بعد به سمت کارگردان و عوامل صحنه که داشتن بالا رو نگاه می کردن.

- نمی شه هم بازی این خانوم خانوما باشی و تو حس نری.

کارگردان به سمتم چرخید.

- دختر تو بی نظیری! خیلی از استاد امیری ممنونم که بهم معرفیت کرد. تو تمرین سوم و این پرفورمانس؟!

از چشمای کارگردان خوش تیپمون خوشحالی و رضایت می بارید. به هم بازی خوش قلبم نگاهی کردم و لبخندی از سر شرم زدم. این مرد تو این کار حرفه ایه، سری توی سرها داره و حالا ...

سرم رو چرخوندم یه دور کامل، دور تا دور فضای پلاتو. لبخند زدم. من همون جایی هستم که بهش تعلق دارم، که باید باشم.

گاز محکمی به ساندویچ فلافلم می زنم و شالم رو که در حال سقوط آزاده می کشم جلو. نگاهی به سیاوش دوست داشتنی میندازم که کنارم نشسته. روی سکوی رو به روی درب اصلی تاتر شهر.

لقمه دهنم رو قورت می دم و زل می زنم به شلوغی و همهمه ی مردم اطراف درب اصلی. زمزمه ها رو که گوش کنی، این جا نبض اصلی طبقه متوسط رو به بالا، با یک عالمه ادعای روشن فکری دستت میاد.

پاهام رو که آویزونن تکون می دم.

سیا - یه روزی معروف می شم، سوپر استار می شم.

- تو هیچ وقت هیچی نمی شی.

بی توجه به متلکم حرفش رو ادامه می ده:

- دیگه با تو مگه میام این جا فلافل گاز بزنم؟ دست یه لعبتی رو می گیرم می ریم از اون رستوران با کلاسا می شینیم غذاهای لوکس سفارش می دیم، از اونایی که نمی دونیم توش چیه.

جمله اش رو که تموم می کنه با یه لبخند که نشان از شنا کردنش تو رویاهاشه یه گاز گنده از ساندویچش می زنه.

- مگه الان می دونی تو این چیه؟ بی چاره اسما فلافله!

از ته دل به چشمای گردش و لپای پر و پیمونش می خندم، می خنده.

– امشب اجرا داری؟

به سمت می چرخه و به ساعتش نگاه می کنه.

– نه ندارم. منتظر گلنارم بیاد می ریم.

باقی مونده ساندویچم که در حقیقت فقط سه گاز به سرش زدم رو برمی گردونم تو کیسه اش، همون کیسه های سفیدی که چند تا ساندویچ سوسیس قرمز رنگ از روش به آدم لبخند احمقانه می زنن.

– بابات هنوزم شاکیه نه؟

لبخندی می زنه.

– ولش کن؛ اون هیچ وقت راضی نمی شه.

به چشمای مهریون و دوست داشتنیش نگاهی میندازم و بعد به ساعت نگاه می کنم.

– من برم سیا. دیگه داره دیر می شه.

اخماش می ره تو هم.

– بازم می خوامی بری اون جا؟!

زهر خند می زنم.

– مگه چاره ای هم دارم.

کلافه میشه.

– این چه بازییه؟! دختر داری خودت رو از بین می بری. از این جا تا اون جا رو هر شب هر شب طی می کنی. گاهی هم که برات بازی در میانن. مگه جونت رو از سر راحت آوردی؟ بعد هم که نصف شب برمی گردی خونه.

– اون ساعت نصفه شبه؟!

– نیست؟ یازده شب برای یه دختر تنهای بیست و دو، بیست و سه ساله نصف شب نیست؟!

جوابی ندارم که بدم. هیچ چیز، واقعا هیچ چیز. نگرانی های خودش، گلنار، نگرانی های همه به جاست، اما کار من هم به جاست؛ مجبورم، یه اجبار زیبا.

می چرخم به سمتش و لبخند می زنم.

– سیا اخمات رو باز کن. مجبورم، می فهمی؟

– نه نمی فهمم، نمی فهممت.

لبخند تلخی می زنم.

— امیدوارم هیچ وقت نفهمی.

مترو شلوغه، البته به شلوغی همیشه نیست. صندلی پیدا می کنم و می شینم. سرم رو به شیشه پشت تکیه می دم و نفس عمیقی می کشم. بغل دستم خانوم نسبتا مسن و چاقیه که غرقه توی کتاب مفاتیح توی دستش. توی دلم لبخندی می زنم. یاد کتاب مفاتیح بنفش رنگی که برای مادر خریده بودم میوفتم. کتابی که مادر با دریافتش اشک توی چشماش جمع شد و بعد گفت: "دختر رنگ از این سنگین تر نبود؟!"

خوب رنگ سنگین تعریفش با رنگ سبک فرق می کرد. کلا آدم ها هم سنگین و سبک دارن. به دختر اخم آلودی که کتاب زبانش رو محکم بغل کرده بود نگاهم افتاد. مثلا این خانوم سنگینه، اما اون یکی خانوم که تو آینه دستی داره به خودش لبخند می زنه سبکه؟

چشم از مردم گرفتم. همه تنم درد می کرد، گلو از همه بیشتر. نباید بیمار می شدم؛ تمرین داشتیم و بعد اجرا. کیف پولم رو باز کردم. دو تا اسکناس ده تومنی. اخمام در هم شد. تا پایان تمرین ها باید با حداکثر شش تا از این ها سر می کردم و این یعنی فاجعه. تو خونه گوشت نبود؛ مهم هم نبود، البته طی می شد. خواستم کیفم رو ببندم که چشمم به عکس هایی خورد که بهم لبخند می زدن. گلنار همیشه می خندید و می گفت کیف پول نیست که آلبومه! گلنار چه می فهمید که من مجبورم به حمل این آلبوم.

آهی کشیدم و کیفم رو بستم. قطار مترو خنک بود و این باعث می شد بدجور خوابم بیاد. از زیر چشمم تبلیغ موبایل نوکیا که به صورت یه سری نگاتیو پشت هم مثل انیمیشن رو دیوار تونل مترو می افتاد نگاه کردم.

"استفاده از هنر هفتم، همیشه، همه جا." صدای استاد امیری بود که تو گوشم می پیچید.

لگد محکمی به در فلزی زدم.

— آه آه آه!

سه بار تکرار آه به تمام وقایع چند ساعت گذشته هم دلم رو خنک نکرد. اصلا چه طور ممکن بود بشه این دل آتیش گرفته من رو خنک کرد. کلید رو چرخوندم و در رو باز کردم. در رو با صدا بستم، بدون رعایت کسی. تکیه دادم به دیوار شالم رو از سرم کندم؛ این کار باعث شد موهای فرم بیشتر در هم بره.

— به جهنم!

به جهنم بلند دیگه ای گفتم. شالم رو انداختم روی نرده های قدیمی آپارتمان به همون نرده های گل و بلبل که یه زمانی زیبا بودن. پاهام ذوق ذوق می کرد، از صبح سر پا بودم. نگاهی به کفش های آل استارم انداختم و در امتداد اون

ها چشمم افتاد به موزاییک های سفید و سیاه کف خونه، همون موزاییک هایی که یه زمانی تو اوج کودکی جای بازی ما بود برای لی لی.

یک بار دیگه با مشتش کوبیدم به دیوار. حتی اندکی هم از خشمم کم نشد.

فکر می کنم که خیلی سر و صدا راه انداخته بودم که لای در آپارتمان طبقه همکف باز شد. دو تا چشم آبی مهربون چشم دوختن به من. تو تاریکی سعی داشتن تشخیص بدن. دستش رو برد به سمت دیوار و کلید رو زد. روشنایی که همه جا پخش شد. با دیدنم اخم هاش از هم باز شد.

– همراه تویی؟!

چه قدر لهجه با مزه و شیرینش رو دوست داشتم. با بغضی که همراه تمام این چند وقتم بود.

– بله منم.

– سلام. چرا اون جایی؟! چرا انقدر پکری؟!

– داستان همیشگی.

این داستان به قدری تکراری بود، به قدری که مطمئنم دیگه از بر شده بود. سرش رو به نشانه تاسف تگون داد.

– بیا غذا حاضر دارم بخور.

مخالفتم باهاش سودی نداشت. تنها بود، مثل من، دوستم داشت مثل من. یه روزی روزگاری تو شرایط متفاوت سرگرمی و شغلش هم مثل من بود.

کفش هام رو در آوردم و همراهش شدم.

– مرغ عشقات خوابیدن مادام؟

لبخندی زد.

– اونا هم از درد تنهایی من بی سر صدا شدن دخترکم.

در و دیوار خونه حتی بوی تنهایی می داد. مادام همسایه ارمنی دوست داشتنی من با اون هیکل تپل و موهای یه دست سفید و لهجه دوست داشتنیش. رو میز ناهار خوری کاسه ای گذاشت.

– گرسنه ای بخور. بورش * پختم.

نگاهی به ظرف انداختم. غذای مورد علاقه ام نبود، اما چاره ای هم نبود.

مادام دست های تپل و سفیدش که هنوز حلقه ازدواجش رو تو انگشتش داشت و پر از لکه های قهوه ای رنگ دوره پیری بود روی دستم گذاشت.

– خدا خودش جوابش رو می ده.

قاشقی از غذا رو توی دهنم گذاشتم. مهم نبود که این غذا رو دوست نداشتم، به هر حال بعد از مدت ها غذای گرم خونگی وارد بدنم شده بود.

مادام یه صفحه قدیمی از دلکش رو توی دستگاه گذاشت و روی صندلی ننوبی نشست و بافتنیش رو به دستش گرفت.

– بچه بودی، تازه می رفتی کلاس اول، همون روزایی که با مقنعه سفید چونه دارت از ته کوچه خنده کنان میومدی ... با خنده اضافه کردم.

– همون روزایی که چونه مقنعه ام همیشه فرق سرم بود؟

ریز خندید.

– آره همون روزا می نشستیم با مادرت برای زمستونت ژاکت می بافتیم ...

همون روزایی که زندگی هنوز برای من یه زیر یه رو نبافته بود، همه چیز بافت رو داشت.

اشک توی چشمم رو عقب زدم.

– نگفتم بغض کنی. غذات رو بخور، برات خوبه. داری با خودت چه می کنی همراز؟

با خودم فکر کردم تو این چند وقت چند نفر، به چند صدا، با چند لحن مختلف دقیقا همین سوال رو از من پرسیده بودند؟

شانه ام رو به نشانه نمی دونم بالا انداختم. چشمای آبیش پر از بغض شد. من هم به همه دقیقا همین جواب رو داده بودم.

کفش هام رو نپوشیدم، پام رو کردم توش و کیفم رو روی دوشم انداختم و صورت ماهش رو بوسیدم.

– مرسی مادام.

دستای چروک خوردهش رو به سمت گونه ام آورد و لمس کرد.

– نکن همراز، نکن، خدا خودش جوابش رو می ده.

لبخندی زدم و با شیطننت ذاتی همیشگی گفتم:

– خیلی دوست دارم با این خدا به جلسه بحث و گفتگو داشته باشم.

صلیبی روی سینه اش کشید.

– از دست تو! آدم با همه چیز شوخی نمی کنه!

دستم رو گذاشتم زیر سرم و زل زدم به سقف، تو سکوتی که گاه با صدای اگزوز به موتور شکسته می شد بد جور خسته بودم. تو شیش و بش همه چیز مونده مونده بودم. "چرا این طور می کرد؟ چرا نمی داشت ببینمشون؟ چرا باید هر چند وقت به بار با من این کار رو می کرد؟"

به پهلوی چرخیدم. به عکس خندانسون روی میز پایین تختم، لبخند می زدن گفتم:

– قول می دم بهتون، قول می دم خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنین بیارمتون پیش خودم.

لبخندی به آرزوی خودم زدم.

زیر لب آواز می خوند و با قاشق غذای توی ظرف رویی روی گاز رو هم می زد. روی دوشش به حوله انداخته بود. گاهی با آهنگ زیر لبش به قر هم میومد.

– حاضر نشد سیا؟ دل و رودمون تو شکممون به هم رحم نکردن!

برگشت به پشت.

– گلنار بدجور شکمویی!

گلنار تکه کوچیکی از نان لواش برشته روی میز رو به سمتش پرتاب کرد.

– وای گلنار عجب تنبیه بدی! نمی دونستی تنبیه بدنی کودک منسوخ شده؟ دختر چرا زمین رو کثیف می کنی آخه؟

گلنار لبخندی زد.

– ببخشید. اعصابم رو که به هم می ریزه، هر چی دم دستم باشه پرت می کنم، چه نون، چه چاقو.

سیاوش که با حوله دور گردنش ظرف رو گرفته بود، صاف گذاشتش روی نون وسط میز با در آوردن ادای لهجه فرانسوی.

– غذای مخصوص سر آشپز. گوجه فرنگی با سس تخم مرغ و پنیر جینگول مستون.

و بعد یه تعظیم بلند بالا کرد. بلند خندیدم.

– دلقک!

– دلقکیم دیگه بانو. یه عمره سرگرمی ما چیه؟

بلند گفتم:

– روی صحنه مردم رو سرگرم کردن.

خندید و موهام رو به هم ریخت.

گلنار – نکن سیا موهاش می ریزه تو غذا، اعصاب ندارم.

سیا در حالی که داشت می نشست.

– بر اعصاب نداشته گلنار صلوات.

لقمه ای رو به دهنم گذاشتم و بعد هم یه دسته ریحون رو چپوندم تو دهنم. لقمه ام رو که قورت دادم، نگاهی به هر دوشون کردم. لبخند روی لبشون بود. خب بعد از دو روز دوباره داشتم می خندیدم و یادم هم نمیومد آخرین بار کی غذا خورده بودم. طعم تند و تیز املت روی میز، بدون پنیر جینگول مستون طعم زندگی بود، طعم داشتن یه هم نفس برای غذا خوردن.

گلنار – موش موش داری روز به روز لاغرتر می شی!

یکم آب نوشیدم.

– و آیا این بد است؟

– تاتری حرف نزن.

خندیدم.

– حسود خانوم!

سیاوش که حالا کمی جدی شده بود.

– خدا ازش نگذره، زیر چشماش گود افتاده.

لقمه توی دستم رو رها کردم روی میز.

– زیاد به اون هم ربط نداره ها، یادم نمیاد آخرین بار کی غذا خوردم.

گلنار که مثل همیشه چشماش خیس شده بود.

– د چرا با خودت این طوری می کنی؟!

– بچه ها خواهش می کنم دیگه این سوال رو تکرار نکنین، همش تکرار این سواله.

سیاوش با قیافه درهمی که خیلی کم این شکلی می شد.

– چی کار کنیم؟ بگیریم خیلی دستت درد نکنه؟ خیلی ممنون که داری خودت رو دستی دستی می کشی؟ د چرا تو کله ات نمی ره همراه؟ تو وظیفه ای نداری.

عصبانی شدم. برای من هم عصبانیت دیر اتفاق می افتاد، اون هم از دست کی؟ سیاوش؟ اما این بار حقیقتا عصبانی شدم.

– سیاوش معنی حرفت رو متوجه می شی اصلا؟! مرد حسابی اونا تنها یادگاری های منن. من هیچی ندارم بدون اونا.

گلنار – موشی عصبانی نشو، سیا ...

سیاوش پرید وسط حرفش.

– تو لطفا دخالت نکن گلی.

براق شد توی چشمام.

– من نگفتم بی خیالشون شو، گفتم در حدی وقت و انرژی بذار که نرماله، که باید باشه. نه این طور، هر روز هر روز، هر شب پا می شی میری. اون آدم مریض احوال برای انتقام چیزی که هنوز نفهمیدم چیه، اون برخورد باهات می کنه. میای دو روز میفتی. دردم اینه. یه نظر به اطرافت بنداز، به خودت، به زندگیت.

– اذیتتون می کنم؟

– لا اله الا ... دختر نفهم از کل گل لگد کردن های این چند دقیقه همین نتیجه رو گرفتی؟!

با چشمای خیس و گرد با مظلومانه ترین صورت ممکن نگاهش کردم. سرش رو پایین انداخت.

– اون جووری نگام نکن. همراه از خودم بدم میاد که سرت داد زدم.

بلند شدم رفتم سمتش و صندلی کنارش نشستم.

– سیا به جان خودم، نتیجه ای که از حرفات گرفتم اینه که یه سیاوشی هست، یه هم بازی دوره کودکی، که دلش برام می سوزه، که نگرانمه، که هست، که وقت می ذاره، با تمام مشکلاتی که خودش هم داره باهش دست و پنجه نرم می کنه.

سرش رو بلند کرد و باز هم موهام رو به هم ریخت.

– همراه تو خیلی حیفی، به خدا خیلی حیفی. چطور دلش میاد؟ چطور می تونه این طوری بجزونتت؟

لبخندی زدم؛ هر چند تلخ، هر چند پر از افسوس، اما باز هم لبخند زدم.

– همیشه امیدی هست سیا، همیشه یه نوری هست، هر چند یه نور کوچیک، فقط باید لبخند زد. حالا هم برم از غذای مخصوص سر آشپز بخورم که دمت گرم خیلی خوشمزه شده.

سیا – همراه بهت افتخار می کنم.

چای رو تو فنجون های لنگه به لنگه ای ریختم که دوستشون داشتم. گلنار نشسته بود رو گلیم رو به روی قفسه فیلم ها زل زده بود بهشون و سیاوش کتاب تاریخ سینما دستش بود.

فنجون ها رو گذاشتم رو میز چوبی وسط اتاق و خودم هم نشستم رو مبل و بعد ظرف آبی رنگ سفالی رو از قفسه زیر میز گذاشتم روی میز پر از گز.

سیاوش – امید ضیائی بهت سر زده؟

بخار چایم رو نفس کشیدم.

– آره، از کجا فهمیدی؟!

– از گز آردی های روی میز.

لبخند زدم.

– اومده بود نمایشنامه جدیدش رو برام آورده بود، می خواست براش اجرا کنم.

یه تیکه از گز رو گذاشت تو دهنش.

– کاراش خوبه.

– من الان دارم با سهیل کار می کنم. دو تا اجرا که امکان پذیر نیست!

گلنار – تو رو خدا بحث کارتون رو بذارین کنار. فیلم ببینیم؟

لبخند زدم.

– تو اون فیلما چیزی مگه باب طبع و سلیقه تو هست؟

می لرزیدم ..اشک می ریختم...فریاد می زدم..از عشقی که نوشته شده..از زن بی گناهی که فقط و فقط به خاطر شایعات کشته می شه دفاع می کردم..گریه می کردم...و در آخر با تعظیمی تمام شدن پرده آخر داستان رو اعلام کردم..و بی دقت چشم دوختم به چشمان خاکستری و جذابش..فقط و فقط به دنباله یه تائیدیه بودم..یه نگاه همراه با تحسین...جدی و جدی نگاهم کرد..عوامل صحنه از تمرین راضی بودن..دست می زدن..اون همچنان دارشت نگاهم میکرد...و من هنوز منتظر تائیدش بودم...قلبم توی گلو بود...قطره های عرق از کمرم پایین میر یخت...

بلند شد و قد بلند و پر نفوذ...دو قدم رو به جلو آمد..کنار سهیل کارگردان هیجان زدمون ایستاد: بهترینم رو بهت معرفی کردم...چوب جادوی نوشته تو هم بهش خورده...یه شاهکار ساخته شده سهیل...

من می خواستم پرواز کنم...می خوستم برم دست استاد امیری رو ببوسم..به این شاهکار دنیای تئاتر...به این مرد چشم خاکستری 70 ساله و جذاب...به دست کسی که هر چروک کنار چشمش..هر خط وسط پیشانیاش حاصل یه تلاش بی وقفه برای دانشجو و هنره...

نشستم روی صندلی به گریم نگاه کردم..اولین تمرین با گریم روی صحنه اصلی تالار تئاتر شهر...نفس نفس می زدم هم چنان.. از هیجان از شور..و شاید از تلخی که در باز شد..همبازی معروف و خوش قلبم که یه سوپر استار موفق و حسابی دختر پسنده از در داخل شد و نشست کنارم و لیوان کاغذی پر از نسکافه رو به دستم داد...تشکر زیر لبی کردم..

_عالی بودی همراه...

_این رو از شما شنیدن چه قدر خوبه ..واقعا نمی دونم چه طور بابت همراهیتون تشکر کنم..

_بن حرف رو نزن..این صحنه الحق و الانصاف سالهاست که بازیگر زنی به قدرت تو ندیده...تو باعث می شی من بیشتر حس بگیرم..یه جاهایی باورم می شه که عشقمی..که بهم خیانت کردی...

لبخندی از سر شرم زدم..گونه هام سرخ شد : راستی اگر..یعنی ببخشیدا اگر واقعا...

به شرمم خندید: خوشم میاد دختر تو هنوز پر از شرمی..این رو همیشه حفظ کنن..شدید به صورت کودکانه ات میاد...می خوام بپرسی اگه دختری که عاشقشم بهم خیانت کنه چه می کنم؟؟

با سر حرفش رو تائید کردم ...

_ترکش میکنم...

_همین...

_نداشتن و از دست دادن من بدترین تنبیه...

به خودپسندی صاف و صادقانه اش خندیدم... : با مزه بود...

_اما حقیقت بود... خیانت جوابش فقط و فقط جداییه... نه هیچ چیز دیگه ای... تو چه میکردی؟؟؟

این سؤال یه داستانی بس حقیقی و تلخ رو به یادم میاره... داستانی که بد جور.. خیلی خیلی بد جور قلب دختری پر از آرزو رو زخم زد... پوز خندی زدم به طعم زهر.. گرفت حرفم رو با نه نمی دونم فقط لیوانش رو مچاله کرد و توی سطل انداخت: تو هنوز خیلی جوانی.. کی وقت میکنی عاشق بشی.. کی وقت می کنی خیانت ببینی؟؟

_همیشه نباید همه چیز رو مستقیم تجربه کرد.. می شه دید.. و هم پای کسی زجر کشید...

_تو هم بی چاره ای همراز.. مثل من.. مثل هر کسی که مثل ماست.. تو هم با حس هات زندگی میکنی و این یعنی ذره ذره مردن... زندگی تراژدی درد ناکیه برای کسانی که حسش میکنند.. و کمدی خیلی خنده داری برای کسانی که فکر میکنند...

شالم رور وی سرم مرتب کردم هوا تاریک شده بود... ساعت حدود 8:30 بود... امشب تمرین خیلی طولانی شده بود تا اجرا باید این تمرین به قدری تکرار می شد که به قول استاد امیری حتی صحنه تئاتر هم تک تک دایلوگها رو از حفظ می شد...

_همراز... همراز.....

صدای سیاوش بود که از پشت سرم می دوید... فکر کردم امروز چند شنبه.. آخ یکشنبه.. من پاک فراموش کرده بودم... ایستادم و لبخند پت و پهنی بهش زدم که با اون تی شرت آبی و شلوار جین پاره اش و کوله پشتیش.. و موهای بلند جعد دار و عینک کاملاً گرد به قول گلنار هری پاتری داشت عرق ریزان به سمتم می دوید...

_دختر به پات جت بستی؟؟؟... چرا انقدر تند تند راه می ری؟؟

لبخندی بهش زدم و کولم رو روی دوشم جا به جا کردم.. هم قدم شدیم به سمت کوچه پشتی تئاتر شهر کافه تئاتر...

سیا نگاهی به سر تا پام انداخت : قرارمون عمرا یادت نبود نه؟؟

سرم رو با شرم پایین انداختم : راستش رو بخوای نه!!!!

_دمت گرم دیگه....

دستم رو دراز کردم و موهایش رو بهم ریختم که دادش در اومد...

_نکن بچه.. اونجا الان پره لعبته... ببین می تونی بخت من رو کور کنی دختره حسود...

از ته دل خندیدم.. خندم لبخندی رو لبش آورد : این کاره هم نیستی سیا جونم...

با پهلوش ضربه ای بهم زدم..خندیدم و کمی سر جام سکندری خوردم...

در کافه که باز شد هجومی از بوی عطرو سیگار و قهوه به سمتمون هجوم آورد

امیر از پشت دخل برامون دست تکون داد با سر سلام کردم....

پشت میز کنار پنجره نشستیم چشم دوختم به ماشین های پارک شده توی کوچه به دوتا گربه ای که روی کاپوت ماشین خوابیده بودن

دختر چشم سبز با مزه ای که هر چه قدر فکر میکردم اسمش یادم نمیومد و منشی صحنه کار قبلی سیاوش بود با خواهرش اونجا بود..سیاوش برای چاق سلامتی سر میزشون نشست...تو هم همه دود سیگار و حرفهای روشنفکرانه طبقه برژوا ادعای دخترک پشت سرم مبنی بر دانستن فلسفه هنر..غرق تو افکار خودم نشسته بودم که امیر لیوان بزرگی از دلستر خوش رنگ و طلایی و همراه با چیپس جلوم گذاشت..لبخندی بهش زدم

_سهیل این جا بود دیروز میگفت غوغا می کنی...

تکه ای از چیپس رو تو دهنم گذاشتم : داره تبلیغ کارش رو می کنه...

خندید : تو بهترینی برای فهمیدن این نیازی به تبلیغ هیچ کس نیست...

ته دلم...اون ته مها شاد می شه...خوب من تازه کارم..آما تورم...خیلی خیلی جدیدم...تو این روابط هنری که مثل کلاف بهم پیچیده است و باعث می شه جامعه ما بشه یه جامعه کوچیک و بسته که جز خودمون کسی توش راه نداره..من کسی نیستم....

سیاوش لبخند بر لب بعد از دل کندن از اون چشمای سبز و خواهرش پشت میز نشست...

_خوب؟؟؟

سیگارش رو آتیش می زنه و یه قلپ گنده از آب آناناسش رو پایین میده : چی خوب؟؟..دختر تو صبر نداریا...

_سیا ..خسته ام..از صبح 9 ساعت تمرین داشتم..صدام در نمیاد...حرفت رو بزنی تازه باید برم خونه...

_بی خود..مامانم و گلنار منتظرتن..شام خونه مایی....

_قرارمون این نبود...

_اگه گوشیت رو بر می داشتی مامانم بهت این رو میگفت...

..دوست ندارم برم خونشون...دلیلش فقط و فقط مرد اخم آلود و بد دهنیه که پدر تحصیل کرده سیاوش و

گلناره...اخمام رو که دید پوزخندی زد : می دونم داری به چی فکر میکنی...

خم شد روی میز : ما نباید بذاریم بازی رو اون ببره...

_فعلا که دور دوره اوناست... دور پدره تو... دوره اکبر آقا... من و تو گمیم سیاوش... فقط همین جا.. تو این کافه.. رو اون صحنه نمود داریم... من وقتی اون نمایشنامه ها رو فریاد می زنم دیده می شم.. تو هیر و ویر زندگی.. تو خونه تو.. تو عمارت اکبر آقا... هیچ جای دیگه کسی نه صدام رو می شنوه.. نه حرفم رو می فهمه....

پک محکمی به سیگارش زد.. سیاوش می فهمه من چی میگم.. درکم می کنه...

_به همین خاطره که باید خودمون به خودمون کمک کنیم... نباید بذاریم دست و پا زدنمون بی سر انجام باشه....

_تو از منم خجسته تری به مولا...

به لاتی حرف زدنم خندید...

لیوان دلسترم رو بردم سمت دهنم و از پشت پرده های مدل آمریکایی کافه به کوچه پشتی نگاهی انداختم.. تو تاریکی هوای تابستون نور تیر چراغ برق یه ناحیه ثابت رو روشن کرده بود و پیرمردی روی سکوی جلوی در زیر نور تکیه زده به عصاش نشسته بود.. با دیدنش لبخندی به لبم اومد : چه قدر شبیه آقاجون خدا بیمارزه..

سیا چشم چرخوند و لبخند زد : آره ..اون موقع ها که منتظر رسیدن ما می نشست دم در...

_میگم سیا ما پیر شدیم؟؟

_دیوونه شدی؟.. مگه چند سالمونه...؟

_آخه یه استادی داشتیم.. تو دانشگاه میگفت روزی که شمردید دید تعداد خدا بیمارزهای اطرافیا نتون زیاد شده.. از هر کی خواستید حرف بزنید مجبور شدید یه خدا بیمارز وصلش کنید ..اون روز بدونید سنتون رفته بالا...

سیا لبخند تلخی به اشاره های تلخ تر من زد و دستش رو روی دستم گذاشت .. سکوت کرد.. خوب سکوت هم داشت.. چی می تو نست بگه...

چند لحظه بعد لبخند بد جنسane ای زد : والا اطراف تو آدم خدا نیامرز هم کم نیستا...

اشاره تلخ اون رو هم من دریافت کردم آرنج ها م رو روی میز گذاشتم و انگشتام رو تو هم گره زدم : این جوری نگو سیا...

_چه جوری بگم دل بزرگه تو راضی میشه؟؟

دلم می خواست بحث عوض بشه : سیا راستی آخرش دلیل این قرار رو نگفتیا.. بابات زود می خوابه... زودی بریم خونه... نگاهش رو ازم گرفت و به پشتی صندلیش تکیه داد و دست به سینه نشست.. این گاردش یعنی هر پیشنهادی بده من حق ندارم رد کنم....

_برات کار پیدا کردم..

تو سرم یه چیزی زنگ خورد : جانم؟؟!!!!...سیا من که کار

پرید وسط حرفم : کفافت رو نمی ده...

سرم رو اندختم پایین

_نگام کن ببینم همراز..می شه بگی این سر پایین معنیش چیه؟؟؟

_من می تونم زندگیم رو اداره کنم...

_شک ندارم...اما تو مگه نمی خوای بیاریشون پیش خودت...؟؟...فکر کردی اونا هر شب املت می خورن یا با من رو

نیمکت پارک دانشجو ساندویچ 2 تومنی گاز میزنن؟؟؟...اصلا خودت....

تا ته حرفش رو قبول داشتم...اما : سیا...چه کاری به یه فارغ التحصیل نمایش از دانشگاه هنر می دن فکر میکنی؟؟

گاردش رو باز کرد ..این یعنی می خواد مجابم کنه : رامین پرتو رو یادته؟؟؟

یادم بود؟؟؟...نبود؟؟؟...ته ذهنم اسمش به شدت آشنا بود...و یاد آور نوجوونی

شیطنت آمیز و اندکی با تمسخر :گفتم شاید یادت نیادا..پسر دایی نازنین...همون که رفت فرانسه فوق لیسانس نقاشی بگیره...

مگر می شد یادم بره...پسر خوش پوش و جالبی بود...بارها تو مهمونی ها دیده بودمش..اون ولی مطمئنا من رو نمی دید...دورش انقدر شلوغ بود و انقدر در مرکز توجه که منه 15 ساله هنرستانی رو که از هنر مند بودن..لباسای عجیب غریب پوشیدنش رو بلد بودم و ناخنهای هر کدوم یه رنگ...هیچ وقت توجه اون نقاش موفق و جذاب و بسیار کار درست رو جلب نمی کردم...

سیا : با توام ها باز رفتی تو خاطرات...اون برگشته...تو سید خندان یه آموزشگاه زده...دنباله یه استاد جوون میگشت برای درس نمایش...برای بچه های کنکوری...پول خوبی هم می ده...

جا خوردم...یعنی یه نموره ترسیدم : ترمز کن سیا...من رو چه به تدریس...

_چرا نه؟؟...دیونه..تو اطراف ما هیچ کس با سواد تر از تو نیست...هیچ کس بهتر از تو تئوری نمی دونه..

_دو نستن یه چیز به کنار..تدریسش به کنار..اونم تو مقطع خطرناکه دبیرستان و پیش دانشگاهی...من می ترسم سیا...

چشم دو خت تو مردمک لرزان چشمام : راستش رو بگو..کدومش ترسناکتره...رامین یا تدریس...؟

انگشتش رو گذاشته بود رو نقطه حساس : بی خیال سیا...اون روزا من نو جوون بودم...رامین برای هممون جذاب بود..تنها درد من اون روزا ..فقط و فقط این بود که کسی که قبولش داشتم من رو ببینه...الان چی سیا؟؟...تو این چند سال من چهل سال بزرگ شدم..همه چیز دیدم..همه چیز حس کردم...الان از درد نون گرفته تا اون دو جفت چشم

منتظر..از صحنه ای که همه به خاطر درخشیدنم ازم انتظار دارن...تا خودم...یه عالمه چیز دارم برای فکر کردن...یه کلام سیا جونم انقدر سمن دارم که یاسمن توش گم بشه...

_خوب به خاطر مهم ترین سمن هات...این کار کاره خوب و تر و تمیزیه...به تمرین هات ..به اجرات هم ضرری نمی زنه...ساعات رو تنظیم میکنی...پولش هم خوبه...

ته دلم کم کم داشت قیلی ویلی می رفت..آب و تاب تعریف سیا برای پولش یه طرف..اون 5 تا دونه ده تومنی ته کیف یه طرف..قبض برق یه طرف...اون عکس خندان پای تختم هم یه طرف...

سیاوش که نرم شدنم رو دید : بین همراز چیزی رو از دست نمی دی دیونه...سنگ مفت گنجیشک هم مفت..هر چند من از تو مطمئنم..می ری اون ها رو هم عاشق خودت و توانایی هات میکنی....

سر میز شام...که خاله با کشک بادمجون چربش و لوبیا پولوی خوش رنگش حسابی از خجالتم در اومده بود...نگاه گاه و بی گاه و چپ چپ خسرو خان شوهر خاله گرام...پدر سیاوش و گلنار هم عصبیم میکرد هم به خنده می انداختم...

سیا اما راحت بود و آسوده...پارچ دوغ رو برداشت و برام تو لیوان پایه بلند دوغ ریخت..و چشمکی بهم زد..به من مودب و معذب نشسته بودم و قاشقم رو آروم به سمتم دهنم می بردم..و گاهی هم ناخنکی به کاسه کریستال پر از ماست و خیار و گل سرخ کنارم می زدم...گلنار رو به روم بود و گاهی هم نگاهی به پدرش می انداخت..تا دنیا دنیا بود..تا زمانی که من یادم میومد این باجناب رئیس بانک پدرم... همین قدر بد خلق بود...من که زیاد یادم نمی یاد اما اون روزها..مامان می گفت خانوم جون خدا بیامرز همیشه به پدر بزرگم لعنت می فرستاد که خاله ام رو انداخت تو دامن این آدم بد اخلاق...البته باز هم من که یادم نمیومد..اما باز میگفتن از پدر هم زیاد راضی نبود..دختر داده بود به مطرب...پدرم استاد سه تار بود...

خاله : همراز خاله..بخور دیگه....

این بغض دائمی خاله رو هم دوست نداشتم..به من که می رسید تمام ترحمات زندگیش قلبه می شد....

خسرو خان : سیاوش رفتی پیش آقای اشرفی؟؟؟

سیاوش خونسرد لیوان دوغش رو گذاشت روی میز : نه....

فریاد خسرو خان من رو از جام پروند : نه؟؟؟!!..پسره الوات تا کی می خوای این جواری بچرخه...با دلک بازی و اون موها..فکر میکنی چه خبره...

سیاوش لبخندی زد : خسرو خان فشار خونت می ره بالا...خودت رو آزار نده...من این راه رو انتخاب کردم...اصلا آره من دلکم...که چی...به خاطر تو من تو دانشگاه مکانیک خوندم...دو دستی هم که لیسانشم رو تقدیمت کردم ...الان دیگه دارم کاری رو میکنم که دوست دارم....

خسرو خان رگهای گردنش زد بالا...از سر میز با ضرب بلند شد و به اتاق رفت...خوب می دو نستم من رو باعث و بانی این مسئله می دونه...ولی خوب به من چه ربطی داشت...سیا همیشه عاشق نمایش بود...

گلنار روی تشکهایی که روی زمین انداخته بود ملحفه پهن کرد و دوتا بالشها رو گذاشت کنار هم...موهای فرم رو بافتم تا بیشتر توی هم فرو نره ...

تقه ای به در خورد و خاله با شربت بید مشک پر از یخش اومد تو اتاق....و نشست رو تخت گلنار...: بخور خاله می دونم که دوست داری....ببخش بابت خسرو...

چهار زانو نشستم : خاله راحت باش..من خسرو خان رو میشناسم..

_از دست سیاوش شکاره..پسره از بهترین دانشگاه مهندسی گرفته دنبالش نمی ره...

صدام رو کمی پایین آوردم : خوب نره خاله جان..مگه یه قرون از خسرو خان میگیره؟...داره زندگیش رو می کنه تازه 23 سالشه...

گلنار : راست میگه دیگه مامان...

_می دونم مادر..چه کنم که کاری ازم بر نیاد..مگه برای تو بر اومد...

دوباره اشک ریخت..خدایا من چی کار کنم اینا هر بار من رو می بینن این طوری اشک نریزن...

دستم رو روی زانوی خاله گذاشتم : خاله تو رو خدا...

با دستش موهام رو نوازش کرد : چی تو رو خدا؟..از خودم خجالت می کشم همراز..تو تنها یاد گار باقی مونده از خواهر خدا بیا مرز می...باید این جا زندگی کنی..نه تک و تنها توی اون خونه...چه کنم خاله تو که زندگیم رو می بینی...

_ای بابا...خاله قربونتون برم..من که توفعی ندارم...

اشکاش رو پاک کرد و سرم رو بوسید : می دونم خاله فدات بشه..می دونم..تو انقدر دلت بزرگه..انقدر که بی کینه است..من ازت خجالت می کشم...وقتی می بینم تو با این سن و سالت برای اونا این طوری تلاش میکنی..برای دیدنشون هر شب هرشب تا کجا میری و خیلی وقتا هم اون خدا شناس برت میگرددونه..از خودم خجالت میکشم...

...از این فضا خوشم نمی آمد...من خودم به تمام این ها فکر میکردم...می دو نستم..دردش رو تا تهش احساس می کردم...نمی دونم بقیه چه اصراری داشتن هر بار که من رو می دیدن بهم یا دآوری کنن....

تقه ای به در خورد و سیاوش سرش رو داخل کرد : پیام تو؟؟

خاله لبخندی زد : بیا..بیا پسره چشم سفید...

سیاوش با لخنه همیشگیش..ولو شد رو تشک ها...

گلنار : ای بابا سیا من اونا رو مرتب کرده بودم...

سیا : هیس...جغ جغه...چه صدایی هم داره..داری خانوم دکتر می شیا..کم داد داد کن....

گلنار به دونه کوبید به بازوش....

خاله : همراز از عمه ات چه خبر...

لبخند زد : دیروز تماس گرفته بود..بعد از نیم ساعت گریه کردن باز هم پیشنهادش رو تکرار کرد...

گلنار و سیاوش از جا پریدن...سیاوش اخم کرد : بی خود...

_منم گفتم بهش بی خود...من برم اون جا چی کار کنم ؟...یه شهر کوچیک چه کاری برای من هست؟

خاله پشت گردنم رو نوازش کرد : اون می خواد تو بری پیشش زندگی کنی..درکش میکنم...

_خاله نمیشه که ..من شغلم این جاست..نفسام این جان...اون دوتا پسر عزب هم داره..برم بگم چی؟؟

گلنار : ما هم این جا پسر عزب داریم...

خنده ای کردم : عزب که داریم..پسرش رو نمی بینم...

خاله بلند خندید و سیاوش محکم کوبید پس گردنم : تو باز حرف گنده تر از قدت زدی مموش....

_مموش و درد...هی میگی...بدم میاد سیا....

..منظور سیا از مموش رو دوست نداشتم...دو تا دندون جلوی من کمی بزرگ و جلو بود..این باعث می شد..لب بالایی من که خود به خود برجسته بود..کمی برجسته تر و بالاتر قرار بگیره ..این حالت با وجود این که از نظر همه به صورتم حالتی کودکانه و خندان میداد و بسیار جالب بود...خودم بدم نمیومد به شرطی که این مموش مسخره از دهن این خاله زاده های من میوفتاد....

گلنار : خیلی هم خوشت بیاد همراز...همه میرن دندون ها و لبهاشون رو جراحی میکنن این شکلی بشه...

سیا : همراز بی شوخی خل نشی پاشی بریا...

موهاش رو بهم ریختم : نگران نباش..دادش ...

خنکی کولر..آرامش و سکون ..این ها مثل هر شب بود اما من خوابم نمی برد...بلند شدم و نشستم..خاله عادت رو می دونست یه پارچ آب یخ که توش یه حلقه لیمو و یه برگ نعنا تازہ انداخته بود بالای سرم گذاشته بود..به گلنار نگاه کردم که مثل همیشه ملحفه رو دور خودش پیچیده بود و خواب خواب بود...یه لیوان آب برای خودم ریختم...دستی به موهام کشیدم روی رختخواب نشستم...

بد جور فکر مشغولشون بود فردا هر طور که بود باید می رفتم دیدنشون...این بار اگه راهم نمی داد داد و بیداد راه میبنداختم..شاید از ترس اون آبرویی که انقدر همیشه ازش دم میزد راهم می داد تو...

به کار جدید که فکر کردم استرس گرفتم..اگه موفق نمی بودم...سرم رو تکون دادم تا افکار از ذهنم خارج بشن..باید موفق می بودم..ما به این پول احتیاج داشتیم..می دونستم این یعنی خستگی چندین برابر...این یعنی دوباره سرگیجه...دوباره وزن از دست دادن..اما مهم این بود که بتونم چیزی رو که اونها لازم دارن تامین کنم...سیا راست میگفت تو اون خونه ای که دقیقا به خونه مجردی بود هر چه قدر هم که من در چیدنش سلیقه به خرج داده باشم...اونها که نمی تو نستن با اون حداقل امکانات زندگی کن....

__بیداری؟؟

برگشتم به سمت گلنار که با یه چشم باز از زیر ملحفه نگام میکرد : آخ ببخشید بیدارت کردم؟

بلند شد و نشست قیافه اش خیلی با مزه شده بود : نه بابا...چته؟ چرا نمی خوابی؟

زانو هام رو جمع کردم توی شکمم..دستام رو دور زانو هام قلاب کردم : جام عوض شده...

__ناراحتشونی نه؟؟

__همه فکر میکنن نباید باشم..اما هستم گلنار..هستم.

لیوان نصفه من رو سر کشید و موهای پریشونش رو جمع کرد : همه به خاطر خودت میگن..به خاطر فشار روحی و جسمی که روته...به این که چرا زندگی نمی کنی...

لبخندی زدم : چرا این طور فکر میکنید؟؟..چون زیاد کار میکنم..؟؟ گلنار من از معدود آدمهای خوش شانس این دنیام که عشقم..تفریحم...همه چیزم شغلمه..یعنی از چیزی که بیش از حتی زندگی دارم ازش لذت می برم پول هم در میارم...

لبخندی زد : می دونم..اما...

__گلنار..همه ما آدمها قبل از به دنیا اومدنمون نحوه زنگیمون رو خودمون انتخاب کردیم...اینم انتخاب من بوده....

با محبت دستی به پشتم کشید : می دونی که اصلا منطقی نیست که فکر کنی می تونی بیاریشون پیش خودت مگه نه؟؟

گونه سمت راستم رو گذاشتم رو زانو هام : وقتی پای احساس بیاد وسط منطق می ره عقب...

__آره..اما تو یه دختر 23 ساله ای که از بد روزگار تنها زندگی می کنی..منبع در آمد چندانی نداری...تجربه نداری..مجردی و اینکه فاصله سنی خیلی کمی هم باهاشون داری....

آهی کشیدم..همه چیزهایی که گلنار میگفت کاملا منطقی بود ..خودم هم می دو نستم....

فکر میکنم چشمای پر از حسرتم رو تو همون تاریکی هم تشخیص داد که صداس همون بغض آشنا رو گرفت : ناراحت نشی از دستم..من و سیا و تو..ما سه تا همیشه باهم بودیم..خواهر برادریم همراز....

_نه بابا چرا دلخور بشم...

سرجاش دراز کشید : می دونم سیا برات کار دوم پیدا کرده..من شدیداً مخالف بودم هنوز هم هستم..گفتم بذار زندگیش رو بکنه..سیا گفت همراز خودش این راه رو انتخاب کرده و اگه ما ادعا مون می شه خواهر برادرشیم باید کمک کنیم به هدفش برسه..اما از خودت چه پنهون من با هدفت مشکل دارم..چون منطقی نیست..اصلاً شدنی نیست...

چشمام کم کم داشت خیس می شد..حق با گلنار بود...همیشه تو جمع ما اون تنها کسی بود که واقع بینانه نگاه می کرد

سرجام با همون حالت جمع شده جلو عقب می رفتم و تو سکوت بهش فکر میکردم..

_همونی باش که باید باشی..نقش جدیدی برای خودت در نظر بگیر..نقشی رو که روال عادی زندگی برات در نظر گرفته رو بازی کن...

_نمی تونم گلنار...نمی تونم..صدای شون هر بار که تو گوشی می پیچه...وقتی برای بودن با من اون طور لحظه شماری میکنن..وقتی پا میزارم تو اون عمارت خشک و منضبط...اون موقع است که دلم می خواد نقشم رو تغییر بدم...

_خوب می دونی که قانونا هم چیزی دستت نیست...

سر جام دراز کشیدم..تک تک این جملات رو بیش از 20 بار بهم گفته بود..این متن صحبت خیلی خیلی تکراری بود..اما هر بار مثل یه زخم دوباره دهن باز میکرد و دردش تمام قلبم رو می گرفت... : لعنت به این قانون....

_سنگک بزن روشن شی...

خاله که چای خوشرنگش رو برام تو فنجان می ریخت : اذیتش نکن سیا..بچه ام معلومه دیشب راحت نخوابیده...

گلنار لبخندی بهم زد...: یکم باهم اختلاط کردیم...

خاله دستی به سرم کشید : داری می ری سرکار؟؟

_بله خاله جان...

_کلیدت رو بذار..خسرو امروز رفته خونه مادرش دیر میاد..طالقانه...من برم یه دستی به خونت بکشم..یکم سبزی خورد کردم بذارم تو فریزرت...

لقمه توی دستم رو گذاشتم رو ی میز..این ترحم و محبت قلنبه خاله اذیتم میکرد..تا سایه خسرو خان کمی کم رنگ می شد انگار که می خواست تند و تند و mp3 تمام محبتها و چیزهایی که فکر میکرد وظیفشه رو انجام بده...

_خاله نیازی نیست به خدا...خونه ام تمیزه..همیشه تمیز نگهش می دارم...

_می دونم عسلم به مادرت رفتی..تمیز و خیلی خوش سلیقه..اما خوب منم برم یه دستی بکشم..ها خاله جان..کارم رو نمی پسندی؟؟؟

بحث باهاش بی فایده بود ناراحت می شد : خاله این چه حرفیه؟؟

سیاوش : برو کلات رو بنداز بالا..مامان تو اتاق من هم نمیاد...

_پیام که چی؟؟..ته سیگارات رو جمع کنم..؟؟سیاوش به خدا بابات بفهمه این بار من دخالت نمی کنم....

خنده ای کردم : آخ آخ سیا...خسرو خان سیاه و کبودت میکنه....

دهنش رو برام کج کرد و عینکش رو به چشمش زد : پاشو زبونت رو کوتاه کن...ساعت 10 منتظرته..می ری مثل آدم حرف می زنی..تواضع و خاکی بودن رو میداری کنار...

سر پا ایستادم و چایم رو قورت دادم... : بعدش من تمرین دارم...

خاله : بعدش بیا اینجا خاله جان...

_نه خاله..سه روزه نرفتم پیششون ..برم فکر کنم..مرض اکبر آقا هم خوابیده باشه...

خاله زیر لب چیزی گفت که مطمئنم نفرین بود...

قرار شد تا سر کوچه بریم تا سوار اتوبوس بشیم ...

سیا : خوب شب میومدی دیوونه...

_می خوای بابات رو سکنه بدی..دو شب پشت سر هم..من و تو در کنار هم...

خنده بلندی کرد و سیگارش رو از جیب کوله اش در آورد...

_بسه سیا..همین الان قبل از چای صبحانه ات یه دونه کشیدی...

خنده ای کرد و فندک زد : آرامش دو گیتی تفسیر این دو حرف است..سیگار بعد چایی...چایی بعد سیگار...

آدرس رو درست اومده بودم...نگاهی به ساختمون انداختم یه ساختمون قدیمی اما تعمیر شده بود بر خیابون...درش باز بود..واردش که شدم...عجیب یاد دوره کنکور خودم افتادم..صدای موسیقی بی کلام میومد که می دو نستم مربوط به آتلیه بچه های طراحی طبقه پایینه ..از پله ها با آرامش بالا رفتم و به تصاویر کشیده شده توی راهرو دقت

کردم... دوستشون داشتم... مطمئنا کار خود رامین بود... به قدری که چیرگی خط درش دیده می شد... شالم رو جلو کشیدم و کوله ام رو مرتب کردم...

صدای یه مرد از توی یکی از کلاس ها بیرون میومد... داشت تاریخ هنر درس می داد... یادش بخیر اون سالی که من این درس رو می خوندم چه روزگاری بود...

به میز روبه روم نگاه کردم که خالی بود... خوب منشی پشت میزش نبود... سر چرخوندم شاید ببینمش... اما نبود... روی دیوار تقدیر نامه هایی به زبان انگلیسی و فرانسه بود... خوب سخت نبود حدس بزنم متعلق به کیه؟؟... و نزدیک میز منشی یه میز کوچکتر یه چای ساز و یه بسته چای کیسه ای و یه بسته بزرگ کافی میکس بود... کمی این پا و اون پا کردم... می ترسیدم کار طول بکشه چون باید تا یک ساعت و نیمه دیگه برای تمرین تئاتر شهر می بودم... سر گردوندم تا کسی رو ببینم اما دیده نمی شد...

پشت میز منشی در شیشه ای نیمه بازی بود که صدای آشنایی داشت ازش میومد... متن مکالمه رو نمی شنیدم... اما این صدا عجیب آشنا بود... از عمق خاطراتم بیرون میومد... نا خود آگاه به سمت در رفتم... مردی پشت به در روبه پنجره ای که ازش صدای بوق و فریاد آزادی... آزادی راننده های تاکسی ازش میومد ایستاده بود یه مرد با یه قامت نسبتا بلند و عجیب آشنا... این مرد با موهایی اندک جو گندمی که از پشت بسته بود... با اون شلوار جین مشکی و پیراهن کرم رنگ... با اون بوی عود آشنای اتاقش... مطمئنا مرد رویاهای نوجوانی من بود...

تقه ای به در زدم... به سمتم برگشت... دلم ریخت... خدای من این چشمها اصلا تغییر نکرده بودن... عجیب و اما عجیب رای من حکم روزهای شادی و بی خیالی رو داشتن... نا خود آگاه لبخندی به روی لبم اومد که احساس کردم خیلی باب طبعش نیست... اخم کرد... همون اخمی که 15 سالگی های من رو پر از نشاط دیدنش می کرد... تلفن رو قطع کرد : شما این جا چه می کنی...؟... بفرما سر کلاست...

نشناخته بود من رو؟؟... کمی اخمام رفت تو هم : ببخشید اما...

_مگه من قبلا ازتون نخواستم بودم مسائلتون رو با خانوم میر جعفری حل کنید و این جا نیاید...

جا خوردم... سعی کردم صدام رو صاف کنم : یه لحظه اجازه بدید آقای پرتو... من همراه هستم... همراهز پاکزاد...

یه لحظه مکث کرد... انگار داشت اطلاعات موجود توی ذهنش رو پردازش میکرد... بعد یه دور کامل از سر تا پام رو از نظر گذروند... کمی خودم رو جمع کردم... اما نگاهش روی چشمم ایستاد با صدایی که انگار از ته یه ذهن پر تلاطم میومد : خدای من همراهز... باورم نمی شه... بیا تو... بیا بشین...

کوله ام رو از پشتم در آوردم و نشستم روی مبل چرمی قهوه ای رنگ دفترش... نشست روی صندلی گردانش که بدجور مدیریتی به نظر میومد... :ببخشید نشناختم فکر کردم از هنر جو ها هستی... می دونی خیلی دوست ندارم دور و برم بپلکن...

..هنوز هم همان طور بود..زمانه موهای این مرد جذاب رو کمی جو گندمی کرده بود..اما تغییری تو رفتار نسبتا تندش نداده بود...

سر بلند کردم..چشم دوخته بود به من..انگار که تو صورتم داشت به دنباله چیزی آشنا میگشت..: خیلی عوض شدی همراز خیلی زیاد...

_اما شما اصلا عوض نشدی..

خنده بلندی کرد..از همون خنده های بلند و زنگ داری که یه زمانی ته دلم رو بدجور می لرزوند..اما الان توی این دفتر شیک و دوست داشتنی که فضایی به شدت مدرن داشت..این رامین انگار اون رامین تاثیر گذار نبود..شاید هم بود و من اندکی...فقط و فقط اندکی راهم و ذهنیتم عوض شده بود...

_خوب چی کارا میکنی؟؟

کوله ام رو کمی بیشتر به پام نزدیک کردم و دستی به پانچوی سبزم کشیدم..چرا هنوز در مقابلش برای حرف زدنم نیاز به تمرکز داشتم؟؟..چشم دوختم به ترنج درشت دوخته شده بر روی پانچوم و سعی کردم پاهام رو اندکی جمع کنم تا دامن مشکی پام به نظر شکیل تر برسه...: بازی..

خندید: بهترین جواب...

سرم رو بلند کردم..اون روزها هم وقتی لبه‌اش می خندید چشمانش هم خندان میشد؟؟

_یادمه اون روزها پر حرف تر بودی...

_الان هم هستم..اما روی صحنه..

کمی جا خورد..جدی تر شد..انگار یادش اومد من اون دخترک 15 ساله با موهای تیفوسی و ناخن های ده رنگ و شلوار های پاره پاره نیستم..خوب خیلی چیزها تغییر کرده بود...

نگاهی به صورتم انداخت که یه رژ بسیار کم رنگ داشت..ابروهای پهن و موهایی که به تازگی فرشون کرده بودم...

_به دنبال چه هستید آقای پرتوی..نگردید رد پای از گذشته پیدا نمی کنید...

نمی دونم چرا از اون نگاه خندان دیگه اثری نبود..حالا بیشتر یه نگاه متعجب و کنجکاو داشت..کمی خودش رو جمع کرد: سیا رو که دیدم..چند شب پیش...تو جشن نامزدی نازنین..بههم گفت همراز رو پیش می فرستم...

_انتظار همون همراز رو داشتید؟؟

_نمی دونم شاید...

_شما همون رامین پرتوی هستید؟؟؟

کمی معذب تر شد : خوب ..نه...

_من هم اون همراز نیستم..هیچ چیز مثل گذشته نیست...

نگاه ازم گرفت..متاسف شد : می دونم سیاوش بهم گفت...

..دوست نداشتم بدونه..اما....

_خیلی متاسفم همراز..همه چیز برات تلخ گذشته...

لبخند زورکی زدم : نه همه چیز ..همه چیز...

_تو دختر مقاومی هستی...

...._

_چیزی می خوری برات بیارم؟؟

_نه ممنون..خیلی وقتتون رو نمیگیرم..تمرین دارم..باید برم تا تئاتر شهر...

لبخندی زد : این عالیه..چند وقته فارغ التحصیل شدی؟؟

_حدود یک سال..اما خیلی وقته بازی میکنم..تقریبا از ترم یک...

_سیا میگفت تئوری رو خوب میدونی...

_همیشه در حال مطالعه هستم...

_گویا یه پایان نامه غوغا داشتی..با استاد راهنمای توپی مثل استاد امیری...

_سیا همه چیز رو بهتون گفته...من زیر و بم همونم که سیا گفته...همون که می شناسید..

به صندلیش تکیه داد و 45 درجه چرخید و دوباره به حالت اول برگشت : به نظر خودم که این همراز روبه روم رو باید از اول بشناسم...

کمی خجالت کشیدم..سرم رو پایین انداختم : این همراز از اون همراز 7 سال بزرگتره..

جوابی نداد...نگاهم کرد : می شه بهم برنامه تمرین و اجرات رو بدی...

کمی چشمام رو گرد کردم : مگه قراره شروع کنیم؟؟

از تعجب کودکانه ام لبخندی زد : نه..مثل اینکه هنوز نشانه هایی از اون همراز درت هست..خیلی هم غریبه نیستی...آره از همین دو روز آینده شروع می کنیم...

_اما...

_اما نداره..همونی رو به بچه ها یاد بده که یاد گرفتی...

_از صحنه؟؟؟..یا از اساتید...؟؟

نگاهی بهم کرد : کدومش برای خودت مفید تر بود؟؟

پایین شالم رو توی دستم گرفتم : من هر چی یاد گرفتم از صحنه بوده و نگاه تماشاگر...

_سنگات رو باهاش وا کندی؟؟؟

صداش کمی قطع و وصل می شد و من چشم می چرخوندم و منتظر تاکسی بودم تا میدون انقلاب من رو ببره : این هیچ چیز خاصی از من نپرسیدا سیا..مستقیم گفت بیا سر کلاس...بابا چه طور می تونه انقدر راحت به من کلاس بده...

سعی کردم به ماشین های شخصی که جلوی پام بوق می زدن توجهی نکنم..عینک آفتابیم رو با انگشت دست آزادم هل دادم عقب و شالم رو از پست گوشم در آوردم...

_من زیر و بمت رو قبلا یهش تو ضیح داده بودم...

..همونی که دوست نداشتم شده بود پس...

_ترحم کرده؟؟؟..بهش چی گفتی؟؟ همراهز تنهاست یا گفتی داره از گرسنگی می میره؟؟؟

داد زد عصبانی بود : صدات رو بیار پایین....دور برداشتی همراهز...من همون سیام که باهات رو درباستی نداره ها..می دونی مشکلک چیه؟؟..تو خودت به خودت ترحم میکنی..انتظارت از آدمهای اطرافت هم همینه...این مسئله باعث می شه توانایی های خود و موفقیت هات رو هم نپذیری...

خواستم فریاد بزنم..دیدنش..هجوم خاطرات...تنهایی...فشارهای این چند وقت..همه و همه باعث شد تنها کاری که بکنم فشار دادن دکمه قرمز رنگ گوشی بود....

وسط نشسته بودم ..کنارم زنی بود حدودا 50 ساله غرق فکر و طرف دیگه ام مرد جوانی با بینی عقابی و موهای فر..مردی که مدام پاش رو باز تر میکرد و باعث می شد من بیشتر به سمت زن برم و زن هم تقریبا داشت کم کم از در بیرون می رفت...گرم بود و راننده هم بسیار بد رانندگی میکرد و دل و روده ام داشت بالا میومد...نزدیکای میدون با فریادی که آمارش از دست خودم که هم در رفته بود : آقا نگه دار پیاده می شم...

پسر هم پیاده شد..تا من بتونم پیاده بشم زیر لب به طوری که مطمئنم شنید گفتم : آشغال...

پیکان تاکسی زوزه کشان از کنارم رفت و من لگد محکمی به جدول کنار خیابون زدم...

گوشیم رو در آوردم و اس ام اس زدم : سیا ببخشید...عصبیم...برای اینکه لب بر نچینی شام مهمون من...
به ثانیه نکشید جواب داد : به شرطی که بندری باشه..در ضمن انقدری آدم حسابت نمی کنم که ازت دلخور شم...
لبخندی زدم..این بشر آدم نمی شد...

دستمال رو کمی محکم تر از حد معمول روی صورتم کشیدم ..عاطفه منشی صحنه لبخندی زد : پوستت رو کندی
همراز جان....

لبخندی از سر خستگی بهش زدم..برگه ای رو به سمتم دراز کرد : بیا اینم برنامه ات به صورت مکتوب که خواسته
بودی..البته به مهران هم نشون بده می شناسیش که...

..منظورش دستیار کار گردانمون بود که پسری به شدت منضبط بود و مثل ارتشی ها می موند ...برگشتم به سمتش
:مهران امروز زود رفت..فردا بهش نشون می دم...

شانه ای بالا انداخت و دستش رو به نشانه خداحافظی برام بلند کرد...روی صندلی نشستم و سرم رو بین دستهام
گرفتم..خیلی خیلی خسته بودم..توی سرم یک عالمه فکر بود ومن حتی لحظه ای از صبح وقت نکرده بودم بهش فکر
کنم...

در اتاق گریم با صدای قیژی از هم باز شد..سرم رو چرخوندم سیا بود که لبخند زنان وارد می شد ...

چشمای خسته ام با دیدنش بیشتر از حد معمول باز شد : صد بار یه تو نگفتن اتاق گریم خانوما نیا..

خندید : نیست تماشایی هم هستید...عاطفه گفت فقط تویی درضمن حجابت هم کامله...

لبخند زدم..اخماش رفت تو هم...

_میگم سیا تعادل نداریا...یا اخم می کنی یا لبخند می زنی...

_پر رو ...یاد صبح افتادم...

سرم رو پایین انداختم : ببخشید...به خدا اعصابم بهم ریخته است...

_جواب اون رو که خوب دادی..باهاش حرف زدم..مونده بود...میگفت مطمئنی اون همون همرازه؟؟به منه بخت سوخته
که می رسی ماشالا روت می شه سگ گله...

_چرا این آدم انتظار داره من تو 15 سالگی های خودم باقی مونده باشم؟؟

_از 15 سالگی های ما خیلی نگذشته...تو خیلی بزرگتر از سنت شدی...

_این بده؟؟

_برای من فرقی نمی کنه.. تو در مقابل من همون همرازی...بقیه هم خوششون میاد یا نه؟؟..به ما چه خواهر من..از کی تا حالا آدم های دیگه برای من و تو مهم شدن...

لبخندی به توجیح بی نظیرش زدم : بریم شام؟

_نه..

_ا چرا خودت گفتی بندری...

_نه..مگه نمی خوای بری پیششون..برو امشب دیگه دیر میشه..شاممون بمونه برای بعد..

نگاهی به ساعت انداختم 7...با مترو هم اگر می رفتم ساعت 8-30/8 می رسیدم تجریش...

کوله ام رو روی دوشم انداختم و بلند شدم...: سیا خیلی گلی...

شالم رو مرتب کرد : کم برام عشوه بیا..می دونی که من زن بگیرش نیستم...

صدای اعتراض تو خنده بلند سهیل که پشت سرمون بود گم شد...خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم...سهیل با سیا دست داد : راستش رو بخوای..ما هم دخترمون رو حالا حالا ها شوهر نمیدیم..اون هم به به هنر مند پاپتی...

برای زنگ زدن این پا و اون پا کردم..شالم رو بازهم جلو تر کشیدم...گلووم خشک بود..نفسم درست بالا نمیومد هر بار که می پیچیدم تو این کوچه باغ که حالا از هر طرفش بوی سیمان میومد و خنده کارگران افغانی از ساختمانهای نیمه کاره استرس همراه با درد بی پایانی از یه دلتنگی همه وجودم رو میگرفت...نفسم رو با آرامش بیرون دادم و زنگ زدم...

با زنگ دوم در باز شد...این یعنی این بار می تونم ببینمشون از سه روز پیش که باهاشون پای تلفن صحبت کرده بودم..تا امروز هر ساعت تو دلتنگیشون گذشته بود..وارد باغ بزرگ عمارت قدیمی اکبر آقا شدم..پوزخندی زدم..این مرد چه قدر تو زندگی خانواده من تاثیر گذار بود...

مسیر سنگی رو با پای تند طی کردم دلم براشون پر میکشید...سرم رو بلند کردم از پله های مرمری تراس فریده خانوم یه وری با دردی که میدونستم تو زانوهای طاقتم نمی ذاره به سمت میومد..این زن مثل تمام زنهایی که به معانی مختلف به این خونه اومده بودن در حقیقت یه هیچ کامل بود..با یک عالمه مهر...

کنار استخر خالی باغ ایستادم تا بهم برسه هر چه قدر هم که دلم میخواست همه چیز رو بذارم رو دور تند تا به اتاق طبقه دوم برسم و اون وقت فیلم زندگی رو بذارم روی کند و نفسشون رو هر لحظه و هر ثانیه وارد ریه هام کنم...سلانه سلانه این مسیر رو طی کرد می دونستم چه قدر براش سخته اما خوب دیگه قوانین این عمارت قدیمی و پر از درد رو از حفظ شده بودم...سعی داشتم به سمت چپ باغ که در عمارت پشتی به اون سمت باز می شه نگاه نکنم..این طور شاید اون صحنه آزار دهنده لحظه ای ترکم میکرد...پاهام رو روی سنگ ریزه ها کشیدم...بهم رسیدم..با همون چشمای درشت که نوید زیبایی مثال زدنی دوره جوانیش رو میداد پر مهر و لبخند به روم نگاه کرد : سلام....

خجالت کشیدم که اون بزرگتر بود و زودتر سلام کرده بود : سلام فریده خانوم..بخشید حواسم نبود...

دستش رو به سمتم دراز کرد و گونه ام رو نوازش کرد..باز هم چشمش خیس شد..چشمان من هم...یه درد مشترک بود سبب این نگاههای خیس و نم دار..

_از روت خجلم دخترم....

دوست نداشتم این زن که شدید شبیه نقاشی های روسی بود ناراحت باشه :مهم نیست فریده خانوم...تو تمام اتفاقات این چند سال هیچ کدوم از ما مقصر نبودیم...

دستم رو توی دستش گرفت : بیا تو...بیا تو می دونم دلت بدجور تنگشونه اون ها هم مدام بهانه ات رو میگیرن...امروز رو دنده خوبیه..فقط...

_می دونم فریده خانوم...مطمئن باشید....

مجبور بودم پا به پاش راه پیام وگرنه دلم یه پرواز به طبقه بالا رو طلب میکرد..کفشهام رو در آوردم و از در تراس وارد شدم..بازهم چشمم رو تنگ کردم..چرا من به این خونه عادت نمی کردم؟؟..هر بار این تجمل اضافی و بی سر ته دلم رو بیشتر از بار دیگه می زد..این فرشهای نفیس ابریشمی و مبلهای طلایی سلطنتی و بزرگ و تابلو فرشهای شکارگاه و ظروف نقره که روی میزهای بلند چیده شده بودند...هیچ وقت هیچ وقت حتی تو نوجوانی هم این خونه رو دوست نداشتم..همه چیز درش زیادی بود..اغراق بود..ثروتی که باید به رخ کشیده می شد...نظمی که از حد خارج می شد...همه چیز..به سمت یه بی نهایت بی دلیل میل میکرد....

روی کاناپه تکیه داده به عصای چوب گردو با اون سربیه عقابش نشسته بود سرم رو به سمتش چرخوندم : سلام...

سرش رو برای جوابم تگون داد و بعد خم شد و از روی میز کند کاری شده استکان کمر باریکش رو برداشت...نفس حبس شدم رو بیرون دادم..گویا امروز این مرد قد بلند و مقتدر با چشمای مشکی و نافذ و موهای پنبه ای...با من سر صلح داشت...

به سمت پله ها رفتم ..فریده خانوم به نگاهی به سرتا پام کرد : هزار ماشالا روز به رو زیباتر می شی....

اشک روی گونه اش رو خشک کرد : بختت زیبا باشه مادر...برو بالا بگم فخری براتون چیزی بیاره برای خوردن...

از پله ها رفتم بالا..به من بود می دویدم..اما تو این خونه هر چیزی یک قانون سفت و سخت داشت..به خصوص زن بودن چندین برابر این قوانین رو محکم تر میکرد...

به در رسیدم..به دری که از پشتش صدای صحبت هاشون میومد..اما من بیشتر مست عطر نفسهایشون بودم...سعی کردم آثار دلخوری این سه روز رو از روی صورتم پاک کنم..لبخن بزرگی از حس بودنشون روی لبهام اومد...تقه ای به در زدم و لای در رو باز کردم...

سر هر دوشون که روی زمین سرشون تو پازلشون بود به سمت بالا چرخید... من جونم رو هم برای این برق این دو نگاه زیبا و معصوم میدادم...

وارد اتاق شدم و دستهام رو از هم باز کردم رو دو زانو نشستم... تا بتونم تو وجودی که جانم بهشون بند بود رو در آغوش بکشم....

بازوهای تپل و گرد کوشا دور گردنم حلقه شد... محکم... و نیوشا بازوم رو سفت چسبید... این بغض لعنتی...

لبهای کوشا که مدام به صورتم می خورد باعث شد تعادلم رو از دست بدم و تقریباً روی زمین بیوفتم... چیزی که باعث خنده بلند هر دوشون شد... صدایی که خوب میدونستم خیلی وقته هر دو ازش محرومند با اعتراض ساختگی : مرد کوچک انداختی منو... سلامتتون کو؟؟؟

با هم سلام کردن...

لپ قلنبه کوشا رو محکم بوسیدم : وای که گرسنه ام بود...

دستی به لپش کشید : اااا... همراز ...

به قول خودش مردی شده بود مرد کوچک 8 ساله من... بوسیدن رو دوست نداشت... این بار گاز کوچکی از دستش گرفتم....

نیوشا خودش رو تو بغلم جا کرد این یعنی بانوی دوست داشتنی 10 ساله من حسادت کرده... محکم بغلش کردم و موهاش رو که عجیب رنگ و بوی آشنایی داشت رو دادم پشت گوشش.... : چه طوری پرنسس شهر قصه ها...

لبخندی زد و خودش رو بیشتر توی بغلم جمع کرد... قد بلند شده بود... دستی به موهاش کشیدم و بوسه ای روی موهاش زدم... چه طور دل من بدون این دو تا طاقت می آورد؟؟..

کوشا به گونه ام دست کشید : می خواستیم باهات حرف نزنینم...

نیوشا از بغلم در اومد : آره با کوشا قرار گذاشته بودیم...

بلند شدم و شال و مانتوم رو گذاشتم لبه تخت چوبی نیوشا... نگاهی به اطراف اتاق انداختم... حتی اتاق این دو تا هم از یه تجمل و سلطنت مغرانه پر بود... رنگ قهوه ای و گاه طلایی بدون کوچکترین منحنی... بدون کوچکترین رنگ... با پرده ای مخمل ...

لپش رو بین دو انگشتم کشیدم : آدم شدید تصمیم هم میگیرید برای من؟؟

با دست لپش رو ماساژ داد : سه روزه نیومدی...

انگشتای کشیده اش که عجیب شبیه رها بود رو توی صورتم تکون داد : سه روز...

انگشتاش رو بین دستم گرفتم و دامنم رو مرتب کردم و نشستم روی زمین..کنار تخت و تکیه دادم به پای تختی کنده کاری شده و تو دلم لبخندی زدم و به خودم گفتم..دیدي تو هم تکیه زدی به ثروت این خاندان؟؟!!

هر کدومشون رو یکی از زانو هام نشستن و من چشمام رو چپ کردم و ادای آدمهایی که دارن له می شن رو در آوردم..حرکتی که قهقهه این دوتا رو بلند کرد...و من حض این صدای زنگ دار رو تا مغز استخوانم حس کردم...

دستم رو بین موهای دوست داشتنی کوشا فرو کردم و بار دیگه اعتراف کردم که چه قدر خوشحالم که این دوتا انقدر شبیه رها هستن...

لای در باز شد و فخری خانوم با اون لبخند پر از سادگیش با سینی تو دستش وارد شد..سینی پر از میوه و شیر و شیرینی هایی که می دو نستم دستپخت فریده خانوم هستن...

_سلام..فخری بانو..هزار ماشالا بز نم به تخته هر روز از دیروز قشنگ تر میشیا این شوهرت حسودی نمی کنه؟؟

گوشه روسریش رو گرفت جلوی دهنش و خنده ریزی کرد : وای همراز خانوم خدا نکشتتون...این حرفا چیه دیگه از ما گذشته...

خنده ای به سرخی گونه اش کردم و از سینی یه حبه انگور برداشتم و تو دهن نیوشا گذاشتم : ای بابا...مگه دروغه فخری گلی...

کوشا به اصطلاح فخری گلی خندید...

فخری خانوم : وای همراز خانوم..شما که میاید این دوتا طفل معصوم میخندنا...

..دوست نداشتم این طور با ترحم صحبت بشه از تنها داشته های زندگی من...اما چاره ای نبود..هر چه قدر هم که من بخندم..هر چه قدر که تلاش کنم..هر چه قدر هم که بگم نه...

دستم رو دور کمرشون محکم حلقه کردم..ما سه تا برای کسایی که از بیرون نگاه میکردن عجیب رنگ و عطر ترحم داشتیم...

موهای ابریشمیش رو آروم براش بافتم..به ساعت نگاه کردم داشت ده و نیم میشد و این یعنی بچه ها به خاطر من داشتن دیر میخوابیدن و کم کم اکبر آقا فریده خانوم رو می فرستاد سراغم...دستی به پیراهن پر از گلپای آبی رنگش کشیدم و بوسه ای محکم به پیشونی بلندش زدم...سرش رو روی بالتش گذاشت...خواستم بلند شم که دستم رو گرفت :

_جانم...

_تو امشب راست گفتی؟؟

_من امشب خیلی حرف زدم پرنسس...

لبخندی زد : این که مادرم الان تو شهر قصه ها داره زندگی میکنه؟؟

بغضم رو فرو خوردم : آره گلم..کی دیدی من به تو دروغ بگم؟؟

_هیچ وقت..اما می دونم که می خوای حواست باشه..الکی میگی وقت نکردی بیای می دونم پدر جون نداشته بیای..

نوازشش کردم : نه گل من..این چه حرفیه...

_من دیگه بچه نیستم..کوشا هم نیست..ما خوب میدونیم چه خبره...

از جاش نیم خیز شد و بوسه ای روی گونه ام زد ...در آغوشش کشیدم : میدونی چه قدر دوستتون دارم؟؟

سرس رو به نشانه تایید روی شونه ام تکیه داد و کمی ازم فاصله گرفت : مادرم از اون شهر قصه ها که پر از رنگ و نور داره نگامون میکنه؟؟..

_آره و داره لذت می بره که دخترکش انقدر زیبا شده ..بزرگ شده...

_انقدر بزرگ شده که بدونه مرگ چیه...

جا خوردم...دوست نداشتم دنیای رنگیه پرنسس خراب بشه...

خواستم جوابش رو بدم که ادامه داد : می دونم مادرم فوت شده..می دونم قبرش کجاست دیروز برای اولین بار با مامان فریده و پدر جون رفتیم..خیلی چیزای دیگه هم میدونم...

اشکم رو پاک کردم : آدم بزرگ ها..اونایی که اون پایین نشستن...نمی دونن دنیایی به غیر از این دنیا و البته اون قبرها هست...یه دنیای هست پر از قصه..پر از شعر..پر از نور...مادرت اونجاست...

به زور هر دوشون خوابیده بودن...وقتی خواستم برای کوشا قصه بگم...خندید..گفت همراز قصه مرد عنکبوتی رو بگو..دنیای قصه های من رنگ و بوی هالیوودی نداشت...خیلی دم دست تر و خیلی ملموس تر از این بود که برای همراه شدن با خط به خطش نیازی به جلوه های ویژه میلیون دلاری داشته باشه...

کیفم رو روی کولم جا به جا کردم..خسته بودم..شاکی بودم...عصبی بودم..خواستم بیچم به سمت تراس..می دو نستم فریده خانوم این ساعت اون جا می شینه و گلدوزی میکنه...که صدای مقتدرش توی دلم یه رعب ایجاد کرد...

_دختر ...

دستهام رو مشت کردم... من اسم داشتم.. هیچ وقت صدام نمیکرد.. به رها هم می گفت خانوم.. بله خوب من دختر بودم.. به دختر بودنم تاکید میکرد.. این یعنی من هویت نداشتم.. بعدها که می رفتم زیر سلطه یه مرد.. توی صورتم زل میزد و میگفت خانوم.. این یعنی تغییر کردی... این یعنی حالا خانوم شدی.. هویت پیدا کردی... زن شدی... برگشتم به سمتش.. عجیب ازش می ترسیدم.. اما این ترس به خاطر خودم نبود.. به خاطر فرشته های بالا بود...
_بله آقای انتظام...

عشاش رو کمی بالا آورد و دوباره روی سطح صاف و براق مرمرهای کف خونه کوبید.. این یعنی من خطایی انجام دادم..
_ساعت رو نگاه کردید؟

نگاه کرده بودم.. به ثانیه شمار بارها التماس کرده بودم کمی کندتر جلو برن... اما هر بار انگار که بیشتر برای اتمام عجله داشته باشن.. سریعتر و سریعتر روی صفحه گرد ساعت مچیم میدویدن....
_بیخشید.. بچه ها کمی دلتنگ بودن...

_من به شما تذکر داده بودم که به نوه های من چیزی جز حقیقت نگید...
..تاکیدش بر نوه های من... یعنی حذف کردن من از هرگونه ادعای مالکیت.. حتی اگر من با اون ها خون مشترک داشته باشم... اشتراکی به بزرگی و پاکی مادرشون..

_آقای انتظام خواهر زاده های من هیچ چیزی به غیر از راستی از زبون من نشنیدن تا به حال..
ابروش بالا رفت.. یه قدم به من نزدیک شد.. : این که مادرشون تو شهر خیالی قصه هاست راسته؟؟...
هر کاری میکردم تا بتونم به چشمش خیره بمونم نمی تونستم نگاهم رو دوختم به زنجیر طلایی ساعتش که از جلیقه خوش دوخت قهوه ای رنگش آویزان بود : دروغ نیست جناب انتظام.. نوعی دیگر نگاه کرده...
_گوش کنید.. نوه های من.. قرار نیست با این خیالات بزرگ بشن... اونها با حقایق بزرگ میشن.. خیال پردازیهای بی سرو تهتون رو نگه دارید برای همون کارهایی که میکنید...

این رو گفت و بدون این که اجازه دفاع به من بده چرخید و عصا زنان دور شد.. من رو گذاشت با یک عالمه حرف از حقیقتی که ازش دم میزد... از هر چیزی که اجازه نمی داد بچه ها لحظه ای بتونن دنیا رو زیباتر ببینن.. بچه هایی که مثل من.. مثل خواهر پرپر شدم... محروم بودن از خیلی چیزها.. خیلی محبتهای ناب...

در آهنی و بزرگ عمارت اکبر خان انتظام رو که بستم.. چشم دوختم به کوچه تاریک و خلوت ... لعنت به این کوچه.. لعنت به این عمارت... آیا توی این دنیا کسی هم هست که از این جا.. حتی یه تصویر زیبا داشته باشه... یا یه خاطره خوش...

طبق عادت بخشی از موهام رو دادم زیر شال و سرم رو خم کردم روی کاغذی که دستش بود...از اول کلاس طوری که خودم هم زیاد انتظارش رو نداشتم از این دختر ریزه میزه و چشم ریز خوشم اومده بود...دور گزینه مناسب با مداد توی دستم خط کشیدم..لبخندی بهم زد و همراه با همه پشت سرم وارد راهرو شد و من به 8 دانش آموزی که از کلاس خارج می شدن نگاهی انداختم و سعی کردم زانوهای بی حسم رو در نظر بگیرم..از بس که از صبح لرزیده بودن..حالا که از اون فشار کاسته شده بود..یه ضعف عضلانی بی اندازه داشتن....

پوشه نارنجی کلاس رو به سینه ام چسبوندم و سر چرخوندم و با زهم خانوم میر جعفری رو ندیدم...نمی دو نستم الان باید چی کار کنم...پوشه رو روی میزش گذاشتم و به ساعت نگاه کردم..خوب لابد باید می رفتم دیگه..هر چند هنوز زود بود اما...راه افتادم به سمت در خروجی که رامین رو دیدم...در حالی که چند تا از دخترها اسکورتش میکردن این صحنه مثل همیشه لبخند به لبم آورد..

آستین پیراهنش رو بالا داده بود و جدی به مزه هایی که براش ریخته می شد گوش میکرد..به سمت میز اومد...من رو ندید فکر کنم...مداد کنته توی دستش رو روی میز گذاشت...

_استاددددددددددددددد

لحن کشیده دختر لبخندم رو پهن تر کرد...

_عرض کردم خدمت سارا..دست خشکه...باید رو اسکیسات بیشتر تمرین کنی..این طوری قبول نمی شیا....

در همون لحظه سرش رو بالا آورد و با دیدن من لبخندی زد که این لبخند از دید دختر های اطرافش پنهان نموند...

_خوب دخترا ساعت استراحته...

و بعد به سمت من چرخید : خانوم پاکزاد فراموش کرده بودم امروز شروع میکنید...جایی تشریف می بردید؟

قبل از اینکه زیر نگاه زهر آلود سارا خانوم بتونم جواب بدم با دست به دفترش اشاره کرد : بفرمایید یه مشورتی باهم بکنیم..

عینکش رو از چشمش برداشت و منتظر عکس العمل من شد..نگاهش کردم و بعد به سمت اتاقش رفتم...

روی مبل چرمی اتاقش رو به روی میزش نشستم

موهاش رو باز کرده بود..وارد اتاق شد : چای یا قهوه؟

_هیچی..اگه می شه آب...

از یخچال کنار اتاقش یه آب معدنی کوچیک و یه لیوان کاغذی قرمز رنگ با نوشته بی ربط co ca cola به دستم داد...

رو به من ایستاد و به میزش تکیه داد...سایه اش میوفتاد روی میز...این سایه میشکست و تا دم پای من میومد....

_چه طور بود...؟؟

جرعه آب رو قورت دادم : پر از استرس...جدید..و تا حدودی موفقیت آمیز...

_برای روز اول خوب بوده..چه قدر بهشون امیدواری...

_به مرسله بیشتر از همه امید دارم..

..مرسله همون دخترک ریزه میزه بود....

سعی میکرد یادش بیاد خصوصیات ظاهریش رو که براش توضیح دادم یادش افتاد : آهان ..متوجه شدم...تو درسای دیگه هم خوبه...کنکور آزمایشی هفته پیش رتبه اش 30 شد....

_می دونید که این زیاد ربطی به آزمون عملیش پیدا نمیکنه...صحنه یه انرژی خاصی رو می طلبه که به نظرم داره..هر چند هنوز برای درس عملیشون زوده...

_چرا به نظرت از بقیه بهتره؟؟

_خوب..اون تنها کسیه که می دونه چرا می خواد نمایش بخونه...بیشترشون حتی فیلمهایی که بیس کار ماست رو ندیدن یا خیلی خیلی کم تاثیر می رن...مرسله تمام تئاترای دو سال اخیر رو دیده...

_یعنی ادعای هنری بودن دارن بقیه شون؟؟

به چشمای بدجنسش نگاه کردم...احساس کردم به من کنایه می زنه...منظورش به دوره هنرستانم بود...به اون دوره که مطالعه ای نداشتم و هر چیزی که می شنیدم رو به زبونم می آوردم...انگار که می دونم...از هنر چیزی به غیر از دیده شدنش تو ذهنم نبود...اما خوب من خیلی تغییر کرده بودم اصلا دوست نداشتم مدام بهم یاد آوری بشه...

لیوان توی دستم رو یه دور چرخوندم : به هر حال کلاس خوبی بود و امیدوارم من هم بتونم رضایتتون رو جلب کنم... بند کیفم رو توی دستم گرفتم و از جام بلند شدم : من برم با اجازتون...

تو جاش جا به جا شد : همراه...

نگاهش کردم...کمی نگاهم کرد و بعد سرش رو پایین انداخت : یه روز اگه اجازه بدی می خوام پیام سر تمرینتون...

_منتظر تونم..شما تایم خالی تون رو اعلام کنید من در خدمتونم...

وقت داشتم و این یعنی می تونستم یه بخشی از راه رو پیاده برم...هندز فری هام رو توی گوشم گذاشتم و راه افتادم ...به رامین فکر کردم...به خودم...به نیوشا و کوشا...به راه دراز پیش روم...نفس عمیقی پر از بوی دود کشیدم...راه رفتم..تنه خوردم...دلم عجیب تنگ بود...برای مامان..برای رها..برای بابا....

ویبره گوشیم از توی جیبم از دنیای خودم به این سمت پرتابم کرد سیاوش بود ...

_سلام سیا...

_سلام خانوم معلم...

و بعد بلند خندید....

_کوفت سیا..به چی می خندی؟؟؟

_دپ میزنی...کلاست بد بود؟؟؟

_نه بابا...نمی دونم هر بار که رامین پرتو رو می بینم یاد نوجوانی هام میوفتم..یاد بی خیالی هام...دلم تنگ می شه..میگیره...نمی دونم خلاصه یه بلایی سر این دل وا مونده میاد...

_کشتم همراز..اگه این دلت برای اون گیس بریده بتپه....

بلند خندیدم...من؟؟..رامین پرتو از خود متشکر؟؟؟...هر گز....

با دقت چسب رو روی گلوله کاموا ریختم و گذاشتم سر جاش...

_چه قدر با مزه ان....

لبخندی زدم : خیلی تو کار ساختشون خوب نیستم..بیشتر برای شاد کردنشون..هر چند دیگه بزرگ شدن...
سینی رو روی میز گذاشت....

_به زحمت افتادیا گلنار...مثلا من باید از تو پذیرایی کنم...

اخم مصنوعی کرد و لیوان رو توی دستش گرفت : برو بابا انگار من مهمونم...

داشتیم عروسکهای انگشتی درست میکردم تا بتونم قصه بگم براشون...

_سیا چه طوره؟؟

لبخندی زد و یه دونه گز گذاشت دهنش : والا حال سیا رو باید بیشتر از تو پرسید...

_امروز ازش خبری ندارم...

عروسک رو کمی عقب بردم تا مطمئن بشم سبیلش رو درست چسبوندم..

_با رامین و اون دوستش که تو آموزشگاهتون زبان درس می ده رفتن بیرون...

_دوستش رو ندیدم..احتمالا برنامه هاش با من یکی نیست...

موهایش رو داد پشت گوشش و خم شد روی عروسک کوچولوی توی دستم : فکر میکنم چشماش کمی تا به تاست...

دقت کردم..درست می گفت : ا...راست میگی..شبيه آقای قنبر زاده شده...

از خنده به پشتی مبل خورد : آخ آره..

قنبر زاده بقال سر کوچه خونه آقاجون پدر بزرگم بود..حساب کتاب بلد نبود و عینک بزرگی می زد که باعث می شد چشماش لوچ به نظر بیاد...

_یادته همراز..یه بار دوتا بستنی خریدیم..می شد 100 تومن..یه دویستی دادیم...بقیه پولمون رو نمی داد...

_چه قدر من گریه کردم...

گلنار خندید : جالب ابنه که هیچ وقت به ضرر خودش اشتباه حساب کتاب نمی کرد...

_چه روزگاری بود...

گلنار نفس عمیقی کشید : آره...خیلی خیلی شاد بودیم...

_نمی دونم..شاد بودیم آیا..اون موقع ها هم مشکلات خودمون رو داشتیم...

گلنار منظورم رو گرفت : خوب ما خیلی متوجه نمی شدیم...گم شدن دایی منوچهر رو من زیاد یادم نمیاد...تازه از تو سیا سه سال هم بزرگترم...

عروسک رو که حالا چشماش درست شده بود برای خشک شدن چسب موهای فرفریش روی میز گذاشتم و مادر روسری خال خالیه خانواده رو گرفتم دستم تا براش گونه های گلی درست کنم...: بعضی اتفاقا میگذرن اما فشارش تا آخر عمر روی خانواده هست...

گلنار آهی کشید : مثل مادر من...گم شدن برادر جوونش...مرگ خواهر بزرگترش...

قلم مویی رو که توی آب زده بودم همون جا نگه داشتم و به پخش شدن آرام رنگ صورتی توی لیوان خیره شدم که با حرکتی آرام تمام لیوان بی رنگ رو رنگی کردن : گاهی به حرفای مادام میرسم...اینکه ما خانوادگی نفرین شدیم..

_شاید...وگرنه این همه اتفاقات تلخ رو توی یه خانواده رو چی می تونه تو ضیح بده...

فکر کردن به تمام این چیزها هر روز با من بود..هر چه قدر هم سعی میکردم به زندگیم ادامه بدم ..من احساس میکردم زندگی من دقیقا توی سه سال پیش متوقف شد...

_چیزه..می خوام یه چیزی بهت بگم همراز...

عروسک رو کنار گذاشتم و نگاهش کردم..می دو نستم به تماس چشمیه موقع حرف زدن بسیار اهمیت می ده...

_می شنوم...

کمی توی جاش جا به جا شد : تو هنوز هم به رامین...

_نه!!

نه من به شدت قاطع بودم..هر دو به یه میزان از این میزان قطعیت جا خوردیم...

_خوب..آخه...

_به سیا هم گفتم..اما شاید باید به تو هم جدا گونه تو ضیح بدم..من وقت این چیزها رو ندارم..تو که زندگی من رو می بینی...یه نگاه به دورت بنداز..من درد نان دارم...درد دیدن خواهر زاده هام رو دارم..همه اینها طوری دورم رو گرفته که من حتی وقت نکردم به اندازه کافی برای از دست دادن عزیزام عزاداری کنم...هنوز انگار جا داشته که من توی رختخواب بخوابم و اشک بریزم....

_بذار یکی بیاد تو زندگیت...

_مگه می گم نمی دارم...عشق چیز خیلی زیباییه گلنار..خیلی خیلی زیبا..منم مطمئنا یه روز گرفتارش می شم..براش اشک می ریزم...می خندم...حتی برای عشقم می خندم..میرقصم...اما الان..اونم رامین؟؟فکر نکنم....

_چرا رامین نه...گوش کن..پسر خوبی..تحصیل کرده است..جذاب..وضع مالی خوبی داره...

حندیدم : عین این همسایه فضولا که دلال محبتن حرف نزن...

بلند خندید :دیوونه...سیا دیروز میگفت توجه رامین به تو جلب شده..مدام راجع به تو از سیا سؤال میکنه...

دوباره عروسک رو توی انگشتم گذاشتم و قلم موم رو برداشتم : براش جالبم چون خیلی تغییر کردم..

_ببین یکم روش کار کنیم...

_چرا باید کار کنیم؟؟این کار کردن ها برای نوجوونی من بود..من از 13 سالگی که خودم رو شناختم جذب این آدم شدم..برای جلب توجهش به هر شکل و شمایل در اومدم...حتی خنده داره از مادرش یه بار شنیدم از زن با حجاب خوشش میاد تصمیم گرفته بودم چادری بشم...

..با صدای بلند خنده گلنار سرم رو بالا کردم و نگاهش کردم..دستش رو جلوی دهنش گرفت و گفت: ببخشید...

لبخندی زدم : نه بابا راحت باش...می خوام بهت بگم من انقدر بی هویت بودم...بچه بودم...فقط می خواستم این هنر مند نقاش جذاب و دختر پسند و از خود متشکر من رو هم ببینه..می دید یا نه..نمی دونم...الان دیگه خیلی هم برام مهم نیست....من برای به دست آوردن هیچ آدمی هیچ کاری نمی کنم گلنار..عشق یه جایی در قلب آدم رو می زنه..در ضمن همه اونایی که گفتمی ..از تیپش تا پولش..اونا هیچ کدوم برای من مهم نیست...دوستم داشته باشه کافیه...

_من... تو رو خدا از من ناراحت نشی...

گلوه کاموا دم دستم رو به سمتش پرت کردم : چرا پاشو برو از خونمون بیرون.. من الان ازت دلخورم..

به لحن لوده ام خندید و روی کاناپه دراز کشید : نگرانتم...

_منم نگران خودمم..

با چشمای گرد به سمتم برگشت : والا.. چرا براتون عجیبه... منم نگران آینده خودمم... اما مطمئنم درست می شه.. همه چیز یه روزی یه رنگ شفاف و صیقلی و بی نقص به خودش میگیره.. رنگی که از زیرش می شه سیاهی های گذشته رو دید... همون سیاهی جوهری که هست توی زندگی من و پاک بشو هم نیست.. اما اون سطح شفاف براق ترش میکنه... دلپذیر تر می شه...

_بعدش چی شد؟

نگاهی به چشمای منتظرشون کردم و لبخند زدم.. پس هنوز هم می شد با داستانهای هانس کریستین اندرسن بچه های این نسل رو هم سرگرم کرد لبخندی زد : هیچی جک تبدیل به دیجی مون شد...

صدای اعتراض نیوشا تو قهقهه بلند کوشا و من محو شد.. نیوشا به سمتم حمله کرد.. از پشت روی زمین افتادم و موهام موند زیرم : آی بچه ها موهام کنده شد....

نیوشا : حالا من رو مسخره میکنی...

بلند خندیدم سعی کردم تا بشینم... از موکت قهوه ای کف اتاقشون متنفر بودم...

هنوز خنده مون ادامه داشت به دیوار تکیه دادم.. هرکدوم رو یه زانوم نشستن... کوشا دستش رو کشید روی موهام و از صورتم عقبشون زد...: موها ت اونجوری که بود قشنگتر بود...

لبخندی زدم مرد کوچولوی من بزرگ شده بود و راجع به موهای من نظر میداد...

نیوشا : من این جوهری بیشتر دوستش دارم به قول سیا مموش تر شدی...

دماغش رو کشیدم آخس در اومد : خدا بگم این سیا رو چی کار کنه که این ممشو رو تو دهن شما هم انداخت...

کوشا از روی پام بلند شد و دستش رو به کمرش زد : نه می خوام بدونم مگه ما چمونه..

_هیچی جوجه اید...

دادش در اومد : جو جه خودتی من دیگه مردی شدم.. به قول پدر جون کم کم باید برم سر کار خونه

اخمام رفت توی هم.. این پیرمرد حتی به این بچه ها فرصت انتخاب یا فکر کردن هم نمی داد.. براشون برنامه ریخته بود...

از جام بلند شدم به ساعت نگاه کردم نزدیک 2 بود... امروز از فرصت نبودن اکبر خان استفاده کرده بودم.. خودم هم صبح کاری نداشتم از 9 صبح این جا بودم... دیگه کم کم باید می رفتم...

نیوشا یا قیافه آویزون : همراه نمی خوامی بری که؟؟

خم شدم توی صورتش هر چند خیلی هم دیگه فاصله قدی نداشتم.. اون به خانواده پدریش کشیده بود که بسیار قد بلند بودن.. من هم که کلا دختر بلند قدی نیوادم : باید برم پرنسس... می دونی که باید برم سر کار...

کوشا دست به سینه و اخم آلود لبه تختش نشست : دروغ نگو کار نداری.. می ترسی پدر جون بیاد.. می دونم که تقصیره اونه...

رفتم به سمتش و جلوی پاهاش زانو زدم.. به زانوهای تپش بوسه ای زدم : این طور نیست مرد کوچک.. تو که قراره کار خونه ها رو اداره کنی.. باید این طوری اخم کنی آخه؟؟

خواست جوابم رو بده که در تقه ای خورد و فریده خانوم با اون موهای خوشگل و بورش سرش رو داخل کرد.. لبخندی به مهربونی تمام مادر های دنیا رو لبش بود : بچه ها وقت ناهاره...

سرم رو بلند کردم و صورت اخم آلود کوشا رو بوسیدم و به سمت مانتوم رفتم...

فریده خانوم کامل وارد اتاق شد و دستش رو گذاشت روی کمرم : کجا دخترم.. مگه می شه این موقع بدون خوردن چیزی بذارم بری.. نیوشا و کوشا شروع کردن به آخ جون همراه بمون دیگه گفتن...

_آخه...

فریده خانوم سرش رو کمی نزدیکم کرد : برای ناهار نمیداد.. دلشون رو نشکون...

برگشتم به پشت سرم و نگاهی به صورت پر از محبتشون نگاه کردم.. من خودم رو میشکستم.. غرورم رو میشکستم.. آرزو هام رو میشکستم.. اما امکان نداشت دل این دوتا فرشته نازنینم رو بشکونم...

_ممنونم فریده خانوم.. من میمیرم برای دست پخت شما...

کوشا و نیوشا به هوا پریدن و هر کدوم یکی از پاهام رو گرفتن... دستی به موهای هر دوشون کشیدم.. چشمای فریده خانوم پر اشک شد....

_می دونم اصلا راجع به ما خوب فکر نمیکنی...

...بچه ها برای خواب بعد از ظهر که بخشی از قوانین بود صورتم رو بوسیدن و خدا حافظی کرده بودن و قول گرفته بودن تا زودتر پیام..

حالا با فریده خانوم پشت میز بزرگ ناهار خوری سلطنتی و کنده کاری شده نشسته بودیم... و ظرفهای دسر جلومون بود.. این جمله اش من رو به فکر عمیقی برد...

دستش رو روی دستای مشت شدم روی میز گذاشت : می دونم از سر ادب و متانت ذاتیت نمی خوام جوابم رو بدی... به چشمای مهربونش نگاه کردم : این طور نیست.. یعنی اینکه من به چشم یه ظالم شما رو و یه مظلوم خودمون رو هر گز نگاه نکردم... این کار از اول غلط بود.. البته من اون موقع فقط 6 سالم بود...

دستم رو توی دستش گرفتم... چه قدر دستات شبیه رهاست...

..من هم باید بهش میگفتم که اون مهر لغزان توی نگاهش.. این کلام صیقلی و صافش درست شبیه مادرمه؟؟؟ شاید هم همه زنهای دنیا وقتی مادر می شدن این طور رقیق می شدن...

_رها شما رو خیلی دوست داشت فریده خانوم...

_منم دوستش داشتم.. اکبر آقا هم این طوری نگاه نکن.. اونم خیلی دوستش داشت...

پوزخندی زد : اون اصل کاری دوستش نداشت...

کمی خودش رو عقب کشید و به صندلی پشت بلند با روکش مخمل ارغوانی تکیه داد... تو زاویه نگاهم پشت سرش گلدان پایه بلند و تراش خورده کریستال بود و بعد پرده های مخمل.. خدای من چه قدر همه چیز اغراق آمیز بود تو این عمارت قدیمی به سبک قجری.. هیچ چیز این جا نرم نبود.. لطیف نبود... همه چیز زاویه دار.. تراش خورده و به طرز کسالت آوری نشانه ای از ثروت بود... حتی قاب عکسهایی که باید نماد محبت و خانواده می بودن.. بیشتر از عکس اون قابهای پر زرق و برق تراش خورده چشم آدم رو می گرفت...

_من خیلی تلاش کردم خوب تربیتشون کنم.. اما...

..خوب می دونستم منظور چه کسانی هستن... البته بهتر بود بگم چه کسی... چون چیز زیادی راجع به نفر دوم نمی دونستم...

_می دونم... اما رها خیلی زجر کشید.. خیلی تنهایی کشید.. خواهرم خیلی امید داشت.. خیلی آرزو داشت...

اشکش رو با دستمال ابریشمیش پاک کرد : تا آخر عمرم شرمنده توام.. اون دنیا هم جواب پدر و مادرت رو باید بدم...

..انقدر با اشک و آه گفت که من از غصه و فکر خواهرم با اون چشمای غمگین خارج شدم ...

_این چه حرفیه فریده خانوم.. شما خیلی تلاش کردید.. هر کسی رو بابت رفتارهای خودش بازخواست میکنن...

_شاید باید بهش بیشتر بخشش یاد می دادم.. عشق یاد میدادم.. اما...

..می دو نستم بد جنسی میکنم.. اما : شما تا حدی توان داشتید خیلی خوب میدونیم نقش اصلی رو کی ایفا میکرد...

سرش رو پایین انداخت..هم من میدونستم منظور چیه هم اون....

سرش رو بالا آورد و صاف توی چشمام خیره شد : به همین خاطره که دوست دارم بیشتر بیای اینجا...من تمام سعیم رو می کنم..تو هم بکن...من از خدایه نیوشا و کوشا با تو بیشتر وقت بگذرونم..با تو می خندم...حرف می زنم..بازی میکنم...

..مگه غیر از این بود..من برای سر زدن به خواهر زاده هام..به پاره های تنم..به تنها ثروت های زندگیم مگه نیازی هم به توصیه این زن..هر چند دوست داشتنی..هر چند مادر... داشتم؟؟

صدای زنگ تلفن من رو که تازه به خواب رفته بودم به سقف چسبوند...واقعا توان اینکه بفهمم کجام و الان ساعت چنده رو نداشتم..هوا نیمه تاریک بود و این صدا من رو به استرس خیلی بدی انداخته بود....

با دست روی زمین دنباله گوشیم گشتم..و پیداش کردم...

_همراز من ای ناز من ای ناز..باز از تو میگم تو شعرو آواز...

..هم خنده ام گرفته بود هم میخواستم سرش رو بکنم...

_بشر از تو تو این دنیا بد صدا تر هم وجود داره...؟؟؟

خنده بلندی کرد : آره ..تو...به خصوص وقتی این طوری از خواب بیدار می شی...

_سیا به زور خوابم برده بود مردم آزار..چرا دست از سرم بر نمی داری؟؟

صداش جدی شد: چیزی شده مموش؟؟..تو این وقت روز نمیخواییدی ساعت 8 عصره...

_چیزی نیست..امروز بی کار بودم خوابم برده بود..تمرین کنسل شده بود..آقای سوپر استار باید می رفتن تلویزیون...

_پس پاشو یه دوش پرو پیمون بگیر که داریم میایم دنبالت...

تو جام نیم خیز شدم : جانم؟؟..دنبالت و این حرفا...با اتوبوس شرکت واحد میای دنبالم...؟؟..

_لوده خانوم..خودت رو مسخره کن..خسرو جون درسته که به من ماشین نمیده ولی به خانوم دکتر که ماشین میده..پیر حاضر شو که میخوایم ببریمت صفا سیتی...

خنده ام گرفته بود : باشه..تا یه ساعت دیگه حاضرم..کجا می خوایم بریم بر اون اساس حاضر شم؟؟؟

بلند خندید : آخ که کسی ندونه فکر مکینه دختر مفتاح السلطنه ای..یه چی بیوش دیگه در ضمن زیاد هم به خودت نرس این پسره آویزون رامین هم هست...

تلفن توی دستم خشک شد : به چه مناست اون وقت؟؟

_هیچی بابا امروز من رفتم آموزشگاه این شازده نازنین و نامزدش رو ببینم...این شازده هم بود..قراره بیرون گذاشتیم این جونور به خودش گرفت...

_درست حرف بزن...

_ها..چیه؟؟...عشق نوجوونیت رو دیدی دم در آوردی!!!

_سیا نذار زنگ بزنم آراسته بیادا...

_نه به جان خودم غلط کردم...بذار نفس بکشیم...

...با خنده بلند من تلفن رو قطع کرد..آراسته دختر همسایه پایینیشون بود که بد جور گلوش پیش سیا گیر کرده بود...و کارای عجیب غریبی میکرد...

آرایش خیلی خفیفی کردم و یه سارافون مشکی با ساپورت مشکی پوشیدم و روش یه جلیقه بلند فیروزه ای..شال فیروزه ای هم سرم کردم ...و به دستم انواع دستبندهای چوبی رو بستم..موهای فرم حالت خوبی گرفته بودن...جلوی آینه به دختر چشم ابرو مشکی روبه روم خیره شدم...خیلی تلاش کرده بودم تا پف حاصل از گریه تمام امروز بعد از ظهرم پوشیده بشه..دلم بد جور گرفته بود..تک تک جملات فریده خانوم واقعیتهایی از زندگیم رو به یادم آورده بود که سعی کرده بودم روشن یه حریر بکشم..یعنی بودن..دیدم می شدن..اما کمی کم رنگ تر..انگار اون پرده ها هر بار با یاد آوری اشک های رها..ترس من برای از دست دادن تنها کسی که داشتم..حتی اگر این تنها کس خودش تو گیج و ویج زندگیش خیلی هم کسی حساب نمی شد کنار میرفت و من رو با یه حقیقت دردناک مواجه میکرد..

با صدای زنگ آیفون به خودم اومدم..حتی یاد آوری سیا هم باعث می شد من بخندم..من به این پسر خیلی مدیون بودم...

با خارج شدنم از در..جلوی در ماشین خسرو خان رو دیدم که گلنار مثل همیشه خندان ازش پیاده شد و سیا هم از سمت راننده با یه لبخند گشاد برام دست تکون داد...سوار شدم...

_به به گلی چرا ماشین رو دادی به سیا این آخرین بار که رانندگی کرده بود با خر مش رجب بود...

گلنار بلند خندید : دیگه گفتم جلوی غریبه ها زشته بفهمن این ماشین ندیده است..

سیاوش : هوی ..حواستون باشه..پرتتون میکنم بیرون...

آینه رو تنظیم کرد : با توام..موش موش..مگه نگفتم به خودت نرس...این چه ریخت و قیافه ایه...

دستی به موهام کشیدم و تو آینه لبخندی بهش زدم : من هر کاری بکنم زیبام..

با لحن مصنوعی داش مشتی : خلاصه گفته باشم... من تیزیم آمادست نذار اون پسره از فرنگ برگشته رو خطی خوطیش کنم...

از پشت دستم رو آوردن تو صورتش و لپاش رو کشیدم : سیا.. اصلا بیا بیچونیمشون خودمون بریم صفا...
_آی گفتی.. آی گفتی حیف که جلوی نامزد نازنین ضایع است به خصوص که یه خواهر داره... به از شما نباشه همچین حوری پری...

برگشتم و به پشت تکیه دادم : آخه این کاره هم نیستی دلم نسوزه...

_هر مردی که شعارش رو میدی بانو.. عمل نمیکنه... من رو چه به این حرفا... من سرم به زندگیم و تموم اون 5 تا دختری که به گوشیم زنگ می زنن گرمه یعنی این جور آدم قانع و سر به زیریم من....

از دور پشت اون چاه دست ساز گلی وسط اون باغچه که عجیب هم آهنگی با فضای سنتی و آهنگ جان مریم داشت دیدمش.. این چند روز راجع بهش هم فکر کرده بودم.. هم نکرده بودم.. رامین تو پیچ و واپیچ های گذشته من بود.. اما گم شده بود.. انگار از کوچه کودکیهام که رد شده بودم.. تو پیچ اول.. بعد از ورود به جوانی دور تر مانده بود.. و بعد.. بعد از گذر از 20 سالگی حتی اگر سه کوچه بیشتر از 20 سالگی رد نشده بودم.. محو شده بود.. اما هنوز هم حالا که کنار نازنین و نامزدش ایستاده بود یه حس آشنا ایجاد میکرد.. حس آشنایی که بی اختیار باعث می شد قلبم لبخند بزنه...

حالا که با رویی گشاده منتظر ما سه نفر بود.. به نظرم بیشتر شبیه یه شیطننت ناب کودکی بود.. شبیه یه بوسه یواشکی... شبیه یه دفتر خاطره پر شیطننت که تمام تلاشت رو برای پنهان کردنش میکنی...

با نزدیک شدن بهشون و سلام کردن.. صورت نازنین رو بوسیدم.. خیلی سال بود ندیده بودمش... آخرین بار برای مراسم رها آمده بود... با نامزدش رادمهر هم دست دادم.. می دو نستم مدتها عاشق نازنین بوده و الان اگر که این جاست حاصل بیش از دو سال رفت و آمد و اصرارش به خانواده نازنینه....

اظهار خوشوقتی کردیم برای آشنایی هم... با نازنین اظهار دلتنگی... و من حس کردم تو دلتنگی های عمیق من یه خراش کوچک بوده که بین تمام اون زخمهای حاصل از دلتنگی دیده نمی شده اما بوده... نازنین... مادرش... مراسمهای ختم انعام نذری مادرش.. دوره های زنانه ماهی یک بار مادرهامون عجیب دور می رسیدن... عجیب...

روی تخت بزرگی نشستیم... من کنار سیاوش.. رو به روی رامین که امشب عجیب به نظرم صورتش پر از لبخند بود...

نازنین رو به رادمهر کرد : عزیزم.. همراز از من و گلنار کوچیکتره اما همیشه تو بچگیمون هم بازیمون بود....

دامن سارافونم رو مرتب کردم و پاهام رو زیر گذاشتم و دو زانو نشستم و رو به صورت خندان این آقای وکیل کردم : البته نازنین با ادب ذاتیش بهتون توضیح داد.. من آویزشون بودم... نمی خواستن بازیم بدن اما من خودم رو به زور جا میکردم...

صدای خنده بلند و تعارفات گلنار و نازنین هم زمان شد با ورود گارسون برای گرفتن سفارش ها...

رامین : بچه ها این جا شام میخورید یا بریم یه جای دیگه؟؟

نازنین دستش رو دور بازوی رادمهر حلقه کرد : رادمهر تو قول دادی...

رادمهر : رامین داداش...این جا شام نخوریم من به خانومم قول یه مرغ سوخاری دیش رو دادم...

سیا زیر گوشم : فکر میکنم میزان ذلالتش رو بشه تو گینس نوشت...

با آرنج به پهلوی سیا زدم...چون رامین داشت نگامون می کرد و شک نداشتم که شنیده بود...این رو میشد از چشمای شیطونش خوند....

قلیون ها رو که گذاشتن ..همراه با چای روی تخت سیاوش یکیش رو به دهنش گرفت تا چاقش کنه...بحث بی پایان نازنین و گلنار که تقریبا هم رشته بودن ،گلنار دانشجوی دندانپزشکی بود و نازنین پزشکی..کمی خارج از حوصله من بود..سرم چرخید به سمت اطراف..به دیدن تختهایی که کنار هم چیده شده بود و پر بود از خوشی...پر از خنده...اما پشت اون گلدانهای ظریف شمشاد..تخت رو به رو زن و شوهر جوانی بودن که رو به روی هم نشسته بودن...مرد سرش تو تبلتش بود ...عمیق با اخم و زن با پسر بچه ای که خیلی شبیه بچگی های کوشا بود مشغول بود...این صحنه چه قدر آشنا بود...چه قدر...چه قدر اون زن غمگین و کودکش رنگ رها رو داشتن..با اون هاله سر خوردگی اطرافشون ...اون مرد هم زنش رو دوست نداشت؟؟...اون مرد هم به نظرش زنش در شانش نبود؟؟...چیزی به دلم چنگ زد که با برخورد دستی به شونه ام به پشت سرم چرخیدم و سکوت جمعی که مثلا همراهشون اومده بودم رو دیدم که داشتن منتظر نگاهم میکرد..دست سیا بود روی شونه ام کمی متفکر پرسید : کجایی تو همراز؟؟

رامین رد نگاهم رو گرفته بود...از چشماش معلوم بود که سر در نیاورده...

چرخیدم به سمتشون و لبخندی زدم : ببخشید مگه صدام کردید؟؟

گلنار خندید : حاج خانوم رو باش..بیشتر از 4 بار...

گوشه شالم رو بین انگشتام گرفتم : ببخشید...نشیدم...

راد مهر : با خودتون خلوت کرده بودید...

_نه چیزی برام عجیب آشنا اومده بود....

رامین و رادمهر سر چرخوندن به اون سمت...اما خوب مبدونستم سیا و گلنار نیازی به فکر کردن ندارن...خوب میدونستن منظورم چیه...

دلم میخواست جو عوض شه..

نازنین : خوب ..همراز از کار کردن با رامین راضی هستی...؟؟

سعی کردم..تمام چیزهای هجوم آورده به مغزم رو دور کنم...لبخندی زدم:: باید از ایشون پرسید...

رامین که داشت تو استکان خودش چای میریخت لوله قلیون رو به دست دادمهر داد : دختر با سوادی هستی و خیلی صبور...

نازنین : صبور؟؟؟؟!! باورم نمی شه...تو این چند سال چه قدر تغییر کردی من اولش فکر کردم فقط صوررت عوض شده اما روحیات هم خیلی عوض شده...

_خوب زندگیم خیلی تغییر کرده نازنین جان...

لبخند غمگینی زد : بله متاسفانه...این چند وقت خیلی اذیت شدی...

سیا : کی گفته این اذیت شده..فقط ما رو اذیت کرده...

دستم رو بردم زیر شالم رو در حالی که داشتم میخندیدم..گیس تک بافتم رو آروم انداختم روی شونه ام و چشم دوختم به نگاهش : من...؟؟..من با تو چی کار دارم...

لبخندی زد و روبه نازنین : می بینی؟؟..بعد میگه چرا؟؟؟

..منظورش رو متوجه نشده بودم..اما لبخند رو لب همه برام جالب بود...هر چند رامین سرش رو گرم ظرف خرمای روبه روش کرده بود...

من : سیا...من اذیت میکنم یا تو که تمام مدت داری سر به سر من میداری...

_د بیا...این عشوه ها رو میای..منم هی میگم بابا جان من زن بگیرش نیستم...بعد ناراحت می شی گریه میکنی...

تازه منظورش رو فهمیدم..خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم...اما خنده بلند همه باعث شد لبخندی به لبم بیاد...

رامین با لحنی که کمی جدی شده بود : نمی دونم اون دختر عجول و با اون تیپ پسرانه و آهنگ هوی متال رو کجا قایم کردی؟؟

_تو گذشته ..همون جا قایم شد..تو همون اتاقی که دیواراش سیاه بود و از درو دیوارش اسکلت آویزون بود..از همون روزی که دیوارای اون اتاق رنگش عوض شد..در حقیقت رنگ نگاه اون دختر هم عوض شد...درحقیقت رنگ تنهایی هاش عوض شد..شده همین دختری که رو به روتونه...

_رنگ تنهایی هات چه رنگیه الان؟؟

استکان چاییم رو کنار لبم بردم و بخارش رو نفس کشیدم..چایی که مطمئنم بارها گرم شده بود حالا هیچ اثری از رنگ و بوی چای نداشت رو جرعه ای نوشیدم...آبی...

چشماس پر از تعجب شد : چرا آبی؟؟..یعنی تنهایی هات به اندازه رنگ آبی عمیق و آرامش بخش؟؟

لبخند آرومی زدم : من به حس هام فکر نمیکنم. فقط حسشون میکنم... من فقط و فقط با حسهام زندگی میکنم... هر چیزی همون رنگیه که ذهن منه... خودخواهانه است اما هر چیزی اون رنگی رو داره که من می بینم... تعبیر دیگران از اون رنگ خیلی هم برام مهم نیست...

احساس کردم جوابم به خصوص جمله آخرم گیجش کرده بود... تکیه دادم به پشتی پشت سرم... سرم رو بلند کردم... لبخندی از رضایت روی لب سیا بود... می دونستم جواب نسبتا قاطع و البته کمی تندم به رامین رو دوست داشته...

با پیش کشیده شدن بحث عقد و عروسیه نازنین توسط گلنار... فضا کمی عوض شد و من فارغ از گوش کردن به این ریتم نرمال زندگی دیگران... همه ذهنم پر از دیدن بچه ها... تمرین... اجرا... و پول... چشم دوختم به قل قل شیشه پایین قلیون... و لذت بردن از صدای همه اطرافم

روی نیمکت فلزی آبی رنگ پشت سالن تمرین نشستم و سرم رو بردم عقب بعد از 5 ساعت سر پا بودن قرار شد نیم ساعت استراحت کنیم و من به جای فضای شلوغ داخل و بحث های همیشگی از پول نبودن توی تئاتر و خنده های بلند سهیل ترجیح دادم کمی با خودم خلوت کنم... دستم رو از دو طرف روی نیمکت گذاشتم و سرم رو به پشت خم کردم... هوای گرم و شدید خفکان آوری بود... دیشب تا صبح خواب رها رو دیده بودم... دقیقا چهره اش همون طوری بود که از سه روز قبل از مرگش به یاد داشتم... صبح بالشتم خیس بود...

_هوای خیلی گرمیه...

چشمام رو باز کردم و خواستم عصبانی بشم از خلوتی که بهم زده بود اما با دیدن چشمان خندان سوپر استارمون نیمچه لبخندی صورتم رو پوشوند : بله گرمه...

چهار زانو روی نیمکت نشست و من دستام رو از پشتی نیمکت برداشتم و روی زانو هام گذاشتم...

_دختر تو هر آنچه که حس میکنی رو میشه از روی صورتت خوند...

موهام رو دادم توی شالم : میگن چشم آینه قلبه...

لبخندی زد : پس الان قلبت بد جووری غمگینه...

مرد باهوشی بود... خیلی خوب میدونستم دله هم نیست... البته می بود هم فرقی نمیکرد... من رو چه به این سوپر استار ثروت مند و معروف و دختر کش... اما عجیب احساسات آدمها رو میگرفت و براش هم خیلی خیلی احساسات آدمها مهم بودن...

به روبه رو خیره شدم : یکم دلتنگم... یا شاید دلگیرم... هنوز تصمیم نگرفتم...

_فکر کنم بیشتر دلتنگی... دلت بزرگ تر از این حرفهاست که بگیره...

...چه قدر از من شناخت داشت؟..اصلا چرا تلاش میکرد بشناسه؟...

برگشتم به سمتش و نگاه مهربانش رو دیدم

_برات عجیبم نه؟؟؟؟!!!

کمی تو جام جا به جا شدم و گفتم: راستش رو بخواید نه خیلی...یعنی چرا یکم...

خندید: پس فقط تو حس های درونیت مردد نیستی تو افکارت راجع به من هم هنوز تصمیمت رو نگرفتی...

نفسش رو بیرون داد: البته این خوبه...نشون میده شایعات رو دنبال نمی کنی...

_من حس های خودم رو دنبال میکنم و آنچه که میبینم رو وگرنه حرف زیاده به خصوص از نوع مفتش...

خنده ای کرد: با دنیای اطرافت هنوز هم رنگ نشدی...

نگاهی به ساعت کردم و از جام بلند شدم: این جا تئاتره...دنیاش با سینما فرق میکنه...شرایطش عین ارتشه...هم

رنگ شدن با جماعت رو هم نمیطلبه..کسی از این جا سوپر استار نمی شه...

با یه جهش از جاش بلند شدو هم قدمم شد: هیچ وقت نخواستی معروف بشی...؟؟

...چرا من این سؤال رو هیچ وقت از خودم نپرسیده بودم؟؟؟...اما عجیب بود که جوابش رو خیلی واضح می دونستم...

_من همون روز اولی که پام رو گذاشتم دانشکده نمایش..فقط یک چیز رو میدونستم..من می خواستم بازی کنم..قصه

بگم...بقیه چیزها حواشی هستن....

چشماس پر از یه حرف شدن..دهنش رو باز کرد جوابم رو بده که صدای بمی که میدونستم مال اون چشمای

خاکستری باعث شد سرمون به سمت راست بچرخه..استاد امیری بود که بلند سلام کرده بود...

رفتم جلو...ذوق کردم...این مرد همیشه برای من منبع یه حس پدرا نه بود...

_سلام استاد...

لبخندی زد: هنوز هم برات استادم...؟؟ همراه نازنین من این جا که تخته نداره....

_برای من هر جایی که شما توش نفس میکشید کلاس و محل یاد گیریه...

محمد با استاد دست داد: سلام بر استاد امیری عزیز...

استاد با لحنی کمی جدی تر جواب داد: می بینم که دو تا نقش اول باهم خلوت کردید...

_بهتر بگیم من خلوت همراز رو بهم زد...

من: این چه حرفیه نفرمایید...

استاد با ابرویی که کمی بالا رفته بود نگاهی به هر دو ما انداخت..نگاهی که باعث شد محمد با اجازه ای بگه و آرام و سر خوش به سمت سالن حرکت کنه...

_سر تمرین امروز ما هستید استاد؟

سئوالم باعث شد سرش رو از مسیر رفتن محمد به سمت من بچرخونه : اومدم باهات حرف بزنم...یه پیشنهاد خوب برات دارم..

پراز هیجان شدم..خوب می دونستم استاد امیری پیشنهاداتش همیشه برای من یه گام خیلی بلند به سمت جلو بوده و هست...

لبخندی پدرا نه به هیجانم زد : دختر تو واقعا صبر نداریا...

_استاد؟؟؟؟!!!!

_بله..باشه می دونم باید بری رو صحنه نمیخوام بهم بریزم تمرکزت رو...یه کارتون هست..ترجمه شده...دنبال یه نفر میگشتن که صدای جدید و مهربون و پراز نازی داشته باشه تا جای فرشته انیمیشن حرف بزنه من تو رو معرفی کردم..فردا منتظر تن...می دونم مثل این جا سر بلندم میکنی...

چیزی که شنیده بودم رو باور نمی کردم...اول با چشمای گرد نگاهش کردم و بعد دلم میخواست به هوا بپریم..پرواز کنم..استاد امیری رو ببوسم..اما این جا؟؟..تو این محیط؟ امکان پذیر نبود...دستام رو بهم کوبیدم و بعد همون طور قفل در هم جلوی صورتم نگه داشتم..خوب میدونستم چشمام الان خیسن : استاد..من..یعنی واقعا...

_هیسس..هیچی نگو...من همون ترم اول بهت گفتم تو تو این مسیر گل میکنی...هنوز هم سر حرفم هستم..اتفاقا مصر تر هم شدم...این جدیت توی کار..مطالعات بی وقفه ات و نگاه مثبتت به زندگی..مطمئنم چرخ گردون از این به بعد تمام سرعت برای تو میچرخه...

_شوخی میکنی؟؟

یه قلب از نوشابه ام رو پایین دادم و نگاهی به ساندویچ بندری خشک شده توی دستش و چشمای گردش انداختم : نه به جون خودم سیا..خودم هم هنوز باورم نمیشه...

یه گاز خیلی گنده از ساندویچ زد : ای ول...می دونی که خیلی عالی میشه..البته صدای تو برای دوبله بی نظیره...

کاغذ دور ساندویچ رو کمی کنار زدم و چشم دوختم به پسر بچه ای که داشت توی پارک دوچرخه سواری میکرد : از وقتی پای استاد امیری از کلاس روزهای سه شنبه به زندگیم باز شد..انگار خودم هم بیشتر شروع کردم به باور خودم...

لقمه گندش رو به زور قورت داد و نگاهی به ساعتش کرد : یه ربع وقت داریم...

..سیاوش اجرا داشت...و من تصمیم داشتم به دیدن بچه ها برم...دیروز زنگ زده بودم و فخری خانوم گفته بود آقا عصبانین و بهتره که من زیاد اون دور و ور ها آفتابی نشم...اما با خواب دیشب خیلی هم برام مهم نبود امروز چه عکس العملی نشون میده...

با برخورد آرنج سیاوش از فکر بچه ها بیرون اومدم : به خودت بیشتر فکر کن...

..خیلی خیلی بهتر از این حرفها من رو میشناخت که بخوام انکار کنم...

_اونا هم بخشی از من...

_حرف که تو کله ات نمی ره...قبولت دارم تا ته...اما گاهی و فقط گاهی با خودت مرور کن که همرازی هم هست...

_تو هستی و هر روز این رو به من یاد آوری می کنی..گاهی همه چیز رو باهم قاطی میکنم..همرازی که خاله است...همرازی که یه نقش مهم داره...همرازی که معلمه...همرازی که قرار فرشته هم بشه..

لبخندی زد و گفت : همراز همیشه فرشته است..بین راستی می تونی بیاریشون بیرون...یه برنامه مفرح بذاریم..کنار همدیگه....

پوزخندی زد : از اون شبی که کمی دیر تر از ساعت قولمون برگردوندیمشون..فکر کن یه درصد جناب انتظام بازم بچه بده دست من و تو!!!

قوٹی نوشابه اش رو به دست گرفت و یه دور توی دستش چرخوند : این آدم مریضه..

گاز کوچیکی به ساندویچم زدم : این طوری نگو...

_چه طوی بگم؟؟..زندگی چند نفر رو این آدم تباه کرده...

_آدمهایی که داری راجع بهشون حرف میزنی با تصمیمات غلطشون...خودشون زندگیشون رو تباه کردن...

کاغذ ساندویچش رو با حرص مچاله کرد : حتی رها؟؟

با غمی که به قلبم چنگ شده بود و از دیشب راه نفسم رو تنگ کرده بود چشم دوختم به چشمای منتظرش پشت اون عینک گرد و گفتم: حتی رها....

تکیه داده به عصاش از پشت عینکش با همون نگاه سراسر تحقیرش نگاهم کرد...هنوز هم عصبانی بود یا نه؟؟..نمی دونم..من اما با پاهایی که همیشه در مقابل این نگاه سرد لرزان بودن در مقابلش ایستاده بودم و دل دل میکردم تا اجازه صادر بشه و من برم سمت اون دو جفت چشمی که از لای نرده ها پر از انتظار و با شیطنتی دور از چشم این

سلطان خشن داشتن نگاهم میکردن...وقتی اکبر خان بدون هیچ حرفی به سمت تراس چرخید...نفس حبس شدم رو بیرون دادم...این حرف نزدنه یعنی انقدر آدم حسابم کرده که بیرونم نکرده...با قدمهای بلند...فاصله ام با فرشته های یادگار خواهرم رو کم کردم و هر دوشون رو محکم بغل کردم...تا دنیا دنیا بود...می دونستم هیچ کس عطری مست کننده تر از این دو کودک تنها و سر در گم میون این همه تجمل رو نداره....

کلید رو با خستگی توی در چرخوندم و اول دسته قلنیه فلزی در رو کمی توی دستم فشردم...قلق داشت کمی باید به سمت خودم میکشیدم و بعد هول میدادم...مثل تمام مسائل زندگیم که اول همه سختی ها رو به سمت خودم میکشیدم و بعد باید خودم رو به جلو هل میدادم...با ورودم به راهرو بوی سیر داغ و پیاز داغ تندی توی بینیم پیچید...نفس عمیقی کشیدم بی توجه به قطره های عرق حاصل از اون گرمای طاقت فرسا چشم هام رو بستم...بوی زندگی میومد...بوی بودن یک زن در خانه....در رو پشت سرم با کج خلقی بستم از صبح کلی دویده بودم...با مسئول دوبلاژ اون انیمیشن صحبت کرده بودم...قرار داد بسته بودم...رفته بودم کلاس درس داده بودم...و به طرز عجیبی رامین رو ندیده بودم و بعد برای تمرین به تئاتر شهر رفته بودم...

اتفاقات خوب افتاده بود...کلا در کنار اون نوای پر شر و شور کاری امروز که 12 ساعت روی پا بودم...سخت ترین چیز صدای یه فین فین و قطرات اشک نیوشا بود که حاضر بودم بمیرم و نشنوم...که کاری از دستم بر نمیومد...و از دیشی لحظه ای این صدا برام آرامش نگذاشته بود...

رو پله اول راهرو روبه روی در فلزی و شیشه مات خونه مادام نشستم و کوله ام رو پرتاب کردم که با صدای بدی پایین پله ها افتاد...

شالم رو از سرم باز کردم...شاید این صدا ها این حجم ها از ذهنم خالی بشن...موهام رو باز کردم و بلند شدم تا برم که در آپارتمان مادام باز شد...

با اون چشمای آبی نگران و موهای پنبه ایش سر چرخوند و با دیدن حال زارم توی راهرو ابرو در هم کشید و با لهجه با مزه اش گفت : همراز مادر جان تویی؟

سعی کردم لبخند بزنم...فقط سعی کردم...: سلام مادام عصرت بخیر...

با زانوهای کم جون و هیکل قلنبه اش کمی از در بیرون اومد : زینب خانوم برات آش رشته نذری آورده بود...نبودی داد من نگه دارم...گذاشتم سر سماور گرم بمونه بیا بخور...

نگاه خسته ای به صورت مهر بانم کردم...حساب کتاب که میکردم این زن از منم تنها تر بود...خیلی خیلی تنها تر...
_پاشو دیگه من رو نگاه میکنه...

لبخندی زوکی زدم : کم بد خلقی کن مادام...

به لحنم خندید و نزدیکم اومد و دستی به سرم کشید : من و بد خلقی؟؟!! به خاطر خودت میگم... بیا رنگ به رخسار نداری از صبح چیزی خوردی؟؟

این سؤال باعث شد اون صداها و خستگی ها کمی کنار برن و من تازه به شکمی فکر کنم که از دیشب خالی خالی بود.. پر از آب و البته پر از غصه... در کنار دلی که پر از حرف بود و زبانی که بدجور نیازمند روزه سکوت....

سلانه سلانه به سمت درش رفت و در رو نیمه باز گذاشت ...

چنگی به کیفم زدم : مادام برم یه دوش بگیرم لباس عوض کنم.. خوشگل بشم پیام پیشت دیگه... مهمون هپلی میخوای چی کار قربون اون لپات برم...

_برو.. برو کم زبون بریز....

این بار با یه پیراهن نخی آستین حلقه ای قرمز و موهای بسته و مرتب زنگ درش رو که صدای بلبل میداد فشار دادم...

در رو که باز کرد.. بی تعارف وارد شدم ... و پشت میز ناهار خوری چوبی و قدیمی وسط هال که روش رو میزی قلاب بافی شده ای پهن کرده بود نشستم...

از روی سماور توی آشپز خونه کاسه چینی گل سرخی رو برداشت و با اون زانوهای درد ناکش برام آورد و روی میز یه پارچ دوغ خنک و نان بربری و پنیر هم گذاشت...

_مادام زحمت نکش...

صندلی رو به روم رو بیرون کشید و نگاهم کرد : چه زحمتی دختر جون بخور جون بگیري...

قاشق اول از اون غذای نیمه داغ رو که توی دهانم گذاشتم انگار تازه به یاد آوردم که چه قدر گرسنه بودم...

زینب خانوم همسایه طبقه بالای ما بود.. بیست سال بود همسایه بودیم... دخترش در همین خانه به دنیا آمد.. بزرگ شد... ازدواج کرد و بچه دار شد... همان بچه ای که احتمالا این آش نذر سلامت به دنیا آمدنش بود و الحق هم که پر ملات بود و جواب گوی دو روز بی غذایی من....

_داری داغون می کنی خودت رو...

لبخندی زدم به صورت نگرانش و بالای سرش رو نگاه کردم.. خودش بود در جوانی روی صحنه یک عکس سیاه و سفید... روی صحنه تئاتر نصر...

دستای سفیدش رو در هم گره زد... یه عمری این دست ها تو ناز و نعمت بودن.. از ازدواجش با همسری که عاشقش بود هم چیزی که نصیبش شده بود یک عشق بی دریغ بود و نازایی خودش و بعد از فوت همسرش.. سی سال پیش.. بچه

های همسری که تمام دارایی ها رو بالا کشیدند و بد و بیراهی به زنی گفتند که با پدرشان فاصله سنی زیادی داشت و بعد آتش زدن به مال و منال و رفتن به آمریکا... و مادام موند و یک حقوق بازنشستگی بخور و نمیر...

_همراز. این طوری کار کردن فقط باعث میشه ببری...

قاشق رو توی کاسه فرو بردم و هم زدم... و نگاهی به رشته هایی انداختم که از روی قاشق سر میخوردند...

_رشته زندگی منم همین طور از دستم در میره مادام...

_نذار بره...

_چه طور ندارم... آخه فدای اون موهای سفیدت که نیاز به رنگ هم داره.. خودم امروز فردا برات رنگش هم میکنم...

_تو به رنگ موهای من کار نداشته باش.. به موهای خودت فکر کن که تو 23 سالگی دارن سفید میشن...

آهی از ته دل کشیدم : غریبه که نیستی مادام.. راه دیگه ای داری پیشنهاد کن... فقط توی ترک کردن نباشه که من از سه سالگی دارم ذره ذره آدمهای اطرافم رو از دست می دم.. همین چند نفری که موندن رو باید با چنگ و دندون بچسبم...

دست برد از روی میز لقمه بزرگی از نان و پنیر و سبزی درست کرد و با چشمای خیس به دستم داد... چرخید و پشت سرش روی میز پایه بلند گرامافونش رو که روش پوششی از مخمل قرمز گذاشته بود رو راه انداخت و آهنگ (شد خزان)

را گذاشت و به سمتم چرخید : من که تئاتر رو شروع کردم.. فقط زنان ارمنی و غیر مسلمان روی صحنه میرفتن.. رو صحنه تئاتر نصر عمری تو سیاه بازی ها نقش شاهزاده ای که سیاه عاشقش می شه رو باز کردم و بعد پیر تر که شدم... نقشم شد ندیمه همون شاهزاده خانوم... از صحنه که پایین میومدیم... دست مزدمون تو پاکت بود که حاصل بلیط همون شب بود که عادلانه بین بچه ها تقسیم میشد...

من اما مثل اونها بی خانمان نبودم.. ولی خوب فقیر بودم... خودم خواسته بودم بازی کنم... چه قدر آرزو داشتم تو یکی از اپراهای حاجی بگف که هر سال اجرا می شد نقش بگیرم نشد...

بعد با دوستان می رفتیم به گردش.. لاله زار.. مولوی و کافه نادری... برای خودم دلبری بودم.. شوهرم هم تو کافه نادری عاشقم شد...

...این قصه عشق فیلم مانند رو بارها و بارها از مادام شنیده بودم... قصه عشق مردی ثروتمند.. متاهل و دختر جوانی که با او ازدواج کرد تئاتر رو کنار گذاشت...

لبخندی زدم : د.. من چی کار کنم مادام که دیگه تئاتر نصر یا پیراشکی فروشی خسروی نیست...

چشمکی هم چاشنی کردم : یا جانم به قربانت دیگه اثری هم از آثار لاله زار نیست...

خنده ریزی کرد : بهتر نباشه..مگه میگم اشتباه من رو بکن...میگم مثل من که خودم رو فدای خواهر و برادرم کردم تو کار انقدر غرق بودم که وقت ازدواج درستم گذشت و بعد شدم زن کسی که نباید...

لقمه توی دستم رو که دو سه گاز بیشتر ازش نخورده بودم رو روی سینی گذاشتم و برای پایین بردن بغضم یه کله نیمه لیوان دوغم رو سر کشیدم : چی کار کنم مادام بی خیالشون بشم؟؟...دیشب تا صبح چشم رو هم نذاشتم..از گریه های نیوشا از سر دلنگی مادرش..می خواست بیاد یه شب پیش من بمونه..دلنگ بود از بس تو اون خنه با دو تا پیرزن و یه پیرمزد از خود متشکر و مستبد مونده بود...

مطرح که کردم چنان دادی زد و حرفایی بهم زد که انگار من دختر خیابونیم..بعد هم علنا در مقابل چشمای خیس فریده خانوم از خونس بیرونم کرد...

اشک از گونه ام سر خورد پایین ...مادام صلیب توی گرنش رو بوسید : عیسی پسر مریم یاورت باشه..خدا بگم این مرد و چه کنه...

اشکم رو با پشت دست پاک کردم..احساس کردم قلب این زن تنها که حالا نفسهای پشت سر هم از سر عصبانیتش تو نتهای آهنگ گم شده بود رو زیادی تنگ کردم...لبخندی از سر اجبار زدم : بله کار زیاد میکنم...چاره ای ندارم..برای در آوردن خرجه برای زندگی کردنمه..مادام نمیخوام یه روز بشینم یگم برای پناه بردن ازدواج کردم..از حرف مردم..از فقر..از تنهایی...چه میدونم از هر چیزی...

_نگرانم همراز می دونم برای بهتر شدن اوضاع مالیت داری تلاش میکنی تا بتونی بچه ها رو بیاری پیش خودت..اما این امکانش نیست..دیروز از داماد زینب خانوم پرسیدم..گفت نمی شه....

دستم روی دستای دوست داشتیش گذاشتم..این زن چه قدر مهربان بود..چه قدر مهر داشت که انباشته شده بود و هر گز هم جایی به غیر از من یا شاید نوه زینب خانوم برای خالی کردنش پیدا نمی کرد....

به ساعت مچیم نگاه کردم...قرار بود سیاوش بیاد دنبالم تا باهم خونه خاله بریم...شام دعوت بودم...امروز تمرین نداشتم این یعنی کمی از حجم کاریم کم شده بود...فردا جمعه بود و قرار بود شب اونجا بمونم صبح قرار بود سری به بچه ها بزنم و بعد با دوستان گلنار برای ناهار بریم جاده چالوس..به قول سیا دوتا هنری اسیر در دست یک مشت پزشک..هر چند فکر نمیکردم با انفاق چند روز پیش اکبر خان حتی اجازه بده سایه ام به اون خونه برسه...

_منتظر کسی هستی؟

به رامین نگاه کردم که با لبخند و دوتا لیوان در دست داشت نگاهم میکرد...: بله سیا قراره بیاد اینجا با هم بریم خونشون...

روی مبل روبه روم نشست و یکی از لیوان ها رو به دستم داد : ماشین داره؟

لیوان آب پرتقال خنک رو روی میز گذاشتم : نه با هم با اتوبوس میریم...

به پشتی مبل چرمی اتاق دبیران که حالا جز اون و من کسی نبود تکیه داد و لیوان رو نزدیک لبهاش برد و نگاهی از سر تا پام کرد و بعد توی صورتم متوقف شد... کمی معذب شدم و توی جام جا به جا شدم و با نوک انگشت چونم رو خاروندم

_من میرسونمتون...

..حس غریبی داشتم از این نگاهها... خوشایندم بود یا نبود رو نمی دونم.. به هر حال یه جورایی خارج از خط به نظر میومد.. چیزی که نباید باشه اما هست...

_نه ممنون من و سیا عادت داریم...

_هوا گرمه در ضمن مسیر من هم از اون طرفه...

_آخه...

_آخه نداره... راستی مامانم مشتاقه دیدنته... کی وقت میکنی یه سر به ما بزنی؟

..فرخنده جون رو دوست داشتم... تا یک سال بعد از فوت مامان هم با وجود اینکه 9 ماه بود اسباب کشی کرده بودن بهم سر میزد.. بعد اما رفتن رامین و بعد رفت و آمدش به فرانسه و نبود مامان... یه جورایی روابطی که خیلی خیلی خانوادگی شده بود رو قطع کرد... با بهانه گم کردن تلفن.. تلفنی که خوب ثابت بود.. اونها رفته بودن.. ما که 30 سال بود همون جا زندگی میکردیم...

_می دونم به چی فکر میکنی...

لیوانش رو روی میز گذاشت و پیپ شیکش رو در آورد...

_من هم چند وقته عجیب به اون روزها فکر میکنم...

بوی کاپتان بلک اتاق رو پر کرد... بوی آرامش بخشی داشت... بوی دانه های قهوه تلخ.. همونهایی که پشتش نوشته مستقیم وارد شده از برزیل...

کمی از آب پرتقالی که حالا گرم تر شده بود رو خوردم و لبخندی زدم : من خیلی چیزها برای فکر کردن دارم...

حنیدید : بله خوب سرتون خیلی گرمه بانو...

..این اصطلاح دختر پسند عجیب در میان لبهای این مرد به متظاهران به نظر میومد.. یا من اطرافم کسی رو نداشتم که با چیزی به غیر از اسمم صدام کنه و عادت نداشتم.. پوزخندی زدم.. من عادت به اصطلاح کمی تحقیر آمیز دختر از جانب جناب انتظام داشتم...

_چه چیزی از گذشته باعث این نیش خند شده...

_چیز خاصی نیست...یه چیزی به یادم اومد..

کمی به جلو خم شد و این بار با دقت بیشتری نگاهم کرد : کم حرف شدی...یه جورایی مرموز شدی...تو نگاهت همیشه می شه غرق شدن تو تو فکر تو دید یه جورایی فیلسوف ماب شدی...

پام رو روی پام انداختم و نگاهش کردم : تا تیر راه رفتن تو راهروهای دانشکده هنره...

..تیکه ام رو بهش انداخته بودم...به پسری که از من 5 سال بزرگتر بود..اما قبل از ورودش به دانشکده هنر با وجود اینکه کلا به خاطر گوشه گیریش کم هم رو میدیدم..اما میگفت می خندید و گاهی برام نقاشی میکشید..وقتی شدم 13 ساله و شد 18 ساله...وقتی عاشق شدم..به رغم خودم و شد آقای هنر مند...وقتی شد 20 ساله و شدم 15 ساله دیگه من رو ندید...غریب بود اما ندید...

_اون راهرو ها بیشتر دماغ آدم رو پر از باد میکنه..

..پس تیکه ام رو گرفته بود : روی من تاثیر اینچنینی نداشت...برای من اون راهرو ها یه برخورد زیبا با استاد امینی داشت و بعد کلاس گرفتن باهاش و در آخر هفته ای بیشتر از سه کتاب رو تموم کردن..شبی سه چهار ساعت خوابیدن

کمی این بار جدی تر نگاهم کرد : اون کتابها باعث شد سوادت بره بالا..تا تهش موافقم..اما چی باعث شد اون همراه پر حرف و برون گرا..تا این حد درون گرا بشه...

لبخندی زدم : من درون گرا نیستم..اما اون کتابها به من یاد دادن ...یعنی فهمیدم که هر چه قدر سوادم میره بالا تر بیشتر میفهمم که چیزی بلد نیستم و حاصلش میشه این که زبان به کام بگیرم و بیشتر سعی کنم بشنوم....

توتونهای توی پپیش رو توی زیر سیگاری که شکل سر فیل بود خالی کرد و متفکر نگاهم کرد : نفوذ کردن بهت خیلی سخت شده..با وجود اینکه رنگ نگاهت به زندگی از سیاه به آبی تغییر کرده...

دسته کیفم رو توی دستم گرفتم : گفتم که برداشت من از رنگها متفاوت شده..

بلند شدم..بلند شد...سوئیچش رو از توی جیبش در آورد...

من : اما نفوذ...خوب معلومه که نفوذ به ذهن و مطمئنا جسم یک دختر 15 ساله بسیار بسیار راحت تر از یه دختر 23 ساله است...

سوئیچ رو یک دور توی دستش چرخوند : یعنی الان بزرگ شدی.23 سال سنی نیست بانو...

به سمت در راه افتادم..با بینی که پر از عطر تلخ دانه های قهوه بود : برای من این 7 سال...به تلخی همین دانه های قهوه ای که بوش تو اتاق پیچیده گذشت...به همین تاریکی...

از چارچوب در که خارج شدیم..همزمان ..با خودم به این مرد با لباسهای درویشی و موهای بلندم فکر کردم...که چه قدر تغییر کرده بود...آن لحظه که گفت درون گرا شدم..چرا نپرسیدم تو چی رامین پرتو غرق در رنگهای روغنت...کسی که روی برگه های دستمال کاغذی با روان نویس آبی رنگت اون زمانهای دور طرح های طوفانی میزدی...تو چه قدر تغییر کردی؟؟..از کی تا به حال در مورد آن دخترک پنهان پشت اشتباهات دوره نوجوانی خسته از دیده نشدن آنها ...این طور کنجکاو شدی؟؟

سیا مثل همیشه سر در گوشی موبایلش ایستاده بود جلوی ایستگاه تاکسی روبه روی در آموزشگاه...صداش زدم و دستی براش تکون دادم...سرش رو بلند کرد..ابتدا لبخندی زد..و بعد با دیدن رامین در کنارم کمی کنجکاوانه نگاهم کرد و آرام از خیابون رد شد و با رامین دست داد...

رامین : همراهز گفت می خواهید برید خونه شما..منم اون اطراف کار داشتم..هوا هم گرمه میرسونمتون...

سیاوش نگاهی به من انداخت و من شونه هام رو بالا انداختم...

یه کوچه بالاتر سوناتای سفید رنگ رامین پارک بود...سیاوش جلو نشست و من پشت راننده ...

سیاوش : داداش مزاحمت نشیم...

_نه بابا این چه حرفیه...

و من غرق در افکار خودم و در آرامش فضای خنک ماشین و موسیقی بی کلام پیانو سرم رو به شیشه تکیه دادم...

پشت چراغ قرمز نظرم به بچه ای جلب شد که همراه با مادرش از خیابون رد میشد..دختر بچه با مزه ای بود و کوله پشتی صورتی رنگی داشت...

سیا برگشت پشت : وای همراهز اون دختر کوچولو رو دیدی از کوله پشتی های تو داشت وقتی دبستان میرفتی...

از این که یادش بود خنده ام گرفت چون من و سیا هم سن بودیم و اون حافظه بی نظیری داشت

من : آره اتفاقا نظر من رو هم جلب کرد...خیلی دوستش داشتم..هنوز هم دارمش..خیلی دوستش دارم..روم میشد می انداختمش...

رامین عینک آفتابیش رو کمی جا به جا کرد و لبخندی زد : جدی هنوز هم ازش استفاده میکردی؟؟

کمی سرم رو به سمت شیشه کنارم چرخوندم..تیر تیز نگاهش رو از پشت عینک هم احساس میکردم

سیا:همراز سادگی دخترانه یه دختر بچه دبستانی رو هنوز داره..همون قدر بکر...با همون شادی های ناب و نوبرانه...

من : ضرورت پنهان زندگی در همینه...که رویاها و خاطرات کوچکت رو دوست داشته باشی...من هنوز هم عاشق دفترچه های بی خط نقاشیم...گیره های کاغذ چوبی..عاشق بوی کتاب نو فارسی...بوی نان و پنیر و گاهی خیار زنگ

های تفریح...من هنوز دخترکی رو در خودم دارم که آرزوی یکمین روز مهرش یه کلاس با تخته گچی سبز رنگه..با خطوط گچی که نصفه نیمه پاک شدن....

سیا : تو هنوز هم کلامت عطر و بوی دبستانت رو داره...

رامین عینکش رو از چشمش برداشت و من احساس کردم چیزی تو مردمک چشمش سبز شد..چهره اش به شدت متفکر بود و سکوتش غرق شد در نوای پیانوی داخل ماشینش....

خاله شربت آبلیموی خنک رو روی میز گذاشت : خوب میگفتی بیاد بالا مادر..

سیا که حوله اش هنوز دور گردنش بود و قصد حمام رفتن داشت : تعارفش کردم..گفت کار دارم...

احساس کردم رو به من با کنایه حرف زد...پر از سؤال نگاهش کردم و با نگاهش برام خط و نشونی کشیده به نظرم بی معنا میومد...

خاله بوسه ای به موهام زد : غذاتون رو بکشم خاله جان یا صبر میکنید برای گلنار...

لبخندی زدم به محبت خالصش : منتظر اون خانوم دکترتون میشیم...

چشم دوختم به تلویزیون که سریال برزیلی رو پخش میکرد...و غرق در ابتذال بی بدیل این داستان بودم که دستی روی شونه ام نشست...

برگشتم مو لبخندی به موهای خیسش زدم : عافیت باشه سیا...

لبخندی زد و کنارم نشست : پسندیدی سریال رو...؟؟

_والا اگه یه ماه من از این سریالا نگاه کنم به بابام شک میکنم میرم آزمایش دی ان ای میدم..خداییش...چرا تو این سریالا هیچ کس بابای واقعی معلوم نیست..؟؟

سیا بلند خندید : پدر تو که بیست سالی هست فوت کرده..باید نبش قبر کنی...ولی من خسرو خان هی و حاضره می خوام از اون امتحان کنیم...

لبخند تلخی به لودیگی اش زدم : به سایه بالا سرش هر چه قدر هم سنگین باشه و گاهی دلگیر دل خوش باش سیا..خانواده مفهوم والا تری از این دلخوری ها داره...

عینکش رو از روی میز برداشت و به چشمش زد : خسرو جون خودش من رو طرد کرده...چون مهندس نشدم...چون...با هم همزمان گفتیم : مطرب شدی...

سیا خندید... من هم... خنده ای که هر دو پشت تمام اون شادی آنی اش... خوب میدو نستیم چه دلخوری ها و دلتنگی های پنهانه...

صدامون رو پایین آورده بودیم و توی اتاق گلنار نقطه بازی میکردیم... بازی که از کودکی مون انجام میدادیم و سیا همیشه میبخت و تهش جر می زد... حضور بد خلق خسرو خان توی سالن باعث شده بود به این اتاق نه متری بسنده کنیم...

من : داد زن سیا.. بابات همین جوریش هم دنباله بهانه ای برای بیرون کردنه منه...

گلنار خودکار قرمز توی دستش رو روی کاغذ رها کرد : به خدا این طوری نیست... اون با تو مشکل نداره...

سیا که حالا بی نوبت خط میکشید روی کاغذ و زبانش رو بین لبهاش گرفته بود : اون با همه و بیشتر از همه با خودش درگیره..

من: راجع به پدرت درست حرف بزن...

سیا : اون مخالف بود... وگرنه تو باید میومدی بعد از فوت خاله.. با ما زندگی میکردی...

اخمام رو توی هم کشیدم : به چه مناسبت اون وقت؟... بی خیال سیا... شوهر خاله وظیفه اش بیش از همین هفته ای یکبار مهمانداری نیست....

سیا : خاله چی؟؟

_بی خیال سیا... می دونم می خوام موضوع رو به کجا ربط بدی... بازیت رو بکن..

گلنار : چیزی شده دوباره که من خبر ندارم...

سیا : آره اکبر خان از خونه بیرونش کرده...

_ای بابا.. این مرد دیوانه است...

من نگاهی به قیافه شاکی گلنار کردم و روی موکت سبز رنگ و زبر کف اتاقش چهار زانو نشستم... تکیه دادم به تختش : اون از دیدگاه خودش نگاه میکنه... بچه ها دو تربیته می شن با من.. اون هم تربیتی که اکبر خان اصلا قبولش نداره... در ضمن.. فعلا که اون سوار بر اسب مراده....

سیا موهام رو بهم ریخت : از خداهش باشه نوه هاش مثل تو باشن.. پر از حس...

پوفی کشیدم : احساسات دقیقا چیزیه که امثال اکبر خان شدید ازش می ترسن...

گلنار خوابیده بود... به ساعت دیوار نگاه کردم دو بود...

سیا آهنگی از فلوت گذاشت و صداش رو کم کرد و من روی تختش نشستم...و نگاهی به اتاقش که همه چیزش قهوه ای و سبز بود انداختم...به کتاب خانه پر از کتابش و به حضور پر رنگش که سبز تر از موکت کف اتاقش بود...

دستی کشیدم به دفتر جلد چرمیه روی میزش...چیزی که همیشه پر بود از دلنوشته های این مرد بر آمده از دنیای مکانیک

با لبخندی نگاهم کرد... دوست داشته باشی میتونی بخونیش..

صفحه آخر رو باز کردم ..نوشته هفته پیش بود...تاریخش این طور نشون میداد ...

سیا : با صدای بلند بخون با صدای تو زیبا تر به نظر می رسه

_بگذار برایت جای بریزم ...امروز به شکل غریبی خوبی...صدایت نقشی زیباست بر جامه مغربی و گلوبندت چون کودکی بازی میکند زیر آئینه ها...و جرعه ای آب از لب گلدان می نوشد...بگذار برایت جای بیاورم...راستی گفته بودم دوستت دارم؟؟...گفتم که از آمدنت چه قدر خوشحالم؟؟...حضورت شادی بخش است...مثل حضور شعر...و حضور قایق ها و خاطرات دور...بگذار برایت ترجمه کنم حرفهای صندلی را..که به تو خوشامد میگوید...بگذار تعبیر کنم رویای فئان ها را که در فکر لبانت هستند...و رویای قاشق را و شکر را...بگذار به حرفی تازه از الفبا مهمانت کنم...بگذار کمی از خودم بیفزایم..بر عشق میان تمدن و بربریت...

سرم رو بلند کردم...تیکه داده به میز ایستاده بود...عطر و بوی این نوشته ها با همیشه خیلی فرق داشتند...برق نگاه سیاوش هم...سعی کردم در هفته پیش دخترکی پیدا کنم با گلو بند و لباس مغربی...اصلا هفته پیش چه خبر بود...موهام رو بهم ریخت : بهش فکر نکن...

از لبه تخت بلند شدم : چه طور فکر نکنم سیا...خبری هست و من نمی دونم درسته...

سرش رو پایین انداخت...چشم دوخت به انگشتای پاش...: خبری نیست جز همون فاصله میان من..و اون...خوابت نمیداد...؟؟

احساس میکردم دچار برق گرفتگی شدم...سیا و این حرفها...سیا و حرف از فاصله...سیا و گلو بند زیر آینه؟؟

_سیا..به من نگی به کی می خوای بگی؟؟..به دفتر جلد چرمیت؟؟..من از اون کاغذهای کاهی هم کمترم؟

_لوس نشو...خودت میدونی کی هستی..فقط...می خوام باور کنم یه حس عجیبه گذاراست...اصلا من رو چه به حسهای ثابت...من هنوز لعبت خودم رو پیدا نکردم...

زده بود به لودگی؟؟..اما اون نگاه براق که نشان از این نداشت...

_باشه نگو...

..خواستم از اتاق خارج بشم که بازوم رو گرفت : بشین بینیم بابا چه قهر هم میکنه....

نشستم لبه تخت...منتظر پاهام رو تگون میدادم..شروع کرد به چرخانن لیوان توی دستش :هفته پیش...کیوان بهم زنگ زد..گفت سیا دختر عموم داره از ایتالیا میاد..اونجا معماری خونده تموم کرده اومده ایران...حوصله اش سر رفته داره میاد آپارتمان من...

..یادم آمد...کیوان مسئول موسیقی تئاتر سیاوش به من هم گفته بود...

من : خوب...

_از در که وارد شدم..دخترکی دیدم تو یه پیراهن آبی...سرش رو بلند کرد و یک چیزی توی دل من پاره شد...چیزی که بهش میگن بند دل احتمالا...همون هم باعث اون نوشته های روی کاغذ شد که خوندی...

..چند بار پلک زدم...چندین بار فکر کنم...چیزی که میشنیدم خیلی عجیب بود...خیلی...

_سیا ..تو از هفته پیش این رو پنهان کردی و حالا...البته توی یه هفته..

_تو این هفته زیاد دیدمش..برای کار دکور اومد سر صحنه...چه میدونم...

_چی رو چه میدونی...به کیوان بگو..ماها که از این حرفها نداریم..بذار زمینه رو برای آشناییتون آماده کنه...

لبخند تلخی زد : چه زمینه ای همراز کوتاه بیا...وقتی حرف از فاصله میزنم...بحث همون فاصله تمدن و بربریته...این دوتا به هم میرسن آیا؟؟

_حالا تو تمدنی یا اون؟؟

چپ چپی نگاهم کرد ...

_سیا ما به این فاصله ها اعتقاد نداشتیم..یادته؟؟

لیوان رو وری میز گذاشت و موهاش رو یا دست محکم داد عقب : همه چیز که بر اعتقاد ما نیست..من یه خانوم مهندس معمار فارغ التحصیل از ایتالیا رو که پدرش یکی از مدیرای ارشد این مملکت رو سوار اتوبوس کنم؟؟..ببرمش پارک دانشجو دستش ساندویچ بندری بدم..با هم از هنر مدرن روسیه حرف بزنیم؟؟

...هیچ وقت چشمش انقدر نا امید نبود...از جام بلند شدم..دستم رو گذاشتم رو بازوش : هنوز خیلی زوده سیا..هم برای اینکه به خودت بگی عاشقی..هم برای اینکه به این نتیجه برسی که نمیشه...فرصت بده..بیشتر ببینش...کیوان اهل این حرفها نیست...فاصله از نظر کیوان فقط تو فرهنگ هست و مطالعه...شاید برای ..راستی اسمش چیه؟؟

لبخندی زد...لبخندی که من اعتراف کردم بیش از حد پر از مهر : آویسا....

...اسم آویسا تمام ذهنم رو گرفت..آویسایی که با تمام دخترکان دور سیاوش گویا فرق میکرد...

_اسمش هم خوشگله...منم باید ببینمش....دختری که برایش میخوای صدای صندلی ها رو ترجمه کنی..نکنه قراره جای من رو بگیره...

محکم بغلم کرد : تو چیزی فرای عشقی همراز...خیلی خیلی والاتر..در دوست داشتن تو..هیچ غریزه ای نیست...و این یعنی من تو رو برای همراز بودن دوست دارم....

تا صبح چشم روی هم نذاشتم..دغدغه سیاوش هم به فکر هام اضافه شد...اون چشم های نا امید..نگران کننده بود برای خود من هم با تمام شعارهایی که داده بودم...خیلی خیلی نگران کننده...سیاوش هیچ وقت انقدر جدی به نظر نمیومد..اما زود بود..برای هر تصمیمی زود بود..برای سن سیا هم زود بود...

گلنار روی رختخواب چرخید و با دیدن چشمای بازم لبخندی زد : صبح به خیر...

سعی کردم خستگی چشمانم رو قایم کنم...: صبح تو هم به خیر...

...خیر..برکت..صبر...انتظار..از جام بلند شدم تا آبی به صورتم بزنم..بدجور گرفتار این سه کلمه آخر بودم....

بطری عرق کرده آب رو توی دستهام فشردم و نگاهی به قطره های اطرافش انداختم که گرمای اواخر مرداد ماه خیلی زودتر از تگاہ من بخارش می کرد....دیروز..امروز..تمام مدت تمرین به آویسایی که ندیده بودم فکر کرده بودم و چشمام هم به اندازه مغزم درد میکرد...به ساعت نگاه کردم..یک کلاس 90 دقیقه ای داشتم تا ساعت 5 و بعدش میرسیدم برم دیدنشون..هر چند دیروز خیلی محترمانه راهم نداده بود..هندز فری رو توی گوشم جا به جا کردم تا صدای موسیقی مانع بشه اون لعنت پشت زبونم رو حتی خودم هم بشنوم...

وارد آموزشگاه شدم و خنکی کولر که بهم خورد اخم های بین ابروم از بین رفت ...هندز فری رو برداشتم و رفتم به سمت دفتر اساتید تا کوله پشتیم رو اونجا بذارم...

به زن حدودا 35-36 ساله جذاب پشت میز منشی نگاهی کردم که غرق در برگهای پیش روش بود و با خودم گفتم چه عجب ما این خانوم میر جعفری رو زیارت کردیم...

سرش رو بالا آورد و لبخندی زد و با دستهای در هم گره زده شده نگاهم کرد و احتمالا به گونه های قرمز از گرمای هلاک کننده بیرونی..قبل از اینکه اشتباه همه رو مبنی بر دانش آموز بودنم بکنه گفتم : سلام...پاکزاد هستم...تدریس درس نمایش با منه...

جا خورد..کمی روی صندلیش جا به جا شد و سر تا پام رو نگاهی اجمالی انداخت..بعد روی چشم هام متوقف شد..کمی معذب شدم..موهام رو دادم توی شالم..این حرکت باعث شد تا دست از اسکن کردن من برداره و کمی به خودش بیاد و لبخندی روی لبش جا باز کنه : سلام خانوم پاکزاد ببخشید این چند وقت اصلا ندید بودمتون به همین خاطر...

نگاهی به حالت نیم خیزش روی صندلی و دست دراز شدش انداختم..با هم دست دادیم و من بعد از تعارفات معمول درخواستی اون پوشه نارنجی رنگ و البته کلید کمد توی دفتر دبیران رو کردم...

در کمد رو باز کردم و با خستگی کوله ام رو بلند کردم تا توی کمد بذارم که با دیدن یه بسته کوچک سفید رنگ که دورش روبانی داشت چشمم گرد شد...بسته رو برداشتم روش کارت کوچکی بود با یه دست خط بسیار زیبا : تقدیم به دخترکی گذر کرده از زمان...که هنوز هم عاشق تخت گچی دبستانش است..با تمام سادگی اش...رامین...

بیشتر از سه بار اسم ته دست نوشته رو خوندم تا باور کنم چه خبره..در جعبه رو باز کردم...چشمم تا آخرین حد باز شد 12 رنگ متنوع و زیبا از گچ های استوانه ای...مثل یه بسته مداد رنگی زیبا در کنار هم چیده شده بود...نوک انگشتانم رو به اون استوانه های پوک کشیدم و اون لحظه احساس کردم چیزی در ذهنم نیست...

همان طور که جعبه در دستم بود...تکیه زدم به کمد های پشت سرم و لبم رو به دندان گرفتم و سعی کردم با موسیقی عجیب و پر ضرب توی ذهنم کنار بیام...موسیقی که مطمئن بودم تماما از سر چراهایی است که در ذهنم با دیدن این محبت ناگهانی نقش بسته نه چیز دیگه ای..

باید برای این جعبه زیبا..برای این جمله های ساده اما پیچیده دنبال مفهوم میگشتم؟؟..یا دلیل؟؟؟...

پوفی کشیدم و لبم رو رها کردم...اصلا عکس العمل من در مقابل این حرکت چه چیزی باید می بود...

جعبه رو توی کمد گذاشتم و برای مسلط شدن به خودم...کمی از آبی که حالا خیلی هم گرم شده بود رو به نفس نوشیدم و بعد با همون پوشه نارنجی رنگ به سمت کلاس حرکت کردم...هیچ کس به من رحم نمیکرد..دیگه هیچ فایلی از این مغزه نصفه نیمه من خالی نمونده بود تا بتونم کمی آرامش داشته باشم...جالا یه جعبه گچ هم توی کمدم لبخند کجکی بهم می زد...

ورودم به کلاس همراه شد با سلام شاد بچه هایی که باهام رابطه خوبی برقرار کرده بودن...خواستم به خودم مسلط بشم بعد از آن هجوم بی اطلاع پیشین گچی...ولی فقط خواستم..چون با دیدن تخته گچی سبز رنگ کلاس..پاک و پاکیزه اون نیمچه تسلط هم پرید و ...خلاص.....

از کلاسی که اون روز تقریبا مرسته اداره اش کرده بود..بعد از نود دقیقه ناقابل تلاش ذهنی برای پاسخ دادن به سئوالی که ذهنم رو میخورد بیرون اومدم...یه سؤال بسیار ساده...چرا؟؟؟...

باسر به خانوم میر جعفری که نگاهم می کرد سلام کردم و تصمیم گرفتم قبل از آمدن رامین از آتلیه..از آموزشگاه خارج بشم..هر چند بی ادبی بود...بار دیگه پوفی کشیدم و کوله ام رو روی دوشم انداختم و به اساتیدی که از در وارد می شدن با سر چیزی بین سلام و خداحافظی گفتم و وارد راهرو شدم که صدای از اون ته..از چار چوب دفترش مجبورم کرد به برگشتن به سمت پشت و البته دیدن مردی که لبخندی پیروز به لب داشت و من و یک عالمه خجالت و خیلی حس های بی سر و ته دیگه...

روی مبل روبه روش نشستم و پشت میزش نشست و نگاهی اجمالی به من انداخت...امروز...دیروز...کلا چند روز بود که همه چیز عجیب بود...

منتظر نگاهم کرد...منتظر چی بود؟؟...سکوتم رو که دید گفت : خوب خانوم همراه یه سلام نکرده می خواستی بری؟

به اجبار سرم رو از مانتوی سفید رنگم که دکمه هاش رو همیشه باز میذاشتم کندم و به چشمای سیاه و خندانش نظری انداختم : ببخشید فکر میکردم آتلیه هستید و یکم هم عجله دارم...باید برم تجریش...

کمی اخمهاش در هم رفت : اگر بخواید من می رسونمتون..

__نه...

...یکم نه ایی که گفتم سفت بود...خوب خودش گفته بود اگر میخواید و من نمی خواستم...برای هضم اون جعبه گچ و بعد اون تخته و این نگاه مشتاق و سئوالی که در ذهنم بود به تنهایی بیشتری بدون حضور رامین نوجوانی هام و خنکی کولر ماشینش نیاز داشتم....

کمی توی جاش جا به جا شد و قلم فلزی روی میزش رو به دست گرفت احساس کردم اون هم نیاز به وسیله ای برای تمرکز کردن پیدا کرده بدون نگاه کردن بهم : برای پنجشنبه شب که برنامه خاصی نداری؟

سعی کردم این بار لحنم کمی نرم تر یا به قول سیاوش گرد تر باشه : خیر...چه طور مگه؟

این لحن نسبتا گرد و قلنبه من باعث شد سرش رو بالا بیاره و دوباره نگاهم کنه : مامان برای پنجشنبه شب شام دعوت کرده..نازنین و رادمهر هم هستن...می خواد برات غذاهای مورد علاقه ات رو درست کنه..

توی ذهنم این بار یه زنگ خطر خیلی بزرگ به صدا در اومد و احساس کردم بعد از اون حمله گچی ..حالا یه جنگ تن به تن با فرخنده خانوم و لوبیا پلوهاش راه افتاده...باید مخالفت میکردم..اما به چه عنوان؟؟؟

با خودم درگیر بودم که صدایش از فضایی که توش بودم خارجم کرد: اومدن به خونه کسایی که یه عمری باهاشون رفت و آمد داشتی انقدر فکر می خواد؟؟؟

با لگد به سنگ زیر پام زدم..قل خورد و بر خورد کرد با دیورا گلی تنها باغ قدیمی باقی مانده در کوچه جناب انتظام...

از دست خودم عصبانی بود...تو رودربایستی بی دلیلی قبول کرده بودم شام برم منزل پرتوها..به همین راحتی؟؟؟

سیا می فهمید تیکه بزرگم گوشم بود...اه....

به در رسیدم...زنگ زده بودم..خوشبختانه اکبر خان نبود..فریده خانوم گفته بود تا نه شب می تونم خونشون بمونم...یکی به زور میخواد ببرتم خونشون..یکی راهم نمیده..یکی هم مثل خسروخان نصفه نیمه راهم میده...

در باز شد مورد استقبال دوست داشتنی ترین موجودات دنیا قرار گرفتم...دسته‌هاشون رو دور گردنم حلقه کرده بودن و کوشا صورتم رو غرق بوسه کرده بود...

خنده فریده خانوم از پشت سرشون اومد : ولش کنید بذارید بیاد تو...روسریش از سرش در اومد...

نگاهی به هر دوشون انداختم که دراز کشیده بودن کنارم..روی تخت نیوشا وسط دراز کشیده بودم و روی بازوی سمت چپم سر نیوشا بود و روی بازوی سمت راست کوشا...

بعد از یه بالش بازی اساسی دور از چشم سلطان اکبر خان حالا خسته و مونده روی تخت افتاده بودیم...

نیوشا : همراز...امشب هم قبل از رفتن یه داستان تعریف میکنی؟؟

دستی بین موهایش کشیدم : خودم هم دلم میخواد اما گاهی احساس میکنم بزرگ شدید...

کوشا : خوب داستانهای بزرگونه تعریف کن...

..داستانهای بزرگانه...داستان مگر بزرگ هم می شد؟؟؟...داستان همیشه برای کودکی بود...یا برای کودکانهای باقی مانده در ته ذهن بزرگ سالان...همان داستانهایی که همه آخرش خوشبخت میشدن...همان داستانهایی که زندگی دخترک داستان در دستان یک بوسه کوچک از شاهزاده سوار بر اسب سفید داستان بود...

_من داستان بزرگونه بلد نیستم...

نیوشا موهای ریخته شده روی صورتم رو کنار زد : همون رو تعریف کن...

_نیوشا چیزی شده که ناراحتی؟

کوشا : پدر جون براش معلم پیانو گرفته...

نیوشا : ا..فوضول خبر چین....

چشم غره ای بهش رفتم : با برادرت درست صحبت کن...

_خوب آخه..خودم میگفتم دیگه...

بوسه ای به پیشانی بلندش زدم..عجیب امروز بوی رها رو می داد...عجیب : خوب کجاش بده؟

_من دوست ندارم پیانو بزنم...من دوست دارم گیتار بزنم..دوست دارم مثل تو بتونم عروسک درست کنم..گفتم بذار برم کلاس عروسک سازی نداشت..

...هنر هم در ان خانه شامل یه جبر احمقانه بود...

جوابی نداشتم بدم..هر چه فکر میکردم چه طور این خون دویده شده به مغزم رو که بد جور تحریکم میکرد تا برم و سر آقای انتظام داد بزنم رو کنترل کنم...

_پیانو خیلی قشنگه...

_اما از بچه های شما کسی پیانو نمیزنه...

خندیدم : مگه چند تا از بچه های ما رو دیدی؟...در ضمن چی کار به بچه های ما داری؟

_منم میخوام مثل تو باشم همراز...قصه بگم...تو به عالمه قصه بلدی...تو بلدی ماها رو خوشحال کنی...تو صدات مثل مامانه...

بغض کردم و صدام لرزید...دلم میخواست گریه کنم...چرخیدم به سمتش و محکم بغلش کردم..کوشا هم از پشت دور کمرم رو گرفت : شما ها هم برای من بوی مادرتون رو میدید...

مانتوم رو پوشیدم تا نه فقط به ربع مونده بود می خواستم هرچه سریعتر از این مکان دور بشم..امروز واقعا بدجور احساساتم انگولک شده بود...

کوشا مثل همیشه اخم آلود بود : مرد کوچک من..تو که خوب میدونی..زودی بر میگردم...

نیوشا گونه ام رو بوسید : راستی یادمون رفت به چیزی بهت بگیم...عمو داره میاد ...مامان فریده به همین خاطر انقدر خوشحاله و پدر جون هم رفته دنباله به سری تدارکات

...سعی کردم توی ذهنم...بین خاطرات دنباله به عمو بگردم...چیز زیادی پیدا نکردم..حتی عکسش هم توی سالن ناهار خوری نبود...حتما دیده بودم...تو مراسم عروسی رها که دیگه حتما دیده بودم..هر چند اون موقع من 7 سال رو به زور داشتم..

تصور از این عمو..چیزی بود شبیه پدر خودش؟؟...شوهر رها؟؟...تصویری نداشتم...از این عمو همیشه به هاله ای بود از تبریکات مناسبتهایی که به بچه ها میگفت..هدایای گرون قیمتی که میفرستاد و قربان صدقه های فریده خانوم...وگرنه در این بیشتر از 15 سالی که فامیل بودیم با این ها من این عمو پنهان رو ندیده بودم...

دستی به موهای نیوشا کشیدم : خوشحالی که داره میاد؟

_نمی دونم...مامان فریده که خیلی خوشحاله...

..این حرف نیوشا که به هر حال صدای این عمو را شنیده بود و البته پارسال در سفری دیده بودتش..اندک امید من رو به این که شاید بشه با این مردی که از پدر نیوشا و کوشا دو-سه سالی هم کوچک تر بود..حرف زد..داشت کم کم به نا امیدی مبدل میکرد...

روی صندلی پشت صحنه نشسته بودم و پاهام رو تگون میدادم..صداش میومد که داشت با صدای نقش مقابلش خودش رو هماهنگ میکرد..خودم هم به اندازه کافی از این بابت عصبی بودم..حالا این سازده هم نور علی نور کرده بود ماجر رو...

تو حال خودم بودم ...

_به به همراز بانو..چه عجب از این ورا؟

سرم رو بلند کرم به کیوان نگاه کردم که مثل همیشه یه عالمه برگه دستش بود و داشت نگاهم میکرد..لبخندی زدم : سلام...اومدم سیا رو ببینم...

نشست روی صندلی روبه روم : باز میونتون شکر آب شده؟

_از کجا فهمیدی؟

خندید : هروقت لجش رو دریاری میای این جا رو در رو...

خندیدم : پس دستم پیش تو هم رو شده؟

_بلی بلی...

تکیه داد و کمی شقیقه هاش رو مالید : دیوونه شدم..اجرای امشب همش مدعوینن...همه استرس دارن..راستی تو چه می کنی؟..شما برید اجرا همه ما باید درمون رو تخته کنیم...

_جمع کن خودتو..این فصل همه از شما حرف میزدن...

_همه از سیاوش حرف میزدن..کارش خیلی خوب بوده..دکور رو هم دستی توش بردیم...

کمی خودم رو جمع و جور کردم : کار دختر عموته؟؟

_آره هر روز میاد این جا...

..تو دلم گفتم..طفلکی سیا...

صداهای صحنه قطع شد..کیوان از جاش بلند شد : من برم که تنهایی بکوبید تو سر و کله هم..فعلا عزت زیاد...

بلند شدم از جام : کیوان..تو این هفته دختر عمو تو هم یه شب بردار بیا خونه ما میخوام باهاش آشنا بشم...

لبخندی زد و دوتا انگشتاش رو گذاشت روی چشمش و رفت...

پرده مخمل کنار رفت و سیا اومد تو...از قیافه اش خستگی می بارید..من رو دید با چهره مصنوعی و خیلی خنده داری روش رو ازم بر گردوند...

رفتم سمتش : الان مثلا تو قهری...

_بله قهرم...

خنده ام گرفته بود : لوس نشو مرد گنده... تو که میگفتی من رو انقدر آدم حساب نمیکنی که ازم ناراحت بشی..

_ببینا یه بارم که آدم حسابت کردم خودت نمی خوای...

یه دونه محکم به بازوش زدم : بی چاره هفته دیگه یه مهمون توپ دعوت کردم.. باید با من رابطه ات رو خوب کنی...

برگشت به سمتم با چشمای گرد نگاهم کرد و صداش رو آورد پایین : شوخی میکنی؟؟ نه؟؟؟... این کار رو نکردی...

_چرا کردم..

برگه ای که توی دستش بود رو ..روی میز گذاشت و دستش رو گذاشت روی چشماش...

کمی بهش نزدیک تر شدم و دستم رو روی سر شانه اش گذاشتم : سیا... ببخشید.. ناراحت شدی؟

با نگاهی که واقعا دلم رو سوزوند نگاهم کرد : نه گل من.. این چه حرفیه.. می دونم میخوای کمک کنی.. اما واقعا این کار نشدنیه...

_سیا به خودتون فرصت بده حق نداری به جای اون هم تصمیم بگیری...

دست محکمی به صورتش کشید و دوباره نگاهم کرد : بحث رو عوض نکن.. تو به اجازه کی امشب راست راست میخوای
بری خونه اون سالوادر دالی زمان...

بلند خندیدم : اصلا هم به دالی کوچکتین شباهتی نداره...

_ادعاش رو که داره...

_چی کار کنم تو معذورات قرار گرفتم...

_همراز نگو که منظورش رو نفهمیدی..

_به نظر من که منظوری نداره!!

خم شد و چشمش رو دوخت به چشمای من که سرم رو پایین انداخته بودم و به نوک کفشام نگاه میکردم : خوب چیه
چرا اون جووری نگام می کنی؟

_می خوام بدونم عقلت رو کجا گذاشتی که چند وقته همراهت نیست...

_سیا.. منظور هم داشته باشه.. من نگیرم اون منظور رو ..چه فایده ای براش داره...

_بین این آدم هیچ ایرادی نداره..جز غرورش و از خود متشکریش..اگه میگم به درد تو نمیخوره برای این نیست که بچه بدیه...دقت کن..بچه خوبیه...تو به آدمی احتیاج داری که توانایی این که یه تنه همه نداشته هات رو جبران کنه رو داشته باشه..رامین حتی شوهر هم نمی شه اما می تونم قسم بخورم دوست پسر بی نظیری میشه...

_من دنباله شوهر نیستم...دنباله دوست پسر هم نیستم..من دنباله زندگیمم تا زمانی که یه عشقی در خونم رو بزنه...

_به هر حال امشب رفتنت...باعث می شه راه رو براش باز کنی...

_نمی دونم سیا..به هر حال قول دادم...

_شنیدم خان عموی بچه ها داره میاد...

_آره...نیوشا بهم گفت...تو یادته این خان عمو رو؟

_نه بابا..تو عروسی رها ما فقط 6-7 سالمون بود چه طور یادمون بیاد...ولی میدونم از حامد کوچکتر بود...

موهام رو که از شالم زده بود بیرون تو دستم گرفتم : آره باید حدودا 34-35ساله باشه الان...

_چی کار به سنش داری؟

_می خوام بدونم میشه باهاش سر بچه ها کنار اومد...با اکبر خان که رفته رفته رابطم داره بدتر میشه که بهتر نمیشه...

_نمی دونم شاید بشه...یعنی امیدوارم که بشه....راستی امشب دنبالت که نیاد..

_نه بابا...بهمش گفتم خودم میرم...

_بیام ببرمت؟

_نه بابا...خودم با آژانس می رم و بعد هم بر میگردم...

_پولدار شدی...

_نه بابا...پیش پرداخت اون انیمیشن است یه میزانی هم از آموزشگاه رامین به حسابم ریختن...

_خوبه...

_آشتی شدیم دیگه..من برم؟

لبخندی بهم زد : بر وبهت خوش بگذره..ولی دیگه از این کارا نکن..همراز به خاطر خودت میگم..تو..

_می دونم بیش از اونچه باید آسیب پذیرم...

چرخیدم به سمت در که صداش رو از پشت سرم شنیدم : مموش...مراقب خودت باش...

برگشتم به سمتش که دست به جیب ایستاده بود...یعنی آویسا لایق داشتن این دریای محبت بود؟؟

_حواسم هست سیا...من همیشه حواسم به خودم هست...

نگاهی اجمالی به خودم توی آینه انداختم..به موهایی که روی سرشانه ام بافته افتاده بود...بلوز مشکی رنگ ساده و آستی سه ربع ..دامن سبز رنگ فون تا بالای زانو که چار خونه های بسیار ریز مشکی داشت..ساپورت مشکی و کفشهای عروسکی مشکی...گوشواره هام دو تا انار قرمز رنگ بود آویزون...خودم ساخته بودمشون خیلی خیلی شبیه انار واقعی بودن...

یادم افتاد جایی خونده بودم..زندگی زنیست نشسته در کنار پنجره با لبخند...در انتظار شوهرش...با گوشواره هایی آویزان...

سرم رو تکیون دادم تا گوشواره ها رو بیشتر لمس کنم..از کودکی که تو حیاط خونه مادر بزرگ گیلان میچیدیم و پشت گوشهامون میذاشتیم..عاشق این برخورد گوشواره با گردنم بودم...آرایش خیلی ملایم رو با یه رژ ساده تکمیل کردم و هدیه کوچکی که تهیه کرده بودم رو به دست گرفتم...

حش غریبی داشتم..آخرین باری که خونه فرخنده خانوم رفتم...بیماری مادرم تازه تشخیص داده شده بود...اون روزها تو خونه قدیمی آجری ته کوچه زندگی میکردن...طبقه اول نازنین و خانواده ش و طبقه بالا رامین با پدر..مادرش...

خونشون زیبا بود..با پنجره هایی که چار چوبشون آبی رنگ بود...رنگ تنهایی من...

آهی کشیدم..از آن روز بود که صدای خنده از خونه ما رخت بست..درست از همون روزی که مادرم با اشک پشت میز آشپز خونه فرخنده خانوم..در حال خرد کردن گل کلم ها برای شور هر ساله برای فرخنده خانوم تشخیص دکتر رو توضیح داد و چه زود گذشت...چه قدر زود...

زنگ در آپارتمانشون رو زدم..سر راست بود...واحد 10 طبقه پنجم...سلام شاد نازنین پشت آیفون لبخندی به لبم آورد...

از آسانسور که پیاده شدم...متوجه در نیمه باز آپارتمان سمت چپ شدم...دری که همراه با خودش بوی چای و زعفران آورده بود و صدای خنده های بلندی که مطمئنا مربوط به رامین میشد...کفشهام رو در آوردم و در باز شد...فرخنده جون بود...مثل همیشه بود گذر این سالها این زن نسبتا چاق با صورت گرد و قد کوتاه رو تغییری نداده بود هیچ تغییری حتی در موهای همیشه مصری کوتاه شده و بلونش هم ایجاد نکرده بود...با دیدنم چند ثانیه ای مبهوت نگاهم کرد...

نازنین در کنار فرخنده جون ایستاده بود...: دیدید گفتم زن دایی اصلا امکان نداره بشناسیدش...

فرخنده چون که کمی به خودش مسلط شده بود با چشمای کمی خیس...محکم بغلم کرد و من از پشت شونه اش رامین رو دیدم در کنار پدرش..آقای پرتو که لبخند زنان نگاهم میکرد...

آقای پرتو : خانوم یکم بذار نفس بکشه...

لبخندی زدم و کمی خودم رو از آغوشی که کمی زیادی فشارم داده بود بیرون کشیدم...و گونه فرخنده خانوم رو بوسیدم : سلام فرخنده جون...

_سلام دخترکم..ماشالا..هزار ماشالا..چه قدر عوض شدی..چه قدر خوشگل شدی..نازنین و رامین از وقتی دیدنت دارن به ریز میگن..انقدرش رو اصلا باور نمیکردم...چه قدر ملوس شدی..

نگاه مشتاق مردان خانواده پرتو باعث شد..سرم رو بندازم پایین...واقعا خجالت کشیدم..: شما لطف دارید...

آقای پرتو به ستم اومد و دستش رو دراز کرد...: بالاخره نوبت به ماهم رسید...چه طوری دخترم..چه قدر شبیه مادر خدا بیامرzt شدی...

نازنین : بیشتر شبیه رها خدا بیامرزه..

...و من در کنار اون جمله های بی منظور آهی کشیدم از سر تنهایی..هر کسی که نسبت نزدیکی با من داشت خدا بیامرز شده بود...کلمه ای که از دهان دیگران انقدر راحت در میومد و برای من...نشانه تمام سوز دلم بود....

نگاهی سر سری به آپارتمانشون انداختم..آپارتمان سه خوابه و نسبتا نوسازی که خیلی خوشگل و دوست داشتنی مبله شده بود..با وسایلی که همگی هماهنگی خیلی خاصی داشتن..دیوارها پر از تابلوهای نقاشی بی نظیری بود که خیلی خوب میدونستم کارهای رامینن...

نازنین سینی نقره ای رنگی که فنجان کریستال چای خوشرنگی درش بود رو جلوم گرفت..با لبخند و تشکر زیر لب فنجان رو برداشتم..رامین با لبخندی که سعی در پنهان کردنش نداشت روی مبل روبه رویی نگاهم می کرد : این جا رو راحت پیدا کردی؟..باید میذاشتی پیام دنبالت..

آقای پرتوی : آره دخترم..من به رامین گفتم نباید جرف تو رو گوش میکرد و میومد دنبالت...

فنجان چای رو روی میز کوچک رو به روم گذاشتم..احساس خوبی تو این خونه بهم دست داده بود..هنوز هم مثل گذشته پر از حس زندگی بود..پر از پتینه های کار خود فرخنده جون...: نه..راضی نبودم ایشون به زحمت بیفتن..کار من هم مشخص نیست..من کلا امروز به ساعت وقت داشتم خونه باشم..ساعت کار ما دست خودمون خیلی نیست...

رامین : خوب تو خیلی پر مشغله ای...

فرخنده جون با ظرف میوه از آشپز خونه وارد شد و کنارم نشست و دستی به موهام کشید : اما تو باز هم باید می رفتی دنباله این خانوم خوشگله...

لبخندی زدم..تعریفاش بیشتر شبیه یه مادر شوهر سوپرایز شده شب خواستگاری بود تا همسایه ای که عمری مادرم براش لباس دوخته بود و بعدها..یهویی با آمدن مسائل و مشکلات ما و رفتن رامین و اسباب کشی ارتباطاتمون کم شده بود...هر چند اون موقع هم این رابطه بیشتر شبیه رابطه کارمند و کارفرما بود....

نازنین : دیگه از بحث عوض شدن همراهز بیایم بیرون که فکر کنم خودش هم خسته شده...

لبخندی به چهره دوست داشتنیش زدم : عادت کردم...آدمها خودشون خیلی تغییر میکنن...اما انتظار دارن من تو دوران جاهلیتم مونده باشم..

آقای پرتو بلند خندید : یعنی الان خیلی سن از خدا گرفتی؟؟

_خیلی تجربه از خدا گرفتم ..

لبخند تلخی زد...جمله ام کمی فضا رو افسرده کرد...فرخنده خانوم اشکش رو کمی عقب زد : بذارید ببینم همراهز جون برامون چی خدیه آورده هر چند واقعا توقعی نبود..

باز کردن جعبه همراه شد با لبخند خیی پهن و نگاهی پر از رضایت هم از رامین و هم از مادرش..آقای پرتوی هم با چشمانی که برق خاصی داشتن نگاهم کرد : عجب هدیه به جایی...

فرخنده جون گونه ام رو بوسید و تشکر بلند بالایی بابت کتاب اشعار عطار نیشابوری ازم کرد...

منتظر رادمهر بودیم تا از سر کار بیاد برای خوردن شام...فرخنده جون بالاخره دست از قربون صدقه هاش برداشته بود و همراه با نازنین برای تدارکات به آشپزخونه رفتن و ورود من رو هم غدقن کردن...

رو به روی یکی از تابلوهای رامین ایستادم که زنی برهنه بود در خودش پیچیده و نشسته در کنار چاه...با زمینه ای تند به رنگ قرمز...

از پشت سرم صداش رو شنیدم : نظرت چیه؟؟

چرخیدم به پشت و لبخندی زدم : می دونم از اون دسته نقاشایی هستید که دوست ندارید کسی تابلوتون رو تحلیل کنه...

خنده کوتاهی کرد : یه دختر بچه متال باز و شلوغ که راهش رو گم کرده بود و فقط 15 سالش بود رو میگی؟؟؟نه دوست نداشتم...

_پس یادتونه؟؟

_داره یادم میاد...سطر به سطرش...ساعت به ساعتش..

_خیلی سعی نکنید یادتون بیاد...دلیلی نداره...

_داره...من دنباله چیزهایی تو یه اون زمان میگردم...

..دلم به تپش افتاد...نه مطمئن بودم...این پسر عاقل تر از این حرفها بود ..تقصیره سیاوش بود..دلهره چیزی که شاید اصلا وجود نداشت و قرار هم نبود باشه رو به جون من انداخته بود...

_من چیز هایی رو توی اون دوره ها جا گذاشتم...مثلا آدمهایی که انسانها رو طبقه بندی میکردن..کسایی که حق داشتن اثر اونها رو تحلیل کنن و آدمهایی یا بهتر بگم دختر بچه هایی که حق نداشتن و توی جمع با اجازه ندادن بهشون غرور نوجوانیشون رو خرد میکردن...

سرش رو کمی پایین انداخت : من هم اون پسر بچه از خود متشکر رو که کمی هم زیادی توی چشم بود توی اون دوره ها..تو تراس همون خونه که تابلو ها برای خشک شدن توش چیده میشدن جا گذاشتم همراز...

_من اون موقع ها سعی در کشف خودم داشتم...اما یه چیزی باید بگم...من به شما مدیونم...این چیزی که الان میگوید شدم...چیزی که بهش میگوید موفق...البته به نوع خودمون...رو من مدیون شما...بابت همون خرد شده..همون تراسه و همون تابلویی که عجیب هم شبیه همین تابلو بود...

سرش رو بلند کرد تا جواب رو بده که صدای آیفون و فریاد با نمک نازنین از جا پروندتمون...

کنار دست نازنین و رادمهر...رو به روی خانواده پرتو پشت میز ناهار خوری 8 نفره و جمع و جور خونه فرخنده خانوم که با سلیقه خاصی چند جور غذا روش بود نشستیم...نگاه رامین بعد از اون گپ راجع به تابلو بیشتر پر از سؤال بود و من امشب عجیب کم حرف تر از هر شب بودم...فکرم پیش آویسایی بود که ندیده بودمش...پیش عمویی که فردا شب به ایران میرسید و من امیدوار بودم به دلگندگی برا درش باشه...به خونسردی همون تا بتونم باهاش کنار بیام...ذهنم هزار جا بود و این جا نبود...جایی که بدجور احساس میکردم..زیر ذره بین نگاه خاندان پرتو لپام گل انداخته...

نیوشا دست به عصا از احساسش از حضور عموی تازه از راه رسیده پای تلفن صحبت میکرد بیشترین چیزی که روش تاکید داشت کنسول بازی گرانیجی بود که سوغات کوشا شده بود و پیراهن های رنگارنگ سوغات خودش چیزی که مثل اینکه خیلی هم چنگی به دل نازنین و کوچیکش نزده بود...

من : خوب شما بزرگ شدی بازی به دردت نمیخوره که خانوم خوشگله...

_خوب برای من یه لپ تاپ میاورد چیزی ازش کم میشد...

پاهام رو روی کاناپه دراز کردم بلکه این ورمش کمی بخوابه از صبح تمرین بودم و بعد استودیو انیمیشن صدام کمی گرفته بود و از بس سر پا بودم نا داشتم: عزیزم ایشون منظوری نداره...

_داره..اونم مثل پدر جون از دخترها خوشش نمیاد...

دلم گرفت از برداشت و حسادتى که احساس میکرد : مگه همراز مرده..خودم برات میخرم..

اعتراض کرد : این طورى نگو..همراز دلم برات تنگ شده...حوصله ام هم سر رفته...

پاهای دردناکم رو کمی به هم فشار دادم : قربونت برم خونتون که الان پر از رفت و آمد میشه به خاطر عموت...

_نمی خوام...من تو رو میخوام..

لج کرده بود..مطمئن بودم لبه‌اش رو هم الان جمع کرده و آویزون شده...درست عین رها...دلم پرکشید برای اون جمله آخرش..

_خوب...دختر بزرگ که لوس نمی شه...گوشی رو میدی مامان فریده؟

تیری بود در تاریکی به بهانه چشم روشنی گفتن..شاید می تو نستم عزیز کرده های خواهرم رو چند ساعتی از اون عمارت غم گرفته و اشرافی دور کنم...

فریده خانوم بغض کرده جوابم رو داد...تبریکم رو با مهر پاسخ داد ..می دونستم ته دلش منتظر کس دیگه ای هم هست..تمام سعیم رو کردم تا خیلی سریع از اون وادی خارج بشیم...درخواستم رو که مطرح کردم..کمی جا خورد و من من کرد..خوب میدونستم از عکس العمل اکبر خان می ترسه و ناراحت بودم که این زن مهربون رو همیشه تو جنگم با اکبر خان وارد میکردم...

ازم خواست تا بهش فرصت بدم با آقای انتظام صحبت کنه و من بار دیگه از این موجود متنفر شدم....

دوش گرفتم و موهام رو کمی موس زدم و هنوز منتظر تماس فریده خانوم بودم...امید چندانی نداشتم این درخواست از طرف من بیشتر از 10 باز در ماه مطرح میشد و در طی این سه سال فقط 5 بار اجابت شده بود...

آیفون باعث شد از جا بپریم : بله...

_منم دختره خودسر...

لبخندی زدم سیا بود...در رو باز کردم و لای در واهر رو هم باز گذاشتم تا بیان داخل..همراه با گلنار لبخند زنان وارد شدن...

_چه طورى مموش؟؟

از توى اتاق سرم رو بیرون آوردم و با لبخند جوابش رو دادم.. : چه عجب از این ورا...

گلنار با خنده کیسه توى دستش رو روی میز گذاشت : نیست که ما دقیقا پریشب با هم نبودیم...

همین طور که داشتیم با کش موهام رو می بستم و به سمت آشپز خونه میرفتم لبخندی به سیا که نرسیده روی کاناپه ولو بود زدم : من که در عجبم شما اصلا چرا می رید خونتون؟

سیا : فاکتور خسرو خان رو در زندگیمون فراموش نکن...می دونی که چه عشقی هم از من به دلش داره....سیبی رو از روی میز برداشت و گاز زد : خونه رامین خوش گذشت؟

کنایه آمیز پرسید...پارچ پر از شربت رو با دوتا لیوان گذاشتم روی میز : لوبیا پلوی خوشمزه ای خوردم..تابلوهایی قشنگی هم داشتن...

گلنار که حالا از کیسه داشت ظرفی که می دو نستم دست پخت خاله توش هستش رو روی میز میگذاشت : همین؟؟..خودش؟؟..نازنین...؟

نشستم رو به روش : خودش؟؟رامینه دیگه..بقیه هم همین طور..چی دوست داری بشنوی؟؟

ابروش رو داد بالا و سکوت کرد..

سیا پاهش رو پایین گذاشت و از تو جیب کوله اش سیگارش رو در آورد : به چیزی که بهت گوشزد کرده بودیم رسیدی؟؟

به دودی که بعد از سیر کردن توی ریه اش حالا با عصبانیت از دماغش بیرون اومده بود نگاهی کردم و کمی جلوی بینیم با باد زدن راه اکسیژن با ز کردم : من تا نخوام..نه چیزی میبینم..نه میشنوم...احساس هر کس به خودش مربوطه و نباید این رو از طرف مقابلهش هم انتظار داشته باشه..این رو من سالها پیش یاد گرفتم...

گلنار زیر سیگاری سفالی آبی رنگ رو جلوی سیا گذاشت : کینه ای هستی به خدا...

سیا که خاکستر سیگارش رو با انگشت می تکوند سرش رو کمی به اطراف حرکت داد : بیش از اندازه طرفدارشی گلنار...

_اشتباه نکن سیا..من می خوام همراز به همه جوانب فکر کنه...

لبخندی زدم : منم می خوام بهم اجازه بدید..خودم راجع به این موضوع تصمیم بگیرم...

جمله ام هنوز تموم نشده بود که صدای تلفن بلند شد..صدای فریده خانوم بود...در کمال تعجبم بهم گفت که اکبر خان به شرطی که بچه ها راس ده خونه باشن با اومدنشون پیش من موافقت کرده..به ساعت نگاه کردم 5 بود...می خواستم بال در بیارم..

فریده خانوم گفت بچه ها دارن با راندد پدر بزرگشون به منزل ما میان...

با ورودشون به خونه موجی از عشق وادر قلبم شد...بوشون کردم..بوسیدمشون سیر نمی شدم از این دوتا فرشته ای که بیادم نمی آمد آخرین بار کی قدم به خونه من گذاشتم...سیا و کوشا کف دستهاشون رو به هم کوبیدن و شروع کردن به تعریف راجع به بازی هایی که کوشا با آب و تاب ازشون حرف میزد..حرفهایی که کمی چهره نیوشا رو در هم برده بود..

برای خارج کردنشون از این بحث پیشنهاد کردم حالا که گلنار ماشین خسرو خان رو گرفته بودیم بریم بیرون..پیشنهادی که با جیغ و شادی بچه ها لبخند سیاوش و گلنار همراه شد...

روی نیمکت پارک ملت نشستیم...لبخندی بهشون زدم که بعد از بازی و نفس نفس زدن حسابی و خوردن پیتزا..حالا داشتن بستنی که از قدشون بلند تر هم بود رو لیس میزدن..

رو به سمت گلنار که داشت با دستمال گونه نوچ کوشا رو پاک می کرد گفتم : مریض نشن؟..هیچ وقت از این چرت و پرتا نمی خورنا...انقدر هم زیاد نمی خورن..

گلنار دستمال رو توی سطل انداخت و به گونه گل انداخته و موهای در هم نیوشا اشاره کرد : هیچ وقت هم این طور بازی نکرده بودن و سر حال نبودن...

آهی کشیدم : نمی دونم این تا کجا می خواد ادامه پیدا کنه...

_تا به سن قانونی برسن..

_تا اون موقع تاثیرات اون تربیت غلط رو گرفتن...

بچه ها داشتن به مسخره بازی های سیا می خندیدن ..رو نمیکت رو به رویشون کمی با فاصله نشستیم

گلنار : تربیتشون غلط نیست...بچه های مودب..باهوش و خوبین...

دستی به موهام کشیدم : غلطه...بلد نیستن خیال پردازی کنن...شاد نیستن...بچه نیستن...زیادی قانون مندن...

سیا اشاره به ساعت مچیش کرد..چشمهام گرد شد فقط 45 دقیقه وقت داشتیم و خیلی خیلی هم خیابون شلوغ بود...

بقیه بستنی رو دور انداختیم ...سیا پیشنهاد داد ا اون جایی که به تجریش نزدیک تر از خونه من بودیم زنگی به فریده خانوم بزنم و بگم بچه ها رو خورمون میاریم و نیازی به راننده نیست...

بچه ها هر دو غرق خواب بودن و ما حقیقتا دیر کردیم..از استرس داشتم میمردم...

نگاهی به خیابونهای قفل انداختیم..گلنار برگشت به پشت و رنگ پریده ام رو دید : همراهز جان چیزی نشده ه تازه نیم ساعت گذشته...

_ نمی شناسش که..چه موجودیه..حالا تا مدتها برای تنبیه کردنم از دیدنشون محرومم میکنه...

بالاخره رسیدیم..قلبم توی حلقم میزد...داشتم دیوونه میشدم...وقتی فخری خانوم در حالی که سرش رو تگون میداد به سمتمون اومد : دیر کردید خانوم...آقا خیلی عصبانین.

_فریده خانوم کجان؟

_امروز فشارشون یکم بالا بود زود خوابیدن..آقا توی کتابخونه منتظر تونن...

بچه ها رو بین خواب و بیداری به سمت اتاقشون برد..بوسه ای به گونه زیبای هردوشون زد م و خودم رو برای یه طوفان حسابی با جناب انتظام آماده کردم...

تقه ای به در کتابخونه زدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم...نفس عمیقی کشیدم و لای در کتابخونه رو باز کردم... سرم رو از لای در بردم تو..یواشکی و آرام...بوی ادکلن گرمی توی اتاق پیچیده بود و من سرم رو چرخوندم تا اکبر خان رو ببینم...

پشت به در رو به پنجره تمام قد اتاق رو به باغ مردی ایستاده بود استوار و محکم..با قد بلند و چهار شانه..از پشت عجیب هم هیکل حامد بود..تنم لرزید..پاهش رو کمی از هم باز کرده بود و دستهایش رو پشت کمرش قلاب کرده بود..نفسم حبس شد..فکر کنم اتاق رو اشتباه آمده بودم خواستم در رو ببندم که به سمتم چرخید...

چشمای قهوه ای پر نفوذش رو دوخت به من..چشم ها و نگاه خود اکبر خان بود..به من که کودکانه سرم رو از لای در داخل آورده بودم نگاهی انداخت...ترسیدم...این نگاه خیلی خیلی شبیه انتظام بزرگ بود..حدس اینکه عموی بچه هاست اصلا سخت نبود..برای اینکه بفهمی پسر اکبر خان هم هست ذره ای فکر نیاز نبود...همون صلابت...همون چهره بدون اخم اما ترسناک همون چشمهای قهوه ای شدیداً پر نفوذ...

_بفرمایید...

با صدای بم و گیراش از جا پریدم سعی کردم به خودم مسلط بشم..در رو کمی بیشتر باز کردم و داخل شدم...در مقابلش بیشتر شبیه یه دختر بچه دبستانی خطا کار بودم تا خاله ای که با خواهر زاده هاش بیرون بوده...همون طور با دستهایی که به پشت قلاب شده بود نگاهی از سر تا پام کرد..به ساپورت قهوه ای و پیراهن کرم رنگم که روش آینه دوزی زنان بلوچ رو داشت و من با وجود آستین سه ربعش جای مانتو می پوشیدم..کیف یه وری .کفشای تختم..و موهای فری که همه اش از شال بیرون بود و اون انارایی که که به خاطر اینکه شالم پشت گوشم بود عجیب چشمک میزدن...یه لنگه ابروش بالا بود..دست و پام رو گم کرده بودم..یاد ناظم هنرستانم افتادم وقتی مچم رو گرفته بود و فهمیده بود که ابرو هام رو کمی تمیز کردم...فضای نگاهش طوری بود که سردم شده بود...

_ شما خاله بچه هایید؟..درسته؟؟

..اذعان کردم از اکبر خان هم ترسناک تر بود..اون کلمات رو انقدر با صلابت و شمرده شمرده نمیگفت...برای اینکه بتونم کمی از استرس کم کنم به جای صورتش به گره کرواتش زل زدم : بله..

و دیگه چیزی نگفتم...

کمی سر جاش جا به جا شد و به سمت میز بزرگ چوبی داخل کتابخونه حرکت کرد و پشتش نشست دستهایش رو به هم قلاب کرد..توی دلم لعنتی به خودم فرستادم..این از ریخت و قیافه کودکانه ام..بدون آرایش..قیافه ام به زور هم 17 ساله نمی زد..کاش کفشم پاشنه داشت یا چه می دونم آرایش داشتم...اینم از ترسی که توی کلامم بود...

ای کاش جرات میکردم و به جای اون گره کروات که همراه با سیب گلوش که گاه تکنون میخورد به چشمهای نگاه کنم...

_شما قرار بود راس ده بچه ها رو تحویل بدید...

_اگر اجازه بدید به آقای انتظام توضیح میدم...

به صندلی چرمی چرخانش تکیه داد : من هم انتظام هستم..حامی انتظام..عموی بچه ها...

_منظورم اکبر خان انتظام هستن...

..این جسارت رو از کجا آورده بودم؟؟....

_پدرم چیزی به غیر از این از شما می پرسند فکر میکنید؟

_خیر...اما بنده از ایشون بچه ها رو تحویل گرفتم...عادت کردم به اسشون جواب پس بدم...

کمی به سمت جلو خم شد : بهتره به من هم عادت کنید..از این به بعد بنده قیومیت بچه ها رو بر عهده دارم..

ته دلم ریخت..اعتراف کردم همه امیدهام نا امید شد..انتظارم برای دیدن و کنار اومدن با عموی مجهول بچه ها نقش بر آب شد..چون اکبر خان به نظرم انعطاف پذیر تر اومد...

سکوتم با صدای شکست : به هر حال ...شما دیر کردید و این یعنی قانونی که بچه ها حق ندارن بعد از ده خونه باشن نقض شده..من فکر میکنم باید کمی بیشتر نظمی به این دیدارها داده بشه...

سعی کردم عصبانیت وحشتناکم رو پنهان کنم...این مرد با این چشمای قهوه ای و این صدای با صلابت و چهره با نفوذ و این رفتارهای اشرافی ماب و به شدت از بالاش چی داشت می گفت؟

_آقای انتظام...شما از چه چیزی صحبت میکنید...من خواهر زاده هام رو بعد از عمری بیرون بردم و با چهل دقیقه تاخیر آوردم...

_چهل و هفت دقیقه...این بچه ها دست من امانتن...

خون به سرم دویده بود : دست ما امانتن...دست ما...

حتی خلل کوچکی هم در چهره بی نهایت خونسرد و محکمش ایجاد نشد : مطمئنا دست شما نبوده...

_همون طور که برادر زاده شما هستن...خواهر زاده من هم هستن...به من نزدیک تر هم هستن..

_اون رو قانون تعیین میکنه..و فامیلیشون که انتظامه...به هر حال خانوم من فکر میکنم این بحث داره به بیراهه می ره..

دلم میخواست سرش رو بکوبم به دیوار...دلم میخواست فریاد بزنم آخه این چه شانسی که من دارم..این چرا اصلا شبیه حامد نیست..جز قد و هیکلش هیچ چیزش شبیه به حامد نبود...با آوردن اسمش توی ذهنم پوزخندی روی لبم نقش بست..پوزخندی که از نگاه به شدت تیز بین این مرد دور نمود...

سیا : خیلی دیر کردی دختر به چار میخ کشیدنت؟

من هنوز توی شک دیداره حامی انتظام : عموشون رو دیدم...

هر دو با تعجب به سمتم چرخیدن

گلنار که رنگ و روم رو دید : چه شکلیه؟

چشمام رو بستم و پشت ماشین دراز کشیدم : شبیه اربابهای توی فیلم ها...

..خیلی خوب فهمیده بودم که قرار نیست چندان دیالوگهای آرامی بین ما رد و بدل بشه..به موانع دیدن بچه ها یکی دیگه هم اضافه شده بود..تازه نفس تر و محکم تر...نفسی که حبس شده بود رو بیرون دادم...فکر کردم با آینده ای که حالا از قبل هم مجهول تر شده بود..معادله ای دو مجهوله و من با بغض پیش خودم اعتراف کردم هیچ وقت ریاضیم خوب نبود..هیچ وقت..

از کلاس بیرون اومدم...یه 90 دقیقه دیگه هم داشتم..به جای استاد تاریخ هنر که تو گیر و دار نامزد بازیش بود و سخت گرفتار...لبخندی زدم به خانوم میر جعفری که مثل همیشه سرش به انبوهی از برگه ها گرم بود...

وارد اتاق دبیران شدم..مثل همیشه تقریبا خالی بود...استاد خواص مواد آروم با کیف چرمی و کت و شلوار خاکستریش با سر ازم خداحافظی کرد و بیرون رفت...فکرم خیلی مشغول بود این روزها..خسته هم بودم..بد جور به استراحت احتیاج داشتم...شاید هم به سفر...باید به سیا می گفتم یه برنامه جور کنه بریم جایی...کوه مثلا...جادر بزنیم...گیتار بزنیم...حرف بزنیم...پول کباب نداشته باشیم مثل همیشه روی منقل بلال بزنیم...با این فکر لبخندی به لبم اومد...

_سرحالید گویا امروز؟

چشمم با چشمهای رامین تلاقی کرد..لبخندی به لبش بود.تو آلبوم خاطراتم گشتم این آدم خیلی قبل ترها هم انقدر لبخند می زد؟ در انتظار جواب نگاهم میکرد...

_برای خودم نقشه هایی میکشیدم...

روی مبل رو به روییم نشست و نگاهم کرد : نقشه؟؟

_دلم میخواد یه روز از خواب بیدار بشم برام مهم نباشه چند شنبه است...یا چندمه؟؟دلم میخواد گم بشم بین این فاصله ها...مثل روز 30 اسفند..همون که اصلا برای آدم مهم نیست چند شنبه است....چند روز پیش از خواب که بیدار شدم..یادم رفته بود چند شنبه است و چندمه...اگه بدونید تو این چند ثانیه بی خبری چه زندگی ها که نکردم....

چشم هاش برقی زد :خسته ای حسابی؟

_یه جورایی بله...

_خوب چه طوره آخر این هفته جور کنیم..با خانواده من دو سه روز میریم شمال...برات خیلی خوبه..خوش هم میگذره...

..تو دلم تنها جمله ای که اومد به چه مناسبت ..بود ؟

سعی کردم جملات رو جمع و جور کنم...چرا با این آدم نمی شد حرف زد...چرا هر درد دلی به سمت هدفی پیش میرفت که حالا حدسش هم خیلی سخت نبود...

با تک سرفه مصلحتی صدام رو صاف کردم و برای خودم زمان خریدم : راستش رو بخواید با حجم کاری من خیلی امکان پذیر نیست..تفریحات ما کمی خوب..چه طور بگم..دانشجویانست هنوز..شامل شمال و ویلا و این چیزها نمی شه...

احساس کردم اون هم سعی در جمع کردن ذهنش داره : خوب یک بارم از اون جو دانشجویی خارج شو و تفریح کن..

_من تو اون جمع دانشجویی دارم کار میکنم...زندگی میکنم...

به پشتی صندلیش تکیه داد : خوب یکبارهم مثل ما معمولی تفریح کن...

..معمولی؟؟...معمولی مگه ما نبودیم که ویلا نداشتیم یا هزینه پرداخت شبی فلان قدر ویلاهای اجاره ای...؟؟...معمولی ما بودیم فکر کنیم...ما که چادرمون رو کوله مون بود...می رفتیم کویر..کوه...چادر میزدیم..میخندیدیم...کنسرو میخوردیم..برای دود و دماش بلال کباب میکردیم..از خودمون حرف میزدیم..از نقشه های زندگیمون..معمولی ما بودیم مطمئنا..ما که بینمون بچه هایی داشتیم از خانواده های بسیار ثروتمند که برای همرنگ جماعت شدن مثل ما تفریح میکردن و صداس رو هم در نمی آوردن که یه ماه نبود از اسپانیا برگشته بودن....

_فکر کنم تعریفمون از معمولی کمی فرق کرده...

لبخندی زد : به روزهایی منم مثل تو فکر میکردم...تفریح میکردم...اما الان خوب اون دوره گذشته دیگه دانشجو نیستیم..شما هم نیستی...وارد اجتماع شدیم..

_نمی دونم..شاید..به هر حال مرسی از پیشنهادتون...

کیفم رو برداشتم تا بهانه ای باشه برای رفتن به سمت کلاس..دوست داشت بحث ادامه پیدا کنه...اما جز می بینمتون چیز دیگه ای نگفت..به سمت در رفتم چرخیدم به پشت سرم : راستی..ممنون از تخته گچی...هر بار که صدای پوک گچ رو می شنوم حس خوبی بهم دست میده...

لبخندی زد : دف اون کار همین بود...خوشحالم...

سیا لیوان توی دستش رو به کله سر کشید : می کشمت به خدا اگه بخوای این کار رو بکنی...

_بحث نکنیم..تو اجرا داری...من باید برم تمرین..آقای سوپر استار سرما خوردن...باید مراعاتشون رو بکنیم..تمرین زود تموم بشه...پس آفرین پسر خوب همدیگه رو رنده نکنیم...

_روت رو برم...به تو چه اصلا..مگه تو قیمشونی...

تو آینه نگاهی به خودم کردم : خالش که هستم...

_باش لعنتی باش..خاله باش...مادرشون نیستی..پدرشونم نیستی...بابا پولشون از پارو بالا میره بعد تو...

صداش رو کمی پایین آورد : تویی که هشتت گرو نهته و به تنه دختر تنها داری بار زندگیت رو به دوش میکشی باید بری برای نیوشا لپ تاپ بخری؟؟...من این بار رو دیگه نمیدارم..

برگشتم به سمت صورت جذابش که حالا عصبانی بود : سیا...اون بچه احساس میکنه تحت ظلمه...که البته احساس هم نیست..حقیقته...اونا به دختر جماعت رو نمی دن...

_مطمئنی؟؟..خان عموشون چی؟؟بابا طرف دکتره..بیشتر 15 ساله خارج از ایرانه..مگه میشه برای زن احترام قائل نباشه...من که تو مرکزی ترین نقطه ایران به دنیا اومدم و بزرگ شدم..دکتر هم نیستیم...یاد گرفتم که زن و مرد برابرن ...

_تو فرق میکنی...

_حتما صلاح ندونستن برای یه دختر بچه 11-12 ساله لپ تاپ بخرن...

رژ لبم رو کامل پاک کردم و دستمالش رو توی دستم مچاله کردم : صلاحیت های اونا اینکه نیوشا رو 16 سالگی شوهر بدن...

اومد جلوم ایستاد : خودت هم خوب می دونی که نیست.. خوب میدونی اون بچه امکاناتی رو داره که خیلی ها آرزوش رو دارن.. تو فقط میخوای با اونا لج کنی.. نکن گل من... نکن مموش.. هم خودت رو آزار میدی هم اون بچه ها رو...
..جوابی به منطق تلخ ته کلامش نداشتم بدم...

صدای فریاد دستیار صحنه اومد : همراز بدو.. سهیل داره کم کم آمپرش می پره...

لبخندی به سیا زدم : با کیوان برای این پنجشنبه هماهنگ کن...

دستی به صورتش کشید : من چی میگم... تو چی میگی...

دستی به مانتوم کشیدم.. از وقتی که میدونستم خان عمو هم این جاست.. ترسم از این خونه بیشتر هم شده بود.. هیچ وقت فکر نمیکردم مردی توی دنیا باشه که از اکبر خان هم ترسناک تر باشه اما اعتراف کردم اشتباه کرده بودم... زنگ در رو فشردم.. صدای زن نسبتا جوانی که نمیشناختم از پشت آیفون اومد... که پرسید بله...

هر که بود نه من اون رو میشناختم نه اون من رو که تصویرم رو تشخیص نداده بود و من هم صداش رو... با معرفی خودم در با تقی باز شد...

وارد حیاط شدم.. جایی که به لطف درختان قدیمیش از بیرون خنک تر بود و معلوم بود تازه شسته شده.. بوی خاک نم خورده توی بینیم پیچید.. از در تراس به جای فخری خانوم یا فریده خانوم زن باریک اندام حدودا 40 ساله ای بیرون آمد...

پس از حالا می شد تغییرات رو احساس کرد برای خونه مستخدم جدید استخدام شده بود و یا شاید... نه اونها که بچه نبودن تا نیاز به پرستار داشته باشن... جلو اومد

مودبانه سلام کرد با شک جوابش رو دادم

صدای نازکی داشت و لهجه هم نداشت : خانوم تو آشپز خونه هستن...

به سمت آشپز خونه روان شدم... فریده خانوم و فخری خانوم پشت میز نشسته بودن و داشت دلمه میپیچیدن و من همراه با زنی که بعدا فهمیدم اسمش زری هستش و شوهرش راننده حامی وارد آشپز خانه شدم... فریده خانوم مثل همیشه با رویی گشاده ازم استقبال کرد: سلام دخترم.

جوابش رو با خوشرویی دادم و روی صندلی نشستم : تحویل نمیگیری فخری بانو...

_نفرمایید خانوم...

فریده خانوم خندید و سرش رو به من نزدیک تر کرد : از اومدن زری ناراحته.. آخه محل فرمانرواییش رو تقسیم کرده.. خنده ام رو به زور خوردم و با صدای بلندی گفتم : هیچ کس جای فخری جون رو نمی تونه بگیره...

زری خانوم لیوانی شربت جلوم گذاشت و من به چشم غره فخری خانوم بلند خندیدم...

_بخشید فریده خانوم..بدون هماهنگی اومدم..دوستم این جا نمایشگاه داشت و گفتم یه نیم ساعت بچه ها رو ببینم و برم...

_این چه حرفیه دخترم اینجا خونه خودته..اکبر خان کارخونه است نیست...اما..خوب حامی هست..

جمله آخرش کمی با مکث همراه بود و دل نگرانی...: نباید اون روز دیر میکردید...

_شما که میدونید تهران چه طوریه...

_گلکم من که حرفی ندارم..این پدر و پسر...حالا برو برو بالا وقتت رو بگیرم...بعدا مفصل راجع بهش حرف میزنیم...

...خوب میدونستم منظورش چیه...آروم از پله ها بالا رفتم و در اتاق بچه ها رو باز کردم...با دیدنم جیغی کشیدن و تو آغوشم پریدن...

کوشا : همراه قرار نبود بیای...

موهایش رو بهم ریختم : داشتم از این جا رد میشدم گفتم یه سری بهتون بزنم و برم باید زود هم برم تمرین دارم..

نیوشا بوسه ای به گونه ام زد : خوب شد اومدی...حوصله مون سر رفته بود...

_قربون اون حوصله ات برم...چه طوره همین نیم ساعت که من وقت دارم یه بازی بکنیم..ها...

کوشا : نه بازی نه...برامون کتاب بخون..تو با هیجان میخونی و صدات قشنگه..

لپش رو بوسیدم و کتابی رو که به دستم داد رو نگاهی انداختم...چی چی شیطان...؟؟..خدای من این دیگه چی بود...

وسطشون دراز کشیدم و کتاب رو براشون خوندم..

به ساعت نگاه کردم داشت دیر می شد...گونه هر دوشون رو بوسیدم : بچه ها من باید برم...

کوشا : نرو دیگه همراه...

نیوشا : بچه بازی در نیار کوشا..همراز کارش خیلی مهمه تماشاچی که نمی تونه بدون همراه چیزی ببینه...

لبخند پت و پهنی زدم از این که از نظرش شغل من مهم بود ذوق کردم : بذارید تمرین تموم شه..روز افتتاحیه دعوتتون میکنم و تازه با محمد دلنواز هم میتونید غذا بخورید...

نیوشا به هوا پرید..خوب میدونستم این سوپر استار رو چه قدر دوست داره و از مجلات عکسش رو میکنه و نگه میداره...

کوشا : من که ازش خوشم نیاد...

نیوشا : چون خوش تیپه...

_هیچم...

به کل کلشون خندیدم... بچه ها من دیگه برم... نیوشا جان تو که نمیخواهی محمد منتظر بمونه...

هنوز روی لبهام لبخند بودنشون بود... در رو بستم که صدایی باعث شد یه متر از جام بپریم : فکر میکرد حرفام رو بهتون زدم...

دستم رو روی قلبم گذاشتم و چرخیدم به پشت سرم... به صاحب این صدای بم... و این تن صدای سرد که کلمه ها رو انقدر با صلابت ادا میکرد... به قیافه درهمش نگاهی گذرا انداختم و به چشمایی که قهوه ای تر و کمی جدی تر هم شده بودن...

_سلام...

..این کلمه تنها چیزی بود که اون لحظه به ذهنم رسید...

_سلام.. تشریف بیارید توی کتابخونه لطفا...

پشت سرش حرکت کردم.. قدم هاش رو هم مثل کلمه هاش بر میداشت.. راست.. صاف... محکم... من پیشش بیشتر یه جوجه بودم... در رو باز کرد و وارد شد... تو دلم گفتم بی ادب..

پشت صندلیش نشست و با دست به مبل رو به روش اشاره کرد... نشستم ..

دستهاش رو در هم قلاب کرد و چونه تیزش رو که به صورتش زاویه میداد و مردانه ترش میکرد روی قلاب دستهاش گذاشت : خوب؟؟!!

_من اومدم خواهر زاده هام رو ببینم...

_من هم به چیزی غیر از این فکر نکرده بودم... فکر میکردم گفته بودم این ملاقاتها باید نظم بگیرن...

دستهام رو مشت کردم... و سعی کردم تمام جسارتم رو جلب کنم : نظم دارن...

_ندارن خانوم محترم که شما از سر کوچه که رد میشدید به این نتیجه رسیدید که بیاید...

..خیلی بهم برخورد... آقای محترم من که برای مهمانی نیومدم.. تنها دلیل من برای ورود به خانه شما بچه ها هستن... بدید من ببرمشون بهتون قول میدم از محلتون هم دیگه رد نشم...

چونه اش رو از روی دستاش برداشت : شوخی با مزه ای بود...

_شوخی نبود... من خالشم...

_این جا خونه اون هاست...

_این جا خونه خواهر من هم بود و دیدید که عاقبتش هم چی شد...

فکر میکردم عصبانی میشه اما خونسرد بود...بیشتر نگاهی از بالا به من داشت و احساس میکرد از نظرش من یه بچه ام و به همین خاطر خیلی هم به خودش زحمتی نمی داد : هر چیزی که هست..من برنامه ای برای رفت و آمدهاتون میچینم...و بهتون خبر میدم...این بچه ها باید روند عادی زندگی داشته باشن...و در ضمن بهشون یاد بدید با اسم کوچیک صداتون نکنن...

..از این که زورم بهشون نمی رسید..از این زورگویی ...از همه چیز این اتاق..این مرد...حالم داشت بد میشد...: شما به چه حقی...

_به همون حقی که قانون به من میده..پدرشون نیست..پدر بزرگشون پیر و بیمار...بنده عمو هستم..قیومیتشون با منه...

..از جام بلند شدم...موندم باعث میشد حرفهایی بزنم که مطمئنم خارج از ادب بود...: این رسمش نیست آقای انتظام...

به سمت در رفتم و بعد به سمتش چرخیدم که هنوز داشت با جدیت نگاهم میکرد گفتم: من برای اون بچه ها همیشه همراهم...این هیچ وقت تغییر نمی کنه..

_من امیدوارم حرفهای امروزم رو هم به اون بار اضافه کنید دوست ندارم مدام بهتون تذکر بدم...

جوابش رو ندادم..چیزی برای گفتن به این مرد خودخواه نداشتم تا بگم

دلت گرفته انگار؟؟!

احساس میکردم این دل گرفته پشت نقاب خستگی پنهان میشه..اما نشده بود گویا...لبخندی زدم بهش..تو تاریک روشنی پارک دانشجو ساعت 9 شب...بیشترین چیزی که چشمم رو خیره میکرد قرمزی آتیش سیگارش بود..و صدای آدمهای گذری..امروز یکی از اجراهای مهم سیاوش بود و مونده بودم تا کارش تموم بشه و بعد با هم بریم..حالا هم منتظر کیوان بودیم...

بلند شدم ایستادم و سنگی برداشتم و یه دور توی دستم چرخوندم : چندبار پا خورده تا صیقلی شده؟

دود سیگارش از بینیش خارج شد : به اندازه لحظه های به وجود آمدنش..هزاران سال و یا صدها هزار سال...

_منم به اندازه تمام این 23 سال پا خوردم انگار..اما هنوز صیقلی نشدم...

_خیلی وقت بود به جاده افسردگی هات سر نزده بودی...

خونسردی کلامش تو این مواقع رو دوست داشتم..این یعنی سیاوش مثل همیشه درکم میکرد ...بود....

_شاید خیلی وقت بود با خودم..با خود خودم هیچ طوری خلوت نکرده بودم سیا...
 سیگارش رو با پاشنه کفشش خاموش کرد : دور خودت رو برای این شلوغ کردی؟
 پوزخندی زد: کاش انقدر زندگی شیک و لوکسی داشتم....
 _راست میگی...حال و هوات مثل اوایل رفتن رها شده...؟
 روی نیمکت نشستم و به ساعت نگاه کردم : فردا صبح زود کلاس دارم چرا کیوان نمیاد؟
 _کارش یکم طول میکشه...جوابم رو ندادی..
 _آره...احساس میکنم به سد دیگه ایجاد شده برای خواسته های من...
 _هنوز که چیزی نشده...دو روزه ندیدیشون عزیزم.گفته نمیتونی ببینی گفته نظم می ده...
 _گفته تماس میگیره...نگرفته...اصلا مفهومش رو درک نمی کنم...
 کنارم نشست : دنبال مفهومی؟؟؟..بذار بهت بگم...نگرد...هیچ چیز تو این دنیا انقدرها ساده نیست تا امثال من و تو.دوتا آدم یکم زیادی معمولی مفهومش رو درک کنیم..
 _بچه ها شرمنده...
 سرم چرخید به سمت صورت خسته کیوان و بعد به سوئیچ دستش....
 سیا : خواهش می کنم داداش بریم؟
 _بریم...راستی همراز دعوتت سر جاشه؟...
 کوله پشتیم رو کمی پشتم جا به جا کردم تو اون تاریکی هم کاری نداشت دیدن رنگی که از روی سیا پدید...
 _بله من پنجشنبه شام منتظر تونم...
 _ای ول دمت گرم.خونه تو همیشه خیلی خوش میگذره...
 لبخندی زد..من مهمون دوست داشتم..به خصوص کسی که بد جور فکرم رو این چند وقت مشغوله خودش کرده بود...
 تمام طول مسیر سیاوش ساکت بود و من و کیوان بحث کردیم.از سهیل گفتیم و از کار جدید من...
 از ماشین که پیاده شدم از شیشه باز سمت سیا سرم رو کردم تو : خسته نباشید و مرسی کیوان...سیا شبت به خیر..
 سیا لبخندی زد : برو خونه مموش...خوش باشی..فردا میبینمت...

کیوان خم شد و از داشبورد یه سی دی در آورد و گرفت سمتم : بیا برو بشین ببین..جاهای با مزه کلاه قرمزیه..امشب یکم بخند این صورت آویزونت درست شه...داش سیا رم خودم میسازم توپ توپ شه...

خندیدم : تو هم فهمیدی کیوان حال و احوالم آویزونه؟

_کورم یا گاگول؟

سیا خندید و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماش رو بست : بگیم هر دوش احيانا ناراحت که نمیشی؟؟

خنده بلند کیوان باعث شد دستم رو بذارم رو بینیم: برو دیوونه سر و صدا راه نندازید...کم من تو این محل دردسر دارم..دختر تنها..بازیگرم که هستم..نصفه شب با دوتا مرد هم که اومدم خونه..پس در نتیجه و 100٪ مورد دارم...

نگاهی به خونه و چراغ خاموش مادام انداختم..خواب بود مطمئنا..چند روزی بود درست و درمون بهش سر نزده بودم...گم شده بودم انگار تو پیچ و واپیچ های روزمرگیم...

بلند خندیدم و گازی به خیار توی دستم زدم...الحق که فکر بکری بود از جانب کیوان...کودک درونم و بد جور قلقلک داده بود...صداش رو بلند کرده بودم تا صدای تنهایی هام شنیده نشه...با نزدیک شدن به سالگرد فوت رها...گام به گام به جای دور شدن و خنک شدن این داغ ...من گرم تر میشدم...

صدای زنگ موبایلم از جا پروندتم..بدون نگاه کردم به شماره دکمه رو فشار دادم و همزمان صدای بلند صحبت کلاه قرمزی بلند شد...

_الو....

صدای پشت خط یه صدای جدی بود و سرد...سرمایی که اخم هام رو توی هم برد...ولی فکر کنم..یعنی مطمئنم اون لحن پوز خند داره بعدش نشونه این بود که صدای بلند تلویزیون رو شنیده..لعنتی به خودم گفتم و جواب سلام تک کلامش رو دادمو همزمان صدای تلویزیون رو کم کردم و سرپا ایستادم..این مرد حتی صدای نفس هاش هم باعث این خبردار ایستادن میشد : خوب هستید آقای انتظام...

_بله خانوم...بنده تماس گرفتم پیرو مسئله بچه ها...

همچین تاکید میکرد که یه وقت نکنه خدای نکرده من فکر کنم خواسته احوالم رو بپرسه...

_بله ..

..این کلمه خنثی تنها چیزی بود که تو اون لحظه پر استرس به ذهنم رسید برای گفتن..عین کسی بودم که منتظر حکمش بود...

_از این به بعد ما هفته ای دو بار و البته تو ساعت های متعارف منتظر شما هستیم...

..کلام دستوریش هم حتی باعث نشد اندک سر خوشی حاصل از این حرفش از دلم بپره...این واقعا خوب بود...من هفته ای یکبار میتونستم درست و درمون ببینمشون علنا و این یعنی دیگه امکان نداشت مثل خیلی از موارد در کمال بی احترامی در رو روم باز نکنن...

_الو...خانوم..

_ببخشید هستم در خدمتون...

_به هر حال امیدوارم با حفظ شرایط هیچ کدوممون باعث دلخوری و بی نظمی نشیم...

_بنده آدم بی ملاحظه ای نیستم...فقط دارم تلاش میکنم شما بپذیرید که من خاله بچه ها هستم و اینکه خصومتی هم باهم نداریم..

جا خورد..فکر میکنم..انگار انتظار داشت که خصومتی داشته باشم...یا شاید هم خودش خصومت داشت که گفت : خوب..البته که خصومتی نیست...

گوشی رو روی مبل پرت کردم...خوشحال بودم از این دو روز...این خیلی خوب بود...سنگی چیزی به سرشون خورده بود نمیدونم...

نگاهم افتاده به تلویزیون بی صدا و یه پس گردنی به خودم زدم : آبروت رفت همراز...کم فکر میکرد بچه ای...؟؟

کاغذهای توی دستم رو جا به جا کردم و دسته شون کردم تا توی خونه تصحیحشون کنم...به ساعت نگاه کردم تا مطمئن بشم هنوز وقت دارم...کمی آب نوشیدم و نفس عمیقی کشیدم..این روزها بیشتر احساس میکردم که چه قدر تدریس رو دوست دارم...

_تو فکری؟

سرم رو بلند کردم..لبخندی روی لبش بود ...

_سلام...

روی مبل روبه روییم نشست : سلام...اوضاع چه طوره؟

منظورش کلاس بود مطمئنا : خوبه..البته بیشتر باید از بچه ها پرسید...

دوتا دستش رو گذاشت روی زانوش و اندکی به جلو خم شد : مگه میشه دوستت نداشته باشن...

کمی معذب شدم از این کلام رامین.. احساس کردم بد جور منظور داره...

موهام رو دادم توی شالم و کمی هم بسته تر نشستم... فکر میکنم جمع و جور شدنم رو حس کرد که نگاه تیزش رو ازم گرفت : راستی میخوام نمایشگاه بذارم...

.حرکتش آکروبا تیک وار زدن تو جاده خاکی بود.. من اما خوشحال از عوض شدن اون جو کمی بیشتر از حد معمول توجه به این موضوع نشون دادم و با شور گفتم : چه قدر عالی.....

لبخند تلخی زد.. بد جور موضوع رو دریافت کرده بود : دلم میخواد سر فرصت قبل از اینکه به نمایش گذاشته بشن ببینیشون...

_ خوشحال میشم...

_ همراه... تو... هیچی ولش کن...

_ خواهش میکنم جملتون رو تموم کنید.. جملات نصفه به خصوص اگر مخاطب مستقیمش من باشم کلافه ام میکنه...

کمی پشت دستش رو خاروند : تو... چرا خیلی چیزها یادت نمیاد... یا اینکه چرا بعضی چیزها رو فراموش نمیکنی؟؟

باید احمق میبودم که نفهمم چی میگه... اشاره مستقیمش یه علاقه ام بهش و البته بی محلی هاش بهم بود....

توی دلم یه چیزی باید میشد دیگه نه؟؟؟... مردی که نوجوانیم با خیالش گذشته بود... حالا علنا داشت دست و پا میزد یه چیزهایی رو زنده کنه... اما ته دل من چیزی نبود که مرده بمونه یا زنده بشه...

_ من .. راستش رو بخواید... خیلی چیزهای از سرم گذشت تو این چند وقت نگاه نکنید که اسما از نوجوانی های من 7 سال گذشته... رسماً بیشتر از این حرفهاست...

لبخندی زدم و ادامه دادم.: اون چیزهایی که یادم نمیاد... به کفه اون چیزهایی که فراموش کردم در...

به پیشنهاد فریده خانوم نشستیم توی تراس.. حس بهتری نسبت به دفعه های قبل داشتم.. این بار اکبر خان سری به نشانه سلام تگون داد و قدم زنان با صدای عصاش به سمت ته باغ رفت

هوا نسبتاً خنک شده بود... دیگه به شهر یور نزدیک میشدیم... جلومون کیک بود و شیر.. خنده ام گرفته بود که فخری خانوم همون چیزهایی رو جلوی من گذاشته بود که برای بچه ها می گذاشت... هنوز هم زیر لب به مستخدم جدید غر میزد... و به گفته فریده خانوم نمیذاشت از کسایی که فخری خانوم دستشون داشت پذیرایی کنه و گویا من هم از کسایی بود که این پیرزن دوست داشتنی و ساده دل دوستشون داشت....

کوشا که یه تیکه بزرگ توی دهنش گذاشته بود اشاره ای با چشم و ابرو به صورت آویزونه نیوشا کرد ..

برگشتم به سمت نیوشا که دست به سینه به کیک روبه روش نگاه میکرد : چی شده خانوم خوشگله؟؟...

تو تا ساعت چند هستی همراز..؟

...خوب من قول داده بودم ساعت متعارف باشه..پس میشد احتمالا 7 البته بعدش هم باید می رفتم پیش استاد امیری...

چه طور عزیزم..؟؟

_من ...دوست ندارم پیانو یاد بگیرم...به مامان فریده گفتم به پدر جون بگه...گوش نمیکنه...

به صندلیم تکیه دادم و سعی کردم جملات رو طوری پشت هم بذارم که حساسیت ایجاد نکنم : خوب چرا دوست نداری؟..خیلی از دخترا آرزوشونه...

دستاش رو بیشتر توی هم کرد و اخماش هم بیشتر شد : خوب آرزوی من نیست...من دوست دارم مثل تو باشم...

آهی توی دلم کشیدم...این امکان نداشت...نیوشا پرنسس خاندان انتظام...روی صحنه تئاتر شهر در حال تمرین نمایشنامه اتللو...سرم رو تکون دادم به این مسئله حتی نمی شد فکر کرد..

دستم رو آروم روی دستاش گذاشتم : بذار یکم بزرگتر شی...اطرافت رو بهتر ببینی...اون موقع تصمیم بگیر...

_تو مگه از وقتی همسن من بودی نمی خواستی بری هنرستان؟...

...چی می گفتم به خواهر زاده لج بازم..که من وقتی نوجوون بودم به خاطر عشق یه نفر دیگه تصمیم گرفتم برم هنرستان..بعد هنر برام از اون عشق کذایی بزرگتر و ارجح شد؟؟

_خوب پیانو هم بخشی از هنره...یعنی موسیقی جزء اصلیشه...

_من دوست ندارم پیانو بزنم یه کلام...

...نیوشا از من انتظار داشت برم و این مسئله رو براش حل کنم؟؟..آهی از ته دل کشیدم به وضعیت اسف بارمون...کاری از دست من بر نمیومد..کی این جا برای من تره خرد میکرد آخه؟؟..اکبر خانی که بهم میگفت دختر و جواب سلامم رو نمیداد...یا خان عمویی که یه درجه بهتر بود سلام میکرد و بهم میگفت دختر خانوم؟؟..جنس ما ها خیلی متفاوت بود..حرف هم رو نمی فهمیدیم مطمئنا....

تکه ای از کیک رو توی دهنم گذاشتم : نیوشا...خیلی چیزا تو زندگی ها هست که غیر قابل تغییره..آدمهای شجاع اونایی هستن که این غیر قابل تغییر ها رو درک کنن و باهاش کنار بیان...

...نگاهی به اخمای هنوز درهمش کردم..این سخنرانی غرای من رو این دخترک 10 ساله دریافت کرده بود آیا؟؟؟؟...

دستاش رو از هم باز کرد و کمی بهم نزدیک تر شد و تن صداش رو آورد پایین : همراز..من دوست دارم لباسهام رو خودم انتخاب کنم...

...گریه ام گرفته بود..دردسرهایی که میدونستم روزی شروع خواهند شد..زودتر از انتظارم نمود پیدا کرده بودن...دستی به پیشانیم کشیدم...باید کاری میکردم...اما چه کاری؟؟؟...موقعیت دیدنشون هم از دستم نمی رفت این طور؟؟...

صدای باز شدن در باغ اومد و بعد ماشین لوکس سیاه رنگی پارک کرد..راننده در رو باز کرد و انتظام کوچک پیاده شد...با یه کت شلوار طوسی بسیار خوش دوخت...

به سمت ما اومد..در حالی که کیفش دست راننده بود و خودش صاف و مستقیم رو به جلو قدم بر میداشت..دست چپش تو جیب شلوارش بود که باعث شده بود اندکی گوشه کتش بره بالا...از پله های مری تراس بالا اومد..بچه ها از جاشون بلند شدن..من هم نا خود آگاه سرپا ایستادم...نگاهی به میز پر از کیک و شیر انداخت و بعد به من...و احتمالا به موهای فر فری بازم ...

کوشا : سلام عمو...

لبخند زد...باورم نمیشد..فکر میکردم لبهانش اصلا توانایی کش اومدن ندارن...هر چند چیزی شبیه به لبخند بود : سلام...خوبی؟؟؟

..پس احوال پرسى هم به حمد الهی بلد بود...

کوشا خوبمی گفت...

سرش رو بلند کرد دوباره به من نگاه کرد...سلام کردم...سلامم بیشتر حالت خبردار داشت...جوابم رو داد و به سمت نیوشا چرخید : شما نمیخوای سلام کنی؟

نیوشا با تخصی تو چشمات نگاه کرد : سلام...

اخمای خان عمو رفت تو هم...خیلی خیلی واضح بود که نیوشا این سلام رو از سر اجبار داد...

با آرنج به پهلوی نیوشا زدم ..که جواب نداد..الحق که تخس بود و لج باز..عین حامد..ته دلم لرزید..عین پدرش...

_به نظرت باید برم بهش بگم..

سیا متفکر نگاهم کرد : نمی دونم همراز اون خانواده عادی نیستن...غیر قابل پیش بینی هستن..

توی کافی شاپ نزدیک بیمارستانی که گلنار توش بود نشسته بودیم تا بیاد باهم بریم سینما

_دارم خل میشم..و عجیب اینکه هر چی بزرگتر میشه تخس تر هم می شه..عجیب داره روحیاتش شبیه به حامد می شه و این من رو نگران میکنه..باید رو این بچه کار بشه..وگرنه یه حامد دیگه وارد این اجتماع میشه...

سیا قهوه فرانسه اش رو پر از شکر کرد : نمی شه که بری بگی من نگران این بچه ام که داره شبیه به پدرش میشه..از هر طرف نگاه کنی توهینه...به اون خاندان اربابی...

_اوه اوه گفתי ارباب..سیا حامی به درد این سریالهای تلویزیونی می خوره نقش ارباب رو بازی کنه...پرستیژ عجیبی داره...

کمی از قهوه اش رو مزه مزه کرد : دکتر دیگه؟

_داروسازه...

_پس از ما بهترونه...ولش کن..اونم فکر نکنم حرف ما رو بفهمه...

_ببینم سیا..استرس پنجشنبه فرا گرفتت که این طوری سیاه بین شدی؟؟

_دلت خوشه..بذار ببینیش...متوجه میشی که اصلا این تلاش ها بی دلیله...می دونم می خوای در حقم رفاقت کنی...خواهری کنی...اما...

_اما نداره سیا...چرا نمی خوای به خودتون فرصت بدی...

_ببخشید؟؟...خودمون؟؟...دختر مردم به چی من دلخوش کنه؟؟...به پولی که ندارم...به شغلی که نه تایم کاری درست و درمون داره...نه احترامی...تهش مطربیم و مردم زیر چشمی نگامون میکنن...یا خانواده ای که خودشون من رو آدم حساب نمیکنن..به چی؟؟....

_به دل دریات..به محبت بی نظیرت..به مردونگی و سوادت...به سیاوش بودنت...به چشم پاکت...

لبخندی از سر مهر بهم زد : ما باید با لنگه های خودمون بپریم مموش...

قهوه اش رو از دستش گرفتم و جرعه ای نوشیدم قیافه ام رفت تو هم : تو چرا این رو انقدر شیرینش کردی...خوب تو که تلخ دوست نداری چرا سفارش قهوه میدی آخه؟؟

فنجون رو از دستم گرفت و خندید : دنیا همین دیگه همراز بانو...تلخ...خودمون داریم با چیزهای مصنوعی شیرینش میکنیم...

بچه ها قرار بود شب بیان خنمون از دیروزش گلنار اومده بود پیشم...غذا یکم ماکارونی درست کردیم..برای دم شدن درش رو گذاشتم و نگاهی اجمالی به خونه که برق میزد انداختم...

گلنار : عاشق این گلدونای کنار پنجره اتم...

لبخندی زدم به گلهای اطلسی..حسن یوسف و لاله عباسی که تو گلدونای سفالی که خودم روش نقاشی کشیده بودم نگاه کردم...همشون رو کنار پنجره خونه با قاب آبی رنگ چیده بودم....

_می دونی همراهز خونت با این گلدونا..کتا با و حضور خودت خیلی آرامش بخشه...این و همه بچه ها میگن...

از جام بلند شدم برم سمت حمام : بچه ها دنبال چیزی که درون خودشون به وفور هست میان این جا..آرامشی که خودشون دارن رو این جا کشفش میکن..

حوله رو محکم دور موهام پیچیدم..گلنار داشت لاک میزد با دیدنم عافیت باشه ای گفت : همراهز گوشیت زنگ خورد...

به سمت گوشیم رفتم...شماره عمارت انتظام بود تعجب کردم و شماره گرفتم...بعد از سلام و احوال پرسى با زرى خانوم متوجه شدم نیوشا بهم زنگ زده بوده...

نیوشا : همراهز تو کی میای دوباره؟..

_قربونه این لحن غرغروت بره همراهز..چه طور عسلم؟؟...من فردا میام...

_مگه قرار نشد بهشون بگی دست از سرم بردارن...؟؟

دلَم پر از اضطراب شد...نفسم رفت برای بغض توی گلوش...: مگه چی شده باز؟

_کلاسای پیانو رو کردن دو روز در هفته...امروز می خوام بریم خونه عمه عالم تاج...یه پیراهن مسخره سفید برام انتخاب کردن...من نمی خوام پیراهن بیوشم اونم این شکلی...من می خوام مثل تو لباس بیوشم...

دستی تو موهای فر خیسم کشیدم و لبه تخته نشستم...آخه من الان باید چی کار میکردم...تا نشستن و گریه کردنم به اوضاع مسخره ای که توش گیر کرده بودم چیزی نمونده بود..

_نیوشا جان چی گفته بودم؟..این که باید چیزهایی که نمی شه تغییر داد رو پذیرفت عزیزم...

_همراز ...من نمی خوام این جوری زندگی کنم..من اصلا میخوام پیام با تو زندگی کنم..

اشک روی گونه ام رو پاک کردم...نیوشا چه میفهمید از زور زیاد اون خانواده...چه میفهمید از قانون...چه میفهمید از منی که امکانات بزرگ کردن دو تا بچه ای که داشتن پا به نوجوانی میداشتن رو نداشتتم....

_اجازه میدی من اول صحبت کنم بعد تو بیای پیش من؟؟؟

گوشی رو روی لبم گذاشتم..بیشتر از نیم ساعت بود لبه تخته همون طور نشسته بودم...لبه گوشی روی لب..خم شده به سمت جلو...خسته و چشم دوخته به عکس خندان رها روی دیوار توی 16 سالگی تو لباس نامزدی کرم رنگش..در حالی که من 7 ساله با پیراهن پرنسسی کنارش با لبخند گوش رو می بوسیدم...

رها..رهای دوست داشتنی من...رها شدی خواهرم...من اما دست و پام بسته است...بسته : اه...

..اه بلندی گفتم و سعی کردم همه جسارتم رو جمع کنم...تو هیستوری گوشیم دنباله شماره ای گشتم که خان عموی بد خلق ..اون روز باهاش بهم زنگ زده بود...پیداش کردم...آب دهنم رو قورت دادم...به خودم تشر زدم..همراز خودت رو جمع کن..دستم دو سه باری به سمت دکمه تماس رفت و برگشت تا در آخر فشارش دادم..با سومین بوق صدای محکمش توی گوشی پیچید...

سعی کردم لرزش صدام رو بپوشونم : الو...

انگار از شنیدن صدای دختر پشت گوشیش جا خورد...و این نشون میداد شماره ام رو سیو نداره...پوزخندی به خودم زدم..آخه دختر مگه تو رو اینا آدم حساب میکنن که شماره ات رو سیو کنن...

_الو..بفرمایید...

_جناب انتظام؟؟

_خودم هستم خانوم امرتون رو بفرمایید....

..چه قدر این بشر بد اخلاق بود..

_ سلام همراز هستم.خاله بچه ها...

چند ثانیه ای مکث کرد و با تعجبی که پنهانش نکرده بود پرسید : سلام..هستم در خدمتون...

نفسم رو بیرون دادم تا کمی بیشتر آرامش داشتم باشم ..اطرافش شلوغ بود...

_می خواستم راجع به نیوشا باهاتون صحبت کنم...

_اتفاقی برای نیوشا افتاده؟؟؟..

..پس این بشر بلد بود نگران بشه...

_راستش رو بخواید...نه..اما...خوب..شما کی وقت دارید بتونیم باهم صحبت کنیم؟...

_من و شما راجع به نیوشا؟؟؟؟!!!

..خیلی بهم برخورد..انگار میخواست بگه تو در حدی نیستی که صحبت کنیم...

_بله..بنده و جناب عالی...راجع به نیوشا....

می دونستم لحنم کمی گستاخانه است اما واقعا عصبانی شده بودم...

_مطمئنید الان نمی تونیم صحبت کنیم؟؟

بلافاصله بعد از این حرفش صدای خانمی اومد از اون طرف : دکتر انتظام آقای خطیب منتظرتون...

_خانوم؟؟

...جواب ندادم...

_دختر خانوم با شما هستم...

_ببخشید فکر کردم با اون خانوم هستید...

_خیر مخاطب بنده از پنج دقیقه پیش شمايید...

..دلم می خواست بزنمش..چه منتهی هم سرم میذاره...سعی کردم کمی لحنم رو جدی تر کنم...

_تصمیمتون چی شد؟

_من فردا خونه ام..می دونم برای دیدار بچه ها میاید...اون جا در خدمتتون هستم تا باهام صحبت کنیم...

..بعد از خداحافظی سرم رو بلند کردم و به گلنار که به چار چوب در اتاقم تکیه داده بود نگاه کردم...

چشماش غم داشت : عصبانی هستی همراز؟

_چه طور نباشم...چه طور نباشم؟؟...چی شد به این جا رسیدیم؟؟...مردک منت سر من میذاره..می گم می خوام راجع به نیوشا حرف بزنم آنچنان تعجب میکنه که نگو؟؟...گلنار...من راهم رو که گم نکردم؟؟...کردم و خبر ندارم؟؟...

گلنار به سمتم اومد و محکم بغلم کرد : من هیچ کس رو ندیدم به اندازه تو توی راه راست باشه...تو سالهاست داری تنها زندگی میکنی..از وقتی فسقل بچه بودی...امکانش رو داشتی..زیبایییش رو داشتی..طرفدارای زیادی داشتی و داری..اما می بینم که دنیا چه قدر تمیز و صافه...به خودت شک نکن...هیچ وقت...

..دستم رو پشت کمرش قلاب کردم...تو دلم خودا رو شکر کردم به حضور این برادر و خواهر...اعتراف کردم چه قدر به آغوش احتیاج داشتیم...

پیراهن قرمز بته جقه ایم که سبک بود و راحت رو پوشیدم..یه آرایش ملایم کردم و به سمت سالن رفتم که گلنار در رو به روی مهمون ها باز کرده بود...

کیوان جعبه بزرگی از شیرینی دستش بود..پشت سرش آرام بود...و دوست دخترش ستاره...و دوست دختر کیوان آرام...

سیامک موزیسین معروف .باهمشون دست دادم بچه ها بی تعارف هر کدوم به سمت یکی از مبلها رفتن و نشستن..کیوان که روی هپی چیر روی گلیم خودش رو ول کرد : ای ول عاشق خونتم...

لبخندی زدم..اما چشمم سمت در بود و منتظر آدم اصلی...از در یه فرشته وارد شد...مانتوش دستش بود..معلوم بود تو راهرو در آورده...پیراهن لیمویی رنگ آستین حلقه ای و کوتاهی پوشیده بود...از جنس حریر..خیلی زیبا نبود..اما اون

چشمای سبزش و موهای خرمایی روشنش و اون نگاه ملایم و هاله و انرژی که به لطافت همون حریر تنش بود... آدم رو مسخ میکرد.. قد بلند نبود.. مثل من قد متوسطی داشت و کمی تپل بود... یه تپلی دوست داشتنی و خواستنی..

با لبخند به سمتم اومد و من بی اراده خم شدم تا گونه برجسته اش رو ببوسم...

_سلام... خیلی خوش اومدی...

لبخندی بهم زد : سلام.. همراز جون.. تعریفتون رو از بچه ها خیلی شنیده بودم.. چه قدر خوشحالم میبینمت...

_من هم همین طور عزیزم...

کیوان همون طور که ولو بود : آویسا خونش همون طور که تو ضیح داده بودم هست یا نه...؟؟

آویسا مانتو و شالش رو به دست گلنار که دستش رو دراز کرده بود داد و نگاهی به اطراف انداخت.. به گلدونها.. تابلوها.. کتابها.. فی لمها... گلیم و کوسنهایی که همش کار چاپ دست یکی از دوستانم بود... لبخندی زد و من اعتراف کردم که لبخندش فوق العاده زیباست : آره.. حتی خود خونه خوشگل تره کیوان.. چه قدر آرامش بخشه... ستاره که مانتوش رو تازه عوض کرده بود و دستش دور بازوی آرتام بود روی کاناپه نشست : این خونه به لطافت صدای همرازه...

آویسا : آره همراز جون صدات فوق العاده است...

سعید : همراز داره یه کار دوبله هم انجام میده...

علی سببی که توی دستش بود رو گاز محکمی زد و همون طور چار زانو نشست روی زمین و چشم دوخت به فیلمها : خداییش بهت میاد نقش فرشته رو بازی کنی...

من : بچه ها بی خیال با این تعریفای شما باید پام رو به پایه مبل ببندید تا پرواز نکنم...

سعید بلند خندید : راستی این سیا کجاست..

با اومدن اسم سیا نگاهی به آویسا انداختم که غرق صحبت با گلنار بود...

_تو راهه... باید می رفت جایی...

همون لحظه صدای زنگ بلند شد... علی به سمت آیفون پرید : غذا تموم شد آقا تشریف ببرید...

نمی دونم سیا چی جوابش رو داد که بلند خندید و گفت : جناب عفت کلام داشته باشید این جا خانواده هست...

سیا با تیپ همیشگی اش اما سر به زیر تر وارد جمع شد..بچه ها به استقبالش رفتن..بچه ها خیلی دوستش داشتن...کیوان کنار خودش جا برایش باز کرد...سیا از کنارم رد شد..لبخندی بهم زد و زیر چشمی نگاهی به آویسا که با اون لبخند خواستنیش بهش سلام کرده بود کرد : سلام..خوش اومدی...

آرتام : نا مرد..فقط آویسا خوش اومده؟؟

آرام : والا...دمت گرم به روش آوردی..

سیا : شماها همیشه آویزون گردنه منه بی چاره اید..حالا خوش آمد گویی هم میخواید...

برای بچه ها تو لیوانایی که لنگه به لنگه بودن شربت آوردم...بحث داغ اجرای سیاوش اینا بود و من چشم دوخته بودم به سیا که زیر زیرکی به گفتگوی گلنار و آویسا چشم دوخته بود..دلم کباب بود برای اون نگاه جذابش..آروم رفتم پیشش و نشستم کنارش..کیوان اون ور تر مشغوله تلفن حرف زدن بود گفتم: احوال داداش سیای خودمون...

_خوبم مموش...

_چه قدر خوشگله...بهت حق میدم..الحق که اون شعر در خورشه...چرا باهاش گرم نیمگیری؟؟

یه قلب از شربتش رو نوشید : ساعت توی دستش رو دیدی؟؟..احیانا ماشینش که پایین پنجره ات پارک شده رو اصلا ندیدی..

_انقدر مادی بودی من نمی دونستم!!؟؟

_واقع بین بودم و تو خبر نداشتی مموش...

آویسا : سیاوش..اون کتابه که گفتی برام میاری رو آوردی؟؟

سیاوش : بله..تو کیفمه یادت باشه بهت بدمش...

آویسا لبخندی از سر شوق زد : وای سیاوش خیلی گلی...

سیاوش زیر لب : آره خیلی...

من : آویسا چه کتابی هست این کتاب؟؟

_تحلیل شعر های حافظ...

_جدی؟؟...می دونستی سیا کلی کلاسی حافظ شناسی رفته و شاید بهتر از حتی اون کتابا بتونه کمکت کنه؟؟

آویسا با چشمای گرد گفت : جدی؟؟؟؟

سیا یا آرنج کوبید پهلوم : چی کار میکنی؟؟؟؟

_می خوام تو رو همونی که هستی بشناسه...خودت رو سیای دوست داشتنی که خیلی از دخترا آرزوشونه رو ازش دریغ نکن...لیاقتت رو داره...

خواست جواب بده که آویسا کنارمون نشست...

لبخندی بهشون زدم و آرام از کنارشون بلند شدم و به سمت آرام و علی و سعید و ستاره و سیامک و آراتام رفتم که گلنار رو دوره کرده بودن رو داشتن سر به سرش میذاشتن که دکتره...

..سرم پر بود از صدای حامی خان انتظام...قلبم پر از لطافت آویسا و نگاهم پر از صحنه ای که آویسا چار زانو و با حد اکثر توجه کنار سیا نشسته بود و داشت سؤال میپرسید...

من نمی داشتم این فرشته خوش خلق و با نمک از کنار سیا دور بشه...سیا یی که می تو نستم شو ر هیجانش رو از همین جا ببینم....

سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم..نیوشا خیلی به این گفت گو امید بسته بود...چیزی که من خودم خیلی هم بهش اطمینانی نداشتم...نفس عمیقی کشیدم و تقه ای به در زدم...

صداش پیچید که با بفرمایید دعوتم میکرد داخل...وارد اتاق کارش شدم...مثل همیشه شیک و با کروات کنار میزش ایستاده بود و فنجانی که حدس میزدم جای باشه توی دستش بود..ساعت 5 بعد از ظهر یه روز تابستانی بود و نور نشاط آوری از پنجره سر تا سری تا نیمه های اتاق اومده بود...نگاهش کردم فنجان توی دستش رو روی میز گذاشت و سلام کرد...

برای اولین بار اون پیش قدم سلام شد...سلامی کردم...و با اشاره دستش بیشتر وارد اتاق شدم...موهام رو یه دونه بافته بودم و پیراهن آستین کوتاه تا بالای زانوی آبی رنگی تنم بود که می دونستم کمی سنم رو بالاتر نشون می ده ...کفشام کمی پاشنه داشت و این باعث می شد کف پارکتهای چوبی صیقل خورده اتاقش که بوی گرمی هم داشت تق تقی ایجاد بشه...احساس کردم کمی موشکافانه تر از همیشه نگاهم میکنه...آرام روی میبل رو به روش نشستم و پاهام رو روی هم انداختم...کف دست راستش رو به لبه میز تکیه داده بود و دست چش هم توی جیبش بود...به شلوار پارچه ای زغالی رنگش نگاهی انداختم..مطمئن بودم اگر سیا بود الان میگفت خط اتوی شلواش هندونه قاچ می کنه... با تصور این مسئله کمی لبخند روی لبم اومد که از نگاه تیز بینش پنهان نموند...

_خیلی خوش آمدید خانوم...

..اذعان کردم به شدت مرد مبادی آدابیه..البته این تا زمانی صدق میکرد که کسی پاش رو فراتر از قوانین مسخره این جماعت نذاره...

_خیلی ممنونم که برام وقت گذاشتید...

خواهش میکنمی گفت و از اون ژست جذابش در اومد و رفت پشت میز کنده کاری شده ماهوتش نشست روی صندلی چرمش که پستی خیلی بلندی داشت و زل زد به چشمای من...نگاه مستقیمش تمام اعتماد به نفسی که داشتم رو میگرفت...این حالت رئیس و مرئوسی رو دوست نداشتم...مثل یه رعیتی شده بودم که اومده از اربابش در کمال خشوع درخواستی بکنه که خوب هم میدونست امکان اجابتش کمه و من از این حالتمون اصلا خوشم نمیومدم...

_من در خدمتون هستم...

..دستام رو مشت کردم و به خودم لعنتی فرستادم ...من کسی که می تونستم سخت ترین نمایشنامه ها رو اجرا کنم حالا تو چهار کلمه حرف حساب مونده بودم...

_راستش رو بخواید دنباله جمله ای هستم که صحبتتم رو باهاش شروع کنم...

_شما از هر جایی که صلاح می دونید شروع کنید...

..کلامش یه کلام بود و خونسرد اما نگاهش منتظر بود...

_راستش رو بخواید این بحث بیشتر یه ماموریت از سمت نیوشا ست..البته چیزهایی هم هست که من خیلی وقته می خوام مطرح کنم..اما خوب..پدرتون...بگذریم...شما می دونید که نیوشا کلاس پیانو داره...

کمی به صندلیش بیشتر تکیه داد : بله..در جریان هستم..البته من کارش رو دیدم و چون احساس کردم کمی عقبه ساعات کلاسش رو افزایش دادم....

_خوب شما ازش پرسیدید که اصلا دوست داره پیانو بزنه؟

کمی سر جاش جا به جا شد...این سئوالم چرا انقدر عجیب بود؟؟

_منظورتون رو درست متوجه نمی شم...

_منظورم واضحه جناب انتظام من خیلی خوب میدونم که پیانو رو تقریبا تمام بچه های خاندانتون به خصوص دخترها بلدن و میزنن و به همین واسطه هم هست که شما نیوشا رو مجبور کردید که پیانو بزنه..

کمی اخماش رفت تو هم من پیش خودم اعتراف کردم واقعا از این که این اخم ها بیشتر توی هم بره می ترسیدم..

_دقیقا منظورتون از مجبور کردید چیه خانوم؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با ملایم ترین جملات صحبت کنم و گرنه جوابهای بسیار کوبنده ای هم داشتم : راستش رو بخواید..من بهش افتخار میکنم و البته بسیار هم دوست دارم که پیانو بلد باشه و بزنه..

_خوب پس مسئله کجاست؟

..این آدم واقعا متوجه نمی شد یا من رو گیر آورده بود؟؟..

دامن لباسم رو کمی توی مشتم گرفتم : جناب انتظام...نیوشا یه دختر 12 ساله است..یه دختر خانوم عاقل 12 ساله که خیلی خوب هم هنر رو میشناسه..چرا بهش این فرصت رو نمیدید تا خودش انتخاب کنه...

_خانوم..نیوشا یه دختر بچه 12 ساله است که خیلی از مسائل رو درست تشخیص نمیده...

..دیگه کم کم داشتم عصبانی می شدم..دهنم هم خشک شده بود..آب دهنم رو قورت دادم : اون داره پا به نوجوانی میذاره..کم کم تبدیل به یه خانوم جوان میشه..باید یاد بگیره که حق انتخاب داره...

کمی روی میز خم شد و دستهایش رو توی هم قفل کرد : حق انتخابش رو کسی ازش گرفته؟

کمی روی مبل جا به جا شدم و زل زدم به چشماش کمی جا خورد : نگرفته؟؟...شما ازش پرسیدید؟..شاید ساز دیگه ای دوست داره بزنه؟..شاید دوست داره کاره دیگه ای انجام بده..حتی لباس هاش رو هم انتخاب می کنید..این شامل حال کوشا هم میشه..اما اون بچه است و کلا پسرها کمتر روی این مسئله حساسن...نیوشا احتیاج داره بیشتر درک بشه...

_خانوم محترم شما طوری صحبت میکنید انگار ما این جا داریم شکنجه اش میکنیم....

...به نظر خودش این شکنجه نبود؟؟؟؟!!

_البته که من منظورم همچین چیزی نبود...من دارم میگم بهش به عنوان یه دختر که کم کم خانوم هم میشه فرصت بدید راجع به لا اقل تفریحاتش تصمیم بگیره...

_اون یه خانوم از خاندان انتظام..با قوانین و البته با نمادهای این خانواده بزرگ میشه...

_جناب انتظام..این جا انگلستان نیست که پادشاهی داشته باشه که خاندان های اشرافی داشته باشه..این جا ایرانیه...این جامعه به اندازه کافی برای نیوشا بعنوان یه زن...محدودیت هایی خواهد آورد چرا ما در داخل منزل هم داریم ابتدایی ترین آزادی فردیش که حق انتخاب لباس و موسیقی اش هستش رو هم ازش میگیریم...

..می تونستم قسم بخورم که شوکه شده...اصلا انتظار این نطق غرا رو از من نداشت فکر کنم...می دونستم تند رفتم...اما نمی گفتم می مردم...

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که به خودش مسلط شد..خوب فهمیده بودم که روند این گفت گو رو دوست نداره...یا شاید انتظار دیگه ای داشته...

_ما آزادی ازش صلب نکردیم..داریم یادش میدیم درست زندگی کنه...

_آدمهایی یاد میگیرن درست زندگی کنن که از درون سالم باشن...روحشون پر از لج بازی نباشه...بلد باشن لذت ببرن..نفس بکشن..دنیای نیوشا خیلی رنگیه و خیلی حساس..اون بیشتر از هر چیزی نیاز به درک شدن داره...

خونسردیش رو حفظ کرده بود اما کمی هم سر در گم شده بود : قبل از تمام آزادی هایی که دارید از شما دم می زنید..نیوشا بعنوان یه دختر خانوم از یه خانواده به نام موظفه قوانین رو یاد بگیره...

مستم رو محکم تر کردم و سعی کردم نفس بکشم..این آدم تنها آدم روی زمین بود که میتونست تمام خوش بینی های من رو از بین بیره و تا این حد عصبانی کنه : اون قبل از این که از خاندان شما باشه جناب ..آدمه...و زنه...مردسالارانه دارید باهاش بر خورد میکنید....

کمی روی میز خم شد : مرد سالارانه است که از شما میخوایم طوری لباس بپوشه که توجه جلب نکنه؟؟

..منظور شما مطمئنم به نوع لباس پوشیدنه اندکی توی چشم من بود...من دختر سبکی نبودم..لباسهای تنگ و یا آرایش های غیر نرمال نداشتم..من فقط یه تیپ هنری و ساده داشتم...

_جناب انتظام..اون یه زنه...و هر زنی زیباست..و هر زنی توجه جلب میکنه...این رو هرگز نمیتونید جلوش رو بگیرید..نیوشا به زیبایی مادرشه...وقتی بالغ بشه این زیبایی ها بیشتر هم میشه..اون موقع هم می خواهید پیراهن های تور توری دختر بچه های 5 ساله رو تنش کنید تا دیده نشه؟؟؟

رگ گردنش کمی زده بود بیرون..غیرتی شده بود برای برادر زاده 12 سالش؟؟؟؟!! داشتم سکت می کردم از نگاهش..دلیم میخواست همین الان در رو باز کنم و فرار کنم...از پشت میزش بلند شد..ترسیدم و توی مبل بیشتر عقب رفتم...

_حواستون به جملاتتون هست دختر خانوم؟؟؟

..داد زده بود...تن صداش حتی بالا هم نرفته بود..اما عجیب ترسناک شده بود...من چه میدونستم این بشر انقدر متعصبه..من که حرف بدی نزده بود...

آب دهنم رو قورت دادم..کف دستام عرق سردی کرده بود : من فقط سعی کردم شما واقعیت بودنه یه دختر جوان رو در خونه بپذیرید...

_ما این واقعیت رو وقتی خواهر شما تو سن 16 سالگی بعنوان عروس اومد خونه ما پذیرفتیم...

..مطرح کردن مسئله رها این وسط بی خود بود..بغض کردم..این مردی که سه ماه بعد از مراسم عروسی رها و حامد رفته بود...چه میدونست خواهر مهربون و بره من تو این عمارت چی کشیده...دهنم رو باز کردم تا جواب بدم که تقه ای به در خورد...

حامی سر برگردوند به سمت در و بفرماییدی گفت ..زری خانوم بود : ببخشید آقا..خانوم ارشدی تشریف آوردن...گویا این ساعت قرار داشتید...

حامی به ساعتش نگاه کرد : تا این جا همراهیشون کنید...

..این جمله علنا یعنی بحث رو قطع کرده بود و داشت می انداختم بیرون...هیچ نتیجه ای از این بحث نگرفته بودم..آدم سختی بود...حتی شاید سخت تر از پدرش..و این یعنی شکست...

_در هر صورتی ممنون از وقتی که گذاشتید...ولی فکر کنم...

قبل از اینکه بتونم جمله ام رو تمو کنم...در باز شد و خانوم جوان زیبا و خوش قد و قامتی تو کت و شلوار خوش دوخت و شال حریری وارد اتاق شد..همراه خودش عطر گرون قیمتی هم داخل آورد نیم نگاهی به من که با اون پیراهن عروسکی ایستاده بود و پاها و سر لختم انداخت و بعد به حامی که پشت میزش ایستاده بود و هنوز هم رگ گردنش مشخص بود...و سلامی کرد که من نفهمیدم به خودم بگیرم یا نه..در هر صورتی دیگه اون جا جای من نبود..از در اتاق بیرون اومد و به دیوار پشت در تکیه دادم..تازه متوجه شدم زانوهام میلرزه..به خودم تشر زدم : خوبه همراز خانوم مثل بلا نصبت ازش میترسی و این نطق رو کردی..مشتی به پای خودم زدم ..حالا باید چی جواب نیوشا رو میدادم؟؟

الان این گفت گو تاثیری هم داشت به نظرت؟

نگاهی به سیا کردم که داشت برای رفتن روی صحنه آماده میشد..منتظر بودم بره تا من هم برم خونه : این گفت گو بیشتر از قبل اون رو از من متنفر و من رو از اون نا امید کرد سیا...

_نمی دونم چی باید گفت..اون یه آدم تحصیل کرده است...آدم انتظار دیگه ای از مردی داره که دکتره..که چه میدونم...

_تو با آویسا چه کردی؟

..لبخندی که روی لبش اومد رو دوست داشتم..این یعنی چند پله از هفته گذشته جلوتر بودیم که وقتی اسم این دختر میومد آه میکشید...

_هر چند وقت یه بار دیوان حافظش رو میزنه زیر بغلش میاد سؤال ازم میپرسه..این هفته تقریبا هر روز دیدمش...

یه ابروم رو بالا انداختم : این خوبه دیگه؟؟؟

موهاش رو با کش محکم بست و روی صندلی رو به روییم نشست : خوب یا بدش رو گذر زمان مشخص میکنه...من از بودن در کنارش لذت میبرم...

لبخندی بهش زدم : مطمئنم اون هم همینطوره....

_مسئله اینه مموش..اون ذاتا یاد گرفته از همه چیز لذت ببره..هیجان زده بشه...با آدمها به بهترین شکل ارتباط بگیره..دختر بسیار خوش بین و شادیه...

دستی به زانوش زد و بلند شد : به هر حال من خیلی هم سعی میکنم فکر نکنم..چون خوب میدونم حقیقت با چیزی که من دارم حس میکنم بسیار فاصله داره..اینکه ترجیح میدم به همین هم راضی باشم....من برم که کیوان الان فغانش در میاد....

روی کاناپه خونه دراز کشیدم چند وقتی بود خیلی دلم براشون تنگ شده بود...آلبوم رو باز کردم...یه حزنی همراه با یه شادی دیدار مجدد بهم وارد میشد..وقتی این آلبوم قدیمی چرمی قهوه ای رو باز میکردم...ما خیلی شانسی برای داشتن عکسهای خانودگی نداشتیم...یه قطره اشک از چشمم افتاد روی مشمی که روی عکس رو پوشونده بود..دست کشیدم به چهره خندان مادرم در کنار پدرم روز عروسیشون...مامان میگفت عکسای روز عروسی اکثرا سوخته بودن..همین باعث شده بود که ما کلا سه یا چهار عکس از عروسیشون داشته باشیم....

باید می رفتم بهشت زهرا خیلی ها رو داشتم اونجا تا بهشون سر بزدم..مطمئنا بیشتر از آدمهایی که به قولی زنده بودن و داشتن نفس میکشیدن...

با شنیدن صدای زنگ گوشیم و دیدن شماره رامین با تعجب جواب دادم..چند وقتی بود خیلی گذارا میدیدمش و این وقت شب خیلی بعید بود تماس بگیره....بعد از سلام و احوال پرسی کمی مکث کرد : فردا..بعد از کلاس اگه کار خاصی نداری می خوام دعوتت کنم جایی...

ابروم پرید بالا...هر جور حساب کتاب میکردم درست متوجه منظورش نمی شدم: ببخشید کجا؟؟

احساس کردم کمی خنده اش گرفت از لحن پرسیدنم....

_نمایشگاه یکی از دوستانم...تازگی ها برگشته ایران..کارای خیلی جالبی داره ..خیلی مدرن و زیباست...فکر میکنم از اون جایی که بخشی از کاراش هم پرفورمنسه و مربوط به تئاتر برات جالب باشه....

کمی مکث کردم پیشنهاد خوبی بود..برای من هم تنوعی میشد که مدتها بود برای خودم خیلی وقت نگذاشته بودم...این روند فکر کردن به گذشته و غصه خوردن به حال بچه ها اگه ادامه پیدا میکرد جونی برای مبارزه برامون باقی نمی موند از طرفی هم....

..تعلم رو که دید احساس کردم کمی ناراحت شد : یعنی یه نمایشگاه اومدن برای دیدن کار برای یه خانوم هنرمند انقدر نیاز به فکر برای تصمیم گیری داره؟؟..یا شاید هم موضوع چیز دیگه ست؟؟

..لحن دلخورش باعث شد از دست خودم ناراحت بشم..: البته که چیز خاصی نیست..بسیار هم خوشحال میشم داشتم برنامه ام رو تو ذهنم مرور میکنم...

این بار صداش حقیقتا پر از نشاط شد : خوب پس ...فردا بعد از کلاس با هم میریم..

بچه ها دسته جمعی تو کلاس یه ربع از وقت کلاس رو گرفتن تا بهم بگن خوشگل شدم و لباسم بهم میاد...از اون جایی که عصر بعد از کلاس قرارمون به رفتن به افتتاحیه نمایشگاه دوستش بود بیشتر از همیشه آرایش داشتم..یه پانچوی سورمه ای پوشیده بودم با شلورا تنگ سورمه ای و کیف و کفش و شال صورتی چرک و موهام رو هم باز گذاشته بودم تا می تونستم گردنبندها و دست بندهای پر مهره به رنگهای خیلی شاد از خودم آویزون کرده بودم..چیزی که باعث شده بود سنم کمی بیشتر از 17 سالی که همه حدس میزدن نشون بده و به قول بچه ها حالا شبیه یه خانوم بازیگر شده بودم ..طول کشید تا تونستم تمرکز کلاس رو از سر و وضعم به درس جمع کنم...

بعد از تموم شدن کلاس و خداحافظی از بچه ها ایستادم وسط راهرو..آموزشگاه تقریبا خالی بود..خانوم میر جعفری پشت میزش نبود و من نمی دونستم رامین کجاست...دست بردم موبایلم رو در بیارم که از پشت سر صدایش رو شنیدم چرخیدم به پشت که داشت با موبایلش حرف میزد ..با دیدنم کمی ایستاد و با تعجب نگاهم کرد...خوب از اون تیپ بچه مدرسه ای همیشگی که این چند وقت دیده بود اثری نبود اما یعنی انقدر تغییر کرده بودم؟؟

گوشی رو قطع کرد..خودش هم خیلی به خودش رسیده بود با گام بلندی به سمتم اومد : به به بانو...حالتون چه طوره؟؟ یکم از لحن شاد و پر از خجستگی احوال پرسیش خوشم نیومد..اصلا از این که انقدر واضح به روم آورده بود که از نظرش تغییر کردم هم خوشم نیومد..سعی کردم تا می تونم جدی باشم : خوبم.....

از لحنم کمی جا خورد اما هنوز اون برق توی نگاهش بود : اگه چند لحظه بهم فرصت بدید می رم سوئیچ ماشین رو میارم ..سر راه هم یه توقف کوتاه باید داشته باشم گلی که سفارش دادم رو تحویل بگیرم....

بودن تو فضای ماشینش رو هم دوست داشتم و هم معذب بودم..اگر اون نگاههای گاه و بی گاه و پر از شادیش نبود شاید می تونستم از موسیقی جذابی که گذاشته بود بیشتر لذت ببرم...اما الحق که مرد خوش سلیقه ای بود سبد گل بسیار زیبایی سفارش داده بود که عطر مست کننده اش توی ماشین پیچیده بود...

_گل دوست داری؟؟

چشمم رو از صندلی پشت گرفتم و چرخیدم به سمتش : شما یه خانوم به من نشون بده گل دوست نداشته باشه...حتی اگه گل ماله خودش هم نباشه...

خندید : معدود خانومی مثله توا بانو...که از زیبایی ها لذت ببره حتی اگه برای خودش نباشه...

لبخندی زدم و یکی از گردنبندهای پر مهره و بلندم رو گرفتم دستم :نگید که می خواد جنگ مردانه زنانه راه بندازید..

دستاش رو به نشانه تسلیم بالا برد : من که تسلیمم از حالا..وقتی میشه از چیزهای زیبا تری حرف زد چرا جدل؟؟..مثلا از نمایی که داری اجرا می کنی؟؟...از خودت؟؟..

..از من؟؟...پس از نظرش من هم جزء چیزهای زیباتر بودم؟....

_از من چیزی هم هست که ندونید...من که دفتر کودکیم پیش شما بازه...

_من به تازگی متوجه شدم که در حقیقت چیزی ازت نمی دونم..اون دفتری هم که ازش حرف میزنی رو من اشتباه خوندم..یا شاید انقدر بد خط و خط خطی بود که نتونستم روی متنش تمرکز کنم...

...کنایه اش رو تمیز دریافت کردم...منظورش به حواشی بود که من خودم برای خودم ایجاد کرده بودم و نتونسته بود خوده من رو بشناسه...

گردنبندم رو رها کردم و خیره شدم به شمارش معکوس چراغ قرمزی که پشتش ایستاده بودیم : همه آدمها دوره نوجوانی و کودکیشون بد خطن..طول میکشه تا یاد بگیرن قلم زندگی رو درست دستشون بگیرن...اون وقته که کسایی براشون ثابت می مونن که موقع همون بد خطی ها پشتشون بودن یا در کنارشون ایستادن...

...دستاش رو مشت کرده بود دور فرمون...دوست نداشتم مثل همیشه با کنایه ها در کنار هم باشیم..من واقعا بعنوان یه دوست این مرد رو دوست داشتم..با سواد..با فرهنگ و با کلاس بود..می شد باهاش بود و لذت برد...اما با انگشت گذاشتن روی گذشته ای که نمی دونم چه اصراری هم بهش داشت زبون دراز من رو کار می انداخت...
باید بحث رو عوض میکردم....

بارها برای کارهای دوستای خودم پا تو این گالری گذاشته بودم اما هیچ وقت اون قدر تزئینات لوکسی نداشت...سبد گلهای خیلی بزرگ و آدمهایی که بیشتر شبیه به بانکدارها یا تجار خیلی لوکس بودن تا هنرمندهایی که برای دیدن کارهای دوست یا فامیل اومده بودن...رامین کنارم قرار گرفت با سبد گل آرام با فاصله خیلی کمی ازم قدم بر میداشت...ورودمون به گالری باعث شد تا همههمه نسبتا ضعیفی رو بشنوم و بوی شمعیایی که روشن کرده بودن با عطر مخلوط شده بود...رامین سری توی سالن چرخوند و کسی رو که میخواست ندید فکر کنم..روی میز ورودی که پر از گل بود..سبد گلش رو گذاشت و بعد بی هوا دستش رو پشتم گذاشت و به سمت چپ هدایت کردم..از این بر خورد فیزیکی راضی نبودم هر چند به 30 ثانیه هم نکشید

هم گام شدم باهاش...رامین : این کارها رو قبل از اینکه کیانوش بذاره نمایشگاه دیده بودم...

نگاهی به میز اتوی تکیه داده شده به دیوار و سبد رخت چرکهای رو به روم انداختم و گفتم : روزمرگی ها رو خوب عنوان کرده...

لبخندی زد : هنر تجسمی رو هم خوب دریافت میکنی...

_نه این طوری ها هم نیست..هر چیزی که شبیه به دکور باشه رو زودتر دریافت می کنم از بس تو ای مدت بینشون غلت زدم...

با آرامش کنار هر تابلو یا هر چیزی می ایستادیم..چند دقیقه ای با هم تبادل نظر میکردیم...رامین بسیار پسر با سواد بود..هر تحلیلش دیدم رو نسبت به تابلو ها بالا می برد..از این فضای بینمون لذت می بردم بی اشاره به گذشته..مملو از حال و پر از نشاط لذت بردن از درسی که خوندی و رشته ای که عاشقشی..

صدای گفت و گویی از پشت سرمون باعث شد تا رامین به پشت سر بچرخه و حرفش راجع به فضا سازی کاری که رو به رومون بود نصفه بمونه...

همراه با چرخیدن به پشت سرم مرد قد بلند و شیک پوشی رو دیدم که پشتش به ما بود و در کنارش مردی که کمی کوتاه تر بود و با حرارت در حالی که توی دستش پیپ بود به تابلو اشاره می کرد و چیز هایی تو ضیح میداد..مرد قد بلند بسیار برام آشنا بود..شیک پوشیش و این قامت و طرز ایستادن...تو شیش و بش این که دچار توهمم بودم که با صدای بلند سلام رامین و برگشتن اون دو مرد به سمت خودم...با دیدن اون چشمای قهوه ای پر نفوذ رو به روم ..دیدم خود توهم رو به رومه و فکر کنم اوضاع مخم این چند وقت خرابه...چه طور ممکنه جناب آقای دکتر انتظام...!اینجا باشه...؟؟

رامین از کنار من که بهت زده بودم به سمت مردی که کمی کوتاه تر بود رفت و با نشاط زیاد دستی بهش داد ..مرد هم گرم باهاش روبوسی کرد ..که چند لحظه بعد فهمیدم این پسر خوش اخلاق و کمی هم پر حرف کیانوش نقاش و میزبان امشبه...که نمی تونستم تحلیل کنم چه ربطی به انتظام بد خلقی داشت که با یه ابروی بالا در اوج تعجب داشت من رو نگاه میکرد...هر دو از دیدن هم متعجب بودیم...من این مرد بی نهایت خوش پوش رو که کروات های ابریشمی بی نظیرش جزء لاینفک زندگیش بود گویا رو هر جایی میتونستم تصور کنم..این که حتی روزی تو صف دستشویی یکی از رستورانهای بین راهی جاده شمال هم ببینمش اما به هیچ صورتی تو یه گالری اون هم اینقدر مدرن هر گز....این آدم اگه موزه ایران باستان میرفت بیشتر قابل هضم بود تا بایسته رو به روی یه تابلوی آبی که وسطش یه لکه رنگه قرمز داره و نقاش یه ربع توضیح بده منظورش چیه...

رامین : خوب کیانوش جان ایشون هم همراز عزیز که ازشون صحبت کرده بودم...

با شنیدن اسمم به سمت رامین چرخیدم و تازه فهمیدم در حین تمام این درگیریهای ذهنی خیره ...زل زده بودم به جناب انتظام..چیزی که باعث شده بود به جای یه ابرو..هر دو تا ابروهای آقای دکتر بالا بره..به خودم لعنتی فرستادم که در مقابل این مرد همیشه در حال سوتی دادن بودم...

کیانوش : به به همراز عزیز...

نگاه خیره و عجیب ما دو نفر به هم باعث شد تا رامین با انگشت به من و حامی اشاره کنه و بیرسه : شما با هم آشنایی دارید؟؟

قبل از اینکه من دهنم رو باز کنم اون صدای بم و لحن محکم جواب داد : بله..ایشون خاله برادر زاده های من هستن....

رامین با تعجب و البته جا خوردن حامی رو نگاه کرد : شما عموی بچه های رها هستید؟؟

حامی متعجب به رامین نگاه کرد... خوب این مردی که همراه من بود رها رو هم میشناخت...

کیانوش کنار حامی ایستاد : خدای من اصلا فکرش رو نمیکردم دنیا انقدر کوچیک باشه... من با آقای دکتر تو لندن آشنا شدم... وقتی تو کالج سلطنتی درس میخوندم.. ایشون درسشون تموم شده بود و اون جا کار میکردن.. تو یه دور همی کوچیک به واسطه دوست دختر سابقم باهاشون ملاقات کردم... چند روز پیش که باهم تماس داشتیم و فهمیدم که ایران برای این نمایشگاه دعوتشون کردم...

حامی در مقابل این سخنرانی غرا و البته بی علت سکوت کرده بود..

کیانوش به سمت حامی : این آقای محترم هم رامین پرتو هستن.. یکی از بهترین نقاشهای نسل جدید... که من خیلی قبولشون دارم... دوره دانشگاهم در ایران هم کلاسی بودیم...

حامی دستش رو به سمت رامین دراز کرد.. رامینی که از حامی کوتاه تر بود و توی نگاهش یک عالمه حرف بود و تعجب..

حامی : خوشبختم جناب پرتو...

رامین هم که در مقابل لحن حامی جدی تر از هر زمانی حرف میزد ابراز خرسندی کرد...

بنده هم که این وسط نخودی...

حامی همچنان انگار منتظر بود بفهمه من این وسط چه می کنم... که کیانوش رد نگاه حامی رو گرفت و به من رسید : حامی جان.. دیگه خانومه همراز رو هم که شما بهتر از من باید بشناسید خیلی جالبه که اینجاید...

این بار مخاطب من بودم.. سعی کردم لحنم تا جای ممکن پر از اعتماد به نفس باشه... و پوز خنم معلوم نشه از اینکه کیانوش انتظار داشت حامی من رو بشناسه... پیش خودم گفتم.. مگه این آقا از برج عاجشون پایین میان... من جلوی حامی دست و پام رو گم میکردم... به خصوص که انقدر هم موشکافانه داشت نگاهم میکرد : منم خوشحالم که اینجا.. آقای پرتو وقتی گفتن پیام نمایشگاهتون راستش رو بخواید انقدر کارهای خوب رو تصور نمیکردم...

نیش کیانوش بیشتر از پیش باز شد : شما به من لطف دارید... رامین گفته چه قدر با سوادید و اینکه تو این سن کم تون چه کارهای در خوری انجام دادید.. امیدوارم افتخار اینکه افتتاحیه نمایشتون رو باشم رو بهم بدید...

لبخندی زدم : البته بنده هم خیلی خوشحال میشم....

..نگاهم رفت به سمت حامی.. نمی دونستم این وسط چی بیشتر از همه عجیبه... حضور این آقای دکتر بد خلق وسط این جمع خجسته... صحبت کردن رامین راجع به من اون هم اینقدر با جزئیات با دوستش... نگاه عجیب حامی که انگار داره من رو کشف میکنه؟؟... و من که معذب بین رامین و حامی ایستاده بودم...؟؟... هر چیزی که بود... من هیچ تحلیل رو کل ماجرا نداشتم...

کیانوش : نظر کلیتون راجع به کارها چیه؟

خوب سره پا گوشه ای از گالری زیر نگاه تیز رامین و حضور پر رنگ حامی :نظر میخواستن از من...تعلیم رو که دید ادامه داد : بخشهای تئاتر گونه رو منظورمه نظرتون برام خیلی مهمه رامین میگفت نمایش تدریس میکنید...

این بار نتونستم جلوی خودم رو بگیرم با کمی افتخار به حامی که هر لحظه تعجبش بیشتر می شد نگاه کردم...

رامین : یکی از موفق ترین دبیرای منه...

من : آقای پرتو به من لطف دارن من یه سری از تجربیاتم و مطالعاتم رو با بچه ها در میون میذارم همین...ولی کلا کارهاتون خیلی قوی و خوبن..چند وقتی بود کارهای هنر مدرن انقدر خوب ندیده بودم....

کیانوش : عالیه...خوشحالم که دوستش داشتید...راستی یعنی ما برای افتتاحیتون دعوتیم دیگه...

لبخندی زدم : البته که دعوتید براتون کارت میفرستم....

_بسیار عالی...

بعد هم رو کردم به سمت خان عموی گرام : برای شما هم کارتتون رو میارم خدمتتون...البته اگر براتون جالب باشه..

نتونستم جلوی لحن بد جنسم رو بگیرم...اما اون در کمال خونسردی همیشگیش جواب داد : خوشحال میشم...

نیم ساعت دیگه گالری مونیدم...نیم ساعتی که مدام چشمم و ذهنم پرواز میکرد به سمتی که حامی جدی و جذاب ایستاده بود و رامین که متفکر کنارم راه می رفت....

رامین : نیوشا و کوشا خیلی باید بزرگ شده باشن نه؟؟

صداش و سئوالش باعث شد تا نگاهم و حواسم از حامی که اون هم داشت به سمت ما نگاه می کرد به سمت رامین بچرخه...

_آره..به خصوص دخترش خیلی شبیه به خودشه....

دستی به موهای خودش کشید : برای خواهرت خیلی خیلی متاسف شدم...

_خیلی دوست ندارم راجع بهش صحبت کنم...

..واقعا هم دوست نداشتم..رها خیلی سختی کشید..ما هم پا به پاش...فوتش حتی از مادرم هم برای من سخت تر بود..حالا دوست نداشتم آدمی که از گذشته های من اومده بود این طور با ترحم راجع بهش صحبت کنه....

رامین که انگار از جوابم کمی جا خورده بود نفسی کشید : خوب بریم از کیانوش خداحافظی کنیم؟؟

برای رفع تلخی جمله قبلیم لبخند جمع و جوری زدم : بریم...

با هم به سمتی که کیانوش و حامی همراه با دو خانوم ایستاده بودن راه افتادیم...

رامین : بعدش بریم جایی شام بخوریم؟؟

...دوست نداشتم...یعنی آمادگیش رو هم نداشتم...خسته بودم...با وجود اینکه روز خوبی بود هم جایی قرار گرفته بودم که برام به شدت شادی آور بود و هم اینکه حضورم در این جا و البته برخورد بسیار خوبی که باهم شده بود تا در مقابل اون سرچشمه غرور کمی هم که شده از پیش داوری هاش راجع به من کم بشه ...اما...نگاهی به صورت منتظرش انداختم : خیلی خوشحال میشدم اما شام خونه خاله ام دعوتم..از هفته پیش قول دادم...

بعد از این خالی که بستم علاوه بر قیافه در هم رامین با خودم دعا کردم حالا که مطمئن بودم تا دم خونه سیا من رو می رسونه لا اقل خونه باشن ضایع نشم....

در حالتی که رامین در حال صحبت با کیانوش بود اس ام اسی برای سیا فرستادم...و به سمتشون رفتم تا خداحافظی کنیم...

به کیانوش تبریک گفتم از آشناییش ابراز خوشحالی کردم بعد به سمت حامی که اون هم داشت آماده می شد تا بره چرخیدم : خداحافظ آقای دکتر...

_ خدا حافظ خانوم...فردا تشریف میارید برای دیدار بچه ها؟؟

_ طبق برنامه هر هفته بله...

_ فردا بچه ها همراه با ما میان دیدار عمه خانوم...برنامه تون رو اگر میشه برای پس فردا تنظیم کنید...

..نمی دونستم از اینکه تازه یادش افتاده بود تا بگه عصبانی باشم؟..از اینکه انگار قرار بود به دیدار سفیر کبیر برم حرصم بگیره یا خوشحال باشم که طبق یه معجزه رو در روی این دو نفر کلمه اگر رو که میشد یه جورایی به لطفاً تعبیرش کرد به کار برده؟؟؟

از در گالری همراه با هم سه تایی خارج شدیم...

حامی با سر به خداحافظی مجدد رامین جواب داد و به سمت ماشین رفت که راننده در جلو رو براش باز نگه داشته بود و من آرام سوار ماشین رامین شدم و از کنار ماشین حامی که هنوز راه نیوفتاده بود رد شدیم...

جواب اس ام اس سیا که منتظرم وقتی رسید تمام غرغره های توی ذهنم و سورپرایز عجیبی که شده بودم رو نگه داشتم تا برای سیا و گلنار تعریف کنم....

_ تو را که میجوید دل /پل/بر شط چشمان تو می سازم / این را /تنها ماه می داند و رود...

زانو هام رو توی شکمم جمع کردم... انگشتم رو آرام کشیدم دور لبه لیوان دسته دار شیشه ای کنار دستم... همون که پر از نسکافه بود اما زیادی خنک شده بود... همون که حماقت هم بود نزدیک سه صبح بود به جای یه لیوان گنده دوغ برای بیشتر کردن خواب انگار بیمار گونه با سیا تلاش کرده بودیم همین نیمچه خواب هم از سرمون بپره... مدهوش این یه خط شعر زیبا یی که زمزمه کرد نگاهش کردم پشت به من رو به پنجره بود....

_عاشق تر شدی سیا؟؟

_عاشق یه صفته نهایتیه مموش... تر نمیگیره....

لیوان رو بی خیال شدم و سرم رو تکیه دادم به دیوار اتاقش و چشمم به عکس بزرگی از کافکا روی دیوار خیره موند
....

_حالا که گرفتار این صفت بی نهایت شدی چرا انقدر امروز گرفته ای تا دیروز سر حال تر بودی...؟؟..

چرخید به سمتم... لبه تختش نشست... سبکباری و مهر بی حدش گاهی بیشتر می ترسونتیم... راه این که این برق نگاهش فقط ماله منه یا کلا این طوریه رو روم میبندم...

آهی کشید و بعد به من نگاه کرد : از خودت بگو از ته ته حسرت وقتی دیدیش... از اینکه این سوپرایزی که خیلی غافلگیر کننده بود برات چی ها به همراه داشت...؟؟

_نمی دونم سیا... احساسم این بود که شاید حالا بیشتر روم حساب باز کنه... اینکه منم آدمم اندیشه هایی دارم.. گاهی بین یه جمع کوچولو موجهولوی خودمون یه موقعیت اجتماعی... چه می دونم خیلی چیزهای دیگه...

_هر چیزی مربوط به اون خانواده نا خود آگاه من رو می ترسونه.. نمی دونم این ترس وابسته به قدرت و ثروتشونه یا چیزهایی که بهش اعتقاد دارن و هیچ جوهره تو کت من نمی ره...

_هر دو و هیچ کدوم سیا... تو کت تو یکی که باید بره.. پدرت هم نسبت به من و تو همون حسی رو داره که اونها بهمون دارن...

لبخندی زد : خسرو جون اون همه قدرت نداره که یه کارمند بازنشسته است که یه پسرش مهندس مکانیکه اما به قول خودش ول معطله و یه دختر داره که دندانپزشکه و عشقه پدرشه... خاندان انتظام داستانسون ز دیگتر جاست... یه جورایی ماله از ما بهترون...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : روزی که اومدن خواستگاری رها مامانم دقیقا به رها همین رو گفت... گفت دختر کم اونا داستانسون با ما فرق میکنه...

_رها خودش اصرار داشت.. این رو مامانم همیشه میگه...

_تا چه حد می شه روی اصرار های یه دخترک 16 ساله که هنوز در و دیوار اتاقش عروسک داشت حساب کرد..اون هم رها تو که میدونی چه قدر ساده بود...

_ساده نبود که حامد نمی تونست انقدر راحت دلش رو به دست بیاره....

با وجود اینکه مرور این خاطرات برای بار 100 باز هم دلم رو به درد میآورد اما امشب بد جور دلم میخواست شده با تکرار مکررات با سیا حرف بزنم...

_چند روز پیش دفتر خاطراتش رو دوباره مرور کردم اون هیجانانش قبل از ازدواج دلم رو بد جور به درد آورد...

سیا از روی تختش بلند شد و کنارم نشست : چرا این چند وقت انقدر رفتی تو تکرار چیزهایی که جز زجر چیزی برات ندارن؟؟.این چند ماه گذشته کلی هم اتفاقات نشاط آور برات افتاده...

لبخندی زدم : هر بار که پام رو می ذارم تو اون عمارت هر بحث کوچیک و بزرگم باهاشون من رو یاد زجرای خواهرم میندازه..تو این که قربانی خودخواهی و لج بازی حامد شد...شد چیزی که به وسیله اون حامد بخواد از پدرش به خاطر سخت گیری هاش انتقام بگیره..بگه هر کاری دوست داشته باشه میکنه..بگه با دختر انتخابی اونها ازدواج نمیکنه....

این وسط می دونی بیشتر از همه کی مقصره؟؟

سیا سری به نشانه نه تگون داد ...

_اکبر خان انتظام...که یه پسرش یه عقده ای کامله..و یه پسرش کپی برابر اصل خودش...این وسط خانواده من هم قربانی..رها که اون طور..من هم این وسط همه کاره و در حقیقت هیچ کاره...

سیا دستی به بازوم کشید : بچه ها دوست دارن...

_این زجرم رو بیشتر میکنه..می ترسم..می ترسم نیوشا بشه یکی لنگه حامد...بخواد لج کنه..بخواد نمی دونم سیا بدجور نگران تنها یاد گاری خواهرمم که عجیب هم زیباست...عین خود خواهر جوون مرگم....

نایلون توی دستم رو جا به جا کردم..کمی برام گرون تموم شده بود اما ارزشش رو داشت مطمئنم...از پولی که از انیمیشن گرفته بودم و نگه داشته بودم تا باهاش برای خودم گوشی بخرم 200 تومنش رو برداشتم تا پیراهنی رو برای نیوشا بخرم که دیده بود...تو مغازه سر کوچشون وقتی خواسته بود با مامان فریده بره خرید اما برایش نخریده بودن...

از باغ گذشتم...روی تراس کوشا با دیدنم به سمتم اومد..دستم رو برایش باز کردم..محکم بغلش کردم..دهنش می جنبیدی داشت چیزی میخورد..

_باز تو در حاله خوردنی...

در گوشم با همون دهن نیمه پر گفت : بین خودمون باشه فخری جون نشونده این زری جون یه شیرینی هایی می پزه انگشتات رو هم میخوری...

خندیدم و بوسه ای آب دار که اعتراضش رو بلند کرد به گونه تپلش زدم... گوشه مانتوم رو توی دستش مشت کرد و باهم به سمت اتاق رفتیم که تو اون نیوشا دراز کشیده بود و داشت کتاب میخوند... با دیدنم به سمتم پرواز کرد...

قربون صدقه اش رفتم تو اون پیراهن آستین کوتاه آبی رنگ و زیبا... چرخ زدی و من چشمام خیس شد... چه قدر بزرگ شده بود چه قدر خانوم شده بود... به سمتم اومد و شروع کرد صورتم رو غرق بوسه کردن... تعادلم رو از دست دادم و افتادم روی تخت...

کوشا : خفه اش کردی نیوشا... اما خودمون چه قدر خوشگل شدی...

نیوشا ازم فاصله گرفت : شبیه تو شدم همرازا؟؟

نگاهی به سر تاپاش کردم : تو از من خیلی خوشگل تری .. خوشگل تر هم میشی... هر چند نباید برات خیلی هم مهم باشه... مهم اینه که تو مغزت چی میگذره... خوشگلی گذراست ...

...مدهوش تر از اون بود که بخواد به حرفم فکر کنه... تو آینه دور خودش میچرخید... زنانگی هاش داشت نمود میگرفت... همون زنانگی هایی که زیبایی رو برات مهم میکنه... همون که باعث میشه از اولین نشانه های زن بودن لذت ببری...

این صحنه برام خیلی آشنا بود... خودم هم از سرم گذرونده بودم... رها هم همین طور... و فکر میکنم تمام زن های عالم....

کوشا : میگم همرازا.. نیوشا یه کتاب جدید خریده برامون میخونیش؟؟....

_می شه اول یه سر برم پیش عموتون... راستی خونست؟؟

نیوشا نشست پهلوم و با دست دامنش رو روی تخت پهن کرد... این کارش لبخندی به لبم آورد... حتی اگه گوشی نو خریدم مونده باشه به 10 سال دیگه هم ارزشش رو داشت این لبخند زیبا...

_بله خونست...

دست کردم توی کیفم و کارت افتتاحیه رو که با خودکار مشکی... شیک و زیبا پشتش نوشته بود دکتر انتظام از توی کیفم در آوردم...

_پس شماها این جا باشید من بر میگردم... و براتون قصه میگم... نیوشا پیراهنت رو در بیار... می دونی که فعلا این بینمون یه رازه...

پشت در اتاق کارش ایستادم..فخری خانوم بهش اطلاع داده بود من اومدم و میخوام ببینمش...تو دلم گفتم..رئیس جمهور رو راحت تر میشه دید..این تشریفات به نظرم خیلی وقت بود که دیگه هیچ زیبایی نداشتن..خودم رو تو فیلمهای کلاسیک احساس میکردم باید می رفتم داخل و گوشه دامنم رو میگرفتم و تعظیم میکردم؟؟؟

لبخندی روی لبم اومد...دستم رو بالا آوردم تا در بزنم که در باز شد و دست من گره کرده جلوی سینه اش متوقف شد...با اون لبخند مسخره و اون دست مشت شده ایستاده بودم جلوش...

احساس کردم برای دهمین خرده سوتی که جلوش داده بود یه چیزی شبیه به لبخند توی نگاهش دیدم...

_دیدم تشریف نیاوردید خواستم برم بیرون....

_ببخشید معطل بچه ها شدم...

از قاب در کنار رفت و من از کنارش رد شدم و داخل شدم....پشت سرم در رو بست...هن..ز هم کمی خجالت می کشیدم از سوتیم و البته استرس داشتم از حضور تو اون اتاق کار و رو به رو شدن با این دکتر جدی اما موسیقی ملایمی پخش که می شد..آهنگی بود ترکیب پیانو و گیتار این آهنگ رو خیلی دوست داشتم..آرامش عجیبی بهم داد...پشت سرم صدای قدمهاش رو شنیدم..روی مبل همیشگی نشستم...صدای موسیقی رو کم کرد ...

_آهنگ زیباییه..از یه آهنگ ساز گمنام لهستانی..بعد از جنگ جهانی دوم...خیلی غمگین و در عین حال بسیار زیباست...

..همون طور که دستش به شاسی دستگاه اتاقش بود به سمتم نظری انداخت...با این ابراز فضلی که کرده بودم...انگار دوباره باعث تعجبش شده بودم...و البته این که این مرد جدی هم آهنگهایی تا این حد لطیف گوش میکرد هم باعث تعجب من شده بود..بیشتر فکر میکردم موسیقی های خشن تر باید گوش کنه تا موسیقی کلاسیک اروپای شرقی...

..آهنگ رو قطع نکرد..دستش رو کشید و پشت میزش با ژست همیشگیش نشست..این آدم برنامه ریزی شده بود و من انگار هر بار مثل پیام بازرگانی میومدم تو اتاقش..این بار پام رو کنار هم جفت کردم و نشستم..من برنامه ریزی نمی شدم...

این بار انگار جنس نگاهش کمی فرق کرده بود...دقیق نمی دونستم چه فرقی اما هر چیزی که بود...باعث شد تا چند ثانیه فراموش کنم چرا اینجا...

از جام بلند شدم و به سمت میزش رفتم با تعجب نگاهم کرد..کارت رو و روی میزش گذاشتم و همون جا روبه روش ایستادم : این کارت دعوت به افتتاحیه تئاتر ماست...خواستم خودم بیارم خدمتون...

نگاهی به رنگ کرم پاکت انداخت : خیلی ممنون...راستش رو بخواید انتظارش رو نداشتم...

_چرا من که گفته بودم میارم خدمتون...

__بیشتر به نظرم یه تعارف اومد در کنار دوستان..

__این چه حرفیه...من خوشحال میشم وقت داشتید تشریف بیارید البته بچه ها هم....

__می دونم..نیوشا چند روز پیش گفته بود که می خواد حتما شرکت کنه و گویا شما قول یک شام رو هم بهش داده بودید...

__لبخندی زدم :در هر صورتی این تعارف نیست....

__اشاره ای به کارت و اسم خودش روش کردو این یعنی این که حالا پذیرفته که تعارف نبوده...نمی دونستم ناشی از اون آهنگ زیباست یا اینکه من به این مرد دیگه تقریبا داشتم عادت می کردم هر چیزی که بود این بار کمتر از هر بار دیگه توی اتاقش استرس داشتم...

__کارت رو توی دستش چرخوند و لبخندی زد : خوشحالم که به این روزها رسیدیم...

__رو مبل رو به رویش نشستم : خودم هم هنوز باورم نشده راستی کارت دوستتون هم توی همون نایلوئه..

__به دستش می رسونم دیروز اتفاقا سراغش رو ازم گرفت....

__امیدوارم ارزش این همه لطف رو داشته باشه البته بقیه بچه های گروه خیلی حرفه ای هستن من آماتورم...

__رامین لبخندی بهم زد و اشاره ای به چای رو به روم روی میز کرد : بخور سرد می شه...اگه آماتور تویی...مطمئنم عالی میشه..مامان و بابا و نازنین و همسرش هم میان...

__از خودم خجالت کشیدم که یادم رفته بود کارت بیارم براشون...خواستم چیزی بگم که انگار که فهمیده باشه موضوع چیه دستش رو به نشانه سکوت بالا آورد : ما دیگه این شغل رو خوب میشناسیم می دونیم که تو تعداد محدودی رو می تونی دعوت کنی..اونا خودشون بلیطشون رو تهیه می کنن و میان...

__حقیقتا خجالت کشیدم : تو رو خدا من خیلی خجالت میکشم این طوری...

__اخماش رو مصنوعی در هم کرد : بی خود بانو..این شغله تو ا و ما هم خوشحال می شیم تو موفقیتت پیشت باشیم... منم سر تابلو هام با کسی شوخی ندارم...

__پس سر فرصت این تابلو ها رو بهم نشون بدید که سرشون شوخی هم ندارید...

__کمی روی میز خم شد : هر وقت فرصت کردی بیا خونمون ببینشون...

__تعجب کردم : شما این جا آتلیه به این بزرگی دارید هنوز تو خونه نقاشی می کنید؟؟

__پر از مهر نگاهم کرد..این که هنوز یادم بود که هیچ جا مثل خونه خودش دست به قلم نمی شه..

_من باید کنار منبع آرامش و الهامم باشم تا بتوانم نقاشی کنم..این روزها فکر میکنم این جا هم می توانم قلم دستم بگیرم..

..ضربان قلبم بالا رفت...هر چه قدر هم که میخواستم بی منظور بگیرم..انقدرها هم بچه نبودم که تشخیص ندم..که این نگاه پر مهر این لحن و این طعنه به کدوم سمت و سو میره..احساس کردم از گوشام یه داغی بیرون می زنه..نا خود آگاه دستم به سمت گوشم رفت و یواشکی لمسش کردم...

منتظر یه عکس العمل داشت نگاهم میکرد...چی باید می گفتم؟؟...

سرم رو زیر انداختم و چشم دوختم به میز شیشه ای دودی رنگ جلوم که تصویرم مات و پر از دلهره ام افتاده بود روش..شال قرمز رنگم رو کمی جلو کشیدم : وقتی...وقتی تو فرانسه بودید چه طور دست به قلم می شدید...؟؟

از جاش بلند شد و به سمتم اومد..کمی خودم رو جمع و جور کردم..رو به روم نشست...دستش و قلاب کرد دور زانوش : گاهی یه رود..گاهی یه صدا..گاهی یه عطر فرانسوی که از پیراهن یه دخترک اهل جنوب فرانسه به مشامت می رسه..می شه منبع الهام اون روزت..اما یه آدمهایی هستن..حضورشون سبکه..نرمه...یه لبخندشون یه نگاهشون..یه هجا که از صداشون که به گوشت می رسه اون تک نت صداشون میاد می پیچه تو ذهنت...تو دلت..می خوای قلم رو بگیری توی دستت..همون جا..همون لحظه ثبتش کنی..نه با سیاه قلم ها...نه با خوده خود رنگ..غلیظ..قابل لمس...

...آب دهنم رو قورت دادم...تو دلم یه حس عجیب بود..این دیگه یه اشاره نبود..خیلی خیلی داشت مستقیم میشد و من این رو نمی خواستم...تصمیمی نداشتم...در کنار بودن زیباش..در کنار اون نگاه پر مهرش که مثل هر زنی غرورم رو نوازش می کرد که من هم دوست داشتنی هستم..من هم خواهانی دارم یه حس سرکش بی اعتمادی بود و یه حس که این مرد منتظره اومده از گذشته رو بیشتر می خوام که یه دوست باشه یه همسایه...یه خاطره..و حالا من رو تو بد وضعیتی داشت نگاه می داشت...

تمام سعیم رو کردم تا بتوانم حس گر گرفتگی و لکنتی که می دونستم الان توی کلامه رو کمی مخفی کنم...منبع الهام آدم ها گذرا هستن..من خودم منبع الهام نداشتم..می دونید که تو نمایش منبع الهام خود شخصیت هایی هستن که تو جلدشون می رید..پر رنگشون میکنید..داستان زندگیشون رو تعریف میکنید تا بشه درس عبرت...قصه میگید تا قصه خودتون رو فراموش کنید...

_منظورت از گذرا چیه؟..فکر نمیکنی من یه پسر بچه نوجوان نیستم که حس های گذرا رو تجربه کنم..

کف دستهام عرق کرده بود..گوشه مانتو سورمه ای رنگم رو تو مشتم گرفتم و چشم دوختم به پارچه گل ریزی که برای تزئین پایین مانتوم دوخته شده بود : حس؟؟...فکر میکردم بحث ما الهام گرفته نه حس کردن...

کلافه شده بود انگار : باشه...خوب میدونم که خوب میدونی دارم چی میگم...ولی شاید دارم عجله میکنم..شاید..نیاز داری کمی بیشتر ...اما امیدوارم یه روزی نشه که پشیمونم کنی از صبری که کردم...

لجم گرفت..انگار مطمئن بود جواب من مثبت..انگار داره لطف میکنه...انگار دارم ناز میکنم...از جام بلند شدم...فهمید حرفش به جا نبوده که این طور هول کرد؟؟... : همراز..من تمام تلاشم و میکنم..که بدونی منبع الهام و آرامش یه نقاش هیچ وقت گذرا نیست..ثابته...به خصوص که انقدر پر رنگ باشه...

چیزی در جوابش نداشتم تا بگم...کیفم رو چنگ زدم و از در اتاقش بیرون اومدم...وقتی تو اولین تاکسی که مسیرش رو نمی دونستم فقط جهتش در جهت اون ساختمون آجری زیبا تو پارک دانشجو بود...نفس حبس شده ام رو آزاد کردم...

_امروز کمی گرفته بودی...تا افتتاحیه چیزی نمونده ها؟؟!!!

چار زانو کف صحنه نشسته بودم و خیره بودم به صندلی های مخملی خالیه رو به روم...سوپر استار هم بازییم هم چار زانو نشست رو صحنه خالی ... درست رو به روم

_منبع الهام یه هنر مند بودن مهمه؟

تک خنده ای کرد : یکی بد جور خواسته مخت رو بزنه...

از تعبیرش خنده ام گرفت : این طوری فکر میکنید؟؟

_فکر نمی کنم...همینه...ما جماعت مرد باید یه جوری شکار کنیم دیگه به خصوص آهو کوچولوهای خال داری مثل تو رو...

از اصطلاحی که به کار برد صورتم در هم شد : اون همه شیرینی جملات عاشقانه رو تو دهن آدم تلخ میکنید با این اصطلاحات رو حوضی...

این بار بلند تر خندید : کوچولویی...ظریفی و نحیف...ولی عاقلی همراز..اینه که می تونم باهات راست و مستقیم حرف بزنم...می دونم چه قدر پاکی...و منبع الهام خیلی ها می تونی باش..با این چشمای مهربون و این لبهای خندون..اما مهم اینه به چه منظوری عنوان شده باشه؟؟

به چشمای مودیش نگاهی کردم..داشتم کم کم متوجه میشدم چرا شایعاتی بر کار کشته بودنش هست..خوب بود دیگه.. : شما به عشق اعتقاد دارید؟

این برق مودی از نگاهش خارج شد..رو صحنه چوبی خاکی جا به جا شد و این باز زانو هاش رو تو بغلش گرفت : دارم...معتقدم زنانی هستن تو این دنیا که بوی خوش زن رو میدن..هنوز لطیف و پاک ان..این زن ها رو هر لحظه که ببینی عاشقشون میشی..بعد میخوای مال خودت باشن..اما باید یه نگاه هم به خودت بندازی ببینی به عنوان یه مرد انقدر دلت وسعت داره که این همه لطافت توش جا بشه؟؟...انقدر مرد هستی که بتونی در کنارش بایستی و ازش حمایت کنی؟؟

پر از موسیقی احساس شدم از این همه لطف کلامش : یه زمانی بود که فکر میکردم عاشقم..البته خیلی بچه بودم...
لبخندی زد : تو نوجوانی؟؟...بهش حتی فکر هم نکن..اون روزها انقدر هورمونها و شور و شوق آدم بالاست که هر
نگاهی اون رو تحت تاثیر قرار میده...شاید اون حس بوده که تو رو وارد یه مسیر کرده...یعنی بشین ببین اون حس
وظیفه اش رو تا چه حد انجام داده...

..طوری موقعیت رو تحلیل کرده بود که یک لحظه شک کردم داستان زندگی من رو بدونه...

از سر جاش بلند شد شلووار مشکیش رو تکوند صداش تو خالی سقف بلند صحنه پیچید کمی دور خودش چرخید :
برات قبل از هر چیزی حس خودت مهم باشه...قرنهاست آدمهای زیادی پا روی این صحنه ها گذاشتن...قصه تعریف
کردن..حس دادن..حس گرفتن...موفق ترینشون اما اونهاایی بودن که با حس خودشون بی رو در بایستی بودن..از
خودت هیچ چیز رو دریغ نکن...اون منبع الهام رو هم بی خیال شو...یکم روشش برای تور زدنت قدیمی بوده...
..این رو گفت و با صدای بلند خندید...پژواک خنده اش پیچید و پیچید و مثل یه نسیم از کنار گوشم عبور
کرد...

رو کرد بهم : پاشو..پاشو برو گرمیت رو بشور و برو خونه استراحت کن...هنوز مونده تا خیلی چیزا دستت بیاد..ولی از
من به تو نصیحت...تو لایق بهترین هایی طوری زندگی کن که هیچ وقت به خودت نگي ای کاش خودم رو ارزون
نفروخته بودم...

_ شما که من رو میشناسید اهلش نیستم...

_ چون نیستی دارم میگم..نباشه که از سر تنهایی یا کودکی به جایی پناه ببری که به جای خونه چار طاقی باشه..بعدش
پشیمون شی....

دست هام رو بهم سابیدم و نگاهش کردم خندید و یه لیوان آب خنک داد دستم

_ حالا چرا انقدر استرس داری مموش؟؟ بار اولت نیست داری میری رو صحنه که...

لیوان رو بی نفس سر کشیدم : استاد امیری میگه اگه هر بار که میخواید برید رو صحنه حس بار اولتون رو نداشتید
بهبتره کار رو ببوسید و بگذارید کنار...

هنوز حرفم کامل تموم نشده بود که صدای مهربانش رو از پشت سرم شنیدم : می بینم که این جا حرفه منه...

چرخیدم پشت سرم..استاد بود با سیاوش خندان که داشتن به سمت من و گلنار که تو اتاق گریم پشت صحنه ایستاده
بودیم تا اجرا شروع بشه میومدن..

و پشت سرشون با فاصله ای اندک محمد..سوپر استاروهمراه..هم بازی و در آخر کسی که قرار بود یک ساعت و نیم
روی صحنه عاشقانه بهم نگاه کنه...عصبی بشه...پشیمون بشه وارد شد..با گریم و لباس آماده...

اون هم سراپا هیجان بود و اشتیاق...

استاد امیری وسط اتاق ایستاد..این چشمهای خاکستریش که همیشه به من رنگی نگاه میکردن و موهای سفیدش یه آرامشی به قلبم سرازیر کرد...

گلنار : ذکر خیرتون بود استاد...

سیا : چرا رنگ به رخسار نداری؟...

پیراهن نخی سفید یه دست تنم رو دستی کشیدم : تو این هیر و ویر..زیپ لباس هم در رفت..شانس آوردیم دستیار لباس با تجربه بود یه دونه دیگه ازش داشت...

استاد : خودت رو باختی؟؟؟؟!!!

نشستم رو چهار پایه کوتاه روبه روی آینه..نگاهی به خودم انداختم با اون گریم : نه استاد..احساس خاصی دارم..فکر میکنم این بار صحنه رفتنم با همیشه ام فرق داره...انگار که قراره خیلی اتفاقای پیش بینین نشده ای بعدش بیفته... محمد : این یه شروع تازه است برات...

استاد کنجکاوانه به محمد نگاهی انداخت : نکنه چون با شما میخواد رو صحنه بره؟؟

محمد با سرخوشی مخصوص خودش خندید : استاد ..نفرمایید خوب میدونید منظورم این نبود و خوب می دونم من رو چون تئاتر نخوندم قبول ندارید...همراز تو این چند وقت خیلی تجربه آموخته..این صحنه با همه صحنه ها فرق داره منظور همین بود...

استاد امیری به دستهای به نشانه تسلیم بالای محمد لبخندی زد : این قسمت آخر جمله ات ؟؟؟!!! اون واقعیت نداره...وقتی سهیل تو رو برای این نقش کاندید کرد اولین کسی که تشویقش کرد من بودم..قبولت دارم به خصوص وقتی می بینم انقدر متواضعی..

محمد لبخندی زد : حد خودم رو میدونم استاد گرام...

سیا به سمت من اومد که تو شیش و بش حرفهای اطرافم کلمات جفت و جور نمی شد توی ذهنم : مموش من این جماعت رو از اتاق می برم بیرون تنها باشی..این طوری تمرکز هم نمی تونی بکنی...

همگی قصد رفتن از اتاق رو کردن که به سمت محمد رو کردم : می دونم که به خاطر شهرتتون و البته کار حرفه ایتون خواستم زیاد بوده اما می خواستم بازهم یاد آوری کنم...

وسط حرف پرید : همراز من خوشحال میشم امشب شام رو با تو و خواهر زاده ات باشم..البته می دونی که باید کمی زود برم..

حرفش هنوز تموم نشده بود که در باز شد و مسئول تدارکات باسبد گلی پر از گل‌های شیک ارکیده سفید و یک سبد گل پر از غنچه‌های رز قرمز رنگ وارد شد...جا خوردم..مطمئن بودم برای من نباید باشه..اما گذاشته شدن رو میز من...

محمد خنده ای کرد به تعجب نگاه من : اون سبد گل رز...از طرف همون کسبه که تو منبع الهامشی شک نکن...

با چشمایی که می دونستم از شدت تعجب گرد شده به سمت هر دو سبد رفتم و نگاهی اول به محمد که دست به سینه ایستاده بود کردم و بعد به سبد گل..راست میگفت کارت روش دست خط خودش بود : می دانم روزی میرسد که این صحنه مدیونه حضورت می شود...رامین...

نگاهی به سبد ارکیده های بی نهایت شیک انداختم...و دنباله کارت گشتم...گوشه پایین کارت طلایی رنگی بود با دست خطی نا آشنا...اما... : با آرزوی موفقیت‌های روز افزون برای دختر خانومی که موسیقی کلاسیک اروپای شرقی بهش آرامش میدده...حامی انتظام...

کارت توی دستم خشک شد...نه انتظار این سبد گل مخصوص رو داشتم..نه انتظار متنی که هم انقدر رسمی بود هم انقدر صمیمی...محمد کنارم ایستاد و با نوک انگشتش ارکیده ها رو لمس کرد : این سبد گل خیلی اصیله...نه اینکه چون گرون قیمت‌ها...نه..چون غرضی پشتش نیست یا اگر هم هست خیلی پنهانه...

_از طرف عموی خواهر زاده هامه...بی غرض تر از هر غرضیه...

..غرض..منظور..اون هم حامی انتظام..اون هم من؟؟...فکرش هم خیلی خنده دار تر از این حرفها بود..

محمد شانه ای بالا انداخت و ادامه داد :اون گل قرمزا خیلی قدیمی شده..دوست دارم فرستندش رو ببینم بهش چند تا روش جدید تر یاد بدم...

من اما تمام حواسم به اون کارت طلایی رنگ و اون ارکیده ها بود..

_راستی گل مورد علاقه ات چیه؟؟

...با خودم خلوتی کردم..گل مورد علاقه؟؟!!!!...شاید لاله عباسی...شاید لاله..شاید اطلسی..شاید گل‌های پیچیده شده لای زرورق توی دستای سیاه کوددکانه کولی سر چهار راه...گل مورد علاقه من نه غنچه های رز قرمز رنگ بود نه ارکیده های لوکس سفارشی.....

دستی به نام حضرت علی حک شده پشت پلاکی که سیا برای هدیه شروع این کارم سه دقیقه پیش به گردنم بسته بود کشیدم و نفسم رو بیرون دادم...یاد چشمای مهربانش بهم آرامش میداد..می دونستم جایی در کنار آویسا..در حالی که دلش پیش اون چشمهای سبزه...اون وسط مسطای خیره شده به صحنه و ذهنش پیش منه...

با کنار رفتن پرده..با پا گذاشتن روی اون صحنه چوبی که حالا دیگه خاکی نبود..همه چیز یادم رفت...استرسها..گلها..آدمهایی که اون پایین نشسته بودن..هر چی که بود...من بودم و صحنه..من بودم زنی که عاشق بودم..متهم شد...وفادار بود..کشته شد...در حقیقت در هر کلامی که با صلابت از دهانم خارج می شد..با هر حرکتی که ماهها بود بارها و بارها تکرار کرده بودم..دیگه من..همراز وجود نداشت...زنی بود که در نگاه چشمهای مردش غرق میشد..با هر کلمه عاشقانش قلبش به پرواز در میومد و در مقابل تهمتها و کتک هاش فقط سکوت میکرد و اشک میریخت...هر چیزی که می شنیدم صدای نفس های خودم بود و بس..همه جا تاریک بود و نور فقط صحنه بود و من...در کش و واکش صحنه هر چه بود من بودم و سادگی زنی که نقشش رو به عهده گرفته بودم تا داستانش رو بگم...دونه های عرق از پشتم حرکت میکرد...از پیشانی محمد هم..چشمان به خون نشسته اش و در آخر سیلی که قرار نبود واقعی باشه اما واقعی شد و من درد زنی که اول با تهمت و بعد با سیلی تحقیر میشه و با با بند بند وجودم درک کردم...

صدای دستها که بلند شد...صحنه که تاریک شد...تماشاچی که روشن شد...تازه برگشتم به همین دنیا...به همین سرزمین..با محمد..با تمام چهار نفری که روی صحنه بودن...نفس بیرون دادیم و چرخیدیم به سمت آدمهایی که ایستاده بودند...لذت صدای این دستها رو نفس کشیدم...سلول به سلول بدنم پر شد از خوشی از شغف..بی اختیار چشم چرخوندم به مردمی که ایستاده تشویق میکردند تو سالن اصلی تئاتر شهر که پر بود...خم شدم در مقابل حضورشون و با خودم گفتم آره..همینه..تمام اون سختی ها..گاهی تحقیرها..دویدنها..فقط و فقط برای شنیدن همینه...

این بار سهیل هم روی صحنه اومد و من نا خود آگاه چشمم رفت به ردیف جلوی جلو..استاد امیری چشمان خیسش رو پاک کرد...سیا بی محابا دست میزد..آویسا کنارش با لبخند نگاهم میکرد..گلنار با همون متانت همیشگی تشویقم می کرد..نیوشا و کوشا هین دست زدن بالا و پایین می پریدن..براشون چشمکی زدم..برای تنها داشته های زندگیم...اما در کنارشون...مردی بود..صاحب گلهای ارکیده..که مثل همیشه پر از جذبه و جدی ایستاده بود..به نیوشا و کوشا تذکری داد تا رفتار جدی تری داشته باشن..آرام تشویقم می کرد..ایستاده بود..نگاهش..رفتارش..لباسش...و حضورش به شیکی و لوکسی همون ارکیده های سفید رنگ بود. اما این بار شاید برق نگاهش کمی از صمیمیت اشاره ظریف اون کارت طلایی رنگ رو داشت.....

یک ردیف پشت سر..رامین بود با خانواده اش...از ته دل تشویق میکرد...

با خودم گفتم..این بار من بالام...این جام..و تو هستی تا من رو تشویق کنی...بار دیگه تعظیم ما در مقابل مردمی که در گپرو دار در گیریهای روزمره..برای بودن در کنارمون بی بهانه آمده بودند...از صحنه پایین اومدم...پرده ها پایین اومد..کف هر دو دستم رو به هم نزدیک کردم و جلوی دهنم گذاشتم و با زانوانی که میلرزید به محمد خیره شدم...خندید : عالی بودیم..عالی...

پشت سرش سهیل و استاد امیری که هنوز داشت به قول خودش اشک شوق دیدن دست پرورده اش رو پاک می کرد...

سهیل : تو غوغایی همراز... خاک صحنه رو میتکونی...

دست انداخت دور بازوی محمد. و کمی به جلو هدایتش کرد...

من ماندم و اون چشمهای خاکستری : روزی که پا گذاشتی توی کلاس همچین روزی رو پیش بینی میکردم.. اما فکر نمی کردم انقدر سریع باشه...

..این استاد.. این مردی که هر کلامش برای نه فقط من.. برای هر کسی که عمرش رو تو این راه پر پیچ و خم گذاشته بود.. بهم گفته بود که خوب بودم.. این یعنی من راهم درست بود...

توی آینه این بار همراز همیشگی رو دیدم.. خیلی سریع گریتم رو پاک کردم.. لباسهای خودم رو پوشیدم... خوب میدونستم همه بیرون منتظرم هستند و سهیل برای اینکه بتونم کمی به خودم مسلط بشم هیچ کس حتی سیارو داخل راه نداده.. از در پشتی قرار بود خارج بشیم تا بتونیم بدون حضور خبر نگارها و البته طرفدارهای محمد بریم.. دل توی دلم نبود.. یاد برق نگاه نیوشا و کوشا که می افتادم نا خود آگاه روی لبم لبخند پت و پهنی ظاهر می شد.. دلم می خواست هر چه سریعتر برم با سیا بشینم یه گوشه تحلیل کنیم که کار تا چه حد درست بوده...

از در که خارج شدم.. محمد مرتب و منظم منتظرم بود : سرت رو بیار بالا ببینم...

رو به نور ایستادم و با تعجب نگاهش کردم : چی شده مگه؟؟

اخم آلود نگاهم کرد : بدون اینکه بخوام جدی جدی زدم تو صورتت...

دستی به گونه ام کشیدم و لبخندی زدم : مهم نیست... پیش میاد..

_آره اما یکم جای دستم مونده...

_اولین سیلی عمرم رو خوردم...

_دست خودم نبود.. یه لحظه واقعا احساس کردم زنی و بهم خیانت کردی..

یا ابروم رو دادم بالا : شما که میگفتید براتون مهم نیست... همین که شما رو نداشت باشه مهم ترین تنبیه..

پشتش رو به من کرد : بریم که دیر شد...

خانواده پرتو اولین کسانی بودن که بعد از خداحافظی از استاد و عوامل صحنه و خارج شدن از در پشتی همراه با محمد دیدم... رامین با دیدنم با صورتی که لبخندی حاکی از یه رضایت عمیق داشت جلو اومد.. با من و محمد دست داد و تبریک گفت.. روبوسی کردن با مادرش و نازنین و دست دادن باهاشون و جواب دادن به تعارفاتشون همزمان بود با

دیدن گلنار و سیا که کمی عقبتر ایستاده بودن و سیا لبخند شیطانی به لب داشت و با چشم و ابرو به رامین اشاره میکرد... این آدم واقعا کم‌دی بود...

اما نگاه من به دنبال کوشا و نیوشا بود و کمی مضطرب بودم که حامی انتظام روی قولش نایسته و اجازه نده تا به قولی که دادم عمل کنم...

مادر رامین : واقعا لذت بردیم همگی...

و بعد چرخید به سمت رامین که دست به سینه ایستاده بود و نازنین که مثل همیشه خوش خنده دستش به دور بازوی نامزدش حلقه بود... این دختر رو همیشه دوست داشت.. صاف بود.. یه دست... تغییر نداشت.. پستی بلندی هم نداشت... این مرد رو دوست داشت.. می خواست باهاش ازدواج کنه... همسر باشه.. مادر باشه.. بیرون کار کنه... بلند پرواز نبود..

نازنین : من که زیاد از این چیزا سر در نمی‌ارم واقعا میخ کوب تک تک احساساتی بودم که به خرج دادی..

و بعد چرخید به سمت محمد : شما هم بسیار کارتون خوب بود..

محمد با تواضعی که واقعا ناب بود : ممنونم خانوم... این بزرگترین جایزه ایه که ما دریافت کردیم...

من نگاهی به رامین انداختم که کمی با نگاه خاص خودش که مثل ترازو عمل میکنه و انگار که آدمها رو باهاش میسنجه داشت محمد رو نگاه میکرد کردم... سنگینی نگاهم رو حس کرد که نگاه گرفت : همراز بازی یه دست و خوبی داشتی...

و من نمی دونم این وسط تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود : ممنون از گلها زیبات... مرسی که به یادم بودی...

چشم‌اش برقی زد و خواست جوابم رو بده که سیا همراه با گلنار بهم نزدیک شد : به به می بینم که جمع‌تون جمع...

رامین که کلمه اش نصفه مونده بود چرخید به سمتشون : بله سیا مون کم بود که اومد...

به سمت سیا رفتم و گلنار رفتم... نداشتم تا جواب بدن... دوتایی دستشون رو برام باز کردن.. هر سه تو آغوش هم فرو رفتیم... همیشه همین طور بود.. تو موفقیت هامون.. تو درد هامون.. تو هر لحظه زندگیمون هر سه این طوری از هم انرژی می‌گرفتیم...

یه روزایی سیا معتقد بود که من رو هم مادرش به دنیا آورده و فقط چون سختش بوده سه تا بچه بزرگ کنه من رو به مادرم سپرده.. یادش بخیر باور می کردم وقتی 5 ساله بودم... بیشتر تو آغوش مهربونشون فرو رفتم... خوب فرقی نمی‌کرد چه قدر گذشته بود.. من هنوز هم دلم می‌خواست باور کنم این افسانه رو....

سیا با دست محکم پشتم زد این یعنی تایید این یعنی من همونی بودم که انتظار میرفت...

گلنار سرش رو به سمت گوشم آورد : خوب با این آقای مشهور بر خوردیا...

به خنده محکم به بازوش زدم...و سرم رو بلند کردم و لبخند عمیق محمد رو دیدم...

_راستی سیا آویسا کو؟؟

_رفت خونه..جایی دعوت داشت...

بعد دست کرد از توی جیبش بسته کوچک طلایی رنگی رو در آورد : خیلی دوست داشت خودش این رو بهت بده اما دیرش شده بود...گفت پشتش چیزی رو برات یادداشت کرده...

بسته رو با شیطننت از سیا گرفتم و توی کیفم گذاشتم...

رامین : خوب هرما عزیز..می دونم خسته ای...

محمد سرش رو به من نزدیک کرد : این آقا همه چیز رو میدونه اما خیلی قدیمی الان بهت پیشنهاد شام میده صبر کن نگاه کن...

_دوست داری شام رو با ما باشی...؟؟

محمد جدی نگاهش کرد من اما واقعا نمی تونستم خنده ام رو کنترل کنم...خواستم جواب بدم که محمد جواب داد _شما که میدونید شب افتتاحیه معمولا عوامل باهم شلم میخورن...

بد جنس بود این محمد چه پدر کشتگی با رامین داشت نمی دونستم...

آقای پرتو : دخترم اگر برنامه ای داری ما وقت رو بگیریم...

_نه این چه حرفیه...من واقعا نمی دونم چه طور باید از تون تشکر کنم..بابت اومدنتون..و این که تنهام نگذاشتید...این یه برنامه از پیش تعیین شده است وگرنه من از وقت گذروندن با شما لذت می برم....

_بابا اینا خانوادگی تابلوان...

من که داشتم رفتن خانواده پرتو رو به سمت قسمت پارک ماشین هاشون نگاه میکردم : شما هم خوب از خجالتشون در اومدی..

_پسر خوبیه...اما...به دلم نمی شینه....

یه طوری حرف می زد انگار خیلی مهم بود که به دلش بنشینه...

سیا : خوب خانوم خانوما کی برای ما وقت داری؟؟

_برای شما همیشه و همه جا....

_پس ما می ریم امشب آخر شب منتظریم...

چشمم رو تا جایی که می شد باز کردم : یعنی چی می ریم؟؟؟ چرا شام نمی مونید؟؟؟

سیا لبخندی زد و دستش رو دورم حلقه کرد : یادت رفته ها مموش...امشب مادر جون اینا شام خونمون..تا همین الانشم خونمون حلاله...

دلخور شدم..واقعا دلم میخواست باشن : نمی شه بیچونید؟؟؟

گلنار: فکر کن یه درصد...بابام همین الانشم گوشیمون رو سوزونده...

با قیافه ای که آویزون شده بود نگاهشون کردم..گلنار نوک داغم رو کشید : آویزون نباش مموش...شب بیا...

_ آخه نمی دونم که کارم کی تموم میشه...نصفه شب پدرتون عصبانی می شه..فردا صبح بی کارم میام...

سیا اخم با مزه ای کرد : چرا فکر کردی ما هم بی کاریم؟؟؟ اونم آدم مهمی مثل من....

با صدای بلند به لهجه مسخره اش خندیدم...

محمد : بابا چشمم به جاده خشک شد..کجاست اون پرنسسی که قرار بود شام رو با من بخوره آخه...

سیا محکم به پیشونیش زد : آخ یادم رفت یکم پایین تر با اون ارباب منتظرتون...

می خواستم بزنم توی سرش...من فکر می کردم سیا بهشون گفته بیان این جا و به همین خاطر معطل کرده بودم...

کنار نیمکتی که الان نمی شد رنگش رو تشخیص داد....مرد بلند قامتی بود اما هر چه قدر که گردن کشیدم نتونستم بچه ها رو ببینم..محمد جلوی در ایستاده بود تا بچه ها رو بیارم...

نزدیکش شدم...اعتراف کردم پیش خودم که استرس داشتم...می دونستم از بهش بی احترامی شده و این چیزی نیست که این مرد ازش بگذره ..می ترسیدم از چیزی که توی ذهنم بود..سرش توی موبایلش بود....

_واقعا ببخشید...

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد...تو نور کم رنگ حاصل از مغازه ها بود..یا حدس خودم که احساس کردم اخماش مثل هر وقت دیگه ای که چیزی براش قابل قبول نبود تو هم رفته بود ...

به ساعت شیک دور مچش نگاهی انداخت : بیشتر از یه ربع که منتظر شمام...

سعی کردم نفسم رو بدم بیرون تا بتونم یه جمله ای پیدا کنم اما هیچ چیزی به ذهنم نمی رسید جز تکرار عذر خواهی برای بار دوم و توضیح اشباه سیای نا مرد که در رفته بود...

_داشتم باهاتون تماس میگرفتم...

دلم ریخت منتظر بودم که بگه که بچه ها فرستاده رفتن....

_..که بهتون بگم بچه ها برای این که خسته نشن تو ماشین...البته به نظر من اگه بر میگشتن خونه بهتر بود...اما نیوشا چند روزه که از خوشحالی امروز رو پاش بند نیست...شما بفرمایید که قرارتون کجاست من بچه ها رو میارم اونجا و بعد هم یا خودم یا راننده میایم دنبالشون...

...خوب ازش خیلی ممنون بودم....باید تشکر میکردم..باید چیزی میگفتم : ممنونم از صبری که داشتید...

نمی دونم واقعا کمی اخماش باز شد یا من دوست داشتم این طور تصور کنم...

_نفرمودید قرارتون کجاست؟؟

_جای خاصی مد نظرمون نبود...یه رستوران هست که همیشه می رفتن گویا که امشب رزرو بود کلا...

یه اروش رفت بالا : این طور....

..مطمئنا براش توجیح نبود بی برنامه بودن...: من باید بدونم کجا برسونمشون و کجا پیام دنبالشون...

_چرا خودتون هم به ما افتخار نمی دید؟؟

جا خورد؟؟!!..من واقعا این جمله رو چه طور به زبان آورده بودم؟؟...خودم هم موندم...فکر میکنم اثر اون ارکیده های زیبا بود..همونی که هنوز بابتشون تشکر نکرده بودم....

نیوشا با ذوقی وصف نشدنی با محمد دست داد..محمد کمی خم شده بود تا صورتش به صورت نیوشا نزدیک باشه خوب میدونستم چه قدر پرنسس من دوست داشت پیراهنی که براش خریده بودم رو بیوشه اما از ترس این خاندان بلوز شلواری به تن داشت که شیک بود و خوشگل اما باب سلیقه قرتی خانوم نبود...

محمد : همراه کاش زودتر من رو به این پرنسس زیبا معرفی کرده بودی...

نیوشا داشت پرواز میکرد کوشا با محمد دست داد و ایستاد اما حامی انگار از لحن حرف زدن محمد با نیوشا خیلی هم خوشش نیومده بود هر چند حدس اینکه این آدم از چه چیزی خوشش میاد خیلی سخت بود از بس که بد خلق بود و اخمو

نیوشا : من کلی از عکسای شما رو تو کمدم دارم...

_چه قدر خوب منم باید یکی از عکسای خوشگل شما رو داشته باشم...

من و محمد با ماشین محمد اومدیم پشت سر ماشین لوکس و توی چشم حامی انتظام...خیره بودم به نورهای پر رنگ خیابون و مردمی که پنجشنبه شبشون پر از ذوق با هم بودن بود...موسیقی جالب و محلی داشت پخش میشد..

_موسیقی ترکمن صحرا درست گفتم نه؟؟

محمد خندید : این هم از نتایج تحصیل در رشته هنر...بله خانوم هنرمند...یکی از طرفدارهام بهم هدیه کرد...کمی در هم به نظر می رسی...

_تعجب زده ام...

_فکرش رو هم نمی کردی همراهمون باید نه؟؟؟

..خیلی بیشتر از خیلی تیز بود این بشر...دوست نداشتم مسائل خصوصی زندگیم خیلی هم پیشش باز باشه...

_می دونم به نظرت آدم فضولی میام اما صاحب اون ارکیده ها این آقای دکتر جدی بود نه؟؟

دستم رو تکیه دادم به شیشه پنجره : بله ...

_آدم جالبیه ...خودش بعدا وارد برنامه شد اما خیلی سریع همه چیز رو به دست گرفت نگاه کن داریم میریم رستورانی که اون تعیین میکنه...

زیر لب غری زدم : همه زندگی ما رو اونا تعیین میکنن...

..تو دلم پوزخندی زدم به مایی که گفتم مگه جز من کسی هم باقی مونده بود....

تو یکی از خیابونهای فرعی خیابون ولی عصر کنار رستوران بی نهایت شیک که ماشین های آنچنانی جلوی درش پارک بود ماشین رو نگه داشت...

نیوشا سریع پرید بیرون حامی با یک نگاه حتی بهش فرصت اینکه این مدت تو ماشین ما باشه رو نداده بود...

آقای دکتر که راننده رو مرخص کرده بود با ژست خاصی با آرامش و طمانینه ای که چاشنی اکثر حرکاتش بود از ماشین پیاده شد و بعد کوشای تپل من ...

دستم رفت سمت دستگیره در اما احساس کردم به این مرد حرفهایی رو بدهکارم چرخیدم به سمت محمد : راستش..باید ازتون خیلی تشکر کنم میدونم هر رستورانی نمیرید و کلا تو جمع ظاهر نمی شید مرسی که به خاطر یه دختر 10ساله تا اینجا اومدید و شبتون رو با ما شروع کنید....

محمد نگاهی بهم انداخت با لبخند : والا من از خدام بود پیام همچین رستورانی..عجب جاهایی هم میره این آقای دکترتون هر چند از ماشینش می شد حدس زد..

..زده بود در لودگی...لبخندی بهش زدم و پیاده شدم...کوشا به سمتم اومد و دستم رو محکم گرفت..نیوشا اما با خجالتی که بیشتر شبیه دخترهای قجریش کرده بود کنار محمد قدم برداشت..محمدی که نگاههای اکثر دخترها به سمتش بود اما چیزی که این وسط خیلی عجیب بود این بود که که نگاهها حتی بیشتر از محمد به سمت حامی بود که بی تفاوت و مستقیم و محکم کنار من با فاصله داشت قدم بر می داشت... چه طور همچین آدم مغروری که در من استرس ایجاد میکرد می تونست انقدر توی مرکز توجه باشه..به خاطر ماشین لوکسش؟؟..خیلی هاشون شاید ماشینش رو ندیده بودن..رفتارهای اشرافیش شاید؟؟..نمی دونم..تا به حال خیلی بهش توجه نکرده بودم از بس که هر بار در کنارش بودن باعث می شد مراقب رفتارهای خودم باشم... و خب من...منی که با این کفشهای تخت، پیراهن جلو بسته آبی فیروزه ای که روش یه جلیقه تا زیر باسن قهوه ای رنگ به تن داشتم و جوراب شلواری قهوه ای و موهای فرم که اطرافم باز بود و شال مثله همیشه رهام و با یک عالمه دست بندهای چوبی بیشتر و بیشتر کودکانه به نظر میومدم در کنار این مرد پر هیبت و آرام و جدی با کت شلوار زغالی پیراهن تیره و کروات مشکی... سرم رو بلند کردم اختلاف قدمون بیشتر از هر زمان دیگه ای به چشمم اومد..با رسیدنمون به در حامی برگشت به سمت من که داشتم تحلیلش می کردم نظری انداخت ..خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم...با لحن جدیش نام فامیلش رو گفت که باعث جنب و جوشی شد...مطمئن بودم خودش شاید چند بار به اینجا اومده باشه چون مگه چند وقت بود که ایران بود؟ اما نام فامیلش برای چاپلوسی کافی بود...همون نام فامیلی لعنتی که خواهر ساده من فکر میکرد دری به سمت بهشته...

محمد سرش رو بهم نزدیک کرد : دیگه من و با این بیرون نیاری ها حرصم میگیره بیشتر از منی که نصف شهر و مجله ها از پوسترهام پره تحویلش میگیرن...

سرم رو بلند کردم حامی رو دیدم که بهمون نگاه میکرد نگهبان در رو باز نگه داشته بود تا ما وارد بشیم حامی با دست اشاره کرد تا اول من وارد بشم و بعد نیوشا...حس جالب بهم دست داد...اون نیوشا 10 ساله من رو هم مثل یه بانو باهاش رفتار کرده بود..

باورودمون به اون محیط اشرافی کمی خودم رو جمع کردم...من آدم با اعتماد به نفس پایینی نبودم..کسی که کار صحنه میکنه اصلا نمی تونه اعتماد به نفسش پایین باشه اما احساس کردم این لباس ساده دخترانه و صورت تقریبا بدون آرایش من با این جا که همه پشت میزش با لباسهای فوق رسمی بودن جور نیست..

با اشاره دست گارسون و چاپلوسی ها فراوونش با گذشتن از یه پاراوان چوبی پشت میزی که روش رزرو نوشته شده بود و با شمعدان پایه بلند کریستال پر زرق و برقی تزئین شده بود نشستیم...دوست نداشتم همچین فضاهایی رو که توش می خواستن ثروت رو فریاد بزنن...

حامی : منشیم تو این نیم ساعتی که وقت داشتیم تونست این جا رو برامون رزرو کنه امیدوارم باب طبعتون باشه رستورانی که همیشه میریم جا نداشت...

تو دلم خدا رو شکر کردم که اونجا جا نداشته حتما جایی بوده پر تزویر تر از این جا با دیوار های رو کش مخمل و بوی عطرهای فرانسوی که باهم قاطی شده بود...

محمد تعلیم رو دید فکر کنم که صندلی رو برام جلو کشید تا بنشینم با لبخندی ازش تشکر کردم و نشستم....

بعد کنار دست خودش برای نیوشا هم صندلی کشید : بفرمایید پرنسس امشب شب شماست...

گونه های نیوشا قرمز شد...محمد بین من و نیوشا نشست و کوشا و حامی هم روبه رومون...

اول توی قدح های بلند نوشیدنی که فکر کنم آب سیب و مخلوط چند میوه دیگه بود رو سرو کردن...

دستم رو گرفتم دور پایه تراش خورده این لیوان...من واقعا همچین نقشه ای برای امشب نداشتم..جایی به مراتب خودمونی تر و ساده تر رو تصور میکردم...

نیوشا : بچه های مدرسه باور نمیکنن من با شما اومدم بیرون ...

محمد : خوب تا دلت بخواد باهم عکس میگیریم...

حامی جدی و زیر لب نبوشایی گفت...که باعث شد نیوشا کمی خودش رو جمع کنه مطمئنا کل این مسائل خیلی باب طبع حامی نبود خاندان انتظام کسی رو در حد خودشون نمی دونستن که بخوان نسبت بهش همچین حرکتی داشته باشن..نا خواسته پوزخندی روی لبم اومد که از نگاه تیز بین حامی دور نموند...

من واقعا بی حوصله شده بودم.. نمی دونم چه قدر زیر نگاه مستقیمش بودم اما سرم رو که بلند کردم ناشیانه صورتش رو به سمت کوشا که تا به حال ساکت بود چرخوند...

_کوشای خوش تیپ همراز چه طوره؟؟

وبعد رو کردم به سمت محمد : پرنس ما رو دیدید؟؟

_بله بله مرد بزرگی میشن مطمئنا...

صحبت محمد با کوشا راجع به بازی های کامپیوتری بالا گرفت و من بازهم بی حوصله نگاهی اجمالی به اطراف انداختم...

_خیلی خسته اید؟؟

سرم رو بلند کردم تکیه داده به صندلیش داشت نگاهم میکرد...کمی خودم رو جمع و جور کردم...: نه..یعنی یکم...

_کارتون خیلی جالب و خوب بود...

_خوشحالم که خوشتون اومده...

_شما اما فکر کنم از اینجا زیاد خوشتون نیومده؟؟

..مهم بود...؟؟..واقعا برای این آدم حسهای اطرافیانش مهم بود؟؟...بی ادبی بود اگر به مردی که خودم دعوتش کرده بودم چیزی میگفتم...

_نه...مهم اینه که نیوشا خوشحال باشه...

کمی روی میز بیشتر خم شد...محمد با نیوشا و کوشا سخت درگیر بحث بود...

_پس این نه در حقیقت یعنی آره...

_خوب راستش رو بخواید..شاید کمی با سلیقه من جور نباشه...

_حدس زدن سلیقه شما خیلی سخت نیست...

بد خلق شده بودم یا نازک نانجی؟؟..چرا تو این جمله اش احساس کردم کنایه هایی نهفته است...؟؟..سعی کردم لحنم رو کنترل کنم...

_من با خودم آشتیم آقای دکتر...

کمی توی جاش جا به جا شد : شما..م...

خواست چیزی بگه که گارسون با منو ها اومد و حرفش نصفه موند...عصبی شده بودم از دستش...یعنی دختر هایی که اون طور بهش زل زده بودند می تونسستن میزان خودپسندیش رو حدس بزنن...؟؟...

_قهوه بعد از غذا رو در خدمتتون باشیم...

به ساعت نگاه کردم داشت نزدیک 11 می شد و محمد گفته بود که می خواد زود بره با صورت خندانی نگاهی به حامی انداخت که دستش رو به سمتش دراز کرده بود : ممنونم معمولا بعد از اولین اجرا عوامل جمع می شن یه جا مهمونی الانم منتظر من هستن باید برم...

چرخیدم به سمتش : ممنونم که وقت گذاشتید...

لبخندی بهم زد و دستم رو توی دستش فشرد : ممنون از شما بابت آشنا کردن من با این پرنسس...

بعد از رفتن محمد ..حامی تکیه ای به صندلیش داد برای بچه ها بستنی سفارش داده بود و اونها هم با ذوق داشتن با هم بحث میکردن و من غرق تماشاشون بودم..

_شما چرا تشریف نبردید؟؟

..سعی کردم اون نیمچه دلخوری ته ذهنم رو از حرفش پنهان کنم : از اول هم قرار نبود برم..

کمی متعجب نگاهم کرد... لازم به توضیح نبود این جور مهمونی ها معمولا محیط امنی نداشتن... یکبار تازه با حضور سیا شرکت کرده بودم جوش به دلم ننشسته بود این بود که از اون به بعد نمی رفتم و این بین بچه ها هم دیگه عادی شده بود.

نیوشا با لبخند رو به من کرد : همراز...

حامی با تذکر : خاله...

_اما عمو همراز خودش دوست داره که همراز باشه..

خم شدم و با دستمال گوشه لبش رو که شاتوتی شده بود پاک کردم و با محبت گفتم : من برای تو هر چی هستم که تو دوست داشته باشی...

نیوشا از جاش بلند شد و به سمتم اومد و گونه ام رو محکم بوسید : مرسی..

چشمام پر از اشک شد خوب می دونستم این مرسی زیبا ترین هدیه دنیاست..

کوشا : ا پس من چی؟؟

بعد از جاش بلند شد و یه ماچ آبدار روی گونه ام گذاشت و من هم یه گاز خفیف که همراه شد با غش غش خندیدنش از بازوی تپلش گرفتم... بعد هر دوشون رو محکم بغل کردم و نفس کشیدم... سرم رو بلند کردم به حامی نگاه کردم که چشم دوخته بود به ما... احساس کردم خیلی عمیق و با تفکر نگاهمون میکنه..

نیوشا : خیلی امشب خوشگل شده بودی...

لپش رو کشیدم و کیفم رو جا به جا کردم : ای شیطون خوب دوستت رفت تازه چشمات داره من رو می بینه ها؟؟

خنده نخودی برام کرد...

کوشا : چه میخنده؟؟؟

_آآآ نبینم مرد من انقدر حساس باشه...

کوشا هم دستش رو به کرمش زد : چه معنی میده مرد این جاست شما انقدر نیشتون برای اون پسره باز بشه...

دلم میخواست درسته قورتش بدم که رسیدیم به ماشین... حامی زودتر و کمی جلوتر رفته بود چون داشت با تلفن صحبت می کرد...

روی زانو هام خم شدم : خوب خوشگلای خودم.. خداحافظ من فردا نمی تونم پیام اما پس فردا میام پیشتون...

و بعد دوتاشون رو بوسیدم و کیفم رو کامل روی شونه ام انداختم و به سمت حامی که رفتم که جلوی در راننده ایستاده بود و منتظر بود : شب خیلی خوب آقای دکتر مرسی که همراهی مون کردید می دونم که مشغله تون زیاده... کمی اخم آلود نگاهم کرد : برای من هم شب زیبایی بود ...
_ با اجازتون...

این بار قیافه اش جدی تر از همیشه شد : جایی تشریف می برید؟
_ بله ..خونه...

_ بنده الان رو عرض کردم..بفرمایید سوار شید ...

_ خونه ما دقیقا بر عکس مسیر شما ست آقای دکتر ...راحتون دور می شه...
_ عرض کردم بفرمایید...

خیلی خیلی این جمله اش محکم و بی تعارف بود به خصوص که بلافاصله هم سوار ماشین شد...

ماشین توی سکوت بود..بچه ها پشت خوابشون برده بود و ما تو ترافیک حاصل از یه تصادف گیر کرده بودیم...
_ ببخشید که این موقع به خاطر من مجبور به این مسیر شدید...
_ شما همیشه انقدر تعارفی هستید؟
_ راستش رو بخواید نه...

باورم نمی شد از لحنم چیزی شبیه به لبخند روی صورتش اومد...

راه کمی باز تر شد برگشتم به سمتش : راستی یادم رفت بابت گلهای زیباتون تشکر کنم ..

_ خواهش میکنم...خوشحال می شم اگر فکر کنم بر عکس این رستوران گلها براتون جالب بوده باشن...

اخمام کمی توی هم رفت یاد جمله ای که باعث دلخوریم شده بود افتادم : گلها همیشه زیبان..ولی قبلا هم عرض کردم خدمتون امشب باید شب نیوشا می بود که فکر می کنم بود..سلیقه من خیلی هم این وسط مهم نبود...هرچند به قول شما سلیقه من حدس زدنش هم خیلی سخت نبود..

..کمی متفکر داشت به جلو نگاه میکرد کولر ماشین رو کم کرد : فکر میکنم با کمی بد بینی همیشه جملات من رو بررسی میکنید..

....جا خوردم از نتیجه ای که گرفته بود و عجیب بود که توی ذهنم بررسی میکردم میدیدم بی راه هم نمیگفت..

_ شما جمله من رو بد برداشت کردید...

..خوشم میاد نمی گفت من منظورم رو بد بیان کردم.می گفت که من با برداشت اشتباه مقصدم...

_شاید...

_قرار گرفتن تو موقعیت های جدید برای شما که نقش های مختلف بازی میکنید نباید انقدر هم سخت باشه..

_من تو زندگی عادیم نقش بازی نمیکنم...خودمم با همه نقاط ضعف و قدرتم....تمام سعیم رو هم برای آداپته شدن با شرایط موجود میکنم اما..خب...

_خب؟؟؟!!

_خب اینکه این زندگی من نیست آقای دکتر..زندگی من خطش خیلی صاف تره...من نوشته های زندگیم رو با خودکار بیک مینویسم نه خودکار دیپلمات...

لبخندی زد و من پیش خودم فکر کردم این دومین شبه لبخند روی صورت اخموی این آدم جدی تو طول امشب

_عجب تشبیه ای...و آیا با خودکار دیپلمات نوشتن بده؟؟

_البته که نه...بد یا خوب آدم ها رو که من تعیین نمی کنم...روش های زندگی آدم ها رو شرایطی که توش بزرگ می شن و در ضمن باورهاشون میسازه...

ساعت نزدیک 4 صبح بود و دیگه کم کم توی آیمون شفق پیدا بود..و من هنوز بیدار بودم..صبح باید می رفتم آموزشگاه و بعد هم اجرا داشتم..لیوان شیر توی دستم رو محکم تر چسبیدم و چشم دوختم به فیلم بی سر و ته کمدی رمانتیک که فقط برای وقت گذروندن گذاشته بودم..

زیر لب گفتم : من و لیوان شیرم و تنهایی...من و تفکرات ضد و نقیض و حسرت ها و خستگی ها و شادی ها و موفقیتها..همگی با هم میشیم 8 نفر ..نشستیم دور هم داریم 4 صبح فیلم میبینیم...

_قرار گذاشتیم بچه ها رو برای دیدن نمایش شما بیاریم...

لبخندی به رامین زدم که داشت برام توی لیوان آب میوه میریخت...: ای کاش تئاتری رو که اساتید بزرگ الان روی صحنه دارند رو انتخاب میکردید...

رو به روم نشست به جای مبل روی میز کوتاه چوبی نشست این نزدیکی کمی اذیتم کرد لیوان کاغذی سفید رنگ رو از دستش گرفتم و کمی خودم رو جمع و جور تر کردم ...

_بچه ها دوست دارن تئاتری که استاد خودشون بازی میکنه رو ببینن...من هم همین طور..

..در مقابل این نگاه و این نزدیکی که گویای خیلی چیزها بود انگار کلامی برای گفتن باقی نمونده بود.. برای این که بیشتر به خودم مسلط بشم جرعه ای از آب میوه روم قورت دادم : به هر حال باهام هماهنگ کنید در خدمتون باشم...

_چرا اصرار داری انقدر با من رسمی حرف بزنی همراز...

لیوان رو روی دسته مبل گذاشتم و مقنعه ام رو کمی جلو کشیدم : شما از من بزرگترید..همیشه براتون احترام قائل بودم و در ضمن خب..یعنی شما رئیس من هم هستید...

تک خنده با مزه ای کرد : رئیس رو خوب اومدی...والا بیا و از من بپرس که به نظرم کی رئیسه..

..واقعا دیگه داشتم معذب می شدم..انقدر می ترسیدم که چیزی مستقیم عنوان بشه و من چه جوابی داشتم بدم..منی که واقعا به پول و به این کار احتیاج داشتم...

_وقت نشد اون شب درست و حسابی از خانوادتون تشکر کنم...

کمی سرش جاش جا به جا شد کمی هم شاید جا خورد از این مانور من تو عوض کردن بحث : مامان هم دوست داره بیشتر ببینت شمات رو ازم خواست که با اجازت بهش دادم..فکر کنم خودش باهات تماس بگیره..یه قراری برای خونمون بذاره بیا تابلو ها رو هم ببین..

_حتما خیلی خوشحال میشم....

لیوانش رو بین دوتا دستاش گرفت سرش رو انداخت پایین و کمی زانوهاش رو تگون داد..احساس میکردم چیزی می خواد بگه و داره توی ذهنش مزه مزه اش می کنه...: همراز..

_بله؟؟

نگاهی بهم انداخت : چیزه..یعنی هیچی ولش کن..پس من باهات بچه ها رو هماهنگ میکنم...

..من از جمله نصفه خیلی بدم میومد..اما الان تو این شرایط ترجیح دادم دنبال حرف رو نگیرم..واقعا به اون جمع 8 تایی خودم عادت کرده بودم..نیازی نداشتم 9 تا بشن و فکر کردن به آدمی که یه جایی یه زمانی..تو یه برهه ای خیلی پر رنگ بود و تو طول زمان کم رنگ شده بود فکر کنم...

_سیا..د..بدش به من دیگه...

سیا با خنده بلند و صورت رو به کبودی داشت نامه ای رو که کسی برام فرستاده بود پشت صحنه و توش ازم در خواست کرده بود بهش زمان بدم تا بشناسمش رو می خوند و انقدر که خندیده بود شک داشتم جای خودش رو خیس نکرده باشه...

همون طور که زانوهایش خم شده بود برگه رو از توی دستش در آوردم : مرض..چشم نداری ببیننی خاطر خواه پیدا کردم؟

خودم هم از لحن لوس نامه و همین طور اون گلای بی منطق متصل بهش خیلی خنده ام گرفته بود ..سیا عینکش رو برداشت و اشکاش رو پاک کرد : بخت سوخته تو داری به خدا...یارو کاملاً معلومه این متن رو از روی اینترنت کپی پیس کرده...

_به همینش راضیم جون داداش...

نشست روی صندلی : اجرای امشب می تونم بگم از دیشب هم بهتر بود...وای خدا چه قدر خندیدم..

_به اجرای من؟؟

_به خاطر خواهات مموش...

_مردم به خدا عقل ندارن..تازه تهش نوشته منظورش هم جدیه...جدی باشه چی میشه..آخه چه طور می شه آدم با دختری که فقط روی صحنه دیدتش اونم حداکثر دوبار نیت جدی هم داشته باشه..

_میگم کوچولویی نگو نه..مموش تو خداییش دنیات انگار یه دنیای دیگه است..تو حتی پای درد دلای دوست های دخترت هم فکر کنم نمی شینی...

_سیا اینو یکی بگه که من رو نمی شناسه یا وضعیت من رو نمی دونه یه چیزی..تنها دوستای من تو و گلنارید...تنها فکر و ذکر من هم گذران زندگیم و بودن خواهر زاده هام کنارم..به چی میخوام فکر کنم؟ این قرتی بازیای شکست عشقی مال من نیست...

دستش رو گذاشت رو بازوم : پاشو بریم خونه که مامان منتظرته...

راه افتادیم به سمت اتوبوس ها که برگشت گفت : به شماره این خاطر هات زنگ بزن ببین شاید ماشین داشت اومد دنبالمون بابا یارو در حد آژانس هم نیست یعنی؟؟

_خیلی دلک و لوسی...راستی چه خبر از آویسا...؟

_خوبه...لحنش کمی نگرانم کرد : چیزی شده؟؟

_نمی دونم اصلاً چیزی باید بشه؟؟..هر روز بیشتر و بیشتر برام عزیز میشه..و به جای سبک شدن سنگین و سنگین تر میشم...الان مثل دوتا دوستیم باهم خیلی زمان صرف میکنیم...خیلی باهام حرفای مشترک داریم...اما..واقعا نمیدونم این حرفهای مشترک...این حس..این چیزی که انقدر داره قوی میشه کی از بین میره؟

رسیدیم به ایستگاهی که به خاطر ساعت حالا کمی خلوت بود کوله پشتیم رو پشتم جا به جا کردم : چرا منتظر کم رنگ تر شدنشی..این خیلی زیباست که کسی رو دوست داشته باشی...یا دوست داشته باشه..ای کاش من هم عاشق بودم یا کسی انقدر بی شيله پيله و زیبا دوستم داشت..

_عشق تو دنیای شما زنها خیلی خیلی با دنیای ما فرق میکنه مموش...شما عاشق که بشید..اگر اون آدم هم دوستتون داشته باشه..تو این شرایط تنها مسئولیتون میشه محبت کردن و محبت دیدن..برای ما اما اون حس می شه یک عالمه وظیفه و مسئولیت...

اتوبوس رسید..باهام رفتیم بالا ایستاد اون ور میله منم ایستادم این ور..: این طوری ها هم نیست..ما هم خیلی مسئولیت ها میاد رو دوشمون...

_وقتی ازدواج میکنید آره قبول دارم که شاید بشه گفت اصلش رو دوش شماست اما تو عشق و عاشقی..وضعیت فرق میکنه مموش..من نمی تونم اون دختر رو از استانداردهایی که بهشون عادت کرده دور کنم از یه طرفی هم نمی تونم تامينش کنم..

اون شب تا صبح با سیا حرف زدیم از حسهای من از حسهای خودش..از آویسایی که حالا با اون لبخند دلبرانه اش تو اون عکس دسته جمعی که سیا فقط رو صورتش زوم کرده بود و گذاشته بود بک گراند لب تاپش...

_دادا..سیا..قول میدم درست میشه...

_گرفتارم کرده به خدا...

_خوش به حالش...

_دوست داشتنی گرفتار تو می شدم؟

یه پس گردنی زدم بهش : اه..حالم رو بهم زدی کی آخه به داداش چشم داره؟ منظورم چیزی دیگه ای بود...

_منظورت رو گرفتم..ببین آدمی که پنجره نگاهش رو و دلش رو بسته..چه طور انتظار داره کسی در احساسش رو بزنه..تو انقدر غرق خودتی..که نگاه های آدم ها رو نمیگیری..

سرم رو انداختم پایین : سیا من نگاه رامین رو میگیرم...

_اون که غلط کرده...

_چرا انقدر باهاش لجی؟؟

دستش رو گذاشت روی سرم : نگام کن ببینم نگو که ...

نگاه پر از نگرانیش باعث شد سریع جوابش رو بدم : نه به خدا سیا...من دلایل خودم رو دارم که نخوام که باشه...تو دلایلت چیه?...فقط می خوام بدونم...

_من دلیل خاصی ندارم..قبلا یعنی بهت گفتم..این آدم با این که هر کی نگاه کنه می گه دنیاش با تو یکیه..اما نیست...شاید بابت اونه..شاید هم من دوست ندارم خواهرهام رو دست هر کسی بدم...

_آقا و فریده خانوم نیستن رفتن چند روزی سرعین کمی آب و هواشون عوض بشه بس که تهران گرمه....

پشت سر فخری خانوم که پا کشان جلو میرفت راه افتادم خودم بی نهایت خسته و عصبی بودم این چند شب شبی سه ساعت هم نخوابیده بودم..اجرا..تدریس کار انیمیشن که تازه دیروز تموم شده بود..فکر کردن به رامین..به مادرش که برای دوشب دیگه شام دعوت کرده بود..به پول برق ..به پیشنهاد همسایه مبنی بر کوبیدن و ساختن خونه..به مادام که فشارش رفته بود بالا و دیشب تا صبح ازش پرستاری کرده بودم..اینها همش باعث شده بود..چشمای من که معمولا درشت بودن بشن اندازه یه خط به قول سیا..عجیب احتیاج به آرامش و یه لقمه خواب راحت داشتم...ساعت 7 بود و من نه هم باید از این جا در میومدم طبق تذکر آقای دکتر تو ساعت متعارف هم باید این ملاقات ها صورت میگرفت... با رسیدن به در خونه نوای زیبایی به گوشم رسید..پیانو بود..پس نیوشا بازهم معلم داشت...

همراه فخری خانوم از در اصلی سالن وارد شدم..گوشه سالن چهار تا پله میخورد و یه اختلاف سطحی ایجاد شده بود که پیانوی مشکی براق و بزرگی توش گذاشته شده بود..نیوشا خجل و کمی عصبی این رو از حرکت زانوهای می فهمیدم..کنار خانوم خوش پوش و بلند قدی نشسته بود دختری که خیلی برام آشنا بود...گوشه سالن روی مبل نشستم..و چشم دوختم بهش..با دیدنم خواست از جاش بلند بشه که با دست اشاره کردم سر جاش بنشینه..معلمش هم با سر بهم سلام کرد : نیوشا خانوم خواست رو بده به من...

معلمش قطعه زیبا و آرامش دهنده ای رو نواخت..اما خوب معلوم بود که نیوشا از سر اجبار داشت گوش میکرد..از دست خودم هم عصبانی شده بودم که هیچ کاری براش نمی تونستم بکنم..با تموم شدن قطعه صدای دست زدن از پشت سرم شنیدم..چرخیدم..حامی انتظام مثل همیشه شیک و مرتب و جدی با کت و شلوار پشت سرم بود معلوم بود تازه رسیده...بدون توجه به من از بالای سرم گفت : عالی بودی رویا...مثل همیشه...مطمئنم نیوشا هم یه روزی مثل تو میشه...

نیوشا بدون جواب دادن از جاش بلند شد و مستقیم به سمت اومد و تقریبا خودش رو تو بغلم پرت کرد..خوب حسش رو از این همه اجبار بی دلیل درک می کردم...

با اومدنش به سمت من تازه حامی من رو که روی مبل نشسته بودم و کمی پشت ستون بودم دیدم..اولش کمی جا خورد فکر کنم ..

_سلام آقای دکتر...

حامی به ساعتش نگاه کرد : انتظار نداشتم این جا باشید...

دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار اصلا دلم نمی خواست جلوی این دختر خوش قد و بالا و بی نهایت زیبا و خوش پوش این حالت که خاندان انتظام دوست ندارن من توی خونشون باشم مشهود باشه..

اما باید به خودم مسلط می بودم با لبخندی که خوب میدونستم مصنوعی بودنش تا چه حد مشهوده : این چند وقت فرصت دیدار بچه ها رو نداشتم...

دستی به موهای نیوشا که هنوز توی بغلم بود کشیدم : با اجازتون یه دو ساعتی پیششونم و می رم...

رویا : پس شما همراه خاله بچه ها هستید..تمام فکر و ذکر و ورد زبون بچه ها شما یید...

دستم رو به سمت این دختر که عجیب شبیه عکسای اصیل فرانسوی بود دراز کردم : شما هم که استاد پیانوی نیوشا هستید

خنده جذابی کرد و کنار حامی ایستاد پیش خودم اعتراف کردم که خیلی بهم میومدن...هر دو شیک..جدی..قد بلند بودن _استاد؟؟..تو رو خدا نگید من فقط به دستور حامی انجام..میشناسیدش که هر چی رو که دستور بده بی برو بر گرد باید اجرا بشه...

سعی کردم زهر کلامم رو کمی بگیرم اما فکر نمی کنم خیلی هم موفق بوده باشم...بله در جریانشون هستم...

حامی اخمی کرد اما رویا خنده جذاب تری کرد و گفت : به به پس تنش به تنه شما هم خورده...

_رویا؟؟!!!

_بله..بله؟؟ مگه دروغ میگم...

نیوشا : همراه..می شه بریم بالا؟

رویا کمی روی زانوهای خم شد : خانوم کوچولو قول میدی تمرین کنی؟؟

نیوشا نگاهی به چهره اخموی حامی انداخت و بدون جواب دادن دست من رو کشید به سمت پله ها..

حامی با لحن جدی که بد جور ترسناک ترش می کرد : نیوشا..رویا با شما صحبت کرد..سؤالشون جواب نداشت...

رویا : حامی؟؟!!

واقعا به زور داشتم خودم رو کنترل میکردم...اشک توی چشمم جمع شده بود..بدون صبر کردن دست نیوشا رو کشیدم و به سمت پله ها بردم...

حامی داد نزده بود..اما لحن کلامش بسیار تیز و برنده بود از این که دست و پام بسته بود و می ترسیدم که نگذاره دیگه ببینمشون به قدری عصبانی بودم که دلم میخواست برگردم توی سالن و یه تو دهنی بهش بزنم...

به اتاق نیوشا رسیدیم..کوشا تو اتاق خودش بود و داشت بازی میکرد..احساس میکنم دخترک 10 ساله من الان بیشتر به من احتیاج داشت..نیوشا خودش رو روی مبل اتاقش ولو کرد : کاش مامان من رو هم به جایی که رفت می برد..

رفتم سمتش رو بغلش کردم : این جوری نگو پرنسس من..نمی گی اون وقت من بدونه شما چی کار میکردم...

_زندگی میکردی...فکر میکنی نمی بینم چشمت چه قدر قرمز...چه قدر عصبانی هستی...

_من عصبانی نیستم عروسک خسته ام...

_دیگه بدتر من مجبورت کردم امروز با این همه خستگی بیای پیشم...

محکم محکم بوسیدمش : آدم شدی برای من تعارف میکنی..

_عمو خیلی از دستم عصبانی شد..

_کار خوبی نکردی جواب رو یا رو ندادی..

_آخه کلا اعصاب ندارم امروز..یعنی یه چیزی شده که...

اشک از چشمای خوشگلش قل خورد و اوامد پایین..جا خوردم..این دختر خیلی غد بود و دیر پیش میومد گریه کنه...ترسیدم استرس همه وجودم رو گرفته بود : نیوشا چیزی شده؟؟

با قیافه مظلومی که همه زندگیم رو حاضر بودم به خاطرش بدم نگاهم کرد : به هیچ کس نمی گی همراز؟؟.

با استرس از جام بلند شدم و رو به روش ایستادم : میگی یا می خوای دقم بدی؟؟

..لپاش گل انداخته بود و عصبی بود و خجالت زده..من متاثر بودم و متعجب و بغض دار...دلم میخواست سر بزارم به بیابون...

نمی دونم چه قدر گذشت که روی تخت دراز کشیدم..ترسیده بود و داشت گریه میکرد..اما حالا اشکش خشک شده بود و با خشک شدن اون چشمه جوشان تمام عضلات من هم از سر تعجب خشک شده بود...نوازشش کردم..دلداریش دادم..اما یکی بود که خیلی حرفها باهاش داشتیم..خیلی حرفها...

_همراز می شه من رو ببری خونت..تو رو خدا...تو رو خدا...

بدون اینکه بتونم خودم رو کنترل کنم به سمت اتاق کارش رفتم بدون هماهنگی با فخری خانوم..به درکی گفتم و تقه ای به در زدم و بدون شنیدن اجازش در رو باز کردم..

پشت میز سلطنتش نشسته بود و رویا هم رو به روش داشتن چای میخوردن فکر کنم..متعجب با فنجانی که توی دستش خشک شده بود خیره شد بهم اما خیلی سریع از اون حالت متعجب به حالت عصبانی تغییر موضع داد : چیزی شده خانوم؟؟

..خیلی دلم میخواست بگم خانوم و زهره مار..اما نگفتم...

__باید باهاتون حرف بزنم...

به صندلش تکیه داد : میتونستید صبر کنید مهمانم بره در ضمن یادم نمی اد فخری یا زری خانوم بهم گفته باشم
قراره همدیگه رو ببینیم...

__نیازی به این تشریفات نبود آقای دکتر...

این بار واقعا عصبان شد..خواست چیزی بگه که رویا خیلی متین فنجاناش رو روی میز گذاشت : مثل اینکه ایشون
کارشون واجبه حامی من با اجازت برم فردا میام کارخونه ما بقی صحبتمون رو انجام میدیم..

این که کی رفت و کی خداحافظی کرد و رو یادم نمیاد..فقط من وسط اتاق کار شیک حامی ایستاده بودم و به صورت
برزخیش چشم دوخته بود...

__این رفتار از شما بعیده خانوم...

__خیلی چیزها هم از شما بعیده..من چیزی میگم آقای دکتر؟؟..

احساس کردم لحنش پر از تمسخر شد انگار که داره با یه بچه حرف میزنه : می شه بفرمایید بنده چه کاری کردم که
باز باب میل شما نبوده؟؟

__آقای دکتر وقت برای تحقیر کردن من زیاد هست..من همیشه در خدمتتون هستم تا تمام تحقیرهایی که خواهرم تو
این خونه شد برای من هم تکرار کنید..ملالی برای من نیست..یکبار هم بهتون گفته بودم من با خودم بیشتر از این
حرفها آشتیم..درد من اینه که دست از سر خواهر زاده من بردارید...

چشماس از خشم پر شده بود و من خودم هم مونده بودم این همه جسارت یهو از کجا اومده بود..منی که در مواقع
عادی هم ازش انقدر می ترسیدم چه طور شده بود و به چه جسارتی انقدر بی پروا داشتم باهاش بحث میکردم ..

__حواستون به نحوه صحبتتون باشه دختر خانوم...

__من حواسم به همه چیز هست آقای دکتر..به قوانین شما..به زندگی شما...شما چه قدر حواستون به یادگاری های
خواهر من هست؟؟..اصلا من از امشب نیوشا رو می برم پیش خودم..

خنده بلند و عصبی کرد و به پشت صندلش تکیه داد..عصبیت کلامش و خشم نگاهش وقتی با خونسردی رفتار و
کلمات بدون دادش همراه می شد هم ترسناک تر میشد هم عصبی تر : شوخی با مزه ای بود ...

__من شوخی نکردم..وسایلیش رو جمع کنه از این به بعد با من زندگی میکنه...

__می تونید بگید چه طور این فکر بکر به ذهن شما رسید که من اجازه می دم همراه با شما از این عمارت بیرون بره...

سعی کردم کمی لحنم رو دوستانه تر کنم : چرا؟؟ چرا اجازه نمی دید؟؟...نیوشا به دختر جوونه اون به حضور به زن توی خونه همراهش احتیاج داره...

_بله..به زن احتیاج داره نه به یه دختر بچه خیال پرداز...

..احساس خیلی بدی بهم دست داد خوب میدونستم بحث به اینجا خواهد کشید اما انقدر رک..خودم هم انتظارش رو نداشتم...

ادامه داد : اینجا زری خانوم هست..فخری هست..مادرم هست ...

_نیوشا به کسی احتیاج داره که باهاش راحت باشه...

روی صندلیش سیخ نشست انگار حالا بحث از یه کل کل به یه بحث جای تعمق تبدیل شده بود : چه اتفاقی افتاده که شما به این نتیجه رسیدید...

_هر اتفاقی که افتاده..

_نمی شه که خانوم محترم..من مسئول این بچه هام...

پوزخندی زدم که از دیدش خارج نبود : می خوام بدونم چه اتفاقی افتاده که شما فکر کردید من نوه انتظام...برادرزاده خودم رو میدم دست شما ببرید با خودتون..اصلا چه طور فکر کردید با یه تاتر بازی کردن و کارهای این چنینی می تونید خرج یه دختر بچه 10 ساله رو تامین کنید...؟؟

..واقعا احساس کردم قلبم شکست..شاید کم پیش اومده بود انقدر احساس کوچکی بهم دست بده..بغض بزرگی توی گلویم نشست...خوب میدونستم این حرفهای انتقام جملاتی که من خواسته و ناخواسته کمی بی ادبانه و یا شاید خارج از خواسته های این ارباب عنوان کرده بودم..اما واقعا انتقام تلخی بود از منی که تمام سعی زندگیم در درست زندگی کردن بود..وگرنه برای من داشتن در آمدهای آنچنانی کاری نداشت..رفتن به یکی از اون مهمانی ها و ارتباط گرفتن با یکی از کارگردانای سینما من رو تبدیل میکرد به یه بازیگر پول ساز و نیازی به خوردن خاک صحنه تئاتر نبود..اما یه آن احساس کردم این آدم کم تر از این حرفهاست که به خواد بفهمه..که بخوام توضیح بدم..

پوزخندم این بار واضح تر شد..به سمتش رفتم و کف هر دو دستم رو زدم به میزش اما خیره نشدم به چشمهای قهوه ای که اسم انتظام رو به یادم میآورد : خوب یا بد..کم یا زیاد..من به جای تمام این امکانات خیلی چیزهای دیگه دارم که به بچه ای بدم که یک ساعت با خجالت و اشک از چیزی حرف می زنه که تمام اعصاب من رو بهم ریخته آقای دکتر...من هیچ وقت نیازی به این دب دبه و کبکبه نداشتم..نیوشا هم نخواهد داشت..

بی توجه به حرفم پاشد و ایستاد و یه بار دیگه من کنارش احساس یه دختر بچه دبستانی دست و پا بسته و گریان رو داشتم

_دوبار سئوالم رو تکرار نمی کنم...چه اتفاقی افتاده؟؟

خوب میتونستم نگرانی ته کلامش رو بخونم که حالا پر رنگ تر از عصبانیتش بود...

_کمی توجه میکردید می فهمیدید آقای دکتر..

کلافه شده بود : بنده خوب میدونم که دکترم شما هم با تاکید بهش اگر قصد هر چیز دیگه ای رو دارید بهتر بهتون بگم بی دلیله....

_بی دلیل نیست..شما اصلا قرار نیست چیزی رو بدونید..فقط باید تا سر حد مرگ پدرتون فقط به خاطر یه پیراهن نیوشا رو بترسونه که چرا پوشیده و بعد حرفای خاله زکی یه مشت پیره زن توی آشپزخونه به این نتیجه برسه که دختر درستی نیست...

_چی دارید میگوید شما؟؟؟؟!!!!

کلافه نشستم روی مبل : من برای نیوشا پیراهن دکلمه ای رو که عاشقش شده بود خریدم..پدرتون تنش دیده و بعد برخورد خیلی بدی باهاش کرده و جملاتی به کار برده که برای یه دختر 10 ساله خیلی صقیله...و پدرتون بهش گفته که با پوشیدن این جلب توجه میکنه و خیلی حرفای دیگه و بعدش هم..اصلا اینها رو ول کنید...

عصبی شده بود : حرفتون رو نصفه ول نکنید...

_حرف کامل یا نصفه یه دختر بچه خیال پرداز برای شما فرقی هم میکنه...

دستی به صورتش کشید : عرض کردم چیزی رو دوبار تکرار نمی کنم...

_به هر حال نیوشا مدتی نیاز داره پیش من باشه..

_فکر میکنم ساعت تقریبا داره به 10 نزدیک میشه...

..می خواست بیرونم کنه؟؟؟..مردک بی ادب...

_می دونید چیه شما فقط زورتون برای نشون دادن پرستیژ اشرافیتون به من می رسه..به منی که به اندازه یه سر سوزن کل این یال و کوپالتون برام مهم نیست وقتی خواهر زاده ام نیاز به توجه داره..توجهی که دو زار..فقط دو زار بفهمه که یه دختر بچه 10 ساله تو این خونه داره بلوغ زود رس می شه و هیچ کس نفهمیده..

اینها رو با داد گفتم..دادی که ناشی از تمام خستگی های این چند وقت...زخم زبونهاش این چند دقیقه و سر خوردگی های تمام این سالها بود...

کلافه و گنگ نشست رو به روم روی مبل : منظورتون اینه که...

واقعا خجالت کشیده بودم..با مردی که تا به حال سه جمله درست و درمون هم حرف نزده بودیم و با این جذبه اش نشست به بوم از پنهانی ترین زوایای زندگی زنانه حرف زده بودم و خودم از داغی گونه هام بلافاصله بعد از پریدن این کلمه از دهنم فهمیدم پیام گل انداخته...

..سرش رو بالا کرد و کمی نگاهم کرد... من... یعنی...

از جام بلند شدم : این بچه به دکتر غدد و البته روانشناس احتیاج داره.. کابوس میبینم.. فکر میکنم دختر پاک دامنی نیست که این اتفاق ها براش افتاده و خنده داریش اینه که اصلا این بچه تعریفی هم از دامن پاک زنانه نداره...

_می شه دقیقا بهم بگید که چی شده؟

برای تعریف کردن ماجرا واقعا باید تمام روی نداشتم رو جمع میکردم... احساس کردم این سرخ و زرد شدنهام رو فهمید که از روی میز یه لیوان بزرگ آب به دستم داد و بدون نگاه کردن بهم خیره به زانوهای پاهایی که رو هم انداخته بود نشست رو به روم.

_مثل اینکه خانومهای خونه برای اینکه مجابش کنن که پوشیدن این لباسها درست نیست بهش گفتن دخترهایی که این لباسها رو میپوشن دخترهای خوبی نیستن و براشون اتفاقاتی بدی میوفته و می رن جهنم و این حرفها و بعد که... یعنی ..

نفس عمیقی کشیدم و یه جرعه آب رو قورت دادم که باعث شد کمی بغضم پایین بره : اون مسئله که براش پیش میاد جرات نکرده به کسی بگه چون فکر می کرده دختر بدی شده... خب اون یه دختر بچه چشم و گوش بسته است تو مدارس هم که چیزی به بچه ها یاد داده نمی شه مادرش هم که نیست...

پاهش رو عصبی تکون میداد و با لحنی که حالا کمی مسلط تر بود : من این رو پیگیری میکنم...

لیوان رو با ضربی که کمی هم صدا ایجاد کرد روی میز کوتاه بینمون گذاشتم : به من التماس کرده ببرمش خونم..

..و من تصمیم داشتم به هر قیمتی این کار رو بکنم.. به چه قیمتی و چه طوری نمی دونم...

_اگر این کار برای امشب حالش رو بهتر میکنه ایرادی نداره الان به علی میگم برسونتتون... برای فردا هم براش وقت دکتر میگیرم...

پوزخندی زدم : لازم نیست آقای دکتر به خودتون زحمت بدید دختر خالم رو ازش خواهش میکنم یکی از اساتیدش رو باهاشون تماس بگیره... چیزی رو که شما بهش توجه نکردید...

_خانوم محترم بنده دکتر داروساز هستم... نه پزشک در ضمن..

..دلم میخواست بگم حالا هر چی که نگفتم.. خیلی حرفهای دیگه هم باید زده می شد که نشد...

_همراز قربونت بره تو چرا انقدر ترسیدی؟

_تو مطمئنی که من ایرادی ندارم؟

بوسه محکمی به روی موهایش زدم..دیشب حتی یه دقیقه هم نخوابیده بودم و سرم داشت می ترکید شدیداً حال من هم بد بود کم خوابی ها و استرس های این چند وقت هم لاغرم کرده بود و هم حالت تهوع و معده درد شدید بهم داده بود حتی یادم نمیومد کی یه وعده غذای درست و درمون خورده بودم...

امروز صبح آقای دکتر تماس گرفته بود و گفته بود که از دکتر غدد خیلی حاذقی که گلنار هم تاییدش میکرد وقت گرفته و من داشتم موهای نیوشا رو می بافتم تا بریم...

وقتی گفتم آدرس رو بدید خدا حافظی کرد...و حالا داشتم به گوشیم نگاه میکردم تا دوباره بهش زنگ بزنم آدرس رو بگیرم..لعنتی..واقعا دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار...

که تلفنم زنگ زد خودش بود حتما میخواست آدرس رو بده ..بعد از سلام و احوال پرسی که خیلی سر سری از جانب من صورت گرفت گفت : من تا ده دقیقه دیگه می رسم به منزلتون...

باورم نمی شد که این ساعت روز از کار و زندگیش زده بود و اومده بود هر چند تنها رفتنمون رو ترجیح میدادم به خصوص که اومدنش استرس نگاه نیوشا رو بیشتر هم کرد...

با اخم نشستیم پشت و نیوشا هم باوجود اینکه خیلی دلش می خواست پیشم بشینه نشست جلو...واقعا از دستش بابت حرفهایی که بینمون رد و بدل شده بود عصبانی بودم..چشمام باز نمی شد ...

احساس کردم از توی آینه نگاهم میکرد..اما با بلند کردن سرم نگاهی توی آینه ندیدم و پیش خودم گفتم راست میگه بهت میگه خبال باف فکر کن یه درصد براش مهم باشی و بخود نگاهت کنه...از کی تا حالا ارباب ها به رعیت هاشون نگاه میکن..؟؟!!

نگاهی به نیوشا ی مچاله شده توی خودش انداخت نیوشایی که تموم دیشب توی بغلم تا صبح آروم خوابیده بود ...بغض گنده ای هنوز توی گلویم بود...

_خب نیوشا خانوم...شما نمی خوای به من سلام کنی؟؟

_سلام عمو...

سلامش انقدر سرد بود که من هم این پشت یخ کردم چه برسه به حامی که دستش روی فرمون بیشتر مشت شد...

منشی زن جوون و کمی بد خلق بود جا برای نشستن نبود..با وجود اینکه گلنار مطمئنم کرده بود این موضوع اصلاً مهم نیست و می شه جلوش رو با قرص و آمپول گرفت اما کلاً جو دکتر و بیمارستان برای من یاد آور تلخ ترین روزهای زندگیم بود روزهایی که خیلی به درگاه خدا التماس کرده بودیم..هم من هم رها..نیوشا رو روی تک صندلی خالی کنار دختر هم سن و سالش که با مادرش اومده بود نشوندم..دختر تپل سبزه رویی که خیلی هم پر حرف بود و نیوشا رو به حرف گرفته بود..حامی که توی اون مطب لوکس و شلوغ هم خیلی معلوم بود ایستاده بود کنار میز منشی..منشی

لبخندی بهش زد : دکتر انتظام دکتر فرخی خیلی توصیه کردن به من شما تشریف آوردید حواسم باشه اما متاسفانه میبینید که جا برای نشستن نیست...چای یا قهوه میل دارید؟

در مقابل لبخند چاپلوسانه و کمی همراه با عشوه های زنانه منشی حامی جواب سفت و محکمی داد که کمی هم باعث خنده من شد : ممنونم خانوم من این جا راحت ترم و چیزی هم میل ندارم...

با کمی فاصله ازش تکیه دادم به دیوار..صبح کلاسم رو کنسل کرده بودم به ساعت نگاه کردم هنوز وقت بود اما باید به اجرا می رسیدم..قبلش باید یه لیوان گنده شیر و عسل یا چیزهایی که بهم جون بده می خوردم..دوساعت بی وقفه روی صحنه بودن با اوضاعی که من داشتم خیلی سخت بود..با خودم درگیر بود که صداسش باعث شد کمی جا بخورم..
_دیشب تونست بخوابه؟؟

سرم رو بلند کردم و نگاهی به صورتی کردم که چیزی ازش خونده نمی شد : بله دیشب براش از مادرش گفتم قصه هایی از کودکی و نوجوانی رها...

_من با یه مشاور هم صحبت کردم که فردا باهاش صحبت کنه...

...چی باید میگفتم..گاهی پیش خودم میگفتم بی انصاف نباش همراز این مرد..عموی بچه هاست و خیلی بیشتر از یه عموی مجرد که تازه هم بعد از این همه سال برگشته برای بچه ها وقت میگذاره..ولی وقتی یاد خودپسندی ها و حرفهایی که بینمون رد و بدل شده بود افتادم اون تشکری که تا نوک زبونم اومده بود رو قورت دادم و سرم رو انداختم پایین : این بچه ها خیلی پیش تر از این ..زمانی که جنازه مادرشون رو که کف حیاط دراز کشیده بود دیدن نیاز به این مشاور داشتن...

چیزی نگفت...شاید اون هم رعایت چشم های اطراف رو کرد...

دکتر مرد خوش اخلاقی بود..من و نیوشا بدون حضور حامی وارد مطب شدیم...و دکتر تمام توصیه هاش رو بهش کرد باهاش صحبت کرد راجع به عادی بودن این مسائل و خیلی چیزهای دیگه و آزمایش هایی که باید صورت میگرفت...نیوشا خیلی خیلی سر حال تر شده بود وقتی از در مطب بیرون اومدیم...

حامی رو دیدم که نشسته روی صندلی و با اومدنمون بلند شد و ایستاد و به سمتمون اومد : خوبی نیوشا بانو؟؟

نیوشا نگاهی به حامی که از صبح تمام تلاشش برای ارتباط گرفتن با هاش به بن بست رسیده بود انداخت به جاش من با لحنی که خیلی سعی در دوستانه بودنش داشتم جواب دادم : بله ..نیوشا قول داده توصیه های دکتر رو رعایت کنه و بعد ما با هم فردا میریم آزمایشگاه..

حامی نگاهی پر از پرسش بهم انداخت : خب خانوما اگر چند لحظه به من وقت بدید من یه صحبت کوتاه با آقای دکتر داشته باشم..

نیوشا : نه..این یه مسئله زنونست ...

حامی جا خورد..بههم نگاهی انداخت و من با چشم ابرو بهش اشاره کردم که بعدا بهش همه چیز رو توضیح میدم...حامی جلوتر راه افتاد من نیوشا رو نگه داشتم خم شدم و صورتم رو باهاش موازی کردم : نیوشا این چه لحن صحبت کردن با بزرگتره..اون هم عموته..اون هم مردی که انقدر برای شما زحمت میکشه...؟؟؟

_نمی خواد از من پنهانی کنی همراز میدونم اذیتت کرده..می دونم ازش دلخوری دیشب پای تلفن به گلنار میگفتی شنیدم...دوستش ندارم..چون میتونه فرشته ای مثل تو رو عصبانی کنه..

_دیگه نشنوم همچین حرفی بزنی ها..نیوشا خوب نگاهم کن..ما بهش مدیونیم خودت خوب می دونی چه قدر کار داره...ولی به خاطر تو این جاست...من و اون دوتا آدم بزرگیم با هم یه اختلافی هم داشتیم حلش میکنیم..اون عموته..جای پدرته..باید خیلی حواست باشه بهش احترام بگذاری...

..خوب میدونستم حرفهای من تاثیر خیلی اندکی در مقابل چیزهایی داره که نیوشا می بیند یا حس میکنه.اما چاره ای نبود من به تک تک کلماتی که بهش تذکر داده بودم ایمان داشتم...پدر این بچه ها از زیر بار مسئولیت فرار کرده بود حالا عمومی جوون و مجردشون تقریبا تمام هم و غمش رو البته به سبک خودش..سبکی که من بهش اعتقادی داشتم یا نداشتم مهم نبود براشون گذاشته بود بی احترامی به مردی که حتی توی مطب فقط با ایستادنش این همه توجه و احترام جلب میکرد واقعا خارج از ادب بود...

به ماشینش رسیدیم..نیوشا پایین مانتوی من رو چسبیده بود خوب میدونستم منظورش چیه...

حامی بدون اینکه رفتارهای نیوشا از صبح رو به روی خودش بیاره با لبخند به سمتش برگشت : خوب نیوشا خانوم ناهار چی میخوری؟؟؟

نیوشا نگاهی به انداخت

_به من چرا نگاه میکنی پرنسس عموته از شما پرسید...

_بنده منظورم شما هم بودید ...

سرم رو بلند کردم : من مزاحم شما نمی شم...باید برم تئاتر شهر...

نگاهی به ساعت لوکس دور مچش کرد و من متوجه شدم این آدم مطمئنا کلکسیون ساعت داشت چون با رنگ کت و شلوارهاش ست می کرد : یعنی برای ناهار وقت ندارید؟

..واقعا حال و حوصله رفتن و نشستن توی یکی از اون رستورانهای لوکس و خوردن غذاهای خرچنگ و قورباغه اش رو نداشتم..به خصوص با دلخوری و دلشکستگی عمیقی هم که از این مرد داشتم..کمی این پا و اون پا کردم برای جواب داد...

نیوشا : همراز..بریم؟؟

احساس کردم دلش میخواد که بریم..سرم رو تگون دادم ...

نگاهی اجمالی به دم و دستگاه این رستوران انداختم کمی از قبلی ساده تر بود اما بازهم زیادی تجمل داشت و من هم از شدت سر درد و معده درد می خواستم زمین رو گاز بزنم..از توی کیفم یه مسکن در آوردم و و گذاشتم توی دهنم و قورتش دادم و دعا کردم قبل از اجرا سردردم بیوفته...

تو حال و هوای خودم بودم که یه لیوان آب رو به روم قرار گرفت سرم رو بلند کردم حامی یه لیوان آب پر جلوم گذاشت تعجبم رو که دید : اون مسکنی که خوردید اگر با آب کافی نخوریدش براتون معده درد میاره...
..خشک شده بودم...واقعا توصیفی برای این آدم وجود نداشت..تمام حسهام به این آدم ضد و نقیض بود..نمی دونستم چی باید بهش بگم...

نیوشا : عمو..کوشا چه طوره؟؟..صبح ازم دلخور بود..

_دلخوریش بابت این بود که تنهایی رفتی خونه خالتون و اونم میخواست با شما باشه...

استیک جلوم رو تکه ای ازش کردم واقعا اشتها نداشتم..خوب میدونستم با این روند دارم مریض میشم : بچه ام الان خونه تنهاست...

_توی اون خونه همین الان حداقل چهار نفر دیگه هم هستن..

چنگال و چاقوم رو توی ظرف گذاشتم..یه لقمه بیشتر نخورده بودم و بیشتر هم میل نداشتم : تنهایی با حضور صرف افراد اطراف آدم از بین نمی ره...آدم ها برای تنها نبودن بیشتر به هم زبون و هم دل احتیاج دارن...

_همه توی اون خونه کوشا و نیوشا رو دوست دارن..

دستم رو گذاشتم روی شقیقه ام و کمی فشارش دادم : تو این شکی ندارم...اما باید گاهی از دریچه آدمی که رو به روتون هست هم به ماجرا نگاه کنید...

چاقوش رو خیلی آرام گذاشت کنار بشقابش و با ریز بینی خیره شد توی چشمام..نگاهم رو سریع ازش گرفتم..این دور روز این نگاه بیشتر از همیشه رنگ و بوی انتظام بودن رو داشت...

_شما این کار رو میکنید؟؟

_شک نکنید...همین باعث میشه که من اینجام...

..اشاره ظریفم به بحث دیروزمون رو گرفت یا نه نمی دونم..به هر حال سرش رو چرخوند به سمت نیوشا برای چک کردن تموم شدن غذاش..

_اگر اجازه بدید نیوشا پیش من بیاد...

نگاه خیلی جدی به نیوشا انداخت که دستش رو دور کمر من محکم گره کرده بود : من فردا میام دنبالتون بریم آزمایشگاه..اگر هم خودم نتونستم پیام میگم علی بیاد....

نخواستم مخالفت کنم این امکانات برای من نبود..برای نیوشا بود که خب حقش هم بود...

تلفنش زنگ زد..کوشا بود..داد دست نیوشا...نیوشا کمی از مون فاصله گرفت...

_بفرمایید سوار شید...

_خیر می دونم که مسیرمون یکی نیست..نیوشا با من میاد تا تئاتر شهر..گلنار و سیاوش اونجا منتظرشن با اونا می ره خونه من و من بعد از اجرا میام پیشش...

اخم آلود نگاهم کرد : من اصلا دلیل این تعارف ها رو نمی دونم...

_تعارف نیست...من این جواری راحت ترم..

_هوا گرمه خانوم...

_مطمئن باشید من خیال باف از اون تئاتر انقدر در میارم که برادر زاده شما رو با اتوبوس نبرم با آژانس می برمش خیالتون راحت...

احساس کردم دلش میخواد من رو بگیره زیر مشت و لگد..به قدری عصبانی شد که من خودم هم ترسیدم..اما اگه نمی گفتم دق میکردم...

_آروم تر بخند سیا...نیوشا رو بیدار میکنی...

گلنار هم که پای گاز ایستاده بود تا برامون چای بریزه تکیه داده به گاز بی صدا خندید : خداییش زبونت درازه آخه چه جواری به اون برج زهره مار همچین حرفی زدی؟

چهار زانو نشستم روی صندلی آشپزخونه : اگه بگم هنوز دلم کامل خنک نشده به نظر عجیب می رسه؟

سیا هسته خرمایی که توی دستش بود رو توی پیش دستی گل ریز روی میز گذاشت : نه...حالا می بینی وقتی راجع به خانواده آویسا میگم همین منظوره...

گلنار چای رو روی میز گذاشت : حالا تو هم هی بل بگیر..خیله خب اصلا همه حرفای تو درست...ازش کناره گیری کن...دروغ میگم همراز؟؟؟

لیوان چای رو دستم گرفتم و عطرش رو نفس کشیدم : نه به جان خودم..اگه میتونی..اگه انقدر راجع به این مسئله غر میخوای بزنی خوب کنارش بذار..

_مگه میتونم؟؟..لعنتی !! کاش دست خودم بود...

لبخندی زدم و با چشم و ابرو به گلنار اشاره کردم هر دو به سمتش رفتیم و محکم بغلش کردیم..و تو اون بین فقط غر میزد که تف مالیم نکنید...

_باید امشب برگردم خونه؟؟؟

نگاهی بهش کردم و بهش اشاره کردم تا لقمه توی دستش رو تموم کنه..قیافه ام خسته تر از همه این روزها بود..به همین خاطر آرایش نسبتا غلیظی کرده بودم تا چشمام از اون حالت وحشتناکی که سیا میگفت شکل معتادا شدم در بیاد...و این باعث شده بود که از نظر نیوشا خوشگل تر از هر زمان دیگه ای به نظر بیام...

_راستش رو بخوای..بستگی به عموت داره از یه طرفی هم کوشا ناراحت میشه گل من تنها مونده..

_اونم بیاد اینجا...

..دلم گرفت..خیلی خیلی هم گرفت...من از خدام بودم..مگه میشد نخوام ولی چه طور باید توضیح میدادم که زورم نمی رسید..با زنگ تلفن فهمیدم امروز هم با ما میاد...پیش خودم اعتراف کردم بعد از زبون درازی دیروزم و بعد هم بفرمایید عصبانیش که باعث شد تا خود تئاتر شهر توی ماشینیش با اخم اون و سر پایین من بشینیم خیلی هم جرات نداشتم باهاش رو به رو شم و خیلی دعا دعا کرده بودم تا خودش امروز نیاد...دعاهایی که طبق معمول خیلی هم انگار باب طبع خدا قرار نگرفته بود...

_سلام عمو...

..بعد از صحبتیهایی که دیشب باهاش داشتم این بار خود نیوشا اول به آقای دکتر که این بار بدون کت با پیراهن خاکستری و کروات مشکی و شلوار مشکی به ماشینش تکیه داده بود سلام کرد...

حامی جوابش رو داد و بعد من زیر لب چیزی شبیه به سلام برای رفع تکلیف گفتم..سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد...چند ثانیه ای روی صورتم توقف کرد ..نمی دونم احساس کردم این آرایش زیاد انگار توجهش رو جلب کرده بود..کمی نگاهم کرد..سرش رو پایین انداخت و سویچش رو یه دور توی دستش چرخوند و زیرلب چیزی شبیه به سلام بهم گفت و بعد با باز کردن در منظورش رو به نشستن رسوند...

وارد آزمایشگاه که شدیم پرستار بهم گفت که ترجیح میدهم همراه نیوشا نباشیم چون تو خیلی شلوغی من بوسه ای به پیشونیش زدم و همراه پرستار فرستادمش و تکیه دادم به دیوار..تو بازی که از صبح راه انداخته بودیم به هم نگاه نمی کردیم...داخل خیلی خیلی شلوغ بود و من بی حواس به همه جا ایستاده بودم...که سایه ای رو کنارم حس کردم..چرخیدم و دیدم آرام کنارم ایستاده..سرم رو بیشتر بلند کردم تا ببینمش اخمش کمتر که نشده بود بلکه بیشتر هم شده بود...سر جام کمی جا به جا شدم ... ایستادنش طوری بود که من کاملا زیر سایه اش قرار گرفته بودم و تنها نقطه دیدم اون بود...احساس کردم برای شکستن سکوت نیاز به حرفی هست به هر حالتی تا ابد که نمی توانستیم مثل بچه ها قهر بمونیم اون دل من رو شکسته بود منم زبون درازی کرده بودم آخرش هم که حرف حرف خودش شده بود...

_نیوشا امشب هم میخواد بیاد پیش من...

_فکر میکنم دو روز براش کافی باشه...در ضمن من برای بعد از ظهرش وقته دکتر گرفتم...

_می دونم متأسفانه من نمی توانم همراهیتون کنم باید برم اجرا دارم...

_می دونم..وظیفتونم نیست من باهاش هستم...

..مثلا میخواست بگه من این وسط هیچ کاره ام؟؟!!

_من خالشم...

این بار کمی سرش رو به سمتم خم کرد : من اگه میفهمیدم چه نیازی داریم که شما روزی 10 بار نسبتون با بچه ها رو اعلام میکنید والا مسئله بزرگی برام حل می شد...

_دلیلش ساده است..سعی نکنید من رو از زندگی بچه ها حذف کنید من هم مجبور نباشم اعلام موجودیت کنم...

_شما نسبت به همه انقدر کینه ای هستید؟؟

انگشت اشاره ام رو به سمت خودم گرفتم از این جمله اش واقعا تعجب کرده بودم : من کینه ایم؟؟؟؟ خنده داره به هر کسی که من رو میشناسه اگه این حرف رو بزنی شاخ در میره من تو زندگیم نسبت به کسی کینه نگرفتم...

_جدا؟؟!!

..جدا رو با تمسخر خیلی بدی گفت..خوب میدونستم این انتقام زیر زیرکی که داریم از هم میگیریم حالا حالا ها ادامه داره...

خواستم جوابش رو بدم که گوشیم زنگ زد محمد بود : الو...

_سلام بر بانوی خودم..مثلا زنی ها هیچ معلوم هست کجایی بعد میگی چرا بهت شک میکنم؟؟

خنده ام گرفته بود : شما همیشه تو دنیای واقعیت هم نقشتون رو قاطی می کنید و ازش در نمیاید...

خنده بلندی کرد : نه استثنائا این نقش رو دوست دارم..

حرفش کمی دو پهلو بود اما خوب میشناختمش یا این طور فکر میکردم که بی منظوره.... : منم این نقشم رو دوست دارم...

_صدات خسته است..سیا میگفت داغونی..

_یکم این چند روز حالم خوش نیست..دلیلش رو هم نمی دونم..شاید خیلی خسته ام..رامین پرتو بی چاره رو هم دستش رو گذاشتم تو حنا..دو روزه کلاسهایش رو کنسل میکنم باید برای اون هم جبرانی بذارم...

_داری خودت رو خسته میکنی به خودت تفریح هم که نمی دی...

پوزخندی زد : زندگیه دیگه...

با این حرف احساس کردم سایه کنارم تکون خورد..سرم رو بلند کردم..چرا اصلا حواسم نبود که الان این آقای دکتر که داشت نقش دیوار رو بازی میکرد همه حرفهامون رو میشنوه؟

با دیدن نگاهم سرش رو به سمت دیگه ای چرخوند اما خب فاصله کم تر از این حرفها بود..مونده بودم این چرا امروز به من چسبیده و از کنار من جم نمی خوره...

_به هر حال مرسی که ازم خبر گرفتید..

_لوس نشو خانوم خانوما امروز یکم زود بیا قبل از اجرا بشینیم یه گپی بزنیم...

_باشه تموم سعیم رو میکنم..

_پرنسس رو هم از طرف من ببوس و یه برنامه بذار بازم ببینمش..خوشگل ترین طرفداریه که من دارم...

_بشنوه از ذوقش ملق می زنه این روزها شدید احتیاج داره که شاد بشه...

_تو یه دختر شجاع و قهرمانی...

_همراز نمی شه همراهت بیام دوباره مثل دیروز..

_فکر میکنم تو خونه باهام راجع بهش مفصل حرف زدیم ..نزدیم؟

اخم نکرد این بار..کمی نگاهم کرد و به سمت حامی حرکت کرد من هم برای خالی نبودن عریضه دستم رو به نشانه خداحافظی بلند کردم که صدایش رو این بار کمی بلند کرد : می شه بفرمایید چرا من باید هر بار با شما سر این سوار شدنتون بحث کنم...

چرخیدم به سمتش : برای اینکه این بار واقعا نیازی به همچنین لطفی نیست چون نیوشا هم همراهم نیست..من این سر سوار ماشین می شدم و می رم...

در پشت ماشین رو باز کرد و محکم و جدی زل زد بهم..این آدم حتی بلد بود بدون کلام هم زور بگه..دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار..اما عجیب بود که من از این آدم هم شدیدا حساب میبردم هم زبونم براش دراز بود..خودم تو این تناقض مونده بودم...

جند لحظه ای ایستادم..چهره جدیش . دستش که به سمت صندلی اشاره می کرد باعث شد سوار شدم در رو بستم..خجالت کشیدم خم شد و از سمت شیشه : من زیاد عادت ندارم یه حرف رو چند بار تکرار کنم اما شما من رو هر بار مجبور به تکرار جمله سوار شید می کنید...

..خواستم جوابش رو بدم که اصلا به تو چه نمی خوام سوار شدم که جلوی زبونم رو گرفتم به اندازه کافی به نظرش من یه دختر بچه بی ادب بودم چه برسه به این که بخوام مستقیم هم حرف نا مربوط بزنم...

راه افتادیم بعد از دقایقی برگشت به سمت نیوشا : این داروخانه من پیاده می شدم داروهات رو بگیرم چیزی هوس کردی برات بخرم؟؟

_نه..فقط نزدیک خونه بستنی بخریم به کوشا قول دادم..

_اما از دست این داداش تپل تو..

نزدیک یه داروخانه پارک کرد و پیاده شد..من هم چشمم رو برای دقایقی بستم بلکه این سوزشش بیفته میدونستم امروز هم عاطفه گریمر کار عصبانی میشه برای پوشاندن سیاهای های دور چشمم و قمرزی خود چشم که حاصل بی خوابی و عصبیت و خستگی بود هر بار پدرش در میومد و اصلا هم درست نبود که روزهای اجرا طول روز آرایش داشته باشم اون هم انقدر غلیظ..

در باز شد و من چشمم رو باز نکردم ..

_همراز..همراز...

با شنیدن صدای نیوشا چشمم رو باز کردم و دیدم رو به روی تئاتر شهریم و نیوشا چرخیده به پشت و داره صدام میکنه..حامی اما هنوز پشتش بهم بود..خیلی خیلی خجالت کشیدم می دونستم تو دلش میگه دختر دهاتی انگار سوار اتوبوس بین راه شده..واقعا اون لحظه دلم میخواست بمیرم....

سر سری بوسه ای به گونه نیوشا زدم و خداحافظی کردم از حامی ..دلم می خواست اون لحظه از صحنه روزگار محو بشم پیاده شدم که هم زمان با من حامی هم پیاده شد ...دستش یه کیسه کوچیک و رنگی بود به سمتم دراز کرد : این

برای شماسست..آدم بهتره مسائل رو از عمق حل کنه تا اینکه بخواد پنهانشون کنه...به خصوص که این پنهان کردن اصلا هم با شناخت آدمهای اطراف نسبت به خود شخص سنخیتی نداشته باشه...

تو تحلیل حرفش مونده بودم که خداحافظی کرد و رفت و من واقعا منظورش رو نگرفته بودم..خشک شده و کیسه به دست به رفتنشون نگاه کردم کیسه رو باز کردم...با شیشه ای که حاوی قرصهای تقویتی و ویتامین بود..واقعا نمی دونستم چه حسی باید داشته باشم...قرص توی دستم خشک شده بود و نمی دونم چه قدر توی اون حالت موندم که با صدای بوق ممتد یه تاکسی از بهتی که گرفتارش بودم در اومدم..

_خدایی این همه تو میخوری کجا میره سیا؟؟؟

سیا لبخندی زد و دستش رو که بستنی شده بود زد نوک دماغم..با عصبانیت نوچی روی بینیم رو پاک کردم : نکن دیگه...بدم میاد...

_تو چند وقته بد اخلاق شدی مموش...

_فعلا که قراره طبق دستوره مامانت دو سه روزی اینجا باشم پس باید با این بد خلقی کنار بیای...

_این بد اخلاقی ناشی از چیه مادام مموش؟؟

پاهام رو توی شکمم جمع کردم و تکیه دادم به دیوار اتاقش : خیلی چیزا...و هیچ چیز..خیلی خسته ام..خیلی خیلی کم خوابم...

قیافه اش کمی جدی تر شد : بس که به خودت فشار میاری...

_کارام هم زیاده...

_رامین میگفت دو روز کلاسات رو کنسل کردی...

_آره به خاطر نیوشا...نمی تونستم تنهات بزارم سیا...به بودنم کنارش بد جور احتیاج داشت...

_تو خودت به چی احتیاج داری تا حالا بهش فکر کردی؟؟

..فکرم رفت پی اون شیشه قرصهای ویتامین ...از نظر حامی که به تقویت احتیاج داشتم...از نظر خودم به خواب..از نظر خاله به غذاهای مقوی و از نظر گلنار به عشق...

_نمی دونم...

عصبانی شد : من یه لیست دارم از چیزایی که بهش احتیاج داری اما کو گوش شنوا...فردا بیا باهام بریم مهمونی خونه کیوان دوره همیه...

_به به پس داری میری پیش یار انقده اخلاقت باقلوا شده...

_من کجام تو کجایی به خدا...

دستش رو کشیدم تا از اون حالتی که بلند شده بود بره در بیاد :بشین بشین شوخی کردم..باید برم شام خونه خانواده پرتو مادر رامین زنگ زد دعوتم کرد روم نشد نه بگم...

یه ابروش رفت بالا : اینا دیگه دارن...

_سؤال اونها هر چی باشه سیا جواب من ثابت..فقط میترسم کارم رو از دست بدم..واقعا به پولش احتیاج دارم...

دستاش رو مشت کرد : لعنت..واقعا که...

دستم رو گذاشتم رو مشت شده دستهایش : عصبانی نباش تو بیش از اون چیزی که باید بهم کمک کردی و میکنی من از شما ها توقعی ندارم...

لبخندی بهم زد و دست دیگه اش رو آورد بالا و موهام رو بهم ریخت : بس که گلی مموش..اما اینا صورت مسئله رو حل نمی کنه...

_چه چند وقته همه رفتن تو نخ صورت مسئله...

_شنیدم شیطان بلا اون دکتر بد اخلاق بهت چی گفته...گلنار که گفت موندم چون سیا...

_منم موندم..نمی دونم حسهام بهش ضد و نقیضه..تو یه ثانیه که دلم میخواد خفه اش کنم تو ثانیه بعد به خودم میگم این آدم بیشتر از هرکس دیگه ای که میشناسم قابل احترامه...وقتی به وسواس و دقتش به بچه ها نگاه میکنم کاری که الحق خواهرم هم شاید نتونست برای بچه هاش انجام بده...

_رها فرصتش رو نکرد..جوون بود...

_سیا خواهر من قبل از هرچیز مریض بود..یعنی مریضش کرده بودن..یا کرده بود...هیچ وقت نتونستم تصمیم بگیرم که چه چیزی بیشتر رها رو خرد کرد..حامد و رفتارهایش و بعد گذاشتنش و رفتنش...یا زورگویی ها و اجبارهایی که بعدش اکبر خان انتظام در حقش روا کرد..

سیا کلافه دستش رو گذاشت روی زانوهایش : عامل هر چیزی که بود نتیجه اش خراب شدن زندگی حداقل سه نفر آدم شد..ماهایی که یه پله عقب تر بودیم هم ضربه خوردیم شبی نیست که مامان هین نمازش برای رها گریه نکنه...

آهی از ته دلم کشیدم : من..حتی چشمه اشکم هم خشک شده..اما خوب می دونی...من سپردم به خدا اون بهتر از هر کسی می دونه کی این وسط مقصره و انتقام رو هم میگیره نیازی به من نیست..یعنی به هیچ کس نیست...

بغلم کرد..محکم محکم برادر وار...مثل تمام این سالها : دختر تو چه طور میتونی انقدر بی کینه و بی عقده باشی...

_همون طوری که تو میتونی انقدر سیاوش باشی..خوده خوده سیاوش....

نگاهی به نیش باز کیوان انداختم داشتم حاضر میشدم تا برم خونه خانواده پرتو بعد از اجرا : چیه اون طوری داری نگاهم میکنی؟؟

_یعنی تو نمی خوای یه مهمونی بابت موفقیت تئاتر و اولین مصاحبه حرفه ایت تو مجله ایی که انقدر هم مهمه به ما بدی؟؟

نگاهی به محمد که نیشش باز بود انداختم : نه والا نمی خوام...

محمد با صدای بلند خندید : خوردی داداش؟؟..هسته اش رو تف کن...

کیوان لخندی زد : من کاری ندارم ما کلا اکیپ میایم پنجشنبه خونتون...محمد هم میاد....

همون طور که داشتم از در بیرون میرفتم دستم رو تکون دادم : باشه بیاید خونه خراب کنا....

صدای خنده بلندشون تا ته راهرو بلند شد...

_شما اینجا چی کار میکنید؟؟

لبخندی بهم زد : خب اومدم دنبالتون بریم خونه ما دیگه؟؟

توی ماشینش نشستم و متوجه ادکلن تندش شدم...واقعا از حضورش اونهم دقیقا جلوی تئاتر شهر راضی

نبودم..معذب بودم رو حس کرد که پرسید : ناراحت شدی؟

_ نه ..یعنی فقط جا خوردم انتظار حضورتون رو نداشتم...

_چرا؟؟..

_خب آخه همچین قراری نداشتم...

_دختر خوب ساعت 30/9 شبه انتظار که نداشتی اجازه بدم تنها بیای؟؟

..خنده ام گرفته بود از این رفتارهای به قول محمد تکراری و نخ نما شده...انگار بقیه روزها که حالا من می رفتم خونه

هر روز جلوی دره...

_به هر حال لطف شماست امشب پس حسابی خجالت زده خانوادتون هستم...

_خیلی خیلی تعارفی هستی دختر..

نا خود آگاه لبخندی روی لبم اومدم.. یاد حامی افتادم.. من اصلا آدم تعارفی نبودم اما انگار با این دو نفر سر ناسازگاری داشتم البته تکلیفم با حامی که روشن بود به اون که میرسیدم فقط دلم ساز مخالف زدن می خواست.. بی هیچ دلیله موجهی اما رامین تکلیفم باهاش خیلی هم مشخص نبود...

سکوتم احساس کردم کمی کلافه اش کرده که پشت فرمون جا به جا شد رو کردم به سمتش : ممنون که این دو روز جور نیومدنم رو کشیدید کلاس جبرانی میزارم...

_میگم تعارفی هستی نگو نه.. برای هر کسی پیش میاد به هر حال...

..با همه کسانی که باهاش کار میکردن این برخورد رو داشت یعنی؟؟

_من کلا کاری رو که قبول کنم به بهترین شکل تمومش می کنم...

_با دیدن نمایشی که داری بازی مکینی و باز خورد هاش از دوستان و آشنایان و البته تو جمعهای خودمون حدس زدنش خیلی سخت نبود..

_امشب از نقاشی هاتون پرده برداری میکنید؟؟ بد جور نسبت بهش کنجاوم...همیشه کاراتون رو دوست داشتم..

نمی دونم از این حرفم دقیقا چه برداشتی کرد که نیشش تا بنا گوشش در رفت : تو به من لطف داری..

_نه بحث لطف نیست شما همیشه نقاش مطرح و البته با استعدادی بودید و هستید الانم خبرش بهم رسیده که قراره دانشگاه تدریس کنید پس نیازی به تایید من نیست که لطف حساب بشه...

_بعضی حرفها هست که وقتی از دهن یه نفر در میاد برات حکم زیبا ترین جمله ها رو داره...

..دهنم با این جمله اش بسته شد.. به خودم گفتم ای دهنم رو گل بگیرن همراز که آمارش رو نداری....همین طور که داشتم از دست خودم حرص میخوردم تلفنم زنگ زد.. آرتان بود که داشت خودش رو برای پنجشنبه خونه من دعوت میکرد... با خنده بهش گفتم همه که هستن یه نون خور هم اضافی...

تلفن رو قطع کردم که رامین به سمتم چرخید : حسابی بچه ها میخوان از خجالتت در بیان نه؟؟

..احساس کردم ته کلامش دلخوری هست.. باید دعوتش میکردم؟؟.. شنیده بود و چاره ای نبود.. این آخرین کاری بود که دوست داشتم بکنم اما چاره ای نبود انگار: شما هم تشریف بیلرید یه جمع خیلی خودمونی.. خوشحال میشم در خدمتتون باشم...

..انتظار داشتم نه بیاره.. تعارف کنه منم تو هوا بزنم و قضیه منتفی بشه اما در کمال تعجب من... تو هوا دعوتم رو زد و گفت که میاد و من تو دلم هر چی گیرم اومد به دهن بی موقع باز شده خودم و آرتان دادم...

_ در یه کلمه عالین... این که کدومشون بیشتر با آدم ارتباط میگیرن باور کنید انتخابش خیلی سخته...

نشسته روی تک مبل اتاق کار خونشون با پیپ کاپتان بلکش لبخندی از ته دلش زد لبخندی رامین وار پر از از خود متشکر بودن...همون لبخند لعنتی که اون وقت ها هم تو اون خونه انتهای کوچه رو لبش بود همون لبخندی که توش هزاران طعنه انگار نهفته بود این جا حتی اگر اعتراف کنم که طعنه خنده هاش نسبت به اون سالها کمتر شده بود اما اون خودپسندی ذاتی به همراهش بود و انگار کاریش هم نمی شد کرد...

_خوشحالم که دوستشون داری....

سعی کردم اون حسهای بد گذشته رو کنار بزنم : رنگها خیلی زنده ان و خیلی حرفها برای گفتن دارن...

با دست به تابلوی زیبای مدرنی اشاره کردم که در هم و برهم و قرمز رنگ از بین خطوطش می شد زنی رو در حال رقص دید یکی از زیبا ترین کارها بود...: به خصوص این بد جور برام آشنا و زیباست...

از جاش بلند شد و پپیش رو روی میز گذاشت و به سمتم اومد..فاصله مون خیلی کم شده بود و من معذب کمی خودم رو جمع کردم...

_این تابلو برات چه مفهومی داره؟؟..

نگاهم رو از چشماش که یه زمانی جادوم میکرد و حالا ..هیچ چیزی به غیر از یه خاطره ی دور نبود گرفتم : خودتون که خوب میدونید تو هنر مدرن هر کس برداشت شخصیش رو از اثر هنری داره و کمی هم این برداشت خصوصیه...

تک خنده ای کرد و بهم نزدیک تر شد..آب دهنم رو قورت دادم..با امید به این که کل خانواده اش بیرون در این اتاقن و البته شناختی که از ادب و حرمتش نسبت به خانوم ها داشتم امیدوار بود حرکتی ازش سر نزنه که مجبور به عکس العملهای تند بشم...

_همراز عزیزم..درسهای دانشگاهیت رو تحویلم نده ...تو اینجا نیستی به عنوان یه هنرمند..

..خواستم بیرسم پس چیم...ترسیدم..ترسیدم از جوابش..

_این تابلو از همه این نقاشی ها جدیدتره..این نمایشگاه و این تابلو ها حاصل دو سال کار و تلاش منه..توی فرانسه...توی ایران...اما این تابلو حاصله یه حس پر رنگه مربوط به همین یه ماه اخیر..می خوام حس واقعیت رو بدونم ازش....

..یه قدم عقب تر رفتم تا فاصله ای که در حد یه نفس شده بود رو بیشتر کنم : من فقط میتونم بگم زیباست و ظریف..خیلی خیلی حس سبکی داره...

دستاش رو کرد توی جیب شلوار کتون سورمه ای رنگش . چشم دوخت به پایین : پس میتونم کمی امیدوار باشم...

..باید می زدم به اون در..یعنی چاره ای نبود..بچه بودم..بی تجربه بودم..اما احمق نبودم که نفهمم منظورش چیه..

با لبخندی که به زور کاشته بودم روی لبم : به خودتون؟..بله بله امیدوار باشید قول میدم بهتون نقاش خوبی میشیید در آینده...

لبخندی زد و نگاهی بهم کرد که حالا آشکار میشد توش مهر رو دید : هنوزم شیطونی و حاضر جواب...

_اون موقع ها بیشتر زبون دراز بودم...

خواست جوابم رو بده که تقه ای به در خورد و بعد مادرش سرش رو داخل کرد..با دیدنمون لبخندی به لبش اومد : بچه ها بیاید شام رو کشیدم...

_ای وای ببخشید من نیومدم کمکتون کنم شرمنده...

مادرش در حالی که تو چار چوب در ایستاده بود : نه که خیلی دیگ و دیگ بر جا به جا کردم؟...تقصیر این رامینه که از وقتی اومدی حبست کرده این جا ازت پذیرایی هم نکرده...

_باورم نمی شه که قبول کرده...

با لبخند از توی آینه نگاهش کردم که داشت موهام رو درست میکرد چه اصراری داشت این گلنار من نمی دونم ...

_نکش موهام رو گلنار...

با برس یه دونه آروم زد توی سرم : شلوغ نکن ببینمن چه میکنم...

روی صندلی کمی جا به جا شدم : مطمئنی این لباس مناسبه؟

نگاهی به پیراهن آستین کوتاه قرمزم انداخت که به خاطر رنگ خیلی سفید پوشتم قرمزیش بیشتر هم شده بود..لباس برشهای خیلی ساده ای داشت و دامنش چند انگشتی بالای زانو بود هر چه قدر خودم رو زدم که بذاره جوراب شلورای بپوشم تو کتش نرفت و یه جفت هم کفش پاشنه دار مشکبی بهش اضافه کرد...

_خیلی خوشگل شدی...

_مطمئنا زیبایی نصف تو هم نیست...

..دروغ هم نگفته بودم واقعا گلنار خوشگل بود کلا اون و رها شباهت خیلی زیادی بهم دشاتن و ترکیب میناوری صورتشون هر کسی رو جذب میکرد به این مسئله خانوم بودن و البته دکتر بودن گلنار که اضافه میکردی می تونستی بفهمی چرا انقدر خواستگاری جورواجور داره....

صدای زنگ در باعث شد گلنار بالاخره دست از سر موهای بی چاره من برداره سیا بود که رفته بود بیرون شیرینی بخره اما هرمه با صدای غر غر همیشگی صدای دوتا عشق خودم رو هم شنیدم...

در باز شد و دوتاشون تقریبا پرواز کردن سمت من هم تعادل رو از دست دادم و افتادم روی تخت... دو تا ماچ گنده هر کدومشون رو مهمان کردم: کی اومدید وروجکای من؟؟

نیوشا: با علی آقا اومدیم کلی هم پدر جون غر غر کرد که پنجشنبه باید با خانواده باشیم اما عمو گفت روز بودن با خانواده رو به جمعه تغییر داده...

..خنده ام گرفت انگار سازمان ملل بود...

_دست خان عموتون درد نکنه...

کوشا: چه فایده گفت زود علی آقا میفرسته دنبالمون..

دماغش رو کشیدم که آخش در اومد: چه اشکالی داره من به دیدنتون حتی یه دقیقه هم راضیم...

نیوشا بلند شد و دستی به بلوزش کشید: محمد هم هست...

سیا که تازه وارد اتاق شده بود: چه زبونی دراز کردی تو فندق..محمد چیه؟؟...والا یه عمویی آقای چیزی هم ببند به نافش...

نیوشا با عشوهِ ای که باعث شد فک ما باز بمونه: خودش به من گفت دوستمه و هر چی دلم بخواد می تونم صداش کنم...

سیا خم شد و یه دونه محکم زد پس گردنش که صداش رو در آورد و بعد گفت: دخترم دخترای قدیم یه شرم و حیایی بود از این خاله بد بخت یاد بگیر والا من ندیدم تا حالا با اسم کوچیک هیچ مردی رو صدا کنه...

گلنار که توی دستش دو تا لیوان بزرگ هات چاکلت بود: از بس این خالش خله...همین کارار رو می کنه که مونده خونه...

صدای اتراض من تو خنده بلند نیوشا و سیا گم شد...

_خدا بگن چی کارت کنه گلنار پام داره قطع میشه..آخه چه اصراریه...من می رم یه جوراب شلواری میپوشم با کفش تخت اصلا...

کفگیری که داشت باهاش شام میکشید رو آورد بالا: این کاررو بکن تا با همین کبودت کنم..دختره تنبل...

سینی توی دستم رو گذاشتم رو سینک: راستی گلنار حواست به نگاههای برادر آرتان هست؟

خودش رو زد به اون راه: نه...

رفتم جلوتر و کنار دستش ایستادم: دختر جان من و رنگ نکن..خوب میبینم برای هم چه غمزه هایی میان...

کفگیر رو به علامت تهدید تکون داد : برای دختر مردم حرف در نیار...من اصلا نمی دونم داری راجع به کی حرف میزنی..

تو حواست به رامین باشه که می بینت تو چشماش قلب می ترکه..

با وجود اینکه واقعا دلم میخواست به تشبیهش بخندم اما انقدر از سر شب خودم معذب شده بودم که با این حرف تازه سر درد دلم باز شد : میگی چی کارش کنم؟؟

روی برنج رو با زعفران تزئین کرد و داد دست آویسا که بهمون نزدیک شده بود و لبخندی خواهر شوهرانه به این فرشته با مزه زد...با رفتنش رو به من کرد : ازش لذت ببر...از اینکه کسی این طور حیران نگاهت میکنه با نگاهش همه جا دنبالت...اونم کسی که تمام نوجوانیت تو کفش بودی خب لذت ببر...

ظرف مرغ رو دادم دسته دوست دختر سهیل و یواشکش گفتم : یه چیزی میگیا...من الان استرس گرفتم که نه گفتن بهش مصادف بشه با از دست دادن کارم...من کجام خانوم خوشگله تو کجایی...

آخرین دیس برنج رو هم گرفت دستش : تو هم همونجایی باش که من هستم...از زاویه من نگاهش کن...

خواستم جوابش رو بدم که صدای آرتان بلند شد : میاید یا نه...بابا ما که مردیم از گرسنگی...

بعد از شام همگی دورهم جمع شدیم تا سهیل یه گیتاری بزنه بچه ها هر کدوم پخش و پلا نشسته بودن...نیوشا کنار محمد نشسته بود و محمد باهاش مثل یه خانوم بزرگی که همراهش رفتار میکرد چه قدر از این مرد متواضع و عاقل ممنون بودم با دیدنم چشمکی برام زد...چشمکی که از دید رامین دور نمود...رامین با دست اشاره کرد که به جای ایستادن کنارش بنشینم...روی مبل در حالی که دامنم رو جمع میکردم کنارش نشستم...جمع دوست داشتنی و خوبی بود...بودن بعد از مدتها تو جمعی که همه با هم همفکر بودیم و گوش کردن به موسیقی دلخواهمون به هممون انرژی مضاعف میداد...

با اصرار آویسا که کنار سیا نشسته بود و زیر نگاهای سیا سرخوش بود و با کیوان کل کل میکرد فیلم رمانتیک کمدی رو گذاشته بودیم...یه عده فیلم میدیدن...یه عده با هم بحث میکردن و طبق معمول بحث سره بی پولی جماعت هنری بود که زنگ موبایل از جا پروندتم...حامی بود...از کنار رامین بلند شدم

_سلام آقای دکتر...

_سلام خانوم می شه لطفا بچه ها رو بفرستید پایین...

..داشتم از تعجب شاخ در میاوردم ینی خودش اومده بود دنباله بچه ها...

نگاهی به نیوشا که غرق صحبت با محمد و دوست دختر اشکان یکی از بچه ها انداختم : آقای دکتر چند لحظه افتاخار میددی در خدمتتون باشم قراره یه کیککی ببریم با بچه های اکیپ که خوب هنوز وقت نشده بچه ها دلشون میخواد یه وقت...

_باشه پس لطف کنید در رو باز کنید...

..بی اختیار دامنم رو کمی پایین تر کشیدم ..استرس همه وجودم رو دوباره گرفت...به جمع خودمونی مون نگاهی انداختم با فیلمی که داشت پخش ی شد خنده های بلند بچه ها جمع شدنشون دور پنجره قاب چوبی آبی رنگ خونه ..اطراف گلهای اطلسی در حال سیگار کشیدن...خوب می دونستم ااین جمع تماما ایراد داره از نظر اون برای حضور برادرزاده هاش هر چند هیچ کس در این جمع نه حرف بی خود می زد نه از حدی عبور میکرد...

گلنار با اشاره ازم پرسید کیه..وقتی گفتم حامی چشماش چهار تا شد...

آیفون رو زدم که احساس کردم رامین کنارم ایستاده : چرا انقدر قیافه ات در هم شد همراز جان؟؟

_در هم نیست...بفرمایید بگم سیا براتون میوه بذاره...

_می شه انقدر مثل مهمونای غریبه با من بر خورد نکنی؟؟

خواستم جوابش رو بدم که صدای جدی بهم سلام کرد...

_سلام آقای دکرت بفرمایید...

مثل همیشه بی نهایت شیک و ظریف وارد شد...این آدم همیشه و در هر ساعتی با لباس رسمی بود...نگاهی به من انداخت و بعد به رامین که کمی طلب کار کنارم ایستاده بود...

احساس کردم از همین لحظه ورود خیلی چیزها بود که به مذاقش خوش نیومده بود..نفسم رو حبس کردم احساس بچه ای رو داشتم که رو به روی ناظم سخت گیرش ایستاده..

_ببخشید که دست خالی اومدم توی برنامه نبود که مزاحم شما بشم..

..این آدم همیشه باید همه چیزش طبق برنامه می بود انگار...نفرمایید آقای دکرت بنده از دیدارتون خوشحال شدم...

همراهش وارد سالن شدم...ورود جدی و شیکش به جمع بی خیال ما انگار جمع رو کمی جمع و جور کرد...اول نگاهی گلی به اطراف انداخت و به سهیل که سیگار به دست ایستاده بود کنار پنجره و داشت گلدونای بی چاره من رو دود میداد و بعد به سمتی که کوشا و نیوشا کنار محمد ایستاده بودن...

سیا که زود تر از من خودش رو جمع و جور کرده بود به سمتش اومد . دست داد : خیلی خیلی مفتخر کردید جناب انتظام...

_مزاحم جمع دوستانتون شدم البته وقتی ایشون فرمودند...

این همه جمله پر از تعارف و جدی رو این جمع بر نمی تابید مطمئنا جمعی که خودش خودش رو دعوت کرده بود هر کسی یه گوشه ولو بود حالا کمی مرتب تر شده بود از حضور این آدم.. آدمی که ایستادنش... لباسهای گرون قیمتش.. نگاه پر نفوذش... صدای گیرا.. لحن جدی و جملات انتخاب شده و به جاش نا خود آگاه با خودش احترام می آورد....

_عجب آدم شیک و با کلاسیه خداییش...

این جمله از طرف آویسا بود که همراه اومده بود آشپزخونه تا من چایی ببرم و اون میوه ها رو بیاره..

_آره خیلی آدم جدیدیه....

از توی چارچوب در آشپزخونه سرک کشیدم که نشسته بود روی مبلهای تا به تای خونه و چشم دوخته بود به قفسه کتابهای من که این کتابا چیزی بیشتر از شاید 300 جلد بود....

سینی رو با وسواس پاک کردم و نفسی کشیدم اصلا دلم نمی خواست کوچکترین سوتی تو پذیرایی کردنم باشه...

چای رو که جلوش گرفتم سرش رو اندکی بالا آورد و سریع برداشت و تشکری کرد رفتم میوه ها رو سمتش بیارم که با قیافه جدی گفت : لطفا خم نشید من خودم بر میدارم...

کمی خودم رو راست و ریست کردم و چرخیدم به پشت سرم که رامین متفکر داشت پیپ میکشید و بعد رو تک مبلی که کنارش بود نشستم و نیم رخش توی دیدم بود...

سهیل : خب جناب انتظام خوشحالم که باهاتون آشنا شدم...

فنجان چایش رو توی دستش گرفت : بنده هم خیلی خوشحالم...

_من شما رو روز اجرا همراه با کوشا و نیوشا دیدم...

کمی از چایش رو مزه مزه کرد و من دستمال کاغذی توی دستم رو محکم مشت کرده بودم.. حضورش توی خونم.. خونه کوچیک و خلوت با گلیم های کفش.. مبلای لنگه به لنگه و کوسن های کار دستش... گلهام و قفسه های پر از کتاب و فیلم برام کمی استرس آور بود...

نگاهش به سمت گلدونهای گلم بود که گل داده بودن احساس کردم لبخند خیلی کم رنگی روی لبهاش اومد..

محمد : بنده یه شب شام در خدمت آقای دکتر بودم فرصت نشد تشکر کنم...

جواب حامی لبخند شیکی بود و بعد سکوتش...

دوست دختر سهیل که نوازنده خیلی خوب ویالون بود توجهش به آهنگ فیلمی که دیگه آخرش بود جمع شد و من پیش خودم فکر کردم چرا یادم نبوده که خاموشش کنم...

_عجب موسیقی قوی داره این فیلم اصلا به ریتم ساده و دم دستی کل ش نمیاد...

سهیل : ولی فیلم بدی نبود در کل...

من بلند شدم تا برای حامی از آشپزخونه چاقوی میوه خوری بیارم...

نامزد اشکان : عشق خیلی نازی رو نشون میداد...

سیا : جون تو جونت کنن رمانتیکی..اشکان تو چی میکشی از دست این؟؟؟

اشکان : با خانوم من کاریتون نباشه ها ...عزیزه دله منه...

چا قو رو توی آشپزخونه دستم گرفتم و پیش خودم اعتراف کردم که خیلی می ترسم از اینکه این حرفهای دم دستی و نرمال بچه ها به نظر حامی سبک سرانه باشه...

با ورودم به سالن نامزد اشکان گفت : به نظر تو این طور نیست همراز؟

همون جا ایستادم : در جریان نیستم ..بحث چی هست...؟؟؟

سیا : بحث اینکه تو این فیلم دختر گویا خوشگل غم عشق میکشیده...

رامین : غم عشق کشیدن زیباست در هر صورتی..

نمی دونم چرا نگاهم رفت سمت حامی که فنجان به دست داشت نگاهم میکرد...نگاهم رو ازش گرفتم و چشمم افتاد به چشمای براق محمد و جواب دادم : از من نپرسید من کلا غم عشق نکشیدم...

سهیل : آره جونه خودت...

و بچه ها با صدای بلند خندیدن..نمی دونم چرا احساس کردم نگاه رامین پر از دلخوری شد...

من تکیه ام رو از چارچوب در آشپزخونه گرفتم : والا بدم نمیومد منم مثله این خانوم خوشگله لباسای چند هزار دلاری بپوشم و تو قصر چند میلیونیم رو مبل مخمل غم عشق بخورم...لحنم باعث خنده بلند بچه ها شد و نگاه پر از فکر حامی..انشب احساس میکردم هر چیزی رو انگار که داره تحلیل میکنه...

سیا : ایول بهترین جواب بود..

محمد : آره خب...ما الان چه غم عشقی بخوریم که بعضیا هنوز پول مارو ندادن...

با لبخند از کنار سهیل که اعتراض میکرد به محمد رد شدم و خواستم کمی خم بشم تا چا قو رو توی پیش دستیه حامی بگذارم که سریع از دستم گرفت..کمی جا خوردم همچین عکس العمل های سریعی ازش بعید بود ...

تعجبم رو دید شاید که نیاز دید تو ضیح بده : عرض کردم که خم نشید خودم بر می دارم نیازی به پذیرایی هم نیست شما خودتون رو خسته نکنید..

تشکری کردم و سر جای قبلیم نشستم ...

رامین : راستی دوستان من امشب خیلی از آشناییتون خوشحال شدم و امیدوارم افتتاحیه نمایشگاهم ببینمتون...

سیا : همراه که از کارا خیلی تعریف میکرد ...

رامین لبخندی بهم زد : برام خیلی مهم بود که همراه نظرش رو بهم بگه اون تابلو ها مخاطب داره چون...

جا خوردم...بچه ها هم همین طور...دلم میخواست پاشم و یه حرکت کنگ فویی که اصلا هم بلد نبودم بهش بزنم این حرفهای من رو دقیقا تو مضيقه قرار میداد...

حامی روی مبل کنارم کمی جا به جا شد که صدای محمد من رو نجات داد : ما هممون تو کارای جدیدمون از همراه نظر میپرسیم چون قبولش داریم و سوادش رو تایید میکنیم...اما هنرمند جماعت هر کاره ای که باشه کاراش مخاطب داره...فرقی نمی کنه...

دلم میخواست بلند شدم و روی ماهش رو ببوسم...

اشکان : والا این همراه امروز بد جور تو زرد از آب در اومد..

با تعجب نگاهش کردم : یعنی چی اون وقت؟؟

والا من فکر نمی کردم انقدر به ثروت علاقه داشته باشی...

خنده ام گرفت از لحنش که معلوم بود پر از شوخیه تکیه دادم به پستی مبلی که نشسته بودم کمی پاهام رو بیشتر بهم چسبوندم : راستش رو بخوای فقط میخواستم بگم اگه تو زندگیت خیلی چیزای دیگه هم داشته باشی تا بهش فکر کنی..غم عشق و این چیزا می مونه ته نوبت...

سیا : قبولت دارم مموش...

واقعا احساس کردم از روی گونه هام حرارت بلند شد..اینا چرا امشب با من این طوری میکردن...این همه سعی میکردم پرستیژ به جا بیارم جلوی این ارباب آخه مموش دیگه چی بود...

چشم غره ای به سیا رفتم که حساب کار دستش اومد...

رامین : سیا..تو هنوز به همراه جان میگی مموش؟؟؟

...زیرکی نگاهی به چهره جدی و سکوت کمی ترسناک حامی که چشم دوخته بود به رامین با اون لباس درویشی و موهای بلند انداختم...

سیا که حالا سعی داشت کمی جمع و جورش کنه : همراز خواهره منه اجازه دارم هرچی دلم خواست صداش کنم...
 آویسا : زور گویی دیگه..

سیا به سمت خوشگل خانومش چرخید : کی...؟؟...منه بی چاره...

کیوان : آی آی الان فمنیست بازیه خانوما شروع میشه...

..بی توجه به بحثی که پیش اومده بود همه حواس من به حامی بود که حالا سرش رو پایین انداخته بود و فکر میکرد...و به ساعتش نگاهی انداخت...

_حوصلتون سر رفت؟..ببخشید که مجبور تون کردم این جا باشید می دونم که..من الان کیک رو میارم..

خواستم بلند شم که با جدیت چرخید به سمتم : نمی دونم چرا شما با من انقدر تعارف دارید...درحالیکه میبینم که حرفاتون و نظراتون رو خیلی رک و مستقیم میزنید...

سرم رو پایین انداختم : من نظراتم رو به شما هم خیلی مستقیم عنوان می کنم..فقط میدونم که شما خیلی شاید این جمع براتون جالب نباشه و نمی خوام از سر ادب وقتتون تلف بشه...

سکوت کرده بود...سرم رو بلند کردم و به نگاهی بهش انداختم که داشت نگاهم میکرد : من راحتم...شما هم راحت باشید لطفا...خوشحال هم هستم که بعد از اون روز دارم کمی سرحال تر میبینمتون...

_ممنونم...کمی استراحت کردم و خب توصیه شما رو هم انجام دادم..

..با اینکه قبلا بابت ویتامین ها تشکر کرده بودم بازهم تشکر کردم..

_چیزی نبودن که نیاز به دو بار تشکر داشته باشه...تنها چیزی که میخوام بگم اینه که...

آرتان : همراز این کیک رو به ما نمیدی...؟؟

..امشب این جماعت من رو قاتل سریالی میکردن...

نیوشا و کوشا هم همراه من به آشپز خونه اومدن...

محمد گونه نیوشا رو بوسید : مرسی پرنسس که تا رفتن من صبر کردی و من رو راه انداختی...

و مرسی همراز شب خیلی خوبی بود...نمی شه خونه تو بود و آرامش نگرفت...

_ممنون از شما بابت وقتی که برامون گذاشتید...

محمد با حامی که پشت بچه ها ایستاده بود دست داد و رفت...

سیا با گلنار گوشه خونه داشتن صحبت میکردن همه رفته بودن و رامین هم برای خدا حافظی جلو اومد : خیلی خوشحالم که بعد از مدتها به خونه ای اومدم که خاطرات قشنگ کودکی و نو جوانیمون توش بود..

و بعد رو کرد به ست حامی : من رها و همراز رو از کودکی میشناختم ...

حامی با جدیت و دیسپلینی که در کنارش رامین بیشتر یه بچه جلوه میکرد دستش رو جلو آورد : آشنایی با کسی که مطمئنم عروس خدا بیا مرزومون باهات خاطرات مشترک و خوبی داشته برای من خوشحال کننده است..

رامین هم دستی با حامی داد و رفت...و من احساس کردم از جمله اش اصلا نتیجه ای که میخواست رو نگرفت...

حامی رو به نیوشا : بریم نیوشا خانوم؟؟ ما به خاطر خواهش شما موندیم آخرین نفر...

من : مرسی که موندید...

نیوشا و کوشا رفتن تا از گلنار و سیا خدا حافظی کنن...

حامی نگاهی اجمالی به من انداخت : فردا بعد از ظهر دوباره وقته دکتر نیوشا ست...خواستم بگم وقت دارید که بیاید؟

_بله میام بعد از کلاس تا اجرا یه چند ساعتی خالی دارم...

..با بو سیدن بچه ها و خدا حافظی کردن ازشون حمله کردم سمت سیا که داشت پناه می برد به اتاق خواب : کشتمت سیا..

_ندو همراز...ندو مادام پایین سخته میکنه ها...

نگاهی به تقویم روی دیوار انداختم نزدیک شدن هر روزه به اون تاریخ تلخ قلبم رو بیشتر فشرد...نشستم روی مبل و خیره شدم به کوچه شلوغ محل که پر از رفت و آمد بود..زنانی که با سبد خرید روزها از زیر پنجره رد می شدن عصرها دنبال این بودن که بچه ها رو از توی کوچه روانه خونه کنند و شبها در رو برای شوهرانشون باز میکردن حالا در تدارک شروع سال تحصیلی بودن...

من از دوران مدرسه خاطرات جسته گریخته داشتم..دبستان برام سراسر زیبایی و بی خبری بود و درد مادرم برای تامین دو تا دختر بچه با خیاطی بعد از فوت شوهر جوونش...پدرم نوازنده تار و سه تار بود...درس هم میداد من زیاد به یادش نمیآوردم...برای من یه نوای موسیقی بود از یه نت که مدام تکرار میشد و یه لبخند...وقتی بزرگ تر شدم که عادت به حضور مرد توی خونه و زندگیمون نداشتم..خاله ام خیلی اصرار داشت مادرم ازدواج کنه اون دوره ها ازش متنفر می شدم اما حالا که فکر میکنم میبینم که ای کاش مادرم قبول کرده بود شاید بار زندگی و استرسهاش کمتر می بود و خسته اش نمی کرد...

بلند شدم لبه پنجره نشستم و هوای آخر تابستان رو نفس کشیدم نسیم ملایمی از لای موهام رد شد...رها که عاشق شد...مامان مقاومت نصفه نیمه ای کرد..زورش نمی رسید یا راضی بود نمی دونم بچه تر از این حرفها بودم که یادم بیاد...

حامد که اومد خواستگاری هیچ وقت نگاه متعجب فریده خانوم و نگاه سراسر تحقیر اکبر خان به خونه و زندگیمون رو یادم نمیره با همه بچگی خوب میدونستم که این آدمهایی که مادرم برای پذیرایی کردن ازشون از مادام فنجانهای کریستال عتیقه اش رو قرض گرفته و جلشون گوله گوله عرق میریزه از بودن در این جا راضی نیستن... اکبر خان اصرار داشت یه سالی نامزد بمونم...شاید حق داشت..الان که بهش فکر میکنم میبینم شاید اون طور بهتر بود...

حامد اما دم می زد از بی طاقتی از این که میخواد زنش خودش باشه....

..زنش..آخه یه دختر 16 ساله رو چه به زن بود..زن خونه بودن...اونها جهیزه نخواستند و ما به یک سکه مهریه راضی شدیم و خسرو خان معتقد بود نونمون تو روغن افتاده

پوزخندی زدم..روغن؟؟؟؟ بعد از اون تمام اون سالها مادرم به قول خودش یه لقمه نونش رو تو خون زد و خورد...

دخترکش تو 17 سالگی حامله شد بلکه شوهر سر به هواش به خونه پایبند بشه نشد...تنهایی زایمان کرد اکبر آقا فردا صبحش با زور آدمهایش شازده اش آورد بیمارستان...حامد دست بزن نداشت...اما شکنجه از هر نوعش تو بساطش بود از بی محلی تو خلوت...از بی حرمت کردن خواهرم توی جمع از زندهای رنگ و وارنگ دورش..اکبر خان هم دیگه از دستش خارج شده بود این مایه ننگ....

امشب بد جور یادت افتادم رها...رفتن مادر تنهام کرد درست اما رفتن تو دلم رو خون کرد خواهری امسال وارد چهار سال میشه مرگت...چه طور باور کنم رها...چه طور؟؟

قطره اشکی که روی گونه ام بود رو پاک کردم و صورت نازش رو که از توی قاب بهم لبخند می زد رو بوسیدم..این عکس ماله زمانی بود که نیوشا رو حامله بود...

..خواهری خیلی دلم میخواست مثل اون وقت هفته آخری که اومدی اینجا بهم گفتی دوست داری نیوشا تو این خونه آبی..پر از آرامش بزرگ بشه..مثل من خودش راهش رو انتخاب کنه نیوشا رو بیارم پیش خودم اما نمی شه خواهرم..نمی شه...دست من کوتاهه...هر چند ..هر چند ..نمی دونم بگم وضعیت بچه ها از وقتی حامی اومده بهتر شده یا نه؟؟!!..کاش می تونستم بهت قول بدم...چه طور دلشون اومد خواهرم...چه طور دلش اومد...؟؟..

_نخواهیدی؟؟

به سیا نگاهی انداختم : تا خود صبح بیدار بودم...

_ باز سالگرد رها نزدیک شد؟؟!!

_ چه کنم سیا می سوزم...می سوزم..از ته دل...

چرخید به سمتم : چه کنم برات آخه؟؟؟

_ سیا مرسی که هستی...

لبخندی زد و بازوم رو توی دستش فشرد...پیش خودم گفتم خدا سیا رو به جای تمام نداشته هام بهم داده..هر چند تا کی میتونستم ازش توقع داشته باشم انقدر..حواسش بهم باشه نمی دونم...

_ کجا داری میری شام خوردی اصلا؟؟؟

_ نه دلم برای بچه ها خیلی تنگه می خوام برم ببینمشون...

_ مگه روزه ملاقاته امروز...؟؟

با خنده یه دونه زدم به بازوش : روزه ملاقات چیه دیوونه مگه زندانه؟؟

_ فرق چندانی هم نمی کنه..چه دستت هم سنگینه شده روانی بازوم داغون شد...

_ لوس نشو سیا..نه امروز روزش نیست ساعتشم خیلی مناسب نیست اما خب..چه کنم دلم پر میکشه فوقش یه اخم و تخم میکنن دیگه...

_ شایدم در رو باز نکنن...

کیفم رو از کنارش که روی نیمکت بود بر داشتم : نه از وقتی خان عمو اومدن دیگه این کار بی ادبانه رو انجام نمی دن...

نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم ساعت 10 بود و واقعا خودم هم تو جسارت خودم مونده بودم...

زنگ که زدم با کمی معطلی در باز شد..کیسه ای که توی دستم بود رو جا به جا کردم ..توش یه جامدادی خوشگل برای نیوشا و یه چند تا دفتر اسپایدر من برای کوشا بود...از در زری خانوم رو دیدم که به استقبال اومد از این رسمشون خنده ام میگرفت انگار سفیر کبیر فرانسه داره وارد میشه...

باهاش سلام و احوال پرسیدم کردم درسته که به اندازه فخری خانوم دوستش نداشتم اما از اون جایی که خیلی هوای بچه ها رو داشت کم کم داشت توی دلم جا باز میکرد..

_ بچه ها که خواب نیستن زری خانوم؟؟

_ نه ولی ما منتظر تون نبودیم..

_می دونم اما خیلی دلم براشون لک زده...می شه بدون اینکه کسی بفهمه از راهروی پشت ردم کنی...

..امیدوار بودم مثل همیشه آیفون سالن قطع باشه و توی آشپزخونه فقط زنگ خورده باشه...

چشماش یکم خیس شد...؟؟..دلش برام سوخت؟؟

_شما هم حق دارید خانوم به خدا جیگر من کباب میشه اما ...

..اصلا از لحن همراه با ترحمش خوشم نیومد..

_فریده خانوم و آقا بیرونن..آقای دکتر هم امشب تشریف نمیارن..فخری خانوم هم نا خوش احواله امشب تا هر وقت

خواستید بمونید فکر نمی کنم آقا و خانوم زودتر از 1 بیا آخه بله برون خواهر ازده آقاست...

..دیگه نایستادم تا تجزیه تحلیل کنم خواهر زاده اکبر خان اصلا کی بود تقریبا به سمت اتاقشون پرواز کردم...

_وای این چه قدر خوشگله همراز...

_قابل خوشگلای خودم رو نداره...

از این که امشب شانس باهام یار بود واقعا خوشحال بودم..به وجودشون و حضورشون کنارم احتیاج داشتم...

ساعت رو نگاه کردم داشت 11 می شد...

نیوشا : دیر میان بی خود به ساعت نگاه نکن..

کو شا : آره دیگه اصلا امشب این جا بمون...

..همینم مونده بود..اعدامم می کردن...

_مهم اینه که من دیدمتون...

نیوشا : می شه ببری مانتوم رو یکم کوتاه کنی؟؟

_چرا؟؟

_خیلی بلنده دوستش ندارم بچه ها همشون کوتاهش می کنن اما پدر جون نمیذاره...

..دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار...

_خب بهش بگو..ازش بخواه...شاید اجازه داد...

کوشا : امکان نداره...

نیوشا : تو حرف نزن...به تو که چیزی نمیگن...پدر جون هر شب کوشا رو می بره تو اتاقش باهاش حرف میزنه...ولی...

دلم خون بود...واقعا خون بود...یعنی تو این روزایی که سالگرد فوت این بچه ها بود هم نباید یکم رعایت میکردن...

_قصیدی نداره گل من..خب حرفاشون مردونه است...

نیوشا آروم اومد و سرش رو گذاشت روی زانوم..بغضم رو برای این همه تنهاییشون به زور قورت دادم و شروع کردم به نوازش موهای لخت خرمایش ..

_همراز مامان ما رو میبینی نه...؟؟

_البته که میبینی از توی همون شهر قصه هایی که بهت گفتم...

_اون اگه توانایی داشت بالای سر ما میموند...

...این دری وری ها چی بود تو مغز این بچه ها کرده بودن..دلم می خواست خودم رو بزنم..چی میگفتم بهشون..حقیقت رو؟؟...چه حقیقتی..؟

با صدای باز شدن در از جا پریدم..یه لحظه نفسم گرفت..دیدنش توی چارچوب در با دیدن مامور حکم اعدام یکی بود انگار..با اون اخمای وحشتناک و عصای چوب ماهونش...با ورودش به اتاق نیوشا هم از جا پرید و من ایستادم..

به زور خودم رو جمع و جور کردم :سس...سلام...

_شما اینجا چی کار میکنید؟؟

خیلی وقت بود اکبر خان رو ندیده بودم و تقریبا هیچ وقت هم انقدر عصبانی ندیده بودمش....

_من..یعنی...

برای این که بچه بیشتر نترسن از جلوش رد شدم و وارد راهرو شدم..آخرین چیزی که به چشمم خورد نگاه پر از ترس نیوشا و وحشت بیش از اندازه کوشا بود...با چشمتی که بخوام بهشون بگم چیزی نیست از اتاق بیرون اومدم اما خوب میدونستم موضوع بیخ پیدا میکنه...

با وجود در بسته با دادی که اکبر خان کشید بچه ها باید کر می بودن تا نشنون...حاضر بودم هر کاری میخواد با من بکنه اما بچه ها این قدر ترسان نباشن...

_به چه حقی این ساعت از شب بدون حضور ما توی خونه ما هستید دختر..من چند بار هم به شما تذکر دادم...

_آقای انتظام..من...واقعا...

..با وجود طعم تلخی که ته گلویم بود می خواستم عصبانیتش بخوابه فقط به خاطر بچه ها...می ترسیدم...نحوه بر خوردش طوری بود که اومده بودم انگار دزدی...

_حرف نزنید..تقصیر شما نیست مقصر ماایم که بیش از حد به شما رو دادیم...دختر جان خواهر شما فوت کرده شما سببی و نسبی هیچ آشنایی با ما ندارید اصلا من دلیله این رفت و آمدهای شما رو نمی فهمم...

دلم میخواست داد بزنم اما نیشد این مرد همسن پدر بزرگ من بود و در ضمن بچه ها توی خونش بودن...واقعا بس نبود این همه تحقیر مگه من چی کارشون کرده بودم؟؟

_من فقط میخواستم بچه ها رو ببینم...این چند وقت...

دستش رو توی هوا تگون داد : اصلا دلیلتون قانع کننده نیست...

فریده خانوم که حالا پشت سر می دیدمش : اکبر خان؟؟؟

_شما دخالت نکن...من هی سکوت کردم اصلا تقصیر شما و حامی ..دختر جون هر بار میای این جا مغز بچه ها رو با یه عالمه چیزهای مسخره پر میکنی و میری...خواهر شما مریض شد و فوت کرد این بچه ها هم باید پذیرن که مادرشون ضعف داشت و با اون ضعفش فوت شد..و دو تا بچه اش رو هم گذاشت برای ما...

..دست انداختم دور یقه ام بلکه راه تنفسم باز بشه..توی دلم پر از لعنت بود و صداش توی سرم می پیچید...

با اشکی که توی چشمم بود نگاهش کردم این مرد واقعا انسان بود؟؟

_شما نباید به خواهرم...

_من کاری ندارم..دیگه تموم شد..حق ندارید پا تون رو توی این خونه بذارید و مغز بچه ها رو بیشتر از این مسموم کنید...

..احساس کردم دنیا روی سرم خراب شد..چی داشت میگفت مگه همچین چیزی امکان داشت...

_حتی فکر دیدنشورو یواشکی هم نکنید که می فرستمشون از ایران برن...

زیر پاهام خالی شد...نمی دونم کی با کمک فریده خانو رفتم پایین؟؟..کی زری خانوم یه لیوان آب بهم داد و کی آژانس من رو گذاشت در خونه خاله...ساعت 12 شب که خاله با پیراهن خواب و خسرو خان با اخم نگاهم کنه و سیا و گلنار زیر بغلم رو بگیرن و خاله تو صورت زنون شربت گلاب بریزه تو حلقم و من دعا کنم بمیرم بلکه راحت شم...

_خالت فدات بشه یه لقمه بخور ..عسلم دو روزه لب به غذا نزدی

لقمه بزرگی از گوشت رو که گرفته بود سمتم از دستش گرفتم..از اون شب دو روز گذشته بود...داشتم دیوونه میشدم..هیچ تماسی ازشون نداشتم...شده بودم عین رباط نه غذا میخوردم نه حرف می زدم..خونه خاله مونده بود می دونستم باید هر چه سریعتر برم..می ترسیدم خاله به خاطر من از شوهرش حرف بخوره...

بلند شدم و مانتوم رو پوشیدم..

_میری سرکار خاله جون؟؟

_بله خاله چاره ای ندارم..اجرا داریم...فردا هم کلاس دارم...

_شام چی هوس کردی خاله فدات بشه؟؟

_خاله جان زحمت نکشید میرم خونه...

چشماش رو گرد کرد : وا مگه میذارم با این حالت؟؟

_خاله خواهش میکنم خودت رو اذیت نکن خوب میدونم وضعییت رو اون شب هم نصفه شب اومدم در خونت...

اشک چشماش رو پاک کرد : خونه خالته فدای چشمای سیاهت بشم...کجا میخواستی بری..تو به هیچی کار نداشته باش...من که براتون خالگی نکردم یادگار خواهرمی..

سرم داشت میترکید و حوصله نداشتم : خاله جان تو رو خدا...واقعا حالم خوب نیست...

سریع اشکاش رو پاک کرد : باشه باشه فدای یه تار موت..بخور بعد برو شب هم منتظرتم.....این رو گفت و زیر لب در حالی که نفرین میکرد و خوب هم میدونستم این نفرین ها مقصدش کجاست رفت به سمت آشپزخونه...

سیا و گلنار رو دیدم لباس پوشیده : تو که اجرا نداری سیا؟

_باهات میام..

_تو رو خدا بچه ها این طوری بیشتر فکر میکنم حالم بده..

گلنار یه قرص کوچیک رو همراه با یه لیوآم آب بهم داد : حالت بده...فکر هم بهش بکن...این یه آرام بخش خیلی لایته بخور که بتونی بری رو صحنه..خوب میدونم برای اینکه بتونی خودت رو کنترل کنی چه قدر داری سختی میکشی...

همرای با سیا و گلنار سوار ماشین خسرو خان شدیم که گلنار ازش گرفته بود...

نگاهم به خیابونهای شلوغ مرکز شهر بود ...سیا جلو نشسته بود و دستش رو تکیه داده بود به شیشه ...

و من بغض این دو روز رو هنوز داشتم...

_می ترسم...

سیا برگشت به پشت : از چی مموش؟؟

_می ترسم دیالوگها یادم بره...

_این جا هم به کار فکر میکنی؟؟

_یه گروه آدم دارن از این کار نون میخورن..استاد امیری حیثیتش رو گذاشته نمی خوام خراب بشه...

گلنار : نمی شه فدات شم..تو رو خدا ذهنت رو یکم آزاد کن..دو دقیقه فقط دو دقیقه به هیچ فکر نکن..یا به چیزای خوب فکر کن..

_هر چی تو این چند سال زندگیم میگردم چیز خوب پیدا نمی کنم..

سیا با لودگی که پر از بغض بود : دستت درد نکنه دیگه به غذاهای فوق فرانسوی من فکر کن مموش...

لبخند تلخی زدم : دلم براشون پر میکشه..سیا فردا مدرسه ها شروع میشه..برم از ته کوچه فقط نگاشون کنم؟؟چی کار کنم سیا؟؟

_د..نمی ذاری که..بذار به حامی زنگ بزنم

_نمی خوام دیگه چه قدر تحقیر شیم؟؟..اونم یکی مثل اونا...دو روز گذشته اگه میخواست کاری بکنه میکرد...

محمد : مثل همیشه عالی بودی..اما مثل اینکه خودت خوب نیستی؟؟

..چه لزومی داشت شرح بد بختی هام..

_یکم خسته ام فقط همین...

کوله ام رو انداختم روی دوشم..

_همراز؟؟

برگشتم به پشت که دستش تو جیب شلوارش داشت نگاهم میکرد : می تونی بپذیری که دوستت باشم..نمی تونم سیاوش باشم..هیچ کس اون برات نیمشه..اما دوستت باشم..

_چرا؟؟

_هر چیزی دلیل میخواد به نظرت؟؟؟

_چرا یه دختر بچه آما توره تازه کاره 23 ساله که هیچی هم تو این دنیا نیست رو میخواید که دوستتون باشه...

یه قدم به جلو گذاشت : نبینم کسی همراز رو شکسته باشه...

لبخندی زدم : مرسی از همه توجهاتون...باور کنید این تلخی به شخص شما نیست..به همه چیزهای این چند وقته..با اجازتون...

خواستم برم سمت در که گفت : فردا باهات تماس میگیرم هماهنگ کنیم قبل از اجرا باهم بریم بیرون..

سرم رو به نشانه باشه تکون دادم.. کاش میفهمیدم.. همه چیز رو این که اصلا چرا وجود داشتم و چرا همه با من مهربون بودن الا خاندان انتظام..

سیا منتظرم بود.. کوله اش رو پشتش جا به جا کرد و سیگارش رو زیر کفشهای آل استار مشکی رنگش خاموش کرد...
_ عالی بودیا دختر تو نابغه ای...

_ مرسی.. ببخش یه کم دیر کردم... محمد باهام داشت صحبت میکرد...

لبخندی زد : این چه حرفیه مموش من تا آخرش هستم...

_ آخرش کجاست سیا؟؟؟

دستش رو دور شونه هام حلقه کرد : آخرش؟؟... خب آخرش زمانیه که بدمت دست شوهرت.. دسته یه مردی که لایق تمام مهربونی ها و آرامش حضورت باشه.. مطمئن باشم.. ازت حمایت می کنه و عاشقته...

آروم توی بغلش جا به جا شدم تا گوشیم رو که داشت توی جیب شلوار جینم خودکشی میکرد رو در بیارم..: همچنین مردی هم هست؟

_ اگه من تو رو بدم دستش حتما این خصوصیات رو داشته...

گوشی رو در آوردم.. از دیدن شماره ای که روش بود خشک شدم و ایستادم.. ضربان قلبم رفته بود روی 1000 فکر کنم.. با ایستادنم.. سیا هم ایستاد و با کنجکاوی به صفحه کوچیک تلفن که خاموش روشن میشد نگاهی کرد..

با استرس تلفن رو برداشتم : الو...

صدای جذاب و جدیش توی گوشم پیچید : سلام

در جواب سلام حامی سلام پر استرسی کردم... واقعا منتظر بقیه کلامش بودم...

_ شما اجرا داشتید؟؟

_ بله چه طور مگه؟؟ اتفاقی افتاده؟؟

_ من علی رو فرستادم دنبالتون فکر میکنم ضلع شرقی تئاتر شهر ایستاده با ماشین من تشریف بیارید اینجا...

..قلبم داشت میومد تو دهنم..

در باغ که باز شد من علنا خودم رو پرتاب کردم بیرون فریده خانوم ایستاده بود رو ایوون... : تو چرا انقدر هول کردی مادر چیزی نیست که...

..چه طور ممکن بود چیزی نباشه و من رو خودشون بیارن خونه ای که دو روز پی با اون وضعیت ازش انداخته بودنم بیرون اون هم این ساعت شب...

دستم یخم رو گرفت توی دستش : یکم تب داشت از اون شب...خیلی بی تابیت رو میکرد...حامی هم خواست که بیای دیدنش...

موهای ناز فرشته کوچولوم رو نوازش کردم...

نیوشا با گونه هایی که هنوز سرخی تب رو داشت روی تختش دراز کشیده بود پیشونیش رو که حالا دمای نسبتا نرمال داشت بوسیدم : قربونت برم من...می مردم این شکلی نمی دیدمت...

دستش رو گذاشت روی دستم روی گونه اش : اومدی همراه؟؟ خیلی ترسیده بودم...

_من فدات بشم...مگه میشه نیام...شده از پنجره خونه شبا پیام بالا میام میبینمت خوشگل همراه...

کوشا هم در اتاق رو باز کرد و خودش رو پرتاب کرد توی بغلم : من خیلی گریه کردم همراه...

موهاش رو بهم ریختم : بی خود...مگه مرد هم گریه میکنه؟

_خودت گفتی مردها هم گریه میکنن ...

_برای موضوع های الکی گریه نمی کنن...

خودش رو توی سینه ام فشرد : پدر جون گفت دیگه نمیداره تو بیای...نیوشا تب کرد من خیلی گریه کردم...

..خودم رو به زور نگه داشتم تا نه لعنت کنم و نه حرفی بزنم که صحیح نبود...

_ما بزرگترها خودمون مسائل رو حل میکنیم..پدر جون عصبانی بودن واقعا که منظورشون این نبود...

کوشا : چرا بود...من دیگه دوستش ندارم...

من اخمام رو کردم تو هم : باره آخرت باشه همچیم چیزی رو به پدر بزرگت میگیا...

_سلام...

سرم رو بلند کردم و حامی رو دیدم تو چار چوب در...کمی توی جام جا به جا شدم اما کوشا هنوز محکم بغلم کرده بود...یک عالمه حس های تلخ و کشنده مثله یه زهر توی خونم بود...نمی دونم از کی اونجا بود برام مهم هم نبود...مهم بلایی بود که این دو روز پدر خودخواه و بی منطقش سر من و نیوشا آورده بود...

به سمتون اومد و دستش رو وری پیشانی نیوشا گذاشت : حالت بهتر شده خانوم خانوما..

نیوشا دستم رو محکم توی دستش گرفت : همراه برام قصه میگی؟؟

کوشا هم نگاهم کرد و من بی توجه به مردی که بالای سرم ایستاده بود و حتی جواب سلامش رو نداده بودم و نگاهش هم نمی کردم کوشا رو گذاشتمم روی تخت...

حامی بی حرف اتاق رو ترک کرد و من خوابیدم بینشون...روی یه دستم کوشا و روی اون یکی نیوشا سرش رو گذاشت...

_خب چه قصه ای دوست دارید؟

کوشا : قصه مامان رو بگو..

بغضم رو قورت دادم : یکی بود یکی نبود یه دختری بود به زیبایی آفتاب...به زیبایی نیوشا...اسمش رها بود..عاشق شعر بود..خیلی هم خوشگل نقاشی میکشید...

با حس سایه ای بالای سرم لای چشمم رو کمی باز کردم..اما با حس نفسهای فرشته هام روی گردنم دو باره خوابم برد...نمی دونم چه قدر گذشت که چشمم این بار تا ته باز شد...نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ساعت 2 بود..

باورم نمی شد که کجام..آروم دستم رو از زیر سر بچه ها کشیدم و پتوی سبکی که رومون بود رو تا گردنشون بالا کشیدم..من تو عمارت انتظام خوابیده بودم؟؟؟؟!! باورم نمی شد؟؟!!

حالا باید نصفه شبی چی کار میکردم...؟؟

با پاهای برهنه پاور چین از اتاق بیرون اومدم و تا ته راهرو سرک کشیدم..حال نیوشا بهتر بود فکر کنم..باید می موندم یا می رفتم؟؟از طرفی دلم می خواست پیشش باشم و از طرفی می ترسیدم که صبح با خشمشون رو به رو بشم..با خودم درگیر بودم که با جمله چیزی شده از جام پریدم...

از توی تاریکی انتهای راهرو قامت بلندش به سمت من که جلوی پنجره سر تا سری ایستاده بودم و اندکی از نور ماه و لامپ حیات اطرافم رو روشن میکرد اومد : اتفاقی افتاده؟؟..نیوشا؟؟

دستی به موهای فر و در همم کشیدم : نه..یعنی آره خوبه...من باید برم..

دست به سینه ایستاده بود یه تای ابروش رفت بالا : ساعت رو دیدید؟؟

_اگه میشه برای یه آژانس بگیرید..

کلافه بود فکر کنم...دستش رو کرد توی جیبش..: بفرمایید بریم توی آشپزخونه صحبت کنیم این جا بچه ها بیدار میشن..بد خواب شدید مثل اینکه

بدون اینکه نگاهش کنم دنبالش راه افتادم به سمت آشپزخونه... چراغ آشپزخونه رو روشن کرد... تی شرت آدیداس مشکی تنش بود با شلوار ستش.. باورم نمیشد باید این لحظه تو تاریخ ثبت می شد.. دکتر انتظام بودنه کروات و شلواری که او توش هندونه می برید...

چند لحظه بعد با یه لیوان بزرگ شکلات داغ رو به روی حامی پشت میز آشپزخونه ساعت 2 صبح نشسته بودم.. واقعا باورم نمی شد فکر میکنم خواب بودم...

_گرمه بهتون آرامش میده...

_نیازی به پذیرایی نبود...

..نا خواسته لحنم پر از کینه بود... کینه ای که حامی هم حسش می کرد مطمئنم..

_پذیرایی نیست.. برای آرامش شماست..

_من آرومم... مرسی از توجهتون حالا تا صبح نشده برام یه ماشین بگیرید برم...

کلافه سر جاش جا به جا شد و دستهایش رو قلاب کرد توی هم و گذاشت روی میز : می شه این جمله رو انقدر تکرار نکنید یه دختر جوون رو من نمیگذارم 2 نصفه شب تنها از این خونه بره بیرون...

_دوست ندارم با پدرتون رو به رو بشم.. نمی خوام ایشون عصبانی بشن...

به پشتی صندلیش تکیه داد : در جریان هستن.. در ضمن فردا نیوشا که از خواب بیدار میشه انتظار داره شما پیشش باشید...

_بذارید اون رو هم ببرم...

این بار اخماش ترسناک تر شد.. جوابم رو نداد اما همون نگاهش برای سکوت کردنم کافی بود...

چند لحظه ای به سکوت گذشت : می دونم که اذیت شدید و البته وضعیت نیوشا هم ما رو خیلی نگران کرد...

_نگرانی تون رفع شد؟؟... نیوشا حالش خوبه... پس دیگه نیازی به من نیست از چند روزه آینده.. نیوشا هم عادت میکنه.. کوشا هم... من و احساساتم و غرورم هم به جهنم.. مگه من کیم؟؟؟ یه دختر بچه ی تنهای خیالاتی... غیره ایینه؟؟

...تمام عصبانیت های این چند روزم رو ریختم بیرون... با آرامشی که اصلا به این جو نمی خورد و من انتظارش رو نداشتم نگاهم میکرد...

_عرض کردم غیر از ایینه آقای دکتر؟؟ به جهنم که من دو روزه زندگی ندارم... به جهنم که تهدید شدم تنها دلخوشی های زندگیم رو نبینم اگه نیوشا حالش بد نمی شد یا کوشا گریه نمی کرد اصلا کسی میفهمید که به من.. چی گذشته؟؟؟... بعد من نشستم اینجا آقای دکتر دارم شیر شکلات داغ میخورم.. از بس که بی غرور و بی کسم...

خواستم از روی صندلی بلند شم که تکیه اش رو از پشتی صندلی گرفت با جدیت و آرامش عجیبی نگاهم کرد..انتظار داشتم ناراحت شه...عصبانی شه..داد بزنه..تا منم داد بزنم و کمی خالی شم..اما بر عکس تمام انتظاراتم آرام نگاهم میکرد : بفرمایید بنشینید...شما صحبت هاتون رو کردید پس باید جوابش رو هم بشنوید...البته اگر به منطقی بودن حرفهاتون ایمان دارید و صرفا جنبه خالی کردن احساساتتون نبوده باشه...

با بی میلی دوباره روی صندلیم نشستم..احساس کردم لبخند کمرنگی چند لحظه ای روی صورتش نشست : من برای شما ساعتی برای رفت و آمدهاتون و همچنین روز تعیین کرده بودم درسته؟؟

..._

با لحنه یه پدر که دختر کوچیکش رو داره نصیحت میکنه حرف میزد: درسته؟؟

_بله...

_من برای جلوگیری کردن از همین برخوردها برنامه ریزی کرده بودم..انتظار داشتم شما پدر من رو بیشتر از این حرفها بشناسید و به حساسیت هاش اهمیت بدید...

_من دلم برای بچه ها تنگ شده بود...

_من اصلا دنباله دلیلتون برای اومدن نیستم...من فقط میخوام بهتون بگم این وسط کمی هم به اشتباه خودتون فکر کنید..

..پوزخندی زدم...جالب بود این آدم نیم ساعت بود با آرامش میخواست تهش من رو مقصر جلوه بده؟؟ : راست میگید من حضورم اشتباه بوده آقای دکتر..ممنون که وقتتون رو گذاشتید ...

اخماش ترسناک تر شد : بفرمایید بنشینید...بچه شدید؟؟

از روی صندلیم بلند شدم و خم شدم روی میز به سمتش و برای اولین بار خیره شدم به چشماش و با انگشت اشاره زدم به سینه ام : من بچه ام...من ادعا نکردم...با 23 سال سن بچه ام..مگه غیر از اینه...شما خودتون هم به این اعتقاد دارید..پدرتون هم اعتقاد دارن که بهم میگن دختر و بدون توجه به تمام غرور و شان من با من مثل یه دزد مزاحم برخورد کردن..البته مهم نیست..من همیشه برای ایشون احترام قائل بودم...

بلند شد و ایستاد : من هر چه قدر سعی می کنم شما رو آرام کنم نمی شه انگار...

_من آرامم شما خودتون رو زحمت ندید..چیزی نشده که..نیوشا هم خوب شده...من رو بخیر شما رو به سلامت...

_به این راحتی از خواهر زاده هاتون میگذرید؟؟..من جور دیگه ای فکر میکردم...

نگاهم رو ازش گرفتم : من برای اون دوتا از خودم هم می گذرم...کاش بهتون گفته بودم بیاریدشون بیرون اینجوری شاید تو خونه ای که اون طور ازش پرتاب شدم بیرون بر نمیگشتم..می دونید دلم از چی میسوزه..بارها پدرتون در رو

به روی من باز نکرد... بارها با رفتارش یا حتی حرفهایش زمانی که رها زنده بود هم من رو از خونه بیرون کرد هیچ وقت بهم بر نخورد چون به سنشون و اعتقاداتشون احترام گذاشتم.. اما این بار.. خیلی فرق می کنه آقای دکتر .. خیلی نتیجه اش اون دختر بیمار و اون پسر بچه ترسیده است... من به جهنم... نمی خوام بچه ها تو این کشمکش ها آسیب ببینن... دستش رو دور لیوان آب بزرگی که جلوش بود محکم حلقه کرد و کلافه سر جاش جا به جا شد : می دونم که تحت هر شرایطی احترام پدر رو چه جلوش و پشت سرش حفظ میکنید...

_ کار ویژه ای نمی کنم...

بلند شد و با دست صندلی پشت سرم رو عقب کشید و با دست اشاره کرد بنشینم.. چرا رفته رفته اون بغضی که تو گلوم بود داشت سر باز میکرد؟؟.. به جای کینه این مدت حالا به آرامش بود و یه خنکی که باعث می شد دلم بخواد بشینم تمام این اشک ها رو بیرون بریزم...

_ سرد شد...

منظورش رو متوجه نشدم با گیجی نگاهش کردم که بلند شد و لیوان رو از جلوم برداشت و به سمت مایکرو فر رفت : براتون دوباره گرمش میکنم...

.. من کجا بودم.. این آدم کجا بود؟؟... درسته که آرامشش باید اعصابم رو خرد میکرد اما عجیب بود که تاثیر بر عکس داشت .. لیوان رو جلوم گذاشت : این بار قبل از سرد شدن بخوریدش...

جرعه جرعه اون مایع داغ که از گلوم پایین میرفت یکم راه نفسم باز میشد انگار.. نمی دونم تاثیر اون مایع نسبتا تلخ توی اون لیوان کریستال بود یا حاصله اون یه جفت چشم قهوه ای که داشتن با آرامش نگاهم میکردن.. شاید هم ناشی از یه سکوت مطلق توی اون عمارت بزرگ بود... هر چه که بود حالا یکم بیشتر خوابم میومد...

نمی دونم چه قدر بود که زیر اون نگاه بودم.. سرم پایین بود.. به جملاتی که گفته بودم فکر می کردم.. پشیمون نبودم اما کمی هم خجالت میکشیدم... نمی دونم چرا دست به سینه اون ور میز با اون طمانینه نشسته بود و نگاهم میکرد چرا نمی رفت بخوابه؟؟

موهای فرم که لچ بازانه توی صورتم میومد رو کنار زدم و لیوان رو روی میز گذاشتم و سرم رو بلند کردم.. اخمی روی صورتش نبود هر چند نگاهش مثل همیشه برای من بی کلام بود و کمی سرد...

_ کمی آرام شدید؟؟

_ بله... البته نمی دونم حاصله این شکلاته یا داروی آرامبخشی که عصری خوردم...

_ آرام بخش؟؟؟؟!!!

عصبانی شده بود؟؟؟؟!!... با چشمای گرد نگاهش کردم... : خب.. گلنار بهم داد نمی دونم چی بود... برای این بود که بتونم ذهنم رو روی صحنه جمع کنم...

کمی کلافه جا به جا شد.. این حرکتش رو دیگه خوب میشناختم ..

_ببینید.. من همین جا رو به روتون بهتون قول میدم دیگه هرگز کسی شما رو از دیدن بچه ها محروم نکنه.. حتی تهدیدش رو هم نکنه... به من که اعتماد دارید؟؟

نگاهش کردم... داشتم؟؟... حتما داشتم که باهاش تو آشپزخونه این عمارت سه نصفه شب نشسته بودم شکلات داغ میخوردم... نگاهی به صورتش کردم اصلا مگه کسی هم توی این دنیا بود که به این مرد جدی و با اتیکت که هر رفتار و کلامش سنجیده بود اعتماد نداشته باشه...

سکوتم رو که دید کمی روی میز خم شد : ببینید.. می دونم که شاید یه عدم اعتمادی به ما داشته باشید.. حامد چه کرد.. چی شد؟؟.. شما چرا بهش فکر می کنید؟؟.. شما که زنه حامد نبودید.. خواهرتون بوده... من هم اون دوران نبودم تا بدونم دقیقا ماجرا چی بوده... اما الان هستم... من بهتون همین جا قول دادم.. باز هم روش تاکید می کنم... شما به همون روشه همیشگیتون با بچه ها ادامه بدید... کسی هم به شما اعتراضی نمیکنه...

_اما.. پدرتون...

_بنده دارم عرض میکنم هیچ کس.. وقتی من بگم دیگه تمومه...

..یعنی باید می پذیرفتم زوره حامی به اکبر خان هم میرسه؟

احساس کردم یه لبخند کجی اومد روی صورتش انگار که قیافه من خیلی خنده دار شده بود...

_انقدر پدرم ترسناکه؟؟.. یا به نظر تون من نفوذی ندارم؟؟؟

_نه.. ترسناک خب... یعنی...

_خودتون رو خسته نکنید... فقط به من قول بدید شما هم به قوانین ما و خانواده ما احترام بگذارید..

_من...

_می دونم.. می دونم... که همیشه این طور بوده منم به شما احترام میگذارم از این بابت هر چند باید جریان اون پیراهن رو هم در نظر بگیریم..

_من نظرم رو همیشه میگم...

_تو این شکی ندارم...

موهام رو بار دیگه دادم پشت گوشم.. واقعا دیگه داشتم از خواب بی هوش میشدم...

نگاهم کرد : پاشید برید استراحت کنید....

بلند شدیم و به سمت پله ها رفتیم... با دست اشاره کرد که اول من برم... پام رو روی پله اول گذاشتم.. برگشتم به پشت سر... حالا قدم به قدم نزدیک تر شده بود و چشماش خیلی به چشمام نزدیک... نمی دونم نفوذ اون چشم ها چه قدر بود که سریع چشمم رو ازش گرفتم... کمی فاصله گرفتم... پایین مو هام رو پیچیدم دور انگشتم : می خواستم.. می خواستم تشکر کنم...

_بابته؟؟

_شیر شکلاته...

_خوشمزه بود؟

_خواب آور بود .. الان واقعا دلم می خواد بخوابم..

این بار جدا لبخند زد : بهتره تا نپریده برید بخوابید...

جلوی در اتاق در رو برام آروم باز کرد : خوب بخوابید...

_ شما هم همین طور...

خواست بره که در حالی که دستش تو جیبه گرمکش بود برگشت به سمتم : همیشه بدونید راههای دیگه هم هست.. منظورم اینه که دیگه از آرام بخش استفاده نکنید...

_ نکن...

همراز پاشو دیگه... پاشو...

صدای نیوشا و کوشا بود... طول کشید تا بفهمم کجام چشمام رو کامل باز کردم دو تایی صورتشون تو صورتم بود با یه حمله دوتاشون رو بغل کردم و کشیدم تو بغلم صدای خنده شون بلند شد... اونها هم بدجنسی نکردن و شروع کردن به قلقلک دادنم که باعث شد بلند بخندم هر چند با یاد آوری اینکه کجام سعی کردم صدام رو بیارم پایین...

تقه ای به در خورد... انتظار داشتم فخری خانوم یا زری خانوم باشن...

اما فریده خانوم بود... می تونم پیام تو؟؟

سریع از حالت دراز کش خارج شدم و تی شرتم که از شلوار جینم بیرون زده بود رو کردم توی شلوارم.. تنگی شلوار و کمرش از دیشب پدرم رو در آورده بود... نمی دونستم باید چه عکس العملی داشته باشم.. اما انگار اون خوب میدونست.. لبخند پهنی روی صورتش بود و نگاهش پر مهر تر از هر زمان دیگه ای بود...

_بیدار شدید؟؟

_صبحتون بخیر ..ببخشید اگه سر و صدامون بالا بود...

اومد به سمتمون و صورت کوشا و نیوشا رو بوسید.. : نمی دونی چه کیفی کردیم صدای قهقهه تون که پیچیده بود...

..منظورش از کیف کردیم چی بود؟؟...منظورش اکبر خان نبود مطمئنا...احتمالا فخری خانوم یا زری رو می گفت...

دستی به موهای نیوشا کشید : مامان قربونت بره چشمت نور گرفته...

نیوشا سرش رو گذاشت رو پام : همراز اومده مامان فریده دیشب پیشم خوابیده بود...

_خب خوشگلای خودم برید دست و صورتتون رو بشورید و لباس عوض کنید بیاید صبحانه...

نیوشا کمی توی جاش جا به جا شد...فریده خانوم کمکش کرد از تخت بیاد بیرون دستی به موهاش کشید : فخری کمکت میکنه مادر...

نیوشا که داشت از اتاق بیرون میرفت : هستی دیگه همراز مگه نه؟؟

_قربونه چشمت باید برم سر کار...هم صبح کلاس دارم بعد از ظهر هم اجرا...

اخماش کمی رفت توی هم و بعد نگاهم کرد : می دونم باید بری سر کار...بعدش میای مگه نه...

فریده خانوم : معلومه که میاد...الانم صبحانه رو با شما می خوره..

..می دونستم وعده های غذایی اینجا خانوادگی سرو میشه...خواستم اعتراض کنم که با نگاهش ازم خواهش کرد...

نیوشا و کوشا از اتاق بیرون رفتن...

نشست کنارم که روی تخت نشسته بود.. : ببخش...

..حرفش خیلی بی مقدمه بود...جا خوردم... : فریده خانوم من که از شما ناراحت نیستم...

چشمای خیسش رو دوخت بهم : اکبر خان رو ببخش...

سرم رو پایین انداختم و خیره شدم به پاهای برهنه خودم : خودتون رو ناراحت نکنید فریده خانوم می دونید که من به ایشون احترام میدارم...

_تو خانومیه تو که شک ندارم...شیر مادرت حلال باشه...خدا میدونه که چه قدر می خواستم دخترم بودی...

_خجالتم میدید...

_من خجالت زده تو و مادرتم..رها رو که داد دستم بهم گفت جوونه بچه است مراقبش باش...خدا به سر شاهده همه سعیم رو کردم..نشدم می بینی که دست من نیست وگرنه یه الف بچه بود خواهرت وقتی اومد خونه من با یه دنیا آرزو..رو سیاهه خاک مادرت شدم...الان هر روز دارم رو سیاهتر میشم...
..اشکاش رو پاک کرد...

نگاهم رو از ناخن های قرمز تند پاهام گرفتم و نگاهش کردم : این طور نگید...شده دیگه...

دستی به موهام کشید... : کاش میدونستی ..

_چی رو میدونستم...

_ این که چه قدر برام عزیزی و چه قدر دلم مخواه...تو به من کاریت نباشه پیر کع =ه بشی اشکت می شه دم مشکت..پاشو دخترم پاشو بیا یه چیزی بخور...

..این دیگه امکان نداشت...

_خواهش میکنم این رو ازم نخواستید البته ایشون هم مطمئنم این رو دوست ندارن..نگذارید بیشتر از این روحیه من بهم بریزه...می رم بیرون تا سر کارم هم راه زیاده...

_روی منه پیرزن رو زمنی نداز..بیا دخترکم..دل اون بچه رو هم شاد کن...

...رو پله ها دستی به تی شرتم کشیدم...با کفشای آل استار قرمز..شلوار جین لوله تفنگی و تنگ و که تازه دو جاش هم به خاطره مدلش پاره بود..تی شرت یقه شل و موهای فری که دورم ریخته بود و صورت بدون آرایش داشتم میرفتم تو سالن غذا خوری این قصره بکینگهام...چاره ای هم نداشتم...

با ورودم که پر از استرس بودم..نفسم رو بیرون دادم..اکبر خان سره میز نبود...حامی مثل همیشه شیک و اتو کرده نشسته بود همراه با بچه ها و فریده خانوم...کمی یقه باز لباسم رو جمع کردم و پیش خودم گفتم من واقعا با این قیافه داغون هم دیشب نشستم جلوی حامی هم آخه منو چه به این دبدبه و کبکبه....

_سلام آقای دکتر...

با آرامش فنجون چینی توی دستش رو روی نعلبکی گذاشت : صبحتون به خیر...

فریده خانوم با دست اشاره کرد تا بشینم کنارش پیش نیوشا و کوشا و روبه روی حامی...

_چی میخوری مادر...؟؟

_من زیاد عادت به صبحانه ندارم..یه فنجان چای لطفا...

زری خانوم خواست تکون بخوره که حامی جدی و با لحنی که نمی شد روی حرفش حرف زد : یه لیوان شیر و یه تخم مرغ آب پز براشون بیارید زری خانوم...

..ای بابا...داشتم عصبانی میشدم ها..همه چیز این جا زور بود انگار..مگه من نیوشا بودم که صبحانه ام با اون یکی بود...اخمام رفت تو هم...بی توجه بهم با آرامش چایش رو میخورد و روی نوش کره می مالید...

سرم با تیکه های تخم مرغ آب پزم گرم بود که موبایلم زنگ زد رامین بود...برش داشتم..خواستم از سر میز بلند شم دیدم خیلی طول می کشه...همون جا جواب دادم..

_سلام همراز...

_سلام آقای پرتو...

_مردم و این آقای پرتو از دهن تو نیفتاد...

سکوتم رو که به معنی این بود که خب حرفت رو بزنی متوجه شد : بعد از کلاس برنامه خاصی داری؟

..این سؤال زنگه خطر بود برای من...

_قراره با هم بازییم توی تئاتر نهار بخورم امروز...

_جناب سوپر استار...

..احساس کردم این دوست نداشتم بین محمد و رامین دو طرفه است...

_بله خودشون...

_باشه پس نمونه برای بعد...

_مسئله مهمی پیش اومده...؟؟

_مهم که هست اما میتونه بعدا باشه...

تلفن رو قطع کردم و به ساعت نگاه کردم من که تا دوساعت دیگه اون جا کلاس داشتم...چه اصراری بود به این تماس سر صبح...

سرم رو از توی بشقاب بلند کردم و به حامی نگاه کردم که داشت نگاهم میکرد..نمی دونم چرا ولی احساس کردم از اون جایی که همه چیز تو این خونه ممنوعه پس حتما این نگاه به خاطره اینه که سر میز با تلفن حرف زدم... ببخشیدی گفتم ..

نیوشا : با محمد می خوام نهار بخوری؟؟

حامی : نیوشا!!!!!! این 100 بار ایشون رو باید با آقا صدا کنی...

نیوشا : اما...

من : بله..چه طور؟؟

_می شه منم پیام..

کوشا : نه...

_به تو چه آخه...

حامی : نیوشا!!!! این چه طرز صحبت کردنه؟؟!! 1

_منم میخوام برم خوب...

دستی به سرش کشیدم : نمی شه پرنسس این بار ما رو عفو کنید...این یکم جلسه بزرگونه است..در ضمن تو هنوز خیلی سر حال نیستی..باید سر پا بشی تا بتونی بری مدرسه...بعدش هر وقت عموتون اجازه دادن باهم میریم دیدنش...

سرم رو بلند کردم و به لبخند فریده خانوم نگاه کردم...خب قول داده بودم به قوانینشون احترام بذارم..همین دیشب....

_پس فعلا سر صلحید؟؟

_نمی دونم دلم صاف می شه یا نه اما مهم اینه که فعلا قول داده دیگه هیچ وقت همچین چیزی تکرار نشه...

شالم رو روی سرم مرتب کردم و یه تک سرفه کردم و نگاهش کردم ..سیگارش رو تو زیر سیگاری جلوش خاموش کرد ...

_سیا دودکش شدی به خدا...

_غر غر نکن ..غر غر نکن...بیینمت...سرما خوردی؟؟

_...ای بفهمی نفهمی...

_پس کجا داری شال و کلاه میکنی؟؟..هوا خیلی برای تو مناسب نیست نه گرمه..نه سرد...

_باید نیوشا رو ببرم آمپولش رو بزنه...قول دادم همراهش باشم...

_با رامین حرف زدی؟

_نه دارم از زیرش در میرم...

_شیطونه میگه برو خفتش کنا...

یه دونه زدم به بازوش : به روحه قیصر حلول کرده در سیاوش صلوات...

و بعد بلند خندیدم..

_نه انگاری روت زیاد شده مموش..

_مموش و کوفت...

_بی تربیت...

نشستم کنارش.. کمی احساس بی حالی میکردم اینم حاصل پنجره نیمه باز دیشب بود..

به ساعت نگاه کردم یکم دیگه وقت داشتم...

_با ماشین میان دنبالت...؟؟

_حتما نمی دونم..البته بهشون قول دادم بعد از اینکه آمپول رو زد دوتاشون رو ببرم بستنی بخورن...

_امشب تولد گلناره یادت که نرفته...

_خل شدی؟؟...مگه می شه یادم بره...

_پس چه طور می خوای به همه اینا برسی؟؟

_نمی دونم خداییش داریم دچار ضیغ وقت میشیم...

خندید : این جور ادبیاتی حرف زدن جدیده ها؟؟..حالا این حرفا به کنار یعنی دیگه ازش دلخور نیستی...

_نمی دونم..واقعا نمی دونم سیا..خیلی چیزا این وسط هست که اصلا ربطی به حامی نداره...من همه حرفام برای اکبر

خانه و از اون بیشتر حامد...

_اون بی شرف رو که نگو...دلم میخواد دم دستم بود...

_نه خداییش چند وقته وحشی شدی..دیشب داشتم فکر میکردم وقتی گفت خیالباف بهم خیلی بر خورد اما الان...

_باهاش موافقی؟؟!!

_نه خب..اما..این آمپوله نیوشا دونه ای 700 تومنه...دوتا باید بزنه یعنی 1400...1400 سیا من تا حالا 140 هزار تومن

رو کنار هم ندیدم...خب اگه این آقا نباشه و ثروتش تو به من بگو الان باید چه کار میکردم...

_یه راهه حل داشتی مثله تو این داستانای جدید می رفتی اجباری ازدواج میکردی...

خندیدم : اگه تهش قرار بود آقا خوش تیپه داستان عاشقم بشه چرا که نه؟؟؟

_نه پر رو شدی چند وقته بد جور شوهر شوهر میکنی باید حبست کنم تو خونه...

..با زنگ تلفنم از جام بلند شدم..تعجب کردم حامی بود...

_سلام...

_سلام آقای دکتر...

_شما منزل ما هستید؟؟

_خیر آموزشگاه یکی از دوستانم هستم..چیزی شده؟

_خیر..راستش رو بخواید من ماشینم رو همراه خودم آوردم و کرج هستم و توی ترافیک هم گیر کردم..از یه طرفی هم ماشین پدر خرابه...

_ولی نمی تونیم آمپوله نیوشا رو عقب بندازیم حتما باید امروز بریم دکترش..

_می دونم...

_خب من می رم برش میدارم...

_نمی دونم...

_نگرانید سوار تاکسیش کنم..هر چند خودم روزی 10 بار این کار رو میکنم..اما بهتون قول میدم با آژانس ببرم و بیارمش...

احساس کردم که کلافه و یا شاید بی حوصله است... : خانوم ..شما چه اصراری دارید وقت و بی وقت کنایه بزنید !!!؟؟

_اصلا فکرش رو هم نکن...

سهیل و دوست دخترش هر دو چشم دوختن بهم...

سیا : لوس شدی همراز..

_بابا من از وقتی گواهی نامه گرفتم کلا سه بار پشت فرمون ننشستم حالا با ماشین امانت راه بیفتم تو خیابون...؟؟

سیا : به جونه تو میگم شده کنیز حاج باقر باور نمی کنی...

_لوس نشو دیگه همراز...خب این باعث میشه عصری زود بیای دور هم باشیم دیگه...این ماشین لامبورگینی که نیست...

با خودم خندیدم..راست می گفت نسترن..دوست دختر سهیل این پراید قراضه که انواع صداها رو از خودش در میاورد واقعا هم جای نگرانی نداشت...

نیوشا و کوشا وقتی من رو تو این ماشین دیدن کلی سؤال پیچم کردن که از کجا اومده و بعد با آنچنان ذوقی و خوشی اون پشت نشستن که کسی نمی دونست فکر میکرد اینا اصلا ماشین ندیدن بگذریم از مشاین های سوپر لوکسی که توی باغشون پارک بود...

سیا تماس گرفت : چه طوره اون ابو طیاره راه هم میره...؟؟

بلند خندیدم : سیا داییش این ماشین عجب چیزه هوشنگیه...

این جمله بد جور به مذاق کوشا خوش اومد چون تموم طول راهه رفت و برگشتمون به هوشنگ خندید و با صدای بلند آواز خوند و هر رفتار غیره انتظام ممکن رو از خودش نشون داد...

_پیرید پایین مسافرین محترم آخر خطه...

کوشا در رو محکم بست..

_ آروم ببند کوشا دست هوشنگ رو شکوندی...

از شدت خنده لپای تپلش تکون میخورد..خیلی بهمون خو شگذاشته بود و من باید تا خوده خونه میرفتم و تحویلشون میدادم به فریده خانوم...

فریده خانوم : لپاشون چه گلی انداخته ..مثله اینکه حسابی بهشون خوش گذاشته...

_مرسی که اجازه دادی بگردونمشون..یا اجازتون مرخص بشم...

_نه بیا دو دقیقه بشین اکبر خان هم نیست..حامی هم الان رسیده تو اتاقشه..یکم شله زرد پختم نیوشا دوست داره بخور..صدات هم نشون می ده انگار سرما خوردی...

بوی زعفران و برنج شله زدر رو نفس کشیدم یادش بخیر مادرم هم به خاطره رها این دسر لذیذ رو خیلی درست میکرد...

نیوشا و کوشا هم ظرفشون جلوشون داشتن با قهقهه و مرور خاطرات امروز بعد از ظهر شله زدرشون رو میخوردن و من با لذت نگاهشون می کردم...

_سلام...

سرم رو همراه با این صدای رسا و مقتدر بلند کردم که مثل همیشه شیک و مرتب ایستاده بود و دستاش رو پشتش قلاب کرده بود...

_سلام آقای دکتر...

_مشکلی که پیش نیومد...معطل که نشدید؟؟

..من نمی دونم این ترسه از معطل شدن چی بود که این آدم داشت؟؟

_نه چون شما سفارش کرده بودید خیلی سریع داخل رفتیم..

سرش رو به نشانه رضایت تکون داد...

ساعتم رو نگاه کردم داشت کم کم دیر می شد و باید بلند می شدم...

کیفم رو انداختم روی کولم و تصمیم گرفتم به بلند شدن...

اومد و کنار نیوشا ایستاد : خیلی سر حال تر شدی عمو جون آمپوله مثل اینکه انرژی زا بوده؟؟

کوشا : نه ...به خاطره هموشنگه که داره میخنده...

یه ابروش رفت بالا : هوشنگ؟؟؟!!

_آره دیگه...ما امروز با هوشنگ رفتیم دکتر و بعد گشتیم و برگشتیم..انقده خوب و خوشگل بود عمو...

ابروهای حامی رفت تو هم و رو کرد به من : مگه قرار نبود با آژانس برید؟؟

..خنده ام گرفته بود از اخمش که اصلا دلیل هم برام روشن نبود...

با شیطنتی که هیچ وقت ازم ندیده بود و نمی دونم اصلا از کجا یهو سر بر آروم گفتم : نه دیگه هوشنگ بود دیگه...

نیوشا با صدای بلند خندید و من چشمکی بهش زدم...با فریده خانوم روبوسی کردم تشکر کردم و از خونه در اومدم...

جلوی در کنار ماشین سهیل...پسر نسبتا قد بلند و شیکی ایستاده بود و موبایلش رو تند تند تکون میداد...

با دیدن من که به سمت ماشین میرم...

با عصبانیت پرسید : این ماشین شماست؟؟

کمی جا خوردم : بله...چیزی شده؟؟

_دیگه چی میخواید بشه خانوم یه ساعت از وقت من رو هدر دادید...

داشت رو سرم شاخ سبز می شد به مگه من چی کار کرده بودم...

با دهن باز داشتم نگاهش میکردم که ادامه داد : این چه طرزه پارک کردنه خانوم...؟؟

به جول عقب ماشین نگاهی اجمالی انناختم..نه رو پل بودم..نه جلوی پارکینگ ..این عصبانیت و فریادش رو درک نمی کردم...

_آقای محترم من گویا ناخواسته مزاحمت ایجاد کردم نیازی به فریاد هم نیست من فقط نمی فهمم چی شده؟؟

_خانوم شما یه راه باریک از پارکینگ ما فاصله گرفتید و من نیم توئم ماشینم رو در بیارم...شما اصلا حساب این رو کردید که چه ماشینهایی ممکنه از این پارکینگ در بیاد؟؟..ماشین من شاسی بلند خانوم..

..اومد نوک زبونم به این تازه به دوران رسیده عصبانی بگم خب به من چه..که خشمم رو خوردم...

_من نمی دونستم..شرمنده...

_شرمندی شما دردی از من دوا نمی کنه...اصلا باید برای بعضی از محله های تهران ویزا بذارن که هر کسی بلند نشه گاریش رو بندازه تو خیابون و بیاد اینجا...

..دلم میخواست کله اش رو بکنم...بغضم هم گرفته بود...خشک شده داشتم نگاهش میکردم که با صدایی از جام پریدم..

_اتفاقی افتاده؟؟

پشت سرم رو نگاه کردم حامی بود...دلم میخواست بمیرم و اون توهین ها رو نشنیده باشه...خیلی احساس تحقیر شدن داشتم...

پسرک از جاش تکون خورد : شما یید آقای دکتر؟؟..والا رعایت که نمی کنن....

نگاهی به من انداخت و کنارم ایستاد..یه لحظه سایه اش که حاصله نور تیر چراغ برق کنارمون بود افتاد روی شونه هام ...دستش و کرده بود توی جیبش : شما یه ربه این جمله ها رو دارید برای این خانوم صرف میکنید؟؟..من فکر نمی کردم باید برای مهمانهای عزیزه ما برای ورود به این کوچه ویزا صادر بشه...

پسرک علنا رنگش پرید : آقای دکتر من...یعنی...

حامی که عصبانیت از اون لحنه بی داد و فریادش می ریخت چرخید به سمت من : شما چند لحظه داخل تشریف داشته باشید...

_اما...

نگاهی بهم کرد و با دست به در نیمه باز خونه اشاره کرد...: سوئیچ هم لطفا...

نمی دونم تو نگاه و لحن آرام و دستوری این آدم چی بود که من رو به سمت خونه برد و اون پسر رو به زمین میخ کرد...

جلوی در ایستادم...نگاهم کرد...دعا دعا میکردم اون اشکی که داشت توی چشمش نیش می زد رو ندیده باشه این همه تحقیر کافی بود...: بفرمایید لطفا..

از رفتنم به داخل مطمئن شد که با همون لحنش برگشت به سمت پسر : شما صحبتتون رو ادامه بدید ...
_آقای دکتر باور کنید...

بقیه اش رو نشنیدم...رفتم روی نیمکت زیر درخت توت حیاط نشستم..دست و پام می لرزید...نمی دونم چه قدر گذشت که عطرش و سایه اش دوباره توی فضا پیچید...سرم رو بلند کردم..همه تنم..همه استخوانام درد می کرد..درد تحقیر ها بود یا سرماخوردگی که داشت نمود میکرد نمی دونم...

دستاش توی جیبش نگاهم کرد : شما فقط بلدید جواب من رو بدید نه؟؟

سرم رو پایین انداختم پس همش رو شنیده بود : آدم جواب کسانی رو میده که لایق باشن...این آدم حقیر تر از هر جوابی بود

سرم رو بلند کردم...تو نگاهش چیزی بود که برام نا خوانا بود...سوئیچ رو به سمتم گرفت : ماشین رو براتون آوردم جلو..نمی دونستم ماشین دارید...

_ماله یکی از دوستانمه...

_اون آقا بیرون منتظر شما هستن...با هم دیگه می ریم تا جلوی جمع از شما عذر خواهی کنن...

کلافه بودم..فقط می خواستم فرار کنم...: نه...من میخوام برم..

_این رو شما تعیین نمیکنید...هیچ کس...دوباره تایید میکنم هیچ کس حق نداره به کسی که به این خونه ربط داره چه برسه توهین حتی حرفی خارج از خط بزنه..ایشون هم تنبیه شدن...

با چشمای گرد نگاهش کردم : زدیدش؟؟؟؟!!!

نگاهم کرد ..لحنش یکم عوض شده بود : من زیاد از مشتم استفاده نمی کنم...اما این به این معنی نیست که هیچ وقت استفاده نمی کنم....شما به اینش کار نداشته باشید...چرا دارید اونطوری نگاهم میکنید؟؟..مطمئن باشید من آدمی نیستم که با= اطرافم سر هر چیزی مشتم پرتاب کنم..راههای دیگه ای هم بلدم...

_نباید...همش تقصیره این هوشنگه...

_هوشنگ دیگه کیه؟؟؟

_ماشین سهیل دیگه؟؟؟

با تعجب پرسید : هوشنگ اسم این ماشینه؟؟..خدای من..بعد من میگم...یعنی من فکر کردم...

_چی فکر کردید؟؟

_هیچی هیچی ..اون آقا منتظر شمان..در حضور پدرشون و همسایه هایی که موقع بحثتون اونجا بودن از شما عذر خواهی میکنن..

با عجز گفتم :..اما...

_منتظرتونن..

از قاب پنجره بیرون رو نگاه میکردم هوا خیلی وقت بود که تاریک شده بود و بارون خنک پاییزی میومد...نفس کشیدم..کمی هم لرز کردم یه هفته سرمای خیلی سختی خوردم...همون شبی که اون پسر تو حضور جمع و نگاهای خشمگین و مقتدر حامی ازم عذر خواهی کرده بود خونه که اومدم افتادم...به قدری حالم بد بود که کارم به بیمارستان کشید...شانس آوردم بینیم نگرفته بود تا صدام تو دماغی بشه به زوره دارو و آمپولهای قوی هر شب اجرا می رفتم و این باعث شده بود پای چشمم بد جور کبود بشه و واقعا لاغر بشم...

یک هفته اجرا به خاطر ایام فاطمیه تعطیل بود و این یعنی من بالاخره میتونستم استراحت کنم و بعد از نزدیک 9 روز بچه ها رو ببینم...البته اون هم چه دیدنی؟؟

_بیا برو دراز بکش خدا من از دسته این دیوونه چه کنم؟؟؟

_انسان باش گلنار...سیا کو؟

_فرستادمش خرید برات یه سوپ عالی پختم..

لبخندی به صورت مهربونش انداختم و شال رو کمی بیشتر دورم پیچیدم...: بارون میاد...

نشست کنارم روی کاناپه : مثل همون سال..

باید به روی هم دیگه می آوردیم مگه نه؟؟...از صبح هر سه مون سعی کرده بود خیلی بهش فکر نکنیم و نشده بود...

_دعوت کردن نه؟

_آره...می گم که این آقای دکتر از وقتی اومده همه چیز ریتم منظم تری به خودش گرفته...

_من و سیا امروز رفتیم سر خاکش...

اشکی که روی گونه اش چکیده بود رو پاک کرد... سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم...

_اون روز...یعنی شبش تا صبح بارون باریده بود...صبح هنوز هوا ابری بود...تو خونه داشتی کتاب می خوندم...می دونی بعد از اون روز دیگه هیچ وقت آنا کارنينا رو نخوندم گلی...تلفن زنگ زد...دو بار...سه بار...هیچ کس حرف نزد...لباسم رو آروم آروم پوشیدم برم بهش سر بزنم چند هفته بود حالش از همیشه بدتر بود...گیر داده بود به خودش دوباره..دارو ها هم تا تیری روش نمی داشت انگار...

_نیاز رها نبود..

_نیاز رها ...اکبر خان میگفت هر چی که نیاز داره بچه هاشن که پیشش...

_لعنت به جهل ...

_لعنت به تعصب...

_گریه نکن همراز حالت بدتر می شه واقعا خوب نیستی...

دیگه جلوی اشکهام رو که نگرفتم گونه ام رو خیس خیس شده بود... : رفتم خونش.دم در که رسیدم فقط صدای فغان فریده خانوم میومد و التماس بچه ها...

حق کردم...گلنار سرم رو تو آغوشش گرفت..خودش هم بدنش می لرزید.. : خوابیده بود..گلنار خواهر مثل دسته گلم کنار باغچه که زرد شده بود دراز به دراز خوابیده بود و روش یه ملحفه سفید بود...آمبولانس تو باغ بود و دکتري که توی یه تیکه کاغذ چیزهایی رو یاد داشت میکرد...

..سرم رو از روی بلوز سفید رنگ گلنار که حالا لکه های اشک روش بود برداشتم سرم دوباره گیج می رفت و حالت تهوع داشتم... : از اون روز خواهرم .خواهری که لباس سفید عروس تنش کرده بودیم مثل تمام خواسته های ایرانی ها با کفن از خونه مثلا شوهرش تحویل گرفتیم..شوهری که حتی بعدش محض خالی نبودن عریضه نیومد ببینه سر بچه هاش چی اومده...یا زنش رو کجا خاک کردن...

_چه خبره؟؟

چرخیدم به سمت سیا که کیسه های خریدش رو روی زمین گذاشته بود و با اخم نگاهمون میکرد...

_پاشید خودتون رو جمع کنید...با ز تو روضه خونی راه انداختی همراز؟؟؟

یه برگ دستمال کاغذی برداشتم و یه برگ هم دادم دستم گلنار : سیا چرا داد می زنی؟؟

_چه طور داد نزدم؟؟ بازم میخوای بری بیمارستان؟؟ رنگ و روت رو دیدی ..فردا هم که همین اوضاع داری؟؟...بس کن همراز...

گلنار : سیا؟؟

_چیه؟؟...بابا..قیافه اش رو ببین ...پای چشما کبود..داغون.. یه هفته است رو به موت داری میری سر کار و میای...الان محمد زنگ زده بود نگرانت بود..رامین می خواست بیاد دیدنت...همه نگرانتن خودت ککت هم نمیگزه؟؟!!

_نه رامین نه؟؟؟

نشست روی مبل تکی رو به روم : گفتم نیاد..گفتم می خوای تنها باشی...مמוש محض رضلی خدا به خودت هم فکر کن...

_یعنی تو میگی سالی یه بار موقع سالگرد فوتشم برای خواهر جوونم گریه نکنم؟؟

_من اینو گفتم؟؟؟...منی که خودم دو روزه دارم گریه میکنم...دیروز آویسا چشمام رو دیده بود هی میپرسید چته...من دارم میگم مرور خاطرات تو وضعیت تو خوب نیست نشنیدی دکتر چی گفت؟؟...اصلا شوهرت می دم به همین رامین..دوستت داره...خانواده اش هم از خدا شونه...تو خونس آرامش میگیری...

_چرت نگو...

گلنار از جاش بلند شد : من میرم شام رو بکشم..همه چیز هایی که گفتم خریدی سیا؟؟؟

_بله خانوم دکتر...

_راستی پولایی که این چند وقت خرج کردید رو بگید باهاتون حساب کنم...

دو تایی داد زدن : خفه شو..

_خب حالا چه برای فحش دادن به من گروه کر ساختن...

سرم رو روی بالشت رها گذاشتم ...جز معدود وسایلیش بود که با خودم آورده بودم خونه.... چشمام رو بستم و صدای برخورد قطرات باران با سقف پلاستیکی همسایه رو گوش کردم...زیر لب زمزمه کردم : وقتی در شهری ناشناس، باران می بارد،آبی فرو می بارد،با من از چیزهایی میگوید که نمی دانم.

در کرانه دریا نیست بی تردید،همه خود را مسافرانی میاییم از یک کشتی،کشتی مجانین شاید...

واقعا همه بدنم هنوز درد می کرد...به اصرار گلنار شغل نسبتا کلفت مشکی پوشیده بودم رو پیراهن مشکی تا زانوی ساده ای که تنم کرده بود به زور...امسال بر خلاف دو ساله گذشته فریده خانوم فقط سر خاک نبود که مراسم گرفته بود خونه هم مراسمی گذاشته بود ..که دعایی خونده بشه و شامی پخته بشه که بخشیش به نیاز مند ها برسه و بخشی به مهمانهای خونه...می گفت خواب دیده...به جز سال اول هیچ وقت همچین مراسمی نبود...سر خاک می رفتیم و بخشی از فامیل انتظام هم میومدن...خانواده عمو و عمه های حامی..

از سر خاک مامان و بابا بلند شدم... : خدا حافظ ...مامان من واقعا امیدوارم از اون بالا که نگاهم میکنی لبخند بزنی...من همه تلاشم رو می کنم که قبل از هر چیزی انسان باشم... دارم میرم پیش رها...

چشمم درست باز نمی شد هم به خاطر سرما خوردگی هم به خاطر گریه مفصل دیشب و امروز صبح سر خاک مامان و بابا..رها تو قبرستان خانوادگی انتظام ها خاک بود...تو اتاقک چهار دیواری آجری رنگی که با کاشی های آبی بالا سرش نام فامیل درخشانسون نوشته شده بود...همه اون جا یا خاک شده بودن یا قبری داشتن...جلوی در ماشین هاشون پارک بود...ته ته دلم با هیچ کدمشون درست و حسابی صاف نبود...دیر تر از بقیه رسیدم...مردی اون گوشه نشسته بود و دعا میخوند و داخل اتاقک با شمعهای سیاه تزئین شده بود...به خونه جدید خواهرم زل زدم تو دلم گفتم : جات دیگه راحتته رها مگه نه؟؟؟

به سمت فریده خانوم رفتم..تنها کسی که توی اون اتاق داشت گریه میکرد..از بقیه توقعی هم نبود چرا مثلا باید برای زن برادر زاده اش عم تاج الملوک که دقیقا زن شده اکبر خان بود گریه میکرد...یا زن عموی حامد و حامی و یا عمع کو چیکش که زن خوبی بود اما زیادی ساکت بود؟؟...فریده خانوم صورتم رو بوسید...سرم رو بلند کردم..اون گوشه یه عصای چوب ماهوت بود و اکبر خانی که بهش تکیه داده بود از بعد از اون شب ندیده بودمش اما این جا نیم شد بهش بی محلی کنم..کنارش رفتم و سلام کردم..جوابم رو نداد و روش رو برگردوند...توی دلم پوزخندی بهش زدم...

واقعا دیگه نیم تونستم اون فضای خفه...روضا بی مثما و اون قیافه هایی که انگار از من طلب دارن رو تحمل کنم...اومدم بیرون...حالت تهوع امونم رو بریده بود...چشمم داشت در میومد...دستم رو به ستون بیرون گرفتم و ایستادم و نفس کشیدم...شالم تقریبا رها بود..باید موهای بازم رو می بستم...شاید یکم حالم بهتر می شد...
_این رو بخورید...

از جام پریدم...انقدر غرق در حال بسیار بده خودم بودم که حضورش رو متوجه نشده بودم دستش رو بهم دراز بود..یه لیوان شربت بود فکر کنم...

با کت و شلوار و پیراهن و کروات مشکی جدی تر هم به نظر میومد...به خصوص که با اخم و جدیتی بیشتر از همیشه بهم زل زده بود...سرم رو انداختم پایین و لیوان رو از دستش گرفتم : ممنونم...اما...

آروم نشستم روی تک صندلی که فکر کنم جا مونده بود بیرون...

_بخوریدش...

_خنکه و من کمی سردمه....

_شیرینه خیلی هم خنک نیست بخوریدش...

یه جرعه اش رو فرو دادم..مثل شربت حیات بود..شیرینی اش اون حالت تهوع مزخرف رو کمی کم کرد...

_حالتون خوب نیست...

_سرمای سختی خوردم...مهم نیست زود خوب میشم...

جدی به لبخند مصنوعی روی لبهام نگاهی کرد...

همون موقع صدایی از پشت سرمون اومد : حامی اینجایی؟؟

رویا بود...انتظار دیدنش رو این جا نداشتم...با دیدنم به سمتم اومد : ای بابا همراه جان چرا این شکلی شدی دختر؟؟

نگاهی بهش انداختم به کت شلوار شیک و شال مشکی ظریفش و قد بلندش که با کفش پاشنه بلندش با وجود

اختلاف قدش کناره حامی واقعا لوکس و شیک به نظر میومد ...

_چیزیم نیست...سرما خوردگیه ساده است...

حامی : بله کاملا سادگی این مریضی عیانه...

رویا : نباید انقدر گریه میکردی برات خوب نیست..چشماش رو ببین...دختر چه طوری تونستی چشمایی تا اون حد

درشت و خمار رو این طوری مثل یه بالشتش کنی...

لیوان توی دستم رو کمی جا به جا کردم : خواهرم این کار رو کرد...از چهار ساله پیش که کمرم رو شکست چشمام

دیگه هیچ وقت خیلی باز نشد...

رویا خواست چیزی بگه که حامی گفت : رویا شما برو داخل عمه خانوم صدات میکنه...

رفتن رویا رو نظاره گر بودم که حامی برگشت به سمتم : برید توی ماشین بنشینید الان مراسم تموم میشه میریم

خونه....

_آخه...

_آخه نداره...فکر میکنم شما اصلا خودتون رو توی آینه نگاه نمی کنید...این جا باد هم هست..برید توی ماشین من ..با

دست به ده قدم جلوتر اشاره کرد که ماشینش اونجا بود..چه قدر بد اخلاق بود امروز این بشر..دلم نمی خواست

برم...از این که خانواده اش برام حرف در بایرن میترسیدم...تعلم رو دید که کمی سرش رو به پایین خم کرد : من کلا

از این که حرفی رو تکرار کنم بدم میاد اما شما همیشه اصرار دارید هر جمله ای رو من بیشتر از سه بار تکرار

کنم...بفرمایید...

خواستم چیزی بگم که اخمای درهمش مانع شد..حالم هم خراب تر از اون بود که بتونم مقاومت کنم...همراهش راه

افتادم..در جلو رو باز کردم و نشستم...ماشین رو روشن کرد و بخاری رو هم روشن کرد : اینجا بمونید تا 10 دقیقه

دیگه مراسم تموم میشه...

خواست بره که گفتیم : آقای دکتر...

دستش به دستگیره در بود برگشت سمتم و نگاهم کرد... چرا این چند وقت اخیر قهوه ای این چشمها کمتر شبیه اکبر خان شده بودن مرسی...

چیزی شبیه به لبخند روی صورتش اومد : نیازی به تشکر نیست... اما شما نیاز به یه تذکر حسابی دارید...

اخمام رفت تو هم : چرا اون وقت؟؟

_بعدا صحبت میکنیم... الان جاش نیست...

در رو بست... دستام رو توی سینه ام قلاب کردم و زیر لب غر زدم : تذکر.. انگار من نیوشام.. بد اخلاق...

سرم رو بلند کردم... ای داد بیداد داشت از شیشه جلو نگاهم میکرد.. چشماش داره به من میخنده ؟.. آره دیگه... خاک بر سرت همراز... از خجالت سرم رو پایین انداختم .. خوب شد زبونم رو در نیاوردم...

رو به روم پیرزنی بود که داشت سر خاک عزیزی قرآن می خوند و بعد از اون افق بود قرمز رنگ رو به تاریکی.. کمی شنلم رو دورم محکم کردم و نفس عمیقی کشیدم.. رخوت حاصل از بخاری و رنگ قرمز افق و سکوت مطلق این آخر دنیا آرامش عجیبی بهم داده بود.. این جا واقعا ته ته همه چیز بود.. توی سرم نوای تار بود.. همون آهنگی که تو ضمیر نا خود آگاهم بود و مادر همیشه میگفت وقتی نوزاد بودم پدرم به جای لالایی برام مینواخته....

لای در باز شد و همراهش سوز و عطر گرم و دلنشینی آورد.. سرم رو چرخوندم با دیدن رویا جا خوردم.. لبخند شیرینی روی لبهاش بود : ترسوندمت؟؟؟

_نه فقط انتظار دیدن شما رو نداشتم

ماشین رو روی دنده گذاشت : بقیه تصمیم گرفتن برن سر خاکه مادر اکبر خان حامی گفت تو زیاد حالت خوب نیست پیام تو رو برسونم...

.. کمی توی جام جا به جا شدم اینم یه چشمه از چیزی که احساساتم رو نسبت به این آدم تحت آزمایش می داشت...

_ایشون به من لطف دارن ببخشید که شما رو هم از برنامتون انداختم....

_الحق که تعارفی هستی.. منم نجات پیدا کردم از حضور پر فتوح انتظام ها...

خندیدم : مگه خودتون هم جزئشون نیستید؟؟؟

_خدا نکنه... البته پیش خودمون باشه ها حامی سرم رو میکنه.... من ارشدی هستش فامیلیم... نوه دختری عمه حامی و حامد هستیم...

_نوه عالم تاج خانوم؟؟؟

با سر تائیدم کرد...عالم تاج عمه کوچترشون بود همون عمه کم حرف و خوش خلقی که خیلی هم با انتظام ها بر نمی خورد....

_جلوی خودشون هم ابراز خرسندی میکنید؟؟

_خیلی بد اخلاقه؟؟

_دقیقا کدومشون؟؟؟

خندید و گفت :اکبر خان که مسئله غیر قابل حله منظورم حامی....

لبخندی زد : راستش رو بخواید نمی تونم دقیق بگم...آخه ایشون از وقتی اومدن خیلی چیزها هم برای من بهتر و راحت تر شده....

_می دونی تو اصلا شبیه به رها نیستی...

_شما می شناختیدش؟؟؟

_ای تقریبا ..ما اون موقع خیلی هم باهاشون رفت و آمد نداشتیم...اما کلا رها به اندازه تو متکی به نفس نبود و چشماش هم مثل تو برق امید نداشت...

_شما چه قدر حامد رو می شناختید...

..با این جمله فکر می کنم دقیق به هدف زدم که گفت : می دونم میخوای به چی اشاره کنی و بهت حق هم میدم..من خیلی حامد رو خوب نمی شناختم...چون خیلی اهل به خوردن با ما نبود...سه چهار سالی هم از مون بزرگ تر بود... کمی جا خوردم...و نگاهش کردم...

خندید : دختر تو تمام احساسات رو با میمیک صورت نشون می دی و نیازی به کلام نداریا....من از حامی دو سال کوچکترم و 32 سالمه...

_اصلا بهتون نمی یاد...

..واقعا هم بهش نمی ومد من فکر میکرد حداکثر 28ساله باشه

_دختر تو برای اعتماد به نفس من لازمی ها...خلاصه اینکه من شش سال پیش که برای ادامه تحصیل رفتم انگلستان حامی هم اونجا بود..خیلی کمکم کرد هوام رو داشت...این باعث شد که صمیمی تر بشیم...

_رها خیلی اذیت شد...

_من خیلی در جریان نیستم...اما مرگ ناراحت کننده اش رو دو سال بعد از رفتنم که شنیدم واقعا جا خوردم...اصلا نمی توانستم باور کنم...حامی هم خیلی ناراحت شد...در حالی که کلا سر جمع دو ماه هم شاید با رها یه جا نبود اما تاثیر خیلی بدی روش گذاشته بود...

_رها آخرین کسی بود که من داشتم...

رویا لبخند تلخی زد...: من از بار اولی که دیدمت ازت خوشم اومد...

_منظورتون جلسه کلاس پیانوی نیوشا ست؟؟؟

_نه..اون موقعی که از دفتر کار حامی بیرون اومدی..به خاطر لباس خیلی با مزه ات و چشمای خمارت توجهم رو جلب کردی و بعدش هم حامی رو خیلی عصبانی کرده بودی که خب این کاره هر کسی نیست چون حامی آدم جدی هست ولی عصبی نیست...

_من واقعا این قصد رو نداشتم...

_می دونم...

_یه چیزهایی هست توی اون خونه که واقعا من رو اذیت میکنه و با روحیات من جور در نمیاد..هر چند نظرات من مهم نیست...

_این طور فکر می کنی؟؟

_غیر از این نیست...

_تو بازیگر تئاتری نه؟؟؟

_ای تقریبا...

_چرا تقریبا؟؟؟

_آخه تازه اول راهم برای هنرمند بودن یا بازیگر بودن خیلی راه هست...

_هنوز اول راهی و هم بازی بزرگترین سوپر استار این مملکتی..در ضمن شنیدم کارت هم خیلی خوبه...

جا خوردم...یعنی حامی رفته بود و تعریف کرده بود از من..یعنی اون کوه یخ نه تنها من رو دیده بود..که یادش هم بود در ضمن تعریف هم کرده بود...

_خداییش قیافه ات خیلی با مزه شده همراز...من و حامی لندن که بودیم هیچ تئاتری رو از دست نمی دادیم..حامی عاشق موسیقی هم هست و پیش خودمون بمونه بسیار هم عالی پیانو می زنه...

..برام باور پذیر نبود...

_باور نمیکنی نه؟؟

_اگر میگفتید سنج می زنه بیشتر باور میکردم...

بلند خندید : یادم باشه بهش بگم نظرت راجع بهش چی بوده....

_نه تو رو خدا بهشون نگید ها همین طوریش هم به زور دارن من رو تحمل میکنن...بد تر نشه این وضعیت...

کمی متفکر بهم نگاه کرد...تک سرفه ای کردم که سینه ام رو خیلی سوزوند...

_راستی یادم بنداز جلوی اولین دارو خانه نگه دارم..حامی یه دارویی رو اسمش رو نوشته برات بگیرم...

دو تا شاخ نزدیک بود روی سرم سبز بشه: برای من ???...خواهش میکنم به خودتون زحمت ندید ایشون هر بار من رو میبینن تو زحمت میوفتن...من دکتر رفتم و دارو هم مصرف میکنم...فقط به خاطر حجم بالای کاری فرصت استراحت نداشتم...

نمی دونم چرا احساس کردم جمله های آخرم براش تفکر بر انگیز بود چون بقیه راه رو تا جایی که ترمز دستی رو کشید تو فکر بود و من هم چشم دوخته بودم از پنجره به بیرون...

ماشین ایستاد : من برم این دارویی که حامی گفته رو بخرم که بعدا بازخواست می شم...

..خواستم جلوش رو بگیرم که موفق نشدم...

روی مبلهای سلطنتی سالن مرمری خاندان انتظام نشسته بودم و وول می خوردم...دعا تموم شده بود و زری خانوم داشت حلوایی رو که خیلی هم شیک تزئین شده بود به همه تعارف می کرد...

رویا کنارم نشسته بود و حامی رو به روم روی کنایه...با وجود اکبر خان بازهم فهمیدن این که همه تقریبا از حامی دستور میگردن سخت نبود..احترام خیلی زیادی بارش قائل بودن ..با پدر رویا مشغول به صحبت بود که نگاهش بهم افتاد...احساس کردم خیلی خیره نگاهش کردم..سرم رو پایین انداختم و خیره شدم به کفش های پاشنه دار مشکیم که تضاد فاحشی داشت با قالی ابریشمی قرمز رنگ کف سالن...خودم هم با این جماعت تضاد داشتم..با این پیراهن ساده مشکی و جوراب شلواری کلفت..تنها عنصر رنگی گوشواره های اشکی شکل بزرگ و فیروزه ای رنگم بود که هدیه سیاوش و گلنار بود برای تولد پارسالم...

_اگر این قوم الظالمین نبودن ته این حلوا رو در میاوردم...

رویا بود که سرش رو به گوشم نزدیک کرده بود و و غر می زد....

_راستش روبخواید من هم ضعف دارم..

_آخ...یادم رفت حامی گفته بود بگم فخری خانوم بعد از اون دارو حتما بهت چیزی بده بخوری...

_نه دیگه در این حد...ایشون گاهی من رو با نیوشا اشتباه میگیرن...

رویا به زور خنده اش رو نگه داشت که با دیدن اخم حامی زیر لب گفت : جون تو جونش کنن خدای اخلاقه...

موبایلیم با ویبره اش توی جیب پیراهنم داشت خود کشی میکرد...نگاه به چشم های اطرافم کرد..خوب میدونستم هیچ کدوم از این آدم ها واقعا از من خوششون نمی اد و حضورم رو بی مورد می دونن...به گوشیم نگاه کردم ..سیا بود..الان واقعا بهش احتیاج داشتم...از جام بلند شدم و همراه گوشیم به گوشه ترین قسمت سالن زیر پله هایی که به سمت بالا می رفت پناه بردم...

حالم خوبه سیا...نه نترس به گروگان گرفته نشدم...خسته ام و سینه ام بد جور میسوزه از گرسنگی هم دارم میمیرم...

پشت تلفن با صدای بلند خندید...

_مرض نخند خب مگه چیه...

_مמוש بی خیال خدافظی کن بیا خونه مامان یه قرمه سبزی پخته...

_نا مرد حالا ببین چه می کنی با منا....

یه لحظه به پشت سرم چرخیدم و با دیدن حامی که پشتم بود گوشی تو دستم موند..چند وقت بود اون جا بود امیدوار بودم چرندیاتی که با سیا گفته بودیم رو نشنیده باشه...

رو به روش زری خانوم و یه آقایی بود نگاهش رو از من گرفت و با سر به نشانه احترام بهم اشاره ای کرد و از کنارم رد شد...ولی احساس کردم چیزی شبیه به لبخند رو صورتشه که این به شکم می انداخت که شنیده باشه...

دلم می خواست خودم و سیا وش رو با هم بزنم...دارویی که بهم داده بود سینه ام رو آروم کرده بود اما بد جور هم خوابم گرفته بود شاید باید نصیحت سیا رو گوش میکردم و می رفتم خونه خاله...با یاد آوری خسروخان پشیون شدم..ماشالا همه جا هم من طرف دار دارم فطیر این جا که دیگه هیچی...

با سیا خدا حافظی کردم و از کنار مجسمه که به بلندی قد من بود و از جنس برنز رد شدم..یعنی از هنر در همین حد برداشت دارن مجسمه از این ظریف تر نبود...

خواستم به سمت سالن برم که با شنیدن بحث چند تا از خانوم ها سر جام ایستادم..کلا اهل گوش ایستادن نبودم اما شنیدن اسمم باعث کنجکاو بشم و بایستم..انقدر خوب نمی شناختمشون که بخوام تشخیص بدم کی چه حرفی داره میزنه...

_مادر جون یکم صداتون رو بیارید پایین تر فریده جون میشنون ناراحت می شن...

_اصلا تقصیره فریده است...نباید میذاشت حامد این کار رو بکنه...

_من اصلا نمی فهمم این خواهره از کجا پیداش شده..

زنی که کمی جوان تر بود : می ترسم اینم به نقشه ای داشته باشه...

دستم رو به دیوار کناری گرفتم و سرم گیج رفت انگار اون مجسمه فلزی رو محکم کوبیده بودم توی سرم...راجع به من داشتن این حرفها رو می زدن...؟؟..خواهر من ضعیف بود؟؟..حامد بد بخت و آواره شده بود؟؟!! می خواستم بالا بیارم..نه محتویات معده ام رو بلکه محتویات مغزم رو...نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو قورت بدم...نگاهی به اطرافم انداختم..من واقعا این جا چه میکردم...چشمام می سوخت..تلفنم رو انقدر توی دستم محکم مشت کرده بودم که انگشتم درد می کرد...من...من رو چه به این آدم ها آخه..منو اون صحنه پر از خاک..من و اون خونه قدیمی آبی با گلپای لاله عباسی و اطلسی..من و کلاسم با تخته سیاه و گچ های رنگی...من..همراز..با خاطرات خواهرم..منی که لالاییم نوای تار بوده...وسط این آدم های پر طمطراق چه میکردم؟؟

یک دقیقه این جا موندن هم دیگه جایز نبود...دستم رو به نرده ها گرفتم و به سمت اتاق نیوشا رفتم تا شنل و شالم رو بردارم...دستام از شدت عصبیت بالا نمی یومد تا بتونم لباسم رو درست تنم کنم...شنل رو محم توی دستم گرفتم و نشستم لبه تخت...آخ رها رها آخ..لعنت به اون راه مدرسه ات..لعنت به عاشقی های نوجوانی...لعنت به... نه..همراز لعنت کردن آدم ها درست نیست...چند بار با خودم تصمیم گرفتم دیگه پام رو تو این خونه نذارم...چه قدر جواب داشتم..جوابهایی که برم و باهاش بگویم توی دهنشون اما...جاش نبود...

شنلم رو تنم کردم...تمام بدنم درد می کرد و از همه بیشتر قلبم...دستم رو به کنده کاری های لبه تخت گرفتم تا نیوفتم و شالم رو انداختم روی سرم باید از راهروی مستخدمین پایین میرفتم تا دیده نشم..جهنم که ممکن بود بهشون بر بخوره این جا احساس میکردم دیگه اکسیژن نیست...

تقه ای به در خورد قبل از اینکه بتونم جواب بدم در باز شد سرم رو چرخوندم..حامی تو چار چوب در بود..اخماش توی هم..با خودم گفتم مثل همیشه...اول نگاهی پر از سؤال به لباس تنم انداخت و بعد نمی دونم توی صورتم چی دید که صورتش کمی بیشتر در هم رفت..دست چپش که تو جیب شلوارش بود رو در آورد و اومد توی اتاق : جایی تشریف می بردید؟؟!!

صداش اندکی تمسخر داشت به نظرم یا من انقدر دلم نازک شده بود ...؟؟

_دارم میرم خونه...

اومد داخل و در بست...از این وضعیت راضی نبودم .. : می شه در رو باز کنید؟؟!!

جا خورد : منظور تون رو متوجه نمی شم...

_منظوری ندارم..می خوام برم خونه...

_الان؟؟؟ شام نخورده...

خم شدم و کیفم رو از روی زمین برداشتم و سعی کردم تا بغضم رو بخورم : میل ندارم...از طرف من از آقای انتظام و فریده خانوم عذر خواهی کنید...

به سمتش رفتم..جلوم ایستاد سرم رو بلند نکردم..چشم دوختم به علامت کوچیکه پایین کرواتش...فاصله امون کم شد..یه قدم به سمتم اومد...

_حالتون خوبه؟؟..دارو فکر کنم...

وسط حرفش پریدم..کاری که خیلی هم بهش عادت نداشتم و نداشت : اصلا حالم خوب نیست.تنها چیزی که میخوام اینه که برم خونه..

_شما هیچ جا نمی رید..اون دارو ممکنه یکم تاثیرات جانبی داشته باشه...سر گیجه دارید یا داغی بدن؟؟..

..داغی بدن؟؟..من توی بدنم جونی نمونده بود تا بتونم حس کنم..

چشمام دوباره داشت خیس می شد و نیش اشک رو توشون احساس می کردم..دستام دیگه جون نداشت..نمی دونم هجوم ویروس ها بود یا حرفهایی که از وبا هم بدتر بودن؟؟؟؟...هر چه که بود مخرب تر از هر زلزله ای بود..کیفم از دستم ول شد : خواهش میکنم ..بذارید برم..

یه قدم جلوتر اومد و من عقب تر رفتم...اعصاب نداشتم..می دونستم یکم بیشتر بمونم فریاد می زنم و اون وقت هیچ کس نمی تونست جلودار حرفایی بشه که تو گلوم گیر کردن...

_چیزی شده؟؟؟

_مهمه؟؟..نه میخوام بدونم مهمه؟

با تعجب به من که دیگه کنترلم از دستم در رفته بود نگاه کرد : چه اتفاقی افتاده؟؟ پای تلفن چیزی بهتون گفته شده؟؟

_نه..من کیم که بتونم از دست شما ناراحت بشم مگه نه؟؟ هر اتفاقی هم که افتاده باشه باید از بیرون باشه...آخه چه قدر.....

..به زور بقیه جمله ام رو خوردم..نمی خواستم بی حرمتی بشه...

..._

سکوت کرده بود...سرم رو بالا کردم و به قیافه شدیداً در همش نگاه کردم... : چرا اون طوری نگاهم میکنید...حتما با خودتون میگید این بچه فسقلی به چه جراتی به خودش اجازه داده از ما ناراحت بشه اصلا در این حدا هست؟؟

_بس کنید خواهش میکنم...من واقعا این طرز تفکرتون رو درک نمی کنم...

لحنش قاطع بود... اگر روزهای دیگه بود بعد از این جمله دیگه هیچی نمی گفتم اما الان...

_حق هم دارید درک نکنید.. به شما توهین نشده.. به عمر به شما به حالت یه آدم مزاحم نگاه نکردن...

_کسی به شما امروز توهین کرده؟؟

_مهم نیست آقای دکتر... خودتون رو خسته نکنید و مهمون ها تون رو هم برای یه بچه معطل نکنید...

دستش رو آورد جلو و سد راهم کرد.. چشمای شاکیش باعث شد یه قدم برم عقب تر : شما تعیین نمیکنید من کجا برم یا چه چیزی مهم هست و نیست... از حرف نصفه هم خوشم نمیاد... همین الان بهم درست میگوید چی شده؟؟؟

_چی دوست دارید بشنوید ها؟؟.. توهین فامیلهای محترم انتظام به خواهر مرحومم رو؟؟... خواهر بد بخت من برادر شما رو آواره کرده...؟؟.. برادر محترم شما خودش آواره نفسش شد که افتاد دنباله منشی اش که تازه از خودش هم 4 سال بزرگ تر بود...

احساس می کردم که داره عصبانی می شه ولی برام مهم نبود... فوران کرده بودم : بهتون بر میخوره نه؟؟ به منم بر میخوره وقتی میگن خواهر من عرضه نگه داشتن شوهرش رو نداشته...

_می شه بگید این حرفها رو از کجا آوردید؟؟

_حتما دارم دروغ میگم نه؟؟.. مهم نیست... من برای هیچ کس این جا نقشه ندارم...

دوباره به سمت در رفتم که این بار خیلی محکم دستش رو روی در گذاشت : هیچ کس از این اتاق بیرون نمیره تا تکلیف این جملات بی سر و ته مشخص بشه...

خواستم جوابش رو بدم که تقه ای به در خورد و بعد صدای نگران نیوشا اومد : همراه.. عمو...

نگاهش کردم که با جدیت ترسناکی بهم خیره شده بود : بذارید برم نیوشا ترسیده...

لای در رو باز کرد .. نیوشا با ترس سرکی به داخل اتاق کشید : عمو.. شما داری همراه رو دعوا میکنی؟؟

من کمی جلو اومدم ... : نه عسل همراه...

حامی حرفم رو نصفه گذاشت : شما چیزی میخواستی بگی؟؟

_مامان فریده گفت بگم پس پسر جون حالا که گفتم شام زود سرو بشه چرا گذاشتی رفتی؟؟

_به مامان فریده بگو یه ربع دیگه میایم... الا هم شما برو من با خالتون یه صحبت کوچیک دارم...

_عمو؟؟؟؟!!!

خم شدم و سعی کردم تا جایی که میتونم صورتم رو شاد کنم.. : برو پرنسس من خوبم...

با رفتن نیوشا حامی در رو بست و دست به سینه و ترسناک تر از هر وقتی خیره شد بهم... حالا که کمی از اون بحث گذشته بود دوباره ترس و استرس حضورش برگشته بود بهم ...

_کجا بودیم؟؟؟... آهان یادم اومد رسیده بودیم به نقشه شما و البته زندگی خصوصی برادرم و زنش...

احساس کردم مسخره ام میکنه با تاکیدی هم که به خصوص روی کلمه زنش داشت...

نشستم لبه تخت و سرم رو که داشت منفجر می شد گرفتم بین دستام : زن برادرتون خواهر من بود از گوشت و خونم... همون زنی که فکر میکرد اگر دوباره لاغر بشه... شوهرش بر میگردد و به خاطر مصرف هم زمان قرص های لاغری و افسردگی سخته کرد و مرد... همون خواهر که با دوتا بچه رها شد ... و این جا مثل یه زندانی زندگی مرد و مدام تهدید شد که بچه هاش ازش گرفته می شن... درست مثل من که تهدید میشم دیگه نیم بینمشون... هر چند برای شماها چه اهمیتی داره.. برادر شما خدا رو شکر زنده است و توی یکی از بهترین کشورهای دنیا داره با معشوقش صفا می کنه...

_مراقب جمله هاتون باشید....

_بله خوب لابد دروغ میگم.. اما یه چیزی راسته... اونم خواهر منه که چهار ساله پیش زیر خروار ها خاک خوابیده...

عصبانی شده بود... چشمش داشت قرمز می شد : من نمی دونم چی شده که شما یهو وارد این فاز ها شدید... ولی مراقب باشید که دارید از پدر نیوشا و کوشا حرف میزنید... در ضمن چرا فکر میکنید مرگ رها فقط برای شما سخت بوده...

_از اون جایی که سی روز از مرگش نگذشته پدرتون با افتخار به مادرتون گفت حالا دیگه حامد برمیگرده.. انگار خواهر من مانع بوده... بابا خودش اومد در خونه خواهر من التماس ما رو چه به خانواده شما... تازه اصلا خواهر من بد.. بی خود.. طلاقش میدادید... وقتی شوهرش رفت طلاق میدادید بره دنباله زندگیش...

براق شد به سمتم و اعتراف میکنم که این بار واقعا ترسیدم صدای اصلا بالا تر از یه حدی نمی رفت.. اما این آدم با این لحن سرد و کوبنده اش نیازی هم به صدای بلند نداشت : دیگه چی؟؟.. نکنه انتظار داشتید براش خواستگار هم پیدا کنیم...؟؟؟.. ناموسمون رو طلاق بدیم...

ترسیده بود به همین خاطر سرم رو پایین انداختم : خواهر من هم حق زندگی داشت... شما ازش گرفتید...

یه قدم بهم نزدیک شد : من اون موقع نبودم.. بودم هم آیا فرقی میکرد یا نه نمی دونم... می خوام بدونم دلیله این یهو شال و کلاه کردن ها چیه؟؟؟

_از اونایی پیرسین که تو مراسم سالگرد خواهرم.. پشت سرش حرف میزنن..

_خانوم روشنن فکر و هنرمند... از شما بعیده که حرفهای این چنین رو جدی بگیرید...

_نمک به زخم یکی پاشیدن جدی گرفتنی نیست؟؟

بهمن نزدیک تر شد و سایه اش کامل افتاد روم.. سرم رو بلند کردم.. توی اون نگاه خشمگین چی بود که این طور بی کلام نگهم داشت نمی دونم.. سکوت رو دید که گفت : بلند شید .. پایین منتظر تونن برای شام...

_نمی خورم می خوام برم...

_یه حرف رو دوبار تکرار نمی کنم... الان من می رم و شما هم میاید...

به سمت در رفت : در ضمن.. اون مسئله نقشه ... هیچ کس اون جا شناختی از شما نداره... از من هم شناخت درستی ندارن... یک بار بهتون گفتم دوباره هم تکرار میکنم هیچ کس مانع از دیدار شما با خواهر زاده هاتون نمی شه ... پایین منتظر تونم...

_من دوست ندارم پیام جایی قرار بگیرم که آدم هاش از من متنفرن...

نفس عمیقی کشید : من به اون جمله ها رسیدگی میکنم شک نکنید... دوباره تکرار نمیکنم بفرمایید پایین برای مادرم صورت خوشی نداره مهمونش از وسط مهمونی به قهر بره...

پشتش به من بود و رو به در.. : چشماتون رو هم خشک کنید.. کاش به جای مرور زندگی آدمهایی که رفتن.. یکم بیشتر به فکر خودتون بودید...

.پنجره رو باز کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم.. می ترسیدم کش دادن بیشتر این موضوع عواقب بدتری داشته باشه.. شنلم رو با حرص انداختم رو تخت : ناموسمون.. کاش برادر تون هم میفهمید ناموس چیه؟؟..

نگاهی به خودم تو آینه اتاق انداختم.. چشمام رو خشک کردم .. این آدم حواسش به همه چیز هست.. من به چه جراتی اون حرفها رو بهش زدم؟؟؟؟!!!

با دلخوری در رو باز کردم و سرم رو انداختم پایین و به سمت پله ها رفتم که با دیدنش کنار راه پله ها جا خوردم صورتم رو کاوید انگار... نمی دونم چرا احساس میکردم توی نگاهش نگرانی هست.. به خودم تشر زدم توهم نزن همراز...

_بفرمایید...

یعنی منتظر من ایستاده بود.. با تعجبی شگرف نگاهش کردم تو چشماش یه برقی اومد.. تک سرفه ای کرد و روش رو کرد به سمت رو به رو و راه افتاد : گفتم شاید بخواید دوباره فرار کنید و آبروی مادرم رو ببرید..

_من اگر نیمخواستم پیام فلک نیم تونست مجبورم کنه... حرمت مادرتون بیشتر از این حرفهاست...

_تو این که شما همیشه حرمت ها رو حفظ میکنید من شک ندارم...

پام رو روی پله مرمری اول که گذاشتم تازه یادم افتاد که پایین باید با چه کسایی و چه طرز تفکر هایی رو به رو بشم... کمی تعلل کردم.. بالای سرم ایستاده بود : چرا ایستادید؟؟

چرخیدم به پشت سرم که ایستاده بود و به دستش به نرده ها بود این طوری خیلی خیلی قد بلند تر به نظر میومد : میگم.. شما تشریف ببرید ..

اخماش رو کمی کرد توی هم : از شما بعیده.. جا می زنید؟؟؟

_ حوصله ندارم... از وقتی اومدم دارم با خودم کلنجار می رم که من اصلا این جا چی کار میکنم... پدرتون درست میگفتن بعد از فوت خواهرم نسبتی بین ما نمونده...

کمی سرش رو به سقف گرفت انگار میخواست دنبال یه جمله مناسب باشه : شما خاله این دو تا بچه اید و اینکه... احساس کردم خیلی دنبال یه جمله است : و اینکه...

سرش رو آورد پایین تر و مستقیم خیره شد به چشمام... یه لحظه حس خاصی بهم دست داد... سرم و سریع پایین انداختم.. کمی توی جاش جا به جا شد : با اینکه میدونم هنوز عصبانی هستید ولی بهتره بریم پایین...

حاضر بودم شرط ببندم قصدش اصلا این جمله نبود : من هنوز یک عالمه سؤال بی جواب دارم... یه عالمه دلخوری...

_ مخاطب اون سؤالها من نیستم... دلخوریتون هم همین طور...

پله دیگه به پایین رفتم... خوب راست میگفت اما چه کنم که نحوه بر خورد این آدم طوری بود که احساس میکردی همه مسائل و مشکلات رو می تونه حل کنه همین باعث میشد طلب کارانه هر آنچه توی قلب و ذهنت بود رو بیرون بریزی...

نگاهی انداختم به صورتش : حق با شماست... ببخشید...

صورتش کمی باز شد : من منظورم این نبود که حرفتون رو پس بگیرید... هر کاری که ازم بر بیاد رو انجام میدم... می خوام این رو بدونید... و اینکه گذشته ای که بنده و شما اصلا توش شرکت نداشتیم رو هم نباید حسابش رو از همدیگه بپرسیم..

... تا ته جمله اش حق بود...

با فاصله خیلی کمی از من در کنارم قرار گرفته بود وارد سالن شدیم.. توی دلم اضطرابی افتاد وقتی دیدم همه دور میز شام نشستن و با صدای تقه کفش من سرها همه به سمت ما چرخید و صورت ها پر از تعجب شد.. بعد یه غیبت طولانی حالا با هم وارد سالن شدیم.. احساس کردم عمع ملوک و اکبر خان که صدر میز نشسته بودن میخوان من رو خفه کنن... گونه هام گر گرفت تازه متوجه شدم که این نحوه ورودمون رو حامی برنامه ریزی کرده و به همین خاطر دم پله ها منتظر من ایستاده بود.. برگشتم به سمتش.. صورتش خونسرد و جدی بود... و نگاهم کرد.. نمی دونم توی نگاهی که

هیچ وقت نیمخوندمنش چی دیدم که احساس کردم کمی از اضطرابم کم شد..ببخشیدی زیر لب به سمت جمع گفتم...که با دست به سمت صندلی که بین رویا و نیوشا بود و خالی بود اشاره کرد و با لحن جدیش که جای هیچ سئوالی نمیگذاشت : بفرمایید بنشینید خانوم...

صندلی رو برام کشید و من واقعا هوا کم آورده بودم..با این کارش باعث شد همه اینا شمشیر به قتل من ببندن که...موقع نشستن نگاهی پر از عجز بهش کردم..چشماش رو به نشانه اعتماد یه بار باز و بسته کرد و خودش رفت و کنار پدرش نشست و دستمال سفره سفید رنگ پارچه ای رو از روی میز برداشت و نگاهی اجمالی به صورتهای متعجب اطرافش انداخت و با اعتماد به نفس همیشگیش گفت : ببخشید اگر منتظر شدید یکم وقت همراه خانوم رو گرفتم باید از یه اشتباهی درشون میاوردم...بفرمایید سرد می شه...

این سخنرانی به جا و غراش جای هر حرفی رو بست هر چند کسی مگه جرات داشت از این آدم بیشتر هم سئوال کنه..من داشتیم از خجالت و اضطراب می مردم...

رویا آروم به سمتم که داشتیم با سوپ توی بشقابم قایق بازی میکردم خم شد : همراه..بخور داری خودت رو تابلو میکنی...

و من تو کف اولین باری که اسمم رو از زبونش شنیده بودم...تو جوابی که نه با حرف با عمل به این جماعت داد رو به روم رو نگاه کردم که فریده خانوم نشسته بود..حالا پیش خودش چی فکر میکنه؟؟؟ که سرش رو آورد بالا و زیباترین لبخند این چند وقتش رو به سمتم زد..و من قاشق رو محکم تر توی دستم گرفتم...

به ساعت نگاه کردم نزدیک 11 بود و باید کم کم میرفتم..بعد از اون مراسم شام..حامی گوشه ای با چند تا از مردهای فامیل نشسته بود و در حالی که فنجان چایش دستش بود داشت بحث میکرد و من با رویا مشغول بودم که انگار وظیفه سرگرم کردن من رو به عهده گرفته بود...انگار فهمیده بود که اگر ضایع بود همون اول بعد از غذا فرار میکردم...الان هم یک ساعت بود که داشتیم تلاش میکردم نگاهم به هیچ کدومشون نیوفته...هم عصبانی بودم هم خجالت میکشیدم...

_همراز...

نگاه رویا کردم :جانم...

_دستت درد نکنه دیگه دختر دو ساعته دارم باهات حرف میزنم حواست به من نیست...

_ببخشید...حواسم جای دیگه بود...

تکه ای سیب جلوم گرفت : معلومه...حامی چیزی بهت گفته بود که اون طور بهم ریخته بودی؟؟

_نه..نه..ایشون اتفاقا سعی کردن به من اطمینان خاطر بدن..یکم نحوه اومدنمون سر شام من رو خجالت زده کرد...

لبخندی زد : اون که عالی بود..برای اولین بار همچین چیزی از حامی میدیدم..

_ای وایی...

_چرا ای وای؟؟..

_رویا جون آخه..همین طوریش هم به نظرشون من مزاحم هستم...

_برات مهمه؟؟

_نمی دونم...شاید قرار گرفتن تو جایی که تحلیلی ازش ندارم این حس ها رو بهم داده...

_چه ماجرای شده این مهمونی؟؟؟

_آره سیا...خیلی همه چیز پیچیده شد...اصلا از آقای دکتر انتظار همچین حرکتی رو نداشتیم..ولی دهنشون بسته شد..تا آخر شب..

سیا دستمال روی سرش رو محکم کرد : خیلی برام جالب شد این آدم...

پاهام رو که از روی میز آویزون بود تکون دادم و دستکش توی دستم رو محکم کردم...: خداییش این هفته قرار بود استراحت کنیم...

سیا خندید : نگو که دوست نداری این کار رو...

_حوصله دیالوگ حفظ کردن نداشتیم..خدا رو شکر کار کم حرفیه..

..یکی از دوستان سیا که پایان نامه اش بود و دانشجوی کارگردانی سینما بود داشت فیلم نیمه مستندی رو میساخت از روزمرگی های یه زن و شوهر..من و سیا هم بازیگر هاش بودیم در نقش زن و شوهر..قرار بود صحنه ها تو همین سه روز فیل برداری بشه..کل فیل یه ربع بود...

امید : بچه ها مرسی که تعطیلاتتون رو بران گذاشتید...

من : لوس نشو..زود فیلم برداری کن خسته ام...

امید و سیا بلند خندیدن و با صدای حرکت من موندم و بازی...تنها کاری که توی این دنیا بلد بودم....

_داغونیم گلنار به خدا...والا تئاتر بهتره..ساعت تمرینش و اجراش مشخصه از صبح هی امید گفته کات..هی از اول بازی کردیم...

لبهای خوشگلش رو جمع کرد : یعنی حوصله نداری یه قدمی با هم بزنیم..

نگاهی به سیا که روی کانپه خونه من از خواب غش کرده بود انداختم و بلند شدم و مانتوم رو پوشیدم....

هوای خنک پاییزی رو نفس کشیدم..خیابون نسبتا خلوت بود...از کنار خونه قدیمی که رامین درش زندگی میکرد رد شدیم..هر بار دیدنش هم لبخندی به لبم میاورد..

گلنار رد نگاهم رو گرفت و لبخند زد :امروز نازنین بهم زنگ زده بود...

جا خوردم...دستام رو کردم تو جیب ژاکتم : چی می خواست...؟؟؟

_تو لفافه بهم از علاقه رامین به تو گفت...

سرجام ایستادم و با دهن باز نگاهش کردم...

_چرا تعجب میکنی؟؟..انتظارش رو نداشتی!!!!

_نمی دونم...احساس آدمی رو دارم که محاصره شده...خودش رو این چند وقت ندیدم...

_از بین حرفهای نازنین..این طور متوجه شدم که خودش میخواد باهات حرف بزنه احساسم اینه که نازنین فقط میخواست مزه دهن ما رو بفهمه...آوردمت بیرون که سر فرصت راجع بهش حرف بزنیم..سیا از بیخ و بن با این پسر مشکل داره...چراش رو دقیقا نمی دونم..می خوام خودت تصمیم بگیری..

_دلت خوشه ..تصمیمه چی؟؟

_رامین وضع مالی خوبی داره..خانواده خوبیه هم داره که دوستت دارن...می تونه آرامش و امنیتتی که بهش احتیاج داری رو بهت بده..مهم تر از همه هم رشته اید..حرف مشترک زیاد دارید...

واقعا چیزی برای گفتن نداشتم..همه چیز بیش از اون چیزی که من فکر میکردم جدی داشت می شد...

یه دور تمام صحنه هایی که امروز بازی کرده بودم رو توی ذهنم مرور کردم به اون روز مرگی های طاقت فرسا...

_کاش باهام حرف نزنه..نمی خوام کارم رو از دست بدم...

_یعنی انقدر بچه است؟؟

_گلنار متمم چیزهایی که میگی منطقیه..امایه چیزی این وسط کمه..این احساس آرامش و امنیت زمانی میاد که توی آدمی رو یا خیلی عاشقش باشی یا خیلی قبولش داشته باشی...

_بادمه خیلی قبولش داشتی...

_وقتی 13 سالم بود..الا 23 سالمه تجربیات زندگیم بالا رفته...رامین اما همون مونده..نمی خوام خودپسند باشم..اما من از این آدم جلو زدم..این آدم اگه همون راهی که داشت میرفت رو ادامه میداد و در جا نمی زد..حالا شاید برای من هنوز هم جذاب بود..تنها نکته مثبت این وسط اینکه تمام تلاشهای این مدت جواب داده و تونستم توجهش رو جلب کنم...

گلنار لبخندی زد : می دونی که من خودم هم خیلی به این مسئله راضی نیستم اما نمی خوام مثل سیا عمل کنم..می خوام با دید باز و فراغ بال تصمیم بگیری...

دستم رو دور کمرش حلقه کردم... : تو برام مثله رهایی گلنار...

لبخندی زد : من دوست دارم تو عاشق بشی همراز...

نگاهی به آسمون بی ستاره تهران انداختم و بوی تنده پیاز داغی که از یکی از خونه توی کوچه پیچیده بود رو نفس کشیدم : این روزها منم عجیب دلم می خواد که برای اولین بار توی زندگیم عاشق بشم....

_بریم؟؟

لبخندی بهش زدم چند روزی بود واقعا حالش خوب نبود در هم بود و عصبی...کوله ام رو پشتم انداختم و موهام رو هم کردم تو مقنعه ام...

پشت سرش از سالن خارج شدیم با سهیل و کیوان که لنگه پا ایستاده بودن دست داد و من هم خدا حافظی کردم...

گام ها a به منظمی همیشه نبود چشم دوخته بود به سنگ فرش های زیر پاش و گاهی لگدی به چیزی مثل ته سیگار یا میوه های بلوط و کاج روی زمین میزد...

_سیا خوبی؟؟؟

لبخندی زد : آره مموش خوبم...بریم تا ایستگاه متروی هفت تیر از اون جا بری خونه انتظام ها؟؟!!

نگران شدم..بعد از یه اجرای دو ساعت که هم اون رو خسته کرده بود و هم من رو...پس حرفی باهام داشت یا خیلی داغون بود که میخواست قدم بزنیم...

دستم رو وری بازوش گذاشتم..این یعنی صبر کن...ایستاد و به من ه دست به کمر داشتم نگاهش میکردم نگاه کرد و خنده تلخی کرد : چیه مموش..چرا اون طوری نگام میکنی؟؟

_با مموش گفتن چیزی حل نمی شه..می ریم کافه تتاثر یه دل سیر می شنیم حرف میزنیم...

_دیر می شه برات...

_فوقش امشب نمی رم آیه نازل نشده که...

..این آدم..این سیاوش این دوست برام کمتر از بچه ها که نبود..جاش تازه پر رنگ تر هم بود..یار غارم بود..رفیقم بود..برادرم بود...

گارسون دو فنجان بزرگ چای دارچین رو گذاشت جلومون...چشم دوخته بودم به قرمزی نوک سیگارش..چشم دوخته بود به دودی که بالا می رفت...

_اجرای امروزت رو دوست نداشتی؟؟

_از هر روزی بهتر بود همراه...امروز روی صحنه از ته دل فریاد زدم...

دستام رو به هم قلاب کردم و به چشمای مهربونش زل زدم..اون غم از کجا اومده بود اون طور عمیق لونه کرده بود توی چشماش...

_نمی خوای یه روز من و با آویسا ببری بیرون؟؟یا بیاریش خونمون بابا یعنی ما دوست دختر داداشمون رو نباید یه دل سیر ببینیم...

سیگارش رو محکم توی زیر سیگاری خاموش کرد : ه...دوست دختر...دل خوش سیری چند همراه بانو؟؟

..می شناختمش مستقیم سؤال می کردم جواب نمی داد باید همین طوری غیر مستقیم موضوع رو میکشوندم به موضوع...

دستام رو محکم تر توی هم قلاب کردم پس اوضاع خراب تر از این حرفها بود...

_سیا...

_من حتی جسارت ندارم بهش پیشنهاد بدم دوست دخترم باشه...با هام هست..می خندیم...بلند بلند..شادیم...دیروز با هم رفتیم بام تهران غروب آفتاب رو تماشا کردیم...من کم میارم مقابل اون چشمای سبز...نمی تونم دیگه این طوری ادامه بدم..سیراب نمی شم از حضورش باید اجازه داشته باشم بهش ابراز علاقه کنم...با الفاظی که دوست دارم صداش کنم...باید هیچی ولش کن...

..بغض توی کلامش...بغش توی گلو رو پر رنگ تر کرد...: چرا میخوای این همه زیبایی رو از خودت و خودش بگیری؟؟؟

سیگار دیگه ای رو روشن کرد و سرش رو به عقب برد . دود رو عمود فوت کرد بیرون : از خودم؟؟؟یا خودش؟؟؟..برای من نبودنش معادل با هیچ زیبایی نیست..برای اون من نباشم یکی دیگه...

_چه عادت داری جای اون هم تصمیم میگیری..اون با تو شاده..قبولت داره...

پوزخندی زد : اون با سهیل هم شاده..با اشکان و کیوان و نسترن هم شاده این روزا با آرتان هم شاده...آویسا با همه شاده...

..چی میگفتم..می گفتم تو این چند باری که دیدمش نگاهش به تو با بقیه فرق میکنه...؟؟...مگه من اصلا بلد بودم نگاه کسی رو بخونم...؟؟؟؟!!!

_سیا عشق به آدم شغف و امید می ده...

_به شرطی که اون آدم از دیاری جدا از تو نباشه...

_آویسا دنیاش با دنیای تو یکیه...

_تا زمانی که نیازهای اقتصادی رو کس دیگه ای بر طرف میکنه...

_منظورت رو نمی فهمم...

سیگارش رو داد دسته چپش رو پاهاش رو از اون حالت دراز شده پشت میز خارج کرد : اون خونه پدریش رو داره...دوستاش رو داره...ثروتش رو داره..و من رو هم به عنوان یه دوست داره...من نیم تونم تو تفریحاتش شرکت کنم چون پولش رو ندارم..شبها نیم تونم پرسونمش چون ماشین ندارم...ماشین پدرم توی پارکینگ داره خاک می خوره اما به خاطر خودخواهی هاش اجازه دست زدن بهش رو ندارم...

_یه دوره ای با اتوبوس گشتن برات مهم نبود...من و تو کلا همه بچه های اکیپ می دونستیم داریم تاثیر بازی می کنیم یا می سازیم این یعنی گرسنگی مگه نه؟؟ تو خودت این دنیا رو انتخاب کردی...

_آره یه زمانی دل من گیر این صحنه بود فقط..هنوز هم هست...اما نفسم الان گیر کس دیگه است...

دستش رو بین موهایش برد : دارم دیوونه می شم...دارم از دستش می دم..نمی تونم داشته باشم...تو به من بگو چه کنم؟؟؟

..اشکم روی گونه ام روون شد..چی میگفتم...آخه این چه مصیبتی بود بهش گرفتار شده بودیم...

سرش رو بلند کرد با دیدنم اخماش رفت تو هم : د..اشک نریز دیگه...مثلا دارم درد دل میکنم باهات مموش...

_سیا کاش کاری ازم بر میومد...

_تو دنیایی که هیچ چیز به غیر از آدمیزاد ارزون نیست هیچ کاری از دست هیچ کس بر نمیاد...

_می خوای چی کار کنی؟؟؟چرا همین طوری ادامه نمی دی؟؟

_مرد نیستی دردم رو بفهمی

_خوب بگو بفهمم....

لبخندی زد : بریم خوشگله...تاریکه هوا سرد و دیره...

_همراز این کوشا رو ببین...

_کوشا چرا سرک به دفتر نیوشا میکشی تو آخه...؟؟

داشتن تکالیفشون رو تکمیل میکردن..روی میز بزرگ تراس..هوای خنک پاییزی رو نفس کشیدم..بوی فسنجان فخری خانوم قاطی شده بود با بوی محبوبه های شب حیاط..نور لامپ های تراس افتاده بود روی لپهای خندان کوشا...

_شما دوتا نباید تکلیفاتون ساعت 7 تموم میشد؟؟..الان ده..شما هنوز دارید می نویسید...چشم پدر بزرگتون روشن...

نیوشا : هیس..همراز میشنوه..فردا جمعه است...اجازه داریم دیر بخوابیم..می خوایم همش رو امروز تموم کنیم عمو قول داده فردا ببر تمون گردش...

لبخندی زدم...خوشحال بودم که بعد اون همه نوای نا امیدی که از سیاوش بهم رسیده بود حالا دو تا فرشته خندان رو به روم بودن با دنیای کوچیکشون...

یک ساعتی به همون منوال گذشت...باید می رفتم خونه...گونه هاشون رو بوسیدم..همراه زری خانوم رفتن داخل..فریده خانوم نبود..کوله ام رو روی دوشم انداختم..خیلی دیر شده بود امشب...

_سلام...

به پشت سرم برگشتم..ایستاده و مستقیم نگاهم میکرد..کمی خجالت کشیدم خیلی دیر وقت شده بود : سلام آقای دکتر ببخشید..می دونم دیر شد امشب..

خیلی هول و تند تند این جملات رو ردیف کردم و مقنعه ام رو از دور گردنم روی سرم گذاشتم..تو تاریک روشن حیاط صورتش خیلی مشخص نبود و نمی دونستم عصبانیه یا نه...

_می شه چند لحظه بشینید؟؟

_بشینم...

لحنش به خاطره گیجی من کمی با خنده همراه شد : بله بنشینید لطفا...

بعد خودش نزدیک میز اومد..و صندلی رو به روم رو بیرون کشید و نشست...کوله ام رو روی زمین گذاشتم و و روبه روش نشستم و پاهام رو بهم گره زدم..

استرس گرفته بودم..حتما میخواست بگه این چه وقته اومدن و رفتنه...

_بهتر شدید مثل اینکه...

سرم رو بلند کردم..چشمای قهوه ایش حالا زیر نور کاملاً براق بودن و داشتن با کنکاش نگاهم میکردن...

_بله..بهترم..کمی استراحت کردم...

_چرا کمی یه هفته ای که کارهاتون تعطیل بود...

..این آدم دیگه کی بود..آمار کارهای ما رو هم داشت...

_برای یه دوستی جلوی دوربین رفتم...چند روزی مشغول بودم..

_دختر فعالی هستید...ولی باید بیشتر خودتون رو تقویت کنید...

لبخندی زدم..این جمله رو این چند وقته همه بهم گفته بودن از خاله با اشک و آه تا سیا و گلنار با تشر..رامین با یه لحن چسبناکه لوس و محمد با محمد بودنش و مادام با آبگوشتهای ماهیچه اش...اما هیچ کس این طور با دستور این حرف رو بهم نزده بود..

_ازتون خواستم بنشینید تا فخری خانوم سفارشی مادرم رو براتون بیاره...

چند دقیقه بعد فخری خانوم هن و هن کنان...بسته ای رو به دستم... با تعجب نگاه کردم : این چیه؟

حامی با دست به فخری خانوم اجازه مرخصی داد : مادرم گفت باز کنید خودتون متوجه می شید...

کمی بسته ر و که نرم بود و توی دستم این ور رو اون ور کردم...و بعد گذاشتمش تو کوله ام...

_بازش نمی کنید؟؟؟

_می برم خونه شاید یه راز باشه بین ما...

...به جان خودم این بار جدی جدی لبخند زد : شما از هر چیزی یک خیال زیبا می سازید برای خودتون...

کمی سر جام جا به جا شدم و چشم دوختم به قلاب دستهایش : من کارم خیال پردازی یادتون رفته...

...احساس کردم کمی این جمله ام معذبش کرد..از جاش بلند شد و دستی توی جیبش کرد... : میرسونمتون...

مخالفتم مثل همیشه هیچ فایده ای نداشت و پنج دقیقه چانه زنی باز به این ختم شد که داشتم از شیشه رو به روی ماشینش خیابونهای تهران رو نگاه میکردم...و بد جور ذهنم درگیر بود..خجالت می کشیدم ازش و هی پوست دور ناخونم رو میکندم...

_عفونت میکنه نکنید این کار رو...

از جا پریدم...

_ترسوندمتون؟؟؟

_ببخشید حواسم نبود...من امشب خیلی شرمنده شما شدم..بهتون قول میدم دیگه این ساعت نیام...

_دیر وقت اومدن توی زمستون خطرناکه...هوا زود تاریک میشه و خیابون ها هم خلوتنه...

_نباید به خودتون زحمت می دادید...از اون سر شهر کشوندمتون...

به جای جواب دادن زیر چشمی نگاهی بهم کرد که بقیه جمله ام رو خوردم..خب بابا...بد اخلاق...اصلا برسون دوبار هم برو و بیا...

_امشب همش می رید تو فکر ها...

لبخندی به تیز بودنش زدم : انقدر معلومه...

_شاید به خاطر شغلتونه یا شخصیتتون هر چیزی که حس می کنید توی صورتتون مشخص میشه...

..باورم نمی شد ساعت 30/11 یه شب پاییزی با حامی انتظام توی ماشینش نشسته باشم و دارم این قدر بی تنش صحبت میکنم...یعنی انقدر بی تنش شدیم که حرف از میمیک چهره من بزنیم؟؟

_هنوز به اون جمله ها توی مهمونی فکر میکنید؟؟؟

_نه...از اون که خیلی گذشته..بیشتر از یه هفته...

_انقدر عصبانی بودید که فکر نمی کردم به نظرتون انقدر دور برسه...

_هنوز هم عصبانیم اما چیزی رو توی قلبم نگه نمی دارم...آخه لازمش دارم...

_قلبتون رو؟؟؟

_بله..برای دوست داشتن..محبت کردن..برای حس کردن...برای لذت بردن از رنگها طعم ها..بوها...نیازش دارم نمی تونم کینه ها رو توش نگه دارم...

هر دو دستش رو دور فرمون حلقه کرد و من برای اولین بار احساس کردم چه قدر دستهای مردانه و زیبایی داره...

_من امشب داشتم فکر میکردم چه چیزهایی ارزش کنار گذاشتن آرزوهای آدم رو دارند...؟؟؟

_راستش رو بخواید من زیاد آرزو نمی کنم..من هدف در نظر میگیرم و برای رسیدن بهش تلاش میکنم و به دستش میارم...

_چه قدر مردونه...

لبخندی زد..امشب دوبار به من لبخند زده بود..: هدف داشتن مردونه است؟؟؟

خندیدم : نمی دونم اون لحظه فقط این به ذهنم رسید...

_تعریفتون از مردونه اینه؟

..یاد جمله سیا افتادم ..چیزی برای گفتن پیدا نمی کردم : راستش رو بخواید من خیلی با دنیای مردها آشنایی ندارم... پدرم رو که یادم نمیاد... عمو و دایی هم نداشتم... سیا هم انقدر دوست بود و هم بازی که مرد بودنش مشهود نبود... حضور مردان در زندگی ما هم کم رنگ بوده...

_برادر من رو هم که مردی قبول ندارید...

_بحث این حرفها نیست... من اون موقع ها خیلی بچه بودم... چیز زیادی یادم نمیاد... حامد هم تو خونه ما رفت و آمدی نداشت... این که چه قدر مرد بود رو هم که خوب...

..نمی خواستم این بحث رو ادامه بدم این یعنی تنش...اون هم ادامه نداد...

_امروز همه این مرد ندیده بودن و نشناخته بودن من رو به روم آوردن...

_چه طور؟؟

_امروز کسی بهم گفت چون مرد نیستم نمی فهمم که چرا نمی تونه شرایط اکنونش رو با دختر مورد علاقه اش حفظ کنه...

..توی دو جمله براش موضوع رو توضیح دادم..خودم هم نمی دونم چرا...چرا گفتم...بعد از گفتنش پشیمون شدم...نکنه بگه این دختره چه قدر بچه است...لعنت به پر حرفی های من...

_خب اون آقایی که می گید حق دارن...هر مردی می خواد تکلیفش مشخص باشه..اسما و گاهی قانونا دختر مورد علاقه اش مال خودش باشه...این جور خیالش راحت..نمی شه دختری رو که دوستش داره..دوستش بمونه این طوری همیشه احساس خطر میکنه...

_حتی به قیمت کنار گذاشتن آرزوهاش...؟؟؟

_حتی به قیمت کنار گذاشتن آرزوهاش...

کمی توی فکر رفتم : همیشه همین طوره؟؟؟...

_نه همیشه...اما اگر مرد باشی...واقعی...داشتنش برات با ارزش تر از اون چیزهایی می شه که شما بهش میگرد آرزو و به نظر من هدفه...

..پیچید توی خیابون موازی با خیابون خونمون...امشب عجب شبی بود...ما بدون کنایه زدن حرف زده بودیم...من با اون مشورت کرده بودم گویا..اون برای اولین بار جملات طولانی بسته بود و توضیح داده بود...

_به چی فکر می کنید؟؟؟

_به جمله های شما...به نظر من این کار باعث میشه بعد از رد شدن اون دوران طلایی آدم وارد پیچ و خم های رابطه که میشه...اون وقت احساس کنه کم آورده...انسان بدون آرزوهای بزرگش یا به قول شما هدفش...واقعا چیزی نداره...

ترمز دستی رو کشید و ایستاد... نظری هم به ساختمون خونه انداخت.. همه جا جز خونه زینب خانوم که مثل تمام شب جمعه ها مهمون داشت خاموش بود ..

نگاهی به صورتش که حالا به نظرم با نشاط تر از یه ساعت پیش بود انداختم... : ممنونم آقای دکتر.. هم بابت رسوندنم و هم بابت هم صحبتیتون.. امیدوارم سرتون رو درد نیاورده باشم...

آرنجش رو به شیشه تکیه داد : نمی دونم از من توی ذهنتون چی ساختید که باعث می شه انقدر با من تعارف داشته باشید... من هم از شما بابت هم صحبتیتون تشکر میکنم...

از ماشین پیاده شدم... که با صدای دوباره برگشتم دیدم از ماشین پیاده شده : دفعه بعد سعی کنید انقدر دیر نیاید...
با خنده گفتم : تا مجبور نباشید این همه راه بیاید ؟؟؟
کلافه خواست جواب بده که گفتم : حق باش ماست....

ساعت سه بود و من هنوز نخوابیده بودم... لیوان بزرگ آبی که توی دستم بود رو روی میز گذاشتم و از روی طاقچه کنار قاب پنجره بیرون رو نگاه میکردم.. امشب حس خوبی داشتم... البته پر از حس خجالت هم بودم.. احساس میکردم حرفهایی که زدم سبک سرانه بوده...

یهو یاد بسته ای که فریده خانوم داده بود افتادم... بازش کردم... دیدنش باعث شد جا بخورم... برام آشنا بود... بوش کردم.. لمسش کردم و یه قطره اشک از روی گونه ام سر خورد روش.. باورم نمی شد.. چادر عقد رها.....

عجیب حساس شده بودم رو چیزی که میخواستم ببوشم... چرا.. خودم هم توضیحی براش نداشتم... نیوشا صبح تماس گرفته بود و تا می تو نست التماس کرده بود تو گردش امروزشون همراهیش کنم... خودم هم مشتاق بودم و هم نبودم... مشتاق بودم بودن در کنارشون زیبا بود و از سمت دیگه هم از حامی خجالت میکشیدم اینکه کمی دیشب باهاش صمیمی تر شده بودم و احساس می کردم حالا چه ذهنیت نسبت به من داره بهم استرس می داد....

پوفی گفتم و نشستم لبه تخت... شال قرمز رنگم رو هم محکم توی مشتم گرفته بودم.. این رنگ بیشتر از هر رنگ دیگه ای بهم میومد به خودم توی آینه نگاه کردم... من همیشه به سر و وضعم اهمیت می دادم و مرتب بودم اما... چی شده بود که این طور توی آینه به دنباله یه همرازی بودم که زن تر باشه و شاید زیبا تر...؟؟

بلندش شدم و ایستادم... زیبا تر؟؟ شاید تعریف از زیبا تغییر کرده بود من همیشه توی آینه به دنباله همرازی بودم که بتونه به خودش افتخار کنه.. همرازی که عذاب وجدان نداشته باشه... شال قرمز رنگم رو نگاهی کردم و بار دیگه برای امتحان کردن روی سرم انداختم.. این طور سفیدی صورتم بیشتر به چشم میومد... پس تعریفم از زیبایی داشت تغییر میکرد... منتظره یه بلوغ دیگه توی زندگیم بودم...

_به به..خوشگل کردی..

لبخندی به محمد زدم : جدا به نظر تون خوب شدم؟؟؟

_واقعا قرمز بهت میاد...این شنل مشکی و این بوتها...واقعا با مزه شدی...

_شرمنده ام میکنید..

فندک رو زیر سیگارش گرفت : دوست دخترم بودی فکر نمی کنم دلش رو داشتیم که این طوری بذارم تنها بیرون بری...

..تو آینه اتاق گریم نگاهی دوباره به خودم انداختم و کمی توی فکر رفتم...

_چی شد..حالا که دوست دخترم نیستی...پس چی فکرت رو مشغول کرد...؟

_نمی دونم..یه لحظه احساس کردم ...می دونید من آخرین بار 17 سالگی این شکلی شدم...کلا رویه لباس پوشیدم تغییر کرد...گفته بودم بهتون مثال لباس میپوشیدم؟؟

جا خورد و خاکستر سیگارش رو توی پیش دستی پر پوست پرتقال رو به روش خالی کرد : شوخی میکنی؟؟؟این دختر با لباسهای ساده و اکثرا سنتی؟؟؟

_این دختر...همین که امروز جلوتون نشسته یه دوره ای هر دسته از موهاش یه رنگ بود...

خندید : چه قدر پس تغییر کردی..

_امروز هم وقتی این شال رو که یک ساله توی کمدم داره خاک میخوره و هدیه گلناره بیرون کشیدم احساس کردم انگار بدون این که بخوام بازهم دارم تغییر میکنم...این روزها خیلی آمار چیزهایی که میگم رو هم ندارم...

لبخندی زد : داری بزرگ میشی...

_ولی تمام سعیم اینه از اهالی امروز نشم....

با تک زنگی که نیوشا به گوشیم زد از جام بلند شدم...و کیفم رو دستم گرفتم...از دور ماشین سیاه رنگشون رو دیدم..به سمتشون می رفتم...

با نشستن توی ماشین گرمای دل انگیزی به صورتم خورد...نیوشا محکم بغلم کرد : مرسی همراز که اومدی...

کوشا جلو نشسته بود چرخیده بود به پشت و برام بوس میفرستاد...

نگاهش کردم که جدی داشت جلو رو نگاه میکرد...سلام آقای دکتر...

_سلام خانوم...

_ممنون که تا اینجا اومدید...

خواهش میکنم گفت و راه افتاد....

به خودم لعنت فرستادم دیدی دیشب انقدر حرف مفت زدی همراز خانوم که این آدم پاک ازت نا امید شده...

تو ماشین سکوت کرده بود و نیوشا داشت برام توضیح میداد که رفتن خرید و برای اتاقش تخت جدید خریدن

بعد از مدتی که از سکوتش گذشته بود بالاخره صداش پیچید : خب کجا بریم..؟.

دوتایی فریاد زدن پارک...

_پارک؟؟؟ این ساعت؟؟؟..تو این سرما؟؟؟

کوشا : عمو تو قول دادی امشب هر چی ما میگیریم باشه...

احساس کردم به غلط کردن افتاده..به زور خنده ام رو نگه داشتم...این آدم با این دک و پز واقعا چه طوری بیاد

پارک؟؟؟

نگاهی از توی آینه به پشت انداخت فکر میکنم صورت غرق خنده من رو دید چند ثانیه ای سکوت کرد و سرش رو

تکون داد : باشه...حیف که قول دادم...

فریاد هورا ی بچه ها بلند شد ..نیوشا : تازه همراز هم خوشحال میشه...مثل اون روز با ما تاب بازی میکنی؟؟؟

...یعنی مرگ اون لحظه برام کم بود...به صورتش که مثل چند ثانیه پیش من شده بود توی آینه نگاهی کردم...اخمام

رفت توی هم : من اون دفعه میخواستم شماها خوشحال باشید..

کوشا : آره ...ما که قبول کردیم..

نیوشا و کوشا جلوتر از ما داشتن تند تند راه میرفتن و حامی با فاصله خیلی کمی از من قدم بر میداشت...پارک واقعا

شلوغ بود..و حامی معلوم بود کمی معذبه....کمی سردم بود زیر شنلم بلوز بلندی تا زیر رونم پوشیده بودم با ساپورت

پشمی و بوت...اما جلوی شنل گاهی کنار میرفت و باد می زد به پام و کمی سردم میشد...سکوتش داشت اذیتم

میکرد...سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که مستقیم و اخم آلود به بچه ها خیره شده بود...خودش رو کمی بهم

نزدیک تر کرد...و چشم غره ای به مرد جوانی رفت که از رو به رومون می آمد...

زیر لب غر زد : از دست این بچه ها..

_دوست نداشتید این جا بیاید درسته؟؟؟

بازهم نزدیکم شد و از بین یه جمعیت زیادی ردم کرد : می دونستم این ساعت جمعه این جا انقدر شلوغ میشه...

_خب باشه..زیباست که ببینید از هر قشری آدم هست...

_مشکل هم همینکه از هر قشری هست...

_ناراحتید با طبقه ای به غیر از طبقه ای که بهش تعلق دارید جایی باشید؟؟

کلامم زهر دار بود...خودم پشیمون شدم..اما فکر کنم ناشی از این بود که از لحظه اول باهام سرد برخورد کرده بود...

سرش رو به سمت بالا گرفت و چند لحظه ای چشماش رو بست انگار میخواست آرامش بگیره...

_ببخشید من منظ....

نگاهم کرد...سفت و محکم...تو نگاهم مطمئنم پر از دل جویی بود : من اصلا دوست ندارم وقتی خانوم همراهم هست جایی باشم که کنترلی روی اطرافم نداشته باشم ...

کوشا و نیوشا به الا کلنگ مورد علاقه شون رسیده بودن و من واقعا در مقابل این جواب چیزی برای گفتن نداشتم...برای من بودن در این جا ها عادی بود...با مادر که زنده بود خیلی موارد غذا درست میکردیم با زیر اندازمون به پارک میومدیم..هیچ وقت از این جنبه نگاه نکرده بودم...این که این مرد چه قدر شبیه اسمش بود...

رو نیمکت خالی نشستیم...کنارم نشست و چشم دوختم به شادی بچه ها...به همون دو تا فرشته ای که تنها دلیل حضور ما در کنار همدیگه با دو دنیای جدا و حتی دیدگاهای جدا بودن...

باد بین برگهای درختها پیچید و من چشمهام رو بستم تا بین تمام سر و صداهای اطرافم اون خش خش پاییزی برگها رو حس کنم...

باید عذر خواهی میکردم..حرفم اصلا درست نبود...: آقای دکتر...

سرش رو به سمتم چرخوند...مثل اون دفعه توی ماشین احساس کردم چشماش دیگه خیلی هم قهوه ای سوخته نیست... منتظر کلامم بود...

_ببخشید...بابت جمله ای که گفتم ...

_اندیشه ای که پشت این جمله بود یعنی چیزی که باعث این برداشت شده من رو بیشتر توی فکر می بره..تا خود جمله ای که به کار بردید...

سرم رو پایین انداختم و ترجیح دادم سکوت کنم حس خوبی نداشتم این آدم این چند وقت به من احترام گذاشته بود و حالا من بد جور تو تحلیل جمله اولش بودم و دلیل معذب بودنش...

کمی به سکوت گذشت..بچه ها سخت مشغوله بازی بودن دلم میخواست حرف بزنیم...حرف بزنه...مثل اون شب توی ماشین....پاهش رو روی هم انداخته بود و شش دنگ حواسش به بازی بچه ها بود...

_ شما بچه بودید پارک میومدید؟؟

هرچند شک داشتم این آدم هیچ وقت بچه بوده باشه... کاملاً گرفت که من قصدم چیه و خدا رو شکر که گویا اون هم تصمیم به تموم کردن این سکوت داشت... زیاد نه... شاید چند باری با فخری خانوم... بعدش ما بیشتر باغ خودمون تفریح میکردیم...

_ همون که کوشا و نیوشا رو می برید... من اما زیاد میومدم شاید تقریباً هر هفته هنوز هم میرم برای قدم زدن... دوست هم دارم کوشا و نیوشا بیان پارک این جا یاد میگیرن با اطرافیانسون ارتباط داشته باشن....

_ من امشب به خاطر نیوشا و کوشا این جام...

_ مطمئناً شما نمی خواستید تاب بازی کنید....

..لبخند زد یعنی..... ولی گویا شما هنوز تاب بازی دوست دارید...

سریع لبهام رو جمع کردم و مثل همیشه براق شدم : نه کی گفته؟؟؟

چند لحظه ای با همون لبخند خیره نگاهم کرد... خجالت کشیدم و نگاهم رو که میدونم حالا خیلی سرتق شده بود رو ازش گرفتم... من این اداها رو جلوی این آدم در نمیاوردم... ترمز بریده بودم انگار... تو دلم به خودم تشر زدم حالا این دو زار احترامتم با این بچه بازی هات از بین ببر...

نیوشا داد زد : همراهز نمایای هلم بدی...؟؟

منم این رو بهانه کردم و مثل شصت تیر از صحنه جرم دور شدم... و نفسی که حبس شده بود رو بیرون دادم...

نیوشا به اوج میرفت و کوشا هم روی سر سره هی داد میزد اصلاً پرتش کن بره رو کره ماه از دستش خلاص شیم خودت هم بری همراهز بد نمیشه..... نیوشا رو ول کردم و دنبالش کردم که با صدای بلند میخندید یم دویدم دنبالش که بگیرمش و اون از شدت هیجان فریاد می زد... زمین بازی خلوت بود دوید سمت عموش و پشت نیمکت حامی قایم شد و من که خودم از هیجان و خنده می دونستم لپام گل انداخته رو به روش ایستادم... حامی دست به سینه و با لبخندی که حالا کاملاً واضح بود نگاهمون می کرد... سرم رو انداختم پایین و موهام رو کردم توی شالم : بیا بیرون قورباغه..می خوام بفرستم سرزمین آرزوها منتظر پرنسسست بشینی...

این جمله باعث می شد کوشا بلند تر بخنده.. نیوشا هم کنارم ایستاده بود.. حامی نگاهمون می کرد بلند شد ایستاد و آروم اومد کنارم قرار گرفت... و فاصله اش رو باهام کم کرد... فکر میکنم هوا داره سرد می شه و بچه ها هم گرسنه باشن بچه ها موافقید...؟؟

..از این تغییر موضع ناگهانی و بسیار هنرمندانش متعجب شدم.. کوشا بیرون اومد ..تپل من..خواستم برم سمتش و بگیرمش که حامی محکم و جدی گفت : این بار رو ببخشیدش...

لحن کلام جدیش که یعنی پایان این شوخی ها باعث شد جا بخورم... نیوشا کنار کوشا ایستاد و با هم مشورت کردند که شام کجا برن...؟؟ و من مونده بودم با این آدم که حالا کاملاً پشت سر من ایستاده بود... و داشت از بالا نگاهمون می کرد... وقتی بالاخره بچه ها تصمیمشون رو گرفتن به پشت سرم که چرخیدم... چند تا پسر جوون رو دیدم که به فاصله کمی از ما روی نیمکت ها و لبه باغچه نشسته بودن و داشتن نگاهمون می کردن و نگاهشون بهم پر از شیطننت بود..

_ نیوشا شاید عموت از اون جا خوشش نیاد آخه..

نیوشا آروم گفت : خودش گفت امشب شب ماست ما هم دلمون میخواد بریم رستوران دوست تو پاستا بخوریم...

حامی در ماشین رو برای ما باز کرد : خب خانوم این رستورانی که بچه ها میگن کجاست؟؟

_ خیلی از این جا دور نیست اما .. نمی دونم براتون جالب هست یا نه یه کافه کوچولو که یکی از همکلاسی هام دایر کرده و من چند باری بچه ها رو بردم پیشش...

_ آدرس رو بگید...

کمی ماشینش برای این محله لوکس بود.. خودش هم با اون پالتوی پاییزه مشکی و لباسهای بی نهایت شیکش..البته برای دومین بار کروات نداشت....

بچه ها قبل از ما در چوبی رستوران رو باز کردن... یه رستوران خوشگل چوبی که کلاً 8 تا میز داشت با صندلی های چوبی قدیمی و رو میزی هایی چهار خونه سورمه ای سفید... یکی از میزها خالی بود بقیه اش پر بود... بوی سیر و موسیقی یونانی و هم همه بچه هایی که خوب میدونستم موضوعات بحثشون چیه تو هم پیچیده بود... حامی پشت یکی از میزها نشست.. میز براش کمی کوچیک بود... اطراف رو نگاه میکرد که صدای غش غش خنده بچه ها بلند شد...

دلارام صاحب رستوران با اون پیشبند با مزه اش از پشت پیشخون اومده بود و داشت قلقلکشون میداد... نگاهش دنباله من چرخید با دیدنم اومد کنارم و با همون صورت همیشه خندانش باهام رو بوسی کرد : چه عجب خانوم بازیگر افتخار دادید...

_ گفتم منور کنم کلبه درویشیت رو...

_ خوب کردی ولیعهد ها رو هم آوردی...

چشمش افتاد به حامی لوکس پشت میز.. خب اون آدم با اون دب دبه و کبکبه شبیه مشتری های این جا نبود... حامی از جاش بلند شد : سلام خانوم...

دلارام با تعجب سلامی کرد

من : آقای دکتر انتظام عموی بچه ها هستن امشب افتخار دادن ما رو همراهی کنن...

دلارام که هنوز محو بود : خوش اومدید پس حالا که مهمون مخصوص داریم..الان براتون میز رو میچینم...

_بیام کمک؟؟

_نه آرتان هستش....

_ای نامرد..کجاست این؟؟

بچه ها پشت سر دلارام راه افتادن که برن تو آشپزخونه که با تذکر حامی نشستن پشت میز...

آرتان پیش دستی ها رو آورد : سلام دکتر...

مطمئن نبودم حامی آرتان رو یادش باشه

_چه طوری خوشگل شهر قصه ها...؟؟؟

_اومدی کمک دلارام؟؟

صندلی کناریمون رو گذاشت و نشست : دلم گرفته بود امروز...

به پشتی صندلیم تکیه دادم : همون موضوع همیشگی...؟؟

_اوضاع انتشاراتی خرابه...به غیر از کتابهای فال تاروت و قهوه چیزی چاپ نمی شه...

لبخندی زدم : چه انتظاری دارید از مردمی که میان نمایشگاه کتاب سیب زمینی سرخ کرده و هایدبا بخورن شماره بدن

و برن...

بلند خندید : بهترین تحلیل رو کردی و خداییش...بابام غصه میخوره برای این انتشاراتی همه عمرش رو

گذاشته..مامان که داره گالریش رو به زور می چرخونه...

_تو چه میکنی؟؟ چرا اجرا نمی ری؟؟؟

_اونا مگه چه قد میدن...؟؟..شاید با دلارام شریک شدم..شاید هم یه کافی شاپ زدم...بهتر بود مثل این آقا داداشمون

آرش خان..می رفتیم سراغ وکالت....

_این روزها همه بچه ها دم از کنار کشیدن میزنن...

_تو شلوغش نکن...تو رو صحنه بمون..ما از تماشا کردن لذت می بریم...برم دلی دست تنهاست..مثل همیشه

دیگه...؟؟؟

نگاهی به حامی که متفکر نگاهمون میکرد کردم : اهل غذاهای مدیترانه ای هستید؟؟

_البته...

_پس مثل همیشه...

_راستی همراز بابا سراغت رو میگرفت وقت کردی یه سر بز دلش تنگ شده بشینید باهم بحث کتاب بکنید و برات ساز بزنه..می دونی که عشقه دختره و خدا دو تا نره خر نصیبش کرده...

_جلوی بچه ها درست حرف بزن...

_خندید و همون طور که میرفت سمت آشپزخونه : بچه ها من رو الگو قرار ندید هر کاری من می کنم برعکسش رو انجام بدید...

_چنگالم رو میزدم به سالاد یونانی رو به روم و بچه ها سخت مشغول پاستای مدیترانه اشون بودن...

_ با خیارهای بشقابتون در حال جنگید؟؟

_لبخندی بهش زدم که با آرامش داشت غذاش رو میخورد : تقریبا...غذاتون خوب بود؟؟

_خوشمزه است ...

_خب برای حامی آرام و نسبتا بدون هیجانات آنی این جواب خوب بود...

_رو کرد به سمت نیوشا : شما سس نباید بخوری..

_نیوشا نگاهی به عموش انداخت و صورتش رفت تو هم...ظرف سس توی دستش رو کمی محکم روی میز گذاشت : من میرم دستام رو بشورم...

_کوشا هم پشت سرش بلند شد..عصبانی شده بودم...نگاه تندى بهش انداختم..آخر تونسته بود شب این بچه رو خراب کنه...دستمال توی دستش رو تقریبا روی میز پرتاب کرد...

_چرا انقدر بهشون تذکر میدید...؟

_سس براش خوب نیست ادویه زیاد هورمونهایش رو بهم میریزه...

_کمی از اینکه زود قضاوت کردم ناراحت شدم...این دومین بار بود تو طول یه شب که در مقابلش موضوع نادرست میگرفتم...

_من نمی دونستم...

_خودش میدونه..دکترش بهش گفته تو خونه هم مراقبیم که نخوره الان این غذا پر از ادویه است بهش سس هم اضافه کنه براش ضرر داره...

_می رم بیارمش...

_بنشینید..

من که تقریباً از جام بلند شده بودم با لحن محکمش دوباره نشستم روی صندلیم...

چنگالش رو دستش گرفت : باید یاد بگیره قهر نکنه...

_اون دختره... شما این رو در نظر نمیگیرید که ناز داره...

سرش رو از بشقابش بالا آورد : من نمی خوام لوس باشه...

_محض رضای خدا آقای دکتر کی با این بچه طوری رفتار میکنه که لوس بشه؟؟

_شما...

_من؟؟؟؟!! من چه نقشی دارم؟؟

_همین الان راه افتادید برید دنبالش باید خودش برگرده سر میز و تازه عذر خواهی هم بکنه که میز رو ترک کرده...

_تو رو خدا آقای دکتر...انقدر همه چیز رو پیچیده نکنید...

کمی روی میز به سمتم خم شد : زندگی به خودی خود پیچیده است...

_نیست..به خدا نیست...می شه ساده ترش گرفت...با همه مسائلی که داره...من تو نحوه بر خورد شما با کوشا دخالتی

نمی کنم..می دونید که من زیاد از دنیای مردونه سر در نمیارم..اما نیوشا فرق میکنه...می دونم دوست ندارید مثل من باشه..

خیره بود به چنگالش : کی همچین چیزی بهتون گفته؟؟

چیزی که شنیده بودم رو باور نمی کردم..شوخی میکرد ..مطمئن بودم..:خ...خب پدرتون...

_الان قیم بچه ها منم...

_این یعنی اینکه شما...

چنگالش رو تو غذاش فرو کرد ویک دونه پاستا توی دهنش گذاشت : غذاتون رو بخورید سرد می شه از بس با

سالادتون کشتی گرفتید غذاتون یخ کرد...

...خیلی چیزها داشتم برای گفتن و نشد..خیلی حس ها داشتم...پر از تناقض پر از حرف..من هیچی از این آدم نمی

فهمیدم...برای من شبیه یه معمای بزرگ و پیچیده بود...اگر انقدر جدی نبود و قابل اعتماد فکر میکردم سر به سرم

میداره...

نیوشا اومد دوباره سر میز : پرنسس می خوری از غذای خودم بهت بدم؟؟

_نه....

به قیافه قهر کردش نگاه کردم که دست به سینه نشسته بود و زیر لب قربون صدقه اش رفتم..کوشا هم حالا دوباره رفته بود سراغ غذاش...

حامی : قرار نبود قهر کنی و میز رو ترک کنی...

نیوشا جوابش رو نداد ...

_با شما هستم نیوشا...

_شما سر من داد می زنید...

_خودت هم میدونی که این طور نبوده من به خاطر سلامتی خودت بهت تذکر دادم...

لپهای نیوشا گل انداخت : این یه مسئله زنونه است...

حامی جا خورد...دلم ضعف رفت برای خجاش...هر چند برای خود من هم مسئله خیلی قابل عنوان کردنی نبود...

_من عموتم..نیوشا..جای پدر تم...

_اما پدرم نیستید...

..برای اولین بار احساس کردم حامی واقعا ناراحت شد..خیلی این جمله بی انصافی بود...کجا بود اون کسی که اسم پدر رو به دیک میکشید؟؟؟

من با تشر : نیوشا؟؟!!!!

نیوشا بغض کرده برگشت به سمت...

_زود باش عذر خواهی کن...

حامی : نیازی به عذر خواهی نیست..نیوشا حق داره من پدرش نیستم...

نیوشا خودش هم ناراحت شده بود..کو شا هم قاشق دستش رو رها کرد...اصلا دوست نداشتم شب مردی که امشب تمام وقتش رو برای ما گذاشته بود اینجوری خراب بشه..اونم مثل هر مرد مجرد دیگه ای با این امکانات و البته وجهه می تونست مهمونی باشه..با دوستاش بیرون باشه...نه این که با دو تا بچه نوجوان و خالسون بیاد تو رستورانی که مطمئنم اگه دست خودش بود هر گز امکان نداشت پاش رو بذاره توش...

_چرا آقای دکتر..نیوشا خوب میدونه که شما به نحوی پدرش هستید..ما بارها با هم صحبت کردیم که پدر و مادر آدم اونایی هستن که به آدم محبت میکنن و در کنار آدم هستن نه صرفا اونایی که ما رو به دنیا آوردن...مگه نه نیوشا؟؟
نیوشا که حالا دیگه دست به سینه نبود سرش رو انداخت پایین ...

_اون خوب میدونه شما چه قدر دوستش دارید و چه قدر برای راحتیش تلاش میکنید...به همین خاطر الان بلند میشه و هم از شما عذر خواهی میکنه و هم روتون رو می بوسه چون خوب میدونه شما چه قدر نگران سلامتیست...
حامی نیوشا رو نگاه میکرد...واقعا باورم نمی شد این مرد از اینکه بچه ها اون رو مثل پدرشون نمی بینن انقدر ناراحت بشه...

بلند شدم..همراه با نیوشا..نیوشا به سمت حامی رفت : عمو..من منظوری نداشتم...

_نیوشا زود عمو رو ببوس...

نیوشا تا قبل از اینکه حامی بتونه اعتراض کنه روی نوک پاش بلند شد و بوسه ای روی گونه اش کاشت....
از دیدنشون تو این حالت دلم سبک شده بود...من همه تلاشم این بود که این بچه ها محبت کردن رو بیاموزن...توی اون خونه مطمئن باشم کسی حواسش بهشون هست...

حامی سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد...حس خاصی از این نگاهش داشتم....

کوشا : منم ببوسم؟؟؟

واقعا دیگه نتونستم خنده ام رو نگه دارم.....

_پس یادت نره همراز پدر منتظر ته...توی گالری مامان..دوشنبه شاهنامه خوانی هست....آقای دکتر اگر شما هم وقت کنید و تشریف بیارید خوشحال می شیم...

_من هم خوشحال می شم اگر بتونم حتما ...

با آرتان و دلارام خداحافظی کردیم...نیوشا هنوز کمی توی فکر بود...: نیوشای همراز...چه طوری؟؟

اومد سمتم و محکم بغلم کرد...بوسیدمش : عزیزه دلمی دیگه چه می شه کرد...

سرم رو بلند کردم..حامی دست به سینه داشت نگاهمون می کرد..امشب بارها و بارها سنگینی نگاهش رو احساس کرده بودم...دوباره و دوباره کشفش کرده بودم...

بچه ها خوابیده بودن و نزدیک خونه من بودیم : ممنون بابت امشب..می دونم همش به خاطر بچه ها بود...

_به من هم خوش گذشت...

لبخندی زدم : امیدوارم.. که این طور باشه... راستی اگر واقعا خواستید شاهنامه خوانی رو تشریف بیارید با من هما هنگ کنید ...بسیار خوش میگذره اگر رویا جون هم خواستن دیدنشون خوشحالمون میکنه...

_باید با رویا هم حرف بزنم..من هم دوست دارم که پیام..

بچه ها رو توی خواب بوسیدم و خواستم پیاده شم که گفت : داخل رفتید حتما چیزی بخورید آخرش هم شما امشب هیچی نخوردید...

رفت و من موندم که این آدم عجیب حواسش به هر چیزی بود ..

_امشب وقت نمی کنم سیا...

_نه جدیدا مشکوک میزنی...کجا ایشالا...؟؟

_به دوست پسر پیدا کردم خوشگل..با حال دارم میریم باهاش ددر ددور...آخه من کجا رو دارم برم..پیش بچه ها دیگه...

_تو پریشب باهاشون بودی که ...

_می دونم فریده خانوم صبح تماس گرفت..عروسی خواهر زری خانومه رفته شهرستان فخری خانوم هم گویا کمرش گرفته مرخصیه...امشب هم نمی دونم فریده خانوم و اکبر خان کجا میخوان برن می خواستن بچه ها رو بذارن پیش عمه ملوک...تو فکر کن ..هیچی بچه ها انقدر التماس کردن که خان عموشون اجازه صادر کرده بیان خونه من...

_ای جانم..ولی میومدی خیلی خوب بود...همه بچه ها هستن...

_برید بهتون خیلی خیلی خوش بگذره...

توی آشپزخونه سخت مشغول شستن ظرفها بودم..واقعا خسته بودم..صبح سه زنگ درس داده بود و عصر هم اجرا رفته بودم..نگاهها و کنایه های رامین رو تحمل کرده بودم..غذا درست کرده بودم...بچه ها داشتن کارتونی که من توش نقش یه فرشته رو حرف زده بودم نگاه میکردن و میوه می خوردن و من اذعان کردم که همه خستگیم با همین صدای خنده هاشون رفع میشه..

به ساعت نگاه کردم..ساعت 12 بود و هنوز نیومده بودن دنبالشون کنار همدیگه روی تخت من خوابشون برده بود...مجبورم کرده بودن سه تا کتاب خونده بودم براشون...

می خواستم برم لباسم رو عوض کنم اما منتظر بودم که اکبر خان و فریده خانوم بیان دنبالشون...

کتاب مفاتیح مامان رو دستم گرفتم و روش رو بوسیدم...هنوز هم بوی مادرم رو میداد...کنار پنجره نشستیم و کمی دعا خوندم...

صدای زنگ موبایلم از جا پروندتم...کتاب رو روی میز گذاشتم..حامی بود...

_سلام آقای دکتر...

_احساس کردم صدای داغون و خسته است : سلام خانوم من سر خیابون هستم می شه بچه ها رو حاضرشون کنید؟

هر کاری که می کردم کوشا از خواب بیدار نمی شد..با شنیدن صدای آیفون از جام بلند شدم و نیوشا هم که مست خواب بود دوباره دراز کشید : آقای دکتر کوشا بیدار نمی شه..اگر اجازه بدید....

پرید توی حرفم : فردا مدرسه دارن...باید بریم خونه..

_می دونم..بد قلقلی میکنه بغلش کنم...

_نه...

..ای بابا این آدم چرا انقدر عصبانیه: در رو باز اگر باز کنید خودم میام....

مثل همیشه هول شدم...در رو باز کردم و دستی به موهای آشفته ام کشیدم و بلوزم رو مرتب کردم...

در رو که باز کردم...قیافه اش از خستگی داغون بود...: بد خواب شدید شما هم امشب...

به قیافه زارش نگاه کردم خیلی خسته به نظر می رسید

_شما بفرمایید بنشینید..چای یا قهوه می خورید...تا من برم کتشن رو تنشون کنم؟؟

_نه ممنونم...امروز از بس قهوه بهم دادن دیوانه ام کردن...

_حالتون خوب نیست؟؟

دو تا انگشت اشاره اش رو روی شقیقه اش گذاشت : سرم وحشتناک درد میکنه...

_من الان میرسم خدمتتون....

خواست اعتراض کنه که رفتم توی آشپزخونه..تنها چیزی که به ذهنم رسید دم کردن گل گاو زبان بود...

پنج دقیقه بعد حاضر بود...توی یه لیوان بزرگ ریختم و گذاشتم توی پیش دستی...سرش رو به کاناپه تکیه داده بود و دستش رو روی پشانش گذاشته بود...گره کرواتش رو فقط کمی شل کرده بود..

خم شدم و لیوان رو گذاشتم روی میز..کنار مفاتیح..با صدای برخورد پیش دستی به میز چوبی چشماش رو باز کرد...

با تعجب به لیوانی که ازش بخار بلند می شد نگاه کرد : برای منه؟؟؟

_بله...می دونم که الان به نظرتون عجیب می رسه اما فکر کنم بهتر از قرص باشه...

...کمی توی جاش سیخ نشست : ممنونم...انتظارش رو نداشتم...

نگاهی به لیوان انداخت : بخوریدش آقای دکتر چیز خاصی توش نیست...

_من که چیزی نگفتم خانوم...

_آخه مشکوک نگاهش میکردید...

توی دستش گرفت گل گاو زبون قرمز رنگ رو...

_حالا چی هست؟؟؟

نمی دونم این همه شیطنتی که هیچ وقت جلوی این مرد جدی نشونش نمی دادم از کجا هی سر بر میاورد امشب...:

چشم اسب..با نیش عقرب کوه های آمریکای لاتین...

خنده اش گرفته بود مطمئنم...چون صورت خسته اش داشت کش میومد : شما که گفتید جادو نیست..

و بعد جرعه ای ازش خورد...صورتش کمی درهم شد...

_تلخه؟؟

صادقانه گفت : خیلی...

..آخ آخ یادم رفته بود عسل بریزم..لیمو ریخته بودم خوش رنگ بشه اما عسل رو فراموش کرده بود...

_آخ آخ یادم رفت..یه لحظه بدیدش به من...

لیوان رو به سمتم گرفت...

صدای جادوگرها رو تقلید کردم : یادم رفت دندون مارسی ساله هند شرقی توش بندازم...

این بار به جون خودم خندید...

_اینها رو که میگی چه طور انتظار دارید بتونم بخورمش...

_به راحتی...الان میارم خدمتتون...

لیوان رو دادم دستش این بار هم با زبان هم با نگاهی که حالا کمی می تونستم بخونمش ازم تشکر کرد...

_حالا دور از شوخی گل گاو زبونه...بخوریدش بهتون آرامش می ده...

جرعه ای اش رو نوشید : امروز چند جلسه پشت سر هم داشتم..

_حالا من باید به شما بگم خواستون کمی بیشتر به خودتون باشه...

دستش رو دور لیوان قلاب کرد : بچه ها اذیت که نکردن...

...با چه مانور موضوع بحث رو عوض کرد...

_من که از خدایه پیشم باشن...

_می دونم...

لیوان رو ذره ذره و با طمانینه تموم کرد...

_ممنونم..خیلی خوب بود...

_امیدوارم که این طور بوده باشه...

..احساس کردم صداس و نگاهش سر حال تر از لحظه ورودشه...

_حتما همین طوره..وقتی این همه لطف کردید...

_مادرم همیشه این جور چیزا رو خیلی خوب درست می کرد..

_خدا رحمتشون کنه...

_ممنونم...

خواست لیوان رو روی میز بذاره که چشمش به کتاب دعاء افتاد : مال شماست..

احساس کردم خیلی متعجب شده : مال مادرم بود....خودم برایش خریده بودم حالا هم به نیت خودش و پدرم و رها ازش استفاده میکنم...

نمی دونم چرا موقع گفتن این جمله اون بغض لعنتی باعث شد کمی صدام بلرزه...

نگاهش رو دوخت بهم...توی چشمام دنبال اشک می گشت انگار...چی داشت نگاهش..نمی دونم..حس کردم یه چیزی مثل قطره های ریز بارون توی قلبم سر میخوره...دستم رو بردم و موهام رو زدم پشت گوشم..با این حرکت..نگاهش رو ازم گرفت...

دستی به زانوش زد : مطمئنم مادرتون بهتون افتخار میکنه...

_امیدوارم..البته من همه سعیم رو کردم که جادوش رو درست به کار ببرم...و احساس میکنم که درست هم بوده...

زیر لب گفت : جادوی شما چیز دیگه ایه...

اسکاچ توی دستم رو محکم کشیدم محکم تر.. تمام فشاری که روم بود رو خالی کردم روی اسفنجی که حالا زیر دستم فشرده بود و لیوان رو هم ساییدم ساییدم... پاک نمی شد... مثل چشمای من که حتی یه لحظه از اشک خشک نشده بود...

لیوان رو توی سینک رها کردم.. محکم.. لب پر شد... مهم بود؟؟.. نبود... دل من دو روز بود مثل کوه آتشفشان شده بود... سرم رو خم کردم اشکام می ریخت روی دست نیمه کفیم... با پا محکم کوبیدم به کابینت...

سر خوردم از کابینت و نشستم رو کف سنگ آشپزخونه و سرم رو گذاشتم روی زانوم و زار زدم... خسته شده بودم.. واقعا خسته....

چی از جونم میخواستن.. این همه استرس.. این همه آزار... آخه انتقام چی رو میخواستن از من بگیرن...!!!!
گوشیم توی جیبم خود کشی میکرد سیا بود...

_هنوز خبری نشده؟؟

_نه...

_تو که صدات از صبحم بدتره... همراز بسه.. چرا انقدر گریه میکنی؟؟

_دارم دیونه می شم می فهمی.. دو روزه از شون خبری نیست.. نه گوشی تلفن رو بر می دارن.. نه زنگ می زنن... چیزی شده سیا.. به خدا که چیزی شده و از من پنهان می کنن...

_مموش هیچی نشده من بهت قول میدم... الانم داریم راه میوفتیم با گلی بیایم پیشت... تو هم برو پیش مادام تا ما برسیم باشه مموش...؟؟

دماغم رو بالا کشیدم : نه... به خدا بیاید دیگه باهاتون حرف نمی زنم.. سیا بمون.. مادر بزرگت حالش خوب نیست...
_مموش...

_نمی خوام سیا... عذاب وجدان رو به همه احساسای مزخرف این روزم اضافه نکن.. دیگه جا ندارم...

با ضرب و زور قطع کرد و می دونستم اگر هم نیاد هر یه ساعت میخواست زنگ بزنه... آرتان اس ام اس داده بود که امشب ساعت 9 تا 30/10 منتظرمه..

گوشی رو پرت کردم روی مبل..... صدای خنده های نوه های زینب خانوم از بالا با نوای موسیقی تنهایی مادام از پایین قاطی شده بود...

بیشتر از ده بار با موبایل حامی هم تماس گرفته بودم اون هم خاموش بود... داشتم دیوونه می شدم...

رفتم سمت کمد و اولین چیزی که دستم اومد رو پوشیدم روی لباسی که تنم بود روی همون شلوار جین کهنه ای که توی خونه می پوشیدم..کیفم و دستم گرفتم..برای پنجمین بار توی دو روز گذشته داشتم میرفتم دم خونه...شاید باشن..من که کار بدی نکرده بودم این چند وقت مگه نگفت می تونم بچه ها رو ببینم محرومم نمی کنه...؟؟!!

توی آژانس سرم رو تکیه داده بودم به شیشه...با هر دست انداز سرم ضربه کوچکی می خورد به شیشه و یه قطره اشک روی گونه ام می چکید...چرا های زیادی تو مغزم زنگ می خورد چیزهایی که جوابی براشون نداشتم...

این چند وقت انگار که یه خیال بود...یه خیال به زیبایی تمام صبح های پاییزی..سبک..خنک...پر از بوی خاک نم خورده...حالا با واقعیت همیشگی مواجه شده بودم...من چرا فکر کرده بدم حامی فرق میکنه...حامی که دو شب پیش روی کاناپه خونه...بههم گفته بود جادو بلدم...همون مرد مقتدر مثلاً قابل اعتمادی که گفته بود از دیدن بچه ها محروم نمی شم...و بلافاصله فردا صبحش همه غیب شدن...دستهای مشت شدم رو روی لبم کوبیدم این درد های کوچک باعث می شد به خودم پیام...عصبی بودم...

پول رو حساب کردم زیر نگاه پر از سؤال راننده....با زانوهایی که می لرزیدن دستم رو گذاشتم روی زنگ به امید اینکه مثل هر بار لجبازی های اکبر خان باشه که در روی من باز نمی کرد....

زنگ رو بازهم زدم..ان بار با صدای بلند تری گریه کردم...به در تکیه دادم که صدای تقی شنیدم که به نظرم بیشتر شبیه یه خیال بود بعد از دوشب نخوابیدن از استرس...

خودم رو تقریباً تو باغ عمارت پرتاب کردم و وارد شدم...به سمت خونه تقریباً می دویدم...به در نزدیک میشدم که روی تراس حامی رو دیدم که با تعجب و کت و شلواری که نشون می داد تازه از بیرون اومده ایستاده بود ...

تقریباً فریاد زدم به مردی که بالا ایستاده بود و من پایین بودم..بله اونا همیشه بالا بودن و من پایین... : کجان؟؟؟؟!!

_اتفاقی افتاده؟؟

_این رو من باید بیرسم...چی می خواهید از من؟؟؟...بچه ها کجا هستن؟؟؟

اخماش رفت توی هم..این همه عصبیت و پرخاش رو از من انتظار نداشت : منظور تون رو متوجه نمی شم؟؟

_منم سالهاست که منظور خانواده شما رو نمی فهمم...قرارمون این نبود..

کیفم از دستم رها شد...می دونم قیافه ام قابل ترحم شده بود برام مهم نبود حتی اگر لازم بود التماس میکردم برای گناه نکرده عذر خواهی هم میکردم....

نمی دونم با دیدن حال نزارم هول کرد که این طور بهم ریخت که از پله ها اومد پایین..به من که با زانو هایی که توان نگه داشتن وزنم رو نداشت و سرمایی که به خاطر مانتوی نخعی تنم بود نزدیک شد : هیچ معلوم هست دارید با خودتون چه می کنید؟؟؟؟

برای اولین بار انقدر بهم نزدیک شده بود : بفرمایید بریم بالا...

دستش به سمتم دراز شد... به سمت منی که داشتم از استرس می مردم : من کمک شما رو نمی خوام... یه کلام.. چه بلایی سر بچه ها اومده؟؟؟ یا بهتره بگم چه بلایی سر من میخواید بیارید...

اخماش بیشتر رفت تو هم : بچه ها؟؟؟؟!!!!... یعنی شما نمی دونید؟؟؟.. این وضع چیه برای خودتون ساختید... یعنی انقدر دلتون به خاطر دو روز که بچه ها رفتن باغ دماوند تا حالشون بهتر بشه و از تعطیلاتشون استفاده کنن تنگ می شه؟؟؟

با شنیدن این حرف روی دو زانو کف حیاط نشستم... با این حرکتم هول کردم... : حالتون خوبه؟؟؟

با صدای گرفته نگاهش کردم .. خیلی حرفا بود برای گفتن اما فقط نگاهش کردم.. نگاهی که احساس کردم بیشتر از هر زمانی پر از دلخوری و دلشکستگی : من از شما انتظار نداشتم آقای دکتر...

دست انداختم و کیفم رو برداشتم.. باید می رفتم.. نباید بیشتر از این ضعفم رو میدیدن... این طوری لذتتون بیشتر می شد... تمام سعیم و کردم تا تعادل بهم نخوره حاضر بودم وسط خیابون غش کنم و شهرداری جمعم کنه تا این آدم ها بخوان بهم کمک کنن...

مبهوت نگاهم میکرد... حتما داشت تو دلش لذت می برد...

سر پا ایستادم و خواستم برم که صدایش باعث شد از جام بپریم : هیچ معلوم هست این جا چه خبره؟؟؟.. کجا دارید می رید؟؟؟

جوابش رو ندادم فقط نگاهش کردم... یه قدم به سمتم برداشت : من نمی فهمم...

_منم سالهاست خیلی چیزها رو نمی فهمیدم.. اما این دو روز خیلی چیزها رو فهمیدم... این رسمش نبود آقای دکتر... انتظار من...

_چه انتظاری خانوم؟؟ من چه کاری بر خلاف انتظار شما کردم که خبر ندارم؟؟؟

این بار صدام کمی رفت بالا : شما بگید من در حق شما چه کردم؟؟؟ چه کردم که مستحق دو شب عذاب و استرس نخواابیدن بودم...

یه ابروش رفت هوا : به خاطر گردش رفتن بچه ها؟؟؟

به زور بغضم رو قورت دادم : به خاطر گردش رفتن؟؟؟؟!!!! واقعا همین برداشت رو دارید؟؟؟... اگر بهم میگفتید چی ازتون کم میشد؟؟؟

این بار واقعا جا خورد : یعنی چی؟؟؟ مگه شما خبر نداشتید؟؟؟

پوزخندی زد : مسخره ام میکنید؟؟

_دختر خانوم حواستون هست من کیم؟؟؟

_نه من حواسم به اینه که من این جا هیچی نیستم...حتی داخل آدم...

بر گشتم برم ...

که محکم و جدی گفت : بایستدید ببینم چی شده؟؟

_مسئله ای نیست من فقط میخواستم بدونم بچه ها زنده و سالم...بقیه اش مهم نیست...

پشتم و کردم که برم که نگاهم افتاد به انگشتهایی که دور بازوم قلاب شدن...نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم...

همون طور که دستهای محکم دور بازوم بود چرخید و روبه روم ایستاد : حرف زدن روی حرفم و بی اعتنائیتون رو می دارم به حساب حال بدتون...وگرنه من همون حامی هستم که کسی روی حرفم حرف نمی زنه...

نگاهی به بازوم که توی دستای قدرتمندش بود انداختم : من کسی نیستم آقای دکتر..اگر بودم....

کلافه چشم هاش رو باز و بسته کرد : انقدر این جمله بی خود رو تکرار نکنید...همراه من میاید داخل و مثل دو تا آدم عاقل و بالغ صحبت میکنیم...

_من حرفی ندارم...

بازوم رو کمی عقب کشیدم که از حصار انگشتهاش رها بشه.. انگشتهاش رو کمی محکم تر کرد این باوجود اینکه کشمکش خیلی جزئی بود عصبانی ترش کرد..

سرم رو بلند کردم و خیره شدم به چشمای عصبانی و قهوه ای ش : به غرورتون بر میخورم یه دختر بچه رو حرفتون حرف بزنه نه؟؟

فقط نگاهم کرد..از همون نگاههای ترسناک حامی گونه..همون که باعث شد سرم رو بندازم پایین...

سرش رو خم کرد و صاف خیره شد توی چشمام :صبر من حدی داره...

_نمی دونم چرا فکر میکنید برای من بی حد و اندازه است..و برای اثبات کردنش هم مدام ازم آزمون میگیرید.....

_من تازه رسیدم...یک ساعت نشده...یه سفر دو روزه بدون برنامه قبلی به دوی داشتم..مشکلی پیش اومده بود..رسیدم دیدم کسی نیست..زنگ زدم به پدرم..گفتن رفتن دماوند..زری خانوم و علی هم اونجان و فخری هنوز مرخصیه..من هنوز لباسم رو عوض نکرده بودم که شما این طور وارد شدید و شروع کردید به متهم کردن من...هر چند...

..واقعا خجالت کشیده بود...دلم می خواست بمیرم و نگاهش نکنم..دستاش که دور بازوم حلقه شده بود داغ شده بود و این یعنی عصبانیتش افزایش پیدا کرده..به قدری عصبانی بودم که بی ملاحظه فقط چشمم رو بسته بودم و دهنم رو باز کرده بودم...هنوز هم با وجود خجالتی که ازش میکشیدم چیزی توی دلم زبونه میکشید ...

_بفرمایید داخل دارید یخ می زنید....

زیر لب گفتم : میخوام برم...

شنید : گفتم داخل...

این بار ترس از کلام قاطعش رو علاوه کرده بودم به خجالت بیش از حدی که ازش داشتم...دستاش رو از دور بازوم باز کرد...و جلوتر راه افتاد...من اما هنوز محو کفشهای بی مسمایی بودم که پام بود..انگار اون جا میخم کرده بودن ...

_با شما هستم..

پشت سرش راه افتادم...وارد خونه شدم...گرمای مطبوعی صورت یخ زده ام رو نوازش کرد..صورتی که می دونستم بیش از همیشه داغون و رنگ پریده است...

شالم از سرم افتاده بود و موهام خیلی وحشی اطرافم ریخته بود...ایستاه بود وسط سالن...دستاش رو پشت کمرش قلاب کرده بود و منتظر من بود..من هم مثل کودکی که خطا کرده ایستادم محکم گفتم : بنشینید...

بدون کل کل کردن نشستم ...

_حالا از اول برام بگید دقیقا چی باعث این حال و روز شماست...

زیر لب بدون نگاه مستقیم به این همه صلابت از دو روز استرسم گفتم...سکوت بود...با دستمال توی دستم بازی می کردم ...دستمالی که حالا بیشتر شبیه تار بود بود...

سکوت کرده بود..حتی بعد از تموم شدن حرفم..سرم رو بلند کردم..پر از اخم با اندکی عصبانیت و متفکر داشت نگاهم میکرد...خم شد..از کنار کاناپه سطل چرمی کوچکی رو به سمتم گرفت..خجالتم به اوج رسید..دستمال دستم رو انداختم توش...

_روی میز دستمال هست...

بی حرف برداشتم...

_به خودتون نگاه کردید؟؟

...._

_به رنگ پریده و چشمتون...؟؟

_چه اهمیتی داشت وقتی....

_من به این مسئله رسیدگی می کنم...

_شما به من قول داده بودید...

_عرض کردم رسیدگی می کنم...

صدام به خاطر تمام بغض هام و اشک هام گرفته بود...

_من...بابت...عذر میخوام...

.....

سرم رو بلند کردم..هنوز اخم آلود نگاهم میکرد گفتم: من..فکر می کردم شما هم در جریانید...

_پس نگید انتظار نداشتید...بگید انتظار داشتید...

سرم رو پایین انداختم ... : من میرم...

_بنشینید...من گفتم این بی ملاحظگیتون رو بخشیدم؟؟؟

_من عصبی بودم...ولی..باور کنید قصدم توهین به شما نبود...یعنی...اون لحظه...

_آخرین بار باشه....

_آخه...

_شنیدید چی گفتم؟؟ آخرین بار باشه همچین بلایی رو سر خودتون میارید...

چشمام تا جایی که امکان داشت گرد شده بود..با تعجب به نگاه سرد و خشنش روی خودم نگاه کردم...هول کرده

بودم...باورم نمی شد این آدم..یعنی نگران من شده بود...؟؟؟

_بلند شید...

با تعجب نگاهش کردم...

_فکر میکنم باهم قراری داشتیم...

با گنجی پرسیدم : قرار؟؟؟

_مگه قرار نبود بریم شاهنامه خوانی؟؟

اصلا یادم نبود ..سرم رو پایین انداختم : آخه...

_آخه.. نداره...رویا هم میاد...

..باورم نمی شد ... : من آمادگیش رو ندارم...

از کنار ساک کوچیکی که کنار مبل بود سوئیچش رو برداشت... : می ریم خونه لباستون رو عوض کنید...می ریم...

..میریم رو مطمئن گفت..جایی برای اعتراض من نبود...

_این تنبیه تونه...تا دیگه اون طوری خونه ما نیاید و همه حرفهایی که بهم زدید...و البته یه تنبیهی دیگه هم دارید

_ بابت چی؟؟؟من که عذر خواستم...

_دوست ندارم روی حرفم حرف زده بشه..گفتم میریم یعنی میریم....

مداد مشکی توی دستم رو گذاشتم جلوی آینه...تمام طول مسیر سکوت کرده بودیم و من سعی کرده بودم با آهنگ آروم داخل ماشینش کمی آرامشم رو به دست بیارم...پا فشاریش برای رفتن رو درک نمی کردم...به خودم توی آینه نگاه کردم حتی معجزه لوازم آرایش هم نمی تونست چشمام رو به حالت عادی برگردونه..اما قیافه ام کمی نرمال تر شده بود...

هوا سرد بود و کمی بارونی..بارونی ام رو پوشیدم و شال قرمزم رو هم روی سرم انداختم...بارونی خیلی کوتاه بود اما مهم نبود قرار نبود تو خیابون راه برم....

در رو باز کردم...تو ماشین منتظرم بود...آرنجش رو به شیشه ماشین تکیه داده بود و اخم آلود توی فکر بود...من هیچ توضیحی برای بودنش..معطل شدن نیم ساعتش..و آرامشش و اخم همیشگیش نداشتم....

خواستم در رو باز کنم که اسمم رو شنیدم..مادام بود سبد چرخ دار خریدش پشتش بود..با لهجه با مزه و شال دست بافش داشت بهم لبخند می زد...: سلام مادام...

_سلام عروسک...خوبی؟؟

حامی هم از ماشین پیاده شد...ماشینش تو محله ما تابلو بود..خودش هم همین طور...مادام نگاهی کنجکاو به من و بعد به حامی انداخت...

_آقای دکتر برادر شوهر رها هستن...

تازه متوجه شده بود.. سلامی کرد که حامی هم مثل همیشه مودبانه جوابش رو داد و حالش رو پرسید...

_سرپا نگهتون ندارم مادام...

_بهت خوش بگذره..

خم شدم و گونه خوشگلش رو بوسیدم : آخه تو چرا انقدر خوشگلی مادام...

بلند خندید و لپم رو کشید : دروغ نگو...از من دیگه گذشته...

بعد رو کرد به حامی که داشت نگاهمون میکرد : خیلی مراقب این دختر باش مرد جوون..خاطر خواه زیاد داره...

حامی با یه لنگه ابروی بالا رفته به ما نگاه کرد : هستم در خدمتشون...

..جوابش انگار به دل مادام خیلی نشست...

سوار ماشین شدیم : ببخشید آقای دکتر خیلی معطل شدید...

_همسایتون بودن...؟؟خیلی سر دستی از مادام براش گفتم...

نگاهی به تلفنش انداخت انگار منتظر تماس بود..بلافاصله بعد هم تلفن زنگ خورد...از احوال پرسیش معلوم بود نیوشا ست...

بعد گوشی رو به من داد...

_سلام همراهز قربونت بره...

_سلام همراهز کجایی تو؟؟...

..تعجب کردم من که جایی نرفته بودم...

_چه طور پرسسم؟؟

_پدر جون گفت رفتی مسافرت..چرا از ما خداحافظی نکردی؟؟..ما هم اومدیم دماوند...حوصلمون هم سر رفته..تو هم میای؟؟

احساسی که الان داشتم قابل توصیف نبود...بدنم از شدت عصبانیت می لرزید..تلفن رو محکم تر توی دستم گرفتم...حامی زیر چشمی داشت نگاهم میکرد...

_بخش نازنینم..یه کاری یهویی پیش اومد..خوب کرده پدر جونتون بردتون آب و هواتون عوض بشه..مراقب خودت و کوشا باشی ها هوا سرده...

_تو هم بیا...

_من کجا بیام؟؟..به شما خوش بگذره به من هم خوش گذشته...

_با عمو داری میری بیرون؟؟

..نمی دونستم باید چی بهشون بگم...

_من الان مزاحم عموتون هستم...

بعد از حرف زدن با کوشا...گوشی رو به سمت حامی گرفتم و ناخود آگاه پوزخندی به تمام این بد جنسی های بی دلیل زدم...

_ شما که منزل بودید باهاشون تماس گرفتم...بعد هم گفتم دوباره زنگ بزن...

_ این شماره ای که جواب شما رو میده و دوباره بهتون زنگ می زنه ها...دقیقا همین خط...سه روزه برای من فقط بوق میخوره...

اخمای درهمش نشان از توی فکر بودنش بود : من بهتون...

_ نمی خوام قول بدید...آقای دکتر...همه چیز که دست شما نیست...

این حرفم انگار بهش برخورد : همه چیز دست منه دختر خانوم..این اتفاق خارج از برنامه ها بود...و من بهش رسیدگی میکنم...

_ مهم نیست...بازهم هم ازتون عذر میخوام و هم تشکر میکنم...

دستش رو دراز کرد..از صورتم رد شد و چشمم افتاد به دکمه های سردست مشکی و رنگ و بی نهایت شیکش...بوی عطرش از کنار بینیم گذشت..سایبان رو پایین آورد و آینه اش رو باز کرد...لامپ کنار آینه روشن شد...

_ بهم بگید دقیقا اون جا چی میبینید؟؟؟

نمی فهمیدم منظورش چیه؟؟

_ انقدر فکر کردن نداره...بهم بگید توی آینه چی میبینید؟؟

_ خودم رو...

_ پس خودتون رو هم میبینید؟؟؟

لحن خونسرد و کلام شمرده اش هم حتی باعث نمی شد درست منظورش رو بفهمم...

_ من منظورتون رو درست متوجه نمی شم آقای دکتر...

_ خیلی ساده است...این چشمایی که باز نمیشن...با همه تلاشی که میکنید برای آروم جلوه کردن..رنگی که به رخسار نیست..و صدای گرفته...بازهم براتون بشمارم؟؟

_ می خواهید من هم براتون بشمارم...؟؟؟

_ باشه قبول...من انکار نمیکنم...من حتی وابستگی شما به بچه ها رو هم درک می کنم...عصبیت امروزتون هم تا حدودی قابل قبول..حق هم بهتون می دم...اما...کمی هم به خودتون فکر کنید...احساس مسئولیتتون نسبت به بچه ها قابل تقدیره..اما چرا حتی ذره ای از این تلاش رو برای خودتون صرف نمیکنید؟؟

_من خودم رو رها نکردم..من کار میکنم..کتاب میخونم..برای پیشرفت ذهنی و اجتماعییم تمام تلاشم رو می کنم...

همون طور آروم و مجاب کننده کلامش رو ادامه داد : این عالیه..اما آیا کافیه؟؟؟..استراحتتون کافیه؟؟؟...چه قدر از وقتتون صرف تفریحاتتون می شه؟؟؟

_میشه یه جسارتی بکنم؟؟

سئوالی نگاهم کرد...

_آقای دکتر شما چه قدر صرف تفریحتون میکنید؟؟

لبخندی زد:: با من خودتون رو مقایسه میکنید؟؟

_چرا؟؟؟..نباید این کار رو بکنم؟؟؟

_با وجود طعنه کلامتون جوابتون رو میدم که خیر...من از شما خیلی بزرگترم...در ضمن مسئولیت یه خاندان روی دوشمه...و از همه محترم..من یه مردم...

_من هم مسئولیت زندگی خودم رو دارم...تمام تلاش من برای بودن و درست موندنه...تمام این به قول شما دویدن ها..برای زندگی که یه وقت ذره ای به خطا نره...

متفکر گوش میکرد ...

سرم رو به پشتی صندلیش تکیه دادم : من آدم خوش شانسیم بزرگترین تفریح زندگیم شغلمه...و اما مرد بودنون...من می تونم از زن بودنم براتون حرف بزنم ساعتها..اما الان..فقط میتونم بگم...من فرقی بینمون نمی بینم...

_مثل فمنیستهای بی سواد حرف نزنید...ما تفاوتهایی داریم...حقوقمون مشترکه..شکی توش نیست..اما مرد بودن و زن بودن متفاوته...این تفاوت باعث میشه که زینتی وجود داشته باشه که بخواید ازش حرف بزنید....

_پس به حقوق ما اعتقاد دارید؟؟؟...اون شب که حق طلاق خواهرم عصبانیتون کرده بود که این طور به نظر نیم رسید...

_این مسئله با همه مسئله های دیگه فرق میکنه...

چشمای خشکم رو بهم فشار دادم : فرقی نمی کنه..برادر شما نخواست به هر دلیلی با خواهرم زندگی کنه و خانواده شما با تهدید همیشگیشون یعنی بچه ها خواهرم رو توی خونه نگه داشتن...

_رها مادر بچه ها بود و باید براشون مادری میکرد...

_حامد هم پدرشون بود....

تر مز دستی رو کشید...متعجب به سمتش چرخیدم...اشاره به برج رو به روش کرد : اومدیم دنبال رویا...

دستم رفت سمت دستگیره ...

گفت : کجا؟؟

_ایشون از من بزرگترن..من پشت میشینم..

_کاش میتونستید بدون فکر کردن به رها و حامد..چند لحظه ای از خودتون بگید...

خواستم جوابش رو بدم که رویا مثل همیشه شیک و با یه لبخند که چندین برابر زیبا ترش میکرد سوار ماشین شد :

گفتی همراز هم هست که؟؟

_من اینجام...

به پشت سر چرخید با دیدنم تعجب کرد : چرا اون جایی؟؟

جوابی که به حامی داده بودم رو تکرار کردم که باعث اعتراضش شد : خودت پیری....

_مامان اینا هم میخوان تو این سرما برن دماوند حامی..تو هم میری؟؟

_نمی دونم...شاید باید ببینم کارها چه طور میشه...

_اوضاع دوبی خوب بود...؟؟

اونها مشغول صحبتهای کاریشون شدن و من مشغول فکر کردن به تمام متن صحبت هام با حامی...به تمام اتفاقی که

امروز افتاده بود..چند وقتی بود سؤال زیاد توی ذهنم داشتم و جوابی نداشتم...

_این جا باید پارک کنید...باید کمی پیاده بریم...

حامی سعی در پارک کردن ماشینش داشت...

رویا : ببخشید..ما خیلی مشغول کاری شرکت شدیم...

لبخندی زدم : اشکال نداره منم الان ازتون انتقامم رو میگیرم...جایی که میریم هم کاملاً مربوط به کار منه...

ورودمون به گالری همراه شد با سر و صدای بلند بچه ها...کیوان اونجا بود..سهیل و اشکان ...

رویا رو معرفی کردم...حامی رو که میشناختن...

من : اشکان خانومت کو؟؟

اشکان که تو لیوان مرتبی نسکافه به دست رویا و حامی میداد : تمرین می کنن باید برای اجرا برن لهستان...

با دست اشاره ای به مبل سه نفره قرمز رنگی کردم که جایگاه همیشگی من بود... حامی پالتوش رو در آورد و رویا هم همین طور... زیر پالتوی خوشگلش..کت و دامن آجری خیلی خوشگلی تنش بود...

_ببخشید که این جا وسیله پذیرایی نیست..

رویا : خیلی برام جالبه که قراره چه اتفاقی بیوفته؟؟

حامی آروم و با طمانینه نسکافه اش رو میخورد و به اطراف نگاه میکرد...

با صدای آرتان برگشتم پشت سرم : خوش اومدید آقای دکتر..

با هم سلام و احوال پرسی کردن ...من هم دست به سینه پشت سرش داشتم نگاهش میکردم ...

حامی متوجه قیافه درهم و حسودم شد.. نگاه خاصی بهم انداخت...

آرتان چرخید : حسود خانوم چرا این طوری نگام میکنی؟؟؟ وایسا ببینم..چشمی برات نمونده کسی رو نگاه کنی..چیزی شده؟؟

نگاهی به حامی انداختم که خیره به لیوانش بود هر چیزی که بود بین خود ما بود...: چیزی نشده کمی سر درد دارم...کاری از من بر میاد انجام بدم؟؟؟

آرتان هدایتهم کرد سمت کاناپه : آره خیلی هم که حالت به جاست...فقط استراحت کن ..مطمئنم مثل همیشه بابا ازت می خواد چیزهایی رو بخونی...

_صدام گرفته...

_صدات به خوشگلی همون فرشته ای که جاش حرف زدی...

روی صندلی بلند کنار پدر آرتان کمی جا به جا شدم برای من که حماسی خوانی زیاد قوی نداشتم و صدام هم نرم و نازک تر از این حرفها بود کمی استرس زا بود...چشمام هم هنوز کمی درد میکرد...

تو تاریکی و روشنی کسایی که به امید شنیدن شعری مملو از ایران اومده بودن اون گوشه کنارا مردی نشسته بود که امشب عجیب توجهم رو جلب میکرد...حامی روی مبل قرمز اون گوشه خیره نگاهم میکرد..سر جام بیشتر از هر زمان دیگه ای کلافه بودم...پام رو تگون می دادم...

چرخیدم به سمتش کامل...چی باعث می شد به اون سمت باشم هم نمی دونم...

منیژه چو از خیمه کرد نگاهش بدید آن سهی قد لشکر پناه

به رخسار گاه چون سهیل یمن بنفشه گرفته رو برگ سمن

فرستاد مر دایه را چون نوند که رو زیر آن شاخ سرو بلند

نگاه کن که آن ماه دیدار کیست سیاوش مگر زنده شده گر پریست

به این قسمت که رسیدم صدای تشویق بلند شد...عجیب بود که چرا تمام مدت این بیتها خیره بودم تو نگاهی که عجیب این روزها ساحل آرامش من بود...چشمایی عین همون چشمایی که این سالها برام طوفان ایجاد می کردن اما نگاهشون تفاوتی تا ثریا داشت...

با صدای پدر آرتان از روی صندلی پایین اومدم و نگاهی به جمعیت سی نفری که داشتن تشویق میکردن انداختم و لبخندی زدم...

برای چندمین بار داستان بیژن و منیژه رو اجرا میکردیم اما هیچ وقت انقدر روم تاثیر نگذاشته بود...

پدر آرتان که می دو نست حامی و رویا مهمانهای من هستن همراهم به سمتشون اومد...

_خوشحالم کسایی ایجان که شغلشون جدا از ما هاست...

رویا : بسیار عالی بود...لذت بردم...

حامی با سر تایید کرد و من این بار با حسی جدا از استرس سرم رو انداختم پایین...

آرتان هم به جمع ما پیوست : هیچ وقت به نظرم بیژن انقد خوش تیپ نیومده بود...

با صدای بلند به متلکش خندیدم

_نه خدایی همراز امشب خیلی از ته دل بود...

_من کلا تو داستانهای حماسی خوب نیستم...تو درس نقالی هم نمره خوبی نیاوردم اما این داستان رو دوست داشتم....

پدر آرتان : منیژه دختری جدا از تمام دختران افسانه هاست..زیبایی و جسارت خاص خودش رو داره...

رویا : من این داستان رو نمی دونستم....

من با شیطنت به سمت رویا برگشتم : همیشه که نباید پسرها دختر بدزدن یه بارم دخترها پسر بدزدن...

این بار حامی همراه با لبخندی که روی لبش بود سرش رو به اطراف تکون داد...

رویا با خنده : آره خب به خصوص پسر که به زیبایی سیاوش هم بوده...

پدر آرتان : عشق جسارت میاره...عشقی که باعث نشه کارهایی بکنی که از خودت انتظار نداری یا طرف مقابلت رو

زیبا تر از هر کسی نبینی کلا اسمش عشق نیست...

سرم رو بلند کردم و به مردی انداختم که متفکر خیره به کفش هاش بود ...و دستایی که تو جیب شلوارش مشت شده

بود....

_خب حامی امشب تصمیم دارم شامی که بهت با خته بودم رو بدم...

_اون یه شوخی بود رویا...

_یعنی شام نمی خوام...؟؟

_چرا گرسنه که هستم ولی خودم هستم در خدمتتون...

این دو نفر از من اصلا سؤال نمی پرسیدن...تو هوای خنک ایستاده بودیم و من بیشتر از هر چیزی به خواب احتیاج داشتم و عجیب توی دلم یه آرامشی ژرف بود...

گیر داده بودم به سنگ ریز زیر پام و قلش می دادم...به حرف پدر آرتان فکر می کردم...به سیاوش...به آویسا...به جسارت‌هایی که داشتم و نداشتم...به ...

سرم رو بلند کردم...حامی سئوالی نگاهم میکرد...عمیق : خب شما کجا رو پیشنهاد می کنید؟؟

..با من بود؟؟..

_برای چه موضوعی؟؟

رویا خندید : بد جور هنوز تو فکر بیژنی منیژه خانوم...دو ساعت داریم سر چی چونه میزنیم...؟؟؟

لبخندی زدم : آره پشت اون درخت چنار دنبال سرو قد قصه ها میگشتم...

رویا کنارم ایستاد : گاهی نیازی نیست انقدر هم دور بگردی...

حامی با لحنی که عجیب ترسناک بود : رویا!!!! سوار شید...

کمی پنجره رو باز کرده بودم...بوی پاییز رو تو ریه هام پر کردم...

این بار جلوی رستوران جالبی پارک کردن...یه خونه ویلایی سنگی با مزه بود...

بعد از سفارش غذا ها رویا بلند شد تا به تلفنش جواب بده ...

حامی : سردتون که نیست؟؟؟

سرم رو بلند کردم و نفس کشیدم : نه...ممنون امروز خیلی وقت گذاشتید...

نگاهش به سمت چنگالی بود که توی دستش میچرخوند : امشب برای من هم خیلی جالب بود....

_جسارت این داستان توجه جلب میکنه...

_گاهی جسارت اصلی آدم ها تو مبارزه با خودشونه....

امشب شبی پر از حرف بود انگار...

_من زیاد با خودم نمی جنگم....

لبخندی بهم زد..چرا احساس کردم تو نگاهش چیزی هست که بد جور بهم احساس کوچولو بودن می داد...

_شاید چون اون طور که دوست دارم زندگی میکنم....می دونم که الان تو دلتون میگید ایده آل گرایی های یه دختر بچه...

_شما عادت کردید تو دهن من حرف بذارید...من دارم بهتون گوش میکنم...

نگاهم به شمع کوچک کنار میز بود : بیشترین جسارت رو من دارم اتفاقا...چون رو حرف شما حرف میزنم...

_مهم اینه که آخرش حرف کی می شه...

سرم رو بلند کردم که داشت نگاهم میکرد : مهم اینه که من این کار رو میکنم...

...خودم تعجب کردم..از کی به این نقطه رسیده بودیم که شوخی هم میکردیم...؟؟

_چرا از یه جنبه دیگه نگاهش نمیکنید؟

_از کدوم جنبه؟؟

_اینکه من بهتون اجازه میدم که بتونید حرفتون رو بزنید...

...خنده ام گرفت..هم از خودخواهی بی نظیرش...هم از لحن با مزه ای که تو کلامش بود..خیلی دلم میخواست بهش

بگم مگه دنیا به مرکزیت شما می چرخه که احساس کردم بی ادبی میشه...

رویا : ببخشید اگر که دیر کردم..خب همراز بانوی خسته...اوضاع چطوره؟؟

_پس رویهم رفته حالت یکم بهتر شده؟؟؟

گلنار پای تلفن بود..مادر بزرگشون به رحمت خدا رفته بود و چند روزی بود که مونده بودن طالقان زنگ زده بودم برای احوال پرسی ...

گلنار : مادر جون پیر بود و بیمار همراز..اما مرگ در هر صورتی سخته...

_سیا چه طوره؟؟..دلم براتون خیلی تنگ شده...

_ما هم همین طور... سیا هم بد نیست... عین مرغ پر کنده است این روزا.. نمی دونم چشه.. چی میخواد؟؟.. خسته شدم به خدا همراز... بس که پرسیدم و جواب نگرفتم...

..ذهنم رفت به سمت همون جسارت.. همون کنار گذاشتن آرزو...

برای رفتن به کلاس آماده می شدم... شالم رو روی سرم مرتب میکردم و نگاهم توی آینه به خودم بود... امروز رامین از یه سفر بر میگشت و این یعنی مواجه شدن... خودم رو باید آماده میکردم...

آخرین تست رو براش علامت زدم... لبخند زد لبخند زدم... این دختر آینده داشت... من رو یاد خودم می انداخت علاقه اش به خوندن... شوقش به صحنه...

دستی به پیشونیم کشیدم خسته بودم و نسبتا پر از استرس... شک نداشتم امروز نباشه فردا این مسئله مطرح خواهد شد... خانوم میر جعفری لبخندی بهم زد اما چشمم به سمت چپش لیز خورد به مردی که به چارچوب در اتاقش تکیه داده بود و نگاهم می کرد...

نگاهم به نگاهش خیره موند... سخت نبود دیدن چیزی که ادعاش رو میکرد...

با دست اشاره کرد به اتاقش و من وارد شدم...

روی مبل رو به روش نشستم... این بار هم به جای پشت میزش میز روبه روم رو انتخاب کردم... کمی عقب رفتم... چیزی شبیه به پوزخند روی لبش اومد : نگو ازم می ترسی....

نگاهش کردم نه واقعا نمی ترسیدم... ترس من از چیز دیگه ای بود... پاهام رو جمع کردم زانوم به زانوش میخورد...

_چشمات خیلی خسته است...

_کارم زیاده....

سرش رو خم کرد به سمتم : نگام کن همراز... می خوام باهام ناهار بیرم بیرون... کجا دوست داری؟

...رامین بلد بود بگه کجا دوست داری... یاد حامی افتادم... چرا؟؟.. خودم هم نمی دونم... اون زیاد پیش نمیومد نظر بخواد... این مقایسه به نظر خودم هم بیش از اندازه پرت بود... سرم رو تکیه دادم... هنوز منتظر جواب من بود و من چرا تمام مدت به دنبال یه نگاه قهوه ای بودم... همون که دیشب تو تاریک و روشن اون گالری روی مبل قرمز نگاهم میکرد... اما به جاش یه جفت چشم مشتاق می دیدم... مشتاق به چی؟؟... این همون چشمایی بودن که خیلی آشنا بودن و در عین حال بیش از هر زمان دیگه ای دور...

_می شه این دعوتتون رو رد کنم؟

دلخور کمی صورتش رو عقب کشید : چرا گرسنه نیستی؟؟

_راستش رو بخواید خیلی رو مودش نیستم...

_چرا؟؟!!

می خواست حرف بزنیم...باشه گویا باید این حرفها زده می شد...

_به هنرمند غیر مودی به من نشون بدید...

لبخندی زد : قبولتون دارم...اما به نظرتون ما تو همه چیز مودی هستیم؟؟؟ مثل زندگی خصوصیمون هم حتی؟؟
..داشتیم میرسیدیم به مسئله اساسی...کف دستام یخ کرده بود و احساس میکردم از پشت کمرم قطرات عرق سرد می گذره...

_زندگی خصوصی دو تا هنرمند باهم؟؟؟

نگاهم کرد...منتظر جوابش بود....

_خیلی بهش فکر نکردم استادی داشتم که میگفت دو پادشاه در یک اقلیم نگجند....

_حتی اگر خیلی همدیگه رو دوست داشته باشن...؟؟

هراسان نگاهش کردم ...

رامین :حتی اگر یکیشون خیلی بیشتر اون یکی رو دوست داشته باشه...؟

_من می دونم عشق یه طرفه چیه آقای پرتو..زیاد به کسی توصیه اش نمی کنم...

_آدم ها حماقت میکنن...

..داشتیم تو لفافه حرف میزدیم...از نظر من حالا که بحث باز شده بود دلیلی نداشت....

_من این مدت بارها راجع بهش صحبت کردم من به شما حق میدم...

خواست چیزی بگه دستم رو آوردم بالا : اجازه بدید حرفام تموم بشه...

دستام رو قفل کردم توی هم و سعی کردم تمام اعتماد به نفس داشته و نداشتم رو جمع کنم....:اون روزگار من خیلی بچه بودم...شما هم البته سنی نداشتید اما از سنتون بیشتر میدونستید...رفتارهاتون به هنجار و به جا بود...اطرافیان قبولتون داشتن...منم یه دختر بچه تشنه محبت بودم...بچه بودم...تو اوج نوجوانی...عاشق شدم...داغ داغ...خیلی زجر کشیدم...

_به خدا که نمی خواستم...

_بحث خواستنش نبود..شما من رو نمی خواستید یه زمانایی من میومدم یه جاهایی فقط نگاهتون میکردم...حرف تموم شده بود یا شاید هم حرفی نبود اما من با نگاهم با شما حرف میزد...شما که قلمتون روی بومتون کشیده می شد...

مادرم خیاط مادرتون بود...و من هم صحبت نازنین بودم براتون...من از شما خیلی چیزا یاد گرفتم....می تونم بگم اینی که اینجا نشسته ثمر تمام تلاش شماست....

_من؟؟؟

_بله تمام تلاش شما برای نادیده گرفتن من...این شد...این که من هنوز هم دوست دارم دیده بشم...اما نوعش فرق کرده..من صحنه رو انتخاب کردم...دیگه لباسام یا مدل لباسم اون طوری نیست که بخوام توجه جلب کنم..بازی میکنم و آدم ها می بیننم....و این رو من مدیون شما...

_همراز تو بیش از هر زمان دیگه ای وقتی رو صحنه هم نیستی توجه جلب میکنی...

دستهای قلاب شده در همم رو باز کردم..کف دستام خیس شده بود... سرم رو پایین انداختم : نظر لطف شماست من خیلی هم بهش اعتقاد ندارم...

_تو زیبایی همراز...اون مهر بی نظیرت چشمای خمارت رو خواستنی تر میکنه...

..می دونستم گونه هام رنگ گرفته...نگاهم رو که به انگشتم بود این بار به صورتش دوختم..این مرد یه دوره ای جذاب ترین مرد دنیا بود..هنوز جذاب بود اما جذاب ترین نبود....

_اون تابلو منبع الهامش تو بودی....تو مدتهاست که منبع الهام منی..شعرهام...نقاشی هام...همه اش...همراز من چند مدتی که تو خاطراتم دارم دنباله رد پای تو میگردم

_من دنبال رد پای شما نمی گردم چون هست...شما همون چیزی هستید ...که..

..روم نمی شد ادامه اش بدم....احساس میکردم دارم از درون میلرزم...

جمله ام رو کامل کرد : بهش میگن عشق دوره نوجوانی؟؟؟؟!!!!..نگاهم کن همراز ..چرا این طوری خجالت میکشی؟؟؟...

_زیاد راحت نیستم..یعنی راستش رو بخواید...هیچ وقت فکر نمیکردم بشینم با شما راجع بهش صحبت کنم...

رو میز جا به جا شد و بهم نزدیک تر شد : چرا؟؟؟چیزی که یه طرفش منم رو با کی باید راجع بهش صحبت کنی؟؟

_من عادت کرده بودم راجع به شما فقط با خودم حرف بزنم...

_خب الان با خودم حرف بزن همراز من هی و حاضر این جام...جلو روت...می دونم خیلی اذیت شدی..ببخشید....

به چشمای مشتاقش نگاه کردم.. باید تمام روی داشته و نداشتم رو جمع میکردم :من نگفتم این فعل استمراری... اذیت شدم... دیگه نمی شم...

احساس کردم رنگ از رخسارش پرید...

_ دنیا بعد از یه مدتی به من نشون داد که دردهای بی درمان تری هم هستن.... مثل از دست دادن عزیزان... مثل درد زنده بودن... موندن و زندگی کردن..

دستش رو به طرفم دراز کرد خواست دستام رو توی دستش بگیره... کشیدم عقب... به روی خودش نیارود... بذار پ پشت باشم همراه... بذار این چیزایی که داره اذیت میکنه رو باهم درستش کنیم... همراه من میفهممت... تو من رو میفهمی.... .. گلوم خشک شده بود... این حرفها قشنگ بودن... اگر اون زمان ها شنیده می شدن من پرواز میکردم اما الان... چرا تو دلم چیزی تکون نیمخور د؟؟ مگه نباید ذوق میکردم... چرا دوست داشتم بذارم برم از این دفتر....!!؟

سکوتم انگار بهش جسارت بیشتری داد : اون طور متعجب نگاهم نکن... سخت نیست .. سخت نیست بفهمی که چه قدر دوستت دارم...

_ همراه موفق امروز رو؟؟

_ کنایه هم که بزنی چیزی از این حس کم نمیکنه... من آرامش عجیبی ازت میگیرم همراه... نمی شه کنارت بود و حس زیبای بودن رو نفس نکشید...

..رامین بود و حرفهای شعر گونه اش.. انتظار دیگه ای هم نمی رفت این آدم صدای زیبایی داشت... لحن نرمی داشت و بیشتر از یه مثنوی شاید حرفهای زیبا بلد بود... بوی کاپیتان بلک میداد...

من کنار این مرد حس زیبا بودن نداشتم... حس زن بودن نداشتم.. حسی نداشتم....

_ خواهش می کنم... من .. این جوری معذبم...

_ این که دوستت دارم؟؟.... این معذبت میکنه؟؟؟

_ باور کنید... من... حتی دیگه بهش فکر هم نمی کنم... احساس میکنم خیلی ازش گذشته...

_ تو چرا تو گذشته ها دنبال من میگردی.. اینجا بگرد.. همین جا تو این آموزشگاه بعنوان همکارت.. بعنوان یه نقاش.. یه استاد دانشگاه.. این طور نگاهم کن.. از اول من رو بشناس.. به منم فرصت بده.. کنارت باشم...

...فرصت؟؟؟.. من انقدر تنها بودم که عادت نداشتم کسی تو زندگیم باشه... یعنی... اگر قرار بود باشه هم...

_ شما برای من به معنی یه احترام هستید یه خاطری زیبا... خواهش میکنم اون طور هم بمونید... ملزم نیستیم که فکر کنیم همه عشق های اول آدم صحیحن... یا حتی میشه اسمش رو عشق گذاشت...

دستاش لرزید...این بار واقعا رنگ به روش نمونده بود : هیچ احساسی از من باقی نمونده؟؟..

..سرم رو پایین انداختم...نمی دونم چرا دوست داشتم گریه کنم....

دستش توی موهایش بود و آرنجش روی زانوش که بالا و پایین میرفت : فکر میکنی به همین راحتی پا پس میکشم
....؟؟؟

با التماس توی صدام گفتم : اما....

_این رو تو نباید اجازه بدی همراز....

_همراز بهم حق بده برای داشتنت تلاش کنم...

_اما من هیچ قوی به شما نمی دم...

تکیه دادم به دیوار دود گرفته پل سید خندان...به نقاشی های دیواری که نصفشون ریخته بود..نفسم درست بالا
نیومد...بغض بدی داشتم...احساس میکردم فشارم به صفر داره نزدیک میشه ناراحت کردن کسی آخرین چیزی بود
که دوست داشتم انجام بدم...اما چی کار میکردم...؟؟؟

گوشیم زنگ خورد...از خونه انتظام ها بود...احتمالا بچه ها بودن به ساعت نگاه کردم...

نیوشا بود...اکبر خان.گویا چند روزی بود قلبش گرفته بود و به همین خاطر باید از هوای تهران دور میبود و مونده بود
دماوند و نیوشا هم میخواست بره پیش روانکاو و گویا اصرار کرده بود با من بره...می خواست بدونه من کجام تا با
راننده خودشون رو به من برسونه...آدرس کافه ی همیشگی تو میدون انقلاب رو به علی آقا دادم...شاید کمی نفس
کشیدم دود سیگارهای آشنا و خوردن یه فنجون قهوه افتضاح همیشگی بهم کمک میکرد فکر کنم..دنیا داره چه
طوری میچرخه و این وسط حس من کجا ست؟؟؟

زیپ کاپشنش رو بالا تر کشیدم هوا کمی سرد بود..کوشا مثل همیشه با کنجکاوی مشغول فضولی بود..

کوشا سرش رو از توی کاپوت ماشین آورد بالا : کار این ماشین عمو تمومه...

_اصلا تو این وسط چی میگی؟؟

_نیوشا چی کارش داری آخه؟؟؟

به ساعت نگاه کردم داشت دیر میشد : علی آقا این ماشین خیلی کار داره؟

_کامپیوترش قاطی کرده قفل کرده باید زنگ بزنی بیان ببرنش....

_دکتر دیر میشه پس من بچه ها رو می برم...

_اجازه بدید از آقا اجازه بگیرم ایشون بگن چی کار کنیم...

عصبانی شدم.. کلا امروز روز خیلی جالبی برای من نبود... دست نیوشا و کوشا رو کشیدم : اگه من انقد بزرگ شدم که همراهشونم خودم هم تصمیم میگیرم کجا ببرمشون...

بی توجه به اعتراضش جلوی تاکسی دستم رو تکون دادم و سوار شدیم.. می دونستم مسئله خاصی نبوده اما من انگار دنبال کسی میگشتم...

پاهام رو تکون دادم.. نیوشا هنوز تو فکر بود و کوشا دور دهنش بستنی بود

_چرا نمی خوری همراه؟؟؟

به کوشا دلخوش نگاه کردم : ترجیح می دم تو رو بخورم خوشگل من با این بستنی دور دهنش خوشمزه شدی...

بلند خندید و من بار دیگه به این نتیجه رسیدم که این خنده بلند رو با هیچ چیزی توی دنیا عوض نمی کنم...

_نیوشا جونم تو فکری؟؟

_بهم گفت باید راجع به هر چیزی که تو ذهنم میگذره و اذیتم میکنه حرف بزنم...

دستام رو دور لیوان جای جلوم حلقه کردم : خب این که کار خیلی خوبیه..

_به کی بگم؟؟

دلخوش پایین : خب به من... به دکترا... اما من فکر میکردم تو همه چی رو به من میگی...

_پدر جون میگه دختر نباید زیاد پر حرف باشه...

فشار انگشتام رو بیشتر کردم : منظور پدر جون این نبوده که تو حس هات رو نگی...

_تو به کی میگی حسات رو همراه؟؟؟

... فکر کردم.. به سیا... به گلنار... اونا جای خالی خیلی ها رو برای من پر کرده بودن... هر چند.. این روزها بد جور یه جای خالی توی چشمم میومد...

_منم به تو میگم.. به سیا میگم... تو هم به من یا عموت بگو..

_به عمو؟؟؟؟!! من هرچه قدر میگم نمیخواهم پیاو بزنگار دارم با دیوار حرف می زنم..

_مطمئنی سر پیاو لج نمیکنی؟؟

_تو چند وقته همش طرف اونی....

جا خوردم... یعنی واقعا این طور بود...؟؟؟... تو ضیچی نداشتی...

_من... من طرف هیچ کس نیستم چون این جا میدون جنگ نیست... عموتون دوستتون داره به خاطرتونم خیلی کارا داره میکنه... من همیشه بهتون گفتم بدترین خصلت آدم اینه که بی انصاف باشه...

_همراز تو اون خونه هیچ کس من رو به اندازه کوشا دوست نداره... چون اون پسره...

..این چیزی بود که حتی من هم دفاعی براش نداشتی... هرچند همچین چیزی رو هرگز از حامی ندیده بودم اما خوب میدونستم تو اون خونه و تو اون خاندان پسرا مهم ترن...

کوشا با تعجب داشت نگاهم میکرد : هیچیم این طور نیست..

_هست.. اونا برای من لپ تاپ نمی خرن.. اما برای تو پلی استیشن خریدن... تو هرچی دوست داشته باشی تنت میکنی اما من نه...

با قهر به پشتی صندلیش تکیه داد... برای امروز واقعا داشت ظرفیتم تکمیل میشد... دستم رو بردم تو کیفم برای دیدن ساعت که با دیدن حجم میس کال هام چشمام چهار تا شد...

همش هم از موبایل حامی بود... ای داد بیداد... دستام لرزون به سمت شماره می رفت و برمیگشت تا این که بالاخره تماس گرفتم منتظر یه انفجار یا حتی یه تنبیه بودم... کارم درست نبود خودم هم بودم الان زمین و زمان رو بهم میدوختم...

با سومین بوق خانوم خوش صدایی موبایل رو برداشت... تعجب کردم.. چند باری الو گفت تا جوابش رو دادم... نمی دونم چرا از شنیدن این صدای ملوس هیچ خوش نیومد : ببخشید.. فکر میکنم اشتباه گرفتم...

_خیر شما باید خانوم همراز باشید.. من منشی آقای دکتر انتظام هستم...

یکم خودم رو جمع و جور کردم.. : ببخشید من منتظر بودم خودشون گوشی رو بردارن..

با خوش رویی گفت : می دونم ایشون جلسه هستن و خیلی هم گویا منتظر تماستون بودن.. به من سپردن شما تماس گرفتید گوشی رو بردارم... و پیغام دادن که یه آژانس بگیرید و بیاید شرکت... اگر هم که براتون سخت من از این جا یه ماشین براتون بفرستم...

..چرا باید می رفتم شرکت؟؟...

_خوب بفرمایید من بچه ها رو می برم خونه ایشون بیان شب ببرنشون...

_دستور اکید جناب انتظام خانوم...

..یه لحظه قیافه خشمگینش رو تو ذهنم تصور کردم و می دونستم باید برم شرکت...

به ساختمون تجاری رو به رومون نگاه کردم..می دونستم از مهم ترین ساختمون های تجاری تهران...لبخندی روی لبم اومد چه انتظاری داشتی؟؟؟

دفتر طبقه چهارم بود..در آسانسور که باز شد..با دفتر فوق العاده لوکس و خوش سلیقه ای رو به رو شدم جایی که بر عکس خونه پر از تجمل و خیلی سرد خاندان انتظام همه چیز به جا و آرامبخش چیده شده بود..

کوشا و نیوشا که راه رو بلد بودن به گوشه سمت راست رفتن و دختر نسبتا کوتاه قد و جدی که پشت میز نشسته بود از جاش براشون بلند شد ..بچه ها سلام کردن..و پس اون صدای ملوس مال این دختر جدی بود...

با دیدنم لبخندی زد و احساس کردم یکم زیادی هم بهم دقت کرد...سلام کردم ..از این که هنوز جلسه بود خوشحال بودم..می تونستم از زیر خشمش فرار کنم...

نیوشا و کوشا رو مبل سفید رنگ مخمل نشستن...گونه شون رو بوسیدم و خواستم خداحافظی کنم که منشی در کمال ادب از بالای عینکش نگاهم کرد : آقای دکتر فرمودن منتظرشون بمونید تا بیان....

..ای وای پس هیچ راه فراری نبود...واقعا امروز ظرفیتم تکمیل بود...نشستم روی مبل ..یه عده آدم مرتبا از این اتاق به اون اتاق در رفت و آمد بودن..خانوم ها و آقایونی با لباسهای رسمی و جدی...نگاهی به خودم انداختم برای این جا شاید زیادی ساده بودم و لباسم هم خیلی فرق داشت..با خودم گفتم خوب شد کوله ننداختم...امروز واقعا احتیاج داشتم به جایی برای فکر کردن...نیوشا..رامین...خودم...و حس هایی که انگار خیلی گم شده بودن...کاش سیا بود..اون همیشه گم شده های من رو پیدا میکرد و جلوی چشمم میداشت...

_سلام عمو...

سرم رو بلند کردم و به مرد جدی و اخم آلودی که رو به روم بود نگاه کردم..دسته ای کاغذ دستش بود که گذاشت روی میز:: اینها برای شرکت آریز ایمیل بشه

از جام بلند شدم... : سلام آقای دکتر..

جوابم رو زیر لب داد و برگشت به مست منشیش : برای بچه ها لطفا شیر و شیرینی بگذارید..دو تا هم چای برای اتاقم...

منشی چشمی گفت و تلفن رو برداشت...

حامی با دست به در دفترش اشاره کرد : چند لحظه کارتون دارم...

آب دهنم رو قورت دادم و با خودم گفتم فاتحه ات رو بخون همراز...نیوشا نگران نگاهم کرد..سعی کردم چشمم بخنده و نم یدونم چه قدر موفق بودم...

روی مبل رو به روی میزش نشستم..کتش رو آویزون کرد و کرواتش رو مرتب کرد و نشست پشت صندلی چرمی پشت بلند بسیار شیک سفید و مشکیش...اتاقش خیلی بزرگ و لوکس بود...پاهام رو بهم جفت کردم..عصبی بودم و منتظر بازخواست...

_کجا تشریف داشتید؟؟

..داد نمی زد...حامی کلا نیازی به بالا بردن صدایش نداشت..از بس که کلامش صلابت داشت و نگاهش نفوذ..به خصوص این جا تو دفتر کارش..نیازی نبود تا داد بزنه...

_من معذرت می خوام نباید بچه ها رو بعد از مطب می بردم بستنی بخورن...

کلافه بود : چرا وقتی علی به شما گفته آژانس بگیره رفتید؟؟

_آقای دکتر ما با یه تاکسی خیلی راحت تا مطب رفتیم...

_من دفعه پیش هم بهتون گفتم دوست ندارم کنار خیابون منتظر باشید...

بهش نگاه نمی کردم..سرم رو انداخته بودم پایین...در زدن و دو تا فنجان چای روی میز گذاشته شد...

_به چه اجازه ای گوشیتون رو جواب نمی دید؟؟؟

این جمله باعث تعجبم شد و سرم رو بلند کردم ..منتظر یه خشم بودم و در کمال تعجبم نگرانی دیدم...خیره موندم به نگاهش...دست خودم نبود یه کشش من رو خیره نگه میداشت به اون چشمهای نگران...نمی دونم چه قدر خیره موندم که نمی دونم تو نگاهم چی دید که پرسید:می خواستید تلافی کنید؟؟

_نه..باور کنید...من اصلا نمی دونم چرا این به ذهنتون رسید...

_چه چیز دیگه ای از این کار باید به ذهن من برسه خانوم؟؟؟

_صدای تلفنم رو نشنیده بودم...

_که نشنیدید؟؟؟

_چرا باید دروغ بگم...

به پشتی صندلیش تکیه داد و فنجان چایش رو گرفت دستش : شما باید اگر بعدش می خواستید بچه ها رو جایی ببرید خبر میدادید...

..واقعا لحنش من رو می ترسوند...اون بغض لعنتی که از صبح داشتم هم باعث شده بود به زور صدام رو طوری نگه دارم که نلرزه...

_با شما هستم...چرا جواب نمی دید؟؟؟

_من که عذر خواهی کردم...

_با عذر خواهی تموم میشه؟؟

_آخه ..می دونم که اشتباه کردم اما اتفاقی هم نیوفتاده که با عذر خواهی تموم نشه؟؟

با یه لنگه ابروی بالا رفته نگاهم کرد....

_وقتی دارم باهاتون صحبت میکنم نگاهم کنید...

به لچ سرم رو بلند نکردم...

_مگه با شما نیستم...

واقعا دیگه داشتم عصبانی میشدم..انگار داشت همه تلاشش رو میکرد که من رو دیوونه کنه...

_واقعا نیوشا حق داره...

_چی رو حق داره؟؟

...._

_با شما هستم...

_این که تو این خاندان هیچ کس از دختر ها خوشش نمی اد...

از سر تعجب تکونی خورد : بچه شدید این چه حرفیه؟؟؟

_اگر جای خالشون..داییشون بودم هم شما من رو به صلابه میکشیدید که چرا دیر اومدم یا جواب تلفنم رو ندادم...؟؟؟

...خودم هم احساس کردم دارم بهونه میگیرم...اون همراز منطقی و آروم رو کجا قایمش کرده بودم که نبود؟؟..

خودکار توی دستش رو با ضرب روی میز پرت کرد : واقعا که بچه اید....

_نیستم...

از پشت میزش بلند شد : هستید...هستید که همچین حرفی میزنید...نگام کنید ببینم...یه دختر 23 ساله با دو تا بچه

رو من 5 ساعت بود که ازشون خبر نداشتم...اونم تو این روز بارونی و البته پاییزی که هوا زود تاریک میشه...اون وقت

بحث جنسیت میکنید؟؟..بله اگر...اگر داییشون بودید بر خوردم به مراتب با الان فرق میکرد...

..سرم رو پایین انداختم...: من تو این شهر دارم تنها زندگی میکنم...

_و این بهتون این اجازه رو میده که از قوانینی که براتون گذاشتم سر پیچی کنید...

_من غرضی نداشتم..اصلا

_اصلا چی؟؟؟

_من میخوام برم خونم....

_بنشینید سر جاتون...

با این جمله اش منی که نیم خیز شده بودم دوباره نشستم سر جام...من از این آدم چرا انقدر حساب می بردم...؟؟

اومد سمتم...رو به روم ایستاد..دست راستش توی جیب شلوارش بود : شما تحمل کوچکتترین تذکری رو ندارید...

دسته کیفم رو محکم گرفتم توی دستم و گفتم: اصلا هم این طور نیست..من وقتی...

..بغضم رو قورت دادم..اما نمی شد..چشمام خیس شده بود..من واقعا روز پر از تنشی رو داشتم...سعی کردم اشکم

نریزه..نگاهش عوض شد..یه قدم جلوتر اومد و گفت : من فکر نمی کردم...

لعنتی زیر لب گفت..همون طور که به نگاه خیسم خیره بود...

سرم رو پایین انداختم...: ببخشید...ولی میدونید چیه...واقعا از دستتون ناراحتم که از وقتی وارد این اتاق شدم

مجبورم کردید بیشتر از ده بار عذر بخوام...

_من..منظوری نداشتم...

_فقط به شدت ناراحت این بودید که یه به قول خودتون دختر بچه قوانینتون رو در نظر نگرفته...

_واقعا این برداشت رو کردید؟؟

این چه حسی بود که جمله آخرش به من داد؟؟؟...

...._

دستش رو مشت کرده بود..خیلی خیلی کلافه به نظر میومد...

کیفم رو انداختم روی دوشم...

_می رسونمتون...

..دلم میخواست بگم نیازی نیست..در رو بکوبم برم..اما..واقعا هنوز هم بیشتر از این حرفا براش احترام قائل بودم...

یه قدم بهم نزدیک شد...حالا بوی ادکلنش توی بینیم پیچیده بود...گفت: من...ای کاش...

با تقه ای که به در خورد و مرد میانسالی که با تعجب از حضور من توی اتاق حامی نگاهمون میکرد حرفش نصفه موند...یکم زیادی بهم نزدیک بودیم..از نگاه مرد خوشم نیومد...سرم رو پایین انداختم..حامی یه نگاه به من و یه نگاه به تازه وارد کرد و با اخم گفت : مهندس فرجاد..بیرون تشریف داشته باشید...

-ببخشید آقای دکتر نمی دونستم مهمون دارید..

لحنش رو اصلا دوست نداشتم...

_بیرون لطفا....

با بسته شدن در رو کرد به سمت من : اینجا تشریف داشته باشید بر میگردد...می رسونمتون...

قبل از رسیدن به دستگیره در چرخید به سمتم : میگم چایتون رو هم عوض کنن..

_سرما می خورید...

منظورش به شیشه ای بود که باز کرده بودم قطرات ریز این بارون دوست داشتنی پاییزی رو حس کنم و نفس بکشم...

_با وجود اینکه همراه با بوی دوده..اما بوی پاییز رو دوست دارم..همه رنگهای گرم و دوست داشتنی توشه...

آرنجش رو به شیشه پنجره اش تکیه داده بود و من مست گرمای دل انگیز ماشین و شیشه نسبتا بخار گرفته و سرمای ملسی که از پنجره نفوذ کرده بود انگار دلخوری نیم ساعت قبلم رو فراموش کرده بودم که شاعر شده بودم باز...

_من زمستون رو دوست دارم...تک رنگه...

...نگاهم رو از بیرون گرفتم و به مردی کنارم نگاه کردم..همه چیز به نظرم عجیب میومد...آرامشی که داشت و به من هم انتقال میداد...صحبت کردنش از چیزی که دوست داره اون هم با من و همه اینا به کنار اشاره ظریفش به زمستون...از این جمله اش چندین برداشت میشد داشت

_آخه زمستون خاکستریه....

_زندگی خاکستریه..فقط زمستون نیست که خاکستریه....

_ولی من زندگی رو رنگی می بینم...

_خوب این یکی از جادوهای شماست...

نمی دونم لحنش بود یا جمله اش..هر چیزی که بود انگار یه حریر نرم از روی احساساتم عبور کرد...یه قلقلک بود انگار...مثل سر خوردن همون قطره های کوچیک آب از روی شیشه کنار دستم..

انگشت اشاره اش روی لبش بود و توی فکر بود انگار میخواست از جایی شروع کنه و نمی شد... تا بالاخره گفت : امروز شما دچار سوء تفاهم شدید از حرفای من....

چشمم رو روی هم فشار دادم... نمی دونم چرا از اون دلخوری دیگه خبری نبود تا باهاش بتونم عکس العمل نشون بدم...

_هر دو مون کمی تند رفتیم فکر کنم...

_من اصلا قصدم این نبود که شما رو مجبور کنم ندین بار عذر خواهی کنید این حتی به گوشه ذهنم هم نرسیده بود...

_خب من اشتباهم رو پذیرفته بودم...

_نمی دونم انگار به اتفاقی که امروز افتاده از یه دریچه نگاه نمی کنیم...

..احساس کردم تو لحنش یه چیزی شبیه به نا امیدی هست یا دلخوری...

اصلا دلم نمی خواست ناراحت باشه...: خب این طبیعیه...من پاییزی نگاهش کردم شما زمستونی... شما تک رنگ... بر اساس قوانینتون...و من رنگی بر اساس دلخوری هام...

_از من؟؟؟

_نه دلخوری های امروزم و تمام این مدت...

چند ثانیه فکر کرد دستش رو دور فرمون بیشتر قفل کرد...چرا حرف زدن انقدر برای این آدم سخت بود؟؟..به روبه رو خیری بود...با دقت همیشگی گفت : بیاید یه کاری بکنیم...از امشب شما سعی کنید من رو نه بعنوان برادر حامد و نه پسر دوم اکبر انتظام بلکه بعنوان حامی بشناسید....

...تو ذهنم یه علامت تعجب بزرگ روشن شد...چرخید به سمتم و نگاهم کرد..قیافه ام حتما یه طوری شده بود که باعث شد لبخندی بزنه دیگه...

_منظورم حامی انتظام..خالی..بدون نسبت با کسایی که شما ازشون غلط یا درست پیش زمینه دارید..

..با اینکه به نظرم منظور خاصی پشت پیشنهادش مطرح بود چون خیلی زحمت کشید تا این رو بخواد اما پیشنهاد خوبی بود...من کلا دوست نداشتم با اطرافیانم سر جنگ داشته باشم...اما نمیدونم چرا به این بنده خدا که می رسیدم دندونام رو نشون می دادم...بگذریم که تمام حرفا و گاهی دادهای من برای این سرو محکم مثل یه نسیم نازک بود و حتی برگهایش رو تکون هم نمی داد...

_باشه...اما به شرطی که شما هم بدون پیش زمینه باشید با من...

_به نظرتون این طور نبوده؟؟؟..

_چرا...خب اما نگید که از اول این طور بوده...

_البته که نه..اولش من دیدی از شما داشتم که پدرم بهم داده بود...و البته یه دختر کوچولو با پیراهن پرنسی که تو عروسی خواهرش می رقصید...

..نمی دونم چرا خجالت کشیدم...سرم رو انداختم پایین

_خب..اون موقع من خیلی بچه بودم...

...

زیر چشمی نگاهش کردم ..یه چیزی بود امشب...یه چیزی که باعث میشد احساس کنم توی ماشین یه عطر گرم و ملایم پچیده...

_من شما رو وابسته به رها نمی بینم...شاید بگید مگه چه قدر خواهرتون رو میشناختم...خیلی کم...باهاش مدت زیادی زندگی نکردم...اما رها به اندازه شما باهوش نبود..با زندگی آشتی نبود...دلم میخواد الان آخرین باشه که داریم درموردشون صحبت کی کنیم....حامد مرد زندگی بود؟؟؟..نبود....تو این شکی ندارم من تو همون 18 سالگی هام این رو میدونستم...اما رها هم زن حامد نبود...

_حامد میگفت عاشقشه....

_اینا چیزهایی که من نمی دونم بدونم هم حق ندارم راجع بهش صحبت کنم...یه روزی شاید خود حامد بهتون گفت..این سؤال هایی که تو ذهنتونه...مخاطبش حامد هستش...پس از این به بعد همدیگه رو مخاطبش قرار ندیم...
...من اما هنوز خیلی سؤال داشتم...خیلی حرفها...اما..یه جورایی به تدبیرش هم آفرین گفتم...

_حالا میرسیم به نکته ای که بهش اشاره کردید و من از اون موقع ذهنم مشغولشه...

..من که هنوز تو شیش و بش جمله قبلیش بودم نگاهش کردم...

لبخند زد..امشب کلا خیلی بیشتر از هر زمان دیگه ای شبه لبخند های مخصوصش روی لبش میومدن...: عین بچه هایی که مچشون گرفته شده نگاهم کردید...

_من بچه نیستم...

_چرا بدتون میاد از این جمله خیلی خوبه که آدم مثل بچه ها باشه...

_شما نمیگید مثل بچه هی تاکید دارید خود بچه

..تو چشمش یه برقی اومد و من خودم هم جا خوردم این لحن پر از ناز از کجا اومد..من خودم می دونستم صدام و لحنم نرمه و حتی بارها سیا تاکید کرده بود که با عشوه حرف می زنم و این واقعا دست خودم نبود اما این بار خودم هم احساس کردم صدام از همیشه بیشتر نرم بود....

..انگار ترجیح داد موضوع و جو رو عوض کنه...: چرا نیوشا فکر میکنه ما دوستش نداریم....

_شاید به خاطر جو مرد سالار خونه شماست..

کلمه مرد سالار رو چند بار زیر لب تکرار کرد : ولی من نیوشا رو خیلی دوستش دارم...

_تو این شک ندارم آقای دکتر وقتی اون شب انقدر ناراحت شدید از این که گفت پدرشون نیستید....

_شما هم باهاش هم عقیده اید؟؟

_سر چی؟؟ این که پدرشون نیستید یا تبعیضی که نیوشا می گه...

_دومی...

_خب راستش رو بخواید فکر نکنم حس من مهم باشه می دونید که من هیچ وقت برداشت های خودم رو به بچه ها منتقل نمی کنم....

_من می خوام نظر خودتون رو بدونم...

_آخه...

جدی و منتظر به جوابم نگاهم کرد...

گوشه شالم رو گرفتم توی دستم ...سختم بود گفتنش : خب...تبعیض رو قبول ندارم اما گفتم ..مرد سالاری منزل شما...و البته تک رنگی بودن....

_منظورتون تک کلام بودن منه...

_شاید...خواهش میکنم..این بحث رو عوض کنیم من دلم نیم خواد دوباره دچار سوءتفاهم بشیم...

..واقعا هم دلم نمی خواست...من از هم کلام شدن بدون تنش با این مرد لذت می بردم..چرا؟؟؟..خودم هم نمی دونستم با وجود اینکه حتی یک بحث مشترک به جز بچه ها نداشتیم...یا اینکه خیلی موارد نظراتمون خیلی متفاوت بود...اما....

..احساس کردم جمله ام به مذاقش خوش اومد...صدای زنگ موبایلش فضا رو کلا عوض کرد...

با دیدن اسم روی گوشی خیلی جدی جواب داد : من میشنوم نوید نیازی به تکرار کلمه الو نیست...

...با این لحن حرف زدن متوجه شدم این آدم با من بهتر از بقیه مثل اینکه حرف می زنه...

دوست نداشتم عین فضولا بهشون گوش کنم و به همین خاطر پشت اون چراغ قرمز خیره شدم به ماشین پهلوییمن که توش مادری سر بچه اش روی شونه اش بود و داشت نوازش میکرد... صحنه مادر و فرزند همیشه زنگهای قلبم رو به صدا در میاورد... عجیب بود یاد صبح افتادم... یاد اعتراف رامین و از همه چیز عجیب تر اینکه... انگار مدتها ازش گذشته بود... انگار که کامل فراموشش کرده بودم....

_همراز خانوم...؟؟؟

برگتم به سمتش و خیلی نا خود آگاه لبخند زدم... انگار ازش ممنون بودم که با این لحن و صدای جدی و بمش... حتی خیال رامین رو هم پاک کرد...

_خیلی عجله دارید برای خونه رفتن؟؟

_چه طور مگه؟؟

_یکی از دوستانم شرکتش رو تازه افتتاح کرده و اصرار داره برم اونجا... من هدیه اش رو هم آماده کرده بودم اما خب... الان می خواد برم... اگر مسئله ای نیست...

_من خودم برم!!!!

_بعد میگید چرا عصبانی می شی... بگذارید جمله ام تموم بشه خانوم... می شه بریم؟؟

..مطمئنا منظورش با هم نبود... من داشتم بد برداشت میکردم... چون من با این پانچو پشمی مشکی رنگ که روش کمر بند پهن چرم بسته بودم و روش خطوط فارسی نوشته شده بود و بوتهای بلند و بلوز یقه اسکی قرمز رنگ زیرش... بدون آرایش با موهای ولو خیلی قیافه ام و تیپم ساده بود و برای مهمونی رفتن و اصلا به غیر از اون میخواست من رو ببره بین دوستانش و همکاراش؟؟؟

_شما به کارتون برسید من کار خاصی ندارم...

..خب نداشتم... می تونستم تو ماشین بشینم...

پایین یه ساختمون آجر سه سانتی نگه داشت... دستش رو از روی پام رد کرد و من برای اولین بار انگار لمس شده بودم... حس عجیبی داشتم که این لمس لحظه ای که حامی حتی متوجهش هم نشد برام مهم شده بود... داشبورده رو باز کرد و جعبه کادویی خوشگلی رو از توش در آورد....

نگاهم کرد... نگاهش کردم... نمی دونستم از این که داره نگاهم میکنه منظورش چیه؟؟

_در رو براتون باز کنم؟؟

چشمام فکر کنم به کف سرم چسبید : برای من؟؟

_خب بله...مگه پیاده نمی شید؟؟؟

_من هم پیام؟؟؟

_خودتون گفتید کار خاصی ندارید...

_اما آخه...من فکر نمی کردم....

اخماش رفت تو هم : پیاده شید لطفا...

...منن اصلا خجالتی نبودم اما دوستای حامی؟؟...یعنی واقعا می خواست من رو ببره بین دوستا و همکاراش نمی گفتن این کیه؟؟؟

..به صورتش که در هم بود و داشت نگاهم میکرد خیره شدم...

_چیزی معذبتون میکنه اگر میتونیم نریم...

..خیلی بی ادبی بود خب از این جا برگردوندنش...

_نه...من فقط فکر نمیکردم منظورتون اومدن من هم باشه...

..این رو گفتم و در رو باز کردم...

به در اصلی ساختمون که رسیدیم بیشتر احساس خجالت کردم نمی دونم چرا انقدر داشتیم به این جمع فکر میکردم اینکه چرا باید اون جا برم و اینکه اصلا وسط این همه آدمی که مطمئنم به شدت جدی هستن من چی کار دارم؟؟

به فاصله کمی از من ایستاد و سرش رو خم کرد تا به صورتم که فاصله زیادی به خاطر اختلاف قدمون باهاش داشت نزدیک تر باشه و من اون عطر دوست داشتنی رو بهتر نفس کشیدم انگار که لبخندی به روی لبم اومد ...

_چرا ایستادید؟؟...اگر بخواید می تونیم برگردیم...

_که دوستانتون شاکی بشن؟؟

_جرات دارن شاکی بشن؟؟!!

به صورت جدیش نگاه کردم و با لحنی پر از شیطنت گفتم : نه والا...

_خب پس می تونیم برگردیم....

_نه نه...بریم...

..واقعا هم احساس کردم همین که لطف میکنه و پیشنهاد میکنه که به خاطر حضور من برنامه اش رو تغییر بده کافیه....

به طبقه اول که رسیدیم از پشت در می شد سرو صدای صحبت رو شنید...در زدیم..

در رو مرد جوونی با قد متوسط و موهایی که کمی ریخته بود باز کرد...با دیدن حامی لبخند پهنی روی صورتش اومد و دستش رو دراز کرد : به به آقای دکتر افتخار دادید...

حامی : مزه نریز نوید...خوبی؟؟

_شما رو دیدیم بهتر شدیم..

و بعد به سمت داخل حضور حامی رو فریاد زد و انگار که منی رو که تو تاریکی راهرو کنار حامی ایستاده بودم رو ندید...حامی به سمتم اومد و دستش رو بدون اینکه با کمرم تماس داشته باشه پشتم گذاشت و با این کار به سمت جلو هدایت کرد و منی که انگار به اون دیده نشدن پناه برده بودم رو زیر حمایت حضور پررنگ خودش گرفت...حضور که باعث شد این بار با لبخند و آرامش وارد جمع بشم...

تا حالا یه عده آدم حدود ده نفر از دیدن من انقدر تعجب نکرده بودن...درسته که به خاطر سنشون که تقریباً همگی هم سن و سالهای حامی بودن و البته قیافه های جدی و کلاسیکشن این تعجب رو خیلی به زبون نیاوردن اما جمعی که با دیدن حامی به هم همه افتاده بود با ظاهر شدن من در کنار حامی یهو سکوت کرد و این باعث شد من میون سیلی از سؤال هایی قرار بگیرم که درسته که مطرح نمی شدن اما از توی نگاههای همشون قابل خوندن بودن و توی فضا هم پخش میشدن...به خصوص نوید با نگاهی که به خانوم لوکسی که گوشه اتاق ایستاده بود و لیوانش توی دستش یه لحظه خشک شد...یه میزانی سؤال رو هم در ذهن من ایجاد کرد..

من کمی به حامی نزدیک تر شدم...این عمل از نگاه نوید دور نموند چون بلافاصله با لبخند به سمت من برگشت : خیلی خوش اومدید خانوم..من نوید هستم...

باهاش دست دادم : همراه ...

_خیلی خوش اومدید....

این آغازی شد برای سیلی از ابراز خرسندی ها و البته معرفی شدن به 6 مرد و 4 زنی که توی شرکت بودن...

حامی پالتوش رو به دست یکی از مردها داد و بعد روی کاناپه ای که تو مرکز اتاق بود نشست...انگار این کاناپه از اول برای حضورش خالی نگه داشته شده بود...

من هم پانچوم رو کمی جمع و جور کردم و با فاصله کنارش نشستم...

حامی سرش رو به من نزدیک کرد : اینجا شرکت نوید هستش که از دوستان قدیمی منه....

با تکون دادن سرم نشون دادم که حرفش رو متوجه شدم...نوید با دو تا لیوان نوشیدنی بهمون نزدیک شد : بفرمایید رفیق پر مشغله من...

حامی لیوان رو برداشت...وقتی به سمت من تعارف کردن...حامی نگاه نکرد بر می دارم یا نه...من اما کلا اهلش نبودم...
_من نمی خورم...مرسی...

...نمی دونم این جوابم چرا یه لبخندی حاکی از رضایت یا چیزی شبیه به اون روی صورت نوید آورد...
_رویا هم قرار بود بیاد....

حامی لیوان رو تو دستش گرفت و به پشت صندلیش تکیه داد : دنبال یه سری از کارای شرکت منه...
_ازش سوءاستفاده می کنی به جون خودم...می خوام بیارمش تو شرکت خودم...

حامی فقط نگاهش کرد و نوید : ای بابا...باشه غلط کردم...

رفتارهای نوید باعث می شد خنده ام بگیره...نوید با دیدن خنده من چشملی به من زد و به حامی اشاره کرد انگار که میخواست من رو هم قاطی این شیطنت بکنه...
حامی : نوید اون زیر سیگاری رو بده به من...

..این حرف با لحن بسیار جدی تر از زمان ورودمون مطرح شد نوید هنوز هم اون لبخند رضایتش رو لبش بود اما پهن تر شده بود...

من حرفی برای گفتن با این جمع شاید نداشتم...این جمعی که همگیشون از من خیلی بزرگتر بودن...و البته بحث هاشون راجع به شیمی...دارو و مسائل مالی شرکتشون برای من جالب نبود اما حوصله ام هم سر نمی رفت چون جمعشون با وجود جدی بودن خشک نبود...همگی با مهر حواسشون به من بود و ازم پذیرایی میکردن...هر چند دور حامی رو گرفته بودن و همشون هر سؤال یا مسئله ای رو اول با اون مطرح میکردن و اون بیشتر موارد داشت گوش می کرد و بعضی جاها هم با جملات کوتاهی جوابشون رو میداد...اما این میون همون خانوم که از همشون هم زیبا تر و شیک پوش تر بود زیاد به سمت من نگاه نمی کرد و با من هم کلام نمی شد...که گاه با دختر کناریش چیزی رو مطرح میکرد و زیر زیرکی من رو نگاه میکردن این باعث میشد کمی معذب بشم...خودم رو کمی جمع کردم...حامی سرش رو از سمت دوستاش که کنار دستش بودن با معذرت خواهی به سمت من چرخوند : چیزی شده؟؟

سرم رو بلند کردم و این باعث شد فاصله چشمهامون خیلی کم بشه...نمی دونم این چی بود که تو دلم هی کشیده می شد امشب...نگاهم رو ازش گرفتم...خیلی شرم میکردم اون طور خیره نگاه کردنش رو : نه...

_مطمئنید؟؟

_شما من رو می دید؟؟

..واقعا تعجب کرده بودم...خب داشت با دوستاش صحبت میکرد...

_البته که می دیدمتون من یه بارم بهتون گفتم من وقتی با یه خانوم بیرونم همه حواسم پیششه...

و من نمی دونم چرا این جمله بی هدف از دهنم پرید : هر خانومی؟؟

این بار جدی جدی لبخند زد : خیر مطمئنا....

_خب خانوم انگار شما خیلی تنها موندید...

..مخاطب من بودم...و چه قدر از این مرد بور و قد بلند ممنون بودم که من رو از شرم سوال بی مورد و بی هوام خلاص کرد..همه حالا به من چشم دوخته بودن : خیر من از حضور تون استفاده میکنم...

_از همکارها هستید؟

..نمی دونستم چی باید جواب بدم....سکوت حامی رو که دیدم جواب دادم : از اقوام هستم...

یه ابروی پسر بالا رفت ... : ببخشید پس اگه ما بحثهای کاریمون خستتون میکنیم...

_این چه حرفیه...شما ببخشید که صاحب نظر نیستم...

یکی از خانوم ها : شغلتون چیه اگر بی ادبی نیست البته؟؟

با لبخند گفتم : شغل من بی ادبی باشه؟؟؟

همگی بلند به جواب من خندیدن...حامی پاش رو روی پاش انداخت و به صندلیش تکیه داد....

خانومی که اسمش محبوبه بود : البته که نه...جمله من یکم ایراد داشت فکر کنم...

_منم شوخی کردم..من بازیگرم...بازیگر تئاتر...

...این بار واقعا همگی هم سکوت کردن و هم به سمت حامی چرخیدن و نگاهش کردن...اما مطمئنا جرات ابراز عقیده نداشتن...از وقتی که اومده بودیم متوجه بودم که علاقتون بهش همراه با یه احترام و البته رعایت حد و حدوده...

محبوبه که زودتر تعجبش رو کنار گذاشته بود : خیلی جالبه..الان کاری رو هم دارید اجرا میکنید...؟؟

..تو ضیح کوچیکی راجع به اجرا مون دادم..حضور محمد که البته همشون میشناختنش و محل اجرا باعث شد نگاه هاشون مشتاق تر بشه...

_شغل جالبیه...

این اظهار نظر همون آقای بور بود....

_خوشحالم که به نظرتون جالبه...

محبوبه : اما شنیدم کار کردن توش خیلی سخته...

خوب می دونستم به چه چیزی اشاره میکنه به چیزی که مطمئنا تو ذهن همه آدم ها هست : خب...هر شغلی ممکنه برای خانوم ها مسائلی رو به دنبال داشته باشه شغل ما هم همونه فکر نمیکنم خیلی بیشتر باشه...

خانومی که از همشون کمی مسن تر بود : اون درسته ولی اطراف بازیگرها طرفداراشون هم هستن و این که آدم احساس کنه خیلی محبوب هستش شاید براش این ایده رو ایجاد کنه که مثلا مجبور نیست همسر فعلیش رو با تمام ایراداتش تحمل کنه...

موهای آشفته ام رو کمی توی شالم کردم : خب..قبول دارم حرفتون رو اما این بیشتر برای سوپر استارهاست..من یه بازیگر تئاترم..می رم روی صحنه کارم رو انجام میدم میام پایین...تدریس میکنم و یه زندگی خیلی خیلی نرمال دارم....

آقای بور : اگر همسرتون مرد متعصبی باشه شاید به مشکل بر بخورید...

من : هر مرد عاشقی حساس می شه این زیبا هم هست گاهی اما بی منطق شدن و به طور کلی تعصب مفهوم چندانی نداره شاید...ببینید من خیلی خوب میدونم اونی که پشت صحنه برام نامه می فرسته یا هدیه های گرون قیمت...محو اون زنی که روی صحنه دیده...اون بالا...این پایین من رو شاید حتی نمی دیده..البته که این آدم به ده تا دختر دیگه هم ممکن در عین حال ابراز محبت کنه...فرمولش خیلی ساده است...

_ شما نسبت به سنتون خیلی خوب دارید تحلیل میکنید...

لبخندی زدم : ممنونم....

محبوبه : ما خیلی خوشحالیم که تو جمعمون یه بازیگر تئاتر هم از این به بعد داریم...

...از این به بعد...؟؟..مگه قرار بود من بازم پیام؟؟؟

با تعجب به حامی نگاه کردم که جدی داشت نگاهم میکرد و نسبت به این جمله هیچ عکس الملی نشون داد انگار خیلی عادیه...

محبوبه : راستش رو بخواید ما اصلا انتظار ورودتون رو نداشتیم...

حامی : خانوم ریاضتی..فکر کنم مهندس منتظرتون بودن....

محبوبه هم که معلوم بود مثل همه این جمع از حامی خیلی حساب میبره لیوان دستش رو روی میز گذاشت و با اجازه ای گفت و رفت به سمت چند تا آقایی که ایستاده بودن...

با حضور نوید که همه رو به خوردن میوه های روی میز دعوت میکرد یکم توجه ها از من دور شد...

حامی هنوز متفکر چشمش به لیوانش بود که البته دیگه اجازه نداد به نوید تا پرش کنه....سیگارش رو در آورد : اذیتتون که نمی کنه؟؟؟

_خیر..شما راحت باشید...

روشنش کرد و من اعتراف کردم بوی شکلات سیگارش رو دوست دارم...

قیافه متفکرش باعث شد فکر کنم اشتباهی کردم...چشم دوختم به زانوم...و پرسیدم : ببخشید من حرفی زدم که نباید می زدم؟؟؟..آخه شما سکوت کرده بودید و من نمی دونستم چی باید بگم...

دود سیگارش رو با ژست خوشگلی به سمت برعکس صورتم فوت کرد : نیازی نبود من جای شما صحبت کنم..شما انقدر عاقل هستید که جای خودتون جواب بدید....

چشمم رو از روی زانوم برداشتم و نگاهش کردم..که داشت نگاهم میکرد ...

محبوبه به سمت ما اومد و صدای پاشنه کفشش باعث شد من نگاهم رو از حامی بگیرم...امشب من چم شده بود نمی دونم....

محبوبه : آقای دکتر یه چند لحظه تشریف میارید...؟؟

حامی به سمت من چرخید : با اجازتون ..الان بر میگردم...

..از احترامی که برام گذاشت غرق لذت شدم...امشب حامی عجیب به من حس بودن میداد..حس وجود داشتن..احترام دیدن...درسته که همه دوستای من و اطرافیانم با محبت و سادگی شون بهم احترام می گذاشتن..اما این که این مرد با این موقعیت اجتماعی و یالو کوپال تو جمع دوستاش با من مثل یه همراه قیمتی رفتار کنه...حس خیلی خوبی داشت... به رفتنش به سمت همون دختر خانوم لوکس و ساکت نگاه کردم...احساس خوبی نداشتم..از احوال پرسی مجددشون و صحبت هایی که البته حامی فقط شنونده بود و من اصلا نمی شنیدمشون...

دست خودم نبود از اینکه حامی اونجا ایستاده بود خیلی خوشم نیومده بود..به خودم تذکر دادم که آدم باش همراه به تو چه؟؟...

با زنگ تلفنم از فکر در اومدم...

_سلام سیا...

_سلام ماموش فراری...دیگه میخواستم عکست رو تو روزنامه بذارم...

_مسخره مگه من مردم؟؟

_یعنی دنبال ربط جمله خودم به مزخرفیم که تو گفتی...

خندیدم... : اومدی تهران؟؟

_بلی...راستی تو کجایی خانوم خوشگله؟؟

_میام برات توضیح میدم...امروز به اندازه یه هفته اتفاقات مختلف افتاده..باید برات تو ضیح بدم..

_امشب بیا این جا...

_نه بابا..خسرو خان عزا دار هم هست...

_نیستش..با مامانم موندن طالقان...دیگه خونه خالیه منم گفتم دختر بیارم...

_بهت بگم حالم رو بهم زدی اخیانا بهت بر که نمی خوره؟؟

بلند خندید : داری گناه میکنی هنوز هفت مادر بزرگم محترم نشده باعث میشی من بخندم...بیا ببینمت...راستی خیلی دیره ها مموش بیام دنبالت؟؟؟

_خیر..با حامیم میام خودم....

تلفن رو که قطع کردم سرم رو که بلند کردم گوشه اتاق دیدمش که زیر چشمی داشت نگاهم میکرد...نگاهی به ساعت کردم...

چند لحظه بعد لیوانش رو روی میز گذاشت و به سمتم اومد : دیر تون شده؟؟؟

_نه...

_اگر اجازه بدید..من پالتوم رو بردارم...بریم...

_اگر که کار دارید من یه وقت مزاحمتون نباشم..راحت باشید من این جا نشستم..

نگاهم کرد : تا نسکافتون رو تموم کنید اومدم...

دستم رو روی سینه ام قلاب کرده بودم...

بخاری رو به سمتم تنظیم کرد : برنامه ریزی کرده بودم حد اکثر نیم ساعت اونجا باشیم بچه ها یکم طولش دادن..

_من از آشنایی باهاشون خوشحال شدم...

_امیدوارم که این طور باشه و حوصلتون سر نرفته باشه....

_نه..اتفاقا با وجود اینکه خیلی سر در نمیاوردم از صحبت هاشون ولی برام جالب بود....

سرش رو تکونی داد و سکوت کرد....

جلوی در مشکی خونه سیا و گلنار توقف کرد برگشتم به سمتش : شب خیلی خوبی بود..ممنون...

_ممنون که همراهیم کردید...

چونه اش رو خاروند : من...یعنی..می خواستم بهتون بگم که...اگر مشکلی هست از این به بعد بگید بهم..مثل اکثر مواقعی که می گید..اصلا به شما نمیداد که چشمتون خیس بشه..

...یعنی فهمیده بود و از عصری تو یادش بود؟؟..

_من یکیم امروز زمینه ناراحتی داشتم...

اخماش رفت توی هم...: چیزی شده؟؟

_نه...مسئله ای نیست که نشه حلش کرد...

..دستم رو بردم سمت دستگیره وبازش کردم : ولی می خواستم تشکر کنم که حواستون بوده..

_فردا تشریف میارید دیدن بچه ها؟؟؟

_بله...فردا جمعه است..

_من صبح می برم شون سوارکاری...

_خب پس من بعد از ظهر می رسم خدمتتون که عصر هم اجرا دارم....

...اما احساس کردم جمله قبلیش یه ادامه ای داشت به خودم لعنت فرستادم که نذاشتم حرفش رو کامل بزنه...من که می دونم به زور حرف می زنه....

_به به..همراز خانوم...چشم و دل من خوش غیرت روشن...ساعت رو نگاه کردی...

_برو بابایی بهش گفتم و خودم رو روی کاناپه ولو کردم : داغونم جون سیا...داغون...

با اون صورت ریش دارش که سنش رو بیشتر نشون می داد...نشست کنارم : بگو ببینم چه خبرها..؟؟

سهیل قیافه جدی به خودش گرفته بود..و داشت توضیح میداد ..من هم امروز روز سر حالم بود...پر از حس های خوب بودم...شاید تحت تاثیر باد زیبای پاییزی بود شاید هم تاثیر غذای خوشمزه ای که ظهر مادام پخته بود و باهم خورده بودیم هر چی بود حس های جالبی داشتم...

_همراز؟؟؟؟!!!

به محمد و بقیه نگاه کردم که خیره بودن بهم...

_بله؟؟

_کجایی تو...سؤال پرسیدیم ازت ها...

سهیل که فکر کنم عصبانی شده بود : نه مثل این که این خانوم کلا ما رو فاکتور گرفته کجا سیر میکردی؟؟؟

_ااا..شما هم...انگار معلم ابتدایی هستید یه این سؤال مسخره اگه گوش میکنی بگو کجا بودم رو هم بیرسید تکمیل شه...

همه بلند خندیدن : داریم میگیریم اختتامیه که برگزار شد...بریم تو کار اینکه چند تا اجرا هم شهرستان داشته باشیم...

_من که حرفی ندارم..من بازیگر این کارم...چه فرقی میکنه اینجا برم رو صحنه یا زاهدان...یا شیراز...یا هر شهر دیگه ای....شما از سوپر استارمون بیرسید افتخار میدن یا نه...

محمد کاغذ دستش رو به سمت پرت کرد...

کیفم رو روی کولم انداختم...:با اجازتون دیگه من برم...راستی این موافقت جذابه تا زمانی برقراره که همچین پولش تپل باشه...

به ساعت نگاه کردم ساعت نه بود..قرار بود سیا و گلنار ساعت 11 بیان خونمون و شب بمونن...یه هفته بود سیا زیاد سر حال نبود...گلی نگرانش بود..من هم بودم..از آویسا هم خبری نبود و هر چی می پرسیدیم مثل انسان جواب نمی داد..قرار گذاشتیم امشب دوره اش کنیم ببینیم چی شده...

از در سالن اصلی بیرون اومدم..به چند تا جوونی که با لبخند بهم نگاه کردن لبخند زدم...می دونستم از تماشاگر ها هستن..دانشجویان تئاتر...اومدن برای کسب تجربه...

بوی پاییز رو نفس کشیدم ..برگایی که زیر پام میومد رو لگد میکردم..عجیب بود سبک بودم و سر حال..خیلی سر حال تر از هر زمانی....

_همراز...

برگشتم به پشت سرم...رامین بود...ایستاده بود کنار درخت چنار قدیمی کنار خیابون ولی عصر...از دیدنش جا خوردم..تو این یه هفته تقریبا هم دیگه رو ندیده بودیم...

_شما اینجا چی کار میکنید؟؟

دستاش تو جیب پالتوش نگاهم کرد : می دونستم تلفنم رو جواب نخواهی داد...آموزشگاهم که تقریبا فرار میکنی...اومدم ببینمت....

دستم رو دور بند کوله ام بند کردم : من...فرار نمیکنم...و مطمئن باشید انقدر بی ادب هم نیستم که جواب تلفن ندم...

سرش رو پایین انداخت : اینا شاید بهانه است میخواستم رو در رو ببینمت...دختری رو که برام به اندازه همین پاییز پر از رنگ و زیباییه..

آب دهنم رو قورت دادم...این جملات...این نرمی کلام...

_من..نمی دونم الان باید چی بگم....

_من نمی خوام تو چیزی بگی همراز..تو فقط به من گوش کن...

نفسم رو دادم بیرون : من فکر میکردم..یعنی امیدوار بودم که ما حرفهامون رو زدیم....

یه قدم به سمتم اومد و نزدیکم شد...حالا میتونستم تو تاریک و روشنی این شب شلوغ .چشمایی رو ببینم که برام خاطره ها داشت...

_من گفتم که دوستت دارم همراز..تو که فکر نمیکنی با مخالفتت این علاقه تموم میشه؟؟

سرم رو از نگاهش گرفتم..من واقعا چند روز وقت و زمان گذاشته بودم..گلنار وسیا ساعت ها با هم حرف زده بودن که من حق دارم نه بگم...این که ناراحت شدن الانش بهتر از اینکه با زنی زندگی کنه که دوستش نداره...و حالا اون حال بده عذاب وجدان شکستن دلش دوباره داشت میومد سراغم....

_باور کنید آقای پرتو...من فکر نمیکنم...

کلافه شد..دستش رو به سمت دستم آورد که تو دستش بگیره...دستم رو کشیدم...من کلا به جز دست دادن که برام عادی بود دوست نداشتم هر کی از راه رسید لمس کنه..اونم این جا محل کارم...

_خواهش میکنم ازتون این جا محل کاره منه..همین جوریش هم این مردم دنبال سوژه هستن این طوری راه رو برای حرفها و پیشنهاد های دیگران باز میکنید....

_چی کار کنم باورم کنی؟؟؟..چرا به من رامین نمی گی...

_من تعداد خیلی معدودی از آقایون رو به اسم کوچیک صدا میکنم...به خصوص شما که استاد من هم حساب میشید...

نفسش رو با حرص بیرون داد : نمی خوام استادت باشم..می خوام همون رامینی باشم که دوستش داشتی...که به قول خودت حرکت قلمش هم آرومت میکرد...

کلافه شدم...موهام رو دادم توی شالم : ببینید...اون یه همراز دیگه بود..من یکی دیگه ام...

_اصلا این جا جاش نیست..بیا بریم یه جایی شام بخوریم میدونم که گرسنه باید باشی..

_من مهمون دارم...سیا قراره بیاد ...

اخماش رفت تو هم...ولی خب آخه من باید چی کار میکردم...دستی دستی شب زیبام رو که با خودم حال میکردم رو با خودخواهیش بهم زده بود...

کلافه بود..احساس کردم خیلی دلش میخواد به زور بندازتم تو ماشینش و ببره....یا جراتش رو نداشت..یا شاید من و جو گرفته بود و این آدم انقدر ها عاشق نبود....

_پس اجازه بده برسونمت...تو ماشین حرف بزнім...

_من خودم میرم...خواهش میکنم..من این طوری معذبم..من واقعا برام سخته به شما که انقدر براتون احترام قائلم نه بگم...من رو اذیت میکنید...

تو نگاهش یه ناامیدی بزرگ رو دیدم و به خودم لعنت فرستادم ...

_عشق من اذیت میکنه...؟؟؟...همراز تو برای من همون گلای قرمزی هستی که برات فرستادم همون زن قرمز پوش سبکباری که با هر حرکتش مثل رقص باله نرم و آروم قلبم رو میلرزونه...چی کار کنم که زیبایی و من دوستت دارم...

..خب منم آدم بودم...زن بودم...و برای اولین بار از مردی تا این حد حرفای زیبا میشنیدم...نمی تونستم بگم بخشی از دلم نلرزد یا حس نکردم که دوست دارم بیشتر بشنوم...اما درست نبود...یه قدم به عقب رفتم...خواستم جوابش رو بدم که با بلند کردن سرم عجیب ترین صحنه عمرم رو دیدم...چند بار پلک زدم تا بتونم باور کنم اونیه که دست به جیب تو چند قدمی پشت سر رامین ایستاده و داره با اخمای همیشگیش نگاهم میکنه حامی....

با دیدن فک بازم...رامین به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن حامی علاوه بر تعجب کلافه و عصبی هم شد...

حامی قدم دیگه ای به سمتم برداشت...این جا امشب چه خبر بود؟؟؟

با همون صلابت همیشگیش سلام کرد و من نمیدونم چرا دست پاچه بودم..انگار مچم رو گرفته باشه..نمی دونم این حس ناشی از چی بود..خودم قاطی کرده بودم یا نگاهش این معنی رو میداد؟؟..یه نگاه اجمالی به رامین انداخت و بعد تیز و برنده خیره شد بهم...

_همراز خانوم..تشریف نمیاری؟؟؟

...ما که قراری نداشتیم؟؟؟...داشتیم؟؟؟...واقعا انقدر جا خورده بودم که نمیتونستم حرفی بزئم...

رامین کلافه و دلخور و پر از سؤال نگاهم کرد : مهمونتون ایشون بودن؟؟؟

...لعنت...لعنت..الان هر حرفی میزد یکیشون ضایع میشد و من اصلا دلم نمی خواست این طور بشه..برای رامین احترام زیادی قائل بودم و حامی..نمی دونم.....

نه من جوابی داشتم نه حامی چیزی گفت فقط یه دستش تو جیب شلوارش که باعث شده بود یه طرف پالتوی پاییزش بالا بره ایستاده بود و بر خلاف هر وقته دیگه ای بی وقفه بهم خیره شده بود و انگار منتظر بود...

رامین نگاهی بهم انداخت : پس تو آموزشگاه صحبت می کنیم...

از شکست توی چشمه‌هاش ناراحت بودم ولی واقعا کاری هم ازم بر نمیومد...

با خداحافظی رامین..من موندم و حامی و یه عالمه سؤال از حضورش...به خاطر اخمش و نگاهی که ترجمه ای براش نداشتم...

_سرما میخورید...

_شما اینجا چی کار میکنید؟؟من یادم نمیاد با هم قرار داشته باشیم...

کمی جلوتر اومد : تو ماشین صحبت میکنیم...صورتتون از سرما سرخ شده....

در ماشین رو بستم و دریچه بخاری رو رو صورتم تنظیم کرد...دست به سینه خیره شدم بهش ...

بدون نگاه کردن بهم ماشین رو روشن کرد : کمربندتون رو ببندید...

..کلافه بودم...معنی این کاراش رو نمی فهمیدم و شدید هم استرس گرفته بودم...

_می شه بهم بگید این جا چه خبره؟؟....

کمی از بهت خارج شدم و تازه مغزم داشت تحلیل میکرد ...دستم رو گرفتم جلوی دهنم و در حالی که صدام میلرزید و همه تنم یخ کرده بود با وحشت پرسیدم : برای بچه ها اتفاقی افتاده...؟؟؟

_شما چرا انقدر مضطرب هستید؟؟؟

ماشین رو گوشه خیابون پارک کرد برگشت به سمتم از دیدنم تو نگاهش یه نگرانی اومد : چیزی نشده شما چرا با خودتون این جوری میکنید.....؟؟؟

_خواهش میکنم...خواهش میکنم..راستش رو بهم بگید...دوباره چه بلایی سرم اومده؟؟؟

کلافه نفسش رو داد بیرون...: چیزی نشده...کوشا تو مدرسه خورده زمین...پاش شکسته...همش بهونه شما رو میگرفت...منم ترسیدم پشت تلفن بگم شما دوباره بهم بریزید گفتم خودم دنیا لتون پیام

این بار نتونستم جلوی اشکم رو بگیرم ریخت روی گونه ام...کلافه سر جاش جا به جا شد...: گریه نکنید باور کنید چیزی نشده....

_راستش رو نمیگید...اگر شرایطش خیلی بد نبود شما اینجا نمیومدید..می خواهید من رو آرام کنید ولی راستش رو بهم بگید باشه؟؟؟

..خودم هم دلم برای صدای مظلوم خودم سوخت...

کمر بندش رو باز کرد... کمی بیشتر به سمتم اومد و بازو هام رو توی دستاش گرفت... انقدر یخ کرده بودم که داغی دستهای آرام وارد رگهام شد... نمی دونم چرا خودم رو عقب نکشیدم... صاف توی چشمام خیره شد : من فکر میکردم حرفام بیشتر از اینا پیشتون اعتبار داشته باشه... هیچی نشده... فقط دوست داره شما پیشش باشید خودش رو براتون لوس کرده.. الانم شما به خودتون مسلط بشید میریم خونه ما...

...چی داشت این آدم... این مرد؟؟... این نگاه؟؟... واقعا چی داشت که گرمایی همه بدنم رو گفت... پلک زدم که باعث شد یه قطره اشک درشت روی گونه ام بیاد... به لحظه چشماش رو ازم گرفت : قرار شد.. گریه نکنید...

_باشه گریه نمیکنم... فقط بریم....

_نمی ریم تا شما به خودتون مسلط بشید ...

_خوبم.. خواهش میکنم...

فشار دستش رو دور بازوم کمی بیشتر کرد و خم شد و من برای اولین بار یه مهر توی نگاهش دیدم : یه نفس عمیق بکشید... چیزی میخورد؟؟

این بار که کمی به خودم مسلط شدم از این نزدیکیمون و دستایی که دور بازوم با قدرت حلقه شده بودن خجالت کشیدم و کمی توی جام جا به جا شدم : میشه بریم؟؟؟؟

_خب روزتون چه طور بود؟؟؟

عجب سئوالی بود؟؟؟... می خواست من رو که به بیرون زل زده بودم مجبور کنه حرف بزنم...

...._

_می دونید که زیاد دوست ندارم سئوال هام بی جواب بمونم...

...فهمیدن اینکه می خواد حواسم رو پرت کنه اصلا سخت نبود...

_بخشید اصلا حالم خوب نیست...

_من که گفتم چیزی نیست... کوشا یه پسر بچه است و فوتبال بازی کرده و خب خورده زمین...

_نمی دونم... دلم میلرزه وقتی فکر میکنم چیزیشون شده...

یهو یاد سیا افتادم... و گوشیم رو برداشتم تا بهش زنگ بزنم...

پیشونیش رو هی بوسیدم... معلوم بود هنوز درد داره..

_آخه همراز قریونت بره چرا مراقب خودت نیستی؟؟

_داشتیم بازی میکردیم اصلا تقصیر این اصلانی شد...

بلند خندیدم و لپش رو گاز گرفتم مثل همه بچه های ابتدایی همدیگه رو به فامیل صدا میکردن...

نیوشا هم خودش رو روی پام جا به جا کرد: دیدی چیزیش نیست...رنگت پریده بود....

موهایش رو بوسیدم که تقه ای به در خوردفخری خانوم بود...با یه سینی که توش میوه پوست کنده بود و بستنی...

_این مال بچه هاست....خانوم آقا حامی پایین منتظرتون...

از پله ها پایین رفتم..کت و پالتوش تنش نبود اما هنوز همون لباس رسمی و کرواتش تنش بود..نشسته بود روی مبل و روزنامه دستش بود...

با شنیدن صدای پام روزنامه رو کنار گذاشت و نگاهم کرد : حالش چه طوره؟؟

لبخندی زدم : خوبه..ولی هنوز درد داره....

از جاش بلند شد و زری رو صدا کرد : میز آماده است؟

_بله آقا براتون روی میز سالن کوچیکه چیدم...

منتظر بودم که بدونم چرا صدام کرده ...

گیج نگاهش میکردم که یه قدم به سمتم برداشت : بفرمایید شام بخوریم...

_نه...من می رم خونه...

اخماش رفت توی هم : ساعت رو دیدید؟؟..نمی شه که بیشتر از این گرسنه بمونید هنوز رنگتون سر جاش هم نیومده...بفرمایید....

با آرامش غذا میخورد...خیره مونده بودم به دستهایش...به رگهایی که روی دستهایش نمایان بود و چنگالی که توی دستش اسیر بود انگار...برای بار دوم اعتراف میکردم که دستای زیبایی داره...و نمی دونم چرا رفتم توی فکر این که این دستها چه قدر می تونن نوازش گر باشن؟؟؟ در حالی که صدای این مرد هیچ وقت نوازشگر نبود یا شاید نگاهش...

_شما کلا کم غذا هستید؟؟...یا این غذا رو دوست ندارید...؟؟

سؤالش باعث شد از خیال اون دستها خارج بشم و کمی هم خجالت بکشم... : نه..من کلا خیلی غذا نمی خورم...یعنی ساعات کاریم انقدر بهم ریخته است که گاهی یادم می ره غذا بخورم...

کمی از لیوان پایه بلند و تراش خورده روبه روش آب خورد و اخم آلود گفت : معدتتون داغون میشه و کم خونی هم مشهوده که دارید...باید یکی تر و خشکتون کنه؟؟؟

خندیدم و تکه کوچکی از مرغ رو به چنگالم زدم : کی مثلاً؟؟..فرشته های خیالی؟؟؟

سرش رو تکونی داد و چنگالش رو مرتب و جفت شده با کارش توی بشقابش گذاشت .. : کوشا خودش رو براتون حسابی لوس کرد نه؟؟

..مشهود بود چیزی ذهنش رو این وسط مشغول کرده بود که باعث شد بخواد موضوع رو عوض کنه...

_لوس شدن حق همه بچه هاست...

_شما به بچه ها خیلی علاقه دارید نه؟؟

_راستش رو بخواید خیلی...حتی خیلی دوست داشتم پایان نامه ام تئاتر کودک باشه هنوز هم خیلی دوست دارم براشون بازی کنم...اما خب نشد...شاید یه وقت دیگه...شما چی بچه ها رو دوست دارید؟؟

کمی به پشتی صندلیش تکیه داد و نگاهم کرد : یه روزایی هیچ بینشی راجع به بچه نداشتم...اما از وقتی اومدم ایران با دیدن بچه ها به این نتیجه رسیدم زیباست که آدم پدر بچه ای باشه...

لبخندی زدم : شما یه روحیه خیلی با مزه دارید...

با چشمای گرد نگاهم کرد : و اون چیه؟؟؟

_این که شما از مسئولیت خوشتون میاد و از لذت می برید..

لبخند محوی زد : درسته خب من از اول این طوری تربیت شدم..

نگاهی اجمالی به کل خونه انداخت و بعد دوباره مستقیم نگاهم کرد : به من از زمانی که یادم اومد گفتن مسئولیت این خانواده به عهده..

_جالبه...

_چه طور؟؟

_آخه حامد از شما بزرگتره و در ضمن شما 15 سال هم نبودید...

_من مسئولیت شرکت رو تو لندن داشتم...درس هم میخوندم...بعدش حامد...خب اون از اول هم...

_مسئولیت دوست نداشت...

دستی به دور لیوانش کشید : خودمونیم...هیچ فرصتی رو برای متلک انداختن به حامد از دست نمیدید...

برای عوض کردن بحث گفتم : شما هم سعی دارید کوشا رو آماده کنید نه؟؟؟

_کوشا...صاحب و وارث تمام این ثروت هستش...

_اون تنها نیست...نیوشا هست و البته شما هم مطمئنا فرزندی خواهید داشت.. که پدر بودن هم بهتون خیلی میاد...در ضمن شاید کوشا انتخاب دیگه ای داشته باشه...مثلا دوست داشته باشه شاعر بشه یا نقاش..یا با اون علاقه ای که به خوردن داره آشپز...

تک خنده ای کرد...و من اعتراف کردم علاوه بر چشمهای زیبا و دستهایش...خنده قشنگی هم داره...حتی اگه مثل یه شیء قیمتی دیر به دیر نشونش بده...

_آشپز رو بیشتر از هر چیزی احتمالش رو میدم...و اما نیوشا...اون جای انتخاب داره...از نظر من یا میتونه مثل رویا رو سهامی که داره کار کنه یا مثل بقیه دخترهای فامیل فقط خرجشون کنه....

..نمی دونستم پیرسم یا نه...انگشتام رو روی برجستگی های لیوان میکشیدم... : می تونم پیرسم که....

سرم رو بلند کردم با چشمهای منتظر داشت نگاهم میکرد ...

_از نظر شما کدومش؟؟؟

...نمی دونم چرا جواب این سؤال برام انقدر مهم بود...انگار منتظر بودم چیزی بگه تا تمام احساس خوبی که ازش داشتم جمع میکردم رو به یک باره تخریب کنه...

_راستش رو بخواید من ترجیح میدم برای هر چیزی که می خواد به دست بیاره...تلاش کنه...این طوری هیچ وقت به مرد زندگیش انقدر وابسته نمی شه که نبودش داغونش کنه...

_یعنی شما میگید بده که به مرد مورد علاقه اش...وابسته باشه؟؟؟

..کلمه مرد مورد علاقه رو چند بار زیر لب تکرار کرد...: بیاید این کلمه رو به شوهرش تغییر بدیم...

خندیدم... : شما خیلی حساسید...

با تاکید که باعث شد خنده ام جمع بشه گفت : روی بعضی چیزها خیلی....

_من بعنوان یه مرد دوست دارم همسرم بهم وابسته باشه...

_دید...

دستش رو آورد بالا : اجازه بدید...منظور من از وابستگی چیزی نیست که شما برداشت کردید...من دوست دارم...هر باری که به همسرم نگاه میکنم...پیش خودم فکر کنم چون به عشقم..به زندگیش وابسته است این جاست...نه این که جایی برای رفتن نداره...

سرم رو پایین انداختم...نمی دونم چرا این جمله یکم ته قلبم رو سوزوند...و من انگار که امشب اصلا تصمیم نداشتم بحث رو تموم کنم : گاهی اجبار زمونه باعث میشه آدم ها جایی به نام خانه پدری برای برگشتن نداشته باشن...

سکوت کرد... سرم رو بلند کردم... کلافه بود... جنگالش توی دستش بود و تهش رو روی میز میزد... چنگال رو رها کرد و صاف و خیره نگاهم کرد : شما فکر میکنید من اجازه میدم جایی به غیر از خونه من... و کنار من زندگی کنه؟؟؟؟!!!

... آب دهنم رو قورت دادم... انگار که مخاطبش من باشم نگاهم کرد... تو این تاکید هزاران حرف بود انگار...

هر دو توی سکوت چند لحظه ای بهم خیره شدم ... و من ... دهر بار... بیشتر از دفعه قبل حس میکردم که این چشمها دارن شباهتشون به اکبر خان رو از دست میدن...

_خب بمون دیگه همراه....

سرشون روی سینه ام بود... و موهاشون رو نوازش میکردم... و من عجیب احساس میکردم نیاز دارم تا کمی فکر کنم... یه چیزهایی بود که خیلی برام تازه بود و همون قدر شکننده... مثل یه میوه نوبرانه تازه و ترد و در کنارش گرون قیمت و نایاب... مثل یه موسیقی عجیب همون موسیقی که به جای شبیه به سرزمین های عجایب پرتاب میکنه... با تکرار جمله توسط نیوشا بازهم پرتاب شدم تو این دنیا انگار و اون طعم گس دهنم رو قورت دادم...

_می دونید که نمی شه... من انقد براتون قصه میگم تا خوابتون ببره و دوباره قول میدم صبح این جا باشم...

...صدای نفس های منظمشون نشونه خوابشون بود... پیشونی هر دوشون رو بوسیدم و به ساعت نگاه کردم... خیلی دیر شده بود... و بازهم مطمئنا حامی باید من رو میرسوند و خجالت میکشیدم... مانتونم رو پوشیدم و از اتاق اومدم بیرون... زیر نور کمرنگ آباژور مه کوچیکی از بوی سیگار بود... روی پله نشستم... حامی پشتش به من بود تکیه داده به صندلی کنده کاری شده ای از مخمل سیاه... و من به مردی نگاه کردم که بوی سیگارش همراه با ادکلنش که به تازگی ها حس می کردم... محیط گرمی ایجاد میکرد... مردی که فهمیده بودم در کنار تمام افکار اشرافی و گاهی خشکش اندیشه های عجیب و نرمی هم داره... انگار هیچ وقت ازش انتظار شنیدن کلمه هایی مثل همسر... فرزند و مهم تر از همه عشق رو نداشتم...

این اولین بار نبود که برای گرفتن نگاهم باید تمام جسارتم رو جمع میکردم... روزی روزگاری همین طوری که به این دود و دستهایی که بالا و پایین میرفتن خیره شده بودم امشب... تو یه نسیم خنک پاییزی تو غروبی که از مدرسه بر میگشتم و دستهام هنوز بوی نارنگی زنگهای تفریح رو می داد... دقیقا همین طور خیره میشدم به دستهایی که نقشهایی بر روی بوم میزدن و حالا اعتراف میکنم که این دستهای مردانه این چند وقت عجیب داشتن چیزهایی رو بهم توی قلبم بهم میافن... درست مثل بافتنی... یه دونه زیر یه دونه رو... مدهوش موسیقی لایتی بودم که از گوشه سالن پخش میشد... نرمی این آهنگ باعث میشد احساس نوازش کنم...

خم شد و سیگارش رو روی میز کوچک روبه روش خاموش کرد... برگشت و به پله ها نگاه کرد... با دیدنم جا خورد... من هم... انگار انتظار نداشتم اون تابلوی اشرافی هیچ وقت تغییر کنه و من قراره به نظارش بنشینم...

خجالت کشیده بودم...از جاش بلند شد و نگاهم کرد... من هم هول کردم و سریع بلند شدم...به من..من افتاده بودم...باید این مستی نگاهم رو طوری توضیح میدادم...:من...یعنی نخواستم که...

_صدای آهنگ کشوندتون اینجا؟؟

..باید چی میگفتم...: یه جورایی بله

گوشه کفشش رو روی ممرهای صیقلی کف اتاق کشید و با صدایی که نرم تر از خیلی زمانها بود پرسید : میخواید برید؟؟..بچه ها خوابیدن؟؟

_براشون دو تا داستان تعریف کردم تا خوابیدن..این دوتا بیشتر از صحنه رس من رو میکشن...

_فکر میکردم به کوشا قول دادید صبح که بیدار میشه ببینتون...؟؟!!

_بله...می رم صبح زود بر میگردم....

با پشت ناخن انگشت شصتش گوشه لبش رو خاروند انگار که مثل خیلی هفتههای دیگه داشت با خودش کنار میودم تا چیزی رو بگه .. : می ترسم بگم خب این چه کاریه..شما فکر کنید ناراحتی من از رسوندنتونه...

..واقعا نیاز داشتم جایی دیگه تنفس کنم تا بتونم کمی بتونم فکر کنم...به همین خاطر زدم به در لودگی و گفتم : بله دقیقا همین طوره..

سرم رو روی بالشت فشار دادم...سعی میکردم خیلی چیزها رو بتونم از ذهنم بیرون تا بتونم فکر کنم...عین بچه ها شده بودم که صورت کسی رو بار اول میبینن و چون مطمئن نیستن اول اخم میکنن و بعد با لبخند کاملا غیر ارادی دستشون رو روی برجستگی های اون صورت میکشن تا هم ببینن و هم حس کنن...

دختری که توی آینه بود دیشب شاید سه ساعت هم نخوابیده بود و الان سعی داشت خنده ای رو صورتش به کاره...و...پر از حسهایی عجیب و غریب بودم هم میخواستم برم و هم...نمی خواستم....

_واقعا که آقای کوشا خان...

دستش رو گذاشته بود روی پاش و ادا در میاورد که پاش درد می کنه و زیر لب هم میخندید....

جلوم یک عالمه کاغذ و چسب بود...و از صبح تا الان که ساعت 12 بود داشتم قورباغه های کاغذی درست میکردم...

_قربونه اون خنده هات بره همراز....

...غر میزدیم..اما واقعیتش این بود که این قورباغه های کاغذی که برای جشن مدرسه شون بود و کوشا هم از طرف من قول داده بود که هم توش براشون نمایش اجرا میکنم و هم این قورباغه ها رو درست میکنم...بههم کمک میکرد تا از چیزهایی که تو مغزم بود و با قلبم تو یه جنگ نا برا بر چند ساعتی از یادم بره....

به شنیدن صداهایی از بیرون گوشام تیز شد...حامی بود و من نا خود آگاه دست کشیدم به موهام...

زری : با همراه خانوم تو اتاقشون...

_ناهار حاضره...

_یکم طول میکشه آقا...آخه شما هیچ وقت این ساعت این جا نبودید....

تقه ای به در خورد من از جام بلند شدم..نمی دونم چرا ضربان قلبم بالا رفته بود....

تو چار چوب در ظاهر شد...

_سلام عمو....

..حامی نگاهی به من کرد که زیر لب سلام کرده بودم و سرش رو تکون داد و بعد رو کرد به کوشا....

_سلام عمو...بهتری؟؟

_خیلی خوبم آخه همراه این جاست....

دوباره نگاهم کرد... سرش رو کمی خم کرد و به چشمام خیره شد و یکم اخماش رفت توی هم : شما خوبید؟؟

دستام که هنوز یه قورباغه سبز توش بود رو بالا آوردم و صورتم رو خاروندم : بله...

..باور نکرد.... : اینا چی هستن؟؟

به جای من کوشا جواب داد...

_پس این کار شما بوده..یعنی چیزی که وظیفه خودت بوده رو انداختی گردن خالت؟؟؟

من : آخه...

دستش رو کمی بالا آورد تا سکوت کنم...یه قدم به کوشا نزدیک شد : نمی بینی خالت چه قدر خسته است...؟؟

کوشا سرش رو پایین انداخت : آخه...همراز خودش همیشه میگه عاشق عروسکهاست چون به نظرش وقتی به

وجودشون میاریم بهشون زندگی میدیم...

..چیزی شبیه به لبخند روی لبش اومد و لبه تخت کوشا نشست : اگر هم این طوری باشه..این تو بودی که باید بهشون

زندگی میدادی...

من که دلم نمی خواست لپهای کوشا آویزون باشه گفتم : آخه کوشا پاش درد میکرد...

_اما دستاش کار میکرد... شما هم تشریف بیارید کمی اسراحت کنید و اون رو بدید کوشا لا اقل آخریش رو خودش رنگ کنه...

با هم از در خارج شدیم... نمی دونم چرا انقدر ازش خجالت میکشیدم...

دستش توی جیبش بود و یه قدم جلوترم راه می رفت... صاف و مستقیم بود و من زیر لب با خودم تکرار کردم.. ارباب دوست داشتنی ..

نفس عمیقم بوی انار می داد انگار... بوی بارونی که صبح کمی خودش رو نشون داده بود و رفته بود... لباسم رو بیشتر دور خودم پیچیدم و سرم رو بلند کردم... صدای دل انگیز پیچیدن باد بین برگهای خشک مثل یه موسیقی متن زیبا توی سرم پیچید....

نشستنش رو روی صندلی رو به روم حس کردم... کمی خودم رو جمع و جور کردم.. برای صحبت کردن با موبایلش رفته بود موبایلش رو روی میز گذاشت... نگاهش بهم بود و من انتظار نداشتم بیاد و کنارم باشه...

_تو فکر بودیدی؟؟

_رها بچه که بود تو سن و سالهای الان کوشا... همین بلا سر پاش اومده بود...

دستاش رو به هم قلاب کرد و انگار که دوست داشت تا آخرش گوش کنه بهم خیره شد... : بهش شیطنت نمیومد...

_نبود... دوستش باهاش شوخی کرده بود... هلش داده بود و خورده بود زمین... امروز خیلی دوست داشتم برم سر خاکش... نمیشد...

_چرا؟؟

_آخه کلید مقبره خانوادگیتون رو که ندارم و بعد هم صبح باید میومدم این جا... به جاش رفتم یه جای دیگه که همیشه دوست داشت و میرفت...

_از دستمون عصبانی شدید؟؟؟

کمی بیشتر به صندلیم تکیه دادم و توش فرو رفتم... هوای نیمه ابری پاییزی حس غریبی داشت برام..

_نه...

_هر وقت خواستید برید بگید کلید رو بهتون بدم یا باهاتون همراهی کنم...

..چشمام خیس شد... این آدم دیگه انگار به اربابها شباهت نداشت... انگار مثل همین ظهر پاییزی نیمه گرم شده بود..

صدای تلفنم از جا پروندتم... نگاه کردم.. امید سبزواری.. ببخشیدی گفتم و سریع جواب دادم.. از جام بلند نشدم و عجیب بود که اون هم بلند نشد...

_سلام آقای کارگردان...

صداش مثل همیشه پر از شور و نشاط بود اما الان بیشتر از همیشه...

_تئاتر شهری؟؟

_از حالا؟؟؟.. عقلت کجاست؟؟؟

_آخ یادم نبود اجرا نیست امشب...

_باشه هم خودت داری میگی شب...

_اینا رو ول کن... سیا رو هم زنگ زدم پیدا نکردم...

_باهاش صبح حرف زدم... تمرین داره... چیزی شده...؟؟

_فیلم تو جشنواره فیلم کوتاه قبول شده و احتمالا جایزه هم میاره.. باید بریم اصفهان...

شوقش به من هم سرایت کرد.. گل از گلم شکفت : راست میگی؟؟

_آره.. نمی دونی چه قدر بهم چسبید...

هر چند به خاطر حامی که اون طور هم داشت موشکافانه نگاهم میکرد نمی توانستم عکس العمل همیشگی رو نشون بدم... اما باز هم ذوق کردم...

_ببخشید آقای دکتر...

_خوشحالتون کرد؟؟

_خبر خوبی بود...

ادامه ندادم... خب احساس کردم نباید خیلی هم برای این آدم این مسئله مهم باشه... اون هم پرسش رو ادامه نداد... با اومدن نیوشا و پریدنش توی بغلم.. صحبتمون نصفه هم موند....

به ساعت نگاه کرد..ساعت نزدیکای چهار بود..بعد از ناهار حامی به اتاقش رفته بود و من هم با بچه ها اومده بودم تو اتاق..نمی دونم چرا دوست داشتم ...یعنی...دلم نمیخواست با خودم هم اعتراف کنم...امکان نداشت که من با این آدم انقدر حرف مشترک داشته باشم..که بخوام همش بشینم و صحبت کنم....

به کوشا و نیوشا نگاه کردم که داشتن تکلیفشون رو انجام میدادن...می دونستم یه ساعت استراحت کنن....
نیوشا : کاش تو همیشه این جا بودی؟؟

کوشا نخودی خندید : می خوای بزمن اون یکی پام رو هم بشکونم همیشه این جا بمونه...
به شوخی یه دونه پس گردنش زدم : یه ذره بخوابید..قول میدم بیدار که شدید..با هم حسابی بازی کنیم و بعد من می رم..آخه فردا خیلی کار دارم و شاید نتونم بیام...

..البته یکی از دلایلی این بود که روم هم نمیشد دم به دقیقه اینجا باشم...
موبایلم رو روی میز تراس جا گذاشته بودم رفتم سراغش...از پله ها داشتم پایین میومدم که...

با ترس و لرز از پله ها پایین رفتم...بالاخره که من رو میدید...قرار نبود این جا باشه...زانو هام میلرزید...این عمارت برام دوباره تبدیل شده بود به همون عمارت چند سال پیش..انگار این صدای عصا تمام صدا های نرم و بلوری این خونه رو از بین میبرد...میشکوند انگار...راه برگشت هم نداشتم چون دیده بودتم....
با دیدنم که داشتم از پله ها پایین میومدم عصاش رو با حرص بیشتری به زمین کوبید....

فریده خانوم هم وارد سالن شد..انگار متوجهم نشد..چادرش به دست زری خانوم داد و داشت راجع به حامی می پرسید که با دیدنم تعجب کرد..اما رنگ نگاهش خیلی خیلی با اکبر خان فرق میکرد....
_دختر...

_من..نمی دونستم که...

_چی رو نمی دونستی...دیدی خانوم..من بهت گفتم...بعد بگو نه!!

...این جا چه خبر بود؟؟؟

مثل همیشه گلوم پر از بغض شد..شک نداشتم که این آدم داشت راجع به من چیزی میگفت...

فریده خانوم به صورت خودش زد و بعد برگشت سمتم : خوش اومدی دخترم....

اکبر خان برگشت به سمتم : خوب گوشات رو باز کن دختر ...

_پدر...تشریف آوردید؟؟

صدای حامی دقیقا پشت سرم اومد...پشتم رو کردم و دیدمش...لحنش اصلا پرسشی نبود انگار فقط میخواست جلوی جمله بعدی رو بگیره...

یه گام به جلو برداشت..که باعث شد دقیقا جلوی من بایسته...یه جورایی من پشتش پنهان شدم...

_منتظر تون نبودیم....

_کاملا معلومه....

حامی دستی به صورتش کشید...و برگشت سریع به سمتم : من داشتم میومدم پایین نیوشا دنبالتون میگشت...

..دروغ مگیفتم...بچه ها خواب بودن...مثل منگها نگاهش کردم..این جا یه خبرایی بود و هر چیزی که بود چیز خوبی نبود...

این بار جدی تر چشم دوخت بهم...

اکبر خان : یه لحظه...

حامی : پدر!!

باورم نمی شد...این لحن با وجود ادب انقدر محکم بود که باعث سکوت اکبر خان هم شد...

حامی تکونی خورد این طوری سایه اش کامل روی صورتم افتاد : با شما هستم...بچه ها منتظر تون...لطفا در اتاقتون رو هم ببندید...

صداها پایین محو بود...چیزی نمی شنیدم..یعنی کلا این خانواده بلند حرف نمی زدن...به ساعت نگاه کردم..به بچه ها که از همه جا بی خبر خوابیده بودن...دستی به پیشونی کمی عرق کرده کوشا کشیدم...

همزمان صدای تلفن توی خونه پیچیده و چند لحظه بعد صدای فریاد اکبر خان بلند شد...داشت فریاد میزد...کوشا تو جاش کمی پرید...من هم...و بعد صدای جیغ بلند فریده خانوم و همه پایی که باعث شد بچه ها هم ترسان از جاشون بپرن...

صدای فریاد زری خانوم هم اضافه شد...نشستم روی تخت و بچه ها رو که ترسیده بودن بغلم کردم...نیوشا و کوشا هم هی میپرسیدن چی شده و عجیب بود که هیچ کدوم جرات نمیکردیم از اتاق بریم بیرون....

نیوشا و کوشا پایین شلوارم رو گرفته بودن : نرو همراه....

_هیچی نیست عزیز ترینام...یه دقیقه ببینم چی شده....

در رو باز کردم...از روی پله ها پایین رو نگاه کردم...علی آقا و حامی داشتن کمک میکردن تا اکبر خان رو که به نظر بی هوش میومد بلند کنن و فریده خانوم در حالی که داشت به صورتش می زد...چادرش رو چنگ زده بود...
همون جا کنار پله ها وا رفتم...باورم نمی شد...یعنی من...اشکی که روی صورتم بود رو کنار زدم...نیوشا ترسان کنارم بود...

نیوشا در حالی که هق هق میکرد : مرده؟؟؟؟!!!!

و بعد فریاد گریه چی شده گوشه و من که دلم میخواست زیر بار این فشار بمیرم...تقصیره من بود...ناراحتش کردم...من که میدونستم قلبش مشکل داره....

_خانوم جون...شما هم بخورید که بچه ها هم بخورن...

چشای بچه ها مثل یه کاسه خون شده بود...ترسیده بودن...فخری خانوم هم اصرار داشت بهشون غذا بده...خودش هم با گوشه روسریش اشکش رو پاک میکرد...

دستی به سرم کشید و رفت ..ساعت نزدیک 10 بود..خیلی ساعت بود که رفته بودن...فخری خانوم به علی آقا زنگ زده بود...اکبر خان سخته کرده بود و وضعیت خوبی نداشت...ته دلم یه بغض بود..خیلی بزرگ..از خودم بدم اومد..من این پیرمرد رو اذیت کرده بودم.....

کوشا :اگه بمیره.....

خیلی خوب درکشون میکردم..می ترسیدن و این شاید برای بچه هایی مثل اونها طبیعی ترین حالت بود...خیلی خیلی طبیعی..اونها بی پناه بودن...در عین داشتن پناه...کلا تو دنیا چهار نفر رو داشتن...و اگر یکیشون کم می شد...برای اونها ضربه ای به مراتب سخت تر از بچه ها دیگه بود..نیوشا روی تخت تو خودش مچاله شده بود و می لرزید..اجبارشون نکردم به خوردن...

از جام بلند شدم...رفتم سراغ کیفم...از توش کتاب مفاتیح مادر رو در آوردم و بعد چادر رها رو که امروز صبح باهاش رفته بودم امامزاده صالح...

روی تخت نشستم و پاهام رو دراز کردم...کوشا و نیوشا سرشون روروی پام گذاشتن : این چادر مادر تونه...

قطره اشک نیوشا و کوشا شلوارم رو خیس کرد : اون الان این جاست..پیش ما...ما هم باهم برای سلامتی پدر بزرگتون دعا میخونیم....

سرم رو تکونی دادم...پلکم پرید ...انگار یه حضور رو حس کرده بودم...یه نفس بود..بین چشمام رو باز کردم...

نزدیک صورتم...یه جفت چشم قهوه ای رنگ بود و بعد...دستی که روی چادر بود...

یه لحظه انگار جا خورد..مثل کسی بود که مچش گرفته شده باشه...سرش رو عقب برد...دستش هنوز به گوشه چادر بود...نشسته خوابم برده بود و همین باعث شده بود گردنم خشک بشه...تحلیل اینکه کجا بودیم و چی بود باعث شد دردی که تو گردنم پیچیده بود رو فراموش کنم...خشک شدم...توی اون نگاهی که عجیب آشنا میومد...با تمام دوری...نگران به نظر میومد و خسته و من...و من چرا چشمهام رو از این خستگی بی نهایت نمیگرفتم؟؟..پشت گوشام یه حس داغی حس کردم..داغی که باعث شد از اون نگاه مستقیم و نزدیک که زمینه اش عطر نفسهای بچه ها بود چشم بگیرم و بدوزم به دستهایش که چادر رو توی دستش مشت کرده بود...تو فاصله یه تار و پود با دستهای من که هنوز کتاب مفاتیح رو محکم نگه داشته بود...

با گرفتن نگاهم سرش که به فاصله خیلی کمی از صورتم بود کمی عقب رفت و من احساس کردم تمام بدنم داره می لرزه...

ایستاد و دستش رو به پیشونیش کشید : سردتون میشد...

..این جواب من نبود...این جواب قلبی که توی سینه ام بی قرار بود نبود...حتی توجیح و جواب اون نگاه خسته هم نبود...اما شاید بهترین دلیل برای حضور این جنتلمن مودب تو اتاق یه دختر جوان بود...و اما من...نتیجه من از همه این اتفاقها...نگرانی حامی برای دو تا فرشته ای بود که کنارم خوابیده بودن....

و بعد...مردی که خیلی سریع از اتاق بیرون رفت و من رو تو حیرت بیشتری قرار داد...کتاب رو روی تخت گذاشتم و بلند شدم..نفس عمیقی کشیدم...

موهای فر آشفته ام رو پشت گوشم زدم و از اتاق خارج شدم..کی اومده بودن؟؟..چی شده بود؟؟؟ از ته راهرو از زیر در اتاقش نور میومد...من اما مطمئنا هیچ بهانه و جسارتی برای رفتن به اتاق اون نداشتم...سرم رو چرخوندم...فخری خانوم هن و هن کنان داشت پله ها رو پایین می رفت

_فخری خانوم؟؟

هینی گفت و به پشتش چرخید...با دیدنم با لهجه با مزه اش که حالا کمی هم حاصل از ترسش کشیده تر هم شده بود : خانوم جان شما بیداری؟؟؟

_چه خبر شد...

_والا من اگه بدونم خانوم جان...آقا رو که اصلا ندیدم از در که اومدن تو سریع اومدن بالا و نمیدونم کجا رفتن...فریده خانوم هم که حالشون خوب نیست...چیزی هم نمی خورن...روی تختشون خوابیدن و چشماشون هم از گریه باز نمی شه...

دوباره گریه ام گرفت و تمام این ها تقصیر من بود...تقصیر حضور من تو این عمارت...فریده خانوم حق های زیادی هم به گردن من داشت و هم رها باید ازش عذر خواهی هم میکردم...قول هم میدادم که دیگه این جا نباشم..اما اول باید خیالم راحت می شد...پس اول به سمت آشپزخونه رفتم...

تقه ای به در زدم و بدون این که منتظر جواب بشم لای در رو باز کردم..فریده خانوم دراز کشیده بود...در رو پشت سرم بستم..با دیدنم خواست تو جاش نیم خیز بشه که نذاشتم...سینی رو روی میز توالتش گذاشتم..آینه بزرگ و کنده کاری شده ای داشت..تختش پهن و بزرگ بود با روتختی مخمل قرمز و روی دیوار عکس بزرگی بود از حامی و بعد در کنارش عکس عروسی حامد..البته بدون حضور رها...و بعد بچه ها...

_بشین دخترم...

روی صندلی میز توالت نشستم و زل زدم به فرش ابریشمی کرم رنگ کف اتاق...از این زن خجالت میکشیدم...

_اکبر خان؟؟؟؟

اشکش رو پاک کرد : بستریش کردن...سکته کرده...شرایطش خیلی...

حرفش رو ادامه نداد...اشکش بیشتر شد و من هم بغض بیشتر شد...اگر چیزی میشد چی؟؟؟

_بهتر میشن...من مطمئنم ایشون مرد محکمی هستن...

روی تختش نشست : به ظاهرش نگاه نکن...توش داغونه...خیلی چیزا هست...خیلی چیزا....

بغضم رو قورت دادم : سایه اش همیشه روی سرتون باشه...

دستش رو با مهر روی دستهای مشت شده ام گذاشت : خدا هم مردی رو که عاشقته سایه سرت کنه..تو رو هم عاشق اونی که تمام آرزوش سایه سر تو بودنه....

...خسته تر و نگران تر از اون بودم که با خودم فکر کنم چرا جمله اش طوریه...که انگار اون مرد رو میشناسه...

_اشکات رو پاک کن دخترم...من بعدها باید جواب بدم...

_فخری خانوم گفتن چیزی نخوردید...من براتون یه چیزایی سرهم کردم..یعنی شیر عسل و...

لبخندی زد : سرم خیلی درد میکنه...

_اگه این رو بخورید براتون قرص میارم....

لیوان رو از دستم گرفت..: واقعا میل ندارم...اما..دوست هم ندارم دست عزیزی مثل تو رو رد کنم...

کنارش لبه تخت نشستم...لیوان رو آروم آروم بالا و پایین میبرد...

دستش رو دوباره روی دستهای سرد و نگرانم گذاشت و من دلم جایی انتهای کربدور هم پر میکشید....

دستهایش روی دستم لرزید ...

_خیلی دوستشون دارید نه؟؟

_سیزده سالم بود که عروسی شدم...هیچی نمی دونستم...خیلی هم ازش می ترسیدم...جدی بود و بد خلق..اما...خب...

_به حضورش عادت کردید....

_اما برای تو دعا میکنم که هیچ وقت عادت نکنی...تو دختر نازنینی هستی..عشق برای زن یعنی بودن در کنار مردی که به وجود زن هویت بده...یعنی در کنارش تا ته دنیا احساس زن بودن بکنی..تمام وجودت..احساسات همه چیز در کنار این آدم سر بیرون بیارن....من این رو نچشیدم اما..تو میچشی من شک ندارم...

_من...من الان خیلی ناراحتم....

جای گفتنش نبود فکر کنم..فریده خانوم امشب حال غریبی داشت و چشماش هم باز نمی شد..لیوان نیم خورده رو ازش گرفتم...یه قرص بهش دادم...

کنارش نشستم :دوباره سر پا میشن...صدای عصاشون تو سالن میپیچه....

_حلالش کن همراز....

گریه بیشتر شد...یعنی انقدر....

_تو رو خدا این طوری نگید...من...

_خیلی وقتها قلبت رو شکست...راستی این چند وقتت میشه حواست به بچه ها باشه...

دستم روی توی دستش فشرد....

اشکام رو پاک کردم :البته...خیلی ترسیده بودن...

_بمیرم براشون احتمالا این فریاد ها یاد روز مرگ مادرشون انداختتشون

_اونا می ترسن بازهم پناهشون رو از دست بدن...

بغضش رو قورت داد : آمادشون کن که

فریده خانوم خوابیده بود و من تمام عضلات بدنم جمع شده بود...همه جام درد میکرد...اگر میمرد من از عذاب وجدان میمردم....

تو عالم خودم بودم...در کنار زنی که اگر برای کسی زن بودن رو با عادت ید گرفته بود...اگر به قول خودش اگر دست خودش بود پسر هاش پیشش بودن اما این زن مادر بود و عجیب هم بوی مادری میداد...

اشکم جاری شد..امشب دلم میخواست زار بزنم...تو خونه ای که بودم هزاران حرف برام داشت و اصلا حضورم رو درش درک هم نمی کردم..انگار تازه تازه داشتم بعضی چیزها رو میفهمیدم...

_مادر جون...!!

با شنیدن صداش جا خوردم...همون قدر که اون از دیدنم جا خورد...یه گام به عقب برداشت و دوباره برگشت به جلو...
: من نمی دونستم که....

صدای هر دومون خیلی پایین بود و من به پیراهن نا مرتبش و کرواتش که گره اش نزدیک سینه اش بود نگاهی کردم و موهایی که به نظر میومد تو شون بارها و بارها دست کشیده شده....

به مادرش نزدیک شد و به من هم نگاهی کرد که دستم به موهای مادرش بود ...

_حالش بهتره؟؟

_بهشون یه قرص دادم...فکر کنم بتونن یه چند ساعتی بخوابن...

سرش رو تکیه داد و دوباره نگاهم کرد...سرم رو پایین انداختم...

_حالشون خوب میشه...من مطمئنم...

دستی به صورتش کشید : آی سیو فعلا بستری شدن...یعنی...

دوباره اشکم ریخت...

_گریه نکنید....

_من..خیلی خیلی عذر میخوام...

با تعجب نگاهم کرد : میشه بگید چرا؟؟؟

موهام رو زدم پشت گوشم و چیزی نگفتم...

_برای مامان آماده کرده بودید؟؟

منظورش به لیوان شیر عسل بود....

_بله...شما هم میل میکنید؟؟؟

نمی دونم چرا امشب هر نگاهش باعث خجالت بیشترم میشد...یه جور گلگون شدن بود انگار...پر از یه مهر پنهان بود...

_نه ممنونم...فقط

بلند شدم ایستادم...اون هم از در اتاق خارج شد.می ترسیدم همین خواب سبک رو هم از فریده خانوم بگیریم....
در رو بست...و ایستاد رو به روم...پاهام برهنه بود...تو این تاریک و روشنی راهرو...پایین چلچراغ اصلی خونه...حتی کوتاه تر هم کنارش به نظر میومدم....

یه دسته از موهام که از روی شونه ام ریخته بود رو دور انگشتم میپیچوندم....

کمی این پا و اون پا کرد...خستگی از همه صورتش می بارید....

_حالشون خوب میشه..من به فریده خانوم هم گفتم....حالشون...

یه قدم جلو گذاشت...چشماش رو محکم بست و دوباره باز کرد...: پدر شرایطشون اصلا خوب نیست...می خواستم بگم این چند وقت..حواستون به بچه ها باشه..ما احتمالا خیلی کم بتونیم خونه باشیم...زری خانوم هم از یه هفته قبل مرخصی گرفته بود..خودش جراحی داره و از فردا نمیداد...فخری پیر شده و گوشاش سنگین...بچه ها هم...

خیره شد به من...که دستم هنوز گیر به موهام بود و ادامه داد : هیچ کس رو اندازه شما دوست ندارن...

..این جمله رو همیشه میگفت...اما امشب...احساس کردم چیزی شاید یه دست...آروم و نوازش گونه قلبم رو نوازش کرد....

-می برمشون خونم....

کلافه تو جاش جا به جا شد...: خیر..همین جا بمونید...

..بازهم شده بود همون حامی ارباب با این لحن محکم...

_آخه...

_آخه نداره...کوشا پاش شکسته...جابه جا کردنش سخته...نیوشا باید به مدرسه اش نزدیک باشه...و من...یعنی این جوری.....

...برای من سخت بود...خیلی دلایل داشتم...از این ضربان قلبی که موقع دیدنش بالا میگرفت..تا عذاب وجدان ...

دوباره یادم افتاد...اما این بار بغضم رو سعی کردم بخورم....

داشت از خستگی بی هوش میشد و هنوز این وسط در حال مدیریت کردن مسائل خونه بود...

_باشه...ولی شما هم برید بخوابید...خیلی خسته اید....

...روی لبش چیزی شبیه به لبخند اومد از لحن من که یکم هم زیادی کش دار شده بود...: باشه...اما من بازهم منتظر جادوتون هستم....

...شک نداشتیم پیش کشیدن این مسئله برای خندون من بود..تا اون بغض آشکارم از بین بره...

_می خواید الان...

یه قدم بهم نزدیک تر شد این بار عطر نفس هاش هم با بوی ادکلنش مخلوط شده بود : نه...برید بخوابید...خسته اید...
گریه هم نکنید...من نمی دونم چرا انقدر از سر شب اشک میریزید...شما دختر مقاومی هستید...و حضورتون...

دستی به پشت گردنم کشیدم...نفسهام باز تند میشد...حرفاش همه نصفه نیمه بود....

_و اینکه این مدتی که این جا تشریف دارید تلفن خونه رو برندارید..به بچه ها هم ایم اجازه رو ندید...

....یه لحظه یاد زنگ تلفن افتادم قبل از اون فریاد ها....خواستم چیزی بپرسم که صورت جدیش و البته در همش این اجازه رو ازم گرفت..به نشانه استفهام سرم رو تکیه دادم....

_شبتون به خیر آقای دکتر...راستی من خسته نیستم اگر بخواد برای خوردن چیزی براتون آماده کنم....

_استراحت کنید....

..این آدم موقعی که می خواست محبت کنه هم دستور میداد....

خواستم برم که صدام کرد...برگشتم به پشت سرم گفت : رو تون رو با اون چادر نکشید...هوا سرده...

تکیه اش رو از میز گرفت : پس اوضاع قاراش میشه..

کلاه روی سرم رو محکم تر کردم...تا موهام رو کامل بپوشونه...دوست نداشتم خودم رو توی آینه ببینم ..هنوز هم چیزی برام مفهوم نبود... : آره...

اومد جلوم ایستاد و خیره شد بهم..سعی کردم نگاهم رو ازش بگیرم ...

_تو یه دردت هست مموش....

چیزی از سیاوش پنهون نمیومند..اون من رو از خودم بهتر میشناخت..از خودم بهتر درک میکرد....

_تو مگه تمرین نداری؟؟؟

اخماش رفت تو هم...خنده ام گرفت دست بردم و اخماش رو از هم باز کرد : این گره ابرو بهت نمیداد سیا....

_حرف رو عوض نکن...

به ساعت نگاهم کرد : اجرا تا نیم ساعت دیگه شروع میشه....

دست به سینه جلوم ایستاد : بشه...تو مگه باره اولته میخوای بری رو صحنه؟؟؟...هر وقت کارگردان گفت میبری رو صحنه..تازه محمد هم هنوز گریمش تموم نشده...

سرش رو پایین انداخت و ادامه داد : مموش هیچ میدونی چند وقته حرف نزدیم...؟؟؟..تو دیگه من رو محرم نمیدونی؟؟؟

گریه ام گرفت : چرت نگو..من جز تو کسی رو ندارم...اما سیا...تکلیفم با خودم مشخص نیست...یه عالمه حس در هم دارم...از حس فرار از یه عشق قدیمی...تا عذاب وجدان و

خم شد توی صورتم :و....؟؟؟؟!!!

_هیچی...یعنی نمی دونم....

خیره شد به نوک کفشش...سیگار توی دستش رو زیر کفشش خاموش کرد...: تو اون عمارت یه چیزایی مثل همیشه نیست نه؟؟؟

پشت یه هاله ای از اشک میدیدمش : خیلی چیزا مثل سابق نیست...تو هم نیستی..داغونی....

_تو به من فکر نکن..خوب میشم..

یه قدم نزدیک تر شدم بهش : سیا...تو من رو دوست داری مگه نه؟؟

با چشمای گرد نگاهم کرد : تو مثل اینکه واقعا خوب نیستی....حالا چرا داری گریه میکنی؟؟عاطفه میکشست اگه گریمت بهم بریزه...

لبخندی بهش زدم این آدم تحت هر شرایطی می تونست حال من رو خوب کنه...

_پشیمونی به رامین جواب منفی دادی؟

یه نگاه چپ چپش بهش انداختم : آره خیلی....

_آفرین مموش اون قیافه مظلوم بهت نمیداد....

_سیا؟؟؟؟

_جان سیا...همه چیز بهم ریخته است..من سرم رو انداخته بودم پایین و داشتم زندگیم رو میکردم....این طوفانی که تو

ذهنمه ...این همه احساسات متناقض...همه اینا داره من رو از روتینم خارج میکنه...دارم قاطی میکنم...رامین...سکته

اکبر خان...اون تلفنی که بهت گفتم...و اون فشارهایی که بهم میارن تا رضایت بدم خونه رو بکوبن...تموم شدن

نمایش...که یعنی دوباره بی پولی...دارم دیوونه میشم...

_نگام مموش...مگه ما تنهات میذاریم؟؟؟ من یه فکرایه تو ذهنمه...بهت قول میدم همه چی درست بشه....

با کنجکاوای نگاهش کردم ..از حرفاش بوهای خوبی نمیومد...سیا؟؟؟؟!!!

با چشمایی که توش یه غم بود نگاهم کرد : همه چیز درست میشه..بهت قول میدم..هم به تو و هم به نگاه آویسا که الان یه ماهه پر از سئواله...بهتون قول می دم که این جا باشم...کنارتون پشتتون...در ضمن تو مجبوری نیستی برای کوبیدن خونه رضایت بدی..مادام هم موافق نیست...داماد زینب خانوم هم یه پیشنهاد داده...اسلحه که روی سرت نذاشته دیوونه....

حالشون کمی بهتر شده بود...اما بیشتر از همه پر از لذت بودن من کنارشون بودن..نیوشا ذوق زیادی داشت...تمرینهایش رو کنارم حل میکرد...کوشا یه لحظه من رو نمی دید سریع دنبالم میگشت و من تو خونه خواهرم...جایی که فکر میکردم هیچ وقت بیشتر از دو ساعت توش نخواهم موند حالا دو روز بود اتراق کرده بودم....
_حالتون خوبه؟

با شنیدن صدایی که به طرز ترسناکی با خودم اعتراف میکردم منتظرش بودم از صبح از تمام این خیالات در اومدم : سلام آقای دکتر...

از جام بلند شدم و کمی خودم رو جمع و جور کردم...دامنم رو روی پام مرتب کردم

دقیق خیره شد به نگاهم : خوبید شما؟

_بله...اکبر خان چه طورن؟؟

با لحن خسته ای گفت : همون طوری...مادرم گفتن برای ملاقات رفته بودید بیمارستان...

_بله قبل از اجرا سعی کردم یه سر بزنم که متاسفانه به موقع نرسیدم وقت ملاقات تموم شده بود..البته من...می خواستم فریده خانوم رو ببینم...

_پدرم بی هوش هستن و متوجه اطرافشون نیستن...

لبخند تلخی زدم : به هوش باشن هم فکر نکنم از دیدار من خوشحال بشن...

کمی کلافه شد...کیف دستیش رو روی میز تراس گذاشت..پالتوش رو هم روی صندلی..از همه وجاناتش خستگی می بارید...اما صندلی رو کشید و با دست اشاره کرد که بنشینم...نشستم و بعد صندلی رو به روییم رو بیرون کشید و خودش نشست : چیزی داره شما رو ناراحت میکنه این دو روز...و البته چند وقت اخیر...

...خیلی خوب میدونستم چیزی از دیدش پنهان نمی مونه..اما واقعا و از ته دل ازش خجالت کشیدم...تو این شرایط که پدرش در بدترین حالت بود..تلفنهایی که نمی دونستم کیه عصبیش میکرد و کارهای شرکت زیاد بود ..این آدم برای من هم وقت داشت انگار...

کمی سرم رو بالا آوردم و نگاه منتظر جوابش رو دیدم...عجیب دلم میخواست حرف بزنم..این صورت و نگاه منتظر و جدی با وجود اون صلابت و اخم همیشگی باز هم عجیب من رو تحریک میکرد برای حرف زدن...اما...

_من خوبم آقای دکتر..یکم اتفاقات این چند وقت ناراحت کننده بود..پای کوشا..مریضی پدرتون...من..فقط خیلی...

_شما خیلی؟؟؟؟

_خیلی ممنونم که حواستون به من هست....

چشمه‌هاش رو مالید : مطمئنید؟؟

با لبخند و شیطننت گفتم : از این که حواستون به من هست؟؟؟...بله مطمئنم...

توی نگاهش یه خنده ای اومد...خواست چیزی بگه که تلفنم زنگ خورد...امید بود...بعد از احوال پرسی گفت دنبال بلیط اصفهان و رزرو هتل هستش تا توی جشنواره شرکت کنیم و گفت نه رو از طرف من نمی پذیره و خلاصه من گفتم که میام...البته انقدر مثل همیشه تند تند و پشت سر هم حرف زده بود که من فقط این بین باشه میام رو گفتم...قطع که کردم...یه اس ام اس برام اومد...با عذر خواهی مجدد از حامی که به طرز عجیبی اخم داشت اس ام اس رو خوندم...از طرف رامین بود...اخمام دوباره رفت توی هم...این آدم انگار هیچ جور نمی خواست کوتاه بیاد و من واقعا تو وضعیت روحی خوبی نبودم...

سر جاش کمی کلافه جا به جا شد...خم شد روی میز تراس و دستاش رو بهم قفل کرد و من دستم روی سینه ام رفت تا بتونم نفس عمیقی بکشم...این مدت هیچ چیز جای خودش نبود و برای من حساس این همه عذاب وجدان زیاد بود...

_چیزی شده؟؟؟بهتون چیزی گفتن که ناراحتید؟؟

سرم رو بلند کردم . به چشمای عصبیش خیره شدم... : نه...خوبم...

پوزخند واضحی زد : کاملاً مشخصه..

احساس کردم بهش بر خورد : ببخشید...

با تعجب نگاهم کرد : عذر خواهی می کنید؟؟.اتفاقی افتاده؟؟

این بار با چشمایی که به زور داشتم سعی میکردم خیس نباشن نگاهش کردم..کلافه شد..نفسش رو داد بیرون...و خیره شد به میز جلوش... : شما میدونید که من آدم با نفوذی هستم...و این جام...هر وقت که احتیاج داشتید...

دلم ریخت یه لرزش کوچیک مثل پرواز یه پرنده کوچیک ...احساس کردم توی رگهام یه حس عمیق تزریق شد...

این رو گفت و بلند شد تا بره که فخری خانوم هن و هن کنان از در تراس داخل شد : همراز خانوم این کوشا پدر من رو در آورد...غذا نمیخوره میگه همراز باید بذاره تو دهنم....

بعد انگار که یهو حامی رو دیده باشه : ای وای آقا ببخشید...خوش اومدید چه بی سر و صدا...

_سلام فخری خانوم...کوشا تو اتاقشه؟؟؟

_بله...

بعد رو کرد به سمت من که داشتم بلند میشدم... : شما تشریف داشته باشید...غذا که نخوردید؟؟

_راستش رو بخواید منتظر بودم شما تشریف بیارید .

_باشه پس من تکلیف این شازده رو مشخص کنم می رسم خدمتتون...

_مگه کاری کرده؟؟؟

_به صورت خسته شما نگاه نکرده...در ضمن پاش مشکل پیدا کرده دست که داره...این چندمین باره..این بار فکر کنم باید قاطعانه تر باهاش بر خورد کنم...

سرم رو روی بالشت اتاق مهمان عمارت انتظام ها گذاشتم...یاد قیافه آویزون کوشا که میوفتادم خنده ام می گرفت...زنگ تلفنم باعث تعجبم شده ..به خصوص که شماره رو هم نیمشناختم...

_الو..

صدلی خانوم پشت خط هم خیلی آشنا بود هم یادم نمیومد اصلا...

_دست درد نکنه همراه خانوم..بابا منم رویا...

توی جام نیم خیز شدم ..بعد از احوال پرسی در حالی که هیچ تحلیلی نداشتم که چرا زنگ زده متظر شدم تا حرفش رو بزنه...

_راستش رو بخوای همراه جان ازت یه خواهش داشتم..من برای سالن خونه می خوام یه تابلو بخرم ولی هیچی سر در نمیارم..فردا وقت داری باهم بریم خرید...

تو سرم یه علامت سؤال بزرگ تشکیل شد...مفهوم این پیشنهاد رو نمی فهمیدم...

_من فردا کار خاصی ندارم..اما...

نفس عمیقی کشید...یه جایی یه خبری بود..این رو حس میکردم... : اما نداره دیگه همراه بانو...خواهش میکنم...

_نه نه ...منظورم به خواهش کردن نبود...چشم من فردا در خدمتتون هستم...

...خیره موندم به تلفنی که تازه قطع شده بود...قرار شده بود صبح که بچه ها مدرسه اند بیاد دنبالم...بریم خرید....

مثل همیشه شیک و مرتب و خوش اخلاق بود... دختر دوست داشتنی بود... با هم دست دادیم و راه افتادیم بهش گفتم تا به گالری مادر آرتان بریم.. اونجا دوستی نمایشگاه داشت که آمارش رو داشتم کارهای زیبایی برای فروش داره...

از این تماس آنی جا خورده بودم و نمی دونم چرا احساس میکردم پشت این دعوت چیزهای دیگه ای هست.. چون وقتی سؤال کردم چه تابلویی در نظر داره و یا چه سبکایی دوست داره هیچ چیزی نمی دونست و وقتی ازش پرسیدم که تا چه اندازه می خواد هزینه کنه... تو نگاهش یه برق بد جنسی اومد و روسری ابریشمی آبی رنگش رو جا به جا کرد و گفت : مرزی نداره.. هر چی دوست داشتی و انتخاب کردی رو بر میداریم... می خوام سلیقه ی تو باشی...

و بعد زیر لب گفت تا چشمش در آد.. هر کی طاووس خواهد جور هندوستان کشد....

_منظورتون به مننه...؟؟

دستی به بازوم زد و خندید : نه عزیزه دلم....

تو گالری رویا خیره مونده بود به تابلویی محو از آبرنگ با رنگهایی پر از آرامش.. آبی و سبز...

_خوشگله؟

لبخندی زد : خیلی... خیلی هم آرامش بخشه....

_به نظر من هم.. می تونیم بخریمش...

همون موقع تلفنش زنگ زد .. باز همون برق بد جنسی رو دیدم : بله..

...._

_نه... هنوز تو گالری هستیم...

بعد با لودگی گفت : حالا چرا انقد هولی؟؟

نمی دونم طرف اون طرف چی گفت که نیش رویا بسته شد و قیافه اش جدی شد : حالا چرا عصبانی میشی... آدم هم انقد بد اخلاق..

..._

_حالا نمی خواد از دلم در بیاری... بلد هم نیستی...

بعد نگاهی به من کرد و پشتش رو کرد و آروم گفت ولی من شنیدم : میدونم.. می دونی که از سرت زیاده....

..._

خنده کوتاهی کرد : این رو شنیدم ها ..دیگه بمیرم هم آرزو به دل نیستم...

بعد از این که خدا حافظی کرد با عذر خواهی به سمت برگشت : خوب خانوم خانوما این خوبه؟؟

گفتم : آخه من نباید انتخاب کنم..حتی نمی دونم شما از چه سبکی خوشتون میاد...میخواید به کسی هدیه اش بدید؟؟..من فکر میکردم برای خودتونه..

_چرا فکر کردی میخوام هدیه بدم؟؟

_این که گفتید از سرش هم زیاده..

خندید : آخه زیاده...تو به سبک من و هدیه و این حرفا کاریت نباشه..من که سر در نمیارم...ولی این آرامش بخشه و تو هم دوستش داری؟؟؟

بار دیگه به این تابلو سراسر نور و آرامش نگاه کردم: خیلییییی....

_خیلی برات خوشحالم همراز...

_بابت؟؟

_بابت این که میتونی از چیزهای کوچیک لذت ببری..می تونی..حس بگیری و مهم تر از همه به اطرافیان حس بدی... کمی خجالت کشیدم...

رویا خندید و از تو کیفش کارت بانکش رو در آورد : ای جانم...چه قدر لپات گلی می شه خواستنی می شی....

رقم 700 تومنی تابلو که پرداخت شد....

از در که خارج شدیم...تابلو رو توی صندوق عقب گذاشتیم..رویا نگاهی به ساعت ظریف درو مچش انداخت : وقت داری یه قهوه با هم بخوریم؟؟؟

نیم ساعت بعد تو کافه نسبتا خلوتی نشسته بودیم و قهوه های فرانسویمون جلومون بود....

_خب..همراز خانوم...تعریف کن ببینم...

_من در حال گذران زندگیم هستم...

_می دونم عزیزم..از بچه ها چه خبر؟؟..شنیدم از این که پیششون هستی خوشحالن..فریده خانوم میگفت...

آهی کشیدم : خب برای اولین بار موقعیتی پیش اومد که پیششون باشم...ولی خب...وضعیت خوبی نیست...

_واقعا نیست..اکبر خان خیلی حالش بده...

آهی کشید : میدونم...

نمی دونم اون بغض لعنتی باز از کجا اومد....دستش رو روی دست مشت شدم گذاشت و با تعجب نگاهم کرد... : همراز خوبی؟؟

داشتم میترکیدم ... : من..خیلی این چند وقت حالم بده...ببخشید...

_چیزی شده عزیزم؟؟..کاری از من بر میاد؟؟

_من...یعنی میدونید چرا اکبر خان سخته کردن؟؟؟

یکم نگران شد : یه چیزهایی میدنم..چه طورمگه عزیزم...

_به نظر شما من ...یعنی از خودم خجالت میکشم...من قصدی نداشتم...

رویا با چشمای گرد نگاهم کرد : چی داری میگی دختر؟؟..چه ربطی به تو داره..

قطره اشکی روی گونه ام اومد : تقصیره منه...ایشون اصلا من رو دوست ندارن..خب حالشون هم مناسب نبود...من اون شب اونجا بودم...

رویا دستم رو محکم تر توی دستش گرفت : عزیزممممممم...من باورم نمی شه..پس این چشمایی که امروز انقدر

غمگین بابت ابن فکر مسخره بود که تو فکر میکنی تو مقصری؟؟

_یعنی نیستم؟؟؟..هستم...من اصلا نباید اون جا باشم..باور کنید من هر شب براشون دعا میکنم...نذر هم کردم..تصمیم

هم دارم بعد از اینکه حالشو خوب شد دیگه عمارت نرم...میرم بچه ها رو دم مدرسه میبینم..

زیر لب گفت : فکر کن یه درصد...

_یعنی میگید حتی این اجازه رو بهم نمی دن؟؟؟

لبخندی شد : این اجازه رو که اصلا نمی دن...

_آقای دکتر حق دارن...باورتون بشه من ...

_چی چی داری بهم می بافی تو دختر...اصلا این سخته ربطی به تو نداره..نم یتونم بهت بگم جریان چیه...فقط بهت

بگم هیچ ربطی به تو نداره...تو با این عذاب وجدان مسخره داری خودت رو داغون میکنی چرا به حامی نگفتی؟؟؟

_نه نه..ایشون به من خیلی لطف دارن..من نمی خوام ناراحت بشن ..چه میدونم...

_این فکر بچگانه رو از ذهنت دور کن...

به چشماش نگاهی کرد...جدی تر از هر زمان دیگه ای بود..یعنی مطمئنا...تقصیر من نبود...!!!!

_آخه...

_بین همراز عزیزم..من بهت قول میدم که تقصیر تو نیست..من تو جریان کامل مسائل اون شب هستم...هیچ ربطی به تو نداره..تو راحت باش...

اشکم رو پاک کردم : این چند وقت خیلی داغونم...نمی دونم چم شده...

_همه چیز فقط این نیست درسته؟؟..

_خب نه...خیلی چیزها هست...

_می دونم شاید برات غریبه باشم...حتی شاید خیلی حسابم هم نکنی...

_نه..به خدا شما خیلی...

_ولی..بهت قول میدم که خیلی خوب بدم درد دل بشنوم..اصلا من شروع میکنم...

دوساعت بعد هر دو سبک شده بودیم..اون برام از تنهاییش گفت از فشار خانواده اش و اجتما برای ازدواج کردنش و مریضی مادرش..من هم از رامین گفتم..از کوبیدن خونه...از انتظارم برای به دست آوردن کار و در آخر از جشنواره فیلم اصفهان...

وقتی توی ماشین نشستیم...هر دو سبک شده بودیم..من یه دوست خوب پیدا کرده بودم از یه طبقه دیگه از سن و سالی که میتونست نقش بزرگ تر من رو داشته باشه چیزی که تقریبا هیچ وقت نداشتم و رویا یه چشم پر از تفکر و یه تابلو آب رنگ...

صدای یه آهنگ اسپانیایی رو بلند کردم و شروع کردم به خوندن دو تا نمایشنامه ای که برام ایمیل شده بود.....سبک شده بودم صحبت کردن با رویا توضیحش و قسمش در مورد اینکه من مقصر نیستم با وجود اینکه هنوز ته دلم دل مشغولی هایی بود حالم رو کمی بهتر کرده بود...

شخصیت اصلی یکی از نمایش نامه ها مرد نقاش تنهایی بود که در یک آپارتمان کوچیک در پاریس زندگی میکرد...داستان جالبی داشت

_همراز....

سرم رو بلند کردم به نیوشا نگاه کردم که سر حال به نظر نمیومد... با دست اشاره کردم که روی پام بنشینه...: جان دل همراز....

_یه چیزی شده بهت میگم ...تو به کسی نگیا...

نگران شدم کاغذهای توی دستم رو روی میز گذاشتم موهام رو پشت سرم گلوله کرده بودم و با مداد روی سرم محکم کرده بودم اما از این حا و اون جا موهام روی سر سانه ام و صورتم ریخته بود..طبق معمول پا برهنه بودم با شلوار جین

پاره پاره و یه پولیور قرمز رنگ پاییزی گشاد که یقه اش باعث میشد یکی از شانه هام بیرون بیوفته... نیوشا این تیم رو دوست داشت.. هر چه قدر هم که کمی بهم ریخته یا به قول گلنار بی قرار به نظر میرسیدم با این لباس....

_فخری خانوم امروز تلفن رو برداشت... امروز... با یکی صحبت کرد... قبل از اومدن تو... بهش گفت داره میمیره... تو راحت میشی...

بغض کرد و ادامه داد : جدی جدی داره میمیره همراز؟؟؟

..من که نمی دونستم الان بیشتر باید به چی فکر کنم به این تلفنهای مشکوک یا حال بد اکبر خان... سعی کردم همه تلاشم رو بکنم... تا نگاهم مطمئن باشه...: منظوره فخری خانوم پدرجونت نیستن عسل من... من بهت قول میدم که حالشون خوب میشه...

..هر چند بالا فاصله بعد از این قول پشیمون شدم... چون من همیشه پای قولم به بچه ها می موندم و الان اطمینانی نداشتم....

نیوشا دستش رو دور گردنم قفل کرد و سرش رو روی شونه ام گذاشت : من خیلی دوست دارم...

برای عوض کردن جوی که توش بودیم یه دونه به باسنش زدم : من عاشقتم ولی دیگه بزرگ شدی... سنگین شدی... نفسم رفت...

بعد زبونم رو از دهنم در آوردم و ادای خفه شدن رو در آوردم که باعث شد بلند بخنده و ریشه بره....

باید کاری میکردم کوشا و نیوشا داشتن روحیه شون رو بیشتر از قبل می باختن... چیزی به دهنم رسید که نیازی به مقدمات خاصی هم نداشت...

کوشا روی صندلی آشپزخونه نشسته بود و در حالی که زبانش از لای دندوناش بیرون اومده بود و بهش قیافه به شدت خنده داره داده بود داشت شکلات ها رو خرد میکرد... از توی اینترنت دستور پخت یه کیک رو در آورده بودم و صدای یه آهنگ تند فارسی رو بلند کرده بودم... آهنگ رو می خونیدیم و همراهش قر هم میدادیم... گاهی دست های خمیری نیوشا رو می گرفتم و دورم میچرخوندم... که باعث میشد با صدای بلند بخنده...

خودم هم تا موهام آردی بود و آشپزخونه هم اوضاعش وحشتناک بود... ولی داشتیم لذت می بردیم... حتی شک داشتم کی کمون چیز درست و درمونی از آب در بیاد اما مهم تقسیم کارمون بود... و خنده های بلندمون... احساس می کنم صدای این شادی زیر سقف بلند عمارت میپیچید و مثل یه پژواک تمام سالنها رو طی میکرد... صدای این موسیقی نسبتا سبک سرانه هم که بر خلاف تمام اون موسیقیهای کلاسیک و پیانویی بود که همیشه پخش میشد اما جالب بود... کیک داغون و نسبتا بد شکل رو توی فر گذاشتیم و شروع کردیم شکلات ها رو آب کردن برای تزئین... کوشا

پاش رو روی صندلی گذاشته بود و به باقی مانده شکلاتها ناخنک می زد و من هم می خندیدم و به نیوشا کمک میکردم تا خامه رو بهم بزنه..همه جا آرد بود و پوست تخم مرغ...

من : وای نیوشا...فخری خانوم ما رو میکشه...

نیوشا که یه تیکه موز بزرگ گوشه لپش گذاشته بود خواست جواب بده که دهنش کج شد با صدای بلند به قیافه مسخره اش خندیدم...

سرم رو بلند کردم..چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم این موقع روز...حامی تو چارچوب ایستاده بود...طرف چپ بدنش کامل به چارچوب تکیه داده بود...و دست راستش تو جیب شلوارش بود..از کی اون جا بود رو نمی دونم..خشک شدم...هم از دیدنش اون جا هم از برق عجیبی که توی نگاه خاکی رنگش بود...

قاشق توی دستم خشک شد...نیوشا و کوشا هم رد نگاهم رو گرفتن و ساکت شدن...توی اون نگاه چی بود نمی دونم...من غرق بودم...بوی کیک توی فضا پیچیده بود...مطمئن بودم قیافه ام افتضاحه...موهام اطرافم پخش بود دستهام خمیری و شکلاتی بود..یقه لباسم خیلی پایین اومده بود..کمی بالاتر کشیدمش و سعی کردم با دستمال دستهام رو پاک کنم...نیوشا هم موزش رو قورت داد ...

کوشا زود تر از همه به خودش اومد..نگران یه نگاه به من که هول کرده بودم و سعی داشتم خودم رو مرتب کنم کرد و یه نگاه هم به حامی که خونسرد اما نه مثل همیشه انگار که داره چیزی رو با لذت تماشا میکنه کرد : سلام عمو... حامی تکیه اش رو از چارچوب گرفت و یه قدم به داخل گذاشت...من هول تر شدم...سرم رو پایین انداختم...
_سلام کوشا....

نیوشا هم سلامی کرد...من هم...زیر لب سلام کردم...

یه قدم به من که هول داشتم میز رو پاک می کردم نزدیک شد : سلام از بنده است...

احساس کردم تو صدای یه شادی زیر زیرکی هست...همین باعث شد که سرم رو سریع بالا بیارم...نگاهش کردم که خیلی نزدیک تر از هر زمانی بهم ایستاده بود...

_بچه ها..یعنی خب یکم آشپزخونه بهم ریخت...

و همچنان شروع کردم به پاک کردن میز..یه قدم دیگه بهم نزدیک شد و من دستم هنوز در حال کار کردن بود...دستش رو گذاشت روی دستم...جا خوردم...نمی دونم این تماس چه قدر طول کشید اما کافی بود برای این که ضربان قلب من رو تا هزار بالا ببره...خشک شده به صورتش و نگاهش موندم...آروم دستش رو از روی دستم کشید هر چند این کشیدنش باعث شد یه قلقلکی تمام قلبم رو نوازش کنه ..خودش هم انگار انتظار این عکس العمل رو از خودش نداشت...کمی جا به جا شد سر جاش و دستی به پشت گردنش کشید ...

صدای سرفه کوشا باعث شد از شوک در بیام... : چیزه الان این جا رو مرتب میکنم..من خواستم بچه ها تفریح کنن..بخشید...

_همراز خانوم...

..خیلی وقت بود که دیگه بهم دختر خانوم نمیگفت اما این همراز خانومش...خیلی بیشتر از هر زمانی نوازش داشت...و یا شاید من...دلم خیلی نازک شده بود...سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم...لبخندی زد و دستش رو آروم جلو آورد...یه قدم خواستم به عقب برم..نمی دونم چرا این کار رو نکردم...

دستش آروم با یه دستمال کاغذی جلو اومد...لبخندی زد : نوک بینیتون...شکلاتیه...

و بعد زیر لب گفت : درست عین بچه ها...

لبم رو بین دندونام گرفتم...دستمال رو با خجالت گرفتم...گرم شده بود...

گفت : بوی خوبی میاد....

من هنوز تو شوک بودم...دستم هنوز همون جا بود و نگاه اون هم به دست خمیری دستمال به دست من....

کوشا : تازه عمو بذارید شکلاتش رو هم بریزیم ببین چه بمبی بشه...

_حتما همین طوره...

دستمال رو به نوک بینیم کشیدم : من یه چایی بذارم....

_به کارتون ادامه بدید...من اومدم بزمتون بهم ریخت...

احساس کردم کمی دلخور به نظر میاد..خب چی کار کنم ازش می ترسیدم...خب این کارا ..اون موسیقی جلفی که داشت پخش میشد...اول از همه دستم رو بردم و اون آهنگ رو خاموش کردم... : نه..خب باید این جا رو اول مرتب کنم...حالا که شما تشریف آوردید هم من...

_شام می خوایم بریم بیرون...

این طوری جمله ام رو که می رفتم تا بگم رو تو نطفه خفه کرد..به این زورگویی شیک و مجلسیش لبخندی زد...

_همراز خانوم..

چشمام رو از انگشتای پای برهنه ام با اون لاکای قرمز گرفتم و سرم رو بلند کردم..امروز خیلی ازش خجالت میکشیدم ...

این بار چهره اش دوباره جدی شده بود : من نمی دونم باید چی کار کنم...شما به من بگید...

راجع به چی آقای دکتر...

نفسش رو بیرون داد. کلافه بود: برای این که شما انقدر فکر نکنید من رو که می بینید باید همه چیز رو جمع و جور کنید... یعنی... صدای خند تون توی خونه پیچیده بود... من... من خوشحالم که ...

کمی بیشتر با خودش کلنجار رفت... یه قطره عرق روی پیشانیاش بود: من... خوشحالم که شما اینجا هستید...

نیوشا رفته بود حمام.. کوشا رو هم فخری خانوم برده بود تا لباسش رو عوض کنه... من هم به سر و وضعم سر و سامانی دادم و آشپزخونه رو مرتب کردم.. خجالت میکشیدم از آشپزخونه در بیام.. کیک کجو کوله و خوش بومون رو با شکلات و اسمارتیز تزئین کرده بودیم و من منتظر بودم تا چای دم بشه و بچه ها هم بیان...

به میز آشپزخونه تکیه دادم.. از کجا به این جا رسیدیم.. از حامی که روز اول می خواست من رو از اتاقش بیرون کنه.. مردی که من فکر میکردم یه انتظام جدیده... تا مردی لبخند به لب.. هر چند همچنان خشک و پر صلابت که توی آشپزخونه ... که میگفت از بودن من در این جا خوشحاله و من.. منی که ... منی که باید اعتراف میکردم... از دیدنش خیلی خیلی خوشحال بودم و از بودن توی این عمارت خوشحال تر...

صدایی توی سالن پیچید... نوایی به زیبایی زندگی.. می تونستم قسم بخورم که تو زندگیم برای اولین بار همچین نتهای زیبایی رو از نزدیک میشنیدم... نا خود آگاه به سمت سالن کشیده شدم... پشت پیانوی رویال توی سالن... تو تاریکی غروب پاییزی که از بیرون صدای بارون میومد... آباژور صورت مردی رو کمی روشن کرده بود که ماهرانه انگشتای کشیده و مردانه اش روی کلاویه ها حرکت میکرد... هر حرکت ماهرانه این انگشت ها درست مثل یه نوازش بود... انگار که کسی با دست و دلبازی تمام محبت بی دریغش رو نصیبم میکرد... باید اعتراف میکردم که این مرد بیش از هر کسی توی دنیای اطراف من پر از تناقض بود... این طور از ته دل این قطعه زیبای روسی رو اجرا کردن... در تضاد کامل بود با پشت استوار و صورت استخوانی جدی این مرد....

همینطور مدهوش ایستاده بودم... که آخرین کلاویه رو هم فشار داد... نا خود آگاه تشویقش کردم... توی دلم غوغایی بود...

سرش به سمتم چرخید و نگاهم کرد...: خیلی وقت بود چیزی نزده بودم...

دستهام رو از سر شوق بهم کوبیدم.. حرکتیم خیلی بچگانه بود... باعث شد لبخند بزنه...

عالی بود....

در پیانو رو بست: شنیدن این از خانوم هنرمندی مثل شما باعث افتخاره...

یه قدم بیشتر بهش نزدیک شدم... حالا کاملا در کنارش ایستاده بودم.. انگشتم رو به پیانوی زیبا و براقش کشیدم :
من... من هنرمندم؟؟؟.. شوخی نکنید... من اصلا بلد نیستم ساز بزنم...

_اما بلدید قصه بگید...

_شاید...

_شاید نه حتما... اما دفعه پیش هم بهتون گفتم... جادوی شما چیز دیگه ایه...

دستهام رو مثل جادوگرها توی صورتم تکون دادم و صدام رو عوض کردم : همون زبون مار هند شرقی...

تک خنده ای کرد : نه....

_پس چی؟؟؟

این بار جدی توی چشمام خیره شد : بعدا می فهمید...

نفسم حبس شد... این چش شده بود... یا درست تر بگم من چم شده بود... امشب... ضربان نبضم بالا رفته بود و احساس
مکیدم سالن خیلی گرمه....

نگاهش رو ازم گرفت... سریع از جاش بلند شد و من برای دومین بار با لباسی به غیر از لباس رسمی دیدمش...

نمی دونستم چرا هنوز اون جا ایستادم.. اون هم این پا و اون پا میکرد سرش رو کمی توی صورتم خم کرد : شما امروز
بهترید نه؟؟

خوشحال بودم که چیزی برای گفت و گو پیدا کرده بودیم : بله.... یکم بهترم... ببخشید این چند وقت خیلی نازک
نارنجی و بد اخلاق شده بودم... یکم ذهنم در گیر بود...

_بد اخلاق نبودید... ولی چیزهایی هست که داشت آزارتون میداد... من... نمی دونم چه طور بهتون بگم... خوب باشید
همراز خانوم... مثل همیشه باشید... شاید چیزهایی اتفاق افتاده یا بیوفته که ناراحتتون کنه اما من مطمئنم که شما
خوب بلدید باهش کنار بیاید و درستش کنید ..اما...اما من هستم... این جا.. یا هر جایی که شما بخواید... پشتتون
هستم.. به این شک نکنید...

بعد احساس کردم چیزی از ذهنش گذشت که باعث شد جدی جدی اخم کنه سرش رو به طرفین کمی تکون
داد... انگار که میخواست چیزی از ذهنش دور بشه... : اگر هم.. کسی هست که اذیتتون میکنه.. به هر نحوی...

چیزهایی که میشنیدم رو باور نمی کردم... اما انقدر با آرامش و خونسردی و در عین حال جدیت عنوان میشدن که
شکی نداشتم به تک تک کلماتش...

_من به شما اطمینان دارم.. تا همین الانشم بهتون خیلی مدیونم...

این رو از ته دل گفتم...بی اغراق...

فریده خانوم لاغر شده بود..این رو از گونه های فرو رفته اش فهمیدم...نشست روی مبل...چادرش رو از دستش گرفتم...لبخندی بهم زد...و بعد نگاهی به کیک رنگی رنگی و بی ریخت روی میز انداخت : خوشمزه به نظر می رسه...

خنده ای کردم : سعی دارید دلم نشکنه نه؟؟ این همه ساله که تنها زندگی میکنم هیچ وقت آشپزییم چنگی به دل نزده..فریده خانوم نگاهی به حامی کرد که جدی نشسته بود روی مبل و پاش رو روی پاش انداخته بود .. بعد به سمت لبخندی زد : چشم اونی که میخواد فرشته ای مثل تو رو تو بغلش داشته باشه کور...آشپزشم بگیره...

من که از کلمه بغل خجالت کشیده بودم سرم رو انداختم پایین : نفرمایید فریده خانوم پسر مردم هم هزار امید و آرزو داره مطمئنا...

بعد با خنده فریده خانوم من هم خندیدم : برای شما هم یه تیکه بذارم آقای دکتر؟؟...

حامی : ممنون میشم...

برای نیوشا و کوشا هم توی پیش دستی گذاشتم...خودم هم نشستم روی صندلی و ظرفم رو روی پام گذاشتم...

فریده خانوم هر لقمه ای که به دهنش میگذاشت تعریف میکرد...کوشا و نیوشا هم خیلی خوشحال بودن..اما من همه حواسم به مرد روبه روم بود که یه لقمه خورد و بقیه اش روروی میز گذاشت...دلم گرفت...من دلم میخواست این کیک به چشم بیاد کاش لا اقل یکم سیاست به خرج میداد دلم خوش میشد...بعد به خودم گفتم چرا سیاست به خرج بده آخه؟؟

من هم بقیه اش رو گذاشتم روی میز..کیک از اونی هم که بود بیشتر از چشمم افتاد...موبایلش زنگ خورد سلام که کرد موبایل به دست با یه عذر خواهی از کنار ما بلند شد...کیکها رو خوردیم..فخری خانوم شروع کرد به جمع کردن ظرفها...فریده خانوم هم برای استراحت بالا رفت...

من هنوز هم به پیش دستی نیم خورده اش یا تقریبا نخورده اش نگاه می کردم که فخری خانوم به آشپزخونه بردش...توی سالن نشسته بودم و داشتم نمایشنامه ها رو میخوندم که بالای سرم اومد : مامان رفتن اتاقشون؟؟

_بله...

و دوباره سرم رو کردم توی نوشته های رو به روم...خوب چی کار کنم دلخور بودم...

کمی خم شد : وقت نشد تشکر کنم واقعا خوشمزه بود...دستتون درد نکنه...

همون طور که سرم پایین بود با قهری که ازم خیلی بعید بود : چنگی هم به دل نمیزد برای شاد کردن بچه ها بود...

_شما که فقط اسمارتیزهاش رو خوردید...

احساس کردم تو صدایش ته لحن خنده هست اهمیتی ندادم : اسمارتیز دوست دارم..چون رنگی و شیرین و قلنبه است...

این بار واقعا خندید....

ولی من همون طور که سرم پایین بود : بهتر از شما بود که اصلا نخوردیدش...

..دل خوریم رو نشون داده بودم...یه قدم بهم نزدیک تر شد...ای بار کامل سایه اش روی سرم افتاده بود...و من باز هم استرس گرفتم و همین باعث شد تا سرم رو بالا نیارم...همون طور ایستاده بود ..خب پس چرا نمیرفت؟؟..کلافه خودکار توی دستم رو روی میز رها کردم و سرم رو آوردم بالا...یه ابروش رو بالا داده بود و احساس کردم بد جور توی نگاهش یه شیطنتی هست که خیلی خیلی از حامی انتظام بعید بود....

صدای زنگ آیفون باعث شد تا نگاهش رو از من بگیره...فخری خانوم گفت : آقای عباسی هستن....

حامی نگاهی به من کرد و نفس عمیقی کشید : یکی از همکاران هستن..اگر که امکانش براتون هست...یعنی فکر کنم نیوشا منتظر تون بود...

فهمیدن این که دقیقا منظورش دک کردن من از توی سالنه..خیلی سخت نبود...با دفتر و دستکم بلند شدم و رفتم تو اتاق نیوشا...

به ساعت نگاه کردم...نزدیک 9 شده بود..گرسنه بودم...نیوشا و کوشا شامشون رو خوردن با کمی غر غر...چون حامی بهشون قول داده بود شام ببرتشون بیرون عذر خواهی کرده بود و کنسل کرده بود...اونها هم بعد از شام خوابیده بودن...من سیر بودم..این عباسی اسمش برام خیلی آشنا بود...یک ساعت پیش که یواشکی توی راهرو رفته بودم درسته که به درستی هم نشنیده بودم که چی میگن اما صدایش هم ته ذهنم یه خاطره رو تداعی میکرد...من با رها ایستاده بودیم پشت در و رها نگران به گفت گو و خنده دو مرد گوش میکرد...و گاهی اشکش رو پاک میکرد..اون موقع ها هم خوب میدونستم نباید این جا باشیم...و رها..به دنبال چی بود نمی دونم... ذهنم بد جور درگیر شده بود .این صدا زیادی آشنا بود....

موبایلم پایین جا مونده بود...ساعت 10:30 شده بود..دیگه صدایی هم نمیومد...رفتم پایین....آروم آروم از پله ها پایین رفتم...به پله آخر که رسیدم..دیدمش...حامی..نشسته بود روی کاناپه مرکز سالن..سرش رو به کنده کاری پشت تکیه داده بود چشماش رو بسته بود..خستگی حتی از نفسهای معلوم بود...سعی کردم نوک پا به میز نزدیک بشم و موبایلم رو بردارم.. خیره بودم به ژست زیبایی که داشت...ته دلم یه جوری شده بود..یعنی خواب بود؟؟..خب این جوری که سردش میشد..موبایل به دست یه لنگه پا ایستاده بودم بهش خیره شده بودم...که یهو چشماش رو باز کرد...هول کردم...نمی دونستم باید چه عکس العملی از خودم نشون بدم...احساس میکردم خیلی بد جور مچم گرفته شده..اما اون خونسرد بود و چشمایی که به شدت قرمز و خسته بودن...

_چیزه...شبتون به خیر آقای دکتر...

این تنها جمله ای بود که توی اون لحظه به ذهنم رسیده بود....

با انگشت شصت و اشاره اش چشمش رو مالید...یه چیزی بد جور آزارش می داد و نگاهش هم خسته تر از هر وقتی بود : بالا حبس شدید...در ضمن قول داده بودم شام بیرون بریم...برنامه هام بهم خورد...با این مهمان...

_مهم نیست...

_چرا هست...من به شما قولی داده بودم و باید بهش عمل می کردم..بچه ها خیلی دلخور شدن؟؟؟

_نه..اونها هم خوب میدونن که شما حتما نتونستید که نرفتیم...

لبخند زوری زد : شما چیزی میل کردید؟؟

_من گرسنه نیستم اما اگر شما گرسنه اید...

به ساعتش نگاه کرد و اخماش رفت توی هم...یه اس ام اس بهش رسید...چشمش رو یه بار بست و باز کرد : باید برم بیمارستان...مادر خوابن؟؟

_بله فکر میکنم....

بلند شد فخری خانوم رو صدا زد...

_کجاست فخری خانوم...؟؟

_رفتن خونشون...

_من کارشون دارم..

_بگید من در خدمتونم...

_برای شما شام بذارن...

_من نه مهمانم..که اگه بودم سه روزه این جا چه میکنم..نه بچه..بخوام خودم میخورم...

_پس بخواید و بخورید.. قول میدم فردا جبران کنم...

_ای بابا...آقای دکتر من تا حالا گرسنه نبودم...

..دروغ گفته بودم..ذهنم درگیر اون نام و صدای آشنا بود...

یه قدم به سمت پله ها برداشت و بعد چند لحظه مکث کرد...به سمتش رفتم..واقعا نگرانش شده بود...نا خود آگاه دستم به سمت بازویش رفت : خوبید؟؟

..جا خورد انگار...برگشت به سمت من هنوز دستم روی بازویش بود...نگاهی به دست من کرد و به نگاه به من...من که انگار تازه متوجه شده بودم..دستم رو کشیدم و نفسم رو حبس کردم و دستم رو بند موهام کردم...

_اکبر خان چیزیشون شده؟؟

_نه...براش به دارو گفتم آوردن باید به بیمارستان برسونم...با اجازه تون برم حاضر بشم....

کنار پله ها منتظر ایستادم...با دیدنم تعجب کرد : اتفاقی افتاده؟؟؟..چرا مانتو تنتونه...

_منم باهاتون میام ...

اخمای درهمش کمی از هم باز شد : ممنون ..اما شما بخوابید...

_من میام...

این بار با لبخند و نگاهی پر از مهر نگاهم کرد ..

_خسته اید آقای دکتر..ایستاده داره خوابتون میبره..من میام...

_آخه...

_آخه نداره...پیام دیگه؟؟

سرم رو به به طرف کج کرده بودم و نگاهش رو ازم گرفت و نفسم رو بیرون داد...

به ماشین که رسیدیم ایستاد...سوئیچ رو به طرفم گرفت...

با تعجب نگاهش کردم...

لبخندی زد : حالا که دارید این همه لطف میکنید زحمت رانندگی رو میکشید لطفا..حالم اصلا خوب نیست...نمی

آمدید می خواستم با آژانس برم...

نگاهی به ماشین سوپر لوکسش انداختم : من تا حالا پشت همچین رخی نشستم..

با اخم نگاهم کرد....

دست و پام رو گم کرده بودم..واقعا با وجود خلوتی خیابونها می ترسیدم و با سرعت خیلی پایین میرفتم... حامی اما

چشمهایش رو بسته بود با خونسردی تمام فکر میکنم خوابیده بود...

_چرا انقدر سرعتتون پایینه؟؟

نگاهی بهش انداختم که داشت با خستگی نگاهم میکرد و گفتم : آخه من دیگه حدا کثر رانندگیم با هوشنگ خدا
بیامرز بوده ماشین شما پرنس ویلیامه...

بلند خندید ...تا حالا ندیده بودم این طور از ته دل بخنده...

اخمام رو مصنوعی کردم تو هم... خنده داره...این ترس من؟؟

_من به اصطلاحی که گفتید خندیدم...حالا چرا هوشنگ خدا بیامرز..

آهی کشیدم : آخه فروختنش...می خوان یه نوش رو بخرن...

_این که خیلی خوبه..

_من کلا خیلی دیر دل میکنم...به همین خاطر دست کشیدن از چیزهایی که دارم برام سخته...

_اما اینا شیء هستن...

_خب باشن...نمی شه آدم با اشیا خاطره داشته باشه؟...

کمی فکر کرد : خب چرا حتی با یه کیک شکلاتی پر از اسمارتیز...

با لحن دلخوری گفتم : حتی اگه نخورتش؟؟؟

تو جاش سیخ نشست و نگاهم کرد...من اما زل زدم مستقیم به جلوم...و سعی کردم نگاهش نکنم...

_و این یعنی شما از من دلخورید؟؟؟

_حواسم به جلو ...آخه ماشین امانت ...یه چراغش بشکنه باید خونم رو بفروشم...

..لحن حرف زدنم اصلا خوب نبود..اما خب بهم بر خورده بود و میخواستم خودم رو یه جورایی خالی کنم...خیلی
عصبانی شد...

_می دونید چیه...می خوام از این به بعد..روزایی که سوار این ماشین شدید...رو شیشه عقب بزنم baby on board ...

می خواستم خودم رو بزنم...به من داشت می گفت بچه...برگشتم به سمتش که خیلی جدی داشت نگاهم میکرد...

_من بچه نیستم...

خیلی جدی خیره توی صورتم هستم : هستید....

ماشین رو کشیدم کنار : راست میگید خیلی بچه ام...پس این عروسکتون رو نباید به من بدید....الانم....

خواستم پیاده شدم ...

_بنشین سر جات....

جا خوردم...هیچ وقت صدای از یه حدی بالاتر نمی رفت...الانم نرفته بود..اما دوباره شده بود همون حامی که مثل چی ازش می ترسیدم..همون که تو اتاق کارش با یه نگاهش تو مبل فرو میر فتم...حالا هم که برای اولین بار مفرد حسابم کرده بود....

دستم روی دستگیره در خشک شد...همون طور نشسته بودم

چند لحظه ای گذشت...صدای نفس عمیقش رو شنیدم...

_در رو ببندید...

..دوباره شده بود همون حامی چند ساعت پیش...تونسته بود کمی عصبانیتش رو کنترل کنه...

در رو بستم...نشستم و دستام رو بهم قفل کردم روی مانتوم گذاشتم...

نگاهش نمی کردم...زیر چشمی دیدمش که خیره بود بهم...شصتتش رو گذاشته بود گوشه لبش... نمی دونم چه قدر گذشت که گفت : آروم شدید؟؟

با صدای لرزانی گفتم : شما عصبانی بودید نه من...

_نباشم؟؟

_من که چیزی نگفتم...

_وقتی میگید ماشین رو بزنید باید خونه رو بفروشید...یعنی دارید به من متلک میندازید...من اصلا متلک رو نمی فهمم که منظور چیه؟...ولی خیلی عصبانی میشم...

_منم بلد نیستم متلک بندازم...

_پس منظور تون به چی بود؟؟..ما تا حالا غرامتی از شما گرفتیم؟؟

_باید می گرفتید و ما نپرداختیم؟؟

دستی به صورتش کشید...کلافه بود...خسته هم بود..از یه حرف مسخره به کجا رسیده بودیم...

ماشین رو دوباره راه انداختم : بیمارستان دیر میشه....

دیگه چیزی نگفت..من هم چیزی نگفتم...

خانوم جوان و نسبتاً زیبایی با چشمانش حامی رو که خیلی جدی با پرستار جوان بخش بالا رفت تعقیب کرد...پرستار دختر جدی و با مزه ای بود....

برای اولین بار از نگاه این خانوم جوان حس تلخی بهم دست داد...خب..حامی مرد خیلی جذابی بود..من این رو به تازگی داشتم پیش خودم اعتراف میکردم...توی دلم به اون خانوم با چشمای براق گفتم..اگه اخلاقش رو بدونی...خب..تو که اخلاقش رو میدونی چی همراه خانوم؟؟..من؟؟..من هیچی؟؟..بذار این ماجرا ها تموم بشه..دیگه نمی خوام ببینمش...بلافاصله...حرفم رو خوردم...این واقعا حس من بود؟؟..من الان فقط خیلی عصبانی بودم...

قدمش رو با من هماهنگ کرده بود...خب هوا خیلی تاریک بود و ما دور پارک کرده بودیم...مانتوم رو به خودم پیچیدم..خیلی سردم بود...کلافه به نظر میومدم...

بدون اینکه نگاهش کنم ...اما واقعا از ته دل پرسیدم : خدای نکرده که حالشون بد تر نشده؟؟

_نه...خدا رو شکر رو به بهبودن...

_خب خدا رو شکر...آخه شما خیلی کلافه اید...

_چرا درست لباس نمی پوشید آخه...

نگاهی به مانتوی پاییزم انداختم...پوزخندی تو دلم زدم..خب من هنوز گیر و گرفتار خرج های روزانه ام بودم..خریدن یه پالتو که الان کمتر 300-400 تومن نبود برای من امکان نداشت...

_فکر نمیکردم انقدر سرد باشه...

جواب دیگه ای ندادم...با احساس سنگین شدن شونه هام و یه عطر آشنا که زیر بینیم پیچید برگشتم به سمتش که با اخم پالتوش رو روی شونه ام انداخته بود....

_نیازی نیست..الان میرسیم به ماشین...

جوابم رو نداد...دستش رو کرد توی جیبش و خیره به جلو نگاه کرد...هر دو از هم دلخور بودیم..کاملاً بی دلیل...محبت میکرد اون هم مطمئناً بی دلیل...ولی خوب این آدم همه حرکاتش جدی بود حتی فردین بازیهاش...

یادم میاد چه قدر به سیاوش میگفتم مرد اونیه که خودش با زیر پوش برگرده دختر همراهش پالتو پوست داشته باشه و میخندیدم...

به ماشین که نزدیک شدیم...کلافه دستش رو کرد تو جیب شلوارش و گوشیش رو که رو ویبره بود در آورد...دستش رو روی دهنی گوشیش گذاشت : ماشین رو از پارک در میارید؟؟

و بعد یه قدم ازم دور شد....واقعا دنده عقب رفتن با این ماشین برام سخت بود..به خصوص که ماشین پشت سری بهم خیلی چسبونده بود..چند بار عقب و جلو کردم و تقه کوچیکی اومد..احساس کردم زدم به پلاک ماشین پشت سریم..از پارک داشتم در میومدم که دستم رفت به شال افتاده بود...که تقه ای به شیشه خورد...جا خوردم از دیدن چهره مرد عصبانی که کنار پنجره بود...نمیدونستم شیشه رو بکشم پایین یا نه...نگاهی به حامی انداختم که پشتش به من بود و دستش بین موهای کلافه داشت قدم میزد و با تلفن صحبت میکرد...شیشه رو دادم پایین...

_یه عذر نخواستی...

لحن لاتنی مرد پشیمونم کرد از باز کردن شیشه...هر چند اصلا نمی دونستم دردش چی بود....خشک شده نگاهش کردم...

_آره دیگه با این ماشین عروسکت میزنی ماشین من رو داغون میکنی عین خیالتم نیست...لال مونی چرا گرفتی؟؟

_فکر میکنم مخاطبتون بنده هستم..به همین خاطر ایشون جواب شما رو نمی دن...

نگاه من خشک شده از اتفاقی که نمی دونستم چیه..همراه با مرد عصبانی چرخید و هر دو مرد عصبانی و جدی رو دیدیم.. که ایستاده و منتظره جوابه...حامی بود....

_با شما هستم آقا...

مرد که یه سرو گردن از حامی کوتاه تر بود مثل هر کس دیگه ای در مقابل جذبه بی فریاد حامی کم آورده بود انگار...

_رانندگی بلد نیست...

حامی کلافه یه قدم جلو تر اومد...

_من بهش تو نمیگم...به شما هم همچین اجازه ای رو نمی دم این اولاً...دوما...هر خسارتی بهتون وارد شده نشون بدید بپردازم...اجازه ندارید به شیشه ماشین بزنید و بعد به خودتون اجازه بدید با ایشون با این لحن صحبت کنید...الانم تشریف بیارید ببینیم چه اتفاقی افتاده؟

..من دیگه نگاهم رو ازشون گرفتم...توی دلم یه حسی بود مثل جاری شدن یه سیل...همه چیز توی ذهنم و قلبم از این حمایت..از این لحن و از این جمله ها زیر رو شده بود...

یه ربع بعد در ماشین رو باز کرد...کنار کشیدم تا خودش پشت فرمون بشینه...برای ماشین اون مرد هیچ اتفاقی نیوفتاده بود و دردش فقط آزار من بود که خب نتونسته بود..

ساکت و بی حرف هر دو به جلو خیره بودیم...

من که انگار فقط میخواستم ابراز وجود کنم : درسته که من بچه ام اما میتونستم خودم جوابش رو بدم...

..چپ چپی بهم نگاه کرد که ماستم رو کیسه کردم..واقعیتش اینه که فقط خواسته بودم این سکوت رو بشکنم و در ضمن یه جورایی بحث رو شروع کنم تا حلس کنیم...

_زمانی که مخاطب شما مرد عاقل و بالغی باشه...که حرفهای در خور بحث باشه...مثل اون شب توی جمع دوستانم...یا در جمع دوستان خودتون..من به خودم اجازه نمی دم جای شما صحبت کنم...شما انقدر عاقل هستید که وکیل وصی نخواید...اما وقتی مخاطب مرد لومپن و بی ادبی مثل این آقا باشه...در هر صورتی که باشه بهتون اجازه دخالت و هم کلام شدن باهش رو نمیدم....

توی آینه نگاهش کردم...

_چه طوره؟؟؟

_نمی دونم گلنار احساس میکنم باید یکم تنگ تر باشه...

اومده بودیم برای گلنار پالتو بخریم...هر چند هیچ کدوم حال و حوصله درست و درمون نداشتیم...

پالتو قهوه ای رنگ رو در آورد و روی پیشخون گذاشت...روی نیمکت توی راهرو مرکز خرید نسبتا خلوت نشستیم...

_نمی دونم چی بگم گلی...این کارا چیه سیا میکنه...؟؟ احساس میکنم این چند وقت تنهاش گذاشتم...

دستش به بازوم کشید : مزخرف نگو..تو همیشه همراهشی...نمی دونم اومدن آویسا زندگیش رو زیر و رو کرده...

_حالا اصل حرفش چیه؟..چرا تمرین نمیاد چرا جشنواره نمیاد به من که جواب درست و درمون نمی ده....

نفسش رو با حرص بیرون داد : نمی دونم باور کن...هفته پیش با آویسا رفت بیرون وقتی برگشت از این رو به اون رو بود....

پوفی کشیدم : با آویسا حرف بزنیم؟؟

_چی بگیم؟؟..بگیم شرمنده داداش ما عاشق شما شده نمی تونه حرفش رو بزنه..این کلا مشکل همه مردا ست...

_جامعه ما این طور تربیتشون میکنه..مرد گریه نمی کنه..مرد احساساتی نمی شه...مرد...مرد...

_سیا از این عادتا نداشت همراز...من فکر میکردم آویسا حالش رو خوب میکنه..ولی مثل اینکه برعکس شده...

حالا نمی خواد غصه بخوری گلم..میخواهی بری سر کار...منم که فکر نکنم چیزی بخرم...برو به کارات برس...

کلافه زانو هام رو تکون دادم : امشب یه قراره شام کاری دارم..با یکی از کارگردانا که نمایشنامه اش رو برام فرستاده بود...تئاتر خودمون امروز فردا تموم میشه...

_دلم برات خیلی تنگ شده...

_امروز فردا اکبر خان مرخص میشه..منم از اون عمارت در میام...البته بذار ببینم..اگه امشب هم فریده خانوم یا حامی زود بیان خونه من بعد تمرین نرم خونه شما هم بیاید پیشم...

مهربون نگاهم کرد : همراه؟؟!!

_جانم...

_تو...واقعا از این که اونجایی ناراحتی؟؟

_من گفتم ناراحتم...من واقعا عادت کردم به...بچه ها..سخته دوباره برام به روال عادی همیشه برگردم..

لبخندی روی لبش اومد ک با این چیزایی که برام تعریف کردی...فقط بچه ها؟؟

...نمی دونستم چی بگم..از دو شب پیش که اون اتفاقا افتاده بود همه چیز برای من رنگ و بوی دیگه ای گرفته بود..هر چند توی یه لچ بازی کودکانه کمی باهم سر سنگین بر خورد میکردیم..اما انگار هر دومون از این بازی جدید لذت می بردیم..من از زیر زیرکی نگاه کردن بهش..گوش کردن به آهنگ هایی که دیگه هر شب می زد و اون...نمی دونم شاید اون از هیچی...

_با تو هستم ها خانوم خوشگله...

لبخندی زدم : نمی دونم..واقعا چیزی برای گفتن ندارم...

دست نوازشی به گونه ام کشید : تو می دونی خیلی عزیزی مگه نه؟؟؟این رو دارم بهت میگم که ما همیشه هستیم..حتی اگه خیلی جا ها برات کم گذاشته باشیم..

بغلش کردم..محکم محکم..این دختر خاله دوست داشتنی و نگرانم رو....

بعد از یه روز کاری داغون..حالا اومده بودم عمارت ..دیگه الان فریده خانوم اومده باشه..من از ساعت سه به اجبار بیرون زده بودم و الان ساعت نزدیک ده بود...

آروم وارد سالن شدم...با ورودم نیوشا و کوشا بغلم پریدن..من بدون این دو تا خوشگل خاله چه طوری بعد از این می خواستم دووم بیارم...سرم رو بلند کردم شلوغ بود..مهمون داشتن و من داغون تر از این حرفا بودم اصلا چرا برگشته بودم این جا کاش شب رفته بودم خونه خودم....

_همراز دیر کردی...

_آقای کوشا خان به شما ربطی نداره...

شالم رو از سرم در آوردم و لبخندی زدم : نیوشا با برادرت درست صحبت کن...

نیوشا نگاهی به من کرد : خیلی خسته ای؟؟

_آره خیلی..بعد از اجرا یه مصاحبه خیلی کوتاه داشتم...الانم میخوام برگردم خونه...

لبهای زیباش آویزون شد : چرا؟؟؟

_فدات بشم شما که امشب تنها نیستید ..کلی مهمون هست...بعد هم منم....

_منم میام...

نوک دماغش رو کشیدم که صداش در اومد : میدونی که نمی شه....

دوش گرفتم و لباس پوشیدم...به خودم تو آینه نگاهی انداختم..و بعد نگاهی اجمالی به کل اتاقی که توش بودم. کردم..نشستم لبه تخت و سرم رو توی دستام گرفته بودم..انگار یادم رفته بود این جا خونه من نیست..چه راحت داشتم توش زندگی می کردم...

تقه ای به در خورد...با بفرماید گفتن من در باز شد...دیدنش توی چارچوب در حس زیبایی بهم داد...من واقعا میخوام برم؟؟

_تشریف آوردید؟؟

_ببخشید آقای دکتر میدونم که دلیل بودنم این جا مراقبت از بچه هاست اما امروز واقعا خیلی کار داشتم...

نگاهی به صورت وحشتناک خسته ام کرد خودش هم اصلا سر حال به نظر نمیومد...هنوز داشت نگاهم میکرد ادامه دادم : مهمان هم دارید...

_عمه ملوک هستن..ایشون خبر بیماری پدرم رو تازه شنیدن و اومدن اینجا....

واقعا سرم رو میخوام بکوبم به دیوار....

_پس من بهتره که توی اتاق بمونم...یا نه حالا که شلوغ شده من میتونم برم خونه خودم...آره این بهترین فکره...

اخماش وحشتناک رفت توی هم ...در رو پشت سرش بست کمی نگاهم کرد...من هم نگاهم رو دوختم به اون چشمایی که حالا عجیب رنگ خاک بودن...این پا و اون پا کرد...: بچه ها بهتون احتیاج دارن...

سرم رو پایین انداختم...عجیب بود که تو ذهنم تنها جمله ای که اومد که ای کاش این سرو مطمئن روبه روم بهم احتیاج داشت...من عجیب این چند وقته ذهنم پرواز میکرد تو مناطق ممنوعه...باید می رفتم..این طوری خطرناک بود..افتادن تو این دام برای منه بی پناه خطرناک بود..من کجا و این انتظام بزرگ و پر نفوذ کجا؟؟

_خب...من از اول هم نبودم..یعنی همیشه موقت بودم....

صندلی رو به روم رو کشید و نشست...دست به سینه و جدی نگاهم میکرد...سرم رو بلند کردم و به صورت پر
سئوالش نگاه کردم...

_این جا اتفاقی افتاده که شما امشب انقدر اصرار به رفتن دارید؟؟

_نه...

_مربوط به اون کیکه..

خنده ام هم گرفته بود هنوز یادش بود...کمی به جلو خم شد : من تازه آزمایش دادم...کمی قندم بالاست از اون جایی
که تو خانواده سابقه دیابت داریم باید مراقب باشم...

نا خواسته یهو نگران پرسیدم : شما که چیزیتون نیست؟؟

لبخندی روی صورت خسته اش اومد : نه خوبم..به همین خاطر شیرینی نمی خورم..خب دیگه دارم کم کم پیر
میشم...من که مثل شما جوون نیستم بتونم هی اسمارتیز بخورم...

..اخمام رو کردم تو هم...این یعنی الان داشت با من شوخی می کرد؟؟...از بس جدی بود همه چیزیش....

_شما فقط 34 سالتونه...

_یعنی پیر نیستم؟؟؟؟!!

..این چه سئوالی بود چشمام گرد شده بود : معلومه که نه...

_خب این خوبه

و بعد ادامه داد : حالا به من بگید چرا میخواید برید...ما فردا پدر رو مرخص میکنیم....

سرم رو پایین انداختم و دستام رو بهم گره زدیم...: خیلی خوشحالم که حالشون بهتره...من بهتره برم ...اکبر
خان...یعنی....

_سرتون رو بالا بگیرید...

نگاهش کردم..خیلی جدی بود : شما فکر میکنید پدرم به خاطر شما حالش بده؟؟؟

دوباره اون بغض لعنتی اومد تو گلو : ایشون من رو دوست ندارن....

سر جاش جا به جا شد...چشماش رو یه بار باز و بسته کرد..این کار رو زمانی میکرد که دنبال جمله میگشت...:
مهمه؟؟؟؟!!!!

_این که کسی من رو دوست داشته باشه؟؟؟

_این که پدرم شما رو دوست داشته باشه یا نه؟؟

_اگر حضورم آرامش ایشون رو بهم بزنه...بله مهمه که من رو دوست داشته باشن یا نه...

_به خاطر اون شب...من از طرف ایشون از شما عذر خواهی میکنم...

با چشمای گرد نگاهش کردم...از چشمای گرد شدم فهمید که هیچی نفهمیدم...: من باید عذر بخوام که حضور بی موقعم....

پرید وسط حرفم: یعنی حرفای پدرم...شما رو ناراحت نکرد....

_من فقط میدونم من رو دیدن و عصبانی شدن...

کلافه دستی توی موهاش کشید...چیزی گفته بودم که ناراحتش کردم؟؟؟ چرا انقدر کلاف و بی قرار بود امشب؟؟

سکوت کرده بود.. کمی نگاهش کردم..این روزا عجیب فکر میکردم همه حرکاتش جذابه....دستی به پشت گردنم کشیدم...

سرش رو آورد بالا و نگاهم کرد.. به من که لب پایینم رو بین دندونام گرفته بودم و نگران نگاهش میکردم...

سریع از جاش بلند شد و پشتش رو بهم کرد: تشریف بیارید پایین برای شام منتظرتونیم...

_آخه..

_پایین منتظرتونم....

نفس حبس شده توی سینه ام رو بیرون دادم...رفتم کنار پنجره و پنجره رو باز کردم...نفس عمیقی کشیدم.... واقعا داشت چی میشد؟؟؟؟!!!!

این چشم ها ارثی بود انگار...صورتش رو به عصای کله عقابیش تکیه داده بود و زیر نظرم گرفته بود...نوه پسریش کوروش هم اون جا بود...پسر نسبتا خوش قیافه ای بود...کنار حامی نشسته بود اون همه خیلی رسمی لباس پوشیده بود اما عجیب فکر میکردم که حامی از همه مردانی که این چند وقت دیدم خوش تیپ تره...

نگاههای گاه و بی گاه کوروش و خیره عمه ملوک باعث میشد معذب بشم..دامنم رو مرتب کردم...خوب شد جوراب شلواری کلفت پوشیدم....

فریده خانوم کنار ملوک خانوم نشسته بود و با چشم بهم اشاره میکرد میوه بخورم....

سرم به سیبم گرم بود دلم میخواست از اونجا فرار کنم...

_اومدی از بچه ها نگه داری کنی؟؟

سرم رو بلند کردم و خیره شدم به چشمهای گستاخش... تمام سعیم رو کردم تا لحنم و صدام خالی از هر گونه عصبیت و بی احترامی باشه... با خودم تکرار میکردم که این زن همسن مادر بزرگه منه و اگر فحش هم بده من اجازه ندارم جواب بدم... اما ته دلم اعتراف میکردم دوستش ندارم....

_بله....

_از دواج کردی؟؟

..چه ربطی داشت...

_خیر...

سرش رو تکونی داد... از تک تک حرکاتش تحقیر میبایرد... و من سعی کردم توی سرم شعرهای مرود علاقه ام رو با خودم زمزمه کنم تا یادم بره و نبینم....

سرم به سمت چپ چرخید نگاههای این پسر دیگه داشت عصبیم میکرد... نا خود آگاه دستم به سمت یقه ام رفت و جمع و جور ترش کردم...

سعی میکردم سرم رو به بشقابم گرم کنم... اما می دونستم هنوز داره نگاهم میکنه...

_همراز خانوم....

سرم رو بلند کردم و مردی رو دیدم که از چشماش آتیش میبارید...

نگاه حامی کردم... کوروش هم به سمتش چرخید من که ازش ترسیدم... دست و پام رو گم کردم....

_فکر میکنم ساعت خواب بچه ها باشه... می دونید که منتظر شما هستن...

..بچه ها یه ساعت پیش خوابیده بودن... این یعنی... من باید از این جا برم... از خدام بود... سریع از جام بلند شدم...

عمه ملوک : فردا از این جا میری دیگه؟؟... می دونی که برادرم حالش خوب نیست...

دستام داشت می لرزید... خواستم جوابش رو بدم که از گوشه سالن یه صدای بم و محکم اومد : عمه جان... اجازه بدید این مسئله بین ما و مهمانمون باشه... هر چند این جا خونه خواهر همراز خانومه... حتی اگه رهای خدا بیامرز دیگه بین ما نباشه....

..خب کی جرات داشت رو حرف حامی حرف بزنه... من که نداشتم... بقیه هم مطمئنا نداشتن... سرم رو بلند کردم و با نگاهم ازش تشکر کردم... اما عوض چشمای همیشگش.. مرد عصبانی رو دیدم که با سرش اشاره می کرد برو.....

سعی میکردم آرام حرف بزنم..خونه واقعا شلوغ پلوغ بود..اکبر خان مرخص شده بود..هر چند حالش واقعا بد بود ولی گفته بودن میتونه خونه استراحت کنه...کلی مهمون داشتن کل خاندان انتظام این جا بودن...منه بی چاره هم این جا بودم..با بچه ها...کوشا و نیوشا که از دیدن پدر بزرگ مریضشون بازهم حال و اوضاعشون بهم ریخته بود رو به اتاق نیوشا آورده بودم...تا پیششون باشم..این راه فراری هم بود تا زیر نگاه اون خانودان عجیب غریب نباشم...

کوشا صدام کرد..سرم رو بلند کردم توی دستش عروسکای انگشتی بود که من ساخته بودم...

_می شه برامون قصه بگی؟

..عجیب بود این پسر 8 ساله...تو این خانواده انقدر عاشق قصه بود...

عروسکها رو توی دستم کردم : قصه چی رو بگم؟؟

_قصه مامانم رو...

عروسک ها رو در آوردم : با اینا پس نمی شه..رها خیلی خوشگل تر بود...

روی تخت دراز کشیدم.. سرشون رو روی بازوم گذاشتن...

نیوشا : میدونی همراز تو بیشتر از همه ما رو میفهمی چون تو همپدر و مادرت پرواز کردن....

دستی به موهای خوشگلش کشیدم : ای کاش این طور نبود ولی هست...ولی مسئله اینجاست که شما پدرتون هست...

کوشا شاکي شد : نیست...

_این طوری نگو پسرک...پدرتون هست و میاد...

_دوست ندارم ازش حرف بزنیم...

به شوخی کمی قلقلکش دادم که باعث شد لپای خوشگلش تکون بخوره : پیش از چی حرف بزنیم...

_تو از داستانت بگو...

شروع کردم از رها گفتن..از موهایش..از چشمش...هر دوشون بلوزم رو محکم گرفته بودن و گوش میکردن...خب میدونستم این عکس العمل در مقابل سرو صداها و گاهی گریه هایی که از بیرون میاد...اینجا داشتن با این کاراشون بچه ها رو عصبی میکردن...

تقه ای به در خورد ..حامی بود...از صبح ندیده بودمش...قیافه اش با وجد اینکه مثل همیشه خونسرد و محکم به نظر میومد اما به شدت خسته بود..از هر حرکتش میشد فهمید چه قدر ناراحت و خسته است...

با دیدنش از حالت دراز کش در اومدم..با دیدنمون لبخند خیلی کمرنگی زد و در اتاق رو بست...توی اتاق موسیقی چنگ و ویالون گذاشته بودم..برای اینکه صداهای بیرون و رفت و آمدها بچه ها رو اذیت نکنه...

با ورودش برای چند ثانیه چشماش رو بست و یه نفس عمیق کشید... بچه ها سلام کردن... جوابمون رو داد... و روی صندلی نشست...

_خوبی کوشا؟؟؟ پات بهتره؟؟؟

_بله.. بهترم.. شما نگران نباش...

_نیوشا... معلمت با من تماس گرفت و گفت فردا مدرسه جلسه است.. من تمام سعیم رو میکنم تا پیام...

..واقعا دلم برای این آدم سوخت.. در آن واحد چند جا می خواست باشه...

_چیزه... اگر کخ فکر میکنید صلاحه من برم...

_واقعا فرصتش رو دارید؟؟؟

_بله من کلاسم از ساعت 2 شروع میشه...

اخماش کمی رفت تو هم : آموزشگاه شروع شد؟؟؟

..این چرا این شکلی شد ...؟؟؟ از کجا فهمید یه مدت به خاطر امتحانات آموزشگاه کلاس کنکورش نبود...؟؟؟

_بله...

کمی چشماش رو مالید و رو به کوشا کرد : خب مرد جوان.. خوب این جا برای خودتون خلوت کردیدا..

_همراز برامون قصه میگفت... از مامان گفت...

حامی نگاه پر مهری به من انداخت.. : خوبه... امروز بیرون یکم شلوغه.. از اتاق بیرون نیاید باشه...

..خیلی دلم میخواست بچه ها رو ببرم خونه خودم اما نمی دونستم چرا چند وقته این آدم لج کرده نمی گذاره...

من هم بلند شدم باید حداقل می رفتم و یه سلام میکردم خیلی زشت بود... تا دم اتاق اومدم.. در رو باز کرد و با دیدنم

پشت سرش پر سؤال نگاهم کرد : چیزه.. پیام سلام کنم...

_نیم ساعت دیگه بیاین...

خنده ام گرفته بود : چرا باید وقت میگرفتم...

چشماش رو مالید نمی تونست درست سر پا بایسته : نه... کوروش اینجاست... نیم ساعت دیگه میره...

ستاره ها رو شمردن هم شاید فایده ای نداشت.. برای منی که از وقتی اومده بودم تو این اتاق زندانی شده بودم.. نیم

ساعت بعدش هم حامی اومد... خودم رو زدم بخواب... زیر چشمی دیدمش که نگاهی به سه تامون کرد... لبخندی زد و

چراغ رو خاموش کرد و رفت.... به ساعت نگاه کردم ساعت نزدیک پنج صبح بود و من داشتم ستاره های باقی مانده از شب رو می‌شمردم... تمام تنم درد می کرد وقتی خیلی خسته میشدم همین بود اوضاع... به هیچ نتیجه ای نرسیده بودم هنوز... دهها سؤال بی جواب تو زندگیم بود اما هیچ کدوم گیج کننده تر از اتفاق های این چند وقت نبود... منی که این عمارت رو محل زجر خواهرم میدونستم... حالا چرا داشتم با آرامش توش نفس میکشیدم... عجیب فکر میکردم دارم به رها خیانت میکنم... اینکه تو چند تا اتاق اونور تر اکبر خان خوابیده و من نگران حالشم... از اینکه ته راهرو... یه اتاق هست... جایی که هرگز پا توش نداشتم... اما یه عطر عجیب یه نفس... یه حضور من رو بد جور به اون سمت میکشید....

_اوا... همراز خانوم... چرا چشمتون این شکلی شده...؟؟

با این حرف فخری خانوم سر فریده خانوم و حامی به پشت سر چرخید و من رو دیدن که چشمم درست باز نمیشد....
فریده خانوم با دست به صندلی کنارش اشاره کرد : خوشگلم سر درد داری؟
_نه... یکم... بد خوابیدم...

سرم رو چرخوندم به سمت حامی که اخم آلود داشت نگاهم میکرد : یا اصلا خوابیدی؟؟!!
..صدا و لحنش یه شکایتی همراه با سؤال داشت... روی صندلی نشستم... : چیزه.. یعنی هی خوابیدم و بلند شدم...
باور نکرده بود خیره بود هنوز بهم...
فخری خانوم : براتون چای بریزم...؟؟
حامی : شیر بریز...

..دیگه داشتم شاکی میشدم.. : نه من اصلا چیزی نمی خورم...
حامی شاکی تر نگاهم کرد... این بار کوتاه نیومدم خودم به اندازه کافی سر در گم بودم.. این آدم داشت به این مسئله دامن میزد...
فریده خانوم که معلوم بود از این دوئل نگاه ما خنده اش گرفته .. به زور خنده اش رو با یه قلپ چای قورت داد : حامی مادر چه کارش داری هر چی دوست داشته باشه می خوره.. مگه بچه است؟؟
حامی سرش رو به قاشق نقره توی فنجونش گرم کرد... : من منظورم این نبود مادر جان.. اما پای چشمشون کبوده... معلومه باز درست غذا نخوردن..

بلند شدم... این جمله ها حال خرابم رو خراب تر میکرد... باید امروز حتما دیگه می رفتم... به سمت فریده خانوم رفتم و باهاش رو بوسی کردم : فریده خانوم ببخشید اگه این چند وقت خیلی مزاحمتون شدم...

فریده خانوم هم از جاش بلند شد : ای بابا.. دخترکم کجا؟؟؟ این جا جات تنگه؟؟؟

_ تو رو خدا نفرمایید بالاخره منم خونه دارم.. باید برم سر خونه و زندگی خودم...

حامی که واقعا صداش عصبانی بود : بچه ها می دونن؟؟؟

_ نگفتم.. الانم جمعه است خوابن... من باید برم آموزشگاه برای بچه ها کلاس فوق العاده گذاشتن... عصری هم اجرا دارم.. شب بهشون زنگ می زنم... اونا هم متوجه هستن که من باید برگردم به هر حال خونه....

فریده خانوم نگاهم کرد انگار دنباله جواب قانع کننده تری بود.. من می دونستم که امروز هم به شلوغی دیروز خواهد بود.. این یعنی من یا باید تو اتاق می موندم یا می رفتم و بی دلیل کلی متلک می خوردم.. چیزی واقعا نیازی بهش نبود.. همشون با من مثل یه موجود اضافه بر خورد میکردم..

فریده خانوم : کاش امشب هم میموندی... دوستای حامی امشب میان برای دیدن عیادت...

..و من دو تا اتاق فاصله داشتم و نرفته بودم.. هر چند می دونستم نیمه بی هوشه... و کلا هم بودن من تو اون اتاق خیلی خنده دار میبود....

حامی ساکن و صامت بود و من از اون خونه خارج شدم....

_ حالا باید کوزت بازیت رو الان انجام بدی؟؟

به سیا نگاه کردم دستمال توی دستم رو روی میز رها کردم و خودم رو روی مبل خونه رها کردم...

کلافه بودم و از وقتی پام به خونه رسیده بود داشتم یه کله گرد و خاک تمیز میکردم.. سیا اومده بود پیشم و منتظر گلی بودیم تا شام بخوریم...

سیا لاغر شده بود و عصبی به نظر میومد...

_ تو چته سیا؟؟

چهار زاون روی کاناپه شست.. فنجان نسکافه اش رو محکم توی دستش گرفت و خیره شد به زانوهایش : خوبم.. مموش تو بگو زندگی اشرافی چه طور بود؟؟؟

_ سیا به من نگاه کن... پس فردا بلیط داریم.. داریم میریم اصفهان جشنواره ای که تو خودت هم توش احتمال قوی

قراره جایزی بگیری... می شه بگی این دلقک بازی چیه راه انداختی و نیمای؟؟

پوزخندی زد : آره دیگه دلک بازی در میارم..مهندسی نمیکنم..دلک بازی در میارم رو صحنه نمی رم..چرا؟؟

این حرفا این حرکات بوی خوبی نمی داد : چرا چی سیا؟؟

_چرا این جوریه؟؟ من هفته پیش رفتم خونه آویسا اینا..من رو میخواست به پدرش به عنوان یکی از دوستانش معرفی کنه...پول یکی از ماشین های پارک شده تو باغ خونشون با کل زندگی ما برابری میکرد...

_سیا این حرفا رو میزنی به کجا برسی؟؟؟

_با بابا حرف زدم..سه روز پیشم رفتم پیش آقای اشرفی از فردا هم کارم رو تو شرکتش شروع میکنم...از نه صبح تا پنج بعد از ظهر..درست عین بچه آدم...به قول خسرو خان...

یه قطره اشک از گونه اش چکید..چندین قطره اشک هم از گونه من...

_سیل تو داری با خودت با زندگیت چی کار میکنی؟؟؟

دست کرد توی جیبش و سوئیچ رو در آورد..تکونش داد...پوزخندی زد : امشب قبل از اومدن اینجا رفتم آویسا رو از خونه دوستش برداشتم و بردم خونه خودشون..به وظیفه مردونگی با فروختن آرزو هام به پدرم عمل کردم...

حق کردم :چرا به من نگفتی راههای دیگه ای هم هست؟؟...خب..با هم..یعنی منم...اصلا زمین پدری من رو می فروختیم تو کرمان..اگه ماشین میخواستی...؟؟؟

اشکاهش همین طور روی گونه اش روان بود : همراه...تو خودت یه قرون ته جیب هست؟؟

_ما همیشه اوضاعمون این بوده..کار سهیل داره تموم میشه احتمالا قرار داد بعدی یکم طول میکشه باید با حقوق آموزشگاه بسازم...داری جا میزنی..

_چه جا زدنی؟؟..تا کی همراه تا کی؟؟؟ تا کی هر بار هر پسری که اندکی امکاناتش به آویسا نزدیک باشه بیاد سمتش و من دلم بلرزه...

دلم داشت میتراکیده...سرم رو می خواستم بکوبم به دیوار...

اشکاش رو پاک کرد : گریه نکن مموش...

_هیچ می فهمی چی میگی؟؟..ما باهم آرزوها کردیم..دراز کشیدیم رو چمنهای پارک لاله..سعی کردیم بین خاکستری های تهران تک نور ماه رو پیدا کنیم..قرار گذاشتیم نذاریم خاک صحنه به سرفمون بندازه...تو کی انقدر مادی شدی؟؟..چی داری میگی؟؟..تو از آویسا پرسیدی؟؟..اون سیاوشی رو که مهندس..که نه میره پنج میاد..اونی که فقط محاسبه می کنه رو میخواد؟؟..سیا...خودت..خوده سیا چی میخواد؟؟

از جاش بلند شد به سمتم اومد و محکم بغلم کرد : برات سخته من رو بفهمی...می دونم...اما همراه من خوشحالم...تو رو دارم..گلی رو دارم...قراره آویسا رو داشته باشم..حالا پدرم رو هم دارم...نگاه اون ادعاهام نکن من دلم برای لبخند اون

مرد بد خلق تنگ شده بود... دلم میخواست بهم بعد از این همه مدت افتخار کنه... مموش... من هنوزم پیشتونم... نمردم که این طوری میکنی...

سرم رو بلند کردم و به چشماش خیره شدم.. از پشت هاله ای از اشک میدیدمش و در حالی که ته دلم شدید احساس میکردم از آویسا متنفرم گفتم : سیا.. زندگی کردن نفس کشیدن نیست...

لبخند تلخی زد و موهام رو از نوازشی کرد : برای من آویسا یعنی نفس... باید باشه تا بتونم زنده باشم.. زندگی کردن پیشکشم....

تو اتاق پهلویی روی تخت سابق مادرم.. سیا خوابیده بود.. نمی دونم خواب بود یا مثل من بیدار بود.. من برای دومین شب متوالی نمی تونستم بخوابم.. هیچ چیز جای خودش نبود... دلم اون نگاه قهموه ای سرد رو میخواست و به خودم نهیب میزدن نباید بخوام... همه چیز به هم ریخته بود... و من ... به دنبال یه جرعه آرامش بودم...

شاید حامی حق داشت من یه دختر بچه خیال پرداز بودم... دلم هر بار با دیدن حامی پر کشیده بود به جاهایی که نباید.. این آینده ای نداشت... هیچ آینده ای... من برای اون یه دختر بچه بودم.. گاهی شاید من رو هم طراز نیوشا میدید... اون از همه حمایت میکرد.. اصلا اسمش حامی بود...

سیا.. سیاوش مهر بونم.. داشت از دار و ندارش... یعنی خیالاتش... آرزوهاش و هدفهایش میگذشت تا بتونه آویسا بی رو داشته باشه که حتی معلوم نبود با این شرایط هم بتونه باهاش آینده ای داشته باشه یا نه؟؟ همه چیز تو او خودخواهی آدمهایی بود که پول دستشون بود.. من یه چهار سال هر نوع باج عاطفی رو به انتظام ها داده بودم تا اونهایی که قدرت و پولش رو داشتن من رو از زندگی خواهر زاده هام بیرون نکنن.. سیا یه عمر مبارزه کرده بود و باز تو نقطه صفر بود... اشکم از چشمم ریخت روی بالشت...

گلنار سر جاش جا به جا شد و آهی کشید : بابام برنده شد همراز... تمام عمرم دعا کرده بودم تو این مبارزه نا برابر سیا برنده شه...

پس کنار کشید؟؟

محمد برای اجرای اختتامیه جلوم ایستاده بود.. نفس حبس شده توی گلویم رو خارج کردم.. درست عین روز اجرای اول استرس داشتم... اجرا های خیلی خوب و موفقی بود... سرم داشت می ترکید واقعا درست و درمون این چند وقت نخوابیده بودم....

_ دلایل خودش رو داره اما نتونسته من رو قانع کنه...

محمد نشست روی مبل و سیگاری روشن کرد... نمی دونم برای زنی این کار رو میکردم یا نه؟؟؟ برای من زن یعنی آرامش و زیبایی و ...

لبخندی به صداقتش زدم : و چیزی بیش از اون نیست؟؟!!

لبخند تلخی زد : هست...صد در صد زنانی هستن بیش از زیبایی مطلق ولی من انقدر تو زندگیم شیطننت داشتم و لیست انتخاباتم سیاه هست که جسارت که نه...یه جورایی لیاقت بودن با این زنان رو نداشته باشم...یک کلام به خودم اعتماد ندارم....

_می دونستید یکم زیادی صادقید...

_با تو میشه صادق بود خانوم کوچولو...

از جاش بلند شد و سیگارش رو خاموش کرد و چشمکی زد : دارم مثلاً ترک میکنم...

تکیه دادم به میز کنارمون ...صدای سهیل از بیرون میومد که داشت با مسئول موسیقی بحث میکرد...

محمد خندید : اجرا تموم شد اینا هنوز درگیرن...

_باورم نمی شه داره تموم میشه...

_یه چیزی بگم بد برداشت نمیکنی؟؟؟

با تعجب به این مرد مهربون روبه روم نگاه کردم...

لبخند پر مهری زد : تجربه اولین تئاترم بود...سهیل یه مرد نازنینه...به داشته هام خیلی چیزا اضافه شد اما حقیقتش رو بخوای برای هیچ کس به اندازه حضور تو دلم تنگ نمی شه...

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم ...

یه گام نزدیک تر شد : درسته که این دوستی ادامه داره و من مطمئناً بازهم میام تا ببینمت...یا بعنوان تماشاچی یا بعنوان دوست...شاید دوباره نقش مقابله...اما رسم قبل از اتمام هر کار آدم ها حرفشون رو میزنن...خیلی مراقب خودت باش همراز...همراز باش همیشه..ندار هیچ چیز و هیچ کس این رو ازت بگیره....

سهیل سرش رو داخل کرد : سه دقیقه آخر...

صاف ایستادم و نفس عمیقی کشیدم..محمد به استرسم لبخندی زد...

شنلم رو محکم کردم دورم...چشمام برای سومین روز متوالی خیس بود..نگاهی به اس ام اسی که از امید رسیده بود انداختم...ساعت حرکت قطار رو فرستاده بود...واقعا الان وقتش نبود..کار تموم شده بود...همه چیز تو هوا بود...جای

خالی سیا وحشتناک به چشم میومد...داشتم دیوونه میشدم..دلم میخواست پیش بود الان باز با هم چرت میگفتیم..فلافل گاز میزدیم...اعصابم واقعا متشنج بود...لگدی به میوه کاج زیر پام زدم....

_همراز خانوم....

از تن صدایش شناخته بودم...چه طور میشد این صدا رو شناسم..صدایی که عجیب دلم هم براش تنگ شده بود...چرخیدم به سمت راستم...کنار جدول...زیر روشنایی چراغ...جایی که دقیقا بوی سرو ها با بوی قهوه بوفه تئاتر شهر مخلوط شده بود مردی ایستاده بود با پالتوی مشکی رنگش..دستش توی جیبش بود مثل همیشه..ژست عجیب آشنایی که بد جور اسمش رو برام تداعی میکرد....

موهای آشفته ام رو باد حرکت میداد...نمی تونستم تحلیل کنم که چرا اینجاست...

با دو قدم بلند خودش رو بهم رسوند...دماغم قرمز شده بود..خب خیلی گریه کرده بودم...چشمام هم درست باز نمی شد...اومد توی نور..مثل همیشه جذاب بود...

_سلام...

خجالت کشیدم که اون پیش قدم سلام کردن شد

_سلام...بخشید آقای دکتر کمی متعجب بودم....

سرش رو بیشتر توی صورتم خم کرد...باز هم مثل آخرین روز اخماش رفت توی هم : شما خوب نیستید اتفاقی افتاده؟؟

..اگر نبودن سیا در کنارم..تموم شدن کار...زنگهای دائمی رامین...دلتنگی برای بچه ها و ترس از بی پولی رو بذاریم کنار...

پس من جواب دادم : خوبم...مسئله ای نیست..کمی سرده...

..احمق که نبود..خوب فهمید که راست نمیگم...

سریع سوئیچش رو از توی جیبش در آورد و به سمت ماشینش اشاره کرد : بخشید حواسم نبود بفرمایید سوار شید...

_مشکلی که پیش نیومده؟؟

_باید حتما اتفاقی افتاده باشه که من اینجا باشم؟؟؟

...این آدم چرا با من اینجوری میکرد؟؟..من خودم به اندازه کافی در گیر بودم...داشت به دردام اضافه میکرد....

سعی کردم به خودم مسلط باشم..کل کلکردن و سوار نشدن به ماشینش مفهومی نداشت...

مثل همیشه بخاری ماشین رو روی صورتم تنظیم کرد و راه افتاد... حتی نپرسید کجا می رم.. من هم نپرسیدم چرا اینجاست... هر دو انگار ترجیح داده بودیم سکوت کنیم...

بارون ریزی هم شروع به باریدن گرفتم... اگر سیا بود الان داشتیم با هم دنبال اتوبوس میدویدیم... با یاد آوری این خاطراتمون آهی کشیدم... انگار این آه بلند بود که به سمتم چرخید... اما چیزی نگفت...

تو عوالم خودم غرق بودم.. خب چی میگفتم به این مرد جدی اخمو... ماشین رو کنار خیابون پارک کرد... سر چرخوندم به سمتش...

_پیاده شید با هم چیزی بخوریم من هم شام نخوردم.. مطمئنم شما حتی ناهار هم نخوردید....

_آقای دکتر.. نیازی به این...

در سمت خودش رو باز کرد : شما تمام عادت های من رو دارید بهم میریزید... مجبورم میکنید یه حرف رو چند بار تکرار کنم...

...عصبانی تر و خسته تر از این حرفا بودم که بتونم مثل همیشه برخورد کنم.

_برای اینکه من هم انسانم و نظراتی برای خودم دارم...

...لحنم به هیچ عنوان بی ادبانه نبود اما قاطع بود و از اون ناز همیشگیش هم خبری نبود... همین فکر کنم باعث شد که جا بخوره.. کمی نگاهم کرد... نفسش عمیقی کشید.. منتظر بودم تا فریاد بکشه... من این همه جسارت رو از کجا آورده بودم واقعا؟؟

مثل اکثر مواقعی که با من بود و سعی میکرد جملاتش رو جفت و جور کنه دستی به صورتش کشید و با همون لحن قاطعش که هر کسی رو مجبور به اطاعت میکرد گفت : من غیر از این فکر نکردم... شما از من بی احترامی دید؟؟

کمی خجالت کشیدم : خیر... اما آقای دکتر.. شما میاید محل کار من...

_این مسئله ناراحتتون کرده؟؟

واقعا منظورم این نبود بد برداشت کرد : البته که نه.. چرا باید ناراحتم کنه؟؟.. من دارم میگم بهم بگید چی شده؟؟

دستش رو برد و از صندلی پشت یه کتاب رو آورد : این رو جا گذاشته بودید...

..به کتاب تئاتر سنتی ایران که توی دستش بود نگاهی انداختم.. یعنی این آدم با این قیافه خسته.. و پدر مریضش این ساعت شب از اون ور شهر اومده بود این کتاب رو بهم بده؟؟؟؟!!!!

متعجب دستم رو دراز کردم و کتاب رو گرفتم در حالی که شکه بودن از صدام مبارید : ممنونم... راضی به زحمتتون نبودم..

_مسئله مهمی نیست.. حالا می تونیم پیاده شیم....البته اگر...

_خواهش میکنم آقای دکتر فکر نکنید من می خوام زحمات شما و لطفهاتون رو....

_مسئله اینجاست که شما دست از این کلمه لطف بر نمیدارید...

سرم رو پایین انداختم...از تندی چند لحظه پیشم کمی ناراحت شده بودم...جملاتش حرف داشت..اما من اون شب توانایی تحلیل نداشتم...

_آقای دکتر من منظوری نداشتم..دلخور نشید خواهش میکنم....من واقعا مسائل و مشکلات خاص خودم رو دارم...من هم درگیری هایی دارم...گاهی پیش میاد که از دستم در میره...

دستش رو دور فرمون مشت کرده بود...احساس کردم مشتش محکم تر شد کلافه بود : چیزی برای ناراحتی من وجود نداره...من هیچ وقت به شما دستور نمیدم...

خنده ام گرفته بود این آدم پس دستور رو تو چی میدید؟؟ با بدجنسی و یه ابروی بالا گفتم: حتی زمانی که بهم گفتید تو اتاق بمونم...؟؟؟!!

با پشت انگشت شصتش گوشه لبش رو خاروند و نفس عمیق تری کشید : حرف میزنیم در موردش....

بعد میگه دستور نمی دم...پس این کباب گنده جلوی من که نظری هم در موردش ازم نپرسیده بود چی بود؟؟

_امشب اختتامیه تون بود..سیاوش رو ندیدم...

....دوباره چشمم خیس شد...انقدر قسمت آخر حرفش برام پر از بار احساس بود که در نظر نگیرم که اختتامیه رو میدونسته..

چاقوش رو توی بشقابش رها کرد..کلافه نگاهم کرد....

_سیاوش نمی تونست امشب بیاد..داره ترک می کنه...

با چشمای گرد نگاهم کرد : چی رو؟؟؟؟!!!

_خاک صحنه رو بوی سالن تئاتر شهر رو....دیگه بازی نمیکنه...اومدن به این جا هم ناراحتش میکرد نیومد..امشب من رو تنها گذاشت....

دستاش رو بهم قلاب کرد و جدی نگاهم کرد : شما الان تنهایی؟؟؟؟

اشکی که داشت روی گونه ام میلغزید رو سریع پاک کردم...توی دلم یه آشوبی شد از این لحنی که برای این مرد جدی زیادی لطیف و منحنی و نرم بود....خب این آدم جذاب و عجیب رو به روم..آیا واقعا الان تنها بودم؟؟

_البته که نه...من منظورم...میدونید کل ماجرا داره اذیتم میکنه...

با دستمال گوشه لبش رو پاک کرد و جدی بهم خیره شد...این یعنی تمام شش دنگ حواسش رو داده به من تا حرف بزنیم...

_خب؟؟؟

_هچی..آقای دکتر شما که چیزی نخوردید..بخشید من امشب کمی حالم خوش نیست..دارم بهتون انرژی منفی میدم....

_گوش میکنم...

..اشکالی که نداشت..لا اقل تو دلم قربون صدقه بعضی از این زورگویی های با مزه اش برم...

..ماجرا رو شکسته بسته براش تعریف کردم...متفکر و جدی نگاهم میکرد انگار داره مهم ترین مسئله دنیا رو گوش میکنه..باید اعتراف می کردم..خجالت زده ام می کرد این همه دقتش...برای این آدم که این همه مسئله مهم تو زندگیش داشت درد دل های یه دختر بچه چرا باید انقدر مهم می بود...جز این که این آدم دلش به بزرگی خودش بود و لطفش به وسعت نفوذش....؟؟؟

_بهبش حق نمیدید؟؟

_به سیا؟؟؟؟

_به سیاوش...به پدرش..حتی به آویسا...

_من آویسا رو دوست داشتم...

لبخند بد جنسane ای زد : داشتید؟؟؟؟

_می دونم که اون مقصر نیست..حتی روحش هم چیزی خبر نداره..اما باور کنید نا خواسته ازش گله دارم...خسرو خان...ایشون که اصلا محق نیستن..اگر با خواسته های سیا کنار میومدن..اگه بهش احترام میداشتن...اون برای داشتن پدرش و حمایتش مجبور به این کار نمیشد...

_سیاوش کاری رو کرده که اگر من هم جاش بودم انجام میدادم...

با تعجب نگاهش کردم...که باعث شد بازهم لبخندی بهم بزنه... : به پدرش هم حق میدم...

_خب اونم زور میگه...

_مثل من....

خجالت کشیدم...نگاهش کردم ببینم عصبانیه؟؟

جدی داشت نگاه میکرد منتظر بود جوابش رو بدم... ولی من سکوت کردم...

_ شما از من ناراحتید که گفتم تو اتاقتون بمونید؟؟؟

...

_ با شما هستم؟؟؟؟

_ ناراحتی نیست... من ..

_ حالا که برای شما سخته جواب دادن بگذارید من حرفم رو بزنم. حضور شما اون چند روز تو در منزل ما بسیار با ارزش بود... شما خودتون هم دختر بسیار با ارزشی هستید... من رو بعضی چیزها حساس هستم... شما بارها خودتون رو این رو ابراز کردید... دست خودمه؟؟... نمی خوام این طوری باشم؟؟؟.. جوابش صاف و مستقیم نه من نمیتونستم اجازه بدم آدمی که انقدر حدش رو نمی دونه که تو خونه من چشمش رو کنترل نمی کنه باعث ناراحتی شما بشه...

_ من خودم هم خوشم نیومدم...

_ من تو این شکی ندارم.. اگر ذره ای فکر میکردم که شما از این وضعیت راضی هستید بهتون نمیگفتم تو اتاق بمونید .. من برای کسی که ارزش نداشته باشه وقت نمیدارم... یعنی وقتی ندارم که بذارم... هر زنی با رفتارهای خودش برای خودش احترام میخره... شما هم دختر بسیار محترمی هستید .. من قصدم توهین به شما نبود من فقط باید از شما حمایت میکردم و اون لحظه فقط همین به ذهنم رسید...

...بگم داشتم از خجالت آب میشدم دروغ نبود...

_ حالا هم در خدمت شما هستم

سرم رو بالا گرفتم... و بدون این که متوجه شده باشم منظورش چیه نگاهش کردم ..

_ منظورم اینه که منتظرم تنبیه ام رو در نظر بگیرید....

این بار مطمئن شدم که گونه هام داغ شدن.. که باعث شد لبخند پهن و پر مهری بزنه... سکوتم رو دید و ادامه داد : شما خانومها امکان نداره بدون انتقام گرفتن از کسی بگذرید....

..خودش بهترین وسیله برای تغییر بحث رو دستم داد...یه ابروم رو دادم بالا : خانومهای زیادی رو میشناسید؟؟

..خب سؤال خودم هم بود دروغ نبود اگه بگم ته دلم چیزی اذیتم کرده بود...این بار لبخندش پهن تر شد...دستاش رو به هم قلاب کرد و خیره نگاهم کرد...قیافه اش عجیب دختر پسند شده بود و پیش خودم اعتراف کردم خوب بلد بود چه طور دل منه بی چاره رو بلرزونه...شاید هم دل من زیادی بی تجربه بود و لرزون که باعث می شد هر تلنگری از این مرد جذ اب رو به روم باعث یه نسیم خنک توش بشه....

_و اگر این طور باشه؟؟؟؟!!!!

...بد جنس باز من رو گذاشته بود تو منگنه...دستم رو محکم مشت کردم میدونستم دستهام هم دارن مثل دلم
میلرزن..دستایی که الان شدیداً سرد بودن و تضاد داشتن با گرمای بیش از حدی که توی دلم بود...چشمای همیشه
جدیش حالا شدید شیطون شده بود و من ...خب اون شبیه هیچ کدوم از مردایی نبود که من میشناختم الان چی باید
جوابش رو میدادم...؟؟؟

سکوت کردم...سکوتی که شاید هم پر از جواب بود هم بی جوابی مطلق...بیرون رستوران که ایستادیم هوای خنک و
بارون نم نم رو نفس کشیدم...عجیب سبک شده بودم...چه قدر خوب بود که تنها نبودم....

کنارم ایستاده بود...اون هم خیره شد به جایی که من چشم دوخته بودم...به درخت قرمز رنگ روبه رومون..که برگهای
خشکش دورش ریخته بودن...

_بارون دوست دارید؟؟

_بارون هیچ وقت آدرس نمی پرسه هیچ وقت نمیگه کجا ببارم..کجا نبارم..بارون همیشه هست..تفاوتی هم برای کسی
قائل نمی شه...اما خب....

_خب؟؟؟؟

_اینکه لذت بارون برای کسی که یه پالتوی درست و حسابی تنشه با کسی که کفش هم پاش نیست زمین تا آسمون
فرق میکنه..درست مثل عشق....

_اون شب تو خونتون هم نظرتون برام جالب بود.....

..چه قدر دلم میخواست از این آدم مقتدر بپرسم تا حالا عاشق شده؟؟..این آدمی که من فکر میکردم ذره ای هم مهر
ندارن ولی خب....دوباره نگاهم به دستاش رفت...این آدم که و جودش انقدر حمایت گر بود...پس دستهایش...؟؟؟؟

_سردتون نیست؟؟

_نه..خوبم...

_این خوبم که از نوع خوبم سر شبتون نیست؟؟

این بار سرم رو کاملاً به سمتش چرخوندم نگاهش کردم نم کوچیک بارون موهام رو فر تر کرده بود و یه دسته اش به
صورتم چسبیده بود...نوک دماغم هم قرمز شده بود مطمئناً....

یه قدم بیشتر بهم نزدیک شد...اختلاف قدمون زیاد بود...سرش رو کمی پایین آورد حالا علاوه بر عطر خودش عطر
تنش رو هم احساس میکردم...نفس عمیقی کشید و آرام دستش رو جلو آورد و موی توی صورتم رو توی دستش
گرفت...جا خوردم...ولی نمی دونم چرا عقب نکشیدم...داغی دستش به صورتم خورد...همون طور دستش رو توی

صورتم نگه داشت...نگاهش داشت ذوبم میکرد...نفسم داشت منقطع میشد...نمی دونم تيو نگاهم دنباله چی بود من که بیشتر شبیه یه بره ترسیده بودم این رو از زانوان لرزانم میدونستم...نگاهش هی بین دو چشمم تو نوسان بود.... چشماش رو بست و آروم دسته موهام رو زیر شالم کرد...یه قدم به عقب برداشت و نگاهش رو دوخت به زمین خیس زیر پاش...از خودم خجالت کشیدم به جای اینکه من عقب بکشم..

_سرما میخوريد....

توی ماشین سرم رو بلند نمی کردم...همه چیز عجیب بود..من عجیب بودم این آدم عجیب بود این نگاه قهوه ای رنگ خاک عجیب بود...عطرش عجیب بود....

پوست صورتم ذوق میکرد و احساس میکردم هنوز نفسم کامل بیرون نیومده....

نگاههای گه گاهی به هم مینداخت...حالا پیش خودش راجع به من چه فکری میکرد....

_بچه ها عادت کردن هر شب براشون قصه بگید بهانتون رو میگیرن...

..بازهم بزرگی کرده بود با عوض کردن جو . حرف زدن باعث شده بود من از اون شوک در پیام...

_همه بچه ها قصه مادرشون رو دوست دارن...

_اما شما واقعا زیبا قصه تعریف میکنید....

_کاش خوب بلد بودم قصه مادرشون رو زیبا بنویسم...

اخماش داخل هم رفت : قصه زندگی آدم ها نوشته شده نیست..من زیاد به سرنوشت اعتقادی ندارم...

_خیلی چیزها از سر نوشته شده..این که همراه باشم و خواهرم رها..این که شما...

..مونده بودم اسم کوچیکش رو مستقیم بگم یا نه...انگار که متوجه شد که با همون جدیت گفت : حامی باشم...

_درسته...رها با بچگی کردنش اجازه داد حامد پرده آخر زندگیش رو به تلخ ترین صورت ممکن بنویسه...

_حامد....!!

..از این که دوباره بحث حامد پیش اومده بود بد خلق شده فکر کنم...

_حامد هم مطمئنا حرفهایی برای گفتن داره...

...برق سه فاز از سرم پرید...این چی داشت میگفت.....

دهنم به اندازه یه غار باز مونده بود : مگه شما می دونید کجاست؟؟؟؟!!

با همون قیافه جدی و حق به جانبش بدون اینکه بهم نگاه کن با لحن حامی گونه اش گفت : البته....

..احساس کردم کسی با چیز محکمی به سرم زده در تمام این سالها من فکر میکردم این آدم با خانواده اش ارتباطی نداره که سراغ بچه ها ش نمیداد...

حامی پیچید تو خیابون نزدیک خونه

_من این مدت برای حامد پول میفرستادم....

پوزخند بلندی زد : جالبه....این مدت شما برایش پول میفرستادی تا با معشوقش خوش بگذرونه و خواهر بد بخت من تو اون خونه بیوسه و بهش بگید نمی تونه طلاق بگیره چون نمی دونید آقا حامد کجاست؟؟؟ خیلی جالبه..به خدا خیلی جالبه...

..ساکت و صامت به جلو خیره بود ..انگار منتظر همه این جمله ها بود...منتظر بود خودم رو خالی کنم...پس همه امشب..زمینه سازی این جمله بود....

_حالا دارن تشریف میارن؟؟

_سعی کنید کمی آرام باشید....

_آرام....چه کلمه زیبایی..

..دیگه واقعا داشت حالم بهم میخورد....

تنها چیزی که میخواستم فرار کردن بود... : نگه دارید....

آرامشش تو جواب دادنش داشت دیوونه ترم میکرد : هنوز نرسیدیم....

_من میخوام خودم برم....

داشتم در رو باز میکردم..هیچ چیزی برام مهم نبود...فقط پر پر زدن خواهرم تو روزای آخر جلوی چشمم میومد...التماسهایش..خستگی..ب...مرگی که با خودکشی چندان فرقی هم نداشت....

_ببند اون در رو....

این بار صدایش از همیشه کمی بلند تر شده بود..داشت عصبی و نگران نگاهم میکرد...ماشین رو نگه داشته بود : معلوم هست داری چی کار میکنی؟؟؟!!!!

_بهتون گفتم میخوام پیاده شم...

_به خاطر چی؟؟؟...این قیافه به خاطره چیه؟؟؟..به خاطر برادر بی توجه و نفهم من....؟؟؟

_به خاطره..خواهر بد بخت و عاشق من...

به زور داشت خودش رو نگه میداشت....عصبی بود....ولی برام مهم نبود...

_اومده بودید من رو آماده کنید نه؟؟؟؟نیازی به این مقدمه چینی ها نبود آقای دکتر...باور کنید ..من کی هستم که

شما همچین زحمتهایی بدید.....؟؟؟؟.....حالا ها هم میخوام برم خونه....

دستی به صورتش کشید تا آرامشش رو حفظ کنه... : در رو ببند....

..._

وقتی دید بهش دقتی نمیکنم خم شد از روم و در رو محکم بست..احساس کردم الان شیشه اش میریزه.. : میرسونمت

خونه...الان تو شرایطی نیستی که بتونم باهات حرف بزنم..نه من حرف تو رو میفهمم نه تو حرف منو...فقط این رو

بدون من نمی خواستم به این جا برسه...اصلا بحث رو تو جلو کشیدی....

دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که با لحن محکمی گفت : دیگه هم نمی خوام هیچی بشنوم....

دستش رو آروم روی موهام می کشید : گریه نکن همراه..تو رو خدا ازت هیچی نمونه...ای بابا...گلنار ببریمش دکتر

این طوری که این تا صبح تلف میشه....

به سیاوش نازنینم نگاه کردم که با لباس خونه این وقت شب همراه با گلنار اومده بودن....

_احساس می کنم گول خوردم...منه احمق به طرز احمقانه ای فکر میکردم در کنارش آروم...که اومده تا امشب خوبی

داشته باشم...خیلی خرم سیا نه؟؟

_نه....

جدی نگاهم کرد : چرا فکر کردی انقدر مهمی که این مرد برای اومدن حامد بخواد برات مقدمه چینی کنه..نکنه چی

میشه...مثلا به قدرت فراوانت حامد رو میزنی یا با استفاده از قانون بچه ها رو ازشون میگیری؟؟؟..تو چی کاره ای

همراز؟؟؟..حتی میتونی بری صدا ت رو براشون بلند کنی؟؟؟

گلنار که به قیافه زارم نگاه میکرد اومد سمتم و سرم رو بغل کرد : سیاوش!!!!

_سیاوش چی؟؟؟..سیاوش حقیقت رو نگو؟؟؟...همراز تو از کی این طوری کم هوش شدی؟؟؟...از کی غیر منطقی

شدی؟؟؟...چرا جدیدا آدمهای اطرافت رو نمی فهمی؟؟؟..این آدم چرا باید برای تو وقت بذاره...؟؟؟؟؟؟

در حالی که از شدت عصبیت و گریه ای که دیگه اشک هم نداشت سکسه ای کردم گفتم : نمی دونم....

سیا یه لیوان بزرگ آب داد : هر وقت جواب این سئوالت رو پیدا کردی بیا با هم حرف میزنیم....

__یعنی چی یعنی الا باهام قهری؟؟؟

__الحق که بچه ای مموش....

__بهتون گفتم میخوام پیاده شم...

__به خاطر چی؟؟؟...این قیافه به خاطره چیه؟؟؟..به خاطر برادر بی توجه و نفهم من....؟؟؟

__به خاطره..خواهر بد بخت و عاشق من...

به زور داشت خودش رو نگه میداشت....عصبی بود....ولی برام مهم نبود...

__اومده بودید من رو آماده کنید نه؟؟؟؟..نیازی به این مقدمه چینی ها نبود آقای دکتر...باور کنید ..من کی هستم که

شما همچین زحمتهایی بدید....؟؟؟.....حالا ها هم میخوام برم خونه....

دستی به صورتش کشید تا آرامشش رو حفظ کنه... : در رو ببند....

__

وقتی دید بهش دقتی نمیکنم خم شد از روم و در رو محکم بست..احساس کردم الان شیشه اش میریزه.. : میرسونمت

خونه...الان تو شرایطی نیستی که بتونم باهات حرف بزنم..نه من حرف تو رو میفهمم نه تو حرف منو...فقط این رو

بدون من نمی خواستم به این جا برسه...اصلا بحث رو تو جلو کشیدی....

دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم که با لحن محکمی گفت : دیگه هم نمی خوام هیچی بشنوم....

جلوی در پیاده شدم...اون هم پیاده شد...صدام کرد : همراه ...

..مهم بود که شده بودم تو؟؟..مهم بود که شده بودم همراه؟؟..به خدا که نه...فقط نگاهش کردم..خوب میدونستم لبهام

داره میلرزه..دلیم به حال خودم به حال خواهرم میسوخت...کلافه دستی به موهاش کشید... : تنها نمون باشه؟؟!!!!

دستش رو آروم روی موهام می کشید : گریه نکن همراه..تو رو خدا ازت هیچی نمونده...ای بابا...گلنار ببریمش دکتر

این طوری که این تا صبح تلف میشه....

به سیاوش نازنینم نگاه کردم که با لباس خونه این وقت شب همراه با گلنار اومده بودن....

__احساس می کنم گول خوردم...منه احمق به طرز احمقانه ای فکر میکردم در کنارش آروم...که اومده تا م شب خوبی

داشته باشم...خیلی خرم سیا نه؟؟

__نه....

جدی نگاهم کرد : چرا فکر کردی انقدر مهمی که این مرد برای اومدن حامد بخواد برات مقدمه چینی کنه..نکنه چی میشه...مثلا به قدرت فراوونت حامد رو میزنی یا با استفاده از قانون بچه ها رو ازشون میگیری؟؟؟..تو چی کاره ای همراز؟؟؟..حتی میتونی بری صدا ت رو براشون بلند کنی؟؟؟

گلنار که به قیافه زارم نگاه میکرد اومد سمتم و سرم رو بغل کرد : سیاوش!!!!

_سیاوش چی؟؟؟..سیاوش حقیقت رو نگو؟؟؟..همراز تو از کی این طوری کم هوش شدی؟؟؟..از کی غیر منطقی شدی؟؟؟..چرا جدیدا آدمهای اطرافت رو نمی فهمی؟؟؟..این آدم چرا باید برای تو وقت بذاره...؟؟؟؟؟؟

در حالی که از شدت عصبیت و گریه ای که دیگه اشک هم نداشت سکسه ای کردم گفتم : نمی دونم....

سیا یه لیوان بزرگ آب داد : هر وقت جواب این سئوالت رو پیدا کردی بیا با هم حرف میزنیم....

_یعنی چی یعنی الا باهام قهری؟؟؟

_الحق که بچه ای مموش....

روی کاناپه دراز کشیدم دیگه هیچ جونی تو تنم نمونده بود سرم داشت می ترکید ..با خودم نمی تونستم کنار بیام...چرا این آدم انقدر برام مهم شده بود..چرا یادم رفته بود...رها هر گز من رو نمی بخشید...هرگز...این آدم برادر حامد بود...یه انتظام بود...همونا که تو برج عاجشون مینشستن و به ما لبخند می زدن..با ما با زی میکردن...

گلنار سرم رو بلند کرد و زیر سرم یه بالش گذاشت..بی انصاف نبودم این آدم به من خیلی لطف هم کرده بود..اما چرا من...چرا تو دلم خیلی خبرها بود...من به چی این طور داشتم وابسته میشدم..با مشتم آروم به کاناپه زدم...یا بدتر از همه دل بسته می شدم..تموم این مدت که خواهر من مثلا زنده بود و تو اون اتاق با وسایل کنده کاری شدش دفن شده بود چه از وقتی که تو یه متر جا دفن شده بود...حامی به حساب حامد پول میریخت تا با روشنگ نازنین..معشوقه دوست داشتیش تو شهرهای ساحلی حموم آفتاب بگیره...و بعد من..منه احمق به حس نوازش دستهای برادر همین مرد فکر می کردم...

سیا روم رو با پتوی سبک پوشوند....

سیا : گلی صدای ویبره گوشیه تو؟؟؟

_نه از کیف همراز میاد...

_خب بردار ببین کیه این وقت شب؟؟

برای خودم که هم زمان و هم مکان از دستم در رفته بود ذره ای اهمیت نداشت که کی بود...

گلنار: قطع شد...اوه سیا بی چاره چند بارم زنگ زده....

_خب تو زنگ بز...

..هر کسی که بود گلنار با احترام خیلی خاصی باهاش صحبت میکرد...

اومد بالای سر من و پیشونیم رو نوازش کرد : حالش که اصلا خوب نیست...

....

_نه من بهش دارو دادم اما سرم و دارویی که فرمودید رو نداریم...

....

_نه خواهش میکنم ..می دونم شما هم درگیرید...اما...

....

_باشه..باشه...

....من تو عالم خودم غرق بودم..این که کی بود..حالم رو می پرسید...یا چی میخواست...بین خواب و بیداری بودم..نمی دونم چه قدر گذشت که صدای زنگ خونه اومد...سیاوش رفت پایین و چند دقیقه بعد برگشت...

گلنار دستم رو گرفت وبا پنبه الکلی بهش کشید و بعد سوزشی توی دستم احساس کردم کاملا معلوم بود بهم سرم وصل کرده...برام هیچی مهم نبود...

سیا : اون آمپول رو هم گفت بزن توی سرم...

_می دونم به خودم هم گفت...اصلا این دارو رو این موقع شب از کجا پیدا کرده خیلی آرام بخش خوب و کم یابیه...

سیا کنارم نشست : گلی...

_سیا چرا قیافه ات عین علامت سؤال شده...

_تو هم اگه اون آدمی که سعی داشت پایین خونسرد به نظر برسه رو می دید شکل من میشدی...

... و من تو ذهن خودم به زور سعی داشتم به ساحل آرامش برسم و داشتم دست و پا می زدم..هر قطره ای که وارد خونم میشد این دست و پا زدن رو کم میکرد و من واقعا یادم نمیاد کی بعد از سه شب نخوابیدن خوابم برد و حس کردم همه چیز یه خواب درهم بوده..

با سرو صدایی که نمی دونستم از کجاست چشمام رو باز کردم...برای باز کردن پلکهام خیلی تلاش کردم..انقدر ورم داشت که نمی تونستم بازشون کنم...سرم هم منگ بود...چیز زیادی از دیشب یادم نمیومد...چشمام رو که باز کردم..نور چشمم رو زد...کاناپه پایین اومدم..بدنم خشک شده بود..درد میکرد...

شال پشمی روی دسته مبل رو برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم ..گلی داشت آب پرتقال میگرفت...

_گلی...

..از جاش پرید و دستش رو روی سینه اش گذاشت و به سمت چرخید .. و نفس عمیقی کشید....

_ترسوندمت...؟؟

_تو حال خودم بود....چه طوری عزیزم؟؟

_بهترم....

_بشین برات آب پرتقال دیش گرفتم..مامان هم نهار داره میاره...

_مگه ساعت چنده؟؟

دستی به موهای آشفته ام کشید : نزدیک یک..

_اوپس خیلی خوابیدم....

_خوب کردی...حالا این رو بخور..نمی خوام سیر بشی مامان باقالی پلو پخته...

دستم رو دور لیوان محکم کردم : گلی...

نشست رو به روم: جان دلم...

_ببخشید دیشب خیلی گرد و خاک کردم..فکر کنم چند وقت بود توجه خونم اومده بود پایین...

لبخندی زد : شاید هم یکم بالا رفته بود ..لوس شدی...

خنده تلخی کردم : همه چیز باهم پیش اومده...

دستش رو روی دست گره خورده ام دور لیوان گذاشت : همراه...اتفاقیهای خوب هم افتاده...جشنواره داری جایزی

میگیری...یه اجرا فوق العاده موفق رو تموم کردی...همراز تو خیلی مثبت اندیش تر از این حرفها بودی..کجا رفته

همراز سرخوش من؟؟

_همین جاست...یکم تو شلوغ پلوغی های ذهنش گم شده بود..مرتبش کردم...حالا دیگه پیدا میشم...دارم سعی

میکنم یه چیزایی رو پاک کنم..از اول بنویسم...

_من به تو اطمینان کامل دارم...

_سیا رفته سر کار؟؟

_بهبش نمیدانه؟؟

_چرا...داداش سیای خودمه....گلی سیا با آویسا خوشحاله؟؟؟؟!!!

_آره...اما می دونم یه روزی...یه جایی....وقتی با خودش خلوت کنه پشیمون میشه...

کمی به پشتی صندلیش تکیه داد و ادامه داد :دیشب تا وقتی ما بیدار بودیم زنگ زد.حالت رو می پرسید و نگرانت شده بود... چیزه..حامی هم...

_دلم نمی خواد چیزی بشنوم...

لحنم دلخور یا با کینه نبود...من فقط دیگه چیزی که من رو به سمت اون منطقه خطر بره رو نمی خواستم بشنوم یا بدونم...

_به به چه خانوم زیبا روییی...

به خودم تو آینه نگاه کردم...زیاد هم به نظرم وقت خوبی نبود اما مجبور بودم برم اصفهان و گلنار ابرو هام رو مرتب کرده بود...آرایشم کرده بود و قیافه ام رو کرده بود شبیه آدم...پالتوی جدیدش رو داد بهم...قهوه ای سوخته بود...با بوتهای بلند هم رنگش و شال کرم رنگ...گذاشتم تو ساکم تو توی مراسم بیوشم...برای توی راه هم به اصرارش همونی رو پوشیدم که تو شرکت دوستای حامی تنم بود...پوفی کردم ... بازم حامی...

همراز خانوم..اون برادر حامده...تا اخر دنیا هم همون باقی میمونه....احترامش واجب..لطفاش یادمون نمیره اما چیزی بیش از اون نیست...

_آماده ای خانوم خوشگله...

_جدی خوب شدم سیا...؟؟

_آبجی خانوم ما همیشه محشره...

نزدیک ایستگاه قطار نگه داشت.. : همراز باهات تو نیام حوصله ندارم برای بچه ها چیزی رو توضیح بدم...

دست کرد از توی جیب کتش یه پاکت در آورد و گرفت به سمتم ...

با چشمای گرد نگاهش کردم : این چیه ???

_بگیرش بعد باز جویی کن....پوله..

_پول؟؟!!

با لودگی گفت : می دونم خیلی کم پیش میاد به خودت پول ببینی اما اینهمه ندیده بازی در نیار...

_الان وقت شوخیه؟؟

_ نه ..این مسئله جدیه...بابا تمام پول تو جیبی هایی که تا حالا بهم نداده بود رو یه جا واریز کرده به حسابم..از ماه دیگه ام حقوقم رو میگیرم که قابل توجه..این پول ماله توا..

_ به چه حسابی اون وقت؟؟

_ به حساب این که تو خواهرمی...از این به بعد این طوریه..من به تو و آویسا قول دادم در کنارتون باشم..اون عشقمه...تو خواهرمی...

بغض کردم : من این پول رو نمی خوام که حاصل از فروختن آرزوهایته...

پاکت رو گذاشت توی ساک دستیم.. و با عصبانیت گفت : همراه میدونی ابایی ندارم تو سرتم می زنم...پس با من کل کل نکن...من برادرتم...وظیفه من حمایت از توا...قبلا از تو هم مفلس تر بودم حمایت فقط در کنارت بودن بود و خدا میدونه چه زجری میکشیدم...حالا هر دوش هست...فقط این رو بدون..من هستم همراه...باشه؟؟!!

بغلش کردم..محکم محکم...

اون هم بغض داشت..صداش می لرزید : هی دختر چی کار میکنی؟؟جمع کم خودتو...آقاتون من رو میکشه...

_ چرا چرند میگی؟؟!!!!!! اگه منظورت اون رامین آویزونه که....

_ هی هی...رامین رو از کجا آوردی؟؟!!!!...حالا هم فک مبارکت رو جمع کن و برو که امید الان می بندت به تماس...به خودت این دو روز خوش بگذرون...اصفهان رو احتمالا وقت نمی کنی بگردی..اما آرامش داشته باش...همه چیز به زیبایی لبخندت می شه مموش....

تلفنش زنگ خود..لبخندی روی لبش اومد : جانم خانوم خوشگله...

...چیزی برای گفتن به این نگاه براق نداشتم...به این همه محبت..آویسا اگر می تونست این منبع عشق رو خوشحال کنه...پس همه چیز جای خودش بود....

_ خداییش خسته شدیم...

امید داشت زیر لب غر غر میکرد...عادتش بود..تو لابی هتل منتظر بودیم تا اتاق هامون آماده بشه...کلا سه نفر بودیم..من..امید که آقای کارگردان بود و شیده خواهرش که دستیار کارگردان بود..هتلی که گرفته بود یه هتل متوسط و تر و تمیز بود...

شیده : زودتر اتاقامون رو بدن گرسنه ام...

منم دلم داشت ضعف می رفت : آی گفتی..آی گفتی...

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم..برای بار هزارم نگاه کردم و برای هزارمین بار به خودم غر زدم که چرا منتظر یه تماس کوچیکم...

_به!عجب خوش تیپه...

همون طور که سرم پایین بود به لحن هیز شیده خندیدم : کی؟؟

_یه آقایی نشسته روی مبل رو به ما..فقط نگاه نکن که چون داره این طرف رو نگاه میکنه ضایع است...ولی بهش نمید مال این هتل باشه...یه دک و پزی داره....

کنجکاو شده بودم...شیطنتم گل کرده بود...یاد دید زدن های زیر زیرکی زمان دبیرستانم افتادم....

کلید رو که به سمتم گرفتن...چرخیدم تا برم که یه عطر آشنا زیر بینیم پیچید...برگشتم به پشت سرم..اول یه پالتوی مشکی مات دیدم...نه...امکان نداشت...یعنی یه شوخی بی مزه بود یا یه خطای دید....

سرم رو بلند کردم...یه نگاه خاکی رنگ جدی دیدم...امکان نداشت...

آب دهنم رو بلند قورت دادم...اینجا چیکار میکرد...؟؟

هیچی تو نگاهش نمی تونستم تشخیص بدم...

چیزی به پهلوام خورد که از دنیای دیگه پرتاب شدم این جا..شیده بود که با اشاره میگفت فکت رو ببند...بعد با لبخند لوسی به حامی گفت : ببخشید معطل شدید...

حامی نیم نگاهی به اون و امید کرد و سری تکون داد و دوباره خیره شد به من...این ادم چرا دست از سر من بر نمی داشت؟؟

_خوبی؟؟

..کی این همه صمیمی شده بودیم...؟؟؟

جوابش رو ندادم..چه طور میتونستم جواب بدم وقتی سؤال به مراتب بزرگتری تو مغزم بود که اصلا این آدم این جا چی کار میکنه...

امید : همراه بانو ایشون رو میشناسی؟

..لحن امید کمی زیادی لوس بود..حامی به سمتش یه نگاه پرتاب کرد..امید دست و پاش رو کمی جمع کرد...

حامی : من از بستگانشون هستم..

امید که معلوم بود تحت تاثیر این نگاه قرار گرفته : خب..چیزه..همراز ما می ریم اتاقمون....

این که کی رفتن...این که من چرا هنوز ساک به دست اون جا بودم...یه عالمه سؤال و من که انگار خشک شده بود...
 حامی اشاره ای به کسی کرد...ساک رو از دستم گرفت و همراه با کلید داد به دست پسر جوانی که اون جا کار میکرد با
 اسکناسی که کف دستش گذاشت ازش خواست تا ساک رو بیره توی اتاق من...
یه عصبانیتی مثل زهر داشت وارد رگم می شد...این جا بودنش...این آرامشش...تصادف نبود مطمئنا...بود؟؟؟؟!!!!
 دستش رو کرد تو جیب پا لتوش : جوابم رو ندادی خوبی؟؟
 _شما این جا چی کار میکنید؟؟؟
 نگاهش کمی باز شد : ترسیدم برای زبونت اتفاقی افتاده باشه..
 هنوز دست به سینه و شاکی داشتم نگاهش میکرد...
 خونسردیش و این که طوری رفتار میکرد که انگار نه انگار...بیشتر عصبانیم میکرد...
 _اومدم اصفهان یه کنفرانس پزشکی هست...
 ..من احمق نبودم...هر چی بودم احمق نبودم...
 اخمام بیشتر رفت توی هم گفتم: باشه پس خوش اومدید...من می رم اتاقم...
 خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو محکم گرفت...لحنش مثل همیشه شد...دستوری و محکم : حرف می زنیم...
 _من خسته ام...می خوام بخوابم...
 _امروز تا ساعت یک خواب بودی...تمام مدت سفرتم هم تو قطار بودی و مطمئنم باز خواب بودی...پس الان سرحالی...
 ...احساسم نسبت به این آدم ضد و نقیض بود...از یه طرفی دلم میخواست زبونم رو براش در بیارم و بگم به تو چه..از یه
 طرفی هم خب..ازش حساب می بردم و ترجیح می دادم اون زبون سر جاش بمونه تا در بیارم و این آدم ببرتش...
 اصلا هم حوصله نداشتم فکر کنم آمار دقیقم رو کی بهش داده...
 _از اون جایی که ساکتی پس موافقی...
 بازوم رو کمی به عقب کشید با این کارش آروم رو به روش قرار گرفتم...آره این آدم اختلاف قدش با من زیاد بود
 اما...این روزا عجیب این اختلاف قد بیشتر به چشمم میومد...
 هنوز هم شاکی بودم...متعجب بودم...خسته بودم...چشمم رو یه بار روی هم گذاشتم...محکم و دوباره باز کردم...: آقای
 دکتر...
 سرش رو کمی پایین آورد...این بی انصافی بود عطر نفسش پام رو شل میکرد...: بیرون صحبت میکنیم....

خواستم بازوم رو از توی دستش بیرون بکشم که کمی محکم تر گرفت.. : حرفم دوتا نمی شه...

بحث بی فایده بود... دنبالش راه افتادم و از لابی خارج شدیم...

رفتیم به باغ پستی هتل.. هوا سرد بود.. دستام یخ کرده بود.. عصبانی بودم.. خیلی سرحال به نظر نمیومد چشماش خسته بود.. خودش هم شدیداً کلافه به نظر میومد...

نگاهی به من کرد : تو باز لباس مناسب نپوشیدی؟؟

..این آدم چی میخواست.. این آرامشش.. این توجهاتش دیوونه ام میکرد به درجه ای می رسوند من رو که می خواستم خودم رو بزنم...

_خوبم... خواهش میکنم... آقای دکتر... من اصلاً نمی دونم شما چرا اینجا یید؟؟.. ما الان چرا اینجا ییم؟؟

_تو حرف بزن... تو به من بگو...

_چی بگم؟؟

عصبانی شد... لحنش داشت کم کم عصبی میشد : ادامه تموم اون حرفایی که تو ماشین زدی...

_ادامه نداره...

این بار بد خلق شد : الان راه افتادی داری کجا می ری؟؟.. همراز من بچه نیستم...

_ولی من هستم...

_نیستی.. خوب هم میدونی چیا گفتم... هر چی توی دلت و ذهنته بریزی بیرون... از حامد می خوای گله کنی؟؟.. از من؟؟؟..

زانو هام می لرزید.. عصبی بودم : شما که گفتید نمیخواید چیزی بشنوید...

_برای این که تو اون لحظه هیچ کدوممون حال اون یکی رو نمی فهمیدیم... حرف هم رو هم نمی فهمیدیدم...

_ولی من حرف شما رو واضح فهمیدم.. وضوحش خیلی خیلی خوب بود..

دست به سینه نگاهم کرد.. منتظر بود.. انگار همه برنامه اش این بود که به این نقطه برسیم.. این که من واقعاً کنترل رو از دست بدم...

_من... من یه احمقم... فقط همین...

_درست صحبت کن...

_من نیوشا نیستم که میخواستید تربیتم کنید...

دستی به صورتش کشید و ساکت ایستاد.. نمی دونم چه قدر می تونستم روی این آرامش حساب کنم...اما...

_من تمام این سالها گذاشتم به پای اینکه شما نمی دونید حامد کجاست...

_این که من می دونم کجاست.. و ازش خبر دارم عصبانیت میکنه؟؟؟

_شما حرف من رو متوجه نمی شید...

..می لرزیدم این هم به خاطر این بود که خودم رو کنترل کنم... خیلی کم پیش میومد من این طور بهم بریزم.. اما امشب.. این جا تو این شهر زیبا.. تو این نصف جهان... دقیقا به اندازه نصف جهان.. یا شاید م به اندازه تمام جهان کوچیک خودم و خانواده ام.. از دنیای بزرگ این آدمها دلگیر بودم...

_حامد برادره منه.. هر خطایی که کرده باشه.. هر کاری که کرده باشه.. برادره منه... انتظار داری ندونم کجاست؟؟

یه قدم به سمتش رفتم.. می دونستم چشمام هم قرمز شده از بس که داغ بودن و خشک : نه.. من هیچ انتظاری از شما ندارم... تقصیر شما نیست.. من یادم رفته.. من اون نگاههای پر تحقیر رو یادم رفته... من همه چیز رو یادم رفته بود... اما دوباره یادم اومد...

یه قدم بیشتر بهم نزدیک شد... ساکت بود... اما عصبی...

_من گریه های خواهرم.. مرگی که با خودکشی فرقی نداشت رو یادم رفته بود انگار... من... اصلا نمی دونم چرا دارم اینا رو میگم...

_چون من ازت میخوام که بگی...

..لحن خونسردش تا مغز استخوانم رو سوزوند... : د..همین آقای دکتر.. مسئله همینه.. همه چیز رو شما میخواید.. انتظام ها میخوان... ما حق نداریم هیچ چیزی بخوایم.. ما که منظورم منه.. از خانواده من... فقط من موندم.. منه خالی... اونم اگه موندن حساب بشه...

_خانوم کوچولو داری تند میری...

_کاش خواهر احمقم اون روز توی کوچه پا تند کرده بود... از تعقیب برادر شما... کاش با آخرین قدرتش فرار میکرد از این سرنوشت مسخره... تند میرم که میگم وقتی گفتید غیابی طلاق نگیر... وقتی گفتید نمی دونید کجاست... که بمونه.. که بیوسه.. خواهر منم آدم بود نیاز به عشق داشت به نوازش... برادر شما نشد یکی دیگه...

_حواست به جمله هات باشه...

..یکم عقب کشیدم خیلی عصبانی شده بود و چشماش داشت بیرون میومد... حرفم بد جور بهش بر خورده بود... لبهام لرزید... نگاهم کرد... خیره.. لب پایینم رو به دهانم گرفتم بلکه کمتر بلرزه... نفسش رو بیرون داد... پشتش رو بهم کرد... دستی توی موهای کشید و دوباره چرخید به سمتم...

لحنش آروم تر شده بود : حامد بر میگشت... ما میخواستیم برگرده... این تصمیم من نبود پدرم بود... برگرده رها باشه... بچه هاش باشن...

_خواهر من تو آب نمک باشه..برادر شما خسته شد بیاد سراغشش...آره؟؟

..._

_با شما هستم آقای دکتر

_من این رو نگفتم...برای من طلاق مفهومی نداره...اگر کسی که دوستش دارم زنم باشه..یعنی به دستش بیارم...طلاقش نمی دم اگر اومده تو زندگیم تا ابد هم می مونه...اینکه چی شد...حامد خودش باید بگه..حق می دم بهش؟؟؟..نمی دم..امکان نداره به مردی که به زندش خیانتی کرده...حتی کوچیکش...چه برسه به وسعت خیانت حامد حق بدم....

دستای سردم رو در هم گره کردم..هنوز هم داشتم میلرزیم...بههم نزدیک شد..خیلی سریع پالتوش رو در آورد روی دوشم انداخت...مرتبش کرد..توی پالتوش گم میشدم..خواستم مخالفت کنم..

_بذار باشه همراز..

...خدای من این لحن چرا این طور من رو از خود بی خود میکرد..جادوی کلام این آدم چی بود؟؟

دستش رو خیلی آروم آورد جلو...دکمه اول و دومش رو بست.. زیر لب گفت : سرما میخوری....

..نکن حامی بذار ازت عصبانی باشم...بذار فکر کنم حامد دومی..بذار مدیون وجدانم نباشم....

_ازم پرسیدی چرا اومدم این جا؟؟..این جا چی کار میکنم؟؟؟...

..بیشتر بههم نزدیک شد..حالا میتونستم گرمای حضورش رو نفس بکشم..

_اومده بودید زمینه اومدن حامد رو آماده کنید..

....._

_اون شب مگه برای همین نیومده بودید؟؟..نگید که به خاطر کتاب بود....

_به خاطر این بود که از خونه یهو تصمیم به رفتن گرفتی به خاطر این بود که ...بهت گفتم توی اتاق بمون چشمت آخرین لحظه....

..سرش رو پایین انداخت... و ادامه داد : خودت بحث رو پیش کشیدی من که مثل تو مدام اسم حامد یا رها نمیارم..

نشستم روی نیمکتی که زیر درخت رو به روم بود.... ایستاد رو به روم... نگاهم کرد... انگار منتظر حرفی بود... شاید جمله ای... من اما جمله هام توی همون حرفها تموم شده بود... اعترافی که توی دلم میپیچید رو باید پس می زدم... اینکه اون ته های قلبم اونجایی که همراز عصبانی نبود همون جا این مرد جایگاه ویژه ای داشت... جایگاهی به اندازه جدیتش و شاید به وسعت تمام تواناییش در حمایت از اطرافیانش... حتی اگر این اطرافیان برادری باشه که خودش اعتراف میکرد کارش رو به هیچ عنوان قبول نداشت... اما قبول داشتن یا نداشتنش چیزی رو برای من عوض نمی کرد... برای منی که خیلی سعی میکردم در کمال بی انصافی تمام تصویرهای خوب و زیبایی که از این آدم دارم رو عقب بزنم... هر چند نمی داشت... با این جا بودنش... با نگاه منتظرش...

_حق با شماست من این بحث رو هی پیش میکشم... اما آیا فایده ای هم داره؟؟

یه قدم بیشتر بهم نزدیک شد : فایده اش اینه که من می فهمم دقیقا توی ذهن و فکر چی میگذره؟؟

_چرا براتون مهمه؟؟

دستاش رو کرد توی جیب شلوارش... از توش پاکت سیگارش رو بیرون آورد و آتشش زد... اجازه بده جواب این سؤال بمونه برای زمانی که آمادگی شنیدنش رو داشته باشی...

_چرا با من عین بچه ها برخورد میکنید؟؟؟

_خودت هم خوب میدونی که این طور نیست... چه طور ممکنه کسی تو رو بچه ببینه همراز... من فقط... همراز... رها رو رها کن... بذار اون هم توی آرامش باشه... تو روحیه ات این نبود... شاید هم من اشتباه شناختمت... تو بلد بودی زندگی کنی... تو برای دو تا بچه ای که زنده هستن و وجود دارن میجنگیدی... این طور چسبیدن به کسی که فوت کرده... از تو بعیده...

_می دونید چرا میتونید انقدر راحت بگید رها کن؟؟؟... چون برادر شما زنده است... و هیچ اتفاقی براش نیوفتاده... شما براش پول میفرستید و اون باهاش خوش میگذرونه... به همین راحتی... اصلا این بحث بی فایده است... من میرم تو اتاقم شما هم برید تو هلتون... فردا به کنفرانس پزشکیتون برسید... شبتون هم به خیر..

خواستم بلند شم که این بار صداش کمی بالا رفت : بنشین و خوب گوشهات رو باز کن... اول اینکه من همین جا اتاق گرفتم...

با چشمای گرد نگاهش کردم... این هتل؟؟؟... این جا خیلی خیلی جای معمولی بود... اصلا فکر نمیکنم تا حالا ای آدم به این سمتها نگاه کرده باشه چه برسه بخواد توش بمونه...

_و دوم اینکه تا زمانی که داریم حرف میزنیم... حق نداری بری... این فقط مخصوص الان نیست ماله هر وقتی که داریم حرف میزنیم...

..عجیب لوس شده بودم..از اینکه یه جورایی سرم داد زده بود عصبی بودم یا کل ماجرا روی اعصابم بود نمی دونستم هر چیزی که بود فقط به حالت قهر از جام بلند شدم...دستم رو بردم تا پالتوش رو در بیارم که سیگارش رو انداخت زمین و دستش رو گذاشت روی دستم...ناخود آگاه دستم زیر دستش مشت شد...دستش خیلی خیلی گرم تر از دست من بود...و من خوب میدونستم که دستام میلرزه...

سرم رو بلند کردم و به نگاه جدیش که خیره داشت نگاهم میکرد زل زدم..شاکی بود...دستش رو کنار نکشید...خواستم دستم رو از زیر دستش در بیارم که این بار مشتم رو کامل توی دستش گرفت...

حرفی نمی زد...فقط دستوری نگاهم میکرد...خیلی حرفها بود توی اون سکوت اما انگار هیچ کدوممون نمی تونستیم ترجمه اش کنیم...

دستم رو آرام رها کرد...انگشتش آرام به سمت صورتم اومدم...یه قدم خیلی نا محسوس به عقب برداشتم..اون اما قدم محسوسی به جلو برداشت...حالا کامل بدنش موازی بدنم بود و نوک کفشش رو روی نوک کفشم حس میکردم..پشت انگشت اشاره اش رو آرام از کنار ابروم روی گونه ام کشید و من لرزش خفیفی کردم زیر دستش...لبخند کم رنگ اما عمیقی روی لبش اومد با این لرزش من...نفس توی سینه ام حبس شده بود...
_من نباید باهات بلند حرف میزد...

..صداش از هر زمان دیگه ای بم تر بود...عذر خواهی توی جمله اش بود بدونه کلمه عذر خواستن...
_من....

..هر کاری کردم نتونستم ادامه من رو بیارم..من...من جمله ام اون وسط موند...مثل انگشت اون که روی گونه ام مونده بود...

اون اما حالش بهتر از من بود گویا که بی توجه به من رها شده وسط زمین و آسمون گفت : ای کاش همراه..ای کاش کاری از من بر میومد...چه الان..چه در گذشته برای خواهرت..نشدد...من نه قصدم طلب بخشش یا هموار کردن راه برای حامده..نه در نظر نگرفتن زجر رها...من برای رها کاری از دستم بر نیومد که اگر بر میومد...به همین لحظه قسم دریغ نمیکردم...

نسیم خنک پاییزی از زیر نگاهمون رد شد...نسیمی که بد جور بوی محبت میداد و عین نوای آرام گیتار بود...قسم خوردنش به این لحظه یعنی این لحظه براش مقدسه ...و من انگار که هنوز لال بودم...

با حس کردن نسیم دستش آرام به سمت شالم رفت و اون و محکم تر کرد و نگاهم کرد....

_آدم ها همین همراه..عین خود زندگی...گاهی ظالم..گاهی ریا کار...گاهی عصیانکار..گاهی بی وفا...گاهی پر از محبت...هیچ آدمی بد مطلق نیست...رها حتما با حامد روزهای زیبایی هم داشته...ساعت های زیبا...ساعت های زیبایی که نتیجه اش دو تا بچه هستن که داشتنشون به همه دنیا می ارزه....

سرم رو پایین انداختم.. خیلی اتفاقها افتاده بود برای من تو این دوشب... خیلی چیزها تو خاموشی مطلق خودشون مونده بودن و بعضی چیزها داشتن روشن میشدن.. و من بد جور از این روشنایی می ترسیدم...

سرش رو کمی خم کرد : همراز؟؟!!

_من...یکم...

_گرسنه بودی و من سرپا نگهت داشتم...بریم داخل..البته اگر...

خب میدونستم منظورش چیه : من از هیچ کس چیزی دلم نگه نمی دارم...

لبخندی زد : فقط حامد بد بخت از این قانون خارجه...

چپ چپی نگاهش کردم که خندید و دستاش رو به علامت تسلیم بالا آورد...خودم هم چشمان خندانش رو باور نداشتم..کی به این نقطه رسیدیم..من بشم همراز...چپ چپ نگاهش کنم..لبخند بزنه..

راه افتادیم...آروم... : میشه من یکم راه برم...

..دوست داشتم کمی فکر کنم...احساساتم بهم گره خورده بود...

بعد با خنده آستین های خیلی بلند پالتو رو بهم زدم که باعث شد زیر لب بگه شیطون...

چرخیدم بر خلاف مسیر برم که گفت : کجا؟؟؟

_میرم یکم راه برم...

_نمی شه...

..این جمله رو انقدر خونسرد گفت در حالی که دستاش توی جیبش که انگار من ازش نظر پرسیده بودم...

_متوجه منظور تون نشدم آقای دکتر؟؟؟؟!!

تک خنده ای به صورت شاکیم کرد : چیزه..خب من گرسنه ام...و می دونید که تنها غذا نمی تونم بخورم...

....چی میتونستم به این آدم بگم...به کسی که به هر دلیلی تو این هتل مونده بود چون من اینجا بودم...تا اینجا اومده بود تا حرف بزیم...

_باشه....

..از این که پذیرفته بودم تعجب کرد اما سریع خودش رو جمع و جور کرد و با دست به در اشاره کرد که اول من رد بشم...

رو به روش قرار گرفتم...می تونستم خودم رو توی شیشه عینکش ببینم...لبخند عمیق اما خسته ای روی لبش بود...

سر حال تر از تمام این روزها بودم..... جایزه گرفته بودم و خیلی خوشحال بودم... امید و شیده هم در کنارم ایستاده بودن و داشتن با خبر نگاری از یکی از مجله های تئاتری مصاحبه میکردن....

_عجب کنفرانس پزشکی عمیقی هستش این آقای دکتر...

لبخندش پهن تر شد : شما متوجه نشدی از اول تا آخرش بحث علمی بود..

وقتی حاضر و آماده دیده بودمش... نتونسته بودم تعجبم رو قایم کنم که باعث خنده بلندش شده بود... هر سه مون رو با ماشین خودش رسونده بود به جشنواره... و حالا مثل همیشه خوش ژست ایستاده بود و به من نگاه میکرد...

با شنیدن صدای گوشیم نگاهم رو ازش گرفتم... جایزه ام رو با عذر خواهی دستش دادم و گوشیم رو از توی کیفم در آوردم... رامین بود... حامی نگاهش رو از من گرفته بود و رو به روش نگاه میکرد... خواستم از کنارش کمی دور شم و حرف بزنم اما یه حسی مانع میشد... نمی دونم چرا اصلا دوست نداشتم فکر خاصی توی ذهنش بیاد...

دکمه سبز رو فشار دادم.. به هر حال جواب ندادن بی ادبی بود...

_سلام عزیزم...

بدم میومد نباید به من عزیزم میگفت من که ده بار گفته بودم نفس عمیقی کشیدم که از نگاه حامی دور نموند و اخماش بیشتر رفت توی هم : سلام...

_مبارک باشه... الان دیگه باید جایزه ات رو گرفته باشه.. کاش اونجا بودم و برات دست میزدم.. تو تمام تشویق های دنیا رو لایقی...

دوست نداشتم تنها باشی اونجا...

..سرم رو بلند کردم و به مرد رو به روم نگاه کردم... یعنی من تنها بودم؟؟... البته که نبودم...

_تنها نیستم... شما هم همیشه به من لطف داشتید فقط اگر میشه..

_می دونم.. می دونم دوباره میخوای بگی نگم بهت عزیزم.. ولی تو عزیزه منی همراز چه بخوای چه نخوای... تو میگی حسی به من نداری باشه قبول اما نمی تونی بگی منم بهت حسی نداشته باشم ...

نفسم رو دادم بیرون... این رابطه و این تماسها داشت بیشتر و بیشتر اذیتم میکرد.. گوشه رو توی دستم جا به جا کردم... : ممنونم که به یادم بودید آقای پرتو...

..با اومدن اسم پرتو اخمای حامی ترسناک شد.. جایزه رو توی دستش جا به جا کرد

انقدر حواسم رفت به عکس العمل حامی که اصلا نمیشنیدم رامین چی میگه...

پس من کارت رو برات نگه داشتم خودت بیا بگیره...

یه لحظه به خودم اومدم و تازه تونستم تحلیل کنم که منظورش از کارت ..دعوت نامه نمایش گاهشه و من کاملاً فراموش کرده بودم...

بعد از خداحافظی اومدم حرفی بزنم که شیده دستم رو کشید و به سمت جایی برد که قرار بود عکس بگیریم...توی کادر عکس کنار شیده و امید ایستادم و همه توجهم به مردی بود که داشت با توجه زیاد نگاهم میکرد...

دو ساعتی بود رسیده بودیم و من تو افکار خودم غرق بودم...امروز حس غریبی برای من داشت...یه قدم به موفقیتی که براش این چند سال زحمت کشیده بودم نزدیک شده بودم...موفقیتی که هنوز مساوی بود با بی پولی مطلق..

تو فکر بودم که به گوشیم اس ام اسی بود..بازش کردم...و لبخند نا خود آگاهی روی صورتم اومد...جمله مختصر و مفید بود...باهات کار دارم میشه بیای به کافی شاپ هتل...

این بار رژ لبم خیلی پر رنگ تر از مراسم صبح بود...عجیب دلم میخواست زیبا تر از هر زمانی به چشم برسم..حامی رو دیدم که پشت یه میز نشسته و روزنامه ورق می زنه..کفشام روی سطح صیقلی زمین صدای بلندی ایجاد میکرد...با شنیدن صدای پام علاوه بر سر حامی سر چند نفر دیگه هم چرخید که نگاه کوتاهی بهم انداختن و نگاه ازم گرفتن..اما نگاه اون هنوز روی من ثابت بود..با نزدیک تر شدنم به میزی که پشتش بود از جاش بلند شد...سلام کردم که جوابم رو داد و بعد صندلی رو به روش رو برام کشید تا بنشینم..و خودش برگشت سر جای اولش...از این همه توجهش خجالت میکشیدم..

به فنجان قهوه رو به روش نگاهی کردم ... که دست نخورده بود اما معلوم بود سرد شده...

گفتم خسته ای نریم بیرون اما بین خودمون باشه وحشتناک ترین قهوه ایه که تا حالا خوردم...

لبخندی زدم..: می اومدید دم اتاقم خوب...

...این جمله بدون هیچ فکری از دهنم پرید اما بلافاصله بعدش خودم گرفتم چی گفتم و حسابی خجالت کشیدم....

لبخندی زد : اینکه انقدر بهم اعتماد داری خوشحالم میکنه اما ترسم از این بود که تو دختر تنهایی من پیام در اتاقت کس دیگه ای هم به خودش اجازه بده در اتاقت رو بزنه....

..از اینکه فکرش به کجا ها می رسید متعجب نگاهش کردم...که باعث شد با مهر نگاه کنه....

یا تک سرفه ای نگاهش رو ازم گرفت و دستش رو برد به سمت جعبه قرمز خوشگلی که کنار دستش بود و من موقع اومدن متوجهش نشده بودم...با تعجب به جعبه ای که حالا مقابل صورتم بود نگاه کردم و سئوالی خیره شدم به حامی...

_این..هدیه...هدیه موفقیت امروز ته...

_اما آخه

_آخه نداره..اصلا چیزی نیست که بخوایم راجع بهش صحبت کنیم..من چیزی رو که خودم خیلی دوست دارم بهت هدیه کردم...

با ذوقی کودکانه که دست خودم نبود و همیشه موقع کادو دیدن بهم دست می داد و باعث لبخند پت و پهن صورت حامی شد دست بردم و جعبه رو باز کردم..چیزی که میدیدم رو باور نمیکردم...دستام رو وری دهنم گذاشتم...کمی نگاهش کردم و بعد دستی به سر خودم کشیدم...با این حرکتم بلند خندید :چی کار میکنید...

_دارم چک میکنم رو سرم شاخ در نیومده باشه...

این بار خنده بلندتر شد : انقدرها هم نیست..می خواید من خوشحال بشم...

صفحه توی دستم رو بیرون آوردم : شما به این میگید کم..خدای من این صفحه ارجینال یکی از بزرگترین آهنگ سازای دهه شصت اروپاست...

_یکم طول کشید تا پیداش کنم..می خواستم در جواب لطف های این چند وقت اخیر تون باشه که از شانس خوب من دوستم سه شب پیش از فرانسه اومد و این زود به دستم رسید و نصیب امروز شد...

...به زور داشتم خودم رو کنترل میکردم تا نپریم بغلش و ماچش نکنم..چه قدر ازش ممنون بودم که این هدیه با وجود بسیار گرون قیمت بودنش تو چشم نبود...درسته که اون با این کارش..سوادش..توجه اش...و حتی پرستیژ خاصش تو انتخاب موسیقی و حتی هدیه رو نشونم داده بود و یه جورایی با کلاسی ذاتیش رو خیلی شیک به رخ کشیده بود..رخ کشی که تماما جنبه مثبت و زیبا داشت..اما ذره ای به رخ کشی ثروتش نبود با وجود اینکه بدون اون ثروت و نفوذ امکان نداشت بشه همچین چیز فوق العاده کمیاب وبی همتایی رو به من هدیه کنه...

_نمی دونم چه طور باید ازتون تشکر کنم...

دستاش رو بهم گره کرد و روی میز خم شد : با همین لبخندت..با همین همراهی که چند وقتی بود نمی دونم کجا پنهانش کرده بودی...

_چرا باهاش لج می کنی...

..واقعا لج نمی کردم..کار درستی نبود...

_من با شما اومدم شیده..حالا با ماشین آقای دکتر برگردم تهران...

شیده گرنی به سمت حامی کشید که ایستاده بود به سخنرانی بی پایان امید گوش میکرد : تو به ما چی کار داری خله..ما برادر و خواهر با هم برمیگردیم...

نمی دونم کی در ماشین رو برام باز کرد و من ساک دستی کوچیک آبی رنگم رو کنار ساک مشکیش تو صندوق عقبش گذاشتم و کی تو جاده راه افتادیم...

_دوست داشتی با دوستان باشی؟؟

..مگه از من نظر هم پرسیده بود..الان که بیست دقیقه ای بود از اصفهان در اومده بودیم تازه یادش افتاده بود پرسه...

_خب..خیلی هم برام فرقی نمیکرد..من چون باهاشون اومده بودم..احساس میکردم خیلی صورت خوشی نداشت که همراهیشون نکردم...

_خب تو که میخواستی تا تهران رسیدی بیای خونه ما..من خواستم مستقیم ببرم...

...عجب دلیلۀ مطمئنی واقعاً..لبخندی زدم..من ناراحت نبودم از کنارش بودن...موسیقی لایت توی ماشینش حالم رو بهتر هم میکرد...

_می دونستید سلیقه مون تو انتخاب موسیقی خیلی شبیه...

نگاهش رو از جاده نگرفت : واین نکته بسیار مهمیه...

_مسخره ام می کنید؟؟

_ای بابا ...نه باور کن...اگر الان من شهرام شبیره می داشتم تو میخواستی موتزارت گوش کنی خوب می شد؟؟؟

..به مثالش با صدای بلند خندیدم....

_نه خب..خیلی جدی گفتم همراه...

_آقای دکتر...من...نمی دونم چه طور از شما تشکر کنم...

_بابت؟؟

_تا اینجا اومدنمون..تلاشتون برای اینکه حرف بزنییم...بابت هدیه بی نظیرتون...

_باید حرف میزدیم...

..این آدم اصلاً علاقه خاصی به کلمه باید داشت...

_از هر دلخوری اگر بیشتر از 48 ساعت بگذره و حل نشه می شه کینه چون آدم می شینه خیال میبافه..ما چرا رو برای خودش بزرگتر میکنه....

شقیقه هاش رو مالید ...

_خیلی خسته اید نه؟؟

__یکم..

__ فکر میکنم بیشتر از یه کم..

__ دیشب نخوابیدم...

__ا..چرا جاتون ناراحت بود؟

__ نه یکم فکرم درگیر بود...

__چرا؟؟ چیزی شده؟؟..پدرتون که گفتید بهترن...

__مرسی که حواست به حال پدرم هست...ولی خب..خیلی چیزهای دیگه هم هست ...ذهنم هزار جاست..

کمی کمربندم رو شل کردم و تمام رخ بهش نشستم : چرا خودتون رو انقدر اذیت میکنید..بیماری پدرتون...اومدنتون به اینجا..من الان ناراحت شدم شما تا این جا اومدید...

نیم نگاهی از جنس تمام نگاههای این دو روزش بهم انداخت..از همون نگاههای خاکی رنگی که دور بودن از اون رنگ غرور..از اون رنگ انتظام بودن...

__من به خاطر خودم اینجام....

جایی نگه داشت تا چایی بخوریم...هوا خیلی سرد بود...هی غر میزد که تو ماشین بشینم و من لج بازانه دستم رو دور لیوان حلقه کرده بودم و بوی چای جوشیده رو نفس میکشیدم

یه قلپ از چایش رو قورت داد.. : آقای پرتو همونی هستن که اون شب من جلوی تئاتر شهر دیدمشون؟؟

...چای نزدیک بود بیره توی گلوم...با تعجب به نگاه جدیش نگاهی انداختم : چه طور مگه؟؟

__آخه احساس کردم موقع حرف زدن باهاش معذب هستی...

با نوک کفشم سنگ زیر پام رو تکونی دادم : خب...معذب بودن نیست..نمی دونم..ایشون یه آشنای قدیمی هستن..

__اون شب بهش تاکید کرد تو خونه ات...

..بابا این آدم عجب حافظه ای داشت..

__من احساس میکنم چیزی به غیر از یه آشنایی و یه کم خاطره است...بیشتر از یه همبازی..این طور نیست؟؟

__شما هم مطمئنا نوجوان بودید....

..جوابم رو چه چیزی برداشت کرد..نمی دونم...اما سرش رو تکونی داد و ادامه سئوالش رو نگرفت...من دوست نداشتم از گذشته ای که چیز خاصی هم توش نبود صحبت کنم..نه برای حامی..کلا برای هیچ کس...رامین حتی اگر الان داشت ناراحتم میکرد یه زمانی همه آرزوم بود و حالا هر برداشت اشتباهی ازش یه جور توهین به خوده من بود...

از وقتی سوار ماشین شده بودیم تو فکر رفته بود...سکوتی بینمون ایجاد شده بود و هر دو انگار که داشتیم تمام این سؤال و جوابها..این بودنها و گاهی حساس شدنها رو توی ذهنمون حلاجی میکردیم....

...سرم رو به شیشه تکیه دادم...از زیر چشم نگاهی به حامی انداختم...این آدم حقیقتا خوش قیافه بود...عجیب بود که زنی تو زندگیش نبود...تصورش هم کمی ناراحتم کرد...یه لحظه خودم هم جا خوردم..من داشتم چی میگفتم...

احساس کردم شدم عین این جاده...همه چیز رو به جریانش سپردم..آخرش خیره و یا شر نمی دونستم...هر چیزی که بود عبور بود...اون هم بد جور توی فکر به نظر میرسید...گاهی بهش تلفن میشد...کارهاش رو جفت و جور میکرد و من هم با سیا اس ام اس بازی میکردیم...

دستی به موهاش کشید...عصبی به نظر میومد...معلوم بود چیزهایی که توی تلفن شنیده خیلی عصبیش کرده...دو تا از تماسها از رویا بود و یکیش از همون عباسی نامی که سمش و صداش برام خیلی آشنا بود...

نیوشا و کوشا تقریبا ده باری تا دو ساعت پیش تماسگرفته بودن و چک کرده بودن که من مستقیم پیششون میرم...

بعد از یه سکوت شاید دو ساعت که پس تک تک اون تماسها مخفی شده بود رسیدیم به خونه...که با باز شدن در باغ موجی از اضطراب رو حس کردم....دلم نمی خواست وارد عمارت بشم حس خوبی نداشتم....اما کلافگی و خستگی بیش از حد حامی و در کنارش دلتنگی برای بچه ها مانع از این می شد تا ساکم رو بزمن زیر بغلم و با حد اکثر سرعت از این جا فرار کنم....

با ورودمون روی تراس اول از همه فخری خانوم ظاهر شد و معلوم بود که حال و هوای خوبی هم نداره..همه چیز به شدت مشکوک می زد...حامی نگاهی بهش انداخت که چشماش رو ازش می گرفت و بعد نگاهی به سمت عمارت انداخت و ساک رو توی دستش محکم گرفت و بی هیچ حرفی با قدم های بلند به سمت خونه رفت...با نگرانی به صورت نگران فخری خانوم نگاه کردم...تردید داشتم اونجا بمونم یا وارد بشم..کمی این پا و اون پا کردم..کمی نفسم رو تو سینه نگه داشتم و به فخری خانوم که بی سلام و کلام به مست ته باغ نگاه کردم..بالاخره که چی من که باید داخل می رفتم...با ورودم به داخل فضای خونه به نظرم مشکوک تر از هر زمانی اومد همون طور ایستاده بودم روی زمین نقش دار خونه زیر چلچراغ اصلی..هیچ کس نبود...تا صدای فریده خانوم و حامی از بالا اومد..

حامی : می خواد بکشتش؟؟

_حامی مادر حرص نخور...

_مادر من شما هم به چیزی میگوید چه طور حرص نخورم..

از پله ها بالا رفتم... حامی کلافه داشت قدم رو میرفت و توی موبایلش دنبال یه شماره میگشت...

_چرا همون موقع تماس نگرفتید؟؟

_چی کار میخواستی بکنی مادر من.. تو جاده هم بودی... بعد از این همه وقت رفته بودی پی...

با دیدنم حرفش رو خورد... لبخندی رو به زور روی لبش کاشت و به سمتم اومد و مهربان تر از هر وقت دیگه ای بغلم کرد...

_دخترم ندیدمت خوش اومدی...

..اینجا یه خبری بود.. فریده خانوم رنگ به رخسار نداشت.. اصلا به ها کجا بودن.. حامی چرا انقدر کلافه شده بود...؟؟

_فریده خانوم چیزی شده؟؟ حالتون خوب نیست..

با دستمال توی دستش مضطرب چشماش رو پاک کرد و نیم نگاهی به حامی که جدی مادرش رو نگاه میکرد.. انداخت :
نه عزیز کم.. خوش اومدی.. مگه بچه ها سراغت رو بگیرن تا سراغ ما بیای..

..از هر کلامش نقش بازی کردنش می بارید...

_آقای انتظام؟؟؟

نفس عمیقی کشید : یکم چند ساعت پیش حالش بد شد.. دکتر اومد گفت بهتر شده... خدا رو شکر الان خوابیده... این سخته از پا انداختتش...

حامی بالاخره شماره مورد نظرش رو پیدا کرده بود گویا با گام های بلند به سمت اتاق کارش رفت... و نگاه من هم همراهیش کرد...

فریده خانوم دستش رو پشت کتفم گذاشت و به سمت اتاق بچه ها هدایت کرد : بچه ها یکم ترسیدن همراز عزیزم...

در رو باز کردم تو اتاق کوشا بودن... هر دو روی تخت کوشا کز کرده بودن... نیوشا زانوهایش رو بغل کرده بود.. با دیدنم انگار که از جایی آزاد شده باشن به سمتم پرواز کردن... خودشون رو توی بغلم جا دادن... محکم بغلشون کردم.. به فریده خانوم که هنوز داشت اشکاش رو خشک میکرد نگاهی انداختم با محبت دستی به موهام کشید که دو زانو نشسته بودم تا هم قد بچه ها بشم کشید و در اتاق رو بست...

کوشا : همراز.. خیلی وحشتناک بود...

نیوشا : من دیگه نمی خوام این جا باشم... پدر جون داره می میره من مرده دوست ندارم....

بوسه ای محکم روی شقیقه هر جفتشون گذاشتم...

کوشا رو که پاش رو باز کرده بود و هنوز نباید خیلی بهش فشار میاورد رو بغلم کردم.. خیلی سنگشن بود.. لباسهام رو در آوردم و نشستم رو به روشون روی زمین : چی شد؟؟ شما ها چرا این شکلی هستید...

کوشا : ما منتظر تو بودیم.. حتی به مامان فریده هم گفتیم که...

نیوشا : ول کن کوشا اونجاهاش مهم نیست... چند ساعت پیش زنگ خونه رو زدن... مامان فریده زانوهاش لرزید غش کرد روی مبل.. فخری خانوم هی دستاش رو می مالید بهم میگفت آقا حامی نیست ما چی کار کنیم... این کوشا هم فقط گریه میکرد...

_ نمی کردم...

نیوشا براق شد باز باهاش کل کل کنه که بوسه ای روی پیشونی کوشا گذاشتم : باشه گریه نمیکردی.. نیوشا جون به لب شدم....

_هیچی مامان فریده بلند شد و اول ما رو برد طبقه سوم و گفت از در بیرون نیایم.. حتی در رو قفل کرد... بعدش نمی دونم چی شد...

یکم گذشت ..یعنی خیلی گذشت که صدای گریه بلند شد و بعد یه سری آدم دیگه اومدن و رفتن و بعد فخری خانوم اومد در رو باز کرد... ما هم رفتیم دیدم باز به پدرجون دستگاه وصل کردن و ما رو درست و درمون نمی بینه...

کوشا : ما خیلی ترسیدیم عمو حامی اگر بود این اتفاق نمی افتاد....

داشتم شاخ در میاوردم.. این جا چه خبر بود این جوجه های ترسیده من چرا این شکلی شدن؟؟... اصلا ..نه...اونی که من فکر میکنم نیست..امکان نداره....دستم رو روی قلبم گذاشتم که داشت از حرکت می ایستاد...

نیوشا با استرس دستش رو دور گردنم پیچید : همراه تو هم خوب نیستی؟؟؟

محکم تر بغلش کردم..: نه گلکم یکم خسته ام...بذارید براتون تعریف کنم که من جایزه گرفتم کیا اون جا بودن...

نمی دونم چه قدر توی اتاق مونده بودیم..مرتبا صدای زنگ میومد و نشون می داد ملاقاتی های اکبر خان بازهم پشت سرهم دارن میان..

من اصلا قصد نداشتم از اتاق بیرون برم...اما بدجور هم چشمم به در خیره مونده بود عجیب بود که انگار عادت کرده بودم این در باز بسه او نگاه جدی که الان که نگران حال خسته اش هم بودم رو بین در ببینم...

نیوشا و کوشا مثل هر بچه دیگه ای خیلی سریع شده ظاهرا هم ذهنشون به سمت دیگه ای رفته بود...و داشتن کارتونی رو که براشون گذاشته بودم رو میدیدن...

تقه ای به در خورد و من توی دلم یه حس آروم اومد..اما با دیدن رویا بین در اون انتظار جاش رو به یه حس دوستانه داد....

بچه ها سلام علیک خیلی خالصانه ای باهاش کردن و لبخندش رو پهن تر کردن....

از جام بلند شدم و دستی به موهام کشیدم و باهاش رو بوسی کردم...اون هم اصلا سر حال به نظر نمی رسید...

_همراز نمایای پایین شام حاضره...

_چیزه..نیام..

_ااا..چرا منتظر تیم...

نگاهی به بچه ها انداختم و کمی صدام رو پایین آوردم : تو که دیگه می دونی اون جماعت..

رویا : اکبر خان حالش خیلی بده همه به همین خاطر این جان..به خاطر پیره مرد مقتدری که دکتر گفته اگر هم این مرحله رو رد کنه احتمال خیلی زیاد فلج می مونه..کسی حوصله نداره با تو سر و کله بزنه..

..با شنیدن حال بد اکبر خان واقعا ناراحت شدم..برای حامی...برای فریده خانوم..برای بچه ها...شاید هیچ کس تو این جمع به اندازه من نمی دونست از دست دادن یعنی چی؟؟...

_من و تو به خاطر حامی میریم پایین...

پولیور نازک و سبک سفید رنگی به تنم بود که چون بلند بود زیرش ساق قهموه ای رنگی پام بود...آرایش خیلی لایتنی هم داشتم...این طوری..خب..بدک هم نبود این لباس..البته اگر خودم رو با بلوز دامن بسیار شیک آبی نفتی رویا مقایسه نمی کردم...

بچه ها تو این جمعها توی اتاقشون غذا می خوردن...بوسیدمشون و همراه با رویا پایین رفتم...ترجیح میدادم با حامی برم..وقتی کنارش قدم بر میداشتم احساس میکردم قرار نیست هیچ اتفاقی برام بیفته....

با ورودم به سالن غذا خوری که حامی هنوز توش نبود سرها به سمتم چرخید و من سلامی اجمالی کردم و یه صندلی رو گوشه ترین بخش میز بلند انتخاب کردم...این جماعت شیک پوش بعضی بی توجه و بعضی با تعجب داشتن نگاهم میکردن...رویا کنارم نشست...

حس خوبی از بودنم اون جا نداشتم...دلم میخواست با بچه ها توی اتاق بمونم...رویا اما تمام توجهش رو داده بود به من...فریده خانوم وارد اتاق شد و روی صندلی همیشگش نشست..و بعد از چند دقیقه حامی وارد شد...مثل همیشه شیک بود اما خستگی از همه وجناتش می ریخت...من که خب میدونستم چند روزه این آدم درگیره..و چه قدر کار اطرافش ریخته...به جای اکبر خان روی صندلی صدر مجلس نشست و با صدای جذابش به همه خوش آمد گفت و تعارف کرد که غذاشون رو شروع کنن....

همه چیز به نظرم مصنوعی و مسخره اومد... من تمام حواسم به مرد صدر مجلس بود که با غذاش بازی میکرد و هیچ چیز توی ذهنش هم حتی نگذاشت.. نگرانش بودم.. کلا نگران کل قضیه بودم خیلی چیزها این جا داشت اتفاق می افتاد...

وارد آشپزخونه شدم فخری خانوم و چند نفر که نمی شناختم داشتن تند و تند این طرف و اون طرف می رفتن و یک ساعتی بود که شام تموم شده بود و حامی کمی بعدش توی جمع نشسته بود و بعد رفته بود بالا.... همه ذهنم پیشش بود.. من هم سری به بچه ها زده بودم... و حالا قصد داشتم حتما با حامی صحبت کنم...

__بفرمایید...

..از تک تک نفسهای می شد خستگی رو فهمید....

اول لای در رو باز کردم و سرم رو داخل بردم.. پشت میزش نشسته بود و موهای کمی آشفته بود... چراغ ها خاموش بود و فقط آباژور روشن بود.. نیمی از صورتش روشن شده بود و این جذاب تر از هر زمان دیگه ای کرده بودتش... گره کرواتش شل بود و دکمه اول پیراهنش باز بود و آستیناش رو بالا زده بود.. با دیدنم لبخند کم رنگ و خسته ای روی لبش اومد...

تمام قد وارد اتاقش شدم و در رو بستم : مزاحمتون شدم...

نگاهی به سینی دستم انداخت و این بار لبخندش واضح تر شد...

به سمت میزش رفتم و سینی رو روی میزش گذاشتم... : براتون شیر عسل آوردم...

لیوان رو توی دستش گرفت : مرسی... ببخش امشب خیلی حواسم نبود...

__چیزی نخوردید.. این رو لا اقل بخوریدش... خوبه براتون...

..فکر می کنم تعجب کرد که دقت کرده بودم به غذا خوردنش... رفتم به سمتش.. صندلیش رو چرخوند.. پاهاش رو روی هم انداخت و لیوان رو روی میز گذاشت و دستش رو دورش میچرخوند... تکیه دادم به میز.. نیم رخم بهش بود...

__نمی شینی؟؟

__نه.. شما راحت باشید... کاری از دست من بر میاد؟؟

__همین جادوت کافیه...

__اما این که فرمول جادویی من نیست... این دم دستی... یه بار بیاید خونه باز براتون جادو میکنم...

خیلی نزدیکش ایستاده بودم..نفسش آرام تر شده بود..گره ابروهاش هم کم کم داشت از هم باز میشد..نفس عمیقی کشید و چشماش رو مثل اون روز که وارد اتاق شده بود چند ثانیه ای بست و باز کرد..این بار توی چشمش یه آرامش و یه لبخند بود...

دستام رو قفل کردم به لبه میز : شاید هیچ کس بهتر از من درکتون نکنه...ترس از دست دادن..آدم هر لحظه احساس می کنه تو سیاهی مطلق داره بیشتر و بیشتر فرو میره...

_خیلی دلم میخواست این حس رو نداشته باشی و یا تجربه اش نکرده باشی...نمی دونم چرا انقدر خودم رو باختم...من سالها پیش پدرم نبودم..بیشتر از 15 سال..شاید فکر کنی سنم..

_هیچ وقت آدم برای از دست دادن یا ترس از دست دادن پدر و مادرش بزرگ نمی شه....

_فقط درد از دست دادن نیست..درد من درد نتونستن..این که نتونم جلوی این سیلی که راه افتاده رو بگیرم...

_قرار نیست همه کار از دست شما بر بیاد...

_پس من قهرمان نیستم...

_می خواستید باشید؟؟!!

...

_برای بچه ها هستید...اون ها خیلی ترسیده بودن و می گفتن امروز اگه شما بودید خلی اتفاقا نمی افتاد...یا فریده خانوم منتظر تصمیم شما بوده...شما امروز صدر اون میز نشستید..پس برای این خانواده قهرمان هستید...این ها براتون کافی نیست...؟؟

سرش رو آورد بالا و نگاه خیره شو دوخت به نگاهم..احساس کردم مردمک چشماش می لرزه..دستام میلرزیدن...درست مثل قلبم..که خودش رو به سینه ام می کوبید....

صداش بم شده بود و لحنش با وجود صلابت همیشگش به نظر نرم اومد... : نه...اینا برام کافی نیستن....

..به زور دستهام رو قفل میز کرده بودم که یه وقت این انگشتهای سرکشم نخوان بلغزن بین اون موهای درهم مشکی رنگ...

_می دونم دلتون الان می خواد یکی بهتون بگه اینا همش یه شوخیه..منم مادرم که نفس های آخرش رو میکشید...که البته دور از جون پدر شما که از ته دلم دارم دعا میکنم عروسی نوه هاش رو هم ببینه...هیچ کاری از دستم بر نمیومد...سیاوش بهم گفت همراز مادرت رو ببخش اون میخواد بره رهش کنه...اون شب برف میومد...آسمون قرمز بود و من دلم میخواست از اون جا برم...برم همراه مادرم...رها گریه میکرد...همه چیزم رو داشتم از دست می دادم...اون شب به خودم قول دادم رها رو برای همیشه داشته باشم که خب می بینید که نشد....

..اشک روی گونه ام رو پاک کردم...داشت نگاهم میکرد...سعی کردم لبخند بزنم که خوب خیلی تلخ بود...: ببخشید
اومدم شما تنها نباشید دارم مرثیه براتون میخونم...

_برات مهم بود من تنها نباشم...؟؟

تعجب کردم: البته...مگه برای شما مهم نبود که حرف بزنیم؟؟

به قیافه متعجبم لبخندی زد: این معجزه تو هستش...این که میتونی تنهایی آدم ها رو از بین ببری...پس فکر کنم تو
قهرمان تر از منی....

_این جا مهمه که کی قهرمانه...؟؟..

_برای من الان فقط مهم حضورت اینجاست...

..دلم لرزید...خیلی حرفها بود انگار...خیلی چیزها...احساس سبکی داشتم...دقیقا همون حسی که دراز بکشی بین یک
عالمه سبزه...نفس بکشی...بوی زندگی میاد...و من این جا تو این اتاق تو تاریکی حضور مردی که تا همین چند ماه پیش
ازش می ترسیدم...از این صدا و از این نوا و از این آد همون حس و همون بوی معطر حضور و زندگی رو حس میکردم...
_همه چیز درست میشه ..

_می ترسم تو این پروسه درست شدن...چیزی خراب بشه که برای من خیلی عزیزه و مهمه...خیلی زیاد...همراز؟؟
_بله..

_می شه بچه ها این هفته خونه تو باشن...؟؟

_خونه من؟؟

_بله...اگر که سختته...

_نه نه...می دونید که من از خدامه ولی؟؟

_نپرس همراز...نپرس...یه طوفانی هست...من دارم تمام سعیم رو میکنم که جلوش رو بگیرم...و اگر نتونستم لا اقل یه
کشتی نجات بسازم...

_من منظور تون رو متوجه نمی شم..

_خیالم راحتیه وقتی با بچه ها خونتی...من همه چیز رو برنامه ریزی میکنم باشه؟؟

..سرم رو به نشانه تاکید تکونی دادم...

نگاهم به لیوان افتاد که دستش روش بود..

_بخوریدش دیگه از همه وجناتتون خستگی می باره...

_باید سرو سامونی به مشکل پسر عمه ام..

اخمام رفت توهم : تو این مدت ..تا خوب شدن آقای انتظام هر کسی مشککش رو خودش حل کنه...شما کاریتون نباشه...

_آخ چه عصبانی...

_بله..مگه شوخی دارم...در ضمن این رو هم بخورید دیگه....

بعد دستم رو بردم و لیوان رو برداشتم به سمت دهنش گفتم...خیره به صورتم شد...لیوان رو به دست دیگه اش گرفت..خواستم دستم رو بکشم که دستم رو توی هوا توی دستش گرفت...دستاش داغ بود و دستهای من سرد سرد..دستم رو نکشیدم...اما خجالت میکشیدم...فقط نگاهم میکرد...چشمش رو بست و دستم رو بالا آورد...چرخوند و آروم سرش رو پایین آورد و لبهای داغش رو نرم و طولانی روی نبض دستم گذاشت...نفس کشیدنم قطع شد...انگار با بوسه ای که به نزدیک ترین مسیر قلبم زده بود..تک تک تارهای موسیقی قلبم رو به صدا در آورده بود..

_کوشا با غذات بازی نکن درست بخور...

...سه روز بود بچه ها خونه من بودن..در کنار هم بودیم..بعد از اون شب حامی رو ندیده بودم و ته دلم یه دلتنگی بود...ببا فکر کردن به اون شب نبضم با سرعت بیشتری زد..هنوز تری دوست داشتنی رو روی نبضم حس میکردم...نفس عمیقی کشیدم...این چند وقت تلفنی باهاش حرف زده بودم..حالش اصلا خوب نبود..حتی اگر تمام سعیش رو میکرد تا این رو نشون نده...

ته دلم یه اضطراب بود...یه حدس قوی میومد تو ذهنم و من با تمام وجود پشش میزدم..با خودم تکرار می کردم که این حقیقت نیست و امکان نداره...

به کوشا و نیوشا نگاه کردم این استرس اولین روز در اونها هم بود اما الان با آرامش این جا توی آشپزخونه نشسته بودن و داشتن غذا می خوردن...اشارم رو محکم تر دور خودم پیچیدم هوا سرد بود ...

با شنیدن زنگ در نیازی نبود که چک کنم که کیه...مطمئن بودم سیاهوش هستش...از وقتی محیط کارش تغییر کرده بود یه شب در مرون از سر کار میومد بهم سر می زد و بعد می رفت خونه...با دیدن صورت خستش رفتم سمت آشپزخونه تا براش چایی بریزم...بچه ها با فریاد شوق زده ازش استقبال کردن...بوسیدتشون و من چایی رو جلوش گذاشتم...

کتش رو در آورد...شبیه بانکدارها شده بود...

_به چی خیره شدی مموش؟؟

_به تو...دلم برات تنگ می شه...

لبخند زد..ته نگاهش حسرت زده بود کمی به مبل تکیه داد و پاهاش رو دراز کرد... : خیلی شبها خودم هم دلم برای خودم تنگ میشه...

_پشیمونی؟

_نه!!...چاره ای نیست مموش...

..از نظر من شرایط سیاوش یعنی برای چاره ..بی چاره شدن...اما این رو بهش نگفتم...

_کار درست و تو کردی..منم شاید...

_تو اصلا حرف نزن...تو جات اونجاست...راستی چه خبر؟

_دارم خل میشم...می ترسم سیا...می ترسم حدسم درست باشه...

آرنجش رو روی زانوهایش گذاشت...: و اگر باشه...

_من دق میکنم...

چپ چپ جدی بهم نگاه کرد و کمی از چاییش رو نوشید ...

_جدی دارم میگم..نمی خوام حتی تو شهری نفس بکشم که اون آدم ممکنه توش باشه...

سیا صدایش رو کمی پایین تر آورد تا بچه ها که داشتن با صدای بلند صحبت میکردن صدایش رو نشنون : همراز...بچه شدی..بالا بری پایین بیای این بچه ها...از اون آدمی می فهمی پدر یعنی چی؟؟؟

_نه نمی فهمم...من الگوی پدر نداشتم..راحت شدی حالا؟؟؟

بغض کردم..بغض بی دلیل و منطق...دستی به صورتش کشید و اوامد رو مبل کنارم نشست : همراز..این قیافه ها رو برای اون آقای دکتر هم میگیری؟؟؟

_چه طور مگه؟؟؟

لبخند خبیثی زد : پس وای به حالش...

دستم نا خود آگاه دور مچم قفل شد..انگار که بخوام جای اون بوسه رو پنهان کنم : چه ربطی داره آخه؟؟؟

_ربطش رو من میفهمم..

_سیا...

_سیا نداره..بی خود برای من چونه نلرزون...برای چیزی که بهش مطمئن نیستی هم این جوری چشم ندوز به من...مظلوم نمایی هم نکن...تو فکر میکنی من خیلی می دونم پدر یعنی چی؟؟..ولی دارم تمام سعیم رو میکنم که یه روزی خودم واقعا پدر باشم...

...با فروختن آرزوهات..با حسرت نگاهت حتما؟؟؟

_الان اصلا بحث پدر بودن نیست...

_بحث دل نازک و شیشه ای توا..

تلفنش زنگ زد از نیش بازش حدس اینکه کی بود سخت نبود...: سلام عسل سیاوش...

....

_بله خونه همرازم...

....

_چشم خانومم..دفعه بعد شما رو هم میارم...

....

چشمش برق زد از چیزی که شنید انگار همه خستگیش پر کشید : منم همین طور ...این قشنگ ترین خسته نباشید دنیاست ها...

از کنارش بلند شدم . رفتم تا آشپزخونه رو جمع کنم...سیاوش ...سیای نازنینم هر چه قدر هم که اینجا بیای..من تو رو از دست دادم...دلت دست اون عروسک چشم رنگیه...کسی چه میفهمه..من تنهام...تنها نیستم یعنی...در عین داشتن یه عالمه دوست من تنهام...من الان...تو این لحظه نیاز به کسی داشتی که بهم بگه حق دارم...حق دارم استرس داشته باشم..حق دارم بترسم که همه یادشون بره چی شده...

بشقاب ها رو گذاشتم توی سینک تا بشورمشون...

زنگ موبایلم باعث شد تا دستام رو خشک کنم..حامی بود...همون نوای گیتار دوباره توی ذهنم پیچید...

این همراه شد با صدای خسته و کلافه اش که پشت گوشی پیچید تو گوشم...

بعد از سلام و احوال پرسی معمول حال بچه ها رو پرسید و آمار مدرسه رفتنشون رو ازم گرفت...

_شما خوبید؟؟؟

_من؟؟..خوبم...

_این طور به نظر نمی رسه...

چیزی رو احساس کردم روی میز پرت کرد انگار..شاید خودکار بود...

_کمی خسته ام....

_پس من...وقتتون رو نمیگیرم...

_همراز..

نفسم توی سینه ام حبس...احساس میکردم اسمم به لبهای هیچ کس انقدر زیبا نمیداد..

_بله..

_چیزه...مراقب خودتون باشید...تو همه چیز رو به من میگی درسته؟؟

_شما چی..شما دارید همه چیز رو به من میگید؟؟

_تو و بچه ها تو آرامش باشید...

_این جواب سؤال من نبوده...

_وقت کنم چند روز دیگه میام بچه ها رو ببریم بیرون این چند وقت اذیت شدن...تو هم

..این آدم هیچ جوهره نمی خواست سؤال من رو جواب بده...

با شنیدن صدای سیایش که اومده بود ت آشپزخونه برگشتم سمتش...

_ببخشید آقا دکتر یه لحظه...

سیا داشت می رفت...لبخندی بهم زد و با دست علامت داد که صحبت میکنیم با بسته شدن در برگشتم به اون که

مودبانه پشت خط منتظر بود...

_ببخشید معطل شدید...

_کی خونت بود همراز؟؟؟

جا خوردم از لحنی که بیش از اندازه انتظام بود...ترسیدم هم شاید ...این اصلا حامی نبود انگار...

_سیایش...یعنی سیا...اومده بود ببینه به چیز احتیاج دارم...

...نفسش رو بیرون داد...لحنش کاملاً عوض شد : اگر چیزی لازم باشه بهم میگی؟؟

_نه...

_نه؟؟؟!!!

_نه چون اگه چیزی احتیاج داشته باشم خودم تهیه اش میکنم..انقدر ها هم بی دست و پا نیستم...تازه جادو هم بلدم...

_درد همون جادو است دیگه....

_بله؟؟؟!!!

_هیچی...نیازی به خرج کردن اون جادو نداری...می دونم مستقل تر از این حرفایی ولی...من...

_می دونم هستید...مرسی...

_بابته؟؟؟

_بودنتون...

نیوشا دیشب بد خواب شده بود..تا صبح گریه کرده بود که تو خواب مادرش رو دیده که نگرانش بوده...می خواست برم و عروسکم بچگی هاش رو از خونه اش بیارم...کارم تو آموزشگاه تموم شد..خیلی خوشحال بودم که رامین رو ندیدم...رفته بود دنبال کارهای گالری...

با عوض کردن چند تا تاکسی خودم رسوندم به خونه انتظام ها..ذهنم خیلی در گیر بود...هم در گیر نیوشا که استرس برایش خوب نبود...پیش رها...پیش کیف پولی که داشت پولش ته میکشید...به چند تا کاری که بهم پیشنهاد شده بود...دسته های شالم رو درست انداختم دور گردنم...نمی دونستم این طور بی مقدمه اومدن اونم ساعت سه بعد از ظهر درست بود یا نه؟؟؟!!!

در باز بود...هیچ وقت این اتفاق نمی افتاد...رفتم تو خونه..چند بار فخری خانوم رو صدا زدم...کسی سراغم نیومد...آروم به سمت عمارت رفتم...بچه ها رو سپرده بودم دست گلی..برده بودتشون خونه خاله...

وارد شدم...: فریده خانوم!!!

از بالای سرم یه صدا اومد...سرم رو بلند کردم یه سایه دیدم....عجیب بود...

_دخترکم خوش اومدی

نگاهم رو از اون سایه گرفتم و دوختم به فریده خانوم که صدایش از بغل دستم میومد...استرس گرفته بود..چون نگاه اون خیلی اضطراب داشت...

_ببخشید فریده خانوم..مزاحمتون شدم...در باز بود..

_جدی؟؟..فخری رفته نون بخره...

_شما گریه کردید؟؟..آقای انتظام خوبن؟

_خوبه...یعنی خیلی بهتره...الان میتونه خودش غذاش رو قورت بده و کلمات رو به سختی ادا میکنه...

_ببخشد من کاری هم ازم بر نمیاد...

دستش رو دورم حلق کرد... این که تو این آشفته بازار چشمت به به هاست کافیه...

_شما خوب نیستید ها دستاتون هم یخه...

_چی بگم ملوسک...چی بگم؟؟..منم خسته شدم...از همه چی...از بعد از مرگ رها این عمارت دیگه نخندید...در حق

اون دختر خیلی ظلم شد...خیلی....

..احساس کردم این خیلی رو یکم بلند تر از حد معمول گفت..صداش زیر سقف بلند خونه پیچید و پیچید و رسید به

جایی که دوباره یه سایه ای تگون خورد...

چشمم رو از اون بالا گرفتم : ببخشید من اومدم عروسک نیوشا رو ببرم دیشب خواب دیده رها نگرانشه...

با شنیدن اسم رها اشکاش دوباره روان شد : براش خیرات گذاشتم کنار...چند روزه بد جور به یادشم....هر چند هیچ

وقت از یادم که نرفت....عروس جوون مرگ شدم....

_خلاصه این که عجیب مشکوک میزن....

گلی سرش رو خاروندند...: بچه ها کجان؟؟

_حامی اومد دنبالشون...می دونی خیلی عجیبه...یعنی یکم زیادی...چون به من هم گفت باهم بریم ها اما تا من یه

جمله گفتم مزاحمتون نمی شم تو هوا بل گرفت...

_حساس شدی...اون آدم اهل تعارف نیست..

_اما اهل زور گفتن هست...بخواد واقعا بخواد پیشش باشی شده مثل گونی سیب زمینی می زنه زیر بغلش میبرت...!

_اما همون زور گو باعث شده رنگ به رخسارت بیاد..

_غلط کردی...

_باشه..من غلط میکنم...اما این چشمای تو چی کار که با آدمها نمیکنن به ماند...

_اها..به همین خاطره راه میرم پشت سرم آمبولانس کشته هام رو جمع میکنه...خانوم دکتر..بیست و سه سالم شده...شوهر که هیچ در حسرت دوست پسرش موندم...

بلند خندید : نکه خیلی هم اهلش بودی بنده خدا...

_می بودم چی میشد...هیچ کس که ما رو نخواست...بترشم چی؟؟

_نترس..ته تهش میدیمت دست یان سبزی فروش سر کوچتون..

_بده...شغل داره..بیمه هم حتما داره...عین من خوبه...گشنه و تشنه..

_جدی...همراز..قرار داد نبستی؟؟؟

_یه کار خوب که داشته باشی تو کارنامه ات..با یه جایزه شیشه ای که می دن دستت..دیگه کار کردن سخت میشه..همه ازت انتظار دارن..اما هیچ کس فکر نمیکنه بابا این شکم نون میخواد هنر چند مننه؟؟

_لات شدی...یه زمانایی شعار میدادی..

_اون موقع ها بچه بودم خر بودم..اصلا زن همین اصلا میشم...

_اصلا دیگه کیه؟؟

چشمم رو براش نازک کردم : واقعا که..دکتر متخصص سبزیجات دیگه...

قهقهه اش همراه شد با صدای آیفون...

از جام بلند شدم..اون هم بلند شد سعی میکرد خنده اش رو جمع و جور کنه....

_بچه هان....

_نیوشای من چرا اخماش تو همه؟؟؟ بهت خوش نگذشته؟؟؟

موهای نازش رو دست کشیدم...بوش رو نفس کشیدم این روزها بیشتر از هر روزی شبیه به رها بود...

_خوش که گذشت اما...رفتیم توی یه رستوران نشستیم روی یه تخت عمو هی وایساد بعد با یکی تلفنی حرف زد..زیاد سر حال نبود..بعدش رفت یه جایی..ما چند دقیقه تنها موندیم...

..دستم رو گذاشتم روی قلبم...عجیب استرسی گرفته بودم این روزها..عجیب...

چرا این آدم دست از سر من بر نمی داشت...چرا متوجه حس و حال داغون من نیست...این مرد جماعت چرا انقدر خودخواهن...؟؟

_آقای پرتو..

_رامین...

_چه فرق می‌کنه...

..کلافه تر از این حرفها بودم...دلتنگ بودم..استرس داشتم...انقدر هوش داشتم که بفهمم داره اتفاقیایی میوفته این که چرا این آدم الان یه هفته بود خودش رو قایم کرده بود...این که چرا یهو دیشب اومده بود بچه ها رو ببره خونه...چرا نیوشا امروز صبح قبل از مدرسه انقدر ناراحت ازم قول گرفته بود برم ببینمش...و حالا این مرد از گذشته اومده...ایستاده بود سر پرتو بودن و رامین بودن چونه میزد؟؟؟؟!!!!

تو چشمات یه کلافگی بود : همراز دارم کم میارم...

..اینم از مثلا عاشقیه این تیتیش مامانی....

یه قدم بهش نزدیک شدم : آقای پرتو...رامین...آقای رئیس...من دوست ندارم شما کم بیارید...شما زیادی...لا اقل از سر من زیادی من این رو با خودم یه عمر دیکته کردم..انقدر دیکته کردم تا از بر شدم...

_آخه چرا؟

کف دستم رو به مانتوم کشیدم : آخه چرا دیکته کردم؟؟؟...برای اینکه میخواستم زندگی کنم...شما هم بکن...زندگیت رو بکن...حتی اگه بودنم اینجا داره اذیتتون می‌کنه...

...تو دلم چه قدر خدا خدا کردم تا جوابش اونو نباشه که حدس میزنم وگرنه دیگه رسماً باید گرسنگی بکشم....

عصبی نگاهم کرد : چی داری میگی؟؟..می خوام از همینم محرومم کنی؟؟؟..باشه...امروز مثل اینکه روز خوبی برای حرف زدن نیست..بعداً صحبت میکنیم....

توی تاکسی سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی و خیره شدم به دعای کوچیک آویزون از آینه راننده...راننده ای که داشت از همون دردهایی میگفت که من هم عجیب باهاش در گیر بودم...از زنی که نتونسته بود در آمد کمش رو دووم بیاره...و ازش جدا شده بود...دختر بچه سه سالش فقط آخر هفته ها سهمش بود... دیدی همراز تنها نیستی...آدمهایی هستن که حتی از تو هم اوضاعشون بدتره....

حدسم این بود که حامی خونه نباشه...ساعتم رو نگاه کردم بچه ها باید الان از مدرسه اومده باشن....

سر راه رفتن به اتاق بچه ها...چشمم از بین در به پیره مرد نحیفی افتاده که دنیای دنیا با روزهایی که صدای عصاش زمین رو میلرزوند فاصله داشت...مردی که روی تختش نمیه دراز کش بود و فریده خانوم داشت غذا توی دهنش

میگذاشت... اصلا دوست نداشتم این طوری ببینمش... این آدم یه دوره ای خون به جیگر من کرده بود.. اما... هیچ وقت هیچ وقت نخواستم این طور ببینمش...

نمی دونم چرا پای رفتن نداشتم... گریه ام گرفته بود از زمین گیر شدن اون همه اقتدار... خواستم برم سمت اتاق بچه ها که تلفن خونه زنگ زد.. فریده خانوم سرش چرخید سمت میز جلوی در.. خواستم خودم رو کنار بکشم که من رو دید... از پایین کسی تلفن رو جواب داد...

_بخشید من ..یعنی نیوشا گفت که...

_خوش اومدی دخترکم...

لاغر تر شده بود.. ز اون صورت مثل نقاشیش یه زن داغون که سعی داشت پنهان کاری کنه باقی مونده بود... تمام سعیم رو میکردم که به سمت اکبر خان نگاه نکنم... سرفه از ته دلش باعث شد تا نا خود آگاه بپریم و از روی میز لیوان آب رو به دهنش نزدیک کنم... چشمام خیره موند به اون نگاه قهوه ای که بد جور یه عمر ازش ترسیده بودم... فریده خانوم گریه کرد... من آب رو جرعه جرعه توی دهنش ریختم... بعد بغضم رو فرو خوردم و با بیشترین سرعت به سمت اتاق بچه ها رفتم....

حالم بد جور خراب بود... کوشا داشت مشقاش رو مینوشت... نیوشا اما دهنش تو پرواز بود...

_نیوشا ... چرا صبح اصرار داشتی بیام...

_من میخوام بیام... خونه تو ...

_باشه امشب..

_امشب نه... برای همیشه...

_عروسک تو که میدونی....

_من هیچی نمی دونم... من فقط میدونم همه چیز خیلی مشکوکه..

...مگه این درد من هم نبود... من هم کاملاً می دونستم دارن چیزی رو از من و بچه ها مخفی میکنن....

_چه طور این طوری فکر میکنی؟؟؟

_یه نفر دیشب مهمون عمو بود...

_عمو همیشه مهمون کاری داره...

_این آدم مثل همیشه نبود... چون برای اولین بار صدای عمو با داد میومد... داد میزد...

_چی میگفت...

_می گفت هر غلطی خواستی کردی حالا بر گشتی میگی چرا هیچی اون طوری که تو میخوای نیست...

..دلم هری ریخت پایین...دستام یخ کرد...خودش بود...خوده خودش...فهمیدنش دیگه کاری نداشت...پس اومده بود دنبال بچه ها...به نیوشا نگاه کردم به این اتاق به کوشا...خدای من....باورم نمی شد....

ساعت رو نگاه کردم ساعت ده بود...بچه ها خوابیده بودن و من از قصد نرفته بودم..می خواستم ببینم این آدمی که به خاطر حرف زدن با من تا اصفهان اومده بود و حالا یه هفته بود که قایم شده بالاخره که باز میخواست من رو برسونه باید باهاش حرف میزد..اون گوش میکرد یعنی....

صدای در اومد و بعد صدای گفتگو...بچه ها خواب بودن...پاور چین از اتاق بیرون اومدم..مانتوم تنم بود و شالم توی دستم...کیفم هم رو دوشم باید کاری میکردم من رو ببینه...تا بگه میرسونه تا من فرصتی پیدا کنم از این غیب این چند وقت حرف بکشم...

نزدیک نوری شدم که از بین در آرامش تاریکی راهرو رو می برید...صدای گفتگو باعث شد متوقف شم...تمام علائم حیاتی بدنم ایستاد...همه جا تاریک شد برام...

این صدا ..این لحن...این آدم...خیلی خیلی آشنا بود در عین غریبگی..کی شنیده بودم..آخرین بار...این ادکلن آخرین بار کی تو بینیم پیچیده بود؟؟...احساس کردم اون چلچراغ گرون قیمت عمارت توی سرم کوبیده شده انقدر شوکه بودم...به دیوار تکیه دادم....

برخورد تنم با دیوار بود یا افتادن کیفم؟؟ یا شاید هم صدای نفسهای پشت سر همم برای به دست آوردن یه کم اکسیژن....هر چی که بود در کامل باز شد و یه قامت رو به روم ظاهر شد...نیازی نبود تا سرم رو بلند کنم..من این آدم رو از حضورش هم میشناختم...لعنت به من لعنت به من که هنوز این عطر تن رو نفس میکشیدم....

_همراز؟؟؟؟!!!!

صدای ترسیده اش هم تاثیری توی حالم نداد...دستش به سمتم دراز شد..بازوم رو محکم گرفت....و به سمت اتاقی برد که حاضر بودم بمیریم و نرم توش..

روی مبل سلطنتی توی اتاق نشوند من رو یه لیوان آب داد دستم...این بار سرم رو بلند کردم تا ببینمش...چشمایی که واقعا نگران بودن...

_آخه تو این جا چی کار میکنی؟؟؟

..راست میگفت...من این جا واقعا چی کار میکردم...تو خونه حامد من چی کار میکردم...؟؟

_چرا سرت رو بالا نمیاری؟؟

..میاوردم تا به جای اون کفش های واکس خورده مشکی رو به روم اون مرد چشم عسلی رو ببینم که خواهرم رو بد بخت کرده بود؟؟؟

خواستم بلند شم که دستش رو روی شونه ام گذاشت....

_حامد برو بیرون...

اون صدای نحس : همرازه؟؟!! چه قدر بزرگ..

پریدم وسط حرفش : اسم من رو نیار...

فریاد زده بودم...فریادی که دست خودم نبود...یعنی هیچ چیز دست من نبود...

سر پا ایستاده بودم...موهام رو از صورتم زدم کنار...مرد رو به روم..اون حامدی نبود که من یادم بود..لاغر شده بود روی شقیقه اش موهای سفید دیده می شد...با تعجب نگاهم میکرد..این مرد همیشه خوش تیپ ...من اما همه تنم میلرزید...

حامی دستم رو از پشت کشید...انگار میخواست کمی بهش نزدیک تر باشم...

_حامد شما بیرون باش..

_نه ایشون باشن...باشن اینجا خنشونه...اما قبرستونه خواهر من هم بود....

حامی : همراز مراقب تن صدات باش...

برگشتم به سمت صورت اخماش : چرا؟؟...چرا؟؟...حرف نزنم باشه؟؟؟

محکم کوبیدم تو دهن خودم : باشه..خفه میشم...همون طور که اون خواهر بد بختم خفه شد....

دستش رو به سمتم آورد و با حرص مچ دستم رو محکم گرفت : داری چی کار میکنی...ببین با لبِت چی کار کردی؟؟!!

حامد : همراز...

_اسمم رو نیارید...نیارید....

حامی : همراز یه دقیقه....

_یه دقیقه چی..احمق نیستم که نفهمم...البته ..هیچی...

دستم رو خواستم از مچش بکشم بیرون...اما محکم گرفته بود با اخم اما آروم نگاهم میکرد...خودم رو عقب تر کشیدم..محکم تر گرفت...توی چشمم خیره شده بود....

حامد اما آروم از اتاق بیرون رفت...

برگشتم به سمتش... می دونید چیه؟؟؟ آقای شوهر خواهر... تا ابد نمی بخشمت... نمی بخشمت که تنها داشته زندگیم رو ازم گرفتم....

بغضم ترکید... اشکم ریخت از روی گونه ام لیز خورد... در که بسته شد اون اشک شور... که به اندازه تمام روزهای زندگیم تلخ بود زخم خیلی کوچولو گوشه لبم رو به سوزش انداخت... سوزشی که حتی ذره ای نبود در برابر دنیای درد توی قلبم... مچ دستم هنوز تو دستای قوی مرد رو به رو بود که داشت مثل همیشه با صلابت نگاهم میکرد...
_آقای دکتر... ولم کنید....

مچ دستم رو با خشونت کشید باعث شد بهش نزدیک تر بم و کم مونده بود پرت شم بغلش..... دستش رو گذاشت زیر چونه ام و سرم رو با وجود مقاومت آورد بالا.. اخماش بیشتر شد.. سرم رو چرخوند و گوشه لبم رو نگاه کرد... : ببین چی کار کردی؟؟؟

شصتش رو آروم روی زخمم کشید... دردم نگرفت اما اون انگار دردش گرفته بود که چشماش رو کمی جمع کرد....
من این نزدیکی رو نمی خواستم... من این محبت های آشکار و پنهان رو نمی خواستم....

_انقدر وول نخور بذار یه چسب گوشه لب...

_نمی خوام.. می خوام برم ... از جایی که اون نفس میکشه...

_اون ؟؟؟... حامد .. اسم داره شوهر خواهرت بوده... پدر بچه هاشه...

_اون هیچی نیست جز برادر شما....

دستش روی صورتم خشک شد... آروم انگشتش لیز خورد.... مچ دستم رو رها کرد... من هم سریع شالم رو کشیدم روی سرم... داشتم دنبال کیفم میگشتم... پیداش نکردم... به جهنم....

درباز بود... به وسط های راهرو رسیده بودم که بازوم از پشت کشیده شد... این بار کنارم ایستاد.. عصبانی بود این رو از داغی دستاش... از بیشتر شدن عطرش که دلیلش بالا رفتن نبضی بود که روش عطر میزد... فهمیدم از صدایی که به زور داشت کنترل میکرد بالا نره...

_کجا؟؟؟؟!!!!

..اومد تو دهنم فریاد بزnm... به تو چه؟؟؟.. که حرفم رو قورت دادم.. حرفم مزه زهر میداد انگار... ..نفس عمیقی کشیدم به اندازه کافی بی ادبی کرده بودم...

_می خوام برم خونه ام... دستم رو ول کنید لطفا...

سوئیچش رو در آورد : می ریم...

خواستم چیزی بگم که نگاه ترسناکی بهم کرد...

انتظار داشتم تند رانندگی کنه... اما این طور نبود... با رعایت تمام قوانین تو این شب سرد رانندگی میکرد... ازش ممنون بودم که ساکنه... وگرنه اصلا تضمین نمیکردم ادب رو رعایت کنم....

به خونه که رسیدیم... سرم داشت می ترکید... زانو هام بدنم رو تحمل نمی کرد....

خواستم پیاده شم که در رو قفل کرد... با تعجب برگشتم سمت صورتش ..

با آرامش پر از حرصی گفت : هیچ وقت حق نداری به خودت آسیب بزنی... این رو با خودت تمرین کن... تا یادت نره..

...فقط نگاهش کردم... خیلی حرفا داشتم برای گفتن... اما....

بازهم داشت نگاهم میکرد... هوا سرد بود... خیلی سرد یا شاید برای من... دست برد به سمت موبایلش... در کمال ناباوری زنگ زد به سیاوش... از کی این دو تا باهم در ارتباط بودن...؟؟

چیزهایی که گفتن رو حتی گوش نکردم....

بی توجه به من دوباره راه افتاد..

_کجا دارید میرید...؟؟ من می خوام برم خونم....

_می برمت خونه خالت... تا سیاوش و خوارش بیان دیر میشه...

_من نمی خوام می خوام برم خونم....

_همراز... سعی کن ادامه ندی... چون دارم قاطی می کنم... نمی شه تنها بمونی.. انتخاب کن... خونه ما... یا خونه سیاوش... یا تا صبح تو این ماشین کنار من میشینی..

..دستام رو مشت کردم.. همه چیز داشت میرفت رو اعصابم... هیچی نگفتم...

_برام مهم نیست...

سیاوش واقعا عصبانی تر شد از این جوابم... : د... آخه...

خاله : سیاوش مادر الان وقت این حرفاست؟؟

_پس کی وقتشه... کی میخوای دست برداری... اصلا به حامی چه ربطی داره؟؟

خون به مغزم نمی رسید : سیاوش ... حوصله ندارم....

روی تخت گلنار دراز کشیدم... خاله بغض مکرده بود پا به پای من اشک ریخته بود و نفرین کرده بود... من به حرفهای اون بیشتر از مثلا منطق سیاوش و ترس تو نگاه گلنار احتیاج داشتم... ترسی که خوب میدونستم از کجاست و برای چیه؟؟... همون چیزی که داشت مغز من رو هم مثل خوره میخورد...

سیاوش لای پنجره رو کمی باز کرد تا هوا بیاد تو... انگار این نفس کم آوردن مشهود شده بود... گلنار با بساط داروش برگشت... سرم توی دستش گرفت بود: از آرام بخشی که دکتر دفعه پیش برات آورده بود مونده.. برات می زنم بتونی بخوابی...

چشمام رو مالیدم: نمی خوام بخوابم...

سیاوش قاطی کرد: لج میکنی؟؟

_دست از سرم بردار سیا.. می فهمی... داغونم یعنی چی؟؟ می فهمی.....

داد زده بودم... تمام اون نفرتها رو بالا آورده بودم... البته روی کسی که نه بهش ربط داشت نه کاره ای بود... فقط با این منطق بی جا و بی موقعش حالم رو بهم زده بود... هر سه تاشون خشک شدن... هیچ وقت من رو این طور ندیده بودن... خودم هم همین طور... اما بسم بود...

گلنار اولین کسی بود که به خودش اومد... خودش رو جمع و جور کرد و انگار که اتفاقی نیوفتاده سرم رو آماده کرد و آشتینم رو زد بالا...

_گلنار... به جان خودم... لج نمی کنم... نمی خوام بخوابم... می خوام فکر کنم...

خاله دستی به سرم کشید: آخه خاله قربونت بشه... اگه نخوابی و فکر کنی دردی درمون میشه... رها زنده میشه... اون خدا به زمین گرم زده از این جا میره؟؟؟

نگاهی به سیاوشی که در هم و اخمو داشت از پنجره بیرون رو نگاه میکرد انداختم و سکوت کردم... سرم رو گلنار به دستم زد اما دیدم که آرام بخش رو گذاشت تو کشو... ازش ممنون شدم...

واقعا دلم نمی خواست سر سیاوش داد بزنم... کمی این پا و اون پا کرد... خاله بلند شد بره تا گل گاو زبون دم کنه... گلنار هم ما رو باهم تنها گذاشت... اومد کنار تختم نشست... خب ما مدلمون این بود... تو صورت هم فحش هم اگه میدادیم باز حرف میزدیم...

_مموش... من منظوری نداشتم....

_سیا... به اونی که بالا سر شاهده دارم خفه میشم... دارم دق میکنم... فکر میکنی نمی دونم این اومدنه برای چیه؟؟ من احمق که نیستم... امروز فردا هم زمزمه اش شروع میشه...

_اون پد...

_ادامه نده نسبت اون بی نسبت رو من بهتر از هر کسی میدونم...

_تو الان نمی تونی حرف حساب بفهمی....

_آره الان با من حرف درست زدن به اندازه آب دادن به گلای پلاستیکی نا مفهومی...چرا متوجه نیستی من الان نه به اون آقای دکتری که به زور میخواد حال رو خوب کنه و نه به حرفای منطقی به هیچ کدومش احتیاج ندارم...من میخوام یکی پشتم بایسته...بگه حق با منه...حق با منی که این چند سال تحقیر شدم..از در اون خونه بارها بیرون شدم...تو چشم اعضاش در حد یه کلفت هم نبودم..اما نفرین نکردم...دلم میخواد بشینم تا ته دنیا نفرین کنم..زبونم نمی چرخه....

اشک روی گونه ام چکید : می فهمی سیاوش من سرنوشتم از ته نوشته شده...آدمی که محکومه تنها باشه...

اشک از روی گونه سیاوش هم چکید...ما با هم از این تعارفها نداشتیم..برای هم گریه میکردیم...دستش آروم اومد و اشکم رو پاک کرد...

_من همیشه..تو این مدت..به این روزها فکر کردم...باور کن سیا..

_می دونم موشی....حق با توا..الان وقت حرفهای من نیست..می خوام برات یه آهنگ بذارم....

سرم رو نگاه کردم هنوز خیلی مونده بود تا تموم بشه...

با سکوت بلند شد...یه آهنگ که برای تمرکز و تمديد اعصاب بود رو روشن کرد...خاله در رو باز کرد و از لای در لیوان رو داد...همه خیلی می دونستن من به هیچ کس اجازه سیاوش برای درد دل اعتماد ندارم....

سیا آروم نشست روی زمین و تکیه داد به دیوار...این یعنی من فرصت دارم فکر کنم..حرف بزنم..این یعنی سیا هست...و فقط سیا هست...

یه لحظه چهره حامی اومد جلوی چشمم...سرم رو تکیه دادم تا اون رنگ خاکی رنگ رو از ذهنم پاک کنم..اون خاکی که این چند وقت به نظرم عجیب حاصل خیز به نظرم میومد و من چرا از ان آدم بیشتر از همه ناراحت بودم....

_دلم میخواست میزدم توی دهنش...

سیاوش فقط گوش میکرد...

_این همه مدت اون حامی از من پنهان کرده...

_همراز..اون آدم نگرانه..اون این وسط باید مراقب همه باشه...دلم برای اون بیشتر از همه می سوزه....

_دلت نسوزه..اونا انتظامن براشون هیچ اتفاقی نمی افته...

..خیلی عصبانی بود..عصبانی تر از اون که بخوام فکر کنم حامی...این وسط..چه قدر حامی بوده...برای من مهم این بود که جامد نباید می بود و بود...همین....

_کجا آخه می ری خاله فدات شه؟؟

_کیفم خنوشون جا مونده کارت ملیم توشه...الان سه روزه خوابیدم..خسته شدم...

_اون بنده خدا که از اون شب تا حالا تماس گرفته..چرا نمیگی برات بیاره...

..نمی دونم چرا اما می خواستم که برم و خودم اون کیف رو بردارم..کی خواستم برم مطمئن بشم بچه ها از اومدن آقای پدر خبری ندارن...یا اصلا التماس کنم بیارمشون خونه ام...نمی دونم...

خاله اصرار کرد اما تو کله من نرفت که نرفت....

لبهام خشکی زده بود اون زخم خیلی کوچیکه که به خاطر برخورد انگشترم با لبم بود هنوز هم سر جاش بود..قیافه ام رقت انگیز بود اما برام مهم نبود..دلم بد جور پیش بچه ها بود...گوشیم زنگ خورد...پوزخندی زدم...بز دل از اون شب برای اولین بار به من زنگ زده بود...به سیاوش زنگ زده بود و حالم رو پرسیده بود...

فریده خانوم محکم بوسیدتم...خوب میدونست که اون شب چه خبر بوده..نه من حرفی زدم نه اون...حال بچه ها رو پرسیدم...گفت خوبن..گفت منتظرمن...گفت برم ببینمشون...این روزها آمار روز ها از دستم در رفته بود..مردد بودم : فریده خانوم میگید بیان جلوی در...

_کسی نیست مادر جان بیا..نذارن بفهمن بحثی هست...

..پس بچه ها نمی دونستن..پس اون بیرون بردنهام...اون تو سایه موندن ها برای این بوده که حامد خان مثلا بچه ها شون رو از نزدیک ببینن....

_همراز چرا این شکلی شدی؟؟؟

بازهم گوشیم زنگ خورد..احتمالا خونه نبود یا اگه بود فریده خانوم مادری کرده بود در حقم و نگفته بود اومدم که دوباره زنگ زده بود..بازهم بر نداشتم...

_چیزی نیست یکم حال ندار بودم خوشگل خاله...

..برای اولین بار شاید لفظ خاله رو به کار بردم..حالا پشیمون بودم کاش یادشون داده بودم بگن خاله..این طوری شاید برای نسبتم باهاشون جای پای محکم تری پیدا میکردم....

بوسیدنشون سیرابم نمیکرد...عصبی بودم و خسته...فقط دلم میخواست از این جا فرار کنم....

از در اتاق بیرون اومدم..فریده خانوم سینه به دست داشت به سمت اتاق میومد با دیدنم تعجب کرد : کجا مادر دارم برای جای میارم..می خواستم حرف بزنیم...

_می شه این بار من رو عفو کنید..واقعا شرایط روحیم..

بازهم چشمش خیس شد : ما نم یخواستیم تو این طوری بشی...

_ما؟؟؟

_حامی ...بچه ام می خواست یه جوری همه چیز حل بشه...

...به زور اون پوزخند رو پنهان کردم..من الان به قول سیا حرف حساب تو سرم نمی رفت...

_الانم خودش تو اتاق کارشه...

_می خوام بچه ها رو ببرم خونه ام..

..یکم این پا اون پا کرد :از خودش بررسی بهتره...

..که چی بالاخره که باید رو در رو میشدیم..کیفم هم اونجا بود مطمئنا....

با اجازه ای گفتم و به سمت اتاق رفتم..یاد اون شب هم حال رو بد میکرد...من همیشه از این جا بدم میومد...اما این اتاق کار...از وقتی که پر از اون عطر شده بود...از وقتی بوی سیگار شکلات می داد...از وقتی که پر از اون آدم اخم الود شده بود...از وقتی که اون بوسه زیبا رو داشت...جایی بود برای پناه بردن من..الان هیچ جا نبود..انگار همون چند بار نفس کشیدن حامد هم اون جا رو مسموم کرده بود...

لای در مئا اون شب باز بود..حامی بود داشت با رویا حرف میزد..پس مهمان داشت..خواستم بر گردم که با شنیدن اسمم ایستادم..این عادت زشت رو نداشتم..اما فهمیده بودم تو این خونه فقط این طور می تونم بفهمم اطرافم چه خبره...

رویا : میخوای چی کار کنی؟؟؟

_نمی دونم...

..نمی دونمش یه کلام بود و سرد..حامی گونه بود....

_همراز میتونه زمینه رو آماده کنه...این چند وقت هم که تو باهاش رابطه خوب بوده..بخواه کمکت کنه...اون بچه ها به حامد احتیاج دارن...

...دستم رو گذاشتم روی سینه ام...یعنی؟؟؟...نه...نمی تونست واقعی باشه...نه انقدر هم این زندگی با من سر ناسازگاری نداشت..من به این آدم اعتماد داشتم...من این ادم رو.....

دستم می لرزید..مطمئن بودم همینجا پشت این در می میرم....

دستم رفت سمت در و بازش کردم...رویا به سمتم برگشت...حامی با دیدنم رنگش پرید...از پشت میزش بلند شد...دستم رو گرفتم به دیوار...

_همراز.....!!!!

..این اسم از دهن مردی بود که داشت با تعجب نگاهم میکرد...آب دهنم رو قورت دادم...اصلا دلم نمی خواست مثل این مدت دلش برام بسوزه یا اینکه فکر کنه نیاز دارم کسی جمعم کنه و بندازتمت به زور تو ماشینیش و بیره تحویل سیاوش و گلنار بده...داشتم خفه میشدم....لعنت به من که همیشه به همه اعتماد دارم و فکر میکنم مردم دوستم دارن...

رویا به سمتم اومد و خواست کمک کنه بنشینم..نمی دونم قیافه ام قابل ترحم شده بود اما تو آینه نگاهشون کسی که رو به روشون ایستاده بود تا ته دنیا نیاز به ترحم داشت که این آدم های متعلق به طبقه برتر این طور هول کرده بودن...

دستم رو با آرامش از زیر دست رویا کشیدم بیرون...نشستم روی همون مبل منحوس این چند وقت...رویا با شرمندگی تو صورت حامی نگاه کرد که استیصال از همه وجناتش می ریخت اما محکم ایستاده بود..با عصبیت نگاهی به رویا کرد : رویا شما بیرون باش...

_آخه..ببین همراز ..چیزه....

_رویا گفتم شما پیش مادرم باش....

...یه زمانی تا ته دنیا من از این لحن می ترسیدم...یه مدتی ازش حساب بردم...این چند وقت اخیر لذت بردم...اما امروز این جا....

رویا از در اتاق رفت بیرون..حامی روبه روم ایستاد گره کرواتش رو کمی شل کرد...: چرا جواب تلفنهام رو نمیدی؟؟

..راست میگفت الان تنها نکته مهم این بود که ایشون سه بار تماس گرفته بودن و من بر نداشته بودم...

شال رو روی سرم کشیدم و نگاهم رو از نگاهش گرفتم..این مدت بیشتر از این حرفها باهاش بر خورد داشتم و خوب میدونستم این کلافگی که با عث میشه سر جاش هی جا به جا بشه برای زمانی که داره سعی میکنه جمله های مناسب پیدا کنه برای حرف زدن..برام مهم بود؟؟..اعتراف میکنم بعد از شنیدن اون مکالمه اندازه ارزن هم برام مهم نبود چی میخواد بگه....

موهام رو هل دادم توی شالم و سعی کردم قیافه عادی تری به خودم بگیرم..نمی دونم تا چه اندازه موفق بودم سعی کردم صدام از این حمله نا جوانمردانه به عواطفم نلرزه... : اومدم از تون اجازه بگیرم بچه ها یه چند روزی پیشم باشن...اونها هم متوجه شرایط غیر عادی شدن و نیاز به آرامش دارن....

تکیه اش رو از روی میز برداشت : چرا میخوای ببریشون؟؟

_می خوام آخرین تلاشهام رو هم براشون بکنم...

اخماش رفت توی هم : منظورت رو از آخرین متوجه نمی شم...

چشمم رو مالیدم رو زانو هام رو که بی اراده بالا پایین میرفتن رو به زور سر جا نگه داشتم : راستی اگر لطف میکنید کیفم رو بدید...

_سئوال کردم ازت....

نگاهش نکردم...این بار عصبا نی تر شد : نگام کن ببینم...چی داری میگی؟؟

_متوجهم شما متوجه حرفهای من نشدید...من اما متوجه تک تک اتفاقاتی این چند وقت اخیرم شدم...

این بار دستش رو محکم کشید به صورتش : نمیذاری...نمی داری توضیح بدم...

_واقعا نیازی به توضیح هم هست..من منظورتون رو خوب گرفتم...

از جام بلند شدم..کیفم رو روی میزش دیده بودم...رفتم سمت کیفم..برش داشتم و روی دوشم مرتبش کردم

_من برات میاوردم...

_زحمتتون میشد...بچه ها رو می برم خونه...چند روز بهم وقت بدید...برای دیدن اون آقای پدر آمادشون می کنم...فقط چند تا وسیله دارم اونها رو هم جمع میکنم...چون دیگه نیازی به اومدن من به این عمارت نیست...

..به وضوح جا خورده بود داشت نگاهم میکرد..اما خیلی سریع خودش رو جمع کرد و از اون حالت بهت به عصبانیت غربی تبدیل شد : چی داری میگی؟؟

..با یه قدم بلند بهم نزدیک شد و ایستاد رو به روم...دستش رو آورد و بند کیفم رو توی دستش گرفت...

_بشین حرف میزنیم...

_من حرفی ندارم...

_بشین بهت میگم....

.... حامی بود..انتظام بود این لحن...من هم همراهی بودم که آمادگی هر چیزی رو داشتم...بند کیفم رو آروم از دستش کشیدم بیرون : من براتون خیلی احترام قائلم آقای دکتر..اعتراف میکنم از وقتی شما اومدید اون تحقیر ها و توهین ها حذف شد..من بچه ها رو راحت تر دیدم...من...

_ نمی خوام این ها رو بشنوم..یعنی چی دیگه نمی خوام اینجا بیای..من..یعنی....

دکمه بالای پیراهنش رو باز کرد...و ادامه داد : بچه ها بهت احتیاج دارن...

_ شوخی با مزه ای بود...استفاده از دختر بچه ای مثل من نیاز به این حرفها نداره...

عصبانی شد..در حد انفجار بود : همراه..خیلی مراقب حرف زدنم راجع به خودت باش...داری به من توهین میکنی...و مهم تر از همه به خودت..به وجود خودت داری توهین میکنی....

_من...

_ تو چی؟؟..مگه دست خودته...چی پیش خودت فکر کردی....

..ازم فاصله گرفت و دستی به صورتش کشید...پشتش رو بهم کرد : بشین همراه...بشین حرف بزنی...

انقدر جمله آخرش حس عجیبی داشت که روی مبل کنارم نشستم...برگشت به سمتم تکیه داد به میز و نگاهش که حالا بیشتر خسته بود تا عصبانی رو دوخت بهم : تو این جا رو دوست نداری؟؟؟..

...واقعا این سؤال جاش بود؟؟؟...

_مهم نیست آقای دکتر...مهم نیست من چی دوست دارم...

_برای خودت مهم نیست اگه ..برای من هست....

...لعنت بهش چرا با من این کار رو میکرد....

_ اینجا خونه که نه..یه جورایی جایی بود که خواهرم می موند...بعد بچه ها بودن...من...نمی دونم...الان من هیچی نمی دونم...من فقط این رو میدونم که شما از من چی میخواید..

پوزخندی زد : این تنها چیزیه که اصلا نمی دونی و هیچ سعی هم برای دوستنش نمیکنی...

_باور کنید..از ته دلم دارم میگم..باور کنید که الان اصلا تو شرایطی نیستی که حرفهای پیچیده رو بفهمم...از من چی میخواید...بچه ها رو آماده کنم برن با حامد و معشوقش زندگی کن...؟؟؟؟!!

..از جا پرید :خوب نگام کن خانوم کوچولو...خوب نگام کن..من همون حامیم که میدید من رو زانوهای میلرزید...تا مدتها مستقیم تو چشمم نگاه نمیکردی.....

بغضم رو قورت دادم : راست میگید...اما من در مقابل شما ضعف ندارم...منم همون همرازیم که همون روز بهتون گفتم دوست ندارم نیوشا زور بشنوه.....

یه لبخند مثل نسیم از صورت در همش گذشت : منم دنبال همون همرازم که این روزها گم شده انگار...

_من بین تمام خودخواهی های اطرافیانم گم شدم..مامانم خود خواهی کرد..مریض بود تلاشی برای موندنش نکرد...روحیه اش رو نداشت...رها نه به من فکر کرد نه به اون دوتا...من رو بی کس تر از همیشه کرد...الان هم...می خواید بچه ها ...

_همراز من از تو چیزی نخواستم..خواستم؟؟!!

_جمله ای که رویا گفت غیر از...

_درست نبود که گوش ایستادی...

_الان وقت درس اخلاق به من نیست...

_اشتباه نکن...وقتی آدم جمله ها رو از وسطش بشنوه می شه تویی که الان نمی تونی درست تصمیم بگیری..که میگی دیگه نیام...

_اگه از اولش میشنیدم فرقی چی بود؟؟

این بار بهم نزدیک شد...مبل رو کشید و دقیق رو به روم نشست...انقدر نزدیک که زانوهایش به زانوهایم میخورد...کمی خودم رو جمع و جور کردم...کیفم رو توی بغلم محکم تر گرفتم...

_فرقی تو این میشد که میشنیدی من گربه دست حامد نمی دم چه برسه به بچه ها...که اگه بچه داشتم از این ها بیشتر دوست نداشتم...همراز نگام کن....

سرم رو بلند کردم...تو چشمای این آدم چی بود که من فکر میکردم همه دنیا ازش حرف شنوی دارن که اون هر چی بگه میشه؟؟

_من یه بار بهت قول دادم بازهم تکرار می کنم من نمی دارم کسی جلوی دیدارت با بچه ها رو بگیره...چرا دیگه بهم اعتماد نداری؟؟..من موندم...این بچه ها مادرشون نیست...تو خونه پدر بزرگ شدن..هرچه قدر با بالاترین امکانات ولی آخرش..آخرش اینکه اونا احتیاج دارن واقعا پدر داشته باشن...

خواستم از جام بلند شم...دوست نداشتم بیشتر از این بشنوم...دستش رو گذاشت روی زانوم : حرفام که تموم شد..خودت که هر چی تو ذهنت بود زدی..اون وقت از این اتاق میری بیرون...هیچ کس این جا بهتر از تو نمیدونه...نبودن پدر و مادر یعنی چی؟؟..تو می تونی کمک کنی اون بچه ها چیزی حداقل شبیه به پدر داشته باشه...

_من نمی تونم به نیوشا بفهمونم بره به مردی پدر بگه که هر روز یه زن میاد تو زندگیش...

عصبی تر شد... با انگشت شصتش گوشه لبش رو خاروند : تو حامد رو از دریچه رها میشناسی که فکر نمیکنم خودش هم زیاد شوهرش رو شناخته باشه...

_ یعنی دروغه؟؟!!

_ دروغ نیست.. اما اون طوری نیست...

_ من اصلا...

_ همراز... حامد هم یه ادمه.. اشتباه کرده....

_ خیلی خوب اشتباه.. اصلا خواهر من بدترین زن دنیا... نمی خواستش... چرا با منشیش گذاشت رفت...

_ من محض رضای خدا حتی یه کار برادر بزرگترم رو تایید نمیکنم... الان 39 سالشه... یه سال دیگه میشه چهل سالش... اون میخواد بدون اون دوتا بچه حداقل میشناسنش...

_ این حق رو داره؟؟؟؟!!

...._

_ جواب من رو بدید.... می خوام بدونم...

نگاهش رو از نوک کفشش به دستهای لرزون من دوخت... پشت انگشت اشاره اش رو آروم روی دستهای مشت شدم کشید ...

این بار رو تکرار کرد و دوباره تکرار کرد و من.. نا خود اگاه مچ دستم باز شد... کف دستم که به خاطر فشار ناخن هام قرمز شده بود رو نگاه کرد.. انگشتش رو خیلی آروم کف دستم میکشید... روی تمام خطهای کف دستم رو با نوک انگشتش لمس میکرد و تک تک عضلات بدن من از اون انقباض در میومد و اون آروم آروم نفس میکشید... دستم رو توی دستش گرفت و نگاه کرد به چشمام : من فقط یه چیز رو می دونک اون بچه ها حق دارن.. حق دارن پدر داشته باشن.. باش همراز... مثل همیشه تو زندگیشون باش... تو این عمارت باش....

لیوان شیر رو گذاشتم جلوی نیوشا... بیسکوئیتهای شکری خوشمزه اما بد شکل مادام هم روی میز بود... کوشا لپهاش پر بود.. قیافه اش من رو به خنده می انداخت... دستمال کاغذی رو گذاشتم جلوش از بس که این لیوان رو جا به جا میکرد روی میز میریخت...

منتظر سیاوش و گلی بودیم.. قرار بود آویسا هم باشه و دسته جمعی شام بریم بیرون... از دیشب نتونسته بودم درست بخوابم.. واقعا نیم دونستم قراره چی بشه... من به اون آدم اعتماد داشتم؟.. به حامی شاید اما حامد... درسته که تا لحظه خروجم از خونه سکوت کردم اما امکان نداشت دیگه پا تو عمارتی بذارم که حامد بود... اونجا تا زمانی خونه خواهرم بود که اون مرد نباشه.. می تونستم بچه ها رو بیرون ببینم... البته اگر...

نیوشا : همراه چرا انقدر بی حالی؟؟

_چند وقته خیلی یاد پدرم افتادم...

اخمای نیوشا رفت تو هم : تو پدرت رو یادته؟؟

_منم مثل تو فقط سه سال باهاش زندگی کردم...

کوشا که حالا لپاش تکون نمی خورد : من که اصلا باهاش زندگی نکردم...

..واقعا دوست نداشتم چشمای زیباشون غم دار بشه اما این راهی بود که به هر صورتی باید می رتیم و هیچ کس هم نیم تونست جلوش رو بگیره..اگه از راهش وارد نمی شدیم حامد خودش همه چیز رو به دست میگرفت...رویا دیشب بهم زنگ زده بود و گفته بود اگر حامی این چند وقت سکوت کرده فقط برای این بوده که فکر می کرده حامد فقط اومده خودی نشون بده و بره و پس قرار نیست من و بچه ها چیزی بدونیم و اینکه حامی خیلی مقاومت کرده و با حامد هم درگیر شده سر نشون ندادن بچه ها حتی به حامد گفته تا دلش بخواد بهش پول میدره همه چیز همین طوری که تا حالا بوده باشه اما حامد سفت و محکم ایستاده که می خواد تو زندگی بچه هاش باشه...

_من از پدرم که نوای تار یادم میاد....یه لبخند ..

نیوشا : من از حامد فقط گریه های مامان رو یادم میاد....

...این خانه از پای بست ویران بود این جماعت تو فکر نقش ایوانش بودن....

کوشا : من دلم نمی خواد راجع بهش حرف بزیم...

_من که میگم آدم باید راجع به هر چیزی که اذیتش میکنه حرف بزنه...

کوشا بلند شد تا لیوانش رو توی سینک بذاره...نیوشا خم شد سمتش : من تو حیاط دیدمش با عمو داشت حرف میزد...

آب دهنم رو محکم قورت دادم : نیوشا...شاید اشتباه میکنی...من فقط می خوام که

_تو هیچ وقت الکی این شکلی نمی شی...من بچه ام درست اما میفهمم...اونا تو رو اذیت می کنن...

با اومدن کوشا که هنوز اخماش تو هم بود نیوشا حرفش رو نصف گذاشت...

موهای کوشا رو بهم ریختم ادای اخمش رو در آوردم بلند خندید : من کی انقد زشتم آخه..

بغلش کردم و بازوش رو گاز گرفتم : تو همین قدر زشتی....

_همراز..من پدری که وقتی تو مدرسه همه با پدرشون میومد نبود تا بیاد رو هیچ وقت نمی خوام...

بغضم رو قورت دادم..این همه این چند وقت تلاش کرده بودیم این بچه ها عقده یا کمبودی نداشتن اما گوشای خیلی موفق نبودیم...این آدم با خودخواهیش و افتادنش دنبال زنی که حتی ارزشش رو هم نداشت پشت سرش یک عالمه ویرانی گذاشته بود...

احساس میکردم برای امشب کافی بود...آخه من خودم هم به این کاری که داشتیم میکردیم کو چکترین ایمانی نداشتم...

با زنگ گوشیم بلند شدم..حامی بود...بعد از سلام اون که معلوم بود تو شرکته چون مرتب وسط حرفش میپزدن بالاخره وقت کرد حال رو پرسه...

_من خوبم...بچه ها هم خوبن..می خوام ببرمشون بیرون...

یکم سکوت کرد : ماشین بفرستم...

_نگران اشراف زاده هاتون نباشید با مرکب سیاوش میبریمشون...

_خودمونیم ها تو کم به من متلک نمی ندازیا....

لبخندی روی لبم اومد نمی دونم چه سحری بود تو حرف زدن با این آدم بد اخلاق و کم حرف که زیر بم های پنهان اخلاق من رو رو میکرد...من اهل طعنه نبودم ...

_باهاشون صحبت کردی؟؟

سرکی به آشپزخونه کشیدم داشتن با هم صحبت میکردم..تو دلم قریبون صدقه خلوت خواهر برادرانشون رفتم...همه ما تو زندگی این دو نفر سیاهی لشگر بودیم...اصل کاری ها یکی که نبود اون یکه بود هم که نبودش با هویت تر بود...این دو تا...فقط هم رو داشتن..

_همراز...

دوباره به خودم اومدم : تمام سعیم رو کردم..موضعشون. خیلی خیلی محکمه...

پوفی کشید

_در ضمن نیوشا هم فهمیده..

_چی؟؟؟؟!!!!

_داد ننید آقای دکتر...

..تمام جملات نیوشا رو براش باز گو کردم....

_واقعا دارم کلافه میشم...

این جمله ازش خیلی بعید بود از مردی که همیشه نقشه های اضافی هم داشت کم آورده بود...

_نمیشه که...

_نه نمی شه...

_شما خودتون هم موافق نیستید...

_می دونم رویا باهات صحبت کرده من قبل از راه افتادن این سیل خیلی خواستم جلوش رو بگیرم اما این بار حامد خیلی محکم ایستاده و میخواد بچه ها ش رو ببینه....

پوزخندی زد : بچه هاش....

_همراز ما صحبت کرده بودیم...

_نمی دونم دارم کلافه میشم....

_من باید برم جلسه دارم..بهتون خیلی خوش بگذره..فقط این میون ...همراز مراقب خودت باش....

..من که دلم دوباره پر از یه خالی عمیق شده بود گوشی تو دستم موند وقتی با خدا حافظی سریعی قطع کرد....

نیوشا دامنم رو میکشید : همراز...بریم حاضر شیم....؟؟؟

_ایول داش سیا...

_ببین ببین این بچه رو..اون عمومی مبادی آدابت چرا زبون تو رو کوتاه نمی کنه ..من موندم....

کوشا از صندلی پشت سرش رو خم کرده بود داشت با سیاوش بحث میکرد..و من بار دیگه اعتراف کردم اگر من هم مرد بودم و آویسا میومد تو زندگیم...تئاتر رو که هیچی ...برای این عروسک خواستنی و بی نهایت مهربون زندگیم رو هم رها میکردم...ته دل من و گلنار حتی اگر سوختنی بود برای خاکستر شدن آرزوهای دادشمون..اون جلو یه فرشته چشم سبز نشسته بود که هر لحظه دلت میخواست ببوسیش...چند باری که نظر داد سیاوش نتونست خودش رو کنترل کنه و محکم بغلش کرد و آویسا هم هی تشر میزد جلوی بچه ها رعایت کنه...

_خوب اونایی که بهشون خوش گذشته دست بالا...

..بچه ها همراه این حرف سیاوش شروع کردن به فریاد زدن و من نگران بودم که آیا بعدها هم باز فرصت میکنم با بچه ها برم پیتزا بخورم...تو پارک بدوم...نفس بکشم..من که خوب می دونستم این تفریح رو مدیون رشوه ای هستم که فعلا حامی داره بهم میده....

آویسا هم از ماشین پیاده شد و گونه بچه ها رو بوسید ..کوشا هم اون رو محکم بوسید..سیاوش الکی اخم کرد : کوشا خان مراقب باش کلامون تو هم نره....

_چرا؟؟..من می خوام با آویسا ازدواج کنم...

با ما با صدای بلند خندیدیم...سیاوش که انگار جدی جدی بهش برخورد کرده بود : تو اول بذار پشت لبِت سبز بشه بعد برای آویسا نقشه بکش...

آویسا با عشوه ذاتیش دستش رو دور بازوی سیاوش حلقه کرد : سیاوش...چی کار بچه داری...

سیاوش که معلوم بود چه قدر خرابه این خوشگل خانوم تو پالتوی سفیدشه خم شد و محکم پیشونیش رو بوسید....

من که هنوز هم داشتم بلند بلند میخندیدم...در رو برای بچه ها باز کردم و کلید رو دادم دستشون...: نیوشا جونم در بالا رو باز کنید برید داخل من الان میام...

گلنار و سیاوش خواستن صحبت کنن که آویسا صورتم رو بوسید و گفت که تو ماشین میشنه...

_خیلی این دختر دوست داشتتیه..

..این رو واقعا از ته دل گفته بودم....

سیا نگاهی به ماشین انداخت : به این خواهر زاده ات بگو چپ به دوست دختر من نگاه کنه من قاطی میکنم...

_خوب حالا...تحفه خان....

گلی: همراز...اگه حالت خوب نباشه به ما میگی دیگه؟؟

_من نگم هم اون حامی خان میاره من رو میندازه سرتون...

گلنار : این جوری نگو..از سر نجابتشه..خودش روش نمیشه پیشت باشه...وقتی میای پیش ما تقریبا هر ساعت زنگ می زنه...

...این حرفهای گلی برای من خیلی معنی ها داشت..خیلی معنی هایی که داشتم تلاش میکردم بهشون فکر نکنم...

با رفتنشون..کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و انقدر نگاه کردم که ماشین از جلوی چشمم دور شدن..لبخندی زدم ..بعد از یه هفته امشب کمی حالم بهتر شده بود..نگاهی به چراغ روشن خونه انداختم لبخندم پهن تر شد این یعنی من کسی رو تو خونه داشتم...

خواستم برم تو که دستم روی دستگیره خشک شد

_پسر من انقدر بزرگ شده که دختر می پسندد؟؟

...تمام بدنم از نفرت شروع به لرزیدن... نمی خواستم برگردم نمی خواستم باور کنم که این صدا حقیقه...!

دست راستم روی دستگیره بود و دست چپم رو محکم مشت کردم و دونه عرقی که از پشت کمرم غلت خورد رو حس کردم...سریع سرم رو بالا بردم تا مطمئن بشم بچه ها طبق عادتشون از پنجره آویزون نیستن که نبودن...تنها چیزی که اون لحظه به ذهنم رسید جمله : برید از این جا....

دستش کنار دستم روی در قرار گرفت با فاصله...: صحبت کنیم...

_صحبتی نداریم...

_من دارم...تا جایی که من میدونم مادر تون روی احترام به بزرگتر خیلی حساس بود...

..این آدم آخر اعتماد به نفس بود...

_مادرم دق کرد...عین رها...عین من...حالا هم به خاطر همون احترام برید...ما از همون ده سال پیش هیچ حرفی بینمون نموند...

چشمم به اون دستهایی بود که یه زمانی رها رو مطمئنا نوازش هم کرده بودن...نمیخواستم به چشماهایی نگاه کنم که رها رو عاشق کرده بودن..نفرت من از این مرد ..اگر میشد اسم مرد رو روش گذاشت..مال امروز دیروز نبود..به تعداد تمام روزها بود...به تمام اون روزهایی که من همیشه فکر میکردم همه چیز زیبا ست و نبود...به تعداد تمام روزهایی که تمام خوشحالی هام ازم گرفته شد..از روز مرگ رها..دقیقا از همون روزی که آهنگها من رو به گریه می انداختن...

_همراز...من دنبال هیچی نیستم...

_پس این جا چی کار میکنید...

_من فقط..بین اینجا جاش نیست...وسط این کوچه که خوب میدونم همسایه هاش چه قدر فضولن...

..این رو می دونست و نصف شبی جلوی در با یه دختری که همه میدونستن تنها زندگی میکنه سر و کله میزد...؟؟؟

_من می خوام بگم...متاسفم...

این بار صاف خیره شدم تو چشماش...جا خورد از نگاهم...دستی به موهام کشیدم و روسریم رو کمی جلو دادم...صدام رو که میلرزید کمی ولومش رو پایین آوردم : دقیقا این تاسف برای کدوم یکی از بدبختی هایی که این جا در جریانته...؟؟

_اگر بذاری...

_به حرمت اون دو تا بچه برید...

_بزرگ شدی و اصلا شبیه رها نیستی..زیبا تر از تو بود..اما ذره ای مثل تو نبود...

_چون از شما به اندازه من متنفر نبود حتی تا لحظه مرگش...

..می دونستم رنگم پریده..فهمیدنش خیلی هم سخت نبود..این آدم برای من کابوس بود...از سرمایی که تا مغز استخوانم داشت نفوذ میکرد...از لرزش تمام بدنم این معلوم بود...

تو نگاهش یه تاسف عمیق بود ...حامد خواست دهن باز کنه که صدایی من رو از اون سرما انداخت درست وسط یه گرمای دلپذیر...

_اینجا چه خبره؟؟

سرم رو بلند کردم مستاصل به مردی نگاه کردم که بد اخلاق و اخمو به حامد نگاه میکرد..حس نگاهم رو گرفت که چرخید به سمتم..با دیدنم یه قدم جلو تر اومد : چه خبره؟؟؟؟....

حامد : حرف میزدیم...

_همراز برو تو....

نمی خواستم برم...

تعللم رو دید : با شما مگه نیستیم... حامد ما با هم حرف زده بودیم...

حامد دست به جیب ایستاده بود..از این برادر کوچکتر کوتاه قد تر بود و لاغر تر...برادر کوچکتری که به شدت جدی و ترسناک بود....

در رو باز کرد و با دست اشاره کرد : برو همراز هم سرده هم جلوی همسایه ها بده....

رفتم تو راهروی تاریک و گرفته خونه...تکیه دادم به دیوار...صداشون واضح میومد...

_قرار نبود این کار رو نکنی؟؟

_اومدم باهاش حرف بزنم اون شاید بفهمه من چی میگم...

...حامی لحن ترسناکی داشت : بهت گفته بودم دور و برشون نچرخ..

_دقیقا کدومشون...؟؟

_حامد...یه چیزی بهت میگم سعی کن خوب متوجه بشی..اگر پدر اون بچه ها نبودی...اگه داداشم نبودی و به خودت اجازه داده بودی نصف شب بیای جلو در جایی که توش هستن و ترسونده بودیشون و آرامششون رو بهم زده بودی الان یه دندون سالم هم نداشتی...

...دستم رو روی قلبم گذاشتم که خودش رو به درو دیوار سینه ام میکوبید...لحن حامی مثل همیشه بود..محکم..یه کلام . آروم...و من متوجه شده بودم فقط این روزها منم انگار که زبونم جلوی این مرد انقدر درازه...

_برادر کوچیکه یه زمانی من با دسته گل و شیرینی همین مسیر رو طی کردم و اومدم تو همین خونه

_اومدی تو همین خونه و از سر لج بازی با پدرت گند زدی به زندگی خواهرش...حامد تو اجازه نداری یهو از آسمون تو زندگی اون بچه ها نازل بشی...

_اونا بچه های منن...

_خب خدا رو شکر که این رو میدونی...سوار ماشینت شو و از این جا برو...دیگه هم دو رو برش آفتابی نشو.

_اون رو بچه ها بیشتر از همه نفوذ داره...من میخوام بدونم چرا بچه های من انقدر از من بدشون میاد...

_این بچه ها برای اینکه بدونن دور و برشون چه خبره نیازی به کسی ندارن...پدري که باید باشه و نیست..مادري که مرده..کافیه که نخوان بدونن...حامد حرف من یه کلامه و بهت قول میدم...قول میدم اگه فقط یه بار دیگه بی هوا بخوای تحت فشارش بذاری...یادم بره باهات چه نسبتی دارم..

._ حامی حواست به سن این دختر هست؟؟؟!!!

_من حواسم به همه چیز هست...نمی تونی مجبورش کنی باهات حرف بزنه..

..من..منی که هیچ وقت هیچ کس رو نداشتم تا این طور جلوی کسی برام دربیاد...من برای اولین بار حرف مادام رو درک کردم که میگفت که سایه سر یعنی چی...حامی...حامی بود..یه چتر بود رنگی نبود..تک رنگ بود قرمز..گاهی سفید..گاهی آبی..اما بود..اون همیشه بود انقدر بود که تو روی برادری بایسته که حالا این جا بود...

صدای کننده شدن چرخ های یه ماشین از روی آسفالت و بعد در نیمه بازی که کامل باز شد...

_چرا اینجایی سرده؟؟؟

_ببخشید...

یه لنگه ابروش رفت بالا : بابتته؟؟

_به خاطر ما با حامد درگیر شدید...

_من با کسی معمولاً درگیر نمی شم..تذکر میدم همه چیز حل میشه...

..خداییش ته خود پسندها بود....

_بچه ها خیلی وقته بالا تنهان؟؟؟

..این جمله یعنی میخواست بیاد بالا؟؟؟

کوشا و نیوشا وقتی خیالشون راحت شد که امشب هم خونه من میمونن..رفتن تا بخوابن...برای اونها هم حامی تبدیل شده بود به امنیت انگار..حالا دیدنش براشون پر از حس حل شدن مسائل بود....

..روی میز روبه روش یه فنجان چای گذاشتم...

_فشارت رو باید میگرفتم..

_خوبم..

_مطمئنی؟؟؟

به پشتی مبل تکیه داد و پاش رو روی پاش انداخت و نگاهش رو موشکافانه بهم انداخت..

_شما این جا چی کار میکردید؟

..یکم سر جاش جا به جا شد : چیزه..اومده بودم بچه ها رو ببرم..

_مرسی که اجازه دادید امشب هم بمونم...

_همراز..می دونی که این حرف زدنه بالاخره باید صورت بگیره...مگه نه؟؟

_با...حامد؟؟!!!

هنوز داشت نگاهم میکرد...

_نمی خوام...

_باشه..من بهت حق میدم نخوای با هاش برخوردی داشته باشی..اما...

_ببینید اون هیچ بینشی از بچه ها هم نداره..فکر میکنه الان در باز می شه میگه بچه ها پدرتون اومد اونا هم بال

پرواز در میارن و به سمتش بال میکشن؟؟

_اون میخواد خیلی سریع فرصت داشته باشه تا جبران کنه...

_به اینی که میگید خودتون هم ایمان دارید؟؟

_من حامد رو بهتر از تو میشناسم خانوم کوچولو...

..سرم رو پایین انداختم از کلمه خانوم کوچولو..این آدم کم حرف بود اما فکر نمی کنم هیچ کس می تونست متوجه

بشه که با جملات معدودی که به کار میبره چه طور میتونه انسانهای اطرافش رو مجاب کنه...

حامی :من...من برام مهمه حالتون خوب باشه...

نگاهی اجمالی به خونه انداخت و لبخندی به گلدان محبوبه شب زد که عطرش تو خونه پیچیده بود....

و ادامه داد: هر چند این جا فکر کنم همه حالشون خوبه....همش سلیقه تو ا...درسته؟؟

_مادرم که مریض شد پول کم آوردیم...آخریها وسایل نسیتا درست و درمون خونه رو فروختم چاره ای نبود...به هر حال باید پول دارو ها در میومد...این مدت من کم کم وسایلی که میبینید رو جفت و جور کردم...

_رها که تو حسابش کلی پول داشت من خودم همراه کلی پول به حسابش میریختم..

پوزخندی زد: رها از اون پول خبری نداشت گویا اکبر خان نگفته بودن که رها فکر نکنه پشتوانه ای داره..یه ماه قبل از مرگش کارت اون بانک رو بهش دادن...در ضمن میدونستم هم من منتظر نمیشم کسی از غیب برام کاری بکنه...

چهره اش که با حرفهای من وحشتناک در هم شده بود با جمله آخرم کمی باز شد: ولی من امشب از غیب رسیدم..

_امشب از دستم در رفت...همه اینا..از این که حامد باعث شد خواهرم محتاج بشه..نم یدونم همه اینا ها کنار هم که قرار میگیره باعث میشه نخوام که ببینمش...من اون روزی که با به قول خودش با دسته گل اومد تو همین خونه رو یادمه....

نمی دونم چرا شیطنتم گل کرده بود: درضمن دسته گلشم دوست نداشتم..خوشگل نبود...

این بار بعد از مدتها بلند خندید: دیگه از جون گلا چی میخوای؟؟

_راستش رو گفتم...

_گل چی دوست داری؟؟

_من همه گلهای دنیا رو دوست دارم...گلی که حامد بخره رو دوست ندارم....

_آدم مزخرفی نیست...

_مزخرف تعریفش برای شما چیه؟؟

محمد تکه ای از سالاد میوه جلوش رو توی دهنش گذاشت و لبخند زد...: مزخرف مردیه که به زنای مردم چشم داشته باشه...

قاشق رو توی لیوان نسکافه ام تکونی دادم: تعریفهامون متفاوته...

_اما تعریفمون از پول فکر کنم یکیه...

پوزخندی زد: خوب پول مهمترین مسئله این روزهای من بود...به پولی که سیاوش بهم داده بود دست نزده بودم...گذاشته بودم برای روزهای خیلی سخت نمی خواستم بازم مجبور شه بهم پول بده...و حالا محمد از طرف یکی از آشنایانش که از کارگردانهای به نام بود اومده بود با یه نمایشنامه شاهکار...این یعنی شهرت بیشتر و البته پول بیشتر....

کمی خم شد روی میز: همراز... نریمان مرد بدی نیست... یعنی چشمش دنبال اهلشه... خیالت ازش راحت باش... در ضمن می دونه تو برام چه جایگاهی داری جرات نداره دورو برت بپلکه...

.. حرفش با لبخند پهن دوتا از طرفدارهاش که برای امضا اومده بودن نصفه موند... دو تا دختر که کمی با تعجب به من نگاه کردن... مراسم عکس و امضا که تموم شد...

محمد با دیدن کارت روی میزش پوزخندی زد: این میشه اهلش...

_ از من خوششون نیومد... احتمالاً انتظار داشتن با یه تیکه ببیننت...

_ تو رو داشتن لیاقت می خواد....

محمد همیشه خیلی رک و صریح ازم تعریف میکرد و این باعث میشد من دست و پام رو گم کنم... به هول شدنم لبخندی زد...

_ پس چی شد خانوم خانوما مژده بدم همکاریت رو به نریمان؟؟؟

_ چوب کاری میکنید دیگه با این تیم کار کردن برای من یه پرش خیلی بلند رو به بالاست اما این دلیل نمیشه یکم نگران نباشم...

_ سهیل هم از زنش طلاق گرفته و الان یه خانوم دیگه تو زندگیشه... نصف مردای این شهر همینن...

_ سهیل اوایل که از نریمینه جدا شده بود تا مدتها بغض جای سردش توی تخت خوابشون رو داشت... تا یه سال حلقه اش رو در نیاورده بود... سهیل عاشق نریمینه بود... این نریمینه بود که با اون خونه اجاره ای خیابون انقلاب و بدهکاری به اداره آب و برق کنار نیومد و سهیل رو گذاشت کنار...

یه تیکه از آناناس رو توی دهنش گذاشت: خوب راست میگی وضعیت نریمان فرق میکنه...

_ این آقای نریمان کیایی وقتی خانومش هفت ماهه باردار بود دوست دختر داشت... اونم زنی که خودش متاهل بود و و تا بچه داشت و شوهرش از تاجر به نام این شهر بود... همونی که هنوز هم اون رو ساپورت مالی میکنه و با پول شوهر همیشه درسفرش خرج هدیه ها و نمایش های نریمان رو می پردازه...

_ آمارات قویه ها همراز بانو....

لبخندی زدم به چشمای شیطونش و گفتم: جامعه ما جامعه کوچیکیه نمی شه کسی کاری بکنه و ازش خبر نداشته باشیم...

_ نگران شوهر اون خانوم هم نباش اونم حتما کسی تو زندگیشه...

_ این رو نمی دونم اما این روابط برای من هضم نشده است...

_بذار هضم نشده هم بمونه بانو...

_به هر حال من به این کار احتیاج دارم...هم از نظر مالی هم موقعیتی و خوشحال هم میشم باهاشون کار کنم و واقعا نمایشنامه قوی هم هست....

_این چشمای قرمز حاصل اینه که داشتی این نمایشنامه رو میخوندی؟؟

_چشمام رو کمی فشار دادم : یکم این روزا تحت فشارم...راستی یه شب شام با بچه ها بیاید پیشم...بیرون با شما قرار داشتن سخته...

_دوست نداری با من دیده بشی؟؟

..این سؤال رو انقدر راحت پرسیده بود که نمی دونستم داره شوخی میکنه یا جدی میگی..

_نه باور کنید برای شما سخت میشه من رو که کسی نمی شناسه...

_من از بودن باهات کیف میکنم...این که چرا؟؟اونش رو خودم فقط میتونم به خودم توضیح بدم..پس یکی دو روز دیگه با هم میریم دفتر نریمان...

به ساعت نگاه کردم باید می رفتم دنبال نیوشا دم مدرسه..بعد از چهار روزی که رفته بودن خونه امروز قرار شد برم دنبال اون و کوشا و ناهار رو باهم بخوریم این اجازه به زور صادر شد...یکی این که حامی مشکوک بود که چرا عمارت نمی رم ...و اینکه هی میگفت ماشین میفرسته برامون...

مدرسه بچه ها دیوار به دیوار بود تقریبا و با عمارت پیاده ده دقیقه هم نبود...ماشین چه کارمون بود...محمد خیلی اصرار کرد من رو برسونه اما من حوصله نداشتم تا رسیدنمون به پارکینگ ماشینش ده تا دختر رنگ و وارنگ بیان دورش کنن و این وسط هم به من بدبخت با تعجب نگاه کنن...

راه رفتن روی برگهای پاییزی که داشت کم کم تموم میشد رو دوست داشتم...بوی این بارون نصفه نیمه رو هم...صداهای اطرافم رو دوست داشتم..خوشحال بودم که هنوز تعداد چیزهایی که دوست داشتم خیلی بیشتر از دوست نداشته هام بودن....

رسیدم به مدرسه می دونستم ده دقیقه پیش تعطیل شدن و میدونستم که قراره تو دفتر مدیر منتظرم بمونه....رعد و برقی زد و من دعا کردم بارون تندی نباشه تا بتونم بچه ها رو خوب ببینم....

حیاط مدرسه خلوت بود و گوشه و کنار آشغال چیپس و پفک و کاغذهای گلوله شده بود...لبخندی زدم به هیاهویی که هنوز هم توی دیوارها طنین داشتن با همون شعارهای تکراری بالای آب خوری هایی که تو این مدارس غیر انتفاعی لا اقل آبشون روان نبود با دست آب نخورید و النظافه و من الایمان...

تقه ای به در دفتر مدیر زدم و با دیدن نیوشای رنگ پریده که کوله پشتیش رو بغل کرده بود و ترسیده نشسته بود کنار شوفاژ تمام حسهای خوب عالم از تنم پرید...

_چی شده؟؟؟

_نترسید تو رو خدا خانوم انتظام...

_من انتظام نیستم...

مربی جوان بهداشت مدرسه به سمتم اومد..منی که حالا نیوشای ترسیده رو محکم بغل کرده بودم...

_نیئشا جون یه مسئله کوچیک براش پیش اومده...اونم مهم نیست ما راجع بهش صحبت کردیم...

نیوشای ترسیده با چشمای اشکیش سرش رو تگون داد....

ذهنم داغون تر از اون بود که بتونم تحلیل کنم چی شده....

دستی به موهای کشیدم..کوشا بیرون اتاق نگران و گریان نشسته بود...دلم میخواست دم دستم بودن و تیکه تیکه شون میکردم...

نیوشا از اضطراب براش اتفاقی افتاده بود که ماهها بود داشتیم برای درمانش و جلوگیری تلاش میکردیم..اومدیم بیمارستانی که دکترش درش بود...از صبح حال نیوشا بد بود ه و خجالت میکشیده به عوامل مدرسه بگه...فشارش پایین بود وبهش یه سرم وصل کرده بودن..

_من خوبم همراه نگران نباش...

_چرا بهم زنگ نزدی؟؟؟

_مدرسه مون سخت میگیره نمی خواستم به هیچ کس بگم خوب خجالت میکشیدم...

_چرا نمیگی چی این شکلیت کرده؟؟

_دیشب رفتم آب بخورم...اومده بود خونه...

..نیازی نبود بیرسم کی...

_داشت با یکی صحبت میکرد....

..دستای کوچیکش رو دور مچم حلقه کرد و اشک ریزان گفت : همراه قول بده..قسم بخور نمی خواد ما رو با خودش ببره..ما بدون تو نمیتونیم...بدون عمو حامی هم...من دوست ندارم برم....

نگاهی به دستای خوشگلش کردم و خم شدم و چماش رو بوسیدم : هرگز همچین اتفاقی نمیوفته....

_من میدونم..می دونم ما مزاحمیم...خودم شنیدم عمه ملوک اون دفعه ای به عمو میگفت همراه و تو تا ابد که نمی تونید این بچه ها رو سرپرستی کنید...همراز...تو می خوای ازدواج کنی؟؟...شوهرت ما رو نمی خواد؟؟...ما که با کسی کار نداریم...

..داشتم خفه می شدم..کدوم آدم مریضی میتونست با این بچه ها این کار رو بکنه...

اشکم چکید روی دستای نازش : من..هیچ وقت ازدواج نمیکنم..من شماها رو دارم...

_همراز ما خیلی تنهایییم...کاش مامان بود..اون موقع سر بار نبودیم...

عصبانی شدم : کی این مزخرفات رو گفته؟؟؟

_همه میگن....

_اون همه بی جا میکنن ..تو و کوشا همه زندگی منید من همه تلاشم داشته شماست....

...قربونه این نگاه ترسیده رمیده برم...من چی باید میگفتم..چی کار باید میکردم..همه حسهای بدنم خواب رفته بود انگار..همه وجودم عین یه تیکه چوب بود از شدت عصبیت جمع شده...داشتم روانی میشدم...

در اتاق باز شد...پزشکش با لبخندی وارد شد و من آروم از اتاق بیرون اومدم شاید بتونم نفس بکشم...بوسه ای به پیشونی کوشا زدم و ازش قول گرفتم از اونجا تکون نمی خوره رفتم به محوطه بیمارستان تا شاید یکم..فقط یکم اکیزن پیدا کنم تا بتونم این ریه های بهم چسبیده رو از هم باز کنم...هر چند هر نفس..هر گذر اکسیژن از گلویم سوزش عمیقی ایجاد میکرد....

نیوشا رو برای آزمایش گرفتن بردن بیرون و من توی اتاق تنها ایستاده بودم...کوشا روی نیمکت خوابش برده بود که پرستار بخش برده بودتش تو اتاق استراحت پرستارها...چشمم افتاد به در...حامی نگران ازش وارد شد...با دیدنم گام هاش رو بلند تر کرد....

_چی شده؟؟؟....

_دیگه چی میخواستید بشه...به من یه کلام بگید چی از جون ما میخواید...این بچه ها سر بارن؟؟...سر بار شما؟؟؟
بدیدشون به من..من که دارم التماس میکنم..به پاتون بیوفتم قبول میکنید؟؟؟

چشمش گرد شده بود...: اینا چیه داری میگی همراز؟؟؟ نیوشا چش شده؟؟

یه قدم بهم نزدیک تر شد..به منی که تمام بدنم داشت میلرزید : گفتید اون بچه ها رو نمی بره...پس این بچه از چی
این جوری می ترسه؟...

..بغضم بزرگ تر شد : دارم میسوزم..می سوزم از آتیشی که برادرتون دوباره به زندگی من انداخته...

اشکم جاری شد لرزشم انقدر عیان بود که خودم می فهمیدم نمی تونستم حرفهام رو کامل بزنم...حامی با تعجب و
اخم آلود اما آرام و بی پاسخ انگار ایستاده بود تا من هر چه قدر میتونم خودم رو خالی کنم و یا شاید اون لحظه اون
هم کم آورده بود... از آخرین باری که این طور حمله عصبی داشتم چهار سال میگذشت...احساس کردم میخوام بالا
بیارم از همه حجم زهر توی ذهن و قلبم ...

اشک توی چشمم جوشید و در حالی که چونم از شدت لرزش عیان به هم میخورد : باید از روی جنازه من رد بشید...
این رو که گفتم مچ دستم کشیده شد...و من محکم تو آغوشش رفتم..این حرکتش به قدری ناگهانی بود که چند ثانیه
طول کشید تا بفهمم چی شده...دستاش رو محکم دورم حلقه کرد...

_نلرز لعنتی...این طوری نلرز...می خوای من رو دیوونه کنی؟؟؟

من که حالا احساس میکردم تو امن ترین جای دنیام...از این حلقه محکم دورم..از نفسهایی که نشانه های نگرانی
داشتن...انقدر شوکه بودم که نمی دونستم چی کار باید بکنم..فقط کمی سر جام جا به جا شدم که شاید بتونم از اون
حلقه محکم بیرون بیام که دستهایش رو محکم تر کرد : همراز همه حرفهات رو همین جا بزن...همه دادهات و فحش
هات..همه چیز رو همین جا بگو....

دست راستش آروم بالا اومد و یواش روی شقیقه ام کشیده شد...احساس میکردم این گرمای اثر بخش از این آغوش
این انگشتهایی که هربار این طور برای من معجزه میکردن کم کم دارن اون لرزش رو از بین میبرن ...

صداش با همون صلابت بود اما برای من این بار پر از آرامش : همراز ..نکن این کار ها رو با خودت و من...باهام حرف
بزن..من منتظرم...

..من که از وضعیتی که توش بودیم خجالت کشیده بودم کمی جا به جا شدم..دسته ای از موهام رو آروم دور انگشتش
میپیچوند : آروم باش..دوتا نفس عمیق بکش...

..نفس های عمیق و حلقه دستش دور بدنم و نفس کشیدن تو گرمای تنش و صداش که انگار بهم میگفت همه چیز
درست میشه باعث شد نفسهام کم کم حالت عادی به خودشون بگیرن و قلبم که داشت از جاش در میومد دوباره
ریتم نرمال بزنه..این مرد درد بود و درمان نیز هم...

کمی من رو از خودش جدا کرد : نگام کن...چرا سرت پایینه؟؟

خوب چی میگفتم؟؟ خجالت میکشیدم..از خودم..از این بی پروایی...از این آغوش..و از همه بیشتر از وجود خودم که چرا انقدر آرامش گرفته بودم....

هیچ کس به غیر از سیاوش اجازه نداشت از یه حدی به من نزدیک تر بشه و حالا من نمی دونستم دقیقا چرا انقدر حس های متناقض دارم..خجالت..آرامش...حتی ترس...اما ته احساسم یه قلقلک بود...یه نوازش آروم...مثل تاثیر سر انگشتهای این مرد ...

_همرازی که سرش پایین باشه رو دوست ندارم.....

..این جمله معانی زیادی داشت...و من..همراز تنهایی که همه نمودش رو صحنه بود..می ترسیدم چیزی برداشت کنم...

کمی ازم فاصله گرفت و نگاهم کرد...ته نگاهش حالا پر از سؤال بود.. آروم پرسید: همراز؟؟؟؟!!!

_من..یعنی..

لبخند اومد روی لبش از این سردرگمی من.... : همراز حالا بهم بگو چی شده؟؟...من این جام تا همه چیز رو حل کنم..

این لحن برای من غریب بود...غربتی که عجیب هم آشنا به نظر میومد...همون آشنایی که قرنهای زن بودن رو به تمام زندهای عالم یاد داده بود...همون لحنی که تک تک نتهای موسیقی زن بودند رو به صدا در میآورد و باعث میشد فکر کنی...این آدم برای تو قدرتمند ترین قهرمان هاست...قهرمانی که حتی مثل آشیل همون پاشنه ضعف رو هم نداره...بدون این که نگاهش کنم این بار انگار که مخاطبم کرواتش باشه همه چیز رو براش تعریف کردم...صدای تند نفس هاش باعث شد تا بالا رو نگاه کنم ..من این آدم رو عصبانی دیده بودم اما فکر نمی کنم تا به حال این طور عصبانی شده بود...چشماس گرد شده بود...

_این مزخرفات رو کی گفته...

_منم سئوالم همینه

_دیشب من خونه نبودم...احتمالا اومده دیدن مامان من نمی دونم چند بار باید بهش تذکر بدم....

_فقط اون نیست که ...عمه ملوک این حرفها رو چرا میزنن؟؟

_ایشون دو سه روز پیش متوجه شدن که حامد برگشته و می گفتن بچه ها رو باید حامد نگه داره من مخالفت کردم اون بحث پیش اومد و گفتم من و خاله شون هستیم در کنار این بچه ها...لعنت به من....

..پیشونیش رو خاروند و یه قدم بیشتر به عقب گذاشت : از دست من هم دلخوره؟؟؟

نشستم روی صندلی : نمی دونم...به خدا...

دستش رو کرد توی جیبش : همراز یکم به خودت مسلط باش بگم بیان فشارت رو بگیرن...؟؟

_نه..من خوبم...یعنی الان خوبم...

..لبخندش پهن تر شد...خودم سریع فهمیدم چه سوتی دادم از گونه هام حرارت زد بیرون....

با تقه ای که به در خورد..نیوشا همراه پرستار جوونی وارد شد...به سمتش رفتم یکم رنگ به رخسارش برگشته بود...حامی هم به سمتش اومد و دستش رو به سرش کشید..نیوشا با دیدنش برای اولین بار لبخند زد..

_عمو جان شا چرا از مدرسه به ما زنگ نزدی...

پرستار : خوب عموی عزیز...برادر زادتون تقدیم به شما و خواهرش...

..من رو خواهر نیوشا دیده بود...

حامی با همون ژست خاص خودش که باعث شد لبخند طفلک پرستاره جمع بشه : می تونم با پزشکش صحبت کنم؟؟

خم شد و بوسه ای به پیشونی نیوشا زد..کاری که انگار بیش از من باعث تعجب شدی خود نیوشا شد...

با رفتنشون از اتاق ..دستی به جای کبودی سوزن و سرم زدم و بوسه ای به پیشونیش زدم : همراز قربونت بره..بهتری؟

_چرا گذاشتی عمو بره از دکترم بپرسه ازش خیلی خجالت می کشم...

_به این چیزا فکر نکن پرنسس...همه چیز رو درست میکنیم...

_دیدی من رو بوسید؟؟

از نگاه شادش معلوم بود چه قدر به این حس پدرا نه احتیاج داشته...دلم ضعف رفت برای نشاطش و با خودم اعتراف کردم..امروز روز عجیبی بود انگار خیلی دیوارهای این آدم ریخته بود..انگار پوسته هاش ریخته بودن و خود حامی نمایان شده بود....خجالت میکشیدم حتی پیش خودم اعتراف کنم..این آدم زیبا ترین حس زندگیم رو به من تو این اتاق سفید رنگ هدیه کرده بود....حامی خیلی ساده...با رفتارها و عمل ساده اش تونسته بود به من و نیوشا حس آرامش و امنیت رو تزریق کنه....

_همراز امشب میای پیش من؟؟؟

..به خودم قول داده بودم دیگه وارد اون عمارت نشم...: راستش رو بخوای....یعنی...

_بیا دیگه

_کجا میخوای ببری خالت رو؟؟؟

سر هر دو مون چرخید به سمت چارچوب در که حامی ایستاده بود...

_همراز بیاد خونه ما...

_همراز نه..خاله...

_شما چه اصراری دارید سن من رو ببرید بالا...دیدید همه فکر میکنن خواهر بزرگ ترشونم...چرا اصرار دارید بفهمن خاله ام و پیر شدم...

نیوشا : تو پیر نمیشی..تو خوشگلی...

_چه ربطی داره پرنسس...تو که مامانت رها بوده به من نگو خوشگل...

..بعد چشمام رو براش چپ کردم که باعث شد بلند بخنده....نگاهم افتاد به حامی که به دیوار تیکه داده بود داشت با لذت ما رو نگاه میکرد تو نگاهش مهر بود..حمایت بود و من تازه فهمیدم که یاد گرفتم از بین تمام اون غرور این حس های خاکی رنگ رو درک کنم...

پرستار برای تزریق وارد شد و از ما خواست که بیرون باشیم...چشمکی برای نگاه نگران نیوشا زدم و اوادم بیرون..لبهام خشک خشک بود و سرم از اون همه فشار داشت گیج میرفت..یک دستم رو به دیوار گرفتم..وارد راهروی بیمارستان شدیم بوش هم اذیتم میکرد...

برگشت به سمتم و دستش رو دراز کرد سمتم...دستم رو به دیوار گرفتم : خوبم آقای دکتر...

_خوب نیستی نه؟؟؟؟!!!

_از بیمارستان خوشم نمیاد...

_فکر نمیکنم کسی دوست داشته باشه....

_مادرم رو تو بیمارستان از دست دادم...

_حالش خوبه مگه نه؟؟؟

_البته که خوبه...همراز یاده نیم ساعت پیش چه حالی داشتی..یکم رعایت خودت رو بکن..

کمکم کرد روی نیمکت بشینم : میرم چیزی بیارم بخوری....بعد از اون حمله عصبی باید بهت آرام بخش میزدیم ...

_شما دوست داری به من آمپول بزنی...

_جواب دختر های زبون درازی که سر بزرگترشون داد میزنن آمپوله....

با چشمای گرد نگاهش کردم : الان شما شوخی کردی دیگه؟؟؟

_میریم در خونت وسایلت رو بردار برای شب...

_من عمارت نمیام...

_فکر کنم الان هم تو شوخی کردی...

کوشا روی پام دراز کشیده بود و دستی به رد اشک روی گونه اش کشیدم و دوباره بغض کردم... نیوشا هم روی صندلی جلو خوابیده بود...

توی آینه چشماش رو دیدم ...

_گریه نکنی همراز... که این بار شاکی میشم...

_رها که رفت با خودم قسم خوردم نذارم گریه کنن... اما موفق نبودم...

_من هم چند وقت پیش با خودم قسم خورده بودم نذارم یه نگاه پر از جادو غمگین بشه... اما شده.. از دست آدم در میره گاهی... درستش میکنم...

.... من که هنوز تو تحلیل جمله آخرش مونده بودم : من بهتون گفتم شما قهرمان نیستید...

_این جمله ات ناراحتم میکنه...

_آقای دکتر...

_خواهش میکنم همراز.. دست از این آقای دکتر گفتنت بردار..

... این آدم امروز چش بود... داشت همه چیز رو زیر رو رو میکرد...

_اون طوری نگاهم نکن... چند وقته میخوام بهت بگم انقدر این آقای دکتر رو تکرار نکنی...

_آخه... من...

_می دونم تو با همه با احترام صحبت می کنی... به جز حامد...

_حقشه...

اخماش رفت توی هم : همراز...

_توجه دارید همش دارید به من تذکر میدید؟؟؟

_توجه داری دل نازک شدی؟؟؟ بچه ها رو میبریم خونه بعدش باهم جایی میریم....

_کجا؟؟؟؟

_می خوام بشینیم و حرف بزنیم...

_من و شما...؟؟؟

_من ...تو...و حامد....

با باز شدن مجدد در ماشین اون موج سرما تبدیل شد به گرمی همین بوی ادکلن و نفسی که این چند وقت چند باری از نزدیک حسش کرده بودم و همه وجودم پر میشد.....

توی دستش یه لیوان بزرگ و یه جعبه خیلی کوچیک بود...لیوان رو به سمتم گرفت...: این رو بخور یکم حالت سر جاش بیاد...اینم پماد ویتامین آ..

لیوان رو از دست راستم به دست چپ منتقل کردم و با تعجب نگاهش کردم : این پماد؟؟!!!

_برای اون لبایی که پوسته پوسته شدن...

..از خجالت سرم رو پایین انداختم...این آدم این روزها بی پروا تر از این حرفها شده بود که بشه نسبتش رو با حامی انتظام پیدا کرد...

پماد رو روی داشبور گذاشتم ...

_اون معجون رو هم بخور...می دونم تو یکی دوساعت آینده نیاز به انرژی داری...

_این چیزها کمکی به من نمیکنه...

_به تو فقط شنیدن و صحبت کردن کمک میکند کاری که عجیب داری ازش فرار میکنی...من به خاطر خودت...صرفا به خاطر خودت میخوام حرفها رو بزنی و بشنوی...

_شما منتظرید...

_من هیچ انتظاری جز یه حال بهتر و یه همراهی پر از انرژی بعد از این گفتگو ندارم...بخشش حامد ...گذشتن از

چیزهایی که تو حس کردی و میکنی...تماما مربوط به خودته و هیچ کس حق دخالت نداره...

...یه جرعه از اون معجون پر از گردو و شیرین مزه رو قورت دادم : خیلی سنگینه...

_نه برای تو...بخور...

_شما همش به من دستور میدید....

لبهام نا خود آگاه جمع شد...دست خودم نبود...لوس شده بودم. نگاهش یکی از زیباترین نگاههایی بود که تا به حال بهم داشت ... : گاهی احساس میکنم دوست داری اذ یتم کنی....

با چشمهای کردم نگاهش کردم : اذیت...؟؟؟؟!! من که...

لبخندش زیادی شیطنت داشت : بخور دختر.....

_کجا قراره بریم...

_کافی شاپ نمیشه...عمارت هم نمیشه..خونه حامد هم نمیریم نمیخوام ببرمت به پاش...بهترین جا شرکت منه..اون جا الان تو این ساعت کارمندها هم نیستن....

..من که هنوز در فکر یک ساعت پیش بودم که غر زده بود اعتراض کرده بودم که حرف نمی زنم و نمیام..و مثل همیشه حامی مستقیم تو صورتتم نگاه کرده بود و یه کلام گفته بود باید ...از همون باید های حامی وار..حالا با این جمله انگار تمام اون یک کلامی و زور گویش روفراموش کرده بودم...انگار نه انگار....

نفس عمیقی کشیدم و برای دومین بار پا توی شرکتش گذاشتم..شرکت توسکوت مطلق بود...معلوم بود تقریبا همه کارمندها رفتن فقط منشیش هنوز اون جا بود که با دیدنمون از جاش بلند شد...حامی ابروهاش رو دوباره گره زده بود..خانوم جوون بسیار زیبایی بود شاید زیباترین چشمهایی رو داشت که تا به حال دیده بودم..پالتوی بلندی به تن داشت و شالش صورتش رو کامل قاب گرفته بود...سلامی کرد : آقای دکتر براتون چای بیارم؟؟

_شما مرخصید..البته قبلش دو تا چای رو میخوام...فردا ساعت 10 اینجا باشید امشب دارید دیر تر میرید منزل..

_ممنونم آقای دکتر...

روی مبل اتاقش نشستم و با خودم گفتم این چند وقت انقدر رفتار و نگاهش به من متفاوت بود که یادم رفته بود این آدم در حالت عادی چه قدر بد اخلاق میشه...

به ساعتش نگاه کرد..عجیب بود که احساس میکردم از منی که قلبم توی گلویم میزد هم بیشتر نگرانم...پالتوش رو آویزون کرد و دمای گرمای اتاق رو بالاتر برد.. : فکر میکنم تا ده دقیقه دیگه این جا باشه....همراز...

نشست روی مبل روبه روم : خوب نگام کن ..به هیچ صورتی نمی خوام خودت رو اذیت کنی...

_این کار من رو اذیت میکنه..حالا میگید اذیت نکن...

_این کار درست ترین کار توی این موقعیته..تو باید حامد رو بشنوی...اون باید تو رو بشنوه...من اینجام و بهت قول میدم که طرف هیچ کدومتون نیستم....

_پس اگر بی طرفید ما رو تنها بذارید...

_این امکان نداره...

_دیدید بی طرف نیستید...

یکم به سمتم خم شد : بله بی طرف نیستم اما حس می کنم طرف من رو اشتباه برداشت کردی...همراز جایی..بازهم تاکید میکنم هر جایی که داشتی اذیت میشدی یا خودم حس کنم که داری اذیت میشی این بحث کات میشه.....
چای که رو به رومون قرار گرفت باز من این خانوم رو نگاه کرد..با بیرون رفتنش حامی لبخندی زد : چرا این بنده خدا رو این طوری نگاه میکنی...

_خیلی خوشگله...

_کی؟؟؟

_همین منشیتون دیگه....

_نمی دونم دقت نکردم...

_شوخی نکنید...مگه میشه همچین زیبایی رو ندیده باشید...

_من چشمم جایی هستش که دلم اونجا باشه.

...این جمله اش باعث شد لبخند بزنم...زیبا ترین جمله برای جلب اعتماد بود..برای هر زنی این زیباترین حس دنیا میتونست باشه و برای اولین بار با خودم اعتراف کردم زن حامی شاید یکی از خوش شانس ترین زن های دنیا باشه...

صدای پایی که به این اتاق نزدیک میشد شاید برای هر کسی فقط یه صدای پا بود..اما برای من حضور یه آدمی بود که انگار که تنها کارش پاره کردن تمام پرده های احترام و آرامش زندگی من بود...
از در وارد شد..خسته به نظر میرسید...حامی اخم آلود و جدی باهاش دست داد...

_حالش چه طوره؟؟؟

روی مبل رو به روی من نشست و آرنجش رو گذاشت روی زانوهایش و این سؤال رو پرسید..

زانوهایم رو تکیه میدادم...با خودم تکرار میکردم آرام باش.....

اما نمیشد : براتون مهمه؟؟؟

حامی که ساکت پشت میزش نشسته بود با شنیدن این جمله از من که انگار استارت یه جنگ لفظی بود سریع خودش رو به کنار من رسوند...من روی مبل دو نفره نشسته بودم....

_همراز..چرا نمیخواهی بپذیری اونا بچه های من....

_خواهش میکنم من رو نخندونید...اونایی که ادعا میکنند بچه ها تونن..همونا رو 10 سال پیش گذاشتید رفتید..بگذریم از خواهر بد بخت من...

دستاش رو محکم کرد توی هم...عجیب بود که به نظرم میلرزید...

حامی : حامد قرصهات رو خوردی؟؟

_آره...نیوشا خوبه حامی مگه نه؟؟

_گفتم که بهت خوبه نگران نباش....

پوزخند بلندی زدم که باعث شد بهم نگاه کنه و با خودم اعتراف کردم این کوشا عجیب شبیه این آدمه....

_همراز..بزرگ شدی...اما انگار تو هر سالش ذره ذره کینه از من کنار گذاشتی...زمانی که من میرفتم یه دختر بچه با لباس های عجیب غریب بودی و لاغر...خانوم شدی....

حامی سر جاش کمی جا به جا شد...حامد لبخندی روی لبش اومد با این جا به جا شدن... : این مقدمه برای اینه که بهت بگم تو از زندگی زناشویی ما هیچی نمیدونستی...

بغضم رو قورت دادم... : راست میگی اما چیزهای دیگه ای هست که بدونم...این که خواهر من درد داشت و این درد رو شما به جوشش انداخته بودی...خواهر من قبل از شما مشکلی نه با بارون داشت...نه با کوچه های خلوت...نه با پاییز...اما بعدش چشمش به اون کوچه خشک شد...از درون سوخت...از عصبانی که تو خودش خورد و بیرون نداد...شما رفتی و خواهر من رو با سری پر از فکر و دلی پر از درد تنها گذاشتی....من اینا رو میدونم...راست میگی من از زندگی شما هیچی نمیدونم...

..نفس نفس میزدم...حامد با تعجب نگاه میکرد : همراز...من...

_یه لحظه بهم اجازه بدید...خواهر من انگار بعد از رفتنتون تمام داشته هاش شکسته بود...براش فقط یه مشت دروغ مونده بود...یعنی بعد از شما رها یه هیچ کامل بود...یه هیچ...متوجه میشید.....

بغضم رو که داشت خفم میکرد سعی کردم کنار بزنم..انگار هیچ چیز نمیتونست جلوی کلماتی که انگار سالها زندانی شده بودن و حالا بیرون زده بودن رو بگیره...

لرزش لبهام باز دوباره داشت تکرار میشد : این عشق رو شما شروع کردی..یه طرفه هم تمومش کردی و حتی برگشتی نگاه کنی که پشت سرت چه خرابه ای به جا میذاری...حالا حرف از یه دختر کو چولو میزنید...

من میفهمم خواهرم چه قدر براش تلخ بود که حتی نمیدونست چرا تموم شد...من به یاد دارم..خواهری که یه سال بود زایمان کرده بود چه طور شیرش خشک شد...بودم زمانی که هر شب اون پیراهن شبی که براش خریده بودید رو

می پوشید تا ببینم رژیمش جواب داده. یا نه... فکر میکرد اگر اون پیراهن تو تنش بی نقص وایسه شوهرش بر میگردد...

...اشک روی گونه ام لغزید دلم میخواست همونجا بمیرم... عجیب بود اما برق اشک رو توی چشمهای حامد هم دیدم... حامدی که لرزش دستش بیشتر هم شده بود....

دستم رو گذاشتم روی کاناپه : خواهر من غروری برایش نمودند... می دونید هیچ کاری از دستم برای خواهری بر نمیومد که مردش.. عشقش به دنباله یه هیجان... یه تن تازه ترکش کرده بود... دلم میخواست اون شبها که خواهرم به دنبال مسکنی بود تا درد زخم خیانت رو التیام بده و پیدا نمیکرد... پیداتون میکردم و...

اشک از چشمش لغزید و افتاد رو گونه اش... انگشتهام باز شروع کرد به لرزیدن... حالا اومدید دنباله چی؟؟؟
_بچه هام....

_اونا واقعا بچه هاتون؟؟؟...

اشک روی گونه اش رو پاک کرد : همراز.. من اشتباه کردم...

_همین....

_به خدا همین.... آرنجهاش رو گذاشت روی زانوهایش و دستاش رو کرد توی موهایش : منم بچه بودم به خدا... پدرم.. پدرم هیچ جوهره با من کنار نمیومد... اون عمارت برای من جایی برای خواب و بود فقط.. لج میکردم با اکبر خان انتظام که دنیا رو تک بعدی میدید....

گیر داد بهم... خسته شده بود... آبروش به قول خودش در خطر بود... من به دنباله یه جو محبت بودم... یه پدر...

_همون پدری که قرار بود برای بچه هاتون باشید دیگه؟؟؟

_اولین بار تصادفی دیدمش.. با اون محله نا آشنا بودم... دوستم می خواست بره دنباله دختر عمه اش که عاشقش بود... دختر عمه اش با یه پری از مدرسه اومد بیرون.. هیچ زنی بعد از اون به زیبایی رها نبود...

دستام مبل کاناپه رو چنگ زد... این طور شاید لرزششون کمتر بشه... چند لحظه ای نگذشت که انگشت هام از اون حالت منقبض در اومدن... با لمس سرانگشتهایی که این روزها خوب بلد بودن من رو چه طور آروم کنن... سرانگشتهام انگار تو امن ترین جای دنیا قرار گرفتن... سرم رو چرخوندم به سمت صاحب اون آرامش... کسی که نگران داشت نگاهم میکرد... این نگاه و این آرامش ارتباط مستقیم داشتن با قلب در تپش من...

_همه چیز اولش یه بازی بود انگار... رها کوچیک بود... خیلی خیلی کوچیک رها، ساده بود... پدرم پاش رو گذاشته بود رو گلوم... اصرارش به رویا بود....

...انگشتهام یه لحظه فشرده شدن....

_من...رویا از سرم زیاد بود..اما...اون روز..من متاسفم همراز...فقط فکرم به اون دخترک هیجان زده ای که یه ماه بود با خجالت پشت گوشی باهام حرف میزد رفت....

دست آزادم رو جلوی دهنم گرفتم...: بیچاره خواهرم...

_من همه رو بدبخت کردم...خودم رو...پدرم رو رها رو...

_من رو...هیچ وقت...هیچ وقت نمیبخشمت....

لرزش صدایش بیشتر شد: خونمون قشقرق شد...یه دخترک 15 ساله که خوب هیچ...بالاخره شد...[COLOR="Red"]احساس آدم های برنده رو داشتم وقتی جلوم مثل خیال و ارزو نشسته بودو همه تعریف میکردن از زیباییش و وقتی همه از اکبر خان ریشه خانوادگی عروسی رو میپرسیدن اون جوابی نداشت...

اشکش افتاد روی شلوار خاکستری رنگش...: مشکل ما بلافاصله بعد از عروسی شروع شد...یه عروسک تو خونم بود...همراز..رها صرفا یه عروسک بود...زیادی ساده بود...مهربون بود...اما...نمی تونستم زیاد بهش اعتماد کنم...رفتارهاش با خانواده ما جور در نمیومد...من داشتم فوق میخوندم..حتی حاضر نمیشد دیپلمش رو بگیره براش معلم میگرفتم...

از زیر دستی که باهاش محکم دهنم رو گرفته بودم نالیدم : مگه قبلش نمی دونستی..

_شناختی نداشتم...ازش...به خدا نمیخواستم این طور بشه...اصلا فکرش رو هم نمیکردم..هرچی میگذشت اون تاثیر زیبایی هم از بین میرفت...یعنی بعد شش ماه اون زیبایی هم برام کشش رو از دست داد.....همراز ما یه حرف مشترک هم باهم پیدا نمی کردیم...اشتباه برداشت میکرد ..با زنهای فامیل به جای یاد گرفتن رقابت میکرد...بچه بود...باردار شد...دو سال بعدش بازهم باردار شد...دیگه ازش چیزی باقی نمونه بود..افسردگی گرفته بود..اون خونه...همراز نمیخواهم خودم رو توجیح کنم اما...

همه چیز شده بود اجبار..التماس نگاهش باعث میشد بهش نزدیک شم...روشنک تو اون دوره وارد شد....

..با مشت کوبید به زانوش : لعنت به من..به جای اون زن ترسیده خونه یه زن سر حال پر حرف که می شد باهاش خوش گذروند بود...به خودش میرسید...زیبایش یه دهم رها هم نبود اما همه کار ازش بر میومد. و زبل بود..از من بزرگتر بود اما برام مهم نبود....

نشست زیر پام...خونه دو تا بچه بودن که دوستشون داشتم اما غر غرهای پدرم بود لعنتهای مادرم..بچه هایی که گریه میکردن و من رو دوست نداشتن...زنی که با دیوار خیلی هم فرقی نمی کرد و بیرون زنی که....

گریه اش بیشتر شد و من....حس کردم ابراز وجود کسی که شاید هیچ ارتباطی به برادرش نداشت....[/]

_رفتم با روشنک اشتباه بود اما چاره ای نبود.....پدرم...رها...نمی دونم...

_ده سال...ده سال با روشنگ خانومتون بهت خوش گذشت...؟؟

_هر چی میخوا بگی بگو..اصلا بیا بزن توی دهنم عوض تمام اون سختی های رها...اما همراه...

_اما چی؟؟؟ واقعا دلم میخوا بدونم اما چی؟؟؟..خودت دختر داری..حتی اگر حالا که داره خانوم میشه یه بار هم موهاش رو نوازش نکرده باشی...می فهمی با خواهر من چه کردی...

_به اون خدایی که بالای سر شاهده من تقاص رها رو پس دادم...هنوزم دارم پس میدم...

_لابد روشنگ خانوم قالتون گذاشت...

_همراز...من به اونا احتیاج دارم..اونها هم به من...

...دیگه سعی نکردم بغضم رو بخورم : هیچ وقت...هیچ وقت رها رو دوست داشتی....

_کاش یکم لایق دوست داشتنش بودم....

...صدای بلند حق هق گریه ام تو غرق شد در بودن حامی ترین حامی....

_بهتری؟؟

چشمایی که درست باز نمیشدن رو از نور قرمز رنگ تابلوی مغازه روبه رو که خاموش روشن میشد به اون خاکی رنگهای پر سؤال چرخوندم...صدام به خاطر حق زدن هام کمی دو رگه بود : نمی دونم...

به در ماشین تکیه داد دستش مشت بود روی زانوش : همراه...ای کاش کاری از من بر میومد...

با انگشت اشاره و شصتم چشمم رو مالیدم : شما هر کاری ازتون بر میومد انجام دادین..حامدعاشق شده بوده دیگه من چی بگم....

_خودت هم میدونی همه حرفش این نبود...خیلی حرفهای دیگه هم شاید داشت بگه...

_شاید درد از من دوا نمیکنن همون طور که باید ها هم در مانی نبودن...باید هایی که انگار این وسط فقط و فقط مختص رها بودن و بس...

_همون باید ها رو پدرم سالها سعی کرد برای من و حامد هم بذاره...من نمیگم ایرادی بر روحیات من یا پدرم وارد نیست تنها چیزی که برای ما غیر قابل بخشش بوده و هست مردی هست که زن داشته باشه و چشمش بیرون از خونه باشه...کلا مردی که کنترلی روی چشمش نداشته باشه...

_به همین خاطر در تموم این سالها به پاداش اشتباه برادر تون براش پول فرستادید و ازش حمایت کردید؟؟

_هنوز هم بابت این مسئله از من دلخوری؟؟؟

_دلخوری من چه اهمیتی داری؟؟

کمی من من کرد اما محکم تر از هر زمانی گفت : برای من مهمه....

..خیلی دوست داشتم ببرسم چرا اما...امشب..با تمام این همه تلخی تزریق شده به روح و جسمم جواب این سؤال رو گم خواهم کرد...

_بی ادبی میشه اگر از تون خواهش کنم من رو برسونید خونه؟؟؟

با تعجب زیادی پرسید : خونه؟؟؟

_بله دیگه خونه...

_با این حالت؟؟ حتما شوخی میکنی....میریم عمارت...تازه به نیوشا هم گفتم که...

_من به نیوشا توضیح دادم که احتیاج دارم تنها باشم...الان واقعا دوست دارم برم خونه ام...

کمی خم شد توی صورتم : همراه...

_فقط خواهش میکنم به سیاوش هم زنگ زنید...هر بار اون ها رو هم زار میزنم....

_چرا لج میکنی؟؟؟

_لج نیست..من فقط نیاز دارم با خودم..خاطراتم تنها باشم...

..اشکی روی گونه ام چکید که عصبانیش کرد : من چه کنم با این اشکا...؟؟؟..چه طور انتظار داری با خیال راحت برم خونه و با این حالت تنهات بذارم...؟

_من انتظاری...

_داری عصبانیم میکنی...می ریم عمارت....

_نه..نمی ریم...

..خودم هم از صدای گرفته و فریاد گونه خودم جا خوردم...با تعجب دستش روی سوئیچ خشک شد برگشت به سمتم ...

بعد از این همه محبت این حرکتم خیلی بی ادبانه به نظر میرسید...سرم رو از خجالت پایین انداختم : ببخشید...

...سکوت کرده بود ...سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم...که داشت با محبت نگاهم میکرد..محبتی که هر چه قدر میگذشت پرده به پرده عیان تر میشد و هر پرده ای که کنار میرفت ترس و واهمه ملسی رو به جون من می انداخت....

_باشه عمارت نمیریم...میریم به جای دیگه...

_جای دیگه؟؟؟!!

_میبرمت پیش رویا...

_رویا؟؟؟؟!!

_اون تنها خانومی که من میشناسم و بهش اعتماد دارم...انتخاب کن...برمت پیش رویا ...گلنار و سیا...یا بیای عمارت؟؟

_می خوام همین جا پیاده شم...برم از اون لبو فروشه برای خودم لبو بخرم..برم تجریش رو بالا پایین کنم...بعد هم با مترو برم خونه ام و بخوابم...

با گوشه انگشت شصتش لبش رو خاروند و ماشین رو کامل پارک کرد و پالتوش رو از پشت برداشت...

_چی کار دارید می کنید؟؟؟

_می ریم تجریش رو بالا پایین کنیم...لبو هم میخوریم...

با دهن باز خیره شده بودم بهش ...

لبخندی روی لبش اومد : بعدا پشت سرم نگی زور گو ام...

_من؟؟؟ کی؟؟؟

_کلاغا برام خبر آوردن...حالا پیاده شو خانوم کوچولو...

در ماشین رو قفل کرد و من هنوز مدهوش اتفاقی بودم که داشت میوفتاد....

دکمه های پالتوش رو بست و رو کرد بهم : چرا ایستادی؟؟؟

_یه سؤال دارم ازتون...

یه قدم بهم نزدیک شد و دستش رو آروم آروم بالا و شال دور گردنم رو محکم کرد و لبخندی به دسته موییم که از شالم بیرون اومده بود زد : پیرس...

چشمم رو ازش گرفتم و دوختم به نوک کفشم که نا خود آگاه به سنگ کوچیک زیر پام بازی میکرد : شما میخوايد از دل من در بیاريد....؟؟ یعنی فکر میکنید این طوری کارای حامد جبران می کنید؟

سکوت انگار جوابش بود...سرم رو آروم آروم بالا و نگاهش کردم...معلوم بود سؤالم به مذاقش خوش نیومده ناراحت شده بود انگار : جبران میشه این طور؟؟؟

...تو دلم چیزی ریخت..ناراحت شدم...دنبال جواب دیگه ای بودم انگار این یه جواب زیادی دو پهلویی بود...

_نیازی نیست جبران بشه....

..این رو گفتم رو چرخیدم برم که مانعم شد... : همراز...خیلی جوابها دارم برای سئوالت..اما این جا جاش نیست...من جوابگوی حامد نیستم..تو هم رها نیستی...چند باری هم ازت خواستم که جدای از این دو نفر بتونی با من حرف بزنی...الان هم تا بیشتر عصبانیم نکردی راه بیوفت...

آرام باهم راه افتادیم...قدم زدن با این دکتر با اتیکت بین شلوغی های زمستونی تجریش کمی غریب به نظر میرسید... با فاصله خیلی کمی ازم راه میرفت و تمام حواسش به منی بود که کنارش داشتم راه میرفتم..می دونستم قیافه داغون و خسته ام برای خیلی ها عجیبه...

رسیدیم به چرخ دستی که ازش بخار بلند میشد...ایستاد...آستین پالتوش رو گرفتم : من شوخی کردم....

..خیلی عجیب بود این آدم با اون دبدبه و کبکبه بره از اون پیرمرد با کلاه نمدی سبز رنگ لبو بخره...

به مشت دستم دور آستین پالتوی لبخندی زد : چرا...پیر شدم برای این کارا؟؟؟

_ای بابا چه اصراری دارید به بالا رفتن سنتون...

خنده ام گرفته بود روی نیمکت نشسته بودیم..خیره بودم به بخاری که از لبوی قرمز رنگ بیرون میومد...یه تیکه اش رو با وجود اینکه میسوزوندم گذاشتم توی دهنم...: خیلی خوشمزه است...

لبخندی به شوقم زد و دستاش رو کرد تو جیب پالتوش : هر چیز ممنوعی خوشمزه است...

_این که ممنوع نیست...

_بهداشتی هم نیست..

_دکترید دیگه...الان به خاطر بهداشتی نبودن نمی خورید....

_دوست دارم که تو بخوری...حالا بخور تا بریم به قول خودت بالا پایین کنیم تجریش رو....

خنده ام گرفته بود از بالا پایی که گفت....لبخند زدم....

_تو رو راحت میشه خوشحال کرد....

_مرسی که تو آرزوی امشبم همراهیم کردید....

چرخید کامل به سمتم : تو فقط آرزو کن همراز...من اینجا هستم...

آرزو... آرزو کردن... این آدم این روزها از من هم خیال پرداز تر شده بود؟؟... چی داشتم در برابر این نگاه در برابر این لحن زیبا و این آدمی که همون قهرمانی بود که اصرار داشت بهش...

نفسم رو حبس کردم... اون انگار برای خودش تعریف کرده بود که الان چرا روی این نیمکت تو سرمای زیر صفر تهران نشسته من اما... آیا میدونستم با این ظرفیه بار مصرف قرمز رنگ توی دستم و چشמהایی که از زور گریه باز نمیشدن چرا این جا نشستم؟؟ رو نیمکتی که نور بالای گنبد امام زاده صالح روشنش میکرد؟؟؟

چشم از من گرفت و به روبه رو خیره شد... نفس عمیقی کشید: من ازت انتظار هیچ چیزی رو ندارم همراز.. به خصوص تو این شب... فقط می خوام که خودت باشی... زندگی کنی... به خودت فرصت بدی... من برای تنهایی احترام بر انگیزت برای تنهایی تمیز و زیبای احترام قائلم... برای اعتقاداتت برای حتی دلخوری هات...

_من هم برای هر چیزی که مربوط به شماست احترام خیلی زیادی قائلم...

..جمله ام از نظر خودم زیادی ساده بود اما انگار برای اون تحلیل به مراتب عمیق تر دشات که چشمه اش هم خوشحال شدن..

پاهام رو به هم گره زدم و کمی به خودم لرزیدم ...

_سردته نه؟؟ میخوای پاشیم راه بریم...؟

_یعنی بالا پایین کنیم؟؟؟

لبخندی زد: من نمی دونم منظورت از بالا پایین کردن چیه؟؟

_شما اصلا جوونی کردید؟؟؟

_اگر منظورت از جوونی کردن بیرون علاف چرخیدن برای حروم کردنه وقته .. که نه جوونی نکردم....

_منم جوونی نکردم یعنی وقتش رو نداشتم...

با لبخند زیبایی برگشت و نگاهم کرد: تو هنوز هم خیلی جوانی و این یکم....

زیر لب با صدای پایین گفت اما من شنیدم: من رو میترسونه...

_من ترسناک نیستم...

با تعجب نگاهم کرد انگار انتظار نداشت شنیده باشم...

_البته که نیستی...

سیگارش رو روشن کرد و من خیره به قرمزی نوک سیگارش گفتم : من مثل این قرمزی سیگار شما سوختم این چند وقت

_ همه ما به نوعی سوختیم...

_ اما حامد مثل ته کبیرتی که سیگار رو روشن میکنه اما هیچ وقت نمیسوزه زندگی کرده...

_ منتظر بودم صحبت به حامد برگرده...

_ قبول کنید تازه باهاش صحبت کردم... منم دوست دارم بدون فکر کردن حرف زدن رو... منم دوست دارم تو یه نمایش کوچیک نقش یه آدم مهم رو بازی کنم... این که با صدای قلبم زندگی کنم... من همه این ها رو بدون بودن مادر و پدرم فقط با بودن رها هم میتونستم تجربه کنم که نشد... من قانع نشدم...

پک عمیقی به سیگارش زد : قرار هم نبود قانع بشی... این صحبت فقط برای این بود که تو بپذیری این آدم هست.. برگشته و قصد و نیتش چیه... من و تو بخواییم یا نخواستیم این آدم پدر اون بچه هاست ..تو یعنی الان تو زندگیت هیچی نداری؟؟؟

_ چرا.. دوستایی دارم که همشون خانواده ام شدن... یه جورایی من هم گرفتار روزمرگی های زندگی شدم...

_ الان هم گرفتار همون روزمرگی ها هستی؟؟؟

..چی میگفتم... می گفتم حضورت... نفست... محبت های گاه و بی گاه لایت و پر از حسست... تمام اون روزمرگی ها رو از بین برد...؟؟ میگفتم یه حس آرام و زیبا هست... مثل یه خط پر رنگ قرمز وسط زندگی آرام و گاهی موج داره من...؟؟؟.. میگفتم خودم تعریفی برای این حس ندارم؟؟؟... برای من این نقطه انگار نقطه صفر کردن تمام اتفاقات این چند روز بود...

لبخندی به سکوت طولانیم زد و اشاره ای به نوک دماغم کرد : یخ کردی... بلند شو.. یکم راه بریم... دیگه دوست داری امشب چی کار کنی؟؟

_ دلم میخواست تو محله خودمون راه برم.. همه رو بشناسم سلام کنم و نمی دونم.. من خلم جدیم نگیرید...

_ برای محلتون نمی تونم فکری بکنم اما دوست دارم باهات از کنار اون مغازه ها رد بشم...

ظرف خالی رو انداختم توی سطل و راه افتادم کنار این مردی که امشب عجیب شده بود.. امشب انگار همه چیز رو پاک کرده بودیم و همه چیز رو داشتیم از اول شروع میکردیم... و این یعنی فراموش کردن دقیقاً سه ساعت پیش و تمام نسبت هایی که این مرد جذ اب کنار دستم با عامل تمام ناراحتی های زندگی من داشت...

_ هولم نکن سیا....

__ یعنی جدی جدی میخوای با نریمان کار کنی؟؟

__ چه طور مگه؟؟؟

گوشی رو بین شونه ام و سرم نگه داشتم تا بتونم بندهای آل استار رو محکم کنم...

__ هیچی کاراش خیلی موفق هست. یه جورایی هم بار هنری دارن هم شدیداً گیشه رو راضی میکنن... حالا نقشت چیه؟؟

در رو قفل کردم و کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم : نقش اول...

فریاد زد : ای ول... همراهز این عالیه...

..می شد حسرت ته کلامش رو گرفت و چیزی نگفت... نه خوب نباید بگم که اون حسرت مخفی شده ته خوشحالیش رو گرفتم...

ورودم به پلاتوی محل تمرین همراه شد با لبخند پت و پهنی که زدم.. این بوی دوست داشتنی و تکراری رو نفس کشیدم.. این جا جای من بود.. هر جای دنیا هر اتفاقی که برای من میوفتاد برام مهم نبود اینجا توی این اتاق تاریک... روی اون صحنه در حالی که کاغذهای متن مچاله میشدن توی دستم قرار که میگرفتم همه چیز پوچ به نظر میرسید... حتی دلتنگی عمیقی که برای هم بازی معروفم احساس میکردم... حتی نگاه کمی آزار دهنده آقای کارگردان هیچ کدومشون هیچ اهمیتی برای من نداشتن... وقتی توی نقش زن جذاب و شادی فرو میرفتم که همه تلاشش برگردوندن مرد مورد علاقه اش به زندگی بود که ازش بریده بود...

__ همون جوری که سهیل و محمد میگفتن عالی هستی...

لبخندی به مرد روبه روم زدم.. مردی که اصلاً پیش زمینه خوبی ازش نداشتم سرم رو پایین انداختم و خودم رو مشغول کفش هام کردم...

__ می دونی خیلی هم جوونی انقدر رو انتظار نداشتم...

..دیشب هم یادمه این زیادی جوون بودن رو از زبان حامی شنیده بودم اما اون لحن کمی نگران کجا و لحن کمی هیز این مرد روبه روم کجا اخمام رو کردم توی هم...

__ هر دوشون به من خیلی لطف دارن...

__ محمد الکی از کسی تعریف نمیکنه... خلاصه اینکه به گروه خوش اومدی برای نقش یارا فکر نمیکنم میتونستم بهتر از تو پیدا کنم... حالا بیا بریم..

مقنعه ام رو کمی بیشتر جلو کشیدم.. : کجا؟؟

_خوب همگی جمع میشیم خونه من بعد از تمرین طبقه بالای این جاست یه قهوه میزنیم.. کمی کار رو تحلیل میکنیم..

..باید از اول کار موضعم رو مشخص میکردم : ببخشید ...من معمولا تو دورهمی ها شرکت نمیکنم...

..اخماش رفت تو هم این یعنی بهش بر خورده بود...

_آخه فرصتش رو ندارم..جایی تدریس می کنم که بالا فاصله از این جا باید برم اونجا...

..خوب دروغ دروغ هم نبود اما راست هم نبود چون الان فقط میخواستم برم خونه کتاب بخونم و بخوابم...

_باشه..هر طور که راحتی...پس فردا راس ساعت 1 بعد از ظهر منتظر تم...

..صدای زنی که با طنازی نریمان رو صدا میکرد نگاهم رو کشوند به بیرون جایی که ایستاده بودیم...زنی که شک

نداشتم...همون الهام خانوم معروفه....

اخماش یکم رفته تو هم و دستاش رو توی هم قفل کرده بود...گلنار با چشم و ابرو به سیای بد اخلاق اشاره کرد و

لبخند زد...به نظر من که خنده نداشت...اما قیافه سیا با مزه شده بود...

_به محمد بگو...

_واقعا پیشنهاد هوشمندانه ای بود آقای داداش...برم چی بگم به محمد...بگم ببخشید کار گردانی که بهم معرفی

کردید هیزه...

_برو بگو به دوست محترمتون تذکر بده دست از سر من برداره....

_من خیلی چیز مستقیمی ازش ندیدم...اصلا نباید انگار برات تعریف میکردم...

اخماش بیشتر رفت تو هم : همراهز عصبانیم نکن...من یادم نبود این همون نریمان....

_یادت بود هم چیزی تغییر نمیکرد...مگه از این جور آدم ها دیگه تو تئاتر نداریم...؟؟؟

گلنار : مگه فقط اونجاست...ما پزشک و وکیل و کارمند و چه می دونم تو هر جمعی آدم مشکل دار داریم...تو فقط

مراقب خودت باش...

_اون که نمیخواه به من حمله کنه...من فقط نگاه مزخرفش رو دوست ندارم...این که هی اصرار داره تو دور همی

هاشون شرکت کنم رو دوست ندارم...

سیا : تمرین بعدیتون من میام...

لبخندی زد : بی خیال سیا میخوای بیای دست به یقه بشی؟؟

_آره میخوام با قدره پیام تو بگم آی نفس کش....

با لحن لاتیش که من رو یاد اجراهای بی نظیرش می انداخت خندیدم اما خنده خیلی شادی هم نبود...نگاه نریمان این چند وقت اذیتم کرده بود...شوخی هاش خیلی از موارد خارج از خط بود...باوجود اخمهای عیان من هم شوخی هایی میکرد که نه مناسب خودش بود نه من ...و نه موقعیت شغلیمون....

_حالا اخمات رو باز کن آقای مهندس...شام میریم بیرون یا نه...؟؟

_چرا نمیریم مموش خوشگل من...پاشو حاضر شو میریم دنبال آویسا و بعدش هم میریم همون رستوران انتخابی آبجی بزرگه...

هنوز تو فکر بود و معلوم بود نتونسته حرفهای من رو هضم کنه...

گلنار : سیا خیلی نگرانته...همراز به پولش فکر نکن اگه اذیت شدی بیا بیرون...

_من رو که میشناسی اگه احساس کنم چیزی با اعتقاداتم و اخلاقیتم جور نیست کلا بی خیالش میشم اما دروغ هم نگم این چند وقت شدید هم به پول احتیاج دارم...

_راستی از رامین چه خبر؟

_خدا رو شکر این مدت خیلی سرش به کار خودش گرم بوده و زیاد به پر و پای من نیپیچیده تو خیال خودش بهم وقت داده فکر کنم...

_همراز به چیزی بگم...

در حالی که سرم تو کمد بود تا لباس مناسب امشب پیدا کنم سرم رو گفتم : بگو خانوم دکی....

_حامی...

مانتو توی دستم خشک شد...اما سرم رو از کمد در نیاوردم : حامی چی؟؟؟

_تو هیچ حسی نسبت بهش نداری...؟؟

...این سؤال پیچیده ترین سؤالی بود که تمام این مدت ذهنم رو مشغول کرده بود...حس غریبی داشت این سؤال...در من حس های خنک و شیرینی به ایجاد میکرد...همون حسی که وقتی تو زمستون بیرون خیلی سرده از سر کار بر میگردی...چراغهای خونه ها روشنه..گاهی توی کوچه بوی پیاز داغ میپیچه...حامی برای من حس یه خونه با چراغ روشن...گرم و عاری از تمام مشکلات بیرون رو داشت..همون طور دلم رو میلرزوند بهش فکر کردن...اما...

_همراز؟؟

مانتوی چنگ زده رو روی تختم انداختم و خودم نشستم روی تخت : حس من به حامی تو اوج سادگی فوق العاده پیچیده است...من...

گلنار لبخند پهنی زد : فهمیدنش سخت نیست که ته اون دل کوچیکت چی میگذره...

من هنوز خودم نمی دونم چه خبره تو چی فهمیدی؟؟

_همراز...قبل از این که تو جریان این رودخونه قرار بگیری..همه چیز رو در نظر بگیری...

رو تختی ام رو که توی دستم مشت کرده بودم رها کردم و بلند شدم... : رودخونه ای وجود نداره...

_اون آقای دکتری که اون طور برای تو نگران بود ...اون آدم..اون نگاه و اون صدا...رودخونه نیست...سیله....

_به به خانومای خوشگل من امشب باید چند تا جبهه رو داشته باشم...حواسم باید جمع جمع باشه...

بعد هم صداش رو انداخت توی گلوش و انگشتی به سبیل نداشته اش کشید و اشاره ای به من کرد : به خصوص شما حاج خانوم...پالتوتون خیلی کوتاست...

با صدای بلند خندیدم

گفت: نخند دختره سرتق مگه باهات شوخی دارم...

بارونی سورمه ای رنگم خوب خیلی کوتاه بود ..شال خردلی رنگم رو کمی جلو کشیدم و براش ادایی در آوردم و بوتهام رو از توی کمد با عشوه در آوردم..با چشمای گرد نگاهم کرد : چه ادا هایی یاد گرفتی گیسات رو میکنم از این اداها رو جای دیگه در بیاری...

..به قیافه اش که این بار جدی شده بود لبخندی زدم : سیا...

_زهره مار..این بار شوخی ندارم از این قرها نیا ی ها....

هنوز مشغول کل کل بودیم که موبایلم زنگ زد حامی بود...

_سلام...

سلام همراز خواب که نبودی...؟؟

به ساعت دیوار نگاه کردم...: ساعت تازه نه و نیمه..شما پاک من رو گذاشتید جای نیوشا ...

خنده کوچیکی کرد :خیلی هم فرقی ندارید..

_نه خیر خواب نیستم تازه میخوام برم بیرون...

لحنش یکم جدی شد : جای مهمیه؟؟

..لحنش خنده ام می انداخت... : آدمی که میخواد من رو ببره احساس آدمهای مهم بهش دست داده...

این بار واقعا جدی شده بود : می خواد بیره؟؟ یعنی تو نمیخواهی بری به زور میخواد بیره؟؟

..این آدم ذهنش به کدوم سمت میرفت؟؟

سیاوش و گلنار که انگار فهمیده بودن کی پشت خطه با لبخند نگاهم میکردن...

_نه سیاوش می خواد شام ما رو بیره بیرون...

این بار لحنش صد و هشتاد درجه فرق کرده بود : بهت خوش بگذره...

..خواستم دلیل زنگ زدنش رو بیرسم که سیا تلفن رو از دستم کشید : سلام علیکم آقای دکتر...

...._

سیا خنده بلندی کرد و کمی از ما فاصله گرفت...

گلنار بهم نزدیک شد . دستش رو دور شونه ام انداخت : این برق چشما جواب همون سؤال منه که سرت رو کرده بود تو کمد و به روی خودت نمیآوردی....

میزی که سیا انتخاب کرده بود کمی از در فاصله داشت.. آویسا رو به روم بود.. سیا کنارش نشسته بود و گلنار هم کنار سیا.. صندلی کنار من که در حقیقت بالای میز بود رو خالی نگه داشته بودن... هنوز کاری که سیا کرد رو باور نمیکردم خیلی جدی حامی رو هم دعوت کرد و جالب این که اون هم قبول کرد و حالا منتظر بودیم تا بیاد...

یه دسته از موهام رو دور دستم میپیچدم

آویسا : همراز..چه قدر این رنگ بهت میاد... خیلی ترکیب این دو رنگ رو دوست دارم...

..بحثی راجع به رنگ و ترکیباتش تو معماری هنر شروع شد و من لذت میبردم از صحبت با این دختر مطلع و جذاب که هر کلمه ای که میگفت یک بار بر میگشت به سمت سیا و بهش لبخندی از ته دل می زد.. لبخندی که دل من رو میلرزوند چه برسه به سیا...

_سلام...

همگی با سلامی که سیا کرد سرمون رو بلند کردیم و با دیدن حامی که تو کت شلوار و کروات زغالی رنگش از هر موقعی شیک تر و جدی تر به نظر میرسید از جامون بلند شدیم.. تا سلام کنیم...

شام رو که سفارش دادیم.. سیا راجع به شرایط شرکتی که توش کار می کرد صحبت میکرد و حامی در کمال آرامش و جدیت بهش گوش میکرد و من در حالی که پایه لیوان رو به روم رو توی دستم می چرخوندم نگاهش میکردم.. این مرد

آروم و جدی و قابل احترام که کنارم سر میز نشسته بود شاید جواب تمام سئوالات این چند روز بود...مردی که دیدنش به من در اوج هیجان آرامش ژرفی میداد پر از حس زندگی...از کی این اخم ها دیگه به نظرم برنده نبودن؟؟ یا شاید از کی این آدم دیگه به نظرم اخم آلود نیومده بود؟؟نمی دونم...

_همراز امشب خیلی ساکتی؟؟

..من مخاطب سئوالش قرار گرفته بودم : گوش میکنم...

_به بحث های اقتصادی؟؟...فکر نمیکنم...

_چه طور به نظرتون در این مورد ها نباید نظری داشته باشم؟؟

لبخندی زد : به نظر من که تو میتونی راجع به هر چیزی صاحب نظر باشی...

سیا با لودگی چشمکی بهم زد و من بهش چشم غره رفتم...خودم میدونستم این سکوت از سر اون حسیه که راضی نبودم که این مرد کنارم باشه و حواسش به من نباشه...

آویسا و حامی یه مدت بعد راجع به ایتالیا و زیبایی هاش شروع به صحبت کردن و من احساس کردم انگار من و گلنار بدجور کنار گذاشته شدیم....

آویسا میخواست برای تجدید آرایشش بره دستشویی و سیاوش هم بلند شد تا همراهیش کنه..گلنار هم موبایلش رو دستش گرفت و با اجازه ای گفت و بلند شد و من چاقوی دستم رو توی بشقابم تگون میدادم...سکوت بینمون بود...

سرش رو کمی خم کرد و به صورتم نزدیک کرد...این طوری میتونستم بوی ادکلنش رو که با بوی توتون پیپ قاطی شده بود حس کنم و اعتراف کنم این بو برام خالصه آورده..

_خوبی همراز؟؟؟

سرم رو بلند کردم...چشماش زیادی به چشمام نزدیک بود....من خاکی چشماش رو با این لبخند ته نگاهش دوست داشتم....

_خوبم...

_سیاوش من رو دعوت کرد اما یادم رفت بپرسم دلیله این دعوت چیه؟

_به خاطر آویساست انگار تونسته ازش جوابهای امیدوار کننده بگیره...

لبخند مهربونی روی صورتش اومد : خوب پس این خانومیه که سیاوش به خاطرش از آرزوش گذشته البته خیلی هم عجیب نیست...

..چرا یه لحظه یه حس ناراحت کننده اومد توی ذهنم نمیدونم..سعی کردم عقبش بزنم...: بله عجیب نیست..آویسا عین فرشته هاست...

..نمی دونم تو نگاهم چی دید که کمی بهم نزدیک تر شد..انگشت اشاره اش رو پشت هر چهار انگشت دست راستم احساس کردم...انگشتهام بالا اومدن و سر اون پایین...ونفشش رو ی پوست انگشت هام احساس کردم...نمی دونم چه قدر از اون همه حسی که به وجودم تزریق شده بود گذشت که سرش رو بالا آورد و تو صورتم نگاه کرد...انشتگهای دستم هنوز تو امن ترین جای دنیا بودن...

با لحنی که از هر زمانی محکم تر بود و در عین حال نوازش گونه تر نزدیک گوشم گفت: من یه فرشته میشناسم...از همه فرشته های دنیا زیبا تر...نفس گیر تر...محکم تر و لطیف تر...من این جا فرشته دیگه ای نمیبینم....

همه چیز به نظرم مثل گذر یه رعد بود انگار که چیزی در ثانیه ای روشن شده باشه و بعد صدای مهیب حقایق یهو از اون نور بترسونتت...خیره بودم هنوز به جلو تو ماشین مردی که امشب بیشتر از هر زمان دیگه ای من رو عاشق کرده بود...حتی گفتن این جمله تو سرم هم میترسوندم...حامی که این طور به روبه رو خیره شده بود...همونی بود که وقتی اون طور به من حس زیبا بودن و رو داده بود با رسیدن سیاوش تونسته بود به راحتی به حالت عادی خودش برگرده من اما با گونه هایی که از حرارت بیرون میزد با گیج کننده ترین حسهای دنیا توی ذهنم امشب رو به پایان رسونده بودم حالا تو ماشینش داشتم به سمت خونه میرفتم...احساس میکردم اگر با خودم کمی خلوت کنم شاید بتونم با خودم کنار بیام...یادم میره مگه نه؟؟ من فقط مدهوش آرامش و مردونگی های این جنتلمن شدم...امکان نداره من این طور دلبسته برادر حامد شده باشم...این طور وابسته یک از اصلی ترین مهره های انتظام ها...سرم داشت می ترکید...

_امشب بهت خوش گذشت؟؟

..به چی میخواست برسه با این سؤال؟..

_خوش گذشت...

_پس چرا انقدر ساکتی؟؟

چهره اش زیادی متفکر بود....دلم میخواست موضوع رو عوض کنم..به جایی ببرم که یکم دور باشه از این کوچه باغ در هم برهم حس هام...

_بچه ها چه طور؟؟؟

...خیلی واضح خنده اش رو خورد...خوب دستم براش رو شده بود...

_اونها هم خوبن و مثل همیشه دلتنگ...من امشب تماس گرفته بودم باهم صحبت کنیم که این توفیق نصیبم شد...

_ما خیلی خوشحال شدیم از بودنتون در کنارمون...آویسا عضو جدید ماست....

_پس عضو جدید هم میپذیرید!!!

..منظورش رو دقیقا متوجه نشدم..سرم رو چرخوندم به سمتش...

_جواب این نگاهت که پر از سؤال رو زمانی می دم که دیگه برات آقای دکتر نباشم...که بتونی فعلیات رو جمع

نبندی...هر وقت که اینطور که امشب سردرگمی سر در گم نباشی...

احساس کردم ضربان قلبم رفته روی هزار... : من...

_نظرت چیه فردا بچه ها رو بیارم پیشت...من هم باشم میخوام راجع به حامد ذره ذره باهاشون صحبت کنیم...

..به سریع ترین و تخصصی ترین صورت ممکنه تغییر موضع داد...خیلی سریع اون نگاه پر از نوازش به همون نگاه

حامی واری تغییر کرد..همون جدیت زمانهایی که میخواست مشکلات رو حل کنه....

_یعنی راه فراری نیست...

_از واقعیت هیچ وقت راه فرار نیست..همراز..تو انقدر عاقل و باهوش هستی که مطمئنم خودت هم خوب میدونی

حقیقت اینه ...

_من آمادگیش رو ندارم...بچه ها هم ندارن...

_هر چی سنشون بره بالاتر بدتره..کینه های انباشته شون بیشتر میشه..فرصت های بیشتری رو از دست میدن...

یه لحظه استرس گرفتم و با نگرانی چرخیدم به سمتش : یعنی چی فرصت..حامد که قرار نیست جایی ببرتشون...

_البته که نمی بره....منظورم فرصت بودنشون در کنار پدرشونه....

_باشه...هر وقت که خواستید من هستم که صحبت کنیم...راستی پدرتون چه طورن؟؟؟

_همون طوری...نه خیلی خوب نه خیلی بد....

_میشه بپرسم که چرا اون اتفاق افتاد؟؟؟

آرنجش رو اروم گذاشت رو لبه پنجره.. : حامد اون شب همه حرفهایش رو نزد..تو حالت خوب نبود اون از تو بدتر...خب

بابا حاضر بود هر چی داشت بده حامد بمونه همون جا و برنگرده..برگشتن حامد یعنی یه دنیا سؤال و جواب..مردمی

که میخوان بدونن چرا رفته..چرا برگشته؟؟ تا حالا کجا بوده؟؟..برای پدر من که یه عمری جوری زندگی کرده که کسی

ازش سؤال نپرسه اینا خیلی سخته..حامد بابا رو خیلی اذیت کرده...خیلی زیاد....

_یعنی شما اذیت نکردی؟؟

برگشت و با لبخند پر مهری نگاهم کرد: نه نکردم خانوم کوچولو میخوای مچم رو بگیری؟؟

_ نه بحث مچ گیری نیست...می دونید چرا برای همیشه از نظرشون پسر خوبی بودید؟؟

لبخندی زدم و ادامه دادم: برای اینکه شما همون طور که اونها خواستن ازتون زندگی کردید...یعنی با قوانین خانوادتون هماهنگی کامل داشتید...هیچ وقت خارج از خط اونها نبودید..حتی سازی که میزنید رو اونا انتخاب کردن..حامد غلط یا درست خواسته که جور دیگه ای زندگی کنه و تمام مدت مجبور شده با خانوادتون بجنگه...و این کار به لج بازی کشیده...که باعث شده هم رها بدبخت شه..هم خودش و یه عالمه زنجیر وار اذیت بشن...
_می بینم که موضعت نسبت به حامد عوض شده...

_هر گز همچین چیزی اتفاق نمیوفته برای من خیلی چیزا ثابتہ...خیانت بده..دروغ بده...فراموش کردن فرزندان به هر دلیلی با جنایت فرقی نمیکنه...اما نمی شه که یادمون بره یه زمینه هایی هم وجود داشته...
انگشت اشاره اش رو روی لبش گذاشته بود این یعنی داشت فکر میکرد...

_تند رفتم؟

برگشت به سمت : نه...خوشحالم که به نقطه ای رسیدیم که میتونیم چیزهایی که تو ذهنمونه رو در میون بذاریم..با بخشی از حرفات موافقم و یه بخشیش هم نه....

_رویا...

_منظورت اجبار پدرم برای ازدواج با رویاست؟؟...رویا برای حامد حیف بود...

_خواهر من نبود نه..چون دختر چی چی سلطنه نبود...

_خواهر تو این وسط از همه حیف تر بود...

دیگه رسیده بودیم به خونه...ترمز دستی رو کشید و برگشت به سمت : محض رضای خدا همراز بپذیر که من تو جبهه ای خلاف تو و رها نیستم...نمی گم به اندازه تو..اما دلم برای اون دختر معصوم و زیبا که اومد خونه ما..هسر شد..مادر شد...می سوزه...

دلم میخواست این سر بی مخم رو بکوبم به دیوار....پشتم بهش بود و کاغذهایی که روشون یادداشت برداشته بودم رو توی مشتم فشار دادم...و زیر لب به خودم و زمین و زمان فحش میدادم...

_دیگه امشب رو میای همراز بابا دختر تو مگه جغدی چپیدی تو خونه؟؟

_مثلا کارمندهای بانک بعد از تموم شدن کارشون میرن خونه جغن؟؟

لبخندی زد و من متوجه شدم از این لبخند حقیقتا متنفرم : دختر خانوم تو خودت رو با کارمندهای بانک مقایسه میکنی؟؟؟

_بازیگری برای من یه شغله...مثل بانکداری...معلمی...مثل همه اونها...من میام کارم رو به بهترین شکل انجام میدم و میرم خونه ام..کتابم رو میخونم...زندگیم رو می کنم...

_شنیدم تنها زندگی میکنی؟؟؟.

..هیچ کس تا به حال این سؤال رو انقدر نفرت انگیز از من نپرسیده بود...

دستی به صورت خسته ام کشیدم...بعد از نزدیک نه ساعت تمرین بی وقفه...بعد از دو زنگ درس دادن...حالا ده شب بود و واقعا دلم میخواست برم خونه..و گیر این آدم زبون نفهم افتاده بودم...دسته های شالم رو مرتب کردم و کیفم رو برداشتم : این تنها زندگی کردن دلش این نمیشه که دیر برم خونه...اگر اجازه بدید دیرم شده باید برم...

از کنارش که یه لبخند مزخرف داشت رد شدم...نفس عمیقی کشیدم از بوی دوست داشتنی پاییز و راهم رو کشیدم به سمت خونه...خوشحال بودم که امشب با این خستگی قرار نبود با بچه ها حرف بزنیم..و قرار شده بود فردا عصر..دلم براشون تنگ بود...دلم گیر بود این روزها...کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم...خیلی فکر ها بود توی ذهنم..محبت های گاه و بیگاهش..همه چیز از اون جمله ای فکر کنم شروع شد که گفت..اونه که بهم اجازه میده هر طوری دوست دارم صحبت کنم...اما...این حقیقت نباید میداشت...امکان نداشت اون مرد با اون دبدبه و کبکبه...بیاد و به منی علاقه مند بشه که براش حکم یه دختر بچه بی تجربه رو داشتیم..اصلا من به چه دردش میخوردم...نکنه داشتیم با توهم میرفتم جلو؟؟؟..من این حس رو هیچ وقت تجربه نکرده بودم..رامین بحثش حتی کمدی هم نبود این وسط...باد سردی پیچید و من شال دور گردنم رو محکم تر کردم...از کنار یه لبو فروش رد شدم و لبخند پهنی روی صورتم اومد...

انگشتهای دستم رو میشکوندم و توی اتاق رژه میرفتم آخرین باری که این طور از روبه رو شدن با بچه ها ترس داشتم یه هفته بعد از مرگ رها بود...هفته سیاهی که با التماس تونسته بودم اکبرخان رو راضی کنم بچه ها رو بیاره خونه من..تا باهم حرف بزنیم اون روزهم این طور کف دستهام عرق کرده بود و نفسم تند شده بود...قرار امروز هم همون طور من رو دیوانه میکرد..این بار هم باید حرفهایی رو میزدیم که خودم هم خیلی بهشون اعتقادی نداشتم اما چاره ای هم نداشتم....

با گلنار که حرف زده بودم پرسیده بود تنهایی؟؟ و من چه قدر راحت و با اطمینان گفته بودم نه..حامی هست...از دیشب خجالت رو به روشد با این آدم رو هم پیدا کرده بودم انگار که اون هم میتونه ای این حس پنهانی و به فکر خودم ممنوع رو ببینه...فکر کردن به حامی نا خود آگاه شوقی همراه با استرس به همراه داشت....

زنگ در از جا پروندتم..یه بار دیگه به خودم با اون آرایش محو توی آینه نگاه کردم...و لبخندی زدم...بچه ها با شوق محکم بغلم کردن و من همون طور که اونها رو در آغوش داشتم به بالای سرم نگاه کردم به یکی از جذاب ترین مردهایی که تا به حال دیده بودم که لبخندی پر مهر تر از هر زمانی روی لبش بود و به ما نگاه میکرد...

کوشا محکم گونه ام رو بوسید : همراز..عمو هم امشب این جاست...

_می دونم خوش تیپ خان...

و بعد هم با دست به مبلمان اشاره کردم و لبخندی بهش زدم : خیلی خوش اومدید ببخشید دلم برای بچه ها خیلی تنگ شده بود..

_راحت باش..

از توی آشپزخونه بهشون نگاه کردم و ته دلم با تمام این استرسها ی یاز زیباترین حس های دنیا اومد...در کنار هم بودنشون تو خونه من با این لبخند اینکه این بچه ها در کنار حامی این روزها راحت تر بودن این که این مرد داشت بالبخند به بازی کردنشون با پازل 1000 تکه من لبخند میزد و با دیسپلین خاص خودش راهنماییشون هم میکرد و من داشتم براشون چای میبردم و بهم حس بودن میداد...این که گاه گاه حامی به سمت آشپزخونه نگاهی میکرد و بهم لبخند میزد...این یعنی حواسم بهت هست اینکه حضورم این جا تو این خونه یعنی همه چیز قراره سر جای خودش باشه...اینها همه حس هایی بود که حضور حامی به من میداد...

چای رو جلوش گذاشتم و شیرکاکائو رو دادم دست بچه ها و رو مبل دو نفره کنار حامی نشستم و انگشت هام رو شروع کردم به شکستن صداس باعث شد حامی چشم از بچه ها بگیره با اخم نگاهم کنه : نکن اون طوری دختر چه عادت داری به خودت آسیب برسونی؟ من نمیفهمم...

_آخه...

صداس رو کمی پایین آورد و نگاهم کرد : استرس داری؟؟

_خیلی..نگاهشون کنید چه قدر شادن..نمی خوام ناراحتشون کنم...

_همراز من اینجا که با هم این کار رو بکنیم...من هستم...همه چیز درست میشه..من مطمئنم می تونیم...

...همون لحظه دلم میخواست بغلم کنه...بغلش کنم...چه قدر ازش ممنون بودم که گفت میتونیم...یعنی اون روی من حساب کرده..این باعث شد تا صورتم کمی باز بشه و لبخند اون پهن تر....

_کوشا شیرت رو بخور تا نریخته...

این تذکر رو دادم تا حواس اون دو تا که به پازل بود به من داده بشه...

نیوشا : همراز این پازل رو کی تموم میکنی؟؟

...حامی این بار به جای تذکر کلمه خاله چشم دو خت به چابیش...

_نمی دونم پرنسس این روزها خیلی وقت ندارم....

_محمد رو دیگه نمی بینی...

حامی : نیوشا؟؟؟؟!!!

..خوب حامی بود دیگه این تذکر برای به کار بردن اسم محمد بدون پسوند و پیشوند بود...و اینکه چرا نیوشا بهش فکر میکنه؟؟؟

تو دلم به حامی زبون درازی کردم..حسود خان...

_این روزها فقط تلفنی باهاش حرف میزنم اون سر کاره منم همین طور اما به تو مخصوص سلام میرسونه و بهت قول میدم دوباره ببرمش ببینش...

نیوشا : من فکر کردم امشب اونهم هست مثل اون مهمونی که اومدیم خونه ات...

حامی با دست به کنارش روی مبل اشاره کرد تا نیوشا بشینه و نیوشا اطاعت کرد و حامی گفت : نه امشب ما خانوادگی دور هم جمع شدیم

..من دلم غنچ رفت برای این کلمه خانواده که من هم توش بودم....

حامی به من نگاهی کرد و این یعنی که شروع کنیم...

حامی : نیوشا می دونی که من چه قدر برام مهمه که شما یعنی هم تو و هم کوشا خوب زندگی کنید درسته؟؟؟

نیوشا که حالا فهمیده بود ماجرا جدیه با ترس خیره شد به من و من بغضم رو به زور قورت دادم..اگر من کم میاوردم مطمئنا بچه ها هم عکس العملها تندی نشون میدادن...

کنار نیوشا نشستم و کوشا رو هم روی پام نشوندم..سنگین شده بود اما این طوری میتونستیم هر چهار تامون روی مبل بشینیم و من ذهنم درگیر بود که یعنی نمیشد این تابلو همیشگی باشه...؟؟

من : منظور عموتون اینه که خوب میدونید که ما همیشه صلاح شما رو خواستیم؟؟

نیوشا : من دوست ندارم این جمله رو...

_عروسکم هیچ مشکلی نیست...ما اینجاییم...همیشه پیش شما تا هج مشکلی پیش نیاد...ما همیشه کنار همیم...اما...

نیوشا ترسید : اما چی..تو میخوای جایی بری؟؟ میخوای ازدواج کنی نه؟؟ اونم نمیخواد ما باشیم...؟؟

کوشا با وحشت نگاهم کرد ...

من : ای بابا نیوشا..این جمله رو کی به تو گفته؟؟ من حتی ازدواج هم بکنم....

حامی پرید توی حرفم : مطمئن باشید همسر خالتون شما رو خیلی دوست داره...اما الان اصلا بحث ازدواج هیچ کس نیست...شما هر دوتون انقدر بزرگ و عاقل شدید که بتونید شرایط رو درک کنید...

نیوشا تو جاش جا به جا شد و با اخم گفت : منظور تون اینه که اون برگشته نه؟؟

من : اون چیه نیوشا...

_اون..اونه....

..وقتی این طور براق میشد تو صورتم دلم میخواست لپاش رو بکشم..

حامی : نیوشا نذار فکر کنم که ادب یادت رفته....

...با التماس به صورت حامی خیره شدم بلکه این اخم ها رو از هم باز کنه...الان جاش نبود...

نیوشا دست به سینه نشست

من دستی به موهای خوشگلش کشیدم : نیوشا..من وقتی سه ساله بودم پدرم رو از دست دادم...فوت پدرم یکی از بدترین اتفاقات زندگی من بود...حتی اگه خیلی به یادش نیارم....

کوشا که از نیوشا هم اخم آلود تر بود از روی پام پایین اومد و نشست روی مبل رو به رو...دلم میخواست جلوش رو بگیرم..دلم میخواست کنارم باشه....اما نمیخواستم گیر بدم بهش ...

کوشا : پدر ما هم نیست عین تو همراه...

_نه عزیز ترینم..پدر من فوت کرده..الان کنار مادر شماسه...کنار مادر من...اما پدر شما هست...اون دوست داره که کنار شما باشه...

نیوشا بغضش ترکید : دیدی گفتم ما رو نمیخواهی...دیدي خسته شدی...

..آخه من چی میگفتم...داشتم کم میاوردم...

حامی دستش رو آرام از پشت نیوشا رد کرد و من گرمای کف دستش رو روی موهام احساس کردم...این حضور انگار تمام این یخ کردگی های رگ ها رو از بین برد...

حامی با لحن پر از صلابت : نیوشا گریه نکن...تو و کوشا عزیز ترین چیزی هستید که ما داریم..هیچ وقت هم ازتون خسته نیمشیم..چه طور ممکنه آدم از عزیز ترینش خسته بشه..نمی بینی حالت یا این حرف ناراحت میشه؟؟

...من اعتراف کردم که الان این لحن پر صلابت نیاز بود..لحنی که انگار هر کلمه ای که باهاش عنوان میشد حقیقت محض بود و اطمینانی که هر گز از بین نمیرفت...

نیوشا با چشمای اشکیش برگشت به سمتم : همراه تو قول دادی...

_من بهتون قول دادم همیشه از تون محافظت کنم...هنوز هم سر حرفم هستم....

..صدام از بغض میلرزید...کوشا اون روبه رو نشسته بود و اخم آلود گارد گرفته بود و من بال بال میزدم برم بغلش کنم می ترسیدم دیگه دوستم نداشته باشه...

انگشتهای حامی آروم لای موهام حرکت کردن...برگشتم به سمتش...چشم هاش رو به نشانه اطمینان دادن یه بار باز و بسته کرد ...

با التماس نگاهش کردم زیر لب گفت : نگران نباش....

و اون حرکت انگشتهای آرام بین موهام برای من یعنی اینکه قرار نیست هیچ اتفاقی بیوفته....

حامی : کوشا عمو جان چرا اونجا نشستی؟؟

_من نمیخوام..من میخوام هین طوری زندگی کنم...من اصلا میخوام پیام پیش همراه...

حامی : تو دیگه مردی شدی..گوش کنی بچه ها...حامد پدر شماست..

کوشا : نیست...

حامی خواست جواب بده که من گفتم : کوشا..ایشون پدر شماست...اون شما رو دوست داره...

نیوشا : نداره...اگه داشت وقتی مامان مرد میومد...

دستم رو گذاشتم روی شونه ام دلم میخواست هر چی اطمینان داستم رو بهش تزریق کنم... : حتما نتونسته...بذارید خودش براتون توضیح بده...

کوشا بلند شد و داد زد : نمیخوام...

حامی با لحن محکم اما آرومش : کوشا...

من که این بار چشمام کاملا خیس بود : کوشا ..ای کاش پدر من زنده بود..ای کاش یه روزی بعد از تمام این سالها از اون در تو میومد...

نیوشا : حتی اگه ترک کرده بود...

اشکم روی گونه ام غلطید : کاش ترکم کرده بود...اون وقت من همیشه منتظر بودم برگرده....

کوشا که دید دارم گریه میکنم به سمتم اومد و خودش هم شروع کرد به گریه...محکم بغلش کردم...

کوشا : بهش بگو نیاد...ما قول میدیم بچه های خوبی باشیم دیگه اذیت نکنیم....

نیوشای گریان : کوشا راست میگه...

حامی این بار نیوشای گریان رو محکم بغل کرد... نیوشا جان...اون فقط میخواد شما رو ببینه...نمی خواد جایی ببرتتون...می خواد فقط باهاتون حرف بزنه....

کوشا اشکهایش پیراهنم رو خیس کرد...

من صورتش رو از توی بغلم بیرون آوردم : ما بارها باهم صحبت کردیم...قرار شد همیشه بهم اطمینان داشته باشیم.. نیوشا : ولی الان تو داری از اون حمایت می کنی..

_من از شما حمایت میکنیم...شما دوتا هنوز کوچولوید نمیدونید چه قدر زیباست که آدم پدرش پیشش باشه...الان من دوست داشتم پدرم پیشم بود...اون وقت همیشه ازم دفاع می کرد...عین تو قصه ها...اون وقت من هیچ وقت تنها نبودم..هیچ وقت از آدم بدا نمی ترسیدم....

تمام بدنم درد میکرد...ساعتها گریه کردن و بحث کردن باهاشون باعث شده بود کمی کوتاه بیان...اما خودمم داشتم میترکیدم...روشون رو کشیدم که دوتایی بدون شام روی تخت من خوابشون برده بود...نمیخواستن برن خونه...می ترسیدن حامد ببرتشون و من رو دیگه نبینن...

اتاق تاریک بود و من روی سر هر دوشون رو نوازش میکردم...کوشا هنوز رد اشک روی صورتش بود...سایه بلندی افتاد روی سرم...

صورتم رو به سمت چار چوب در چرخوندم که قامت بلند حامی توش بود...آهسته بهم نزدیک شد ...کنار تخت بچه ها دو زانو نشست : خوابیدن؟؟

_با ترس و گریه...به نظرتون کارمون درسته؟؟

صورتش رو بهم نزدیک کرد...عطر نفس هاش رو از نزدیک احساس میکردم : البته ..یکم طول میکشه اما درست میشه...

با بغض نگاهش کردم : نکنه دیگه دوستم نداشته باشن؟؟؟

تو تاریکی اتاق چشم هاش رو خیلی خوب نمی دیدم...دستش رو آروم بالا آورد و انگشت اشاره اش رو از زیر موهام آروم روی رگ گردنم کشید...خون منجمد شده توی رگهام انگار دوباره به جریان افتاد..از درون میلرزیدم ...صداش زمزمه گونه بود : مگه میشه تو رو دوست نداشت....

...این صدا این نگاه برای من آرامش بود...این نگاه که مثل نم بارون بود با این برق پر اشتیاق حتی تو تاریکی هم مشخص بود..

حالا علاوه بر انگشتش صداس هم نوازشم میکرد : همراه...

زیر لب بله ای گفتم که خودم هم به زور شنیدم....

_نگام کن...

سرم رو بلند کردم و چشم دوختم به اون چشמהایی که یه زمانی جرات نمیکردم مستقیم نگاه کنم...

_من هستم..همراز..من هستم تا نذارم اون آدم بدا بترسوننت...بهت قول میدم...

از سمت چپ به سمت راست رفتم...تمرکز امروز مدام پرواز میکرد...یه جورهایی با تمام انرژی که داشتم بازهم بیشتر از اینکه الان در نقش باشم دوست داشتم خودم باشم...خود خودم...همون همرازی که دیشب توی اتاق تو تاریک روشن بین بودن و نبودن گیر کرده بود...دلم میخواست الان هنوز هم غرق بودم تو اون خاکی رنگهای بی نظیر....

_همراز حس کارت خوبه اما شاد تر باش...لبخندت بیشتر باشه...

همبازیم رو دوست داشتم...پویان راد پسر خوبی بود...اختلاف سنی کمی داشتیم و اون هم شهرت چندانی نداشت..بازیگر قابلی بود...اون هم با سر حرف نریمان رو تاکید کرد و این صحنه رو دوباره از اول شروع کردیم....

لیوان کاغذی قهوه ای رنگ رو توی دستم فشار دادم...خسته بودم یه صحنه رو امروز بیشتر از ده بار تکرار کردیم و من می تونستم بگم نریمان همون قدر که انسان درستی نیست به همون میزان کارگردان فوق العاده و من متاسف بودم از اون همه استعداد که پشت اون لبخند هیز پنهان بود...

لیوانم رو توی دستم بیشتر فشردم و خودم رو از مسیر نگاهش خارج کردم و رفتم کنار پنجره نشستم و زل زدم به رفت و آمد شلوغ خیابون...نور کمرنگ پاییزی استخوان هام رو کمی گرم تر کرد....

کنارم نشست و من کمی خودم رو جمع و جور تر کردم و شالم رو هم جلوتر کشیدم...سر کار که میومدم اصلا آرایش نمیکردم و ساده ترین و راحت ترین مانتوم رو میپوشیدم...این طور احساس میکردم امنیت بیشتری...

_می بینی اگه بخوای بلدی دختر باشی...

بدون نگاه کردم بهش : مگه نیستم؟؟

_این جا نه..این اخما چیه؟؟ روی صحنه که خوب بلدی عشوه بیای....

فشار خونم رو 100 رفت فکر کنم : اون نقش من هستش...نمی فهمم این جا چرا باید عشوه داشته باشم...؟ در ضمن من هر چی در چنته داشته باشم برای مرد مورد علاقه ام نگه داشتم...

خنده ای کرد : عین پیرزن ها حرف زن همراز تو دختر جذابی هستی...از تو خیلی خوشگل تره اش هست تو این شک نکن اما تو لوندی و صدای فوق العاده پر عشوه ای داری...بخوای نا خوای توجه جلب می کنی ...

..و من برای اولین بار از اون چیزی که بودم چندشم شد....پاهام رو بیشتر بهم چسبوندم که باعث شد بلند تر بخنده و سرش رو بهم نزدیک کرد : این نشون میده دست نخورده هم هستی....

..ای کاش میتونستم اون لیوان رو توی صورتش برگردونم...براق شدم توی صورتش : ای کاش شما هم کمی قلب دست نخورده ای داشتید...

..بغض کردم اون لحظه نا خود اگاه دستم رفت به شماره کسی که این روزها برام حکم امنیت داشت....زنگ اول که خورد سریع قطع کردم...داشتم چی کار میکردم؟؟..از من بعید بود....

همون لحظه گوشی زنگ زد خدا رو شکر حامی نبود محمد بود و من که از عصبانیت داشتم میترکیدم کیفم رو روی دوشم انداختم و اومدم بیرون....ریجکتش کردم...داشت خون خونم رو میخورد....

واقعا زن بودن این روزها سخت شده بود...یاد حرف گلنار افتادم...این روزها انسان بودن از همه چیز سخت تر شده بود....

سرم رو محکم روی بالش فشار دادم...تمام احساس خوب صبحم پرید...متنفر بودم از این مرد...نکنه کاری کرده بودم که فکر کرده بود براش مناسبم؟؟؟...سر جام غلت میزد که گوشیم زنگ زد...اون اما خیلی خیلی سرحال تر از من بود سلامی کرد و پشت صحنه هم صدای رویا اومد که سلام میرسوند...
_سلام...

با تمام تلاشم انگار فهمید حوصله ندارم لحنش صد و هشتاد درجه چرخید : همراه خوبی؟؟؟
_خوبم...

_چیزی شده ؟؟؟ زنگ زده بودی اتفاقی برات افتاده بود من جلسه بودم گوشیم پیشم نبود...

_نه من فقط میخواستم...یعنی میخواستم ببینم فرصت دارید...هیچی یعنی می خواستم حالتون رو پپرسم...

...چرت گفته بودم...اونهم فهمید بود تنها چیز که گفت :حاضر شو نزدیک خونتونم میام دنبالت بریم بیرون ببینم چته؟؟؟

_من خوبم...

_من چیزی نپرسیدم فقط گفتم نیم ساعت دیگه اونجام....

می دونم خیلی داغون بودم تمام سعیم رو کردم قیافه ام معمولی به نظر برسه...توی ماشینش نشستم و سلام کردم به قیافه جدیدش...بی تعارف خیره نگاهم کرد و منتظر وقتی سکوت رو دید راه افتاد : میریم باهم برای نیوشا پیراهن بخریم...برای کوشا ماشین خریدم...

_دارید بهشون رشوه میدید...؟؟

_دارم سعی میکنم اون طوری که بلدم براشون حس خوب ایجاد کنم...

_بخشید من قصدم این نبود که توهینی کنم...باشه بریم...مرسی که می خواید سلیقه من رو در نظر بگیرید...

حرکت آروم ماشین بهم حس آرامش میداد :نمی خوا ی چیزی بگی؟؟؟

_چیزی نشده...

_من بچه نیستم همراز...انقدری خوب میشناسمت که ببینم نگاهت نگاه همیشه نیست....

_یکم خسته ام...

_خسته از چی؟؟

_باور کنید....

پرید تو حرفم : شرمنده باور نمی کنم...

کیفم رو روی پام جا به جا کردم :...یکم فکر کنم کار جدیدم فکرم رو مشغول کرده...

_خوب....

_خوب هیچی یکم ذهنم درگیرشه...

_کار سختیه؟؟؟

نگاه مزخرف نریمان غریبه بودن همه گروه...خستگی خودم و بی پولی این مدت رو اگر میذاشتم کنار هم : بله خیلی سخته....

_و مشکل فقط سختیه کاره؟؟؟!!!

سرم رو پایین انداختم دروغ گفتن به این آدم جدی با این لحن سرد خیلی سخت بود..خیلی خیلی سخت....

کنار خیابون پارک کرد...یه مغازه فوق العاده لوکس بود که لباسهای دخترانه نوجوانانه داشت...بهم نگاه کرد تا پیاده بشم...

همراهش پیاده شدم... کنارش قرار گرفتن مثل همیشه برام حسهای زیبایی داشت اما ذهنم بد جور مشغول بود... تعارف نداشتم من این مرد رو دوست داشتم... همینی که این طور جدی به ویتترین مغازه زل زده بود... من چند مرد مگه تو زندگیم دیده بودم... زن نریمان تو خونه آیا فهمیده بود بیرون چه خبره؟؟ سرم چرخید به سمت دو تا دختر که با نگاه خربدارانه ای این مرد شیک پوش رو نگاه میکردن....

حامی چرخید به سمتم و یکم اخمش بیشتر شد و رد نگاهم رو گرفت و به اون دوتا رسید که با لبخند نگاهش میکرد... آروم بهم نزدیک تر شد و من دستش رو روی کمرم احساس کردم : بریم داخل مغازه؟؟؟

..این کارش نا خود آگاه لبخندی روی لبم آورد که از نگاهش مخفی نموند....

پیراهنی که انتخاب کردم رو با ابروی بالا نگاه میکرد : این یکم...

__یکم چی؟؟؟

__یقه اش... باز به نظر میرسه...

__شوخی میکنید...

جدی جوابم رو داد : من راجع به بعضی چیزها کوچکتین شوخی ندارم همراز این رو هرگز از یادت نبر...

__بله می دونم... زن طلاق نمیگیره... لباس یقه باز نمیپوشه... زن حرف نمیزنه....

یه آزدگی توی نگاهش اومد : بی انصافی همراز...

..راست میگفت بی انصافی کرده بودم... لباس رو از دستم گرفت و گذاشت سر جاش و به سمت رگال بعدی رفت....

__بخشید....

..این جمله از طرف من بود که خوب می دونستم یه بخشی از حرفم غلط بود....

در حالی که پیراهن با مزه آبی رنگی رو توی دستش گرفته بود : نمی خوام عذر بخوای....میخوام انقدر یه چشمی بهم نگاه نکنی... تو که حتی زمینه این که چرا حامد راه اشتباه رو رفته رو بررسی می کنی چرا با من انقدر سختی نمیدونم....

پیراهن رو از دستش گرفتم و کمی سرم رو خم کردم تو صورتش... : یکم امروز عصبیم...

__متوجه هستم... منم که چیزی نگفتم... این پیراهن خوبه هم قدش مناسبه هم یقه اش...

__آخه تور توری نیست اون طوری که نیوشا دوست داره....

لبخندی زد : حالا یه بارم تور توری نباشه...

با لبخند گفتم : راست میگوید تور توری نباشه....

رفت سمت صندوق تا حساب کنه و من گوشیم رو که محمد برای بار دهم از صبح بهش زنگ زده بود رو تو دستم گرفتم و بیرون رفتم..بودن با حامی کمی حالم رو بهتر کرده بود و حالا میتونستم با محمد حرف بزنم....

_سلام...

_سلام دختره تخس بی مزه چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟؟

_خوب هستید...

هنوز شاکی بود : تمرینت رو که آخرش رو پیچ زدی...

از تعجب خشک شدم : شما از کجا میدونید...

_فکر کن جاسوس داری....

_حوصله نداشتم...

صداش نگران شد : چیزی شده؟؟

_نه مستقیما ...یه جورایی از همون چیزایی که تو کاره ما گاهی پیش میاد....

لحنش تغییر کرد معلوم بود عصبی شده : واضح بگو ببینم...

_چیزی نیست که نتونم حلش کنم...اما رفته رو اعصابم یه زمانایی یادم میره که هنوز مردا زنهارو چی میبینن و در حقیقت ازشون چی میخوان.....

_همراز...

..داشت هنوز صحبت میکرد که گوشی رو به دست چپم دادم و چرخیدم که برگردم سمت مغازه که با دیدن چشمای برزخی حامی که کیسه به دست بهم خیره بود گوشی تو دستم خشک شد...یعنی شنیده بود....؟؟

حتما شنیده بود که این طور نگاه میکرد....نمی دونم چرا استرس گرفتم...انگار همون حامی ترسناک شده بود...خیلی وقت بود که این طور نگاه نکرده بود...گوشی رو گذاشتم بغل گوشم : من بهتون زنگ میزنم....و بدون گوش کرد بهش قطع کردم...

حامی با کنترل در ماشین رو زد : سوار شو....

..اصلا نمیدونم چرا انقدر شاکی بود این آدم....؟؟؟

_در ماشین رو بست...اما حرکت نکرد...من روی صندلی کمی جمع شدم و نگاهم رو به جای اون دوختم به داشبورد ماشین...سکوت کرده بود زیر چشمی نگاهش کردم که آرنجش رو گذاشته بود لبه پنجره و انگشت اشاره اش روی لبش بود و داشت فکر میکرد...این سکوت به نظرم باید شکسته میشد : چیزه...راه نمی یوفتیم...

_نه....

..این نه ترین نه ای بود که تا به حال شنیده بودم...خواستم بپرسم چرا که بدون نگاه کردن بهم گفت : میگی چی شده یا زنگ یزنم به همونی که پشت خط بود...؟؟

..صداش بالا نمیرفت..احترام توی لحنش هم همین طور...اما این آدم بلد بود طوری حرف بزنه که نتونی رو حرفش حرف بزنی...

_چیزی...

_نگو نیست که واقعا عصبانی میشم...من اگر زن طلاق نمیدم...اگه رو لباس حساسم چون رو کل دنیا فقط روی دو تاخانوم حساسم...رو یکیشون خیلی خیلی بیشتر....

..نیازی بود بپرسم کی؟؟ کدوم...؟؟..فکر نمیکنم..

_کسی..چیزی بهت گفته...

..کمی مکث کرد و این بار با نگرانی بیشتری پرسید : کاری کرده؟؟

با تعجب جواب دادم : البته که نه چرا این طور برداشت کردید؟؟

_تو بگو چه طور برداشت کنم از چشمای غمگینت و جمله آخرت...این خرید بهانه بود...تو همون موقع که به من زنگ زدی میخواستی چیزی بگی درسته؟؟؟...

..زیر لب ادامه داد : از این به بعد تو جلسه هم گوشیم رو روی سایلنت نمیذارم....

این آدم زیر بم من رو در آورده بود ..ولی واقعا نمیدونستم چی بگم...

_یکم محیط کار جدیدم اذیتم میکنه...من تا به حال تو گروهی قرار نگرفته بودم که هیچ کدومشون رو نشناسم....نمی دونم یکم آدپته شدن برام سخته...

_همراز....

برگشتم به سمتش که خیلی جدی داشت نگاهم میکرد و به نظر شاکی تر شده بود : طفره نرو...کی از تو چی خواسته...یه کلام....

_باور کنید...

_به بارم گفتم باور نمیکنم...

....

_با سکوت فکرم رو به سمت جاهایی میبری که نباید بره... جاهایی که خط قرمز منه و من به احدى اجازه نمی دم
خط قرمزای من رو رد کنه....

..دلم خوش شد... شاید گرم شد... داشتم مردی رو که انقدر نگرانم بشه؟؟..مردی که فکرش جایی بره؟؟.. خط قرمز
داشته باشه؟؟.. نداشتم...

گوشیش رو عصبی روی داشبورد گذاشت... این که صداسش بالا نمیرفت... این که تو نگاهش نه شک بود... نه تردید... فقط
و فقط نگرانی بود... برای من همش احترام بود... عزیز بود

سر جاش کامل چرخید... و منتظر جواب نگاهم کرد... کلافه بود و عصبی...

این همون آدمی بود که بلافاصله بعد از اون حرفها بهش زنگ زده بودم... پس من به هیچ کس بیشتر این روزها اعتماد
نداشتم....

_من همیشه درست زندگی کردم...

_همراز... ذره ای به این شک ندارم... خواهش میکنم اذیتم نکن و بگو چی شده...

_کار گردانمون آدمی که نمیتونم زیاد بهش اعتماد کنم...

_حرکتی کرده؟؟؟

_حرفاش رو دوست ندارم... اما نگران کننده نیست من خودم....

نگاهش رو ازم گرفت.... با انگشت اشاره اش ضربه ای به فرمون زد : پیشنهادی داده....؟؟

_نه...

_همه اینها واقعا نه؟؟

_البته که واقعا... ببینید من تمام این سالهایی که کار کردم... آدمهایی به پستم خوردن که کمی جاده خاکی
میزدن... بیشتر از شش ساله دارم تنها زندگی میکنم... گاهی مسائلی بوده من بدم درستش کنم...

_این بار من درستش میکنم...

..ترسیدم : نه ... یعنی اصلا....

_همراز ادامه نده عصبانیم....

_یعنی چی؟؟

..ماشین رو روشن کرد : یعنی همین....فردا میام دنبالت و میریم سرکارت...

_نه..ما هرگز همچین کاری نمیکنیم...

_باشه...من زنگ میزنم به سیاوش شک ندارم آدرس رو بهم میدی...

..این آرامشی که توش موج موج حساسیت و عصبانیت بود..این سردی کلام و لحن دستوری خطر ناک بود...

_من بچه که نیستم...آبروم میره...

_همراز...من پخته تر از اونی هستم که آبروت رو ببرم....من فردا میام دنبالت...بحث هم نداریم...

دلَم زیر و رو میشد پیچ میخورد تاب میخورد....حالت تهوع بهم دست میداد...نفسم میرفت و به برگشتش خیلی اعتمادی نداشتم..دیشب اصلا نخوابیده بودم بعد از اون که اون همه عصبانی از هم جدا شده بودیم...بعد از اون که محمد زنگ زده بود و گفته بودم حوصله حرف زدن ندارم و اونم گفته بود وقتی از جنوب که توش فیلم برداری داشت برگرده میدونه چه طور سه تا نریمان از بغل نریمان در بیاره...چشمام میسوخت...

مقنعه ام رو روی سرم کمی مرتب تر کردم...تک زنگش راس ساعت روی گوشیم یعنی پایین منتظره...رنگم کمی پریده بود...دوست نداشتم...لشگر کشی دوست نداشتم...اما خودش رو..من این حامی تو فکر پشت فرمون رو...من این آدم با این سلام قاطع رو...من این مرد خوش پوش جدی رو..من حتی بوی ادکلن مخلوط شده با بوی سیگارش رو خیلی خیلی دوست داشتم....

_همیشه با همین تیپ میری سرکار؟؟

نگاهی به خودم انداختم...از نظر خودم که ایرادی نداشت : بله چه طور مگه؟؟

_هیچی....چیزی خوردی...؟؟؟

کمی دلخور جواب دادم : نه...

_از رنگ و روت معلومه دیرت نشده؟؟ اول صبحانه بخور....

_نه....

برگشت به سمتم و بر عکس نگاه سرد چند دقیقه قبلش این بار نگاهش مثل تمام این مدت آخر شد : دلخوری خانوم کوچولو؟؟

_من کوچولو نیستم...و اینکه..الان واقعا زمان اینه که شما از لباسم و غذام بپرسید؟؟؟

_معلومه که زمان اونه...من برام مهمه که تو حواست به خودت باشه...یعنی من میخوام که تو فقط حواست به خودت باشه بقیه اش رو درست میکنم...

دلم لرزید...چه طور میشد این آدم با این لحن این جمله ها رو بگه و دلم نلرزه...چه طور این آدم سخت که یه روزی تو اتاقش زانو هام میلرزید تبدیل شد به این مردی که هر جمله اش مثل نوازش بود...؟؟؟ دست به سینه تکیه دادم به صندلی ماشین...لبخند کوتاهی زد : قهر کردنت مثل نیوشا ست...

_من قهر نیستم...فقط دوست ندارم کنترل زندگیم از دستم در بره....

_منم دقیقا به همین خاطر دارم باهات میام...چون منم اصلا به کسی همچین اجازه ای نمیدم....

_باور کنید چیز خاصی نیست من اصلا بزرگش کردم...

اخماش رفت تو هم : تو از چی میترسی؟؟

_از این که...بابا الان میگن رفته بزرگترش رو آورده...من همیشه دختر مستقلى بودم....

من این لحن نوازش گونه اش رو هیچ وقت انقدر واضح نشنیده بودم : من بزرگتر از تو ام...اما بزرگتر نیستم..تو بهش احتیاجی نداری...من به خاطر خودم دارم میام...برای خودم و حساسیت هام که شاید به نظرت کمی زیادی هم بیاد...اما باور کن که من سر تو خیلی خودم رو کنترل میکنم...من بهت قول میدم هیچ کاری نکنم که به ضررت تموم شه...

_من دوست ندارم شما فکر کنید شغل من... یعنی میدونم که دیدگاه اکثر آدم ها به این شغل چیه....

_به شغل احترام میذارم چون به تو احترام میذارم....من حتی دقیق نمیدونم چی شده....

ماشین رو پارک کرد و برگشت به سمتم : بهت گفته بودم من نمی دارم آدم بدا اذیت کن...حالا هم بهم اعتماد کن و پیاده شو....

کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم...یه پام میرفت جلو و یکی میرفت عقب..در تمام این 4 سالی که کارم و درس این بود اولین بار بود که با یه مرد اون هم مردی که هیچ نسبت تناسبی با این شغل نداشت وارد گروه میشدم...در قدیمی پلاتو رو با هل کوچیکی باز کرد و با هم وارد حیاط کوچک و قدیمی شدیم....سوئیچش رو توی جیبش گذاشت و قدم های بلندش رو با من تنظیم کرد ...

جلوی در رسیدیم و در رو برام باز کرد و با لبخند اجازه داد اول من رد بشم...اما نگاهش بیش از حد جدی و پر از فکر بود..

وارد همه بچه ها که قاطی شده بود با بوی سیگار شدیم... مثل همیشه هر کسی دنبال کاری بود و پویان سناریو به دست داشت با گریمر صحبت میکرد... که از دور صدای دستیار نریمان رو شنیدم... : خانوم پاکزاد کمی دیر کردید... نریمان شاکیه... اما...

با دیدن حامی که پشت سرم ایستاده بود خشک شد...: چیزه... مهمان داریم؟؟؟

حامی بدون اینکه بذاره من جواب بدم دستش رو دراز کرد و دست داد : سلام... ببخشید که وسط کارتون اومدم....

رضا که پسر قد بلند و دیلاقی بود و جلو موهاش هم ریخته بود با چشمای گرد شده با دست اشاره کرد : نه خوش اومدید آخه ما معمولا تو تمرین های سر صبحمون مهمان نداریم... خوش اومدید...

بقیه بچه ها هم حواسشون رفت پی مردی که هم به خاطر طرز راه رفتن و نگاهش... هم جدیتش تو قدم برداشتن و هم لباسهای رسمیش... هیچ تناسبی با محیط شلوغ و در هم و پراز کاغذ اونجا نداشت....

رضا از ما کمی فاصله گرفت : برم به نریمان بگم بیاد....

حامی کمی سرش رو به گوشم نزدیک کرد : نریمان همون کارگردانه...؟؟

_بله....

نریمان از پشت صحنه اومد پایین یه جورایی رو سرش انگار دوتا شاخ سبز شده بود... رضا بیخ گوشش داشت چیزهایی میگفت... نریمان نگاهش اما مونده بود به حامی که کنار من ایستاده بود... سرم رو بلند کردم اخمای حامی خیلی ترسناک توی هم رفته بود...

نریمان کمی زودتر به خودش اومد و سعی کرد لبخند مصنوعیش رو پهن تر کنه... دستش رو دراز کرد : سلام... ببخشید از اونجایی که ما موقع تمرین ها معمولا مهمان نداریم کمی اینجا بهم ریخته است... همراز این رو میدونه....
..متلک گفته بود و این واضح بود....

حامی از پشت کاملاً کنارم قرار گرفت و من در کمال تعجب حس کردم که چه طور انگشتهای سرد از استرسم قفل شدن تو حامی ترین دستهای دنیا... این کارش با تمام آرامشی که بهم داد.. باعث شد از خجالت یه قطره عرق از پشتم راه بیوفته....

_ایشون دکتر انتظام هستند...

..نمی دونستم این جمله جاش هست یا نه ولی اولین چیزی بود که به نظرم رسید... چه طور ازم انتظار داشتن تو عجیب ترین موقعیت زندگیم درست هم حرف بزنم....

حامی اخماش رو بیشتر کرد تو هم : من میخوامم محیط کاری همراز رو ببینم... ازش خواستم که همراهش باشم

نریمان به وضوح از لحن و جمله حامی جا خورد اما خودش رو خیلی نباخت : همراز یکی از بهترین بازیگرهایی که من تا به حال دیدم....

حامی : تو این شکی ندارم... با آقای پاینده هم که حرف زدم نظرشون به با اخلاق بودن و هنرمند بودنش بود....

..از شنیدن اسم پاینده... کسی که مسئول دادن مجوز ها بود رنگ نریمان پرید... هم من جا خوردم..

حامی : همراز برای من بسیار عزیزه... هر چیزی که مربوط به اونه برای من مهمه....

این بار رضا هم از این جدیت رنگش پرید... به مسئول تدارکات داد زد : آقا رمضان چایی بیارید...

حامی با دست به پشت صحنه اشاره کرد : میتونیم با هم صحبت کنیم؟؟؟

سردی لحنش صداهای اطراف رو کاملاً خاموش کرد... نریمان بله البته آرومی گفت و راه افتاد...

با التماس حامی رو نگاه کردم... دستم رو کمی بیشتر فشار داد و کمی سرش رو خم کرد : درستش میکنم نگران هم نباش... برو به کارت برس...

_حامی...!!!

اولین بار بود با اسم صداش میکردم... از استرس بود و خجالت نمیدونم...

_جانم....

غرق نگاه جذابش شده بود... دستم رو آروم آورد بالا و بی خجالت از کسی جلوی اون هم نگاه بوسه آرومی به پشت دستم زد و رفت....

..خشک شده نگاهش رو کردم که محکم و با صلابت پشت سر نریمان وارد اتاقش شد... دیگه استرس نداشتم... دستم رو توی مشتم گرفتم... انگار میخواستم حس اون جانم... اون حضور... اون بوسه رو محکم نگه دارم... محکم نگه دارم پرواز نکنه... عین اون شاپرکی که تو دل من در حال پرواز... همون شاپرکی که بال بال زدنش من رو تو خلسه وسط جمع که بیشترشون داشتن لبخند با محبتی میزدن بایستم و حرکتی نکنم...

نمیدونم چه قدر گذشت .. من که انگار اصلاً تو این دنیا نبودم... نمیتونستم حتی رو نمایشنامه تمرکز کنم... چشم دوخته بودم به مسیری که حامی با نریمان رفته بود....

پویان : همراز دل بده به کار... البته انگار دلت با اون آقای دکتر جذاب رفته تو اتاق پشتی...

لبخندی زدم : سر به سرم نذارید...

_آدم باحالیه... زیر پوستی حال نریمان رو گرفت...

خواستم حرفی بزنم که دستش رو تو هوا تکون داد : این آقای دکترتون...مثل هر جنتلمن دیگه ای برخورد کرد...اومد که جای پاش رو محکم کنه....برای دختر که اعتراف کرد براش خیلی عزیزه...
همون موقع نریمان عصبی و رنگ پریده از اتاق بیرون اومد و حامی جدی هیچ چیزی نمیتونستم از نگاهش بخونم...
نریمان : بچه ها امروز تمرین تعطیله من یکم سر درد دارم...خانوم پاکزاد فردا ساعت ده اینجا باشید..
..نمی دونستم به پاکزاد گفتنش بخندم...به قیافه داغونش دل بسوزونم..حامی اما قیافه اش ترسناک تر هم شده بود.....

بخاری ماشین رو زیاد کرد : کجا دوست داری بریم ؟؟؟

_چیزه...

_همراز فعل و جمع ببندی بد جور شاکی میشم....

واقعا خجالت می کشیدم...راست میگفت گلنار این رودخونه نبود...سیل بود...

_بینتون چی گذشت...

نگاهی به ساعتش انداخت : مردونه بود...

بعد برگشت به سمتم : با یه گچ قرمز براش کشیدم که خط قرمزها کجاست...اما از حالا دارم بهت میگم...هر چیز خارج از خطی از این به بعد گفت یا عمل کرد...همون موقع..بازهم تاکید میکنم همون موقع یه زنگ به من میزنی.....
_رنگش پریده بود...

_دفعه دیگه خیلی خیلی بدتر از رنگ پریدگی براش پیش میاد...

_نمیدونستم که آقای پاینده رو میشناسی...

از فکلم خوشش اومده بود فکر کنم که لبخند زد : به این چیزا فکر نکن...پای تو که وسط باشه....لازم باشه بزرگتر از پاینده هاش هم میان وسط...امروزم مختص خانوم بازیگره...کجا دوست داری بریم؟؟؟

=====

قدم زدن میون آدمهایی که برای ابدیت خوابیده بودن همراه با تمام افسردگی که برام ایجاد میکرد یه جورایی حس آرامش هم داشت....از سر خاک مامان و بابا که کنار هم بود بلند شدم و با پشت دستم اشکم رو پاک کردم...و نفس عمیقی کشیدم...: می بینی مامان از رفتنت 6 سال که چیزی نیست...60 سال هم بگذره برای من تازه است....

پاهام نا خود آگاه به سمت مزار رها کشیده شد...مطمئن بودم درش باز نیست اما گفتم از پشت در باهاش درد دل میکنم..شاید اون بهم بگه این حس رو چی کار کنم...این حسی رو که با تک تک سلولهای بدنم حامی رو میخواستم و

با یاد آوری زخم های روحی رها میخواستم فرار کنم...اما امکان نداشت...من چه طور از اون جاذبه مطلق میتونستم فرار کنم...رها تو هستی...همین جایی...می خوام برم خواهری...اما نمیتونم...کجا برم اون خاکی های جذاب نباشن...رها من خواستم...خواستم وابسته نباشم...الانم نیستم...فقط شدید دل بسته ام...این حرف توی ذهنم اشکم رو در آورد...با نزدیک شدن به مقبره خانوادگی انتظام ها چشمم گرد شد...درش باز بود...اشکی که روی گونه ام بود و به خاطر سردی هوا یخ کرده بود رو پاک کردم و با قدمی متزلزل و نا مطمئن نزدیک شدم به مقبره...سرکی کشیدم...کسی کنار مقبره رها نشسته بود و آروم آروم صحبت میکرد...باورم نمیشد...دستم رو به چارچوب فلزی گرفتم...فهمیدن این که کی بود سخت نبود...منظره ای که میدیدم رو باور نمیکردم...چه قدر حسرت خورده بودم...چه قدر دلم خواسته بود...چه قدر دوست داشتم ببینم این صحنه رو همون روزهایی که رها پر کشیده بود....

باید تنهاشون میذاشتم...رها رو باید با خیانت کار ترین آدم زندگیش تنها میذاشتم...خودم هم اصلا دوست نداشتم با این آدم رو به رو بشم....

خواستم عقب عقب برگردم که با گیر کردن یه سنگ زیر پام و صدایی که ایجاد کرد صورت حامد به پشت سرش برگشت...چشمش گرد شد با دیدنم...چند ثانیه ای بهم خیره شدیم...چه باید میکردم...میرفتم؟؟ میموندم؟؟ سلام میکردم؟؟؟...

حامد از من زودتر به خودش مسلط شد : اومدی خواهرت رو ببینی...؟؟

سرم رو تکون دادم..انقدر دیدنش اینجا با این صورت خسته و داغون عجیب بود که نمیتونستم جواب بدم... با دست اشاره کرد : بیا تو...بیرون باد هست....

پاهام نا خود آگاه من رو به سمت داخل کشیدن...حالا تو منزل ابدی خواهرم با کسی که یه عمر به نظرم قاتلش بود نشسته بودیم...

روی سنگ قبر سیاه رنگ رها که این روزها سقف خونه اش بود حامد شسته بود و روش برایش گل زنبق گذاشته بود...پوزخندی روی لبم اومد...دید ...سرش رو پایین انداخت و دستش رو به سنگ کشید...

_میدونستم زنبق دوست داره...

_همیشه آرزو داشت یه روز با دست گل از در بیای تو...

حامد که انگار تو دنیای دیگه ای بود دستی به تاریخ تولد و مرگش کشید : تموم این جوونی به خاطر من این زیر خوابیده...بچه هام به خاطر خودخواهی من بی مادرن...خودم هیچ کس رو ندارم..برادرم هست ولی نیست...پدرم شنیدن صدام باعث سکتش شده...مادرم میترسه خوشحال باشه از برگشتنم..بچه هام نمیخوام ببیننم...خواهر زنم که تو عروسیم موهاش رو دو گوشی بسته بود حالا زیبا شده..خانوم شده..بزرگ شده و از من متنفره...

_چه اهمیتی داره...؟؟

_راست میگی همراز مهم نیست...وقتی رها اینجاست...امروز تازه جرات کردم پیام اینجا...

_تمام این چهار سال خیلی سختتون بود؟؟

_گیر بودم همراز...وقتی فوت شد زندگی برام تموم شد...رویا اومده بود دیدنم...دید چه طور لرزیدم...دید چه طور نا بود شدم...اما گیر بودم به خدا...

احساس کردم دارم خفه میشم : هیچ کس معصوم نیست...هممون دستمون..دلمون...زبونمون...و گاهی نگاهمون هم پر از گناهه...اما...

_همراز می دونی که من کی فهمیدم گناه کارم؟؟ همون روزی که حامی اومد دیدنم و بهم گفت رها پرواز کرد...

..باورم نمیشد شونه هاش میلرزید از گریه...دستم به سمتش رفت..به قدری رقت انگیز شده بود که یه لحظه دلم براش سوخت...

اما دستم برگشت سر جاش...

_همراز کمکم کن...کمکم کن بتونم یکم این عذاب رو تموم کنیم...این نخواستن های چهار ساله رو تموم کنم...من از خودم دور شدم همراز...یه جای دیگه دنیا..انگار...فقط جسمم این جاست این روزا...روحم هنوز یه جا قفله....کاش میشد آدم خودش رو انتخاب کنه...بتونه خودش رو رها کنه و فراموش کنه....

...این حامد رو نمیشناختم..این حامد دل شکسته که کمرش خم بود و با دستهای لرزان از توی جیبش قرص در میاورد رو نمیشناختم...

_آب بیارم؟؟

قرص رو قورت داد و برای کم کردن لرزش دستاش اونها رو مشت کرد : نه...مرسی...همراز بهم کمک کن...

_من چی کار میتونم بکنم....؟؟

_هیچ کس اندازه تو رو بچه ها نفوذ نداره..کمک کن بتونم براشون اون طوری که بلدم و از این به بعد امکان پذیره پدری کنم...

_بلدی؟؟؟

_نه...برای دختری که وقتی میرفتم سه ساله بود و پسری که شیر خوار بود..نه بلد نیستم...اما....میخوام سعی کنم...می دونم تا آخر عمرشون من یه مقصره گناهکارم...

_چرا مرگ رها نیومدی....؟؟؟

زانوهایش رو جمع کرد توی بغلش و دستاش رو دورش قفل کرد... حالش خیلی بد به نظر میومد... حتی از منی بد تر که تمام بدنم میلرزید...

_ با روشنگ که رفتیم... عذاب وجدان وحشتناکی داشتم... شبها خوابم نمیبرد... برای خوابیدن... برای دور کردن چشمهای اشک آلود رها و صدای ملتمسش... برای بوی بچه هام که همش تو دماغم بود... قرص میخوردم و همش مگ بودم... روشنگ هم دیگه کم کم داشت خسته میشد... ماه ششمی بود که اونجا بودیم... به ضرب وزور روشنگ از خونه رفتیم بیرون... که مثلاً به من فرصت بده... که شاد باشم... که یادم بره یه زن جوون و...

وارد یه رستوران تر تمیز شدیم... همه چیز اولش خوب بود تا اینکه یه مرد قلچماق آلمانی به روشنگ گیر داد...

پوزخندی زدم : غیرتی شدی؟

_ میخوای بگی ندارم نه؟؟؟ شاید هم ندارم که یه زن جوون رو با دوتا بچه تو دامنش رها کردم... نمیدونم چی شدم... پاشدم بحث کردم... اون مست بود... من به خاطر نخوردن قرصهای این چند وقت عصبی... کار بالا گرفت... بحث انقدر بالا گرفت که صاحب رستوران انداختمون بیرون... روشنگ همش میخواست قائله رو ختم کنه... چی شد اون وسط نمیدونم...

اشک حامد چکید... : روشنگ خورد زمین و من جوش آوردم... مردک رو هول دادم پاش گیر کرد... و خیلی راحت... مرد...

..نتونستم جلوی خودم رو بگیرم... هین بلندی گفتم و دستم رو جلوی دهنم رو گرفتم...

_ به همین راحتی آدم کشتم... من آدم کشتم... رها رم من کشتم... آرزوهای بچه هام رو کشته ام... ای کاش من مرده بودم... بهم 7 سال زندان دادن... روشنگ بعدش کجا رفت رو نمیدونم... حامی تمام این مدت در رفت و آمد بود... برادری که از من 4 سال کوچکتره تمام هم و غمش شد حمایت از برادری که خودش هم گناهکار می دونستش... پدری که خونه قاطی میکرد... زن داداشی که افسرده شده بود... شرکتهایی که تو هوا بودن... جوونیش صرف اشتباهات من شد... تو زندان چاقو خوردم... کلیه ام از دست رفت... زنم مرد نتونستم پیش بچه ها م باشم... همراه من این وسط از همه بد بخت ترم... تا آزاد شدم اوادم دیدن بچه هام... کاش یه کم جسارت داشتم... جسارت اینکه خودم رو خلاص کنم... اوادم امروز به پای خواهرت بیوفتم... روم نمیشه بگم زنم... برایش شوهری نکردم...

... خشک شده بودم... این مرد داغون روبه روم... ذلیل شده بود انگار... خورده بود زمین... داشت میلرزید... رفتم سمتش... صدام میلرزید: بهتر بریم خونه... حالتون خوب نیست...

رانندگی کردن برام سخت شده بود... خیلی حرفها داشتم و هیچ حرفی نداشتم... نیم نگاهم به حامد رنگ پریده کنار دستم بود... باید میبردمش عمارت بچه ها هنوز مدرسه بودن...

رسیدیم نزدیک خونه...

_چرا اومدی اینجا همراز... پدرم نمیخواه من رو ببینه...

_اکبر خان بهتره کمی از خود خواهی هاش کم کنه.. حالتو ن خوب نیست همیشه تنها بمونید...

لبخند تلخی روی لبش اومد : میدونستی خیلی جلو تر از سنت هستی؟؟؟...

جوابش رو ندادم... پیاده شدم به جای زنگ خونه شماره حامی رو گرفتم... نمی دونستم خونه ست یا نه؟؟

با زنگ اول برداشت : هیچ معلوم هست کجایی همراز چرا در دسترس نیستی؟؟

_کجایی؟؟

ترسید : چیزی شده؟؟ خونه ام...

_میشه بیای دم در؟؟

به لحظه نکشید در باز شد... حامی نگران از چارچوب در بیرون اومد... نگاهی به رنگ پریده ام کرد و خجالت کشیدم که این مدت همیشه من رو داغون و ترسیده دیده بود...

_چی شده؟؟

با چشم ابرو به ماشین حامد اشاره کردم... اخماش رفت تو هم... به ماشین نزدیک شد : حامد...

_به همراز گفتم من رو نیاره این جا...

_چرا این شکلی شدی؟؟؟ کجا دیدیش همراز؟؟؟

حامد تو اون حالش لبخندی زد : حسودی نکن دادش کوچیکه.. دل این دختر هیچ وقت با من صاف نمیشه....

_بهتر میشه؟؟

سیگارش رو توی زیر سیگاری کریستالی که شکل کله شیر بود خاموش کرد... همه چیز تو این خونه تجمل صرف بود...

نگاهی بهم کرد : حامد تا آخر عمرش اوضاعش این خواهد بود اما خب اگر شرایط روحی براش محیا بشه حالش بهتر هم میشه...

_نمیخواست بیاد اینجا....

_برات تعریف کرده؟؟

نگاهی به حامی انداختم که الان به نظرم کمی متفکر میومد : من مجاب نشدم... چون بیس کارایی که کرده همش غلطه... اما ...

دست به سینه روبه روم ایستاد...این طور که من روی مبل نشسته بودم و اون ایستاده بود تفاوت قدمون تا به آسمانها بود انگار...

سرم رو بالا آوردم تا بهتر ببینمش خواستم ادامه بدم که گفت : دلت براش سوخت؟؟؟!!

_نمیدونم...هر آدمی...حتی اگر باهاش رابطه خوبی هم نداشته باشم...دوست ندارم حالش بد باشه...

_حامد تو زندان آسیبهای روحی و جسمی زیادی دیده...چاقو خورده...عفونت کلیه داشته...افسردگی حاد گرفته...پدرم فکر میکرد بر میگرده به همین خاطر طلاق رها رو نداد...میخواست حامد برگرده سرخونه و زندگیش..خوب میدونست که بعدا حامد نا جور پشیمون میشه...در حق خواهرت ظلم شد...اما خوب...

_به نظرت بچه ها تو این شرایط ببیننش؟؟؟

_نه..حال نزارش براشون خاطره بدی رو ایجاد میکنه...بذار در شرایطی که پدرشون یه آدم سر حال و سرپاست همدیگه رو ببینن...تو هم زیاد سر حال به نظر نیمای

..این رو گفت و نشست کنارم...

_این چند وقت هر بار من رو دیدی من حالم خوب نبوده...

لبخندی زد : واین تقصیره منه؟؟؟

لبخند بد جنسane ای زدم : همیشه مقصری....

ضربه کوچیکی به نوک بینیم زد و خندید : خوشم میاد کم هم نیاری....

کمی سر جاش جا به جا شد : همراه...چیزه...

نگاهش کردم و منتظر شدم تا جملاتش رو جفت و جور کنه....

_یکی از دوستانم دبیر یه مجله است که راجع به هنر مینویسن...دنبال یه نفر تمام وقت که بهشون کمک کنه..فکر میکنی دوست داشته باشی اونجا کار کنی؟؟؟

...جا خوردم...منظورش رو متوجه نمیشدم : من که روزنامه نگار نیستم...شغلم هم این نیست...

_می دونم...اما اونا به کسی احتیاج دارن که به اندازه تو اهل مطالعه باشه...من به نظرم....

از جام بلند شدم و کمی تو اتاق قدم زدم عصبی شده بودم...برای من این پیشنهاد خیلی مفهوم ها داشت ...

رو به روم ایستاد...هی سعی میکردم رد بشم با یه قدم برداشتن جلوم می ایستاد : نگام کن ببینم....

سرم رو با تخرسی بالا آوردم و شاکی نگاهش کردم...چشمامون این طوری فاصله خیلی کمی داشت....از حالت شاکیم
لبخندی روی لبش اومد : چرا انقدر عصبانی شدی؟؟ این یه پیشنهاد کاره فقط...

_این فقط یه پیشنهاد کار نیست...این زیر سؤال بردن منه...این پیغام اینه که شما

با آرامش عجیبی نگام کرد : بازم شدم شما؟؟؟؟!!

_الام موضوع بحث چیزی دیگه ایه

_نه دقیقا موضوع بحثمون همینه....این که من شما نیستم همراز تو ام....برای تو...تو ام....تو هم باقی میمونم....

_همین تو شدنه..همین تذکری که به نریمان دادی...باعث شد فکر کنی میتونی جای من تصمیم بگیری؟؟؟

چشماس گرد شد : چه تصمیمی ...چه ربطی داره....

_من به همین خاطر نمی خواستم بگم...

....خیلی دلم میخواست بگم آخه مرد حسابی تو چه نسبتی به جز برادر شوهر خواهر مرحومم با من داری..یا عموی
خواهر زاده هام...خیره نگاه کردم به چشمای شاکیش ...چند ثانیه گذشت...بههم نزدیک تر شد...خیلی خیلی نزدیک
تر....عطر حضورش رو که نفس کشیدم...پاهام که همراه با دلم لرزید...به اون لیست نسبت ها با رنگ قرمز...اضافه
کردم..به جز عشقم....

انگشت شصتش آروم به سمت یه حلقه رها از موهام رفت...دور انگشتش پیچوند : همراز....چرا جمله ات رو نصفه
گذاشتی؟؟؟

..میخواستم بگم آخه بی انصاف.این طور با این لحن و این حرکات و اون نگاه دلم رو میلرزونی چه انتظاری ازم
داری؟؟!!

_میخواستم بگم....

_دوست ندارم با کرواتم حرف بزنی...من یه کم از یقه ام بالا ترم....

_من آدم ها اونیه که توقلبشونه....

_من اونیم که تو نگاهمم، همراز....

پشت انگشتش رو روی گونه ام کشید ...یه قدم رفتم عقب تر...این طوری نمیشد صحبت کنم....

انگشتش رو که کمی تو هوا مونده بود خم کرد توی مشتش...حالا انگار بیشتر جدیم گرفته بود....

_چی انقدر عصبانیت کرده؟؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تو این گیج خوردگی های احساسیم کمی خودم رو پیدا کنم تا جملات مناسبی پیدا کنم....

_من همیشه به شغلم افتخار کردم...

_مگه من چیزی راجع به شغلت گفتم؟؟

به ابروم رفت بالا : نگفتی؟؟

_نه والا....

_میگی تمام وقت..میگی مجله...

اخماش کمی از هم باز شد : چی تو اون ذهنته خانوم کوچولو؟؟

_با این جمله دارید به شعورم توهین میکنید...

_باشه خانوم بزرگ...

..انقدر لحنش با نمک بود که نا خود آگاه خنده ای روی لبم اومد...

_من...منظوری نداشتم...دوستم وقتی صحبت میکرد...اولین کسی که به ذهنم اومد تو بودی....

_من بازیگرم..شغلم صحنه است...بازی...قصه تعریف کردن...اینکه یه آدم مزخرفی مثل نریمان پیدا شده...این که شما

اومدی و روش روبه روش خودت کم کردی...درست...اما همیشه در روی این پاشنه نمیچرخه..من با آدمهای خیلی

درست هم کار کردم...تو همون مجله هم...

یه قدم جلوتر اومد : همراز بحث رو اشتباه برداشت کردی...من اصلا و ابدا منظورم به اون اتفاق نبود...من فقط....

کلافه دستش رو پشت گردنش کشید :من فقط میخواستم...تو اون آموزشگاه درس ندی....

دهنم باز موند...اون آموزشگاه چیزیش نیست...

_منم نمیگم چیزیشه...اون آقا بهت علاقه داره نه؟؟؟؟!!!

با حیرت نگاهش کردم...کل این بحث به نظرم عجیب بود..از ابتدا تا به این جایی که رسیده بودیم...

_منظورت رامین پر تو هستش؟؟

_بله...

..بله قاطعش لبخندی روی لبم آورد...هرچند از جمله ای که حامد گفته بود تا به این جمله خیلی هم فاصله نیوفتاده

بود...

_نمیدونم....

_میدونی...

_اصلا بدونم...یه آدمی از من خواستگاری کرده..جوابش رو هم گرفته...منم اونجا دارم کار میکنم...هر چند فکر نکنم از سال بعد قرار داد مجددی ببندم...اما

_منم نمیگم نصفه ول کن...میگم با مجله صحبت کن....پیشنهاد بدی نیست که داری اون طور دلخور نگاهم میکنی..

_عادت ندارم کارام رو برای کسی توضیح بدم...

خیلی جدی تو صورتم نگاه کرد : عادت کن....

خواستم جوابش رو بدم که تقه ای به در خورد و فخری خانوم سرش رو داخل آورد : آقا...اکبر خان منتظرتون هستن....

این روزها پا گذاشتن به آموزشگاه سخت تر هم شده بود انگار...صدای بگو بخند بچه ها از کلاس آخری به گوشم میرسید داشتن راجع به تست حرف میزدن اما من تمام مدت نگاهم به دفتر این مدت خالی رامین بود که این بار درش باز بود و بوی پپیش توی راهرو پیچیده...حامی من رو به این آدم حساس کرده بود...تو چارچوب در ظاهر شد...سرم رو پایین انداختم...دوست نداشتم مستقیم نگاهش کنم...این روزها عجیب شده بودم...فقط به دنبال اون چشمهای خاکی رنگ جدی میگشتم برای خیره شدن...خیره موندن....

زیر لب سلامی کردم از سر ادب...یا شاید از سر آشنایی ویا از سر رابطه رئیس و کارمندی...ولی مطمئن بودم چیزی بیش از این نیست...نخواهد بود...

_سلام همراز وقت داری؟؟

..این سؤال رو دوست نداشتم..به ساعت نگاه کردم برای رفتن به تمرین سه ساعته وقت داشتم..پس وقت داشتم...قید رفتن به شهر کتاب رو زدم...شاید واقعا باید با این آدم امروز به شدت خسته حرف میزدم..

با دست اشاره ای به در اتاقش کرد و من لبم زیرینم رو به دندان گرفتم و اعتراف کردم طعم این رژلب جدیدم رو دوست ندارم...حتی طعم این نور کمر نگ آفتاب خنک نیمه پاییزی و نیمه زمستونی رو....

چشمهایش رو مالید...این روزها درگیر نمایشگاه بود...مطمئنم این نگاه داغون ربطی به من نداشت...یعنی باید این طور می بود...برای من تحمل این که کسی رو آزار داده باشم به شدت سخت بود..خیلی سخت...

از اسپیکر کنار میزش موسیقی زیبای یونانی پخش میشد...روبه روم نشست...

زانوهایش رو تکیه میداد...تند تند...باید حرفی میزدیم..این جو رو دوست نداشتم...

_زوربای یونان؟؟؟

سرش رو کمی بالا آورد و نگاهم کرد... تو نگاهش غمی بود که نباید می بود....

_آره زوربای یونان....چای یا نسکافه؟؟

_هیچ کدوم...موسیقی مست کننده ایه...

_نه به اندازه ی تو....

زانو هام رو محکم تر به هم قفل کردم...سرم کمی پایین تر اومد...نه اونقدری که نبینمش....اما باعث شد همون دسته موی سرکش همیشگی روی صورتم بیوفته...و لبخندی به لبم بیاره...همون دسته مویی که این روزها بد جور عادت حامی شده بود که دورانگشتش بیچه....

رامین کمی تو همون حالت نشسته به سمتم خم شد : چی میبینی توش؟؟

..منظورش به شیشه روی میز بود؟؟...پر از سؤال نگاهش کردم...: منظور تون رو متوجه نمیشم...

_توی اون دکتر بد اخلاقی که ازت 11 سال هم بزرگتره...

..وضوح جا خوردنم انقدر بود که رامین هم متوجه بشه...گلو م یه لحظه خشک شد...این که از کجا از احساسی که خودم تازه دوروز بود ازش مطمئن بودم و حتی به گلنار هم مستقیم نگفته بودم خبر داشت یک طرف...این طور واضح به روم آوردنش یه طرف...حس بدی داشتم...این روزها انگار این مردهای زندگیم به عنوانهای مختلف به خودشون اجازه دخالت تو چیزی رو می دادن که خیلی هم بهشون مربوط نبود...به رامین که حس من اصلا ربطی نداشت....

_منظور تون رو متوجه نمی شم...الان هم اگر اجازه بدید میخوام برم....

..کیفم رو چنگ زدم توی مشتم...خواستم بلند شم..که دستش رو گذاشت روی کیفم : بشین...حرف بزنینم...

..لحنش پر از خواهش بود...دوباره نشستم روی مبل....

_قصه ناراحت کردنت رو نداشتم...نرنج ازم...این سؤال الان سه روزه داغونم کرده...مثل خوره افتاده به جونم...میفهمی تو چه حالیم؟؟؟ شب اولی که دیدمش انقدر از دنیای تو دور بود که لحظه ای فکر نمی کردم رقیبم باشه....

_رقیب؟؟؟ این حرفها چیه؟؟ این جمله های فیلم های فانتزی برزیلی از شما بعیده...طوری دارید صحبت میکنید که انگار یه مثلث عشقی این وسط هست....

_نیست؟؟

دستهای یخ کرده ام از این پرسش و پاسخ بی سرو ته رو بین موهام کردم...سردی پوست دستم که به کف سرم خورد انگار کمی باعث شد از شوک جمله های اخیر دریام و از حالت تعجب به عصبانی تغییر موضع بدم...

_نه خیر نیست....

کلافه بود...هنوز هم پاهاش رو تکون میداد : وقتی ردم کردی فکر کردم یه نازه...یه تلافی...بابت بچگی ها مون و بچگی کردنهامون...گفتم درست میشه....

_چی درست میشه؟؟ آقای پرتو حواستون هست....مگه من مشکلی داشتم که درست بشم؟؟

چشمه‌هاش نگران شد...هول شد...دسته‌هاش رو به سمتم آورد....کمی عقب تر رفتم...من دختری نبودم که هر کسی که از سر راه رسید من رو لمس کنه....

با دیدن عکس‌العملم و اخم نگاهم دسته‌هاش رو در هم قفل کرد و کلافه تر روی زانوش گذاشت : من این منظور نداشتم...من فکر میکردم...

_این تصویر من نیست که شما چه چیزهایی پیش خودتون فکر میکردید..من همون روز اول جوابم رو به شما دادم...بذارید واضح براتون بگم شما همیشه انقدر به برتری‌تون نسبت به من مطمئن بودید که فکر کردید حالا که من به قا لبهایی که شما از دختر مورد علاقتون تو ذهنتونه نزدیک شدم پس لایق همراهی با شما هستم..حالا باید به پیشنهاد شما جوابم صد درصد مثبت باشه...چون شما لطف کردید که یکی دوباری مستقیم و غیر مستقیم از علاقتون به من صحبت کردید....

_نه باور کن همراز من دوستت دارم....

_من ندارم.....

_چرا؟؟ چی باعث شده که مردی رو که باهش هیچ شباهت روحی نداری رو دوست داشته باشی با منی که دنیامون یکیه انقدر دور باشی...؟؟

کلافه تر دستی به صورتم کشیدم : به نظرتون من مجبورم از از زندگی شخصیم که تازه اصلا هم چیزی که شما میگید....

پرید توی حرفم..این بار کمی عصبی تر میزد : نگو حقیقت نداره که به شعورم توهین میشه...وقتی این آدم...از کار و زندگیش میزنه..تو محل کارت میاد به وضوح نریمان رو تهدید میکنه...بی ترس جلوی چندین و چند جفت چشم بهت ابراز علاقه میکنه...وقتی بهش چیزی نمیگی...وقتی همراهش میشی...اون هم تویی که جز سیاوش که برادرته این مدت با یه مگس مرد هم دیده نشدی...من احمق نیستم....

...تکیه دادم به مبل...احساس خاصی داشتم...هم ته دلم یه غنچ خاص بود از حمایت حامی که این طور پیچیده بود..هم ناراحت بودم که این حمایتی که هنوز هم هیچ منظور مستقیمی ازش بیان نشده بود این طور توی چشم رفته بود....

_من دوست ندارم توضیح بدم...

_من هر کسی نیستم همراز..من مردیم که بیشتر از چند ماهه بهت ابراز علاقه کردم...دوستت دارم...برای داشتنت تلاش کردم..بهت فرصت دادم...

_باز هم دارید منت سر من میذارید...من هیچ کدوم از این ها رو ازتون نخواستم....

_منتی نیست دختر چرا انقدر عصبانی هستی...

_من میخوام بدونم اصلا این بحث تمرین مارو کی به گوش شما رسونده..

_پویان از دوستهای صمیمی منه.. من از علاقه ام بهت گفتم...گفت دورش نپلک فکر نمیکنم بتونی اون مردی رو که من دیدم از میدون به در کنی...

_بین من و دکتر انتظام هیچ چیزی نیست..ایشون فقط برای از رو بردن نریمان اونجا بودن....

_همون از رو بردن رو چرا من انجام ندادم؟ یا سیاوش..یا حتی محمد...ما که تو دنیای تو خیلی قبل تر بودیم...ما که اصلا مال همین دنیااییم...

نمی تونستم جوابی برای جمله اش پیدا کنم...حرفش حق بود....

_من فقط میخوام بدونم...همراز اون آدم چی داره؟؟ چی به غیر از پول....

احساس کردم دارم خفه میشم...دست بردم تا یقه بلوز یقه اسکی قرمز رنگی که زیر شنل مشکیم تنم بود رو کمی از گلوم دور کنم...تا بهتر بتونم نفس بکشم..پوزخندی زدم : پول؟؟!!!! شما چی از من میدونید؟؟ پول چیه؟؟؟من اگر چشمم به دنبال پول بود که این همه مرد پولدار برام سبد گل میفرستادن پشت صحنه ...که حتی کارتهاشون رو هم نمیخوندم...چی پیش خودتون فکر کردید....

کمی هول شد...فکر میکنم از عصبانیت بیش از حدم جا خورد : همراز.. من...جمله مزخرفی گفتم...

_بله مزخرف بود....اصلا شروع این بحث مزخرف بود...ادامه اش هم همین طور.. من برای شما احترام زیادی قائلم...نه فقط به خاطر خودتون.. بلکه به خاطر خودم.. از سیزده سالگی تا هفده سالگی من با یاد شما و علاقه به شما گذشت....لااقل برای احساسات خودم که احترام قائلم...

_کاش هنوز هم دوستم داشتی...

_ای کاش...ای کاش دوستتون داشتم بله شما دنیاتون به من خیلی شبیه..ما اصلا از یه دنیااییم...اما همه آدمهایی که توی محله یا کشور زندگی میکنن یه موسیقی رو گوش میکنن...یه رنگ رو دوست دارن آیا بهم علاقه یا کشش دارن.؟؟..

_تو حتی نگران فاصله سنی در این حد زیادتون هم نیستی؟؟

_یه بار گفتم بار دیگه هم تکرار میکنم..بین من و ایشون چیزی نیست...ایشون به حساب نسبت فامیلی...

_تو رو خدا من رو جای احمق ها نذار همراز.. هر کسی که تو به اون اتاق بوده فهمیده این آقای دکتر عصا قورت داده گلویش پیش تو گیره...

_از کلمه هایی که به کار میبرد خوشم نمیاد احساس زنهای دم دستی بهم دست میده.. نیازی نمی بینم از زندگی شخصیم پیش شما بحث کنم یا جوابی پس بدم.. من به شما علاقه ندارم... هیچ وقت هم نخواهم داشت.... خودتون.. خانوادتون.. نقاشی هاتون.. موفقیت هاتون رو قبول دارم... هر جای دنیا هم که نمایشگاه بذارید میام.. از تابلوهاتون لذت میبرم... مادرتون رو خیلی خیلی دوست دارم.. برای نازنین دلم تنگ میشه... دوست دارم بشینم باهاتون قهوه بخورم... از هنر حرف بزنیم... مثل همیشه از نبود کار و پول غر بزنیم... از قبولی بچه ها تو کنکور حرف بزنیم... اما نمیتونم همسرتون باشم چون دوستتون ندارم....

..وا رفته بود... انگار این قدر صراحت رو از من انتظار نداشت.. خودم هم نداشتم.. کف دستهام عرق کرده بود.. عصبی بودم.. از خاله زنک بازی پویان... از تحت فشار قرار گرفتن توسط رامین... جواب پس دادن...

کیفم رو توی مشتم گرفتم و پله های آموزشگاه رو سریع پایین اومدم... هوای دود گرفته رو که نفس کشیدم... بغض کردم برای آینده ای که معلوم نبود.. و از تمرینی که حالا خجالت هم میکشیدم توش شرکت کنم.....

=====

_کاش هنوز هم دوستم داشتی...

_ای کاش... ای کاش دوستتون داشتم بله شما دنیاتون به من خیلی شبیه.. ما اصلا از به دنیااییم... اما همه آدمهایی که توی محله یا کشور زندگی میکنند به موسیقی رو گوش میکنند... به رنگ رو دوست دارن آیا بهم علاقه یا کشش دارن...؟؟

_تو حتی نگران فاصله سنی در این حد زیادتون هم نیستی؟؟

_به بار گفتم بار دیگه هم تکرار میکنم.. بین من و ایشون چیزی نیست... ایشون به حساب نسبت فامیلی...

_تو رو خدا من رو جای احمق ها نذار همراز... هر کسی که تو به اون اتاق بوده فهمیده این آقای دکتر عصا قورت داده گلویش پیش تو گیره...

_از کلمه هایی که به کار میبرد خوشم نمیاد احساس زنهای دم دستی بهم دست میده... نیازی نمی بینم از زندگی شخصیم پیش شما بحث کنم یا جوابی پس بدم.... من به شما علاقه ندارم... هیچ وقت هم نخواهم داشت.... خودتون.. خانوادتون موفقیت هاتون رو قبول دارم... هر جای دنیا هم که نمایشگاه بذارید میام... از تابلوهاتون لذت میبرم... مادرتون رو خیلی خیلی دوست دارم... برای نازنین دلم تنگ میشه... دوست دارم بشینم باهاتون قهوه بخورم... از هنر حرف بزنیم... مثل همیشه از نبود کار و پول غر بزنیم... از قبولی بچه ها تو کنکور حرف بزنیم... اما نمیتونم همسرتون باشم چون دوستتون ندارم....

..وا رفته بود...انگار این قدر صراحت رو از من انتظار نداشت..خودم هم نداشتم...کف دستهام عرق کرده بود...عصبی بودم...از خاله زنک بازی پویان...از تحت فشار قرار گرفتن توسط رامین...جواب پس دادن...

کیفم رو توی مشتم گرفتم و پله های آموزشگاه رو سریع پایین اومدم...هوای دود گرفته رو که نفس کشیدم...بغض کردم برای آینده ای که معلوم نبود..و از تمرینی که حالا خجالت هم میکشیدم توش شرکت کنم.....

_از همکارهام خجالت میکشم

گلنار کنار پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه میکرد...کوچه ای که به خاطر سرما و تاریکی زود هنگامش به شدت گرفته به نظر میومد...پاهام رو توی شکمم جمع کردم....

_پس متوجه شدی حامی بهت علاقه داره....

_نمیدونم....

گلنار به سمتم چرخید و لیوان رو توی دستش جا به جا کرد...به دیوار پشت سرش تکیه داد : باهوش تر از اون هستی که نفهمیده باشی....

_بحث نفهمیدن نیست...این آدم این مدت به من لطفهایی خارج از عادت هاش داشته...این چند وقت اخیر که وضوحش بیشتر هم بوده...اما مستقیم من هیچی ازش نشنیدم...میتراسم دلخوش کنم و شکست بخورم...من تحملش رو اصلا ندارم..

گلنار با محبت نگاهم کرد و اومد کنارم...محکم بغلم کرد : قربونت برم..

احساس کردم اشک توی چشمام نیش میزنه..بغض هم کرده بودم

گلنار کمی ازم فاصله گرفت و به لبهام نگاه کرد که داشت میلرزید و لبخندی زد : با این چشمای معصوم و این لبهای لرزون به حامی اگر نگاه کنی هفت جد و آبادش اعتراف میکنه...

با مشت به آرومی به بازوش زدم : چرت نگو...

_من نمیفهممت...عادت نداری از چیزی لذت ببری؟؟ از حمایت های زیباش؟؟ از حضورش؟؟

_من به همه چیز این وسط شک دارم...من دوست ندارم سرنوشت رها رو داشته باشم....

چشماش رو تنگ کرد : نه تو رهایی نه حامی حامد

لب پایینم رو به دندانم گرفتم و به میل تکیه دادم و یه دسته از موم که روی سرشونه ام بود رو به دست گرفتم : من چیزی ندارم که برای حامی جذاب باشه...

_تو اعتماد به نفست انقدر پایین نبود

_بحث برتری کسی بر دیگری نیست...بحث خیلی غیر همجنس بودنه....

_من همیشه فکر میکردم هنرمند فقط با هنرمند میتونه زندگی کنه...خیلی وقت پیشا...اما تو سیا نشون دادید همچین اجباری نیست...

_امروز رامین با همه بد فهمیش سئوالی ازم پرسید که به جا بود ..گفت حتی به فاصله سنیتون هم فکر نمیکنی؟؟گلنار اون آدم به شدت رسمی وقتی کنار من می ایسته ابهتش من رو میگیره...

_حامی به تو نیاز داره...به همین لطافت تو...به این طرز نشستنت...به این نگاهت و این لبخندت...به تمام عاقلی هات...نترسی هات...مگه تو جمع دوستاش نبردت؟؟ این آدم اون موقع هم میدونسته داره چی کار میکنه..از تو مطمئن بوده از رفتار هات از منشت پس اون از این فاصله سنی نمیترسه تو چرا میترسی؟؟

_یه دختری تو جمعشون بود تنها کسی که خیلی هم از دیدنم خوشحال نشد فکر میکردم اون بهش بیشتر میاد...

_وقتی همچین جمله ای میگی تو دلت احساسی نداری؟؟

_منظورت حسادته؟؟؟

سرش رو برای تایید تکونی داد

_اون لحظه نداشتم....

..چشمام پر شد با انگشت اشاره ام به قلبم اشاره کردم : اما الان این جام میسوزه وقتی یاد اون چشمای خوشگل و عصبیش میوفته ام...

گلنار دوباره بغلم کرد : حالا چرا گریه میکنی؟؟

با پشت دست به چشمام کشیدم : نمیدونم میتروسم... اگر اشتباه باشه...

_هیچ رابطه ای درسته مطلق نیست یه نگاه به سیا و آویسا بنداز...به نظرت این رابطه هیچ بخش غلطی نداره؟؟ رابطه مادرهامون رو مثال نمیزنم از پدر خدا بیامرزت که چیز زیادی یادم نیاد مادر خودم که ازدواجش اشتباه بوده با تمام احترامی که برای پدرم قائلم اما برای مادرم مناسب نبود برای مادررمانتیک من...ازدواجشون از دور تمام استانداردها رو داره سطح مالی خانواده ها یکسان فاصله سنی پنج سال روش ازدواج سنتی اما انتهایش رو بین دیگه....

_منم از همین میتروسم حامی آدم مقراراتی و جدی و کمی متعصبی....من رو که میشناسی...

_تو هم قوانین خودت رو داری...حتی شغل...تنهایی و آزادیت باعث نشده یه دوست پسر ساده که هر دختر بچه دبیرستانی هم دیگه الان داره رو داشته باشی...من سوقت نمیدم به سمت حامی اما اون آدم قابل احترام ...حمایت گر مودب و تحصیل کرده ایه...ساز میزنه ..آرومه...حالا خوش تیپیش رو هم در نظر بگیر و اینکه وضع مالیش هم خوبه....

_اونش مهم نیست...

__ برای تو شاید برای من که خواهرتم مهمه ... دوست دارم با خیال راحت به کارت بپردازم .. درد نان نداشته باشی ... میخوام تکیه کنی ... از زندگی لذت ببری

__ اما تا زمانی که مستقیم چیزی نشونم ...

__ حق میدم بهت ... بهش رو نده ... بذار التماس کنه ... بذار بیاد و بره ... لذت ببر از این تلاشش .. که البته به شدت هم زیرکانه است برای جلب نظرت ... یکم دلت رو خوش کن ... چیه عین علی غصه خور عاشقیت با چشمه اشک جوشانه ...

با اصطلاحش لبخندی زدم که صدای زنگ در اومد ...

__ سیاهش .. برم زیر غذا رو روشن کنم ... ماما هم کم کم پیداش میشه .. امشب اینجایی نه هم نیار

رفتار همکارهام تغییری نکرده بود .. من اما استرس های خودم رو داشتم همش فکر میکردم نقل محافل شدم .. نریمان ازم دوری میکرد اما نگاهش رو دوست نداشتم احساس میکردم تهدید کار ساز شده .. احتمال خیلی قوی محمد هم تماس گرفته بود باهاش اما نگاهش عوض نشده بود برعکس عوضی تر هم شده بود ...

تمرین که تموم شد پویان به سمتم اومد : خانوم پاکزاد اگر میتونید این هفته یه قرار بذاریم ...

__ من با شما هیچ قراری نمیدارم ...

لحن تندم باعث شد جا بخوره : آخه من یه بخشی از نمایشنامه رو ندارم ... میخوام ازتون ...

__ آقای دستیار کارگردان .. منشی صحنه که هستن .. در ضمن عصر تکنولوژی براتون ایمیل میکنم ...

__ من بیشتر میخوام فرصتی داشته باشیم تا من براتون توضیح بدم ...

__ خبر رسوندنتون به آقای پرتو نیازی به توضیح نداره

__ بشیمون نیستم .. رامین هم دوره ای منه ... دوستش دارم ... باید بهش میگفتم بهتون دل خوش نکنه ...

__ برام مهم نیست به هر حال جواب من به ایشون نه بود ...

__ خوب با وجود ...

__ با حضور یا بی حضور کسی ... آقای پرتو برای من یه نه گنده هستن ...

کیفم رو روی دوشم انداختم و از تمرین بیرون اومدم ... عصبی شده بودم . ای بابا این روزها هر کسی از سر کوچه ما رد میشد به خودش اجازه میداد راجع به زندگی خصوصی من نظر بده

برای دیدن بچه ها میرفتم..قرار بود با هم بریم بیرون میخواستیم ببرمشون به شهر کتاب و بعد هم باهم شام بخوریم...با به یاد آوردن حامی نا خود آگاه انگار تمام احساسات تلخم پر کشید و رفت.....لبخندی روی لبم اومد...مستقیم گفته باشه یا نه...این آدم حتی تصورش هم برای من پر از زیبایی بود....

لبخند پهنی روی صورتش بود انتظار نداشتم این ساعت خونه باشه...از همیشه خیلی خیلی خوش تیپ تر بود تو اون کت شلوار قهوه ای سوخته و کروات کرم رنگش...

_خوش اومدی

از وقتی به وضوح پیش گلنار اعتراف کرده بودم انگار که حامی هم از احساس درونیم خبر داشته باشه ازش خجالت می کشیدم

این پا و اون پا کردم ...

_چرا نمای تو؟؟

_به بچه ها قول دادم...

_خبر دارم برنامتون رو...دوست داشتم همراهتون باشم اما حیف که جلسه دارم..

لبخند بدجنسانه ای زدم و با لحن پر از شوخی گفتم : دعوت بودید مگه؟؟

یا ابروش رفت بالا سرش رو کمی خم کرد...نفسش این بار به گونه ام میخورد : نیازی به دعوت نداشتم...برای بودن با خانواده ام....

..این آدم عادت کرده بود با هر جمله اش قلبم رو نوازش کنه...

_به ده دقیقه ای قبل از رفتن وقت داری با هم حرف بزنیم؟؟

_چیزی شده؟؟

با دست به سمت صندلی های تراس اشاره کرد ...یکی از صندلی ها رو برام کشید...این آدم حقیقتا جنتلمن بود...با استیل خاص خودش پشت میز نشست : چیزی میخوری؟؟

_نه با بچه ها داریم میریم بیرون...

_که بازم چیزهای چرت و پرت بخورید

_با بچه طرفی؟

خنده با مزه ای کرد : کوچولویی دیگه به خصوص وقتی این طوری بق میکنی...

اخمام رو مصنوعی درهم کردم....

دستاش رو به هم قفل کرد و خم شد روی میز... : نازت زیاده...

چونه ام دیگه کم کم چسبیده بود به سینه ام ...

_کجا میخواید برید دقیقا؟؟

_شهر کتاب بعد میریم یه دور میزنیم...بعد هم شام میریم بیرون...

_عالیه با قسمت دورش یکم مشکل دارم....

_عادت کن...

_به دور دور تو خیابون هیچ وقت عادت نمی کنم...حال این یه بار..اجازه میدم...

کلمه اجازه میدم رو انقدر با مزه ادا کرد که بیشتر از شاکی شدن خنده ام گرفت....

_دیدي بldم چونه ات رو از قفسه سینه ات دور کنم....

..سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم که انقدر با محبت داشت نگاهم میکرد....

_میخوام با هات یه مشورتی بکنم همراز....

_مشورت؟؟

_حامد سرحال تر شده...کم صبر تر هم شده..این مدت ذهن بچه ها هم کمی آماده تر شده..نظرت چیه فردا عصری

بعد از کارت بیای با هم ببریمشون آپارتمان حامد؟؟

..تو دلم یه بندی پاره شد انگار..استرس زیادی بهم منتقل شد که فکر میکنم از نگاه حامی دور نموند...دستاش رو روی

میز جلو آورد و مشتم رو بین دستهایش احساس کردم...

لحنش آروم بود و نوازش گونه : میترسی؟؟

_خیلی...از آسیب دیدن بچه ها...از تنهایی خودم...

_تنهایی؟؟

_اگه دیگه من رو نخوان چی؟؟

فشار دستهایش بیشتر شد... : نگام کن ببینم....

با لچ بازی نگام رو به انگشتهای مردونه و کشیده اش که حالا حس نوازش شدن رو باهاشون چشیده بودم دوختم...

_ترسها بی موردن....من بهت قول میدم هیچ چیزی عوض نشه...محبت بچه ها بهت بیشتر میشه که کمتر نمیشه...

_اونا تنها هدف من برای زندگین...وگرنه بعد از اون همه مصیبت کن هیچ وقت سرپا نمیشدم و برای زندگیم مبارزه نمیکردم...

دستش رو کمی نوازش گونه روی مشتم کشید : ما ...یعنی...من خانواده ام و از همه بیشتر حامد بابت همین حس زیبات بهت مدیونیم....

..دستم رو نا خود آگاه بیشتر توی دستش قایم کردم...این کارم لبخند زیبایی روی صورتش آورد...: حالا اجازه میدید در رکابتون باشم...

_این چه حرفیه؟؟؟!!

_من فردا میام دنبالت باهم بچه ها رو بر میداریم و حدود های ساعت 8 میریم خونه حامد...

خواستم چیزی بگم که گفت :قرار گذاشتیم بهش فرصت بدیم....

_میتروسم این فرصت به ضرر بچه ها تموم بشه...

_ما اجازه نمیدیم..من و تو...

..از کی..من و حامی ما شده بودیم؟؟ شده بودیم حتما..که این مرد جدی انقدر با اطمینان داشت نگاهم میکرد....چه قدر اطمینان توی نگاهش رو دوست داشتم..حس میکردم تو امنیتم با این لبخند..با این نگاه....

_حالا هم بچه ها رو صدا می کنم..راننده و ماشین من در خدمت شما...من هم کم کم برم به یکی از کسالت آورترین جلسه های دنیا برسم...

_به ماشین احتیاجی نیست...

_این رو تو تعیین نمیکنی....من میگم هست بگو چشم....

_جدی نیستی...مطمئنم....

لبخندی زد و با گذاشتن دستش پشت کتفم به سمت در عمارت هدایتم کرد....

به مبل تکیه دادم و سرم رو بردم عقب..نا خود آگاه لبخندی روی لبم اومد بچه ها امروز واقعا خسته ام کرده بودن اما عصر و شب فوق العاده خوبی رو باهم داشتیم...به خصوص که نزدیکهای ساعت 9 وقتی میخواستیم برای شام بریم حامی زنگ زده بود و پرسیده بود کجا هستیم و خودش رو خیلی شیک همراهمون کرده بود....وقتی چهار نفری پشت یه میز تو یکی از شلوغ ترین پیتزا فروشی های شهر نشستیم با وجود اخم وحشتناکش به سه تا پسر جوونی که میز کناریمون نشسته بودن و همین طور برداشتن سس کچاب از جلوی دست نیوشا..تازه متوجه شدم وقتی میگفت برای بودن با خانواده اش نیازی به دعوت نداره منظورش چیه...هم برای من هم برای بچه ها حضورش آرامش و امنیت مطلق

بود انگار که هر مسئله ای رو میتونست حل کنه...از باز کردن در نوشابه بد قلق تا محکم کردن شالگردن دور کردن من تا بغل کردن کوشا تنبل...همین کارهای آروم و شاید از دید دیگران کم اهمیتش هم برای من و هم بچه ها لحظه هامون رو زیباتر می کرد...

صدای زنگ در واحد من رو از جا پروند منتظر کسی نبودم از چشمی نگاه کردم زینب خانوم همسایه طبقه بالا و دامادش بودن تعجب کردم شالم رو روی سرم انداختم و در رو باز کردم...

_سلام مادر ببخشید شب این موقع مزاحمت شدیم نبودی منتظرت شدیم دیر شد...

از نگاه دامادش و لحن خودش کنایه میبایرد...برام مهم نبود حساب من پاک تر از این بود که بخوام به این مزخرفات فکر کنم با بهایی بدم...

هنوز تو چهارچوب در ایستاده بودیم و متوجه شدم که حرفشون مهم تر از این حرفها باید باشه پس تعارف کردم که داخل بیان...

دامادش مرد سر به زیری بود خواستم وارد آشپزخونه بشم

_بیا بشین همراز جان مادر الان وقت پذیرایی نیست....

رو به روشن نشستم و منتظر بهشون نگاه کردم...

_غرض از مزاحمت همراز جان همون بحث چند وقت پیشه...قرار بود روش فکر کنی..دخترم این موقعیت خیلی خوبیه....

..کمی طول کشید تا بتونم داده های مغزم رو پردازش کنم و برسم به شریک شدن برای تخریب خونه...ناخود آگاه نگاهم رفت سمت قاب آبی رنگ پنجره و شیشه های برش گردش و گلدونهام....یه نه گنده توی سرم بود ...

_من..زینب خانوم من اصلا از این چیزا سر در نمیارم...

دامادش همون طور که به زمین نگاه می کرد : این آقایی که میخواد خونه رو بکوبه مرد مطمئنی سالهاست داره این کار و میکنه به نفع شماهم هست به جای یه واحد قدیمی و کلنگی دوتا واحد نو ساز دستتون رو میگیره سرمایه تون دو برابر میشه....

...قدیمی!!! کلنگی!!!...خب بود..خونه قدیمی بود اما پر از خاطره هم بود...پر از داشته ها و نداشته ها...بیشتر از سی سال همسایگی هم بود...تو پله هاش بازیهای کودکانه هم بود...

ادامه داد : ببینید این خونه دیگه به درد نمیخوره..افتاده به خرج...

..فکر میکنم از همون سالهایی که ما آدمها فکر کردیم هر چیزی که مدرن و جدید قابل احترام از همون سال هم شروع کردیم به خونه خاطرات آدمها به درد نخور گفتن...

_ببینید آقای؟؟

_شمس هستم...

_ببینید جناب شمس..وضعیت ساکنین این ساختمون کمی پیچیده است...به جز زینب خانوم مادام یه پیرزن تنهاست که هیچ کس رو نداره..کی براش اسباب کشی کنه؟؟اصلا کجا بره تا این ساختمون ساخته بشه؟ من هم همین طور اگر میبینید به عنوان یه دختر تنها دارم راحت زندگی میکنم چون تو این محل همه من رو میشناسن...همسایه ها رو من شناخت دارن....

زینب خانوم : دخترم خوب تو هم فامیل داری..دوست و آشنا داری...

..خوب میدونستم منظورش به رفت و آمدهای من با ماشین حامی تو این چند وقته...دستام نا خود آگاه مشت شد...:زینب خانوم شما که تمام زندگی من رو میدونید برای من سخته..برای مادام هم سخته....

_میدونم عزیزم اما این به نفع همه ماست...

آقای شمس : مادر جون اینا هم به خونه به این بزرگی احتیاجی ندارن...تمیز کردنش براشون سخته...لااقل یه واحد دیگه هم دستشون رو بگیره....

..چیزی برای گفتن نداشتم...

زینب خانوم : امشب مزاحمت شدیم که قراربذاریم آقای سازنده هم بیاد یه جلسه داشته باشیم...

...جلسه؟؟ بین کیا؟؟ من که نمیتونستم سه تا عدد رو با هم جمع بیندم...؟؟؟مادام؟؟؟ یه طرف هم یه سازنده بساز بفروش و مرد همه فن حریفی مثل این شمس که روبه روم بود...

_آخه....

_مادام هم راضیه...

نفسم رو بیرون دادم...گذاشته بودن لای منگنه..اگر مادام هم راضی باشه راضی نبودن من دردی رو دوا نمیکرد...: باشه زینب خانوم قت جلسه رو تعیین کنید....

..همون لحظه موبایلم زنگ زد حامی بود...با دیدن اسمش روی صفحه موبایلم هم لبخندی روی لبم اومد : بله..

_سلام خواب که نبودی...؟؟

خواستم جواب بدم که آقای شمس گوشی به دست بلند شد و سلام و علیک غرایبی کرد...

حامی پشت خط چند لحظه ای سکوت کرد...

_الو....

_کی خفته؟؟

..سؤالش زیادی خشن بود : همسایمون و دامادشون....

_این وقت شب؟؟؟

_منتظر من بودند گویا...برای مشکلات ساختمون اومدن....

_مشکلات خونه تو؟؟ چیزی شده؟؟؟

_تو نگران چی هستی؟؟

_خوب نگران تو....

...لبخندی روی لبم اومد : من خوبم..چیز خاصی هم نیست..میشه من بعد از رفتن مهمون هام باهات تماس بگیرم...

_من بیام؟؟!! الان خلوته...یه ربع دیگه اونجام....

آقای شمس هم تلفنش رو قطع کرده بود و با زینب خانوم منتظرم بودن....

کمی صدام رو پایین تر آوردم : باور کن هیچی نیست..الان منتظر من هستن برم؟؟؟

_رفتن بهم زنگ میزنی....

..از لحن دستوریش خنده ام گرفته بود....

از کل ماجرای اومدن زینب خانوم همراه با دامادش این نصیبم شد که دلم برای زینب خانوم سوخت...موقع خداحافظی که آقای شمس پله ها رو داشت میرفت بالا زینب خانوم با پر چادرش اشک چشمش رو پاک کرد : منم دلم نمیخواه این خونه تخریب بشه..اون درخت انجیر تو حیاط رو من خودم کاشتم اما چه کنم مجبورم...دخترم و دامادم مستاجرن..نمیرسونن باید بهشون کمک کنم..تو هم جوونی یه واحد دیگه رو اجاره میدی کمک خرجت میشه....

شالم رو از سرم کشیدم و نفسم رو محکم بیرون دادم...دوست نداشتم این خونه دست بخوره...رفتم کنار پنجره و بیرون رونگاه کردم تو این مدت باید یه خونه رهن میکردم...کجا؟؟ کجا برای یه دختر جوون بیست و سه ساله مناسب بود؟؟؟...به ساعت نگاه کردم شده بود دوازده..یاد حامی افتادم...چی کارم داشت... با زنگ اول گوشی رو برداشت : الان رفتن؟؟؟

خنده ام گرفته بود از این همه نگرانی: نه یه ربعی میشه....

صای در کمدش اومد ...

_ببخشید خواب که نبودی؟؟

_نه داشتم لباس میپوشیدم بیام...

_شوخی میکنید؟؟ بابا من سالهاست دارم تنها زندگی میکنم....

_من به اون سالها کار ندارم....حالا چی می خواستن؟؟ این همسایه شما فکر نمیکنه یازده شب ادم خونه یه دختر جوون نمیاد؟؟...تو چرا در رو باز کردی؟؟

_سئوالهات رو یکی یکی مطرح کنی جوابت رو راحت تر می دما...ساختمون یه مشکلاتی داره...خوب قدیمی شده....

..نمیدونم چرا بهش نگفتم....فعل موضوع با تمام اهمیتش باید مسکوت میموند نمی خواستم همش باری به دوشش اضافه کنم...

_خیلی خوش بینانه فکر میکنم اگر چیزی بشه بهم میگی همراز....

_اگر مسئله ای باشه که نتونم حلش کنم مطمئن باش میگم....

_بتونی یا نتونی بگو....

_باهام کار داشتی؟؟

موضوع رو عوض کردم...این طوری میخواستم از دروغ گفتن امتناع کنم....

نفسش رو بیرون داد و بدون اینکه این چرخش موضوعی رو به روش بیاره گفت : میخواستم بگم فردا قبل از رفتن به خونه حامد بچه ها رو اول ببریم بیرون یکم بهشون ذهنیت بدیم...

_من امشب یکم تو گوش نیوشا خندم...

_میدونم اما کوشا شاکی تره...

_الان به امتحاناتشون نزدیک کاش میشد بذاریم برای بعد..

_با مدرسه شون صحبت کردم هر چه قدر دیر تر سخت تر...تو نفوذت از همه ما بیشتره...تو بگی خورشید آبی هستش اینا میپذیرن..میدونم داری تو رودربایستی من این کار رو میکنی...اما جبران میکنم...قول میدم....

موهام رو مثل همیشه روی شونه هام رها کردم..بلند شده بود ولی هنوز لوله لوله بود...باید بازهم فرش میکردم...از شدت استرس به فکر های چرند رسیده بودم..امروز تمرین واقعا بی چاره ام کرده بود نه ساعت بدون وقفه سرپا بودم و الان زانو هام طاقت وزنم رو نداشتن...و استرس و نگرانی بچه ها هم یه جوری داشت دیونه ام میکرد....

گوشی رو بین صورتم و شونه ام گذاشتم...

سیاوش : چرا یهو میری تو کما وسط حرف زدن؟؟

_ذهنم جمع نمیشه مرد حسابی چه توقعی ازم داری؟؟

_من نمیفهمم چرا اینا انقدر از تو توقع دارن..

_من خودم هم طاقت ندارم نرم...

_همه این مسائل تموم شه...یکی دوماه دیگه قبل از شروع اجرات یه مسافرت دو سه روزه بریم...داری داغون میشی....

_سیا....

_بله ..این لحن سیا خر کن رو به کار که میبری من به عر عر میوفتم....

_آقای مهندس درست صحبت کن...

خنده تلخی کرد : مهندس شدم نه؟؟؟

_قدرت رو میدونه؟؟؟!!

..هر دومون خوب میدونستیم منظور من کیه....

_دوستش دارم و دوستم داره...هرکاری براش کردم و نکردم نوش جون نگاهش...

_کی میره این همه راهو؟ کاش یکی این جوری عاشق من بود...

_والا ما باید بیایم پیش ایشون شاگردی...

_کی؟؟؟

با لحن مسخره ای گفت : سبزی فروش محلتون...خودتی مموش...

_گلنار رو دست تمام کانالهای خبری زده...

_من قبل از اون فهمیده بودم فقط دلخوردم چرا به من چیزی نگفتی...

_سیا ببخشید...

_بیخیال مموش جونم میخواستیم حال و هوات عوض شه....مراقب خودت باش..زیاد به خودت فشار نیار...من گوشه

بدستم...هر وقت احساس کردی نمیخواهی این انتظام ها رو ببینی یه زنگ کافیه....

جلوی در ایستاده بودم و چشم دوخته بودم به سرخیابون و منتظر حامی و بچه ها بودم....پیچیدنشون توی خیابون به استرسم اضافه کرد...

بچه ها پشت نشسته بودن... در جلو رو باز کردم و حضور هر سه نفرشون رو نفس کشیدم دلم میخواست تا ته دنیا همین شکلی بمونم... هیچ چیزی عوض نشه...

هر دو از پشت سر از گردنم آویزون شدن و ماچ بارونم کردن....

حامی با لبخند : موهاش رو کندي كوشا....

_سلام...

_چه عجب من رو هم دیدی؟؟..

...حسودی کرده بود؟؟ خنده ام گرفت... اگر روزی کسی بهم میگفت اون دکتر بد اخلاق و جدی این طوری حسودی میکنه بدتر از كوشا فكر ميكردم عقلش رو از دست داده....

حامی فیلم مورد علاقه بچه ها رو توی دستگاه گذاشت و اونها هم تکیه دادن به صندلی و مشغول شدن....

ناخن هام رو به هم میزدم... به ساعت ظریف دور مچم نگاهی انداختم... دوساعتی حداقل وقت داشتیم... نمیدونستم بعدش چی میشه... کمی سرش رو به سمتم خم کرد : دیگه مشکلی که پیش نیومد تو تمرین ها...؟

نگاه آشغال نریمان رو اگر فاکتور میگرفتیم...: نه با فاصله ازم راه میره...

_به نفع خودشه که این فاصله رو حفظ کنه دفعه بعد بهش تذکر نمیدم صورت مسئله ی بودنش رو پاک میکنم...

_خطرناک شدی

_کسی حق نداره رو حساسیتهای من دست بذاره....

نگاهی به پشت سرم کردم نیوشا و كوشا غرق فیلم بودن به سمتش برگشتم و زیرچشمی به نیم رخش نگاه کردم ...

_کجا بریم باهاشون صحبت کنیم؟؟

_میریم یه بستنی فروشی جمع و جور... نیوشا تقریبا فهمیده ماجرا از چه قراره...

_چیزی نمیشه مگه نه؟؟؟

_نه... نه تا وقتی تو هستی... من هستم... اونها تحت هر شرایطی ما رو دارن.. و از این به بعد پدرشون رو هم دارن...

_دوست دارم فکر کنم این داشته هاشون همه نداشته های این چند سالشون رو جبران میکنه....

_کاش من هم بتونم خیلی چیزها رو برای تو جبران کنم....

_من؟؟؟

لبخندی زد : بله خود خود شما.....

بستنی توت فرنگی شون داشت آب میشد ..بهش دست نمیزدن و دست من روی زانو هام میلرزید... حامی اما جدی و طوری که انگار همه چیز عادی به نگاهشون میکرد....

کوشا دست به سینه نشسته بود... و نیوشا چشمش خیس بود... با وجود سن و سالشون به خاطر تربیتی که داشتن توی جمع داد نمیزدن یا عکس العمل نشون نمی دادن و به همین خاطر هم حامی این جا رو که تقریباً خالی بود اما یکی دوتا میزش پر بود رو انتخاب کرده بود که جا برای قهر و داد و بیداد رو بگیره....

دستم رو به سمت کوشا بردم و گونه نازش رو لمس کردم : همرا زقربونت بره ما بارها این چند وقت راجع بهش حرف زده بودیم....

سکوتش اعصابم رو بیشتر مختل میکرد....

نیوشا آرنجم رو محکم گرفت : تو هم میای مگه نه؟ ما رو هم باهش تنها نمیذاری.....

_البته عروسکم...البته...بهتون قول میدم بیشتر از سه ساعت طول نکشه...بعدش امشب رو بیاید پیش من....فردا هم مدرسه نرید منم سر کار نمیرم....

کوشا : تو ما کارونی درست میکنی...کتاب میخوانیم...پازل بازی می کنیم....

بغضم رو قورت دادم : همه این کارها رو انجام میدیم...بهتون قول میدم....

نیوشا: دوستش ندارم....

_به خاطر من نیوشا..فکر میکنم من رو قبول داشته باشی....

هر دو دلخور بودن و ترسیده و من خودم رو وسط گذاشته بودم...پیچیدیم تو محله خیلی خلوتی جلوی یه ساختمون آجر سه سانتی نسبتاً قدیمی....محله لوکس و ساکت و پر دار و درختی بود ...

حامی ماشین رو پارک کرد قیافه اش هنوز هم جدی بود چهره بچه ها به شدت مضطرب و عصبی بود از خودمون متنفر بودم که به خاطر چیزی که خودمون هم شاید بهش خیلی اعتمادی داشتیم دنیاشون رو عوض می کردیم...با اصرار...

حامی هم به نظر خیلی آروم نمیرسید..برگشت به پشت سرش : کوشا عمو جون خیلی برام عزیزید پس این طوری نگام نکن عمو....

کوشا عصبی تر از نیوشا به نظر میرسید اما من مطمئن بودم به خاطر سن کمش و البته پسر بودنش حامد رو زودتر میپذیره....

از ماشین که پیاده شدیم...نیوشا یی که یخ کرده بود رو محکم تر بغل کردم...کوشا رو هم...گونه هر دوشون رو بوسیدم : به روزی میشه هر دوتون بابت امروز از ما تشکر میکنید....

..و من آیا خودم هم به این جمله اعتقادی داشتم؟؟ به امید روزی بودم که حامد ما رو سرافکنده نکنه...

حامی دستش رو پشت بچه ها گذاشت و اونها رو زیر بال خودش گرفت و کمی جلوتر باهاشون حرکت کرد...و من جلوی باز پالتوم رو تو دستم گرفتم و فک کردم من به این مرد اعتماد داشتم..اون کار غلطی نمیکرد...پیشونیم رو خاروند و وارد شدم....

در بزرگ و اشرافی قدیمی که باز شد..حامد رنگ پریده تر از همیشه تو چارچوب در پدیدار شد...نیوشا دست به سینه و شاکی بود ..کوشا پشت زانوی حامی قایم شد....

حامد اما انقدر غرق این دو موجود بود که ما رو نمیدید...شاید خودش رو میدید با تمام اشتباهات و کمبودهای این چند وقت...شاید تمام اون چیزهایی رو میدید که میتونست خیلی ساده تر از این حرفها داشته باشه....

پشت بچه ها قرار گرفتم....نگاه خیس حامد به دو موجودی بود که هیچ کدام نه تنها مهربان که حتی آشنا هم نگاهش نمی کردن و من پرسیدم شاید باید این کار رو با یه متخصص انجام میدادیم....حامی : سلام...

سلام حامی دستهای خشک شده توی هوای حامد برای به آغوش کشیدن بچه ها رو پایین آورد..دستهایی که تازه دیده بودم و گویا از ابتدا باز شده بودند و حالا نا کام مونده بودن....پشتش هنوز خم بود..شاید از اون روز سر خاک رها این پشت دیگه راست نشده بود....

حامی نگاهی به سمت بچه ها که حالا پشت من پناه گرفته بودن و من ترسشون رو نمیدیدم بلکه با بند بند وجودم حس میکردم کرد .. : بچه ها نمیخواید سلام کنید...

حامد چشماش رو با انگشتهاش فشرد و این یعنی اون اشکهای لعنتی که برای من ارزشی نداشتن رو پاک کردن..با صدای خسته ای گفت :کاریشون نداشته باش حامی بیاید تو یخ کردید....

کمکشون کردم تا پالتوهاشون در بیارن..کوشا خم شد به سمت من : تو هنوز هم ما رو دوست داری مگه نه؟؟؟ قرار نیست ما اینجا باشیم مگه نه؟؟؟

بغض لعنتی این چند وقت رو قورت دادم و لبخندی زدم که شبیه هر چیزی بود جز لبخند : آخه فدات شم این چه حرفیه...ای کاش میتونستی بفهمی من چه قدر عاشقتونم....

نیوشا : عمو هم از ما خسته نشده مگه نه؟؟

_عمو هیچ وقت از شما خسته نمیشه....

حامی پالتو به دست به سمت بچه ها اومد و من چه قدر دلم میخواست ازش خواهش کنم بچه ها رو بغل کنه و قبل از اینکه من حرفی بزنم جفتشون رو محکم محکم بین بازوهاش گرفت و من لبخندی زدم...همون لبخندی که انقدر پنهان شده بود که آشکار شدنش تو این وضعیت به نظر بعید میرسید....

خونه حامد آپارتمان قدیمی ساز چهار خوابه و خیلی شیکی بود که از سقف و زمین و وسایل همه چیز چوبی بود با شومینه با مزه گوشه سالن که روشن بود... همه چیز به نظر تمیز میومد و برای خونه یه مرد مجرد بیش از حد تمیز و شیک بود....

خودش مستاصل وسط هال ایستاده بود... روی میز انواع خوراکی های باب طبع هر بچه ای بود و معلوم بود چه قدر برای امروز برنامه ریزی کرده

سعی داشت خودش رو جمع و جور کنه و لبخند بزنه.. هر چند اون چشمهای خیس رو نمیتونست پنهان کنه.... من همراه با بچه ها روی کاناپه نشستم ... و حامد هول و ترسیده اولین ظرف روی میز رو به سمت بچه ها گرفت... پر از پاستیلهای رنگی بود...

_بخورید میدونم دوست دارید...

نیوشا : تو هیچی نمیدونی...

من با اخم : تو نه شما... و اینکه آدم با پدرش این طوری حرف نمیزنه...

کوشا : منم نمیخورم الانم میخوام برم این جا رم دوست ندارم.. میخوام برم خونه همراه....

من عصبی دستی به موهام کشیدم و به پشتی مبل تکیه دادم : ولی من اینجا میمونم.. دعوت شدم و میخوام از این پاستیلها هم بخورم و فکر میکنم این خرسهای رنگی خوشمزه تر از این حرفها باشن....

حامد با التماس و تشکر فراوانی نگاهم کرد به منی که خودم از این ادکلن تند و قدیمی پیچیده توی خونه که من رو یاد گذشته می انداخت متنفر بودم اما... برای تمام بی پدری هایی که خودم کشیده بودم دلم میخواست یه جورایی به ابن مرد ترسیده ای که بیشتر الان شبیه یه پسر بچه نوجوون با اعتماد به نفس پایین بود تا مردی در آستانه چهل سالگی و پدر دو بچه کمک کنم.. به عموی اخمو و جدی که پا روی پا انداخته بود و گوشه سالن نشسته بود و نمیفهمیدم توی ذهنش چیه اعتماد کرده بودم....

در ادامه حرفم یه پاستیل توی دهنم گذاشتم و پشت سرم کوشا و نیوشا هم برداشتن و من احساس کردم با این حرکت بچه ها حامدی که لرزش زانوهاش رو به وضوح میدیدم هول تمام ظرف رو جلوشون گذاشت کمی اعتماد به نفس پیدا کرد : بیشتر بردار پسر...

و من احساس کردم کوشا این پسر رو با تمام مقاومت هاش دوست داشت.... حامد رو به روی بچه ها غرق درشون نشسته بود.... بچه هایی که حالا اون خرسهای رنگی میوه ای رو توی مشتشون داشتن و بخشیش رو توی دهانشون....

دستی به موهای نیوشا کشیدم : قربونت برم خوبی؟؟؟

خرس آبی رنگ رو توی پیش دستیش گذاشت : بریم....

حامد که همه نگاهش به بچه ها بود هول از جاش بلند شد و پیشونیش رو که خیس شده بود رو با دستمال پاک کرد و به سمت آشپزخونه رفت : نه هنوز زوده دخترم براتون شیر کاکائو آماده کردم و من دلم میخواست برای وضعیتی که توش گیر کرده بودیم بشینم و مفصل اشک بریزم....

حامی نگاهی بهم کرد و زیر لب گفت : آروم باش....

و من فکر می کردم حالا که از صبح توپ رو تو زمین من انداخته چه طور آروم باشم؟؟

از پشت تیره کمرم قطره های عرق سرد میرفت.... تو لیوانهای بچگانه نوبی که معلوم بود مخصوص امروز خریده شدن حامد از آشپزخونه بیرون اومد و جلوی بچه ها کیک شکلاتی گذاشت و لیوان صورتی رنگ باربی جلوی نیوشا و جلوی کوشا هم اسپایدر من....

نیوشا لیوان رو دستش گرفت : من باربی دوست ندارم...همراز همیشه برامون قصه های دیگه ای میگه...

حامد که مرتبا از سمت بچه ها انگار از آزمون رد میشد لرزان گفت : من نمیدونستم دخترم...هر داستانی که خالتون براتون میگه با هم میریم و لیوانش رو میخریم....

کوشا اما از اسپایدر منش راضی بود انگار...

نیوشا : ما جایی نمیایم عمو نمیداره با غریبه بیرون بریم ...

..و من با ید خوشحال میبودم از تمام اون تخریب غرور اون مرد وسط سالن شیک خونه اش...این داغون شدنش توسط دخترک ده سالش برای من باید یه جشن انتقام میبود اما نبود...من ته اون نگاه ملتمس و امیدوار تمام این نیم ساعت آنچنان خواستنی دیده بودم که این حرف نیوشا آتش دلم رو خنک نکرد بیشتر ترحم بر انگیز بود...

حامی : نیوشا...حامد پدر شماست..من عموتم چون برادرشم...اون به شما نزدیک تره پس غریبه نیست...

کوشا لیوانش رو روی میز گذاشت و سکوت کرد....

نیوشا : بره پیش بچه ها خودش....

حامد جلوشون زانو زد : بچه های من شمايید

_دروغ نگو..من خودم شنیدم که نرگس خانوم به مامان فریده گفت گریه نکن تا حالا حتما حامد بچه دار هم شده...

..ومن حتی یادم نیمومد نرگس خانوم کیه و میخواستم بعد ها این عادت زشته گوش ایستادن رو از این دختر بگیرم و یا شاید این عادت حرف مفت زدن رو تو خاندان انتظام.....

حامد دستش رو دراز کرد تا بافته موهای نیوشا رو بگیره که نیوشا عقب تر رفت ...

_نرگس خانوم هر کسی که هست اشتباه کرده من بچه ای به غیر از شما ندارم...من دوستتون دارم...

کوشا : نداری....

حامی : امکان نداره پدری بچه اش رو دوست نداشته باشه... ما اون شب هم باهم صحبت کردیم... گفتم مردونه فکر کنیم... مردها هم رو بهتر میفهمن....

کوشا دست به سینه نشست و حرفی نزد... من از این داستانهای مردونه زنونه چیزی حالیم نمیشد... من بغض این مرد رو میدیدم... بغضی که اگر میترکید سیلی راه می انداخت به اندازه تمام این سالهای اشتباه خودش....

دستی به سر بچه ها کشیدم : ای کاش پدر من بود... ای کاش پدر من زمانی که مامان رها تون گریه میکرد... یا زمانهایی که من تنهام بود....

اشک سمج گوشه چشمم رو پاک کردم : پدرتون شما رو دوست داره.. میخواد با شما صحبت کنه.. ما امشب اومدیم خونه شون مهمونی...

نیوشا با چشمای رهائیش نگاهم کرد....

_من بهتون قول میدم....

حامد : خالتون راست میگه من عاشقتونم... شاید اگر بزرگتر شید بتونم براتون توضیح بدم چی شده..... میخوام بهتون یه چیزی نشون بدم....

بچه ها با لج بازی روی مبل نشستن و تکون نخوردن....

من : پاشید دیگه عزیزای من م.. شاید یه چیز خیلی با مزه باشه....

نیوشا : به شرطی که بعدش بریم...

هر دوشون بدون این که خیلی مشتاق باشن پشت بند حرف من بلند شدن... و من حامد رو دیدم که چه قدر مشتاق در آغوش کشیدنشونه....

حامی زیر لب گفت : ازت ممنونم....

به سمت اتاق خواب ها رفتن که کوشا برگشت به سمت ما : همراه و عمو هم بیان.. تو داری ما رو کجا میبری؟؟؟

بلند شدیم از جامون بچه ها احساس امنیت نداشتن و خوب میدیدم تمام تلاش حامد رو برای کنترل کردنه خودش و داغون و داغون تر شدنش رو بچه ها ش بهش اعتماد نداشتن

حامد در اتاق بزرگی رو باز کرد... اتاق خیلی خوشگلی که به زیبا ترین صورت ممکن با رنگ یاسی رنگ پر از عروسک و تور و پارچه تزئین شده بود و من برق نگاه نیوشا رو دیدم این همون اتاقی بود که تو عمارت ازش خبری نبود... و گوشه اتاق سبد حصیری کوچیکی بود.... حامد ترسان از رد شدنه دوباره اش سبد رو نزدیک آورد و روی زمین گذاشت و درش رو باز کرد... به چشم هام اعتماد نداشتم... یه توله سگ خیلی کوچولوی سفید رنگ بود با یه لکحنایی رو

پیشونیش...انقدر کوچیک بود که دل من رو هم برد چه برسه بچه ها که نا خود آگاه همه چیز رو فراموش کردن و اون رو محکم بغلش کردن

و برای اولین بار این مدت حامد لبخندی زد.....شاید بعد از تمام شکستهای پاستیلی و لیوانی امشب..این جاندار دوست داشتنی تنها نقطه پیروز این آقای مثلا پدر عجمی بود.....

_میاریمش اینجا؟؟؟

پتو رو کامل روش کشیدم و گونه اش رو بوسیدم... و فک کردم من خودم هم امروز فردا جایی اینجا ندارم چه برسه یه توله سگ که هنوز یه ماهش هم نبود....

نیوشا : بلده ازش نگه داره؟؟

منظورش به حامد بود... لبخندی زدم : قرار شد شما هی برید بهش سر بزنید....

کوشا : اگر میاوردیش خونت ما مجبور نبودیم بریم اونجا...

_دلت میاد تپل..دیدی چه اتاقای خوشگلی براتون آماده کرده بود...

..الحق هم که سنگ تموم گذاشته بود...اتاق قرمز و سفید و مشکی کوشا با اون تخت ماشینی و دیوارهایی که پر از نقاشی ماشین و بیل مکانیکی هم واقعا قابل توجه بود.....

صبر کردم تا خوابشون ببره...شب خیلی سختی بود براشون هرچند با حضور فندق اون سگ دوست داشتنی کمی همه چیز راحت تر به نظر میومد....

بافت نارنجی رنگ آستین بلندم رو مرتب کردم و شلوار جین پاره پاره ام رو هم پام کرد و موهای فرم رو رها روی شونه هام انداختم و وارد سالن شدم که حامی توش پا رو پا انداخته بود و با استیل بی نهایت تو دل بروش داشت توی موبایلش دنبال چیزی میگشت...

با حس کردنه اومدنم سرش رو بالا آورد و لبخند پر مهربی زد : خوابیدن؟؟

_یکم به زور اما بله....

خودم رو تقریبا روی کاناپه پرتاب کردم...

دستهایش رو روی پاش گذاشت و پاش رو از روی پاش برداشت لحنش پر از نوازش بود : خیلی خسته شدی.....اذیت کردیم....

چشمام رو با انگشت اشاره و شصت دست راستم کمی فشار دادم : خوبم...

_تو همیشه خوبی....

لبخندی زدم به تمام نوازشهای زیبای کلامش....

_حامد بهت آخرش چی گفت؟؟

..نه مطمئن به حامد حسودی نمی کرد...

_ازم تشکر کرد...رها ازم راضیه مگه نه؟؟؟

_البته که راضی...

_میتروسم....

_ خسته و کلافه به نظر میرسی..بریم بیرون؟؟؟

به ساعت نگاه کردم یازده بود...کجا میخواستیم بریم؟؟؟ پر از سؤال نگاهش کردم...

_یکم قدم میزنیم....

نگاهی به اتاق بچه ها انداختم : بچه ها بیدار میشن میتروسن...

_بچه که نیستن...بیدار نمیشن...بشن هم زنگ میزنن...همین اطراف میریم..بریم تو هم یکم ذهنت رو خالی کن...شب بتونی بخوابی...

باورم نمیشد تو پارک یکی دو محله بالاتر ساعت یازده و بیست دقیقه با حامی روی نیمکت نشسته باشم..شب جمعه بود و تقریباً پارک پر بود ...ولی شلوغ نبود....

روی یه نیمکت نزدیک هم نشستیم....

_سردته؟؟؟

نگاهش کردم . سرم رو به نشانه نه تکون دادم...لبخندی زد بهم....

_امشب خیلی خیلی اذیت شدی....

_حامد میتونه مگه نه؟؟

_میتونه...

...حامی وقتی با این صلابت میگفت میتونه مگه میشد ذره ای به دلم ترس راه بدم....این جا روی نیمکت سرد سبز رنگ...توی مه کم رنگ اطرافمون...زیر نور این لامپ احساس میکردم هیچ قصه ای تهش تلخ نیست...انگار ما هم قصه ای داشتیم که تهش شیرین بود خیلی شیرین...

بهمن نزدیک تر شد... و من احساس می کردم صدای تپش قلبم رو میشنوم... میترسیدم حامی هم بشنوه و بوی ادکلنش رو که با بوی سیگارش مخلوط شده بود رو تا ته نفس کشیدم... نفس عمیقم روی لبش یه لبخند بی نظیر آورد...

_ خندیدن بهت میاد....

به سمتم چرخید و دسته موی سرکش همیشگی رو داد زیر شالم و دستش رو روی شالم نگه داشت و من کمی معذب سرم رو پایین انداختم : بیشتر فکر میکنم به روی تو لبخند زدن به من میاد....

تمام تنم از این جمله ها میلرزید....

دستش رو کامل پشتم انداخت و این طوری تو حجم حضورش پنهان میشدم... و انگار از تمام بدی های دنیا دور میموندم گرمم میشد و دیگه سردم نبود....

_ میدونی شاید اگر ذره ای از روحیات تو رو رها داشت خیلی اتفاق ها نمی افتاد... ولی مطمئنم همراه امشب رها از تو راضیه....

من که تو وجود این آدم تو خلسه بی نظیری بودم چشمام سنگین شده بود... خمیازه ی پنهانی کشیدم که از نگاهش دور نموند

_ خواب آلوی کوچولو جات گرم شد خوابت گرفت؟؟....

_ جام امن شد خوابم گرفت....

سرش یهو به سمتم چرخید چنان شوق بی نظیری توی نگاهش بود که میخواستم غرق بشم تو آتیش بازی نگاهش... فشار دستهایش رو بیشتر کرد : این جا برای تو امن ترین جای دنیاست... فقط و فقط برای تو...

_ حامی....

_ جان دلم....

... و من چه قدر به این کلمه محتاج بودم انگار... به این لحن پر نوازش... به این نگاهی که مژه اش انگار صورتم رو لمس میکرد....

_ همه چیز خوب میشه مگه نه...؟؟ مثل همه قصه های دنیا....

دست آزادش رو روی گونه ام کشید...: بهت قول میدم....

انگشتش رو آروم به نوک بینیم زد : قرمز شده... سردته خانوم... میخوای یکم راه بریم...؟؟

میخواستم... من امشب غرق تر.. محو تر از این حرفها بودم... دستش رو از دورم باز نکرد... بلند شدیم... صدای خنده میومد و بوی قلیون... بوی خانواده میومد و بوی ادکلن حامی و بوی قصه....

چشمم افتاد به یه پشمک فروش... با پشمک های صورتی... باورم نمیشد... خیلی وقت بود ندیده بودم حتی دیگه فکر میکردم نیستن.. از کنارش رد شدیم و سر من باهاش چرخید... حامی که حرکتش رو زیر دستش متوجه شده بود سرش چرخید و با دیدن نگاهم لبخندی زد : شوخی می کنی همراه...؟؟

لب پایینم رو به دهنم گرفتم و با نگاه شیطونم سرم رو به نشانه نه تگون دادم... تک خنده ای کرد : جلوی تو کم میارم... اما....

_بین چه صورتین....

چند دقیقه بعد اون چوب استوانه ای بلند توی دستم بود و نشسته روی نیمکت آروم آروم اون حجم پف و خالی شیرین رو ذره ذره توی دهنم میذاشتم.. آروم آروم میخوردم و بعضی هاش که روی لبم می موند رو با نوک زبونم پاک میکردم ولذت میبرد...م....

چند لحظه همین طوری گذشت سرم رو بلند کردم و به حامی که میخم بود نگاه کردم... نگاهش عجیب شده بود.. خیلی خیلی عجیب... انقدر عجیب که دستم که برای کندن یه تکه دیگه جلو رفته بود روی پشمک توی دستم موند....

_چیزه من پشمک خیلی دوست دارم... همیشه آروم میخورم که زود تموم نشه... آخه توش نرم تر از بیرونشه...

یکم هول این توضیح رو دادم چون این نگاه عجیبش که بین چشمام و لبهام میرفت رو درک نمیکردم....

پشمک رو به سمتش گرفتم : دلت پشمک خواست؟؟

هون طور میخ لبم جواب داد : حتی به گوشه ذهنت هم خطور نمی کنه من الان دلم چی میخواد....

چشماش یه شیطننت لطیف داشت و لحنش همون نوازش زیبا رو... همون که باعث شد قلبم تو دهنم بزنه... جا خوردم... قرمزی گونه هام و حرارتشون باعث شد پشمک رو رها کنم روی زمین و شالم رو روی سرم جلوتر بکشم....

=====

این نسیم خنک که باعث شد تا برگ سبکی بالای سرم چرخه بزنه و روی زمین بیفته در تضاد کامل بود با داغی قلبم... این سکوت اطراف تو این شب زمستونی توی پارک محلی تضاد کامل بود با تمام اون موسیقی پر طمطراق توی قلب و روحم... به سمتش حتی بر نگشتم... خجالت میکشیدم... از تمام اون حس لذت از حضورش که میدونم تو چشمام فریاد میزد... و من حس تمام زنهای دنیا در تمام طول تاریخ رو داشتم... از جام بلند شدم و بهش نگاه نکردم.. دستم رو توو جیب پالتوم کردم و تنها چیزی که اون لحظه به نظرم اومد جمله : چیزه.. بریم بچه ها بیدار میشن....

و بدون اینکه منتظرش بشم راه افتادم... با دوتا قدم بلند خودش رو بهم رسوند و بدون توجه به خجالت وحشتناکم دستش رو محکم دورم حلقه کرد... : کجا میری تنهایی نصف شبی...؟؟

هر چه قدر هم که سعی میکرد این نشاط لحنش پنهان نمیشد....

چرا به دنبال تا توی خونه اومد رو هم نمیدونم..اما ازش ممنون بودم از بودنش..از سکوتش..از تمام سئوالای بی ربطی که پرسید تا موضوع رو عوض کنه...

سوئیچ رو تو دستش جا به جا کرد : چشمت پر از خواب...برو بخواب....میبینمت...

سرم رو تکونی دادم و شب به خیری زیر لب گفتم...لبخندی زد و به سمت در رفت دستش به دستگیره برگشت سمتم : چیزه..امشب یکم سرد تر از شبهای دیگه است حواست به...ارزشمند ترین من باشه....

صبح همه چیز روشن تر و یا شاید درخشان تر از همیشه بود...بچه ها هنوز خواب بودن که سراغم نیومده بودن...گوشیم روی ویبره بود و داشت خودکشی میکرد...لای چشمم رو باز کردم....حامی بود....لبخند روی صورتم پهن شد..رگ گردنم به جای نبض از دیشب تا حالانت داشت انگار....

_سلام...

سلامش سبک بود..گرم بود...مثل حباب...

_صبح به خیر...

_خواب بودی؟؟ بابا ساعت ده....

...به ساعت روی دیوار نگاه کردم...راست میگفت...

_خوب خوابم میومد....

لحنت کمی لوس بود...میدونستم صدام هم زیادی کش دار شده بود....نفسش رو بیرون داد و کمی سکوت کرد :
خوبی؟؟

همون لحظه در اتاقم باز شد و بچه ها بدو اومدن تو اتاق و با خنده و جیغ خودشون رو انداختن رو تختم....آخم در اومد....

_چی شد؟؟؟

_تقصیر این تپل خان....پرید دستم درد گرفت....

_گوشی رو بده به کوشا...

کوشا بوسه محکمی روی لپم گذاشت که صداش تو گوشی پیچید...

_مثل اینکه باید با این کوشا خان من یه بحثهایی داشته باشم...بزرگ شده نباید شیرجه بزنه تو تخت....

_من برم..بچه ها دارن آستینم رو میکنن...گرسنه ان بهشون صبحانه بدم...

خندید..خنده ای پر از نشاط.... : باشه برو...فقط...شب میخوام جایی بریم باهم؟؟؟

همون طور که دامن پیراهنم رو درست میکردم گفتم : کجا؟؟

_جای خیلی خاصی نیست....حالا میبینی....

_جیغ زن گلنار....

_برو پی کارت...این همه موضوع اتفاق افتاده تازه جیغ هم نزنم....

_نری به سیا بگیا....

_عاشق شدی نترس...

..به لحن جلف و جمله بی ربطش خندیدم....: برم حاضر شم...الان راننده اش میاد قراره تا عمارت برم بچه ها رو بذارم
خونه..خودش اونجا منتظرمه...

_شاید میخواد خواستگاری کنه...

..ته دلم لرزید...ترسیدم...: نه....فکر نمیکنم...

_چیه ترسیدی؟؟

رژ لبم رو کمی بیشتر و محکم تر از همیشه کشیدم روی لبم...به خودم توی آینه نگاه کردم...من واقعا بعد از اون جمله
گلنار ترسیده بودم...خیلی خیلی هم ترسیده بودم...داشتم به چه سمتی میرفتم...نمیدونم...

با دیدنش تو اون کت شلوار زغالی رنگ تمام اون ترسم ریخت...من با اون پالتو قرمز رنگ کوتاه و شال بافتنی رها روی
سرم...با بوتهای پاشنه بلند رسمی تر و البته جدی تر از همیشه به نظر میومدم...با دیدنم اول یه لبخندی زد..اما جلوتر
که اومد یکم اخم کرد...

_سلام...

_سردت میشه همراز...من نمیدونم تو چرا یه لباس کلفت نمی پوشی...

...آقای دکتر دلش خوش بود این پالتو رو هم تازه خریده بودم..ولی راست میگفت گلنار هم خودش رو کشته بود که
این فقط قشنگه ولی گرما نداره..

_من باهاش مشکلی ندارم...

_من مشکل دارم....

خودم رو زدم به نشنیدن...احتمالا که نه صد در صد منظورش به رنگ تند و کوتاهی پالتو بود...: کجا میخوایم بریم؟؟؟

_به جای خیلی با مزه...فکر میکنم برات جالب باشه....

به زور خودم رو نگه داشتم تا جیغ نزنم..جالب بودن؟؟؟ اینجا زیباترین جای دنیا بود انگار...یه خونه کوچیک سنگی تو درکه...دوست حامی توش شومینه خوشگلی با هیزم هم گذاشته بود...زیبایی بی نظیر خونه یه طرف...این خونه متعلق به یه آقای شصت ساله خیلی با مزه بود کسی که کلکسیون عروسک داشت...از همه جای دنیا همه رنگ همه شکل عروسک توش پیدا میشد...دست ساز و فوق العاده ارزشمند...غرق یه عروسک با لباس محلی روسی بودم که حامی کنارم ایستاد... با ذوق برگشتم رو نگاهش کردم...: اینا بی نظیرن...ممنونم ازت....

سرش رو کمی خم کرد : من ازت ممنونم...به خاطر تمام این مدت...به خاطر حضورت...به خاطر تمام چیزهایی که تغییر دادی....

صاحب خونه دستی پشت حامی گذاشت : آقای دکتر این روزها این چشمای درخشان رو کم میشه پیدا کرد....

_من همیشه آدم خوش شانسی بودم...

مرد که فهمیدم اسمش مسعود هستش خنده ای کرد و پپیش رو روشن کرد و دستی به دستمال گردنش کشید و به ستم نگاهی انداخت : از چیزهای ساده دنیا لذت بودن...چیزی که شاید هنر قبل از هرچیزی به انسان آموزش میده....

گفتیم و خندیدم حامی پشت پیانو نشست و مسعود خان آواز خوند...و حامی با هر نتی که میزد نگاهی به من که مشتاق بهش نگاه میکردم نگاهی می انداخت.... من امشب روی خیلی متفاوتی از حامی دیدم...هر بار این مرد رو من از اول کشف میکردم و از خودم به خاطر یک شکل بودن و بدون پیچیدگی گاهی خجالت میکشدم....

شام غذای دوست داشتنی بود ..یه اسپاگتی به قول مسعود خان اسپشال...سبک بود و ساده و خوشمزه تو این خونه سنگی کوچک...حامی از آشنایشون گفت از این که مسعود خان یه جراح موفق پلاستیکه..از اینکه تو یه مهمانی توی لندن آشنا شدن و علاقه شون به موسیقی اون ها رو بهم جلب کرده....

مسعود خان که ظرف من رو پر از اسپاگتی میکرد : هیچ وقت ازدواج نکردم...حسرت داشتن بچه رو تا آخر عمرم خواهم داشت...همیشه دلم میخواست پسر درست و کاری و جنتلمنی مثل حامی داشته باشم...هر چند میدونم از دور به نظر خشک و زیادی جدی میاد...تنهاییم رو با این کلکسیون پر کردم اما امشب فکر میکنم حسرتم ده برابر شد....

حامی : چرا...؟؟

_ای کاش دختر داشتم...همین قدر نگاهش درخشان...همین قدر معصوم و همین قدر همراز....

سرم رو پایین انداختم که دست حامی از زیر میز روی دستهای مشت شدم قرار گرفت و لبخند زد.....

_این شب رو دوست داشتی؟؟؟

_عالی بود..عالی...مرسی که من رو بردی...مرسی....

_خوشحالم....

ماشین رو نزدیک خونه نگه داشت....خواستم پیاده شم که دستش رو روی پام گذاشت...ولی سریع و تو ثانیه کشید :
چیزه میشه چند لحظه صبر کنی....؟؟

خم شد و از جیب پالتوش که رو صندلی پشت بود جعبه ای رو در آورد....: این یه هدیه است بابت تشکر ازت....از سر
شب منتظر یه فرصتم....

با تعجب و دستهای لرزان دستم رو دراز کردم و گرفتم و در اون جعبه سورمه ای رنگ رو باز کردم...چیزی که میدیدم
یه آویز کوچیک و عجیب بود یه چیزی شبیه به aha خمیده که ازش سه تا سکه آویزون بود...خیلی خیلی ظریف بود..

حامی دستش رو دراز کرد و از توی جعبه آویز رو در آورد...پشتش یه گیره خیلی کوچیک داشت...دستش رو جلو
آورد و اون دسته موی همیشه سرکش رو توی دستش گرفت و گیر رو بالای اون دسته زد.. حالا انگار این دسته مو از
اون گل سر عجیب خارج شده بود....یه گل سر بی نهایت زیبا و تک بود با اون سکه های خوشگلش...سرم رو تکونی
دادم تا سکه ها تکونی بخورن...: این...این خیلی خیلی زیباست....

دستش رو آرام کنار پر شالم آورد...خم شد و پر شالم رو کامل بالا آورد و بوسه ای بهش زد : هیچ چیز...هیچ چیز از
تو زیباتر نیست و نخواهد بود....

دلم لرزید و دستم لرزید و نگاهم لرزید و تو نلرزیدی حامی...تو هنوز پر شال من به دست با صلابت همیشگی من رو
نگاه کردی و نفهمیدی چه طور به من حس زن بودن دادی و مسیر تمام افکار من رو به سمت قلبم عوض کردی.....

کیک توی دهنش رو قورت داد و من دستی به سرش کشیدم و این روزها به نظرم این چشمها عجیب شبیه چشمهای
حامی بودن...

_بعدش رفتیم برای فندق از یه مغازه خوشگل یه بلوز خریدیم...

نیوشا با سر حرف برادرش رو تایید کرد و با شوق چنگال توی دستش ور رها کرد و کف دستش رو نشون داد : انقده
بلوزش همراز...

...ته دلم ریخت..این شوقی بود از یه گردش سه نفر با حامد...بعد از اینکه هفته پیش یه شب البته با حضور حامی توی اتاقشون خوابیده بودن...خونه حامد و من حساب کردم کل هفته پیش بچه ها فقط بهم تلفن زده بودن و من تو این هفته دلتنگی کرده بودم اما نتونسته بودم ببینمشون...

اخمام رو باز کردم..بچه شده بودم آیا...که این طور حسودی میکردم...؟؟..

دستی به اون گیره طلای بین موهام کشیدم...و سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم به سمت خوشی های این هفته اما...من انتظار این شوق نگاه بچه ها رو نداشتم...حرکت لبهاشون رو میدیدم حامد هنوز به اسم خطاب میشد از طرفشون اما تاثیر این چند وقتش روی بچه ها به قدری زیاد بود که حدس اینکه تا نامیده شدن و ملقب شدنش به اسم پدر خیلی چیزی نمونده سخت نبود...

دست انداختم دور گلوم تا بتونم نفس بکشم...کوشا از صبحانه مفصل و خوشمزه ای که اون روز صبح حامد براشون آماده کرده بود میگفت و نیوشا از پیراهن آستین حلقه ای قرمز رنگی که به انتخاب خودش خریده بود و قرار شده بود فعلا خونه حامد بمونه...پیراهنی که مطمئنا حامی هم هنوز ندیده بود تا مخالفت کنه...

نیوشا : همراه خوبی؟؟

..خوب؟؟؟نه ..یا شاید هم آره...بچه ها خوشحال بودن..به اندازه تمام این چند وقت بهشون خوش گذشته بود...تفریح کرده بودن...آرامش داشتن انگار..و من؟؟ من چی؟؟ من دیگه الان چه جایگاهی داشتم؟؟؟

_خوبم پرنسس یادت باشه پیراهنت رو بیاری ببینم....

_خوب تو هم فردا بیا باهامون....

..فردا...فردا که قرار بود بچه ها با من باشن؟؟ چیزی نگفتم انگار به کل برنامه ای که با من داشتیم رو فراموش کرده بودن...بغض کردم..سرشون سلامت....

شال دور گردن کوشا رو محکم تر کردم و به شرکت حامی نظری انداختم..راننده اش رو فرستاده بود دنبالمون تا از کافی شاپی که با بچه ها رفته بودیم بیار تمون شرکت....

منشیش که دختر جدی و دوست داشتنی و بینهایت خوشگلی بود مثل دوبار گذشته مودبانه سلام کرد و خواهش کرد که منتظر بمونیم چون حامی مهمان داشت....

شرکت شلوغ بود و همه کارمندا در رفت و آمد بودند...بچه ها ساکت و مودب نشسته بودن که منشی صداشون کرد که برن تو اتاق کنفرانس و تو این مدت انتظار تلویزیون ببینند و من کتابم رو از توی کیفم در آوردم و مشغول شدم...از هر یه پاراگرافی که میخوندم شاید یه جمله رو متوجه میشدم و دوباره باید برمیگشتم از اول....گم شده بودم

انگار وسط تمام جملات بچه ها تو این مدت چهار ساعت بودن باهاشون.... حامد پیدا شده بود.. پر رنگ شده بود و من؟؟
من چی شده بودم؟؟؟

من باید چه میکردم بی بچه ها؟؟... بی داشتن حس وابستگیشون به خودم؟؟... تمام دلیل من برای زنده بودن اونها بودن.. زمانی که هر دختر کم سن و سالی مثل من اون بلاها سرش می اومد سخت میتونست زنده بمونه چه برسه مبارزه کنه... من به زور خودم رو ساخته بودم... با ایمانی که داشتم... با علاقه ای که به نیوشا و کوشا داشتم... با تلاشم برای پر کردن خلاهاشون....

_همراز؟؟!!

سرم رو بلند کردم به طرف صدای بم و محکم این مردی که عجیب این روزها حس آرامش بهم میداد... ناخود آگاه لبخندی روی لبم اومد... حامی... داشتمش؟؟ من واقعا این مرد رو داشتم...؟؟ خیلی دور به نظر میومد با تمام نزدیکی... گاهی احساس میکردم تمام جملاتی که تا به حال ازش شنیدم هم زایده تخیلات خودمه...
از جام بلند شدم : سلام...

دستش رو توی جیب چپش گذاشته بود : خوبی؟؟

امروز همه این سؤال رو جوری میپرسیدن که انگار جواب منفی اش رو از قبل میدونستن.... : خوبم...

یه ابروش بالا رفت و پر سؤال نگاهم کردم.. رو کرد به منشی اش : دوتا چایی لطفا....

و بعد با دست به سمت دفترش اشاره کرد و پشت سرم با یه قدم فاصله راه افتاد.... کتاب توی دستم رو روی زانو هام گذاشتم و نشستم روی مبل و حامی تکیه داده به میزش دست به سینه نگاهم میکرد....

_چرا اینجوری نگام میکنی؟؟

_تو بهم بگو؟؟ چرا رنگ و روت این جوریه؟؟ می دونی چند بار صدات کردم تا متوجه ام شدی؟

_خوبم یکم کم خوابیدم و الانم غرق کتابم بودم...

نگاهی به گیره سرم انداخت... همونی که از اون شب زیبا تا به حال از سرم فقط موقع حمام در میاوردم و دوباره انگار که چیزی گم کرده باشم میذاشتم سر جاش....

_خوش گذشت بهتون؟؟

با این سؤالها میخواست به جایی برسه که بفهمه من چرا انقدر درهمم؟؟

سرم رو پایین انداختم و گوشه پالتوم رو توی دستم گرفتم : جات خالی...

_دعوتم نکردی

__یادمه یکی گفته بود برای بودن با خانواده اش نیازی به دعوت نداره...

تک خنده جذابی کرد : درست گفته بود..هنوز هم سر حرفشه..اما بدش هم نمیاد خانواده اش هم گاهی ازش یاد کنن...
تو جمله آخرش یکم دلخوری بود انگار ..در تمام این مدت صمیمی شدنمون من یک بار هم بهش زنگ نزده بودم..اون تماس میگرفت..همیشه اون برنامه میداشت برای بیرون رفتن..

تقه ای به در خورد و من نا خواسته قیافه ام جدی تر شد...دختری که وارد شد همون خانوم شیک پوش توی شرکت دوستش بود..امروز کت و شلوار کرم رنگ جذابی تنش بود با شال حریر زرشکی...موهاش هایلایت خوشگلی داشت و عطرش تمام اتاق رو برداشت..اتوی شلوارش اولین چیزی بود که توجه ام رو جلب کرد من هیچ وقت از این شلوارهای پارچه ای با این اتو نداشتم....

__ببخشید نمیدونستم مهمون دارید؟؟؟

حامی جدی تر از قبل کمی اخم هاش رو بیشتر در هم کرد...شاید به نگاه خیره این خانوم روی من...اون طور نگاه کردنش رو دوست نداشتم....

سرم رو به جلد کتاب روی زانوم گرم کردم اما دیدم که از کنارم رد شد و کاغذی رو به دست حامی داد...من نمیدونستم این خانوم با حامی کار میکنه....

__فردا شب من و پدر منتظرتون هستیم...

پدرش؟؟ فردا شب؟؟ ...سرم رو نا خود آگاه بالا آوردم....و به حامی نگاه کردم که سرش به کاغذ توی دستش بود :
ممنون ...اما باهاتون تماس میگیرم....

__میدونید که پدر چه قدر از دیدارتون خوشحال میشن...در ضمن گفتن راجع به مزایده واردات داروی بی هوشی هم میتونیم صحبت کنیم...

نمی دونم چرا یهو تمام اعتماد به نفسم پرید...پوزخندی روی لبم اومد...من واقعا کجا سیر میکردم این مدت؟؟ من رو چه به این آدم لوکس رو به روم..به این شرکت...به مزایده های میلیاردی...به...به این عطر سنگین فرانسوی...من رو حتی دیگه چه به نوه های انتظام

کتاب رو توی دستم مشت کرده بودم..به خاطر عرق کف دستم جلدش کمی تو خودش جمع شده بود...دلم میخواست برم بیرون حالم خوب نبود..از عصر که اصلا خوب نبود اینجا بدتر هم شده

حامی امضایی به برگه انداخت...و صدای تق تق کفش های زیبای دختر کمی به من نزدیک تر شد : ببخشید تو شرکت نوید هم وقت نشد معرفی بشم من نیکی هستم....

دستم رو به سمتش دراز کردم...قدم هم ازش کوتاه تر بود...من رویا رو هم بارها کنار حامی دیده بودم..حتی بارها شنیده بودم که انتظام بزرگ اون رو برای حامد و بعد ها برای حامی مناسب می بینه اما هرگز این حس خفه کننده و یه جورایی غریب و تحقیر آمیز رو بهش نداشتم..

سعی کردم همه حس ها رو پنهان کنم : من هم همراه خوش بختم...

سر مجددی برام تکون داد و از در اتاق بیرون رفت...هیچ حرفی زده نشد...هیچ چیزی اما کل انرژی من رفته بود...حسادت نمیکردم..نه هرگز من رو چه به حسادت...پس این...پس این تلخی که تو رگها جریان پیدا کرده بود چی بود؟؟

شاید این بود که تمام اون مسائلی که این چند وقت سعی کرده بودم نبینم...حالا بد جور دوباره و دوباره به چشمم اومده بود...

کتابم رو توی کیفم گذاشتم.. : من میرم با اجازت...بچه ها تو اتاق کنفرانس هستن....

بند کیفم رو مرتب کردم...و قدم اول رو برداشتم که خیلی جدی رو به روم ایستاد : تو چته؟؟

خیلی جدی بود...خیلی خیلی...اما من هم داغون تر از این حرفها بودم ... : هیچیم نیست...

_این ساعت سرت رو انداختی پایین داری کجا میری؟؟

به ساعت نگاه کردم نه بود... : این ساعتی که من همیشه از تمرین بیرون میام و تا خونه ام هم میرم..پس عجیب نیست...

دستی به چونه اش کشید :برای اون هم از این به بعد فکری میکنیم...

کلافه بودم و فقط دلم میخواست برم...به همین خاطر به معنی جمله آخرش فکر هم نکردم...سرم رو کمی خم کردم روی گردنم و با صدای آرومی گفتم :حامی...

_جانم...آخه تو چته..اومدی داغون بودی الان داغون تر هم شدی؟؟

_خیلی خسته ام...

_فردا...

_شما فردا دعوتی...

یه قدم بهم نزدیک تر شد..این طوری می تونستم نوشته اندازه نخود طلایی رنگ پایین کروات ابریشمی قهوه ای اش رو که امضای طراح بود رو ببینم...

_چی تو اون فکرته خانوم کوچولو.....من فردا شب هیچ جا نمیرم....

_هیچی...بچه ها هم شام می خوان با حامد باشن...من هم برای یه قرار داد کاری قرار دارم...

یه ابروش رفت بالا : با کی؟؟

بدون اینکه جوابش رو بدم طلب کار نگاهش کردم...دستی به صورتش کشید : میرسونمت...شب بهت زنگ میزنم...گوشیت رو بردار...

..چم شده بود خودم هم نمیدونستم...فقط...فقط همه چیز به نظرم یه لحظه خاکستری شده بود...دیگه رنگی نبود...من این مرد رو دوست داشتم...از دوست داشتن به اون طرف عاشقش بودم..اما..اما نمیدونم اون عطر گرم فرانسوی لعنتی چی داشت که این طور داغونم کرد...طوری که حتی این نگاه نگران خاکی رنگ هم نمیتونست جایی رو دیگه رنگی کنه....

هیچی نتونسته بود حال رو بهتر کنه...نگاهی به کاغذ روی میز انداختم...قرار داد تخریب خونه بود و من حتی فرصت نشده بود با کسی مشورت کنم..سیا ماموریت بود برای دو هفته و من ..چرا واقعا چرا از حامی نمیپرسیدم..
کلافه دستی به موهام کشیدم.

دستم رفت به سمت تلفن..دلم میخواست با بچه ها صحبت کنم..اما الان خونه حامد بودن از اونجایی که قرار بود امشب باهم سینما بریم من عصرم رو براشون خالی کرده بودم و اونها هم کاملا فراموش کرده بودن چون قرار بود با حامد برن فندق رو واکسینهاش رو بزنین بعد به قول خودشون پیتزا فروشی رو کشف کرده بودن که میتونستن برن....
شاید جاهایی که بچه ها رو میبردیم تا حالا رو دوست نداشتن...شاید باید جاهای بهتری میبردمشون..حامد برای نیوشا لپ تاپ خریده بود علی رغم مخالفت حامی...منم خوب داشتم پولهام رو جمع میکردم براش بخرم...خوب دیر کردم...اشکهام رو پاک کردم..بچه شده بودم و این روزها بد جور نیاز مند نوازش بودم و نمیدونم چرا ازحامی دوری میکردم...آره واقعا چرا دوری میکردم...برای اولین بار تو این مدت من دستم به گوشی رفت برای زنگ شدن...زنگ اول...دوم...سوم و حتی هفتم...و بعد اشغال....گوشی رو روی مبل پرت کردم...رفته...گفته بود نمیبرم اما رفته...قرار داد کاری و اون عطر فرانسوی...و من...تنها کنار قاب پنجره آبی رنگ خونه ام.....
_چرا انقدر لاغر و داغون شدی؟؟

به روی سیافش لبخندی زدم که اخمو نگاهم می کرد گفتم: خیلی هم خوشگلم...

_مقلته نکن همراز...تو یه سه هفته اخیر خیلی خیلی داغونی....

....چی بهش میگفت از تمام حسهای این مدت میگفتم...از عاشقی تا مغز استخوان خودم؟؟ از سر شلوغ این مدت حامی؟؟ از بچه ها که سرشون به حامد گرم شده بود...از تمرین های وحشتناک سختمون...؟؟ از خونه ای که بالاخره

قرار شده بود تخریب شه؟؟؟...از تنهایی؟؟؟ از چی واقعا؟؟ به جای تمام این حرفهای تلخ ترجیح دادم یه لبخند شیرین بزنم : خوبم...

با مشت راستش به کف دست چپش زد : د نیستی فدات شم...د نیستی مموش من....

بغض کردم من واقعا به کسی تعلق هم داشتم؟؟؟ دلبستگی مگه تعلق خاطر نبود..مگه همیشه عاشق همین خاطر معشوق رو نمیخواست؟؟؟

چشمام رو روی هم گذاشتم و به پشتی مبل تکیه دادم : خسته ام...احساس میکنم جسارت تم تموم شده...

_خطرناک حرف میزنی همراز..

..نگرانی تو ی لحنش دلم رو سوزوند...یاد حامی افتادم...سه روز پیش..وقتی برای دیدن بچه ها رفتم...احساس کردم اثری از تمام اون محبت تو ی نگاهش نبود و من از سه روز پیش بیشتر از قبل بهم ریخته بودم...عزیزم...دیگه جسارت از عشق حرف زدن رو نداری نه؟؟؟...دوست داشتن مثل به دنبال مروارید گشتن تو آبهای عمیق و این نگاه خسته به نظر نمیاد توانایی این رو داشته باشن.....

زیر لب گفتم : به احساسش مطمئن نیست.....نیست مطمئنا....

اشکی تو ی چشمم نیش میزد رو کمی عقب زدم....

_با تو ام همراز کجایی؟؟؟

_دوست دارم تنهایی تو ی کوچه تنها راه برم....همه چیز رو از اول شروع کنم....همه چیز رو....خسته ام سیا...خیلی خسته....

تو ی خودم جمع شدم : خوابم میاد....

روی کاناپه دراز کشیدم و سیا روم رو کشید...بهش راجع به خونه نگفتم...قرار داد رو هنوز امضا نکرده بودم...خیلی استرس داشتم...تمام خاطراتم داشت با خاک یکسان میشد...رنگ آبی قاب پنجره با پنجره های دو جداره سفید رنگ عوض میشد...همسایه های جدید میومدن...تمرین داغونم میکرد...نگاه شکست خورده رامین...نگاه کثیف نریمان...نگاه خسته از زندگی خودم تو قاب آینه...جا به جا کردن وسایل مادام...که کل هفته گذشته ام رو گرفته بود...به خونه یه خانوم ارمنی دیگه و پیدا کردن یه خانه سالمندان تر تمیز نزدیک لواسون...التماس بهش برای نکردن این کار و جواب ثابت شنیدن...تمام اینها به کنار...خسته بودن از معلق تو هوا...احساسی که یه شب زمستونی جرقه ای خورد...چند شب بعدش با یه جعبه پر از شیرینی های زیبای قرمز رنگ به شکل قلب دوباره مرور شد...و برای من با این گیره طلایی رنگ بی نظیر تثبیت شد...غیر مستقیم هر روز حالم پرسیده شد....

اما احساس میکردم از وقتی بچه ها با حامد صمیمی شدن...از وقتی فندق عامل رفتن بچه ها به اون خونه شد...از وقتی برای یه شب بچه ها با حضور حامی حاضر شدن تو اتاقاشون بخوابن و فرداش با آب و تاب برام تعریف

کنن...تمام داشته هام پر کشیدن و رفتن....دیگه حتی قربون صدقه های بچه ها....اظهار دلتنگیشون بهم هم تو این سه هفته حالم رو بهتر نکرد که نکرد....

سیا در اتاق رو بست تا من مثلا بخوابم و همه چیز زیادی زود شروع شده بود و انگار که خیلی هم زود داشت سرد میشد...حاصل به هم ریختگی هورمون هام بود؟؟؟ حاصل خستگی و تغییرات پشت سر هم نمی دونم اما در تمام تلفنهایی که این چند وقت بهم زده بود فقط یه جمله هی تکرار شده بود : چته همراز؟؟ خوب نیستی؟؟

و جواب تکراری من : خوبم..کارها ت چه طور پیش میره؟؟

و جمله دیشبش : همراز داری دیونه ام میکنی..چته؟؟ چرا نگاهت این شکلی شده؟؟ چرا صدات این طوری شده؟؟

و من جرات نکردم بپرسم چرا من فکر میکنم تو نگاهت اون نگاه نیست؟ و اینکه کم میاوردم اگر میپرسیدم چرا تو که میخواستی بری خونه نیکی دروغ گفتی..من ارزشش رو داشتم برات؟؟

_امروز یکم زودتر میرم....

این جمله من به رضا دستیار کارگردانمون بود....

تاییدی کرد : آره برو...خیلی خسته به نظر میرسی....اجرا یکم جلو افتاده وگرنه این طوری تحت فشارتون نمیداشتیمتون.....

دو شب بود پلکم میپرید...دلم برای بچه ها پر میکشید...باید میرفتم امروز یا فردا دیدنشون اما قبل از هر چیز به خواب و آرامش احتیاج داشتم....به فکر کردن....دلم کاناپه خونه رو میخواست...شال مادرم رو روم بکشم و کتاب بخونم....دلم اون شب زیبای تو پارک رو میخواست...دلم حامی رو میخواست و سه هفته بود که بودنش مثل قبل نبود انگار درگیر خودش بود....یا من انقدر درگیر خودم که حسش و جملاتش رو نمیگرفتم...

نریمان بود اما سر تمرین نیومد...منشی صحنه اش بود و دستیارش....پویان مثل همیشه خوب بود اما من تشنه بده بستانهای عاطفی سر صحنه مون با محمد بودم.....

برای عوض به اتاق پشت صحنه رفتم...بچه ها هم همه رفته بودن...خواسته بودم زود تر برم دیرتر از همیشه شده بود از بس که پویان هی یادش رفت و از اول تکرار کردیم و بعد تلفن نسبت طولانی داشتم و تقریبا همه رفته بودن پشت به در ایستاده بودم سعی داشتم وسایلم رو تو کیفم بذارم...زینب خانوم و دامادش و بساز بفروش بودن که پشت سر هم مغزم رو خورده بودن باید میرفتم بیرون به سیا زنگ میزدم....

صدای در اتاق اومد...کیفم رو توی دستم گرفتم و چرخیدم به پشت نریمان بود...ترسیدم...ته دلم خالی شد....چشماس قرمز بود و خودش هم به نظر حال عادی نداشت...بوی خاصی میداد بوی یه دود خاص...میدونستم یعنی

شنیده بودم که نوعی مواد خاص میکشه...اما هیچ وقت باهاش سرکار نمیاد اما الان..آب دهنم رو محکم قورت دادم و آروم آروم به سمت در حرکت کردم...

_کجا خوشگله؟؟...فقط من بدم..از چیه من خوشش نمیاد اون آقای دکتر حتما خوب بهت سرویس می ده که ما به چشمتم نماییم...

هیچی نمیگفتم یعنی لال شده بودم...فقط میخواستم فرار کنم...بهم نزدیک تر شد و من بیشتر تو دیورا فرو روفتم و خودم رو به مست در کشیدم..بینیش رو بالا کشید : با پولدارها میگردی خوب...با اون لباسای لوکس...و اون ماشین و اون نفوذ وحشتناکش...تازه به محمد هم حتما حالهایی دادی که از اون سر ایران زنگ میزنه فحش بارونم میکنه....بذار لااقل کاری کرده باشم دلم نسوزه...خوشگلی..خیلی خوشگل..از روز اول هم به نظرم خواستنی اومدی با اون صدای پر از عشوه ات..

..لعنت به من که زن بودم...لعنت به صدایی که هر کاری می کردم این طور بود..لعنت به زندگی...به کارم..به همه چیز...فقط فریاد زدم :

_خفه شو عوضی...

فریاد زدم : آشغال...

با فریاد من بود یا خوردن نریمان به میز که در باز شد...رضا بود که با ترس نگاهمون میکرد محکم به پیشونیش کوبید : بدبختمون کردی نریمان...

به سمتم اومد که شالم رو داشتیم روی سرم می کشیدم و ترسان گفتم: همراه...همراز صبر کن حرف میزنیم...

_دهنت رو ببند...من دیگه نمیام...فهمیدی...دیگه نمیام.....

پریدم بیرون رضا پشت سرم اسمم رو صدا میکرد و من اشک میریختم به پهنای صورتم....داشتم خفه میشدم..حالم از خودم بهم میخورد...از تمام حرفهایی که بهم زد...از زنده بودنم...ای کاش خودم رو از این پل پرت میکردم پایین....خودم رو توی تاکسی دربست انداختم..برام مهم نبود که الان چی فکر میکرد...الان من فقط دلم میخواست برم و توی آغوشش گم بشم...برم پیشش عطر سیگارش رو نفسم بکشم...دلم حامی رو میخواست.....

راننده تاکسی تمام طول راه توی آینه نگاهم کرد و فکر میکنم برای اشک هام غصه خورد...پیچید تو کوچه باغ...دلم پر میکشید برای مردی که تو این عمارت بود...اگر هم نبود میتونستم تا ابد این جا منتظرش بمونم...جلوی در به ماشین سیاده رنگ پارک بود...تاکسی خواست جلوتر بره که گفتم بایسته...حامد بود یه ساک کو چیک رو گذاشت توی صندوق عقب و بعد دوباره رفت تو..و بعد بچه ها همراه با حامی و یه ساک دیگه به علاوه یه سبد مخصوص خوراکی های مسافرت بیرون اومدن...من..تموم شدم اون لحظه...بچه ها داشتن با پدرشون مسافرت میرفتن...و من...من کی بودم؟؟؟ جاده صاف کن..برای اینکه حامد بتونه بچه هاش رو داشته باشه...حامی لباس رسمی تنش بود...گونه بچه ها رو بوسید و بچه ها سوار شدن...و بعد نیکی از توی حیاط بیرون اومد...دیگه اونجا موندن فایده ای

نداشت.... تابلوی رو به روم برام کافی بود... من همراه کسی که همیشه میگفتم با دیدن چیزی نباید تصمیم گرفت باید موند و پرسید... چیزی که جلوم بود جای تمام سئوالهای دنیا پر از پاسخ بود

_ خانوم پیاده نمیشید؟؟؟

با صدای لرزون گفتم : نه... اگر میشه دنده عقب بگیرید....

تمام بدنم میلرزید.... همه تنم یه بغض گنده بود... یه بغض که انتهای نباشد... من.. هیچ چی نبودم.. یه زن بودم که به جرم اندک جذابیتش برای همکارش عاملی بود برای لذت... یه خاله بودم برای تاثیر گذاشتن روی خواهر زاده هام تا پدرشون رو بپذیرن... یه دختر بودم... برای حامی... هیچ چی نبودم و شاید هیچ وقت هم دوستم نداشتم یا شاید هم داشتم و من.... سرم رو به صندلی تکیه دادم... من یه تهی بودم.. یه هیچ خیلی گنده تمام چیزهایی که به خاطرشون تا به حال زنگی کرده بودم در چند ساعت نابود شده بود و من نه اعتمادی دیگه به شغلم داشتم... نه به داشته هام.... بغضم با صدای بلند تری ترکید و نه.... نه به عشقم....

نزدیک خونه پیاده شدم و پول راننده رو پرداخت کردم : ببخشید آقا تو این مدت شما رو هم اذیت کردم...

_ نه دخترم.. اما... بیشتر مراقب خودت باش....

کلید انداختم وارد خونه شدم و که کارگرا داشتن مترش می کرد... تا چند وقت دیگه حتی خونه هم نداشتم... موبایل رو برداشتم... به سیا زنگ بزنم.... تنها پناهم اون بود تو این لحظه... بوق سوم گوشی برداشته شد... آویسا بود : همراه جون...

الو..الو...

جواب ندادم.. قطع کردم و بعد گوشی رو خاموش کردم.. که چی؟ با آویسا بیرون بود و لحظات خوش اون رو هم بهم میریختم؟؟؟ که چی واقعا؟؟ احساس خوب اون رو هم بریزم.. چی نصیبم میشه... واقعا چی؟؟؟

نشستم روی مبل.. هنوز همه جام میلرزید... احساس کردم توی معدم چیزی تاب خورد... پیچ خورد... دویدم سمت دستشویی همه نداشتم هام رو بالا آوردم... همه دردهام رو همه زجرهام رو همه تلخی ها رو... صورتم رو آب زدم به زور بدنم رو که مثل جنازه بود حرکت دادم بیرون... تلفن زنگ میخورد... زنگ میخورد... زنگ میخورد رفت روی پیغام گیر... سیاهوش بود... دختره زبون دراز گوشت چرا خاموشه.. زنگ میزنی خونه مردم چرا در میری... آویسا بعدش هر چی بهت زنگ زد چرا اشغال بودی...

پاهام رو توی شکم جمع کردم.. حس و حال خیلی بد بود... نفر بعدی عمه بود : همراه فدات شم.. کجایی عمه فدات شه... میدونی چند وقته یه سراغ از من نگرفتی؟؟ یه زنگ بزن... داریم محمد امین رو دادماد میکنیم....

..محمد امین..پسر بزرگ عمه...عمه...باغ گلایی...من تنهایی عجیبم...گوشی خاموشم...موهای خیس رو از پیشونی ام عقب زدم و لبهای سردم رو زیر دندونم گرفتم...بلند شدم و مستقیم به سمت کمد دیواری اتاقم رفتم...خسته بودم..خیلی خسته....

بوی خاک نم خورده رو نفس کشیدم...تا ته دنیا بوی زندگی میداد...ترمینال هم این موقع شب خلوت خلوت بود...چشمهام رو که از شدت گریه و خستگی دیگه سویی نداشتن رو بهم فشردم تا بهتر بتونم ببینم..اطرافم رو محمد امین بود که به پرایدش تکیه داده بود و کنارش عمه بود با اون هیکل ریزه اش تو چادر سیاهش گردن میکشید...دوباره بغض کردم..ساک هولی که بسته بودم رو به دست چپم دادم و به سمتش رفتم..با دیدنم محکم بغلم کرد...و من چه قدر این روزها به آغوش احتیاج داشتم...هق زدم و عمه نپرسید..نپرسید از بعد از دوسال به این شهر کوچیک پا گذاشتمم..نپرسید از قیافه داغونم...محمد امین مثل همیشه بود سر به زیر سلامی کرد و ساک رو از دستم گرفت گذاشت تو صندوق عقب....

سرم رو گذاشتم روی بالشت سفید عمه همون هایی که اطرافش رو با نخ صورتی شماره دوزی ظریفی به شکل غنچه گل رز داشت ..تو این هوای نیمه سرد زمستونی این شهر کویری دراز کشیدم تشک اتاق محمد رضا پسر کوچیک عمه که رفته بود به اتاق برادر بزرگش..خونه عمه کوچیک بود ..صدای اذان مسجد توی خونه پیچید و صدای باز شدن در اتاق عمه...شوهر عمه ام بود که برای نماز داشت میرفت به مسجد...مرد فوق العاده ای بود...مهربون و دوست داشتنی...

داشتم فکر میکردم میتونستم با خونه ای که برای رهن بهم میدادن بمونم همین جا...یه خونه بخرم...شوهر عمه ام معلم باز نشسته بود می تونست تو تنها هنرستان این منزقه برام یه کاری دست و پا کنه..نشد منشی میشدم یه جا...همین جا میموندیم..چیزی نداشتیم که بخوام به خاطرش برگردم به اون شهر...بعد از فوت مامان و رها عمه چه قدر گریه زاری کرد...شوهر عمه ام خودش دوبار اومد دنبالم که برم باهاشون زندگی کنم..اما من هم درس بود و شغل و رشته ای که تو این شهر کوچیک آینده ای نداشت هم دو تا خواهر زاده هام....دلم براشون پر کشید...دلم عطر تن نیوشا میخواست لپای کوشا رو بغضم رو قورت دادم باید عادت میکردم اونها هم عادت میکردن... یعنی کسی به یام افتاده بود..کسی دنبالم گشته بود.....؟؟

باید لا اقل به گلنار خبر میدادم...گوشیم رو از تو جیب پالتوم در آوردم..دستم هی رفت و برگشت و بعد پشیمون شدم....

لای در رو باز کردم...آفتاب تا وسط های اتاق اومده بود..شالم رو وری سرم مرتب کردم و از در خارج شدم...تلویزیون روشن بود و عمه روبه روش نشسته بود و داشت به برنامه آشپزی با دقت گوش میکرد...با دیدنم از جاش بلند شد به خاطر بیماری آرتروزش کمی لنگ میزد : بیا فدات شم...بیا که خیلی قوته برای صبحانه منتظرتم....

و من چه قدر این زن رو که ذره ای کنجگاو نمیکرد دوست داشتم... سفره رو کنار زد نون تازه... و از سر سماور قوری گل سرخی رو برداشت و من بد جور احساس میکردم بوی زندگی میاد...

_ عمه اول برم دست و صورتم رو بشوم....

توی آینه به خودم نگاه کردم و دستم رفت به سمت اون گیره... بغض کردم... آرام از بین موهام بیرونش کشیدم و گذاشتمش تو جیب شلوار... : من... خیلی دوست داشتم حامی... خیلی....

.. داشتم... دارم... خواهم داشت اما من یاد گرفتم... یاد گرفتم که زندگی رو خیلی موارد باید از ابتدا ساخت... باید تخریب شد دوباره بلند شد... دوباره ساخت... صورت جدیش اومد جلوی چشمم....

بیرون که اومدم بوی چای تو خونه بیشتر پیچیده بود : عمه میشه من یه زنگ به تهران بزنم...

_ عمه فدات شم این جا خونه خودته اجازه نمیخواد که....

انگشتم درست کار نمیکرد با زنگ اول برداشت : الو...

صداش تو دماغی بود و معلوم بود مفصل گریه کرده

با صدای لرزون گفتم : الو...

_ الو... همراه...

بلند زد زیر گریه : کجایی؟؟ همراه... تو که ما رو کشتی همراه....

اشکم چکید روی گونه ام : ببخشید....

_ ببخشم... خودخواه؟.. از دیشب هممون مثل مرغ سرکنده ایم... کجایی تو؟؟ شماره ات عجیب بود....

_ به کسی نگو کجام گلنار پیش عمه نسرین اومدم...

_ اونجا چرا؟؟ چی شده؟؟ تو میدونی بعد از اینکه زنگ زدی قطع کردی سیا چه شکلی شده؟؟

_ توضیح میدم برات فقط واقعا احتیاج داشتم و دارم به آرامش....

.. جرات نداشتم پرسم از حامی... میتورسیدم بگه هیچی و بیشتر داغونم کنه...

_ باید سریع قطع کنم فقط بگو سالمم...

_ دیونه شدی.. فکر کردی گوشیم رو نمیگردن؟؟ بچه شدی؟؟ تو دردت چیه؟ به چه اجازه ای این کار رو با ماها کردی

.... و من بد جور دلم میخواست بدونم این ماها شامل حال چه کسانی میشه....

_همراز عمه جان چاییت یخ کرد....

_گلنار من برم..من سالم خواستی با این شماهر تماس بگیر..به هر کسی هم که فکر میکنی واقعا نگرانمه بگو خوبم فقط میخوام تنها باشم....

عمه رشته های پلویی رو خرد میکرد و مهدیه نامزد عقدی محمد امین هم سر قابلمه خورشت بود..دختر زیبایی نبود اما مهربون بود و بلبل زبون..عشق دختر همسایه پسر همسایه بودن...از وقتی اومده بود داشت صحبت میکرد از دانشگاهش تا ازدواج دختر داییش از جهیزیه اش تا پارچه روتختی که خواهرش داشت گلدوزی می کرد من نشسته بودم پشت میز چوبی آشپزخونه و دستم رو زده بودم زیر چونه ام...عمه از این سر آشپزخونه به اون سمت میرفت و با سر حرفهای عروسیش رو تایید میکرد و گاهی بهش اضافاتی هم میکرد سادگی زندگی اش و آرزوهاش...آرامش دغدغه هاش هم باعث میشد بهش حسادت کنم....تمام دغدغه ذهنیش پیدا کردن پارچه مناسب بود برای لباس عروسیش که قرار بود 6 ماه دیگه بر گزار بشه و دردش هم این بود که پرده آشپزخونه اش خوب دوخته نشده و من چه قدر از تمام این بحث ها دور بودم....

مهدیه عاشق محمد امین بود و اون هم...همه چیز بعد از این جمله خیلی راحت پیش رفته بود انگار که این دخترک پر حرف و با مزه تو آشپزخونه مادر شوهرش ایستاده بود و خانومی میکرد...

عمه استکانی چای رو به روم گذاشت و مهدیه برگشت به سمتم : حوصلت سر رفته؟؟

هم سن بودیم اما زاویه نگاه کردنمون به دنیا انگار زمین به آسمون بود و الان این جا تو این آشپزخونه گرم و پر از بوی زعفران من فکر کردم شاید من تمام این سالها راهم رو اشتباه رفته بودم....

_نه یکم کم خوابیدم این مدت وگرنه دارم از صحبتهاتون استفاده میکنم...

عمه از توی فریزر تافتون در آورد تا ته دیگ بذاره : مهدیه کاش عکسای بله برون رو آورده بودی بهش نشون میدادی سرش گرم شه...

مهدیه چادر گلداری روی سرش انداخت و از در خونه بیرون رفت و من فکر کردم ای کاش این شهر دریا داشت...مهدیه ماه عسل می خواست بره شیراز اونجا هم که دریا نداشت...عاشقانه تر بود به نظرم اگر دریا داشت و من هنوز داشتم به عاشقانه های بیشتر فکر میکردم...حتی این درد پیچیده تو بدنم...حتی این خونی که تو رگ هام با درد حرکت میکرد هم روم رو کم نکرده بود که هنوز داشتم به عاشقانه تر بودنها فکر میکردم...

گیره رو توی جیبم توی مشتم بیشتر فشار دادم عمه ظرف نقل رو جلوم گذاشت : فرستامش یکم مغزت استراحت کنه...

لبخندی زدم : نه عمه من راحتم...

_می دونم اومدی استراحت عمه فدات شم...میدونم که خواستی دور باشی...نمیگی هم دردت چیه که؟؟

_خیلی تلخه عمه انسان به هیچ کس به اندازه خودش بازنده نیست....

_من از این حرفای فلسفی سر در نمیارم بابات هم از این حرفها زیاد میزد من فقط نمیدونم کی دلش اومده دل دخترک من رو این طور بشکنه.....

صدای در اومد و مهدیه که آلبوم به دست به سمت میومد و من تا پهن شدن سفره ناهار فرصت نکردم جز به حرفهای مهدیه به جای دیگه ای تمرکز کنم....

محمد امین و محمد رضا هر دو بی اندازه سر به زیر بودن و آروم شوهر عمه ام خیلی مرد خوبی بود ..خانواده پدری من با وجود اینکه تو یه شهر کوچیک به دنیا اومده بودن و به خیلی هم مذهبی بودن اما به مراتب از شوهر خاله مثلا روشن فکرم بازتر فکر میکردن اینکه پدر من یه استاد تار بود...اینکه من بازیگر تاتر بودم برای شوهر عمه من که پدرش خادم مسجد بود انقدر عجیب نبود که برای اکبر خان انتظام عجیب بود ...

_خب خانوم خوشحالی برادرزاده ات اینجاست...

و من میخوام بگم من چه قدر خوشحالم از این بودن تو این خونه آروم و دوست داشتنی تو جایی که همه چیز به نظر خیلی خیلی آروم و ساده میومد و هیچ چیز انگار پیچیدگی نداشت... مهدیه با اون روسری لبنانی و لپای سرخش که کنار محمد امین نشسته بود و با هم زیر زیرکی حرف میزدن محمد رضایی که تمام سعیش این بود که مسستقیم به من نگاه نکنه...شوهر عمه ام با اون موهای سفید و صورت نورانی و خونه فوق العاده ساده شون به من بار دیگه یادآوری کردن که اصالتا از کجام و چه طور فکر میکنم

وقتی خیلی جدی شوهر عمه ام پسرها رو کشید کنار و در حالتی که فکر میکرد من نمیشنوم بهشون تذکر داد تو مدتی که من انجام نباید زیاد تو خونه باشن تا من راحت باشم...وقتی مهدیه پاش رو کرد تو یه کفش که باهاش برم تا برای رو بالشتی جهیزیه اش مروارید و پارچه ساتن انتخاب کنه...وقتی عمه بلند شد تا برای شام وسایل آش جو رو آماده کنه بغض من انگار کم کم از بین رفت این جا آدمهایی بودن که من رو دوست داشتن....

مانتوم رو پوشیدم و موهام رو کامل بستم...این جا همه حاجی رو میشناختن و من اصلا دوست داشتم آقای معلم دوست داشتنیم حرفی از جانب من بشنوه...مهدیه چادرش رو که رو سرش محکم کرد عمه خم شد و چیزی رو تو جیبم گذاشت...پول بود...

شاکي برگشتم به سمتش : عمه تو رو خدا من پول دارم...

لبش رو گاز گرفت و با سر به سمت در اشاره کرد :برو پی کارت ببینم... هر چی خواستی بخر عمه... پول هم اگه کم اومد بگو بزنن به حساب حاجی بعدا میریم حساب میکنیم...سر راهم یه کشک بگیرد و بیاید....

خواستم دوباره اعتراضی بکنم که کار رو داشت میکشوند به قسم به خاک بابا...من که به این پول دستی نمیزدم اما...من بعد از مدتها احساس کردم خانواده یعنی چی؟؟

خونه بوی پیاز داغ میداد..مهدیه رفت تا لباس عوض کنه و بیاد...صدای اذان مغرب میومد....

عمه گونه ام رو بوسید : یکم رنگ به رخسارت اومد...

_خوش گذشت بهم...

_مخت رو نخورد؟؟؟

لبخندی به لحن شیطون عمه زدم : نگید عمه جون...قصدهش مهمان نوازیه...درضمن بیرون اصلا شیطون نیست...

_ میدونم نازنینم فقط میدونم تو اهل این جور حرفهای پیش پا افتاده نیستی...دختر سنگین رنگینه...سالهاست
گلویش پیش محمد امین گیر کرده...البته پسر منم کم عاشق نیستا....

اومد نوک زبونم بگم خوش بحالشون...نخواستم عمه بیشتر از این بره تو فکر...

توی اتاق نشستم روی زمین و تکیه دادم به پشته قرمز رنگ گوشه اتاق....تمام مدت که مهدیه از عاشقیشون گفت ته
دل من سوخت و نفهمید...این که بگم به داشته های این دختر دوست داشتنی حسودی کردم نه...این نبود...من به
نداشته های خودم فکر کرده بودم....اینکه تو گوشی محمد امین اسمش گل من..به تمام اون هدیه های ساده ای که تا
حالا گرفته بود...به اولین سینمایی که باهم رفته بودن...به هر چیزی که اون رو به وجد میاورد وقتی فکر میکردم این
بود که من واقعا از این عاشقی عجیب غریبم از این علاقه دور از ذهن چی نصیبم شد....

من الکی اعتماد کرده بودم...نه؟؟...چی شده بود در تمام این مدتی که از خونه بیرون زده بودم حتی یه لحظه هم اون
چشمای جدی خاکی رنگ از جلوی چشمم دور نشده بود...بغض کردم...سرم رو به دیوار تکیه دادم....

دو روزی بود خونه عمه بودم..حالم بهتر شده بود یا نه؟؟؟ نمیدونم...تنها چیزی که میدونستم این بود که من شدید به
این خونه با این عطر دوست داشتنیش احتیاج داشتم..دلم میلرزید برای ...برای...اسمش رو هم نمیخواستم پیش خودم
اعتراف کنم....

تلفن خونه زنگ زد و من توی اتاق داشتم حاضر میشدم تا با مهدیه و محمد امین بریم بیرون...هر چه قدر مخالفت
کردم نشد که نشد...تقه ای به در خورد و عمه لای در رو باز کرد : همراز...دختر خالته....

گلنار بود...چه قدر دلم برایش تنگ شده بود : الو گلی....

بازهم بغض کرد : سلام بی معرفت....همراز چرا این جوری میکنی با ما...من ارزش یه تماس تلفنی رو هم نداشتم....؟؟؟

گوشی به دست روی دیوار سر خوردم : به خدا گلی نقل این حرفا نیست....کم آوردم...یهو کم آوردم...

_چی میگي تو؟؟؟دردت چیه؟؟؟

_دردم خیلی چیزا....

کمی مکث کرد..احساس کردم پشت سرش صدای تقی اومد از برخورد چیزی به میز ...

_صدات چرا اینجوریه همراز؟؟

_خوبم..خیلی خیلی خوب تر از دو روز گذشته...گلی صدا ی من میپیچه؟؟

یه مکثی کرد : نه...شاید چون تو آشپزخونه ام این طوریه...

بی حوصله تر از اون بودم که بخوابم فکر کنم.... : به استراحت احتیاج دارم...به پیدا کردم خودم..تمام این مدت پشت پیچ و خم اتفاقات گم شده بودم انگار گلی....

_میومدی اینجا...تا ته دنیا می موندی...

_تا کی؟؟ گلی تا کی؟؟ بی خوابی کم کشیدید از دست من؟؟ از پدرتون کم حرف خوردید؟؟ خاله کم غصه ام رو خورده؟؟ دیگه بسه گلی..بستونه...

_سیا داره دیوونه میشه...

..و من دلم میخواست بدونم کس دیگه ای هم به یادم هست یا نه؟

_کم گذاشتیم برات همراز....

_بی خیال گلی چرا به خودت گرفتی؟؟

_تو بگو کی باید به خودش بگیره..چرا پس ما تنبیه شدیم؟؟

_نبودنه دردسر بزرگ تنبیه دیوونه؟

_این حرفات مسخره است..افسرده شدی همراز...

_اون موقعی که مادرم رفت....رها رفت...درد تنهایی..درد گذران زندگی...افتاد به جونم برای موندن...زندگی کردن نتونستم افسردگی بگیرم...حتی وقت نکردم برم یه گوشه خونه بشینم برای مامانم و رها گریه کنم باید میرفتم سر کار...بیاد زندگیم رو میچرخوندم...حالا وقت افسردگی گرفتم شده انگار...وقت اینکه عمه نازم رو بکشه..حاجی هر روز به خاطر من بره نونوایی نون تازه بگیره..

اشکم ریخت روی گونه ام...گلی هم هق زد : همراز زیادی فکر کردیم قوی هستی...زیادی نشستیم کنار گود ..

با پشت دست اشکام رو پاک کردم : یادم رفته بود گلی به من خوشی نیومده..یادم رفته بود این زندگی با من سر جنگ داره تا داشته هام رو ازم بگیره...یادم رفته بود راحت باشید گلنار...به سیا هم بگو راحت باشه...هیچ کس مقصر نیست جز خودم...یادم رفته بود از کجام...یه جورایی انگار حدم دستم اومد...

..دوباره از پشت سر گلی صدای محکم برخورد چیزی به میز اومد و تا خواستم چیزی بگم مهدیه جیغ جیغ کنان
صدام کرد...

اشکام رو پاک کردم...و لبخندی رو کاشتم رو صورتم...زندگی همین بود...همین ...

صدای تلویزیون میومد و عمه اینا داشتن سریال نگاه میکردن و من کتاب توی دستم رو روی زانوم گذاشتم...این
کتاب رو از سایلنت ترین عضو خونه گرفته بودم محمد رضا کتاب جالبی بود ذهنم رو از تمام افسردگیهای این چند
وقت دور میکرد...باید با حاجی صحبت میکردم کمکم کنه کار پیدا کنم و خونه بگیرم..نمیدونم عکس العملشون چی
میشد...اما تا ابد که نمیشد اینجا بمونم...محمد امین و محمد رضا به خاطر من دیر میومدن خونه...خسته بودم خیلی
خسته....

تقه ای به در اتاق خورد ولی در باز نشد حاجی بود..شالم رو روی سرم کشیدم و از جام بلند شدم...با خوش خلقی
تلفن بی سیم خونه رو به سمتم گرفت : با شما کار دارن...

گلی بود ...

_سلام....

_سلام گلی خانوم

_خوبی همراز؟؟

_انتظار داری از دیشب تا حالا چه اتفاقی افتاده باشه؟؟

_چه بد اخلاقی تو...همه نمیدونم چرا من رو گیر میارن...

_به اون سیا بگو گوشاش رو می کنم تو رو اذیت کنه..

_سیاوش که بی خود کرده مشکل اون کوه آتشفشانه که گدازه هاش همه جا رو گرفته...یه ملتی رو بسیج کرده....

..پاهام لرزید چی داشت می گفت دستم رو گرفتم به لبه طاقچه....

_الو...گلی....

قطع شده بود؟؟ خواستم دوباره باهاش تماس بگیرم که دوباره تلفن زنگ خورد نداشتم کامل زنگ بخوره : الو چرا قطع
شد؟؟

_الو...

یخ کردم...نفسی که کشیده بودم تو سینه ام حبس شد...گلووم خشک شده بود انگار باورم نمیشد....

_الو..همراز....

..پس هنوز همراه بودم....

_باشه جواب نده...شده تا ابد پشت خط میمونم...قطع کن دوباره و دوباره..اصلا صد باره زنگ می زنم....

آب دهنم رو قورت دادم..نفس حبس شدم رو به زور بیرون بدم از اون لحن نگران....

_من....

_تو چی؟؟ این چه کاری بود کردی همراه؟؟

_گلی نباید شماره رو بهتون میداد...

نفسش رو بیرون داد : پس درست حدس زده بودم مشکل منم...

نمی دونستم چی باید بگم...

_چرا باهام حرف نمیزنی عزیزم...آخه من به تو چی بگم...کی این حق رو بهت داده بود؟؟ بچه ای همراه...

این بار نمیدونم این انرژی حرف زدن از کجا اومد : آره بچه ام..بچه ام ...

_همراز...!!!

_بله..مودب باشم...؟؟ چی ؟ همراه چی ؟ راست میگی من بچه ام...

_به من نگو شما...من رو جمع نبند....

اون هم کسی عصبی تر شده بود : د لعنتی بچه ای ...د اگه بچه نبودی میومدی میگفتی چته....؟؟

_کسی برای من وقت داشت....؟خسته ام....

چیزی شبیه به زمزمه بود حرفش انگار با خودش حرف میزد : راست میگی عزیزترینم...راست میگی یادم رفته بود

چند سالت..زیادی ازت توقع داشتم....اما....

یکم صداسش بالاتر رفت : اما جوابش این نبود...این نبود که این کار رو باهام بکنی...دیونه ام کنی...میدونی فکرم به کجا

ها رفت....

نگرانم بود؟؟ نبود...بود؟؟ خوب من هم زن بودم...تو اوج نیازم بهش...به آغوشش به وجودش همه چیز یهو مثل یه

خیال خام..مثل یه خواب بعد از ظهر تموم شده بود ..پرواز کرده بود و رفته بود.....این طور که دلم داشت برایش

میلرزید...این یعنی همه تصمیماتم پر....

_به من که احتیاجی دیگه ندارید..حامد بچه هاش رو داره..سیا آویسا رو...گلی شغلش رو ...

لحنش پر از دلخوری شده بود نگرانی : برای تو فقط اینا وجود داشتن..کس دیگه ای نیست همراز؟؟ تو چته؟؟ این حرفات اصلا یعنی چی؟؟

_هچیم نیست میخوام تنها باشم...

_مگه میشه..مگه میذارم؟؟؟

_چی میخواید از من؟ من که وظایفم رو انجام دادم...نگید که این دختر بچه براتون مهمه...

..باورش نمیشد این ها رو شنیده انگار من هم باورم نمیشد که این ها رو گفتم....

_حرف میزنیم....

_میخوام قطع کنم شوهر عمه ام ناراحت میشه...

کلافه جواب داد : موبایل رو روشن کن...

_نمیخوام...

_با من یکی به دو نکن....اگر اون رو روشن نکنی زنگ میزنم خوشنون...

_شما دیگه زیادی دارید خودتون رو برای خاله برادر زاده هاتون اذیت می کنید....الانم میخوام قطع کنم....اصلا میخوام همین جا بمونم...

این بار داد زد : همراز داری عصبیم میکنی....اون موبایل رو روشن کن....

نمیدونم چرا یهو گوشی رو قطع کردم...نفس عمیقی کشیدم یهو ترسیدم دوباره زنگ نزنه خونه!! حاجی چی فکر میکنه؟؟ گوشیم رو روشن کردم...بلافاصله سیل اس ام اس ها روان شد جدی نگرفتم که گوشیم زنگ خورد خودش بود....

لحنش سخت شده بود خشک و جدی مثل قدیم : ساکت رو جمع کن دارم میام دنبالت....

سعی کردم صدام رو پایین نگه دارم : چی داری میگی؟؟ نکنه فکر کردی آدرس بهت میدم...یا صبر میکنم تا بررسی؟

_به آدرس دادنت احتیاجی ندارم....می دونم کجایی در آوردنش برام کار یه ساعت هم نبود....یه کلام اون ساک لعنتی رو جمع کن یه ساعت دیگه اونجام....

پاهام میلرزید شوخی میکرد...چی داشت میگفت؟؟

تک خنده با تمسخر کردم : اذیتم میکنی؟؟ من خودم اومدم هر وقتم بخوام بر میگردم...

_خیلی کار درستی کردی بهش افتخار هم میکنی....؟؟من بهت اجازه نمیدم با من با خودت این کار رو بکنی..بچه ای....

حرصم گرفته بود به جای منت کشی از قهرمون تازه داشت دعوا هم می کرد : میخوام قطع کنم...

_باشه قطع کن فقط برای یه ساعت دیگه حاضر باش...

_چی داری میگی؟

_من از روزی که با گلی حرف زدی. تو هتل این شهرم...خواستم راحت باشی..خواستم فکر کنی با عمه ات باشی....خواستم یه کم ذهنت رو باز کنی از چیزی که ذهنت رو مشغول کرده و من اصلا نمیدونم که چیه؟؟

روی زمین نشستم و رفتم..چی داشت میگفت..باورم نمیشد...؟؟.

لحنش محکم تر و پر صلابت تر از همیشه شد ...انتظام شد دوباره : نمیذارم همراه...نمیذارم این کار رو بکنی..نمیذارم بشم دوباره شما..نمیذارم...عزیزترین داشته زندگیم رو ازم بگیری....

تلفن توی دستم خشک شد چشمم موند به قاب عکس روی دیوار که منظره دل انگیزی از کویر رو نشون میداد با ناخن انگشت شصتم پیشونیم رو خاروندم زمان این حرفها نبود هنوز داشتن شماره ام رو هضم نکرده بودم که حضورش تو این شهر رو درک کنم....

_حامی...

_همراز...گفتم جمع کن یعنی جمع کن....

سعی کردم صدام رو کنترل کنم من اون زور گوی پشت خط رو دوست داشتم من این مرد ترسیده تا این سر ایران اومده رو دوست داشتم...

_نمیدونم چرا اومدی؟؟ نمی دونم اصلا چرا کار به اینجا کشید اما من آدم این که این ساعت شب از خونه عمه ام بزنم بیرون نیستم من تو این خونه حرمت دارم حامی...

_با من بودن بی حرمتیه؟؟!!!! از خونه بی خبر زدنت بیرون سخته دادن من..همه سوراخ سنبه های تهران رو بابتت گشتن این و اون رو واسطه کردن . در آخر منت دختر خالت رو کشیدن به من بی حرمتی نیست؟؟

عصبی بودم و خسته..این مکالمه طولانی درسته برام شاهد شیرین بود برای منی که له له صداس بودم و نگرانی و حتی زورگویی که نشات از این ترس گرفته بود قلبم رو ضربان می انداخت ...اما از یه طرفی هم تلخی کلامش رو نمیتونستم در نظر بگیرم... : من گفتم بیا؟؟

فکر می کنم این جمله ای نبود که انتظارش رو داشت : نمیومدم...؟

دستم رو کشیدم به دیوار : من فکر می کردم نمیای...

..چند لحظه ای سکوت کرد : و این یعنی...یعنی همه راه رو این مدت من اشتباه رفتم....

..دلم ریخت..منظورش رو متوجه نشدم... حامی..من اومدم این جا فکر کنم...اومدم نفس بکشم می دونی...

_نه نمیدونم...نمی دونم اون حرفها چی بود اون شب پشت تلفن به گلنار گفتمی..من اینجام...میخوام که برگردی که حرف بزنی...

_من نمی خوام پیام..نه الان...نمی دونم شاید هم هیچ وقت...

صداش جدی شد انگار اون جمله بد جور به فکر در آورده بودتش : مگه دست تو؟؟؟

_من نمیدونم دست کیه اما..من میخوام خونه عمه ام باشم...نمیام...

نفسش رو بیرون داد : باشه....

...و من احساس کردم دیونه شدم که ناراحت شدم از این که قبول کرد تموم اون حس خوشی که با اومدنش با زور گفتنش تو ذهنم اومده بود پر زد و رفت....

چند لحظه ای سکوت شد و اون بود که با همون لحن جدیش گفت : من الان میرم پایین و مدت موندنم این جا رو بیشتر میکنم....و این جا میمونم تا تو آمادگی حرف زدن رو پیدا کنی....تا بخوای بیای بریم...

_حامی...

_دیگه چیزی نمیخوام بشنوم...همراز انقدر موندم تو تمام اتفاق هایی که افتاده...از این کاری که کردی...از این که خوب فهمیدم مشکل با منه و من راه رو انقدر اشتباه رفتم که تو حتی فکر کردی دنبالت هم نمیام....من اینجام به خاطر تو نیست برای خودمه..میخوام خیالم راحت باشه....

_من اینجوری معذبم....خواهش میکنم...

_قدیما لا اقل ازم میترسیدی...رو حرف من حرف زن همراه...وگر نه همین الان میام اونجا..من باکم نیست....

نشستم روی زمین..حتی صدای عمه که میخواست برم و باهاشون میوه بخورم هم از جا بلندم نکرد...خشک شده بود تلفن توی دستم....اما قبل از هرچیز زنگ زدم به گلنار...

الو نگفته مسلسل وار شروع کرد : اومد اینجا..از همون لحظه ای که هر چی زنگ زده بود گوشیت خاموش بود....از همون لحظه که پیدات نکرد همراه اومد اینجا....داد نزد بی ادبی هم نکرد اما من سر حد مرگ ازش ترسیدم...سیاوش خودش هم میخواست من رو خفه کنه..انگار من فرستادمت رفتی....منم اون ساعت ازت خبر نداشتم...هر کی رو که فکرش رو بکنی بسیج کرد...از پلیس تا خیلی های دیگه..و تو زنگ زدی..گفتم سالمی بدتر کرد...رفت و اومد گفت کجاست...از ترمینال در آورده بود رفتی کجا...همراز من میخواست اسمت سر زبونها نیوفته...گفتم بیاد خونمون صدات

رو بشنوه...اومد...با اون حرفات قاطی کرد با مشت زد رو میز...حرف نمیزد...داد هم نزد...فقط همون مشت کافی بود برای این که بفهمی چه قدر عصبانیه...از سیاوش بهت نگم لهت میکنه پیدات کنه...

سرم داشت میترکید با انگشت شقیقه هام رو فشار داد : شماره رو چرا دادی؟؟

_چون میخواست خودش از توی پرینت خونه در بیاره...همراز تو بازیگری یکی از دهنش در میومد میوفتادی سر زبونا...گفتم آروم میشه زنگ بزنه از کجا بدونم آدرس رو پیدا میکنه می ره هتل میمونه...همرا ز این آدم بیشتر از چیزی که به مغزت خطور کنه دوستت داره...برگرد بیا همراز..

..بغض داشت..من هم داشتم..سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم....

_میگه تا برنگردم بر نمیگرده تهران....موندم..دارم دیونه میشم...

_حال اکبر خان خیلی بده...بستریش کردن بیمارستان..مثل اینکه آخراشه...

..باورم نمیشد...داشت چی میگفت : چی داری میگی؟؟

_باور کن...تو هیرو ویر این جا بودنش و تلفن زدنهای شنیدم که به حامد میگفت بچه ها رو لواسون نگه دار بابا خیلی حالش بده

..من از خودم بدم اومد..از همراهی که همه عمرش از دختر های خودخواه و لوس بدش اومده بود احساس کردم بودن حامی اینجا

سرم روی بالش گذاشتم...قطره اشکی از گونه ام روی بالش افتاد...می دونستم چی می خوام؟؟ مگه نه اینکه به دنبال عشق اومده بودم؟؟ بودن این مرد با اون چشمای خاکی رنگش اینجا معنای دیگه ای داشت؟؟ سر جام غلتی زدم..من حالم خوب نبود و تو این خونه...تو این شهر شبهای پر ستاره...تو این بوی چای دارچین..حالم بهتر میشد ..باید باهاش حرف میزد قانعش میکردم بره تهران نمیخواستم اینجا باشه برای پدرش اتفاقی بیوفته و وبالش به گردن من باشه...اون هم تا آخر عمرش خودش رونمیبخشید...یعنی اون این تفاوت ها رو نمیدید؟

ساعت بدی بود..اما براش اس ام اس زدم : برگرد تهران حامی...خواهش میکنم..

به ثانیه نکشید : باشه...ساکت رو جمع کن برگردیم

گوشی رو به پیشونیم کوبیدم..حرف تو کله اش نمیرفت....

_دوست نداری برات نیمروش کنم...

اشاره عمه به تخم مرغ آب پز رو به روم بود... : نه عمه خوبه...

_دیشب نخوایدی فدات شم؟؟

_یکم سرم درد میکنه...

_برات یه گل گاو زبون دم می کنم خوب میشی....

تکه ای از نون سنگ رو توی دهنم گذاشتم : عمه جان بعد از صبحانه اجازه بدید می رم یه قدمی بزنم..

سر محمد رضا با این حرفم بالا اومد : هر جا میخواید برید بگید برسونیمتون..

...خنده ام گرفت از این جمله بد جور پسر عمه وارث....

_میخوام یکم راه برم...البته اگر مشکلی نباشه؟

شوهر عمه ام دستی به نشانه شکر به صورتش کشید و از جاش بلند شد : چه اشکالی میتونه داشته باشه همراز خانوم....خوش بگذره...

..و این یعنی اعتماد زیاد این مرد متعصب به من....

دست و پام میلرزید میترسیدم از رو به رو شدن باهاش...تو آینه نگاه کردم جز یه ریمل چیزی نداشتم..جایی برای خوشگل کردن نبود و دلیلی هم براش نبود....

همه هم و غم من این بود که قانعش کنم فعلا برگرده تهران...منتظرم بود...صبح زود وقتی اس ام اس دادم که حرف بزنیم...سریع زنگ زد که برنداشتم..دلخور شد...اما این طور بهتر بود باید ذهنم رو رو جمله هایی که میخواستم بگم جمع میکردم....

موهام رو کامل جمع کردم و رفتم سمت در و آل استارهام رو پوشیدم : عمه چیزی لازم نداری؟

از تو آشپزخونه بیرون اومد : نه عمه فقط برای نهار زود بای می دونی که حاجی زود نهار میخوره....

آژانس به میدونی که قرار گذاشته بودیم و تقریبا خارج شهر بود نزدیک که شد...دل تو دلم نبود..از دور ماشینش رو دیدم...گوشه لبم لرزید...قلبم داشت میومد تو دهنم...از دور تشخیصم داد شاید که از ماشین پیاده شد و من کمی دورتر از ماشین پیاده شدم...منی که تو هر شرایطی به راحتی میدیدمش برای اولین بار طعم ترس از خانواده رو میچشیدم....

اخماش تو هم بود و دست به سینه ایستاده بود....هر چه قدر بهش نزدیک تر میشدم بیشتر دلم برای عطرش..برای بوی سیگارش و برای حضورش تنگ میشد ...کروات نداشت اما مرتب بود و مثل همیشه خوش پوش و جدی...هر قدمی که روی آسفالت این کویر تشنه و زیبا میذاشتم انگار فاصله بیشتر میشد که کمتر نمیشد...عمق دلتنگیش بود

و اون اخم وحشتناک... یا شاید اون صورت مرتب... نزدیکش شدم... رو به روم ایستاد قد یه نفس فاصله... زانو هام میلرزید... دلم میلرزید... پلکم میلرزید و برای من انگار زمین میلرزید... نفس عمیقی کشیدم... اخم هاش بیشتر از پیشتر بود... بی حرف به سمت ماشینش رفتم... سوار شدم... چند لحظه ای ایستاد و اون هم سوار شد... دستهام روی زانو هام مشت بود... ماشین رو روشن کرد... نپرسیدم کجا... حتی نگفتم سلام... میخواستم باشه... میخواستم فقط باشم... دل تنگ بودم... خیلی... و حرفها توی ذهنم کم رنگ میشدن و ای کاش ساکم همراهم بود...

دستاش دور فرمون مشت بود... رفت... رسید به جاده... تو خاکی آفتابی جاده ماشین رو کشید کنار : دلم می خواد... دلم میخواد به خاطر این کارت بزنمت همراز....

چرخید به سمتش... دستش از دور فرمون جدا شد و به سمتم اومد... و چشم من بسته شد و دستش پشتش حلقه شد و من محکم به قفسه سینه اش خوردم گلوم لرزید و پلکم لرزید و بغضم لرزید و اشکم لرزید... صدای نفس هاش نزدیک بود خیلی نزدیک... عطر تنش از عطر تنم نزدیک تر... صدای نفسش از نبضم بیشتر...

مگه این امن ترین جای دنیا نبود؟؟ مگه برای من نبود؟؟ مگه همین حضور نبود که این طور تمام سلوهای بدنم رو طالبش میکرد؟؟ پس من چم شده بود؟ این جا چی کار میکردم؟؟ یادم رفت... پر زد همه فکرهای این چند وقت... تمام اون تصمیم ها ...

سکوت کرده بود... و من....

کمی ازم فاصله گرفت و چرا دلم میخواست خواهش کنم که فاصله نداشته باشیم...؟؟؟

تو چشمام خیره شد... تو چشمایی که میدونستم خیسن : این چه کاری بود؟؟

سرم رو کمی روی شونه چپم خم کردم : سلام....

تو چشماش پر از حس بود... پر از نوازش... من تو اون خاکی ها داشتم جوونه میکردم انگار من تو اون نی نی چشما خودم رو می دیدم....

تو سکوت فقط نگاهم می کرد... با نگاهش نوازشم میکرد... دست راستم توی حصارش بود و آروم روی خط عمر کف دستم نوازش بود و نوازش... نوازشی که تا نبضم میرفت... نبضی که بار دیگه گرم شد و کمی تر

_ حامی...

دستم رو روی زانوش گذاشت : جان دل حامی... آخه عزیز حامی من به تو چی بگم؟؟

..و من دلم میخواست این بغض بره از توی گلوم... این سردی دستهام که تضاد داشت با داغی بی اندازه قلبم... انتظار داشتم این جمله رو؟؟ این آرامش کلام که ربطی به اون اخم و تخم نداشت...

_ اخم کرده بودی؟؟

شصتش روی دستم حرکت کرد : کم میارم جلوت....

..این اعتراف نبود؟؟ بود..به خدا که بود....

_د..چرا چشمت خیس خانوم خانوما....

_چرا اینجایی؟؟؟

_نباشم؟؟؟

_برو تهران...

..و چه قدر جمله ام شل بود و خودم هم باورش نکردم....

_تو به من بگو چرا اینجایی؟؟ قانعم کن..قول میدم بهت برم...حتی اگه تو نخوای که نمیخوای....

_درست نیست....

_چی درست نیست...

_هیچی سر جاش نیست حامی....هیچی...من....

سروش رو کمی آورد جلو و خم کرد تو صورتم که حالا پایین بود : منم سر جام نیستم؟؟؟؟!!

..من این لحن زمزمه وار..من این پروانه تو قلبم رو چی کار میکردم؟؟؟

....

_سختته....همراز؟؟ سرت رو بلند کن..میخوام تو چشمت نگاه کنم..

سرم رو به زور بلند کردم

_چی میبینی تو این چشما؟؟؟

صورتش رو پشت لایه ای از اشک هم اگر میدیدم....توی اون خاک حاصل خیز چشماش چیزی جز من نبود : خودم

رو....

_پس فهمیدن این که چه قدر دوست دارم سخت نبود برات...بود؟؟؟

...نفسم رفت...یا شاید موند و برنگشت...دنیا از چرخیدن ایستاد مطمئنا...این آدم با این آرامش تو این آفتاب تیز و

شفاف...خیره و مطمئن بی هیچ شک و تردیدی به من گفته بود باورم نمیشد ...یا شاید....

من این چنگی که به دلم خورد رو هیچ وقت حس کرده بودم؟؟؟

انقدر این جمله رو مستقیم گفت و پر صلابت که من هیچ چیزی برای ادامه دادن پیدا نمی‌کردم....

باز هم سرش رو بیشتر خم کرد : با شمام...می گی عشقم رو تمام داشته ام رو بذارم و برم...هر چه قدر هم که اون من رو بذاره و بره....

آفتابی که مستقیم به اون تن کویر می‌خورد و زمین رو براق می‌کرد هم شاید به براقی نگاه این آدم جدی نبود.... با خجالت سرم رو پایین انداختم...من هم خیلی حرفها برای گفتن داشتم...خیلی دلتنگی ها...خیلی حس ها اما...اماهاای زیادی بود....بزرگترینش شاید نیکی....و این که دردناک بود...دردم می‌ومد وقتی بهش فکر می‌کردم اما حتی خود من هم فکر می‌کردم اونها خیلی خیلی بیشتر بهم شبیه اند....

نگاه جدی و مستقیمش رو حتی لحظه ای ازم نمی‌گرفت : منتظر نیستم جوابم رو بدی...فقط می‌خوام که بدونی....همراز من...شاید بلد نیستم ابراز علاقه کنم....یعنی اصلا بلد نیستم...خیلی نقشه ها داشتم برای گفتن این جمله خیلی به نحوه اش فکر کردم میدونم برای هنرمند لطیفی مثل تو...توی ماشین وسط جاده این رو شنیدن خیلی هم شاید جذاب نباشه اما این گذاشتن و اومدن به اینجا....اون کارت که هنوزم عصبیم میکنه وقتی بهش فکر میکنم باعث شد بترسم که شاید برای گفتن این جمله کمی دیر کردم....

...._

_حالا چرا نگاهم نمیکنی؟؟

نفس عمیقی کشیدم..برای این که این ضربان دیوانه وار بایسته تا بتونم حرف بزنم...: خیلی چیزا هست که شاید درست نیست...نمی دونم....

صداش این بار جدی تر از قبل هم شد : من اینجا تا هر زمانی که تو بخوای تا این ها رو بشنوم....و اینکه به من بگی دقیقا چرا اینجاایی؟؟

_روز خوبی رو نگذرانده بودم...خیلی حالم بد بود....شاید خسته بودم..شاید تا مغز استخوان حسود....

....سکوت کرده بود که بشنوه..و من فقط صدای تک و توک ماشین ها رو میشنیدم تو فضای خلوت و صدای نفس های حامی رو....

صدای خودم هم غم داشت و خستگی شاید : خوشم نمیاد بشینم روضه بخونم...نیوشا و کوشا ..

بغضم رو قورت دادم و سرم رو بلند کردم....

_اونا الان حامد رو بیشتر از من دوست دارن....

چشمش گرد شد....: چه طور همچین چیزی ممکنه...دو روزه دارن اشک می ریزن که تو کجایی و چرا گوشیت خاموشه....

_الکی نگو...داشتن خوش و خرم با پدرشون میرفتن مسافرت....

دستاش دور میج دستم کمی شل شد : تو..تو از کجا فهمیدی؟؟

_حالم بد بود...اومدم ببینمت...ببینمتون...دیدم داشتن میرفتن....

عصبی دستام رو ول کرد و انگشت اشاره اش رو لبش گذاشت و دست دیگه اش رو دور فرمون گذاشت...عصبی ضربه ای با انگشت به فرمون زد : چی بهت بگم؟؟ تا اونجا اومدی و برگشتی؟؟ یعنی برات در حد یه سؤال کردن هم نبودیم؟؟

_من چی؟ من در حد یه اطلاع کوچیک هم نبودم....تمام این سالها من هر کاری کردم بابت اونا بود سرپا موندنم...هیچ کس تا به حال فکر کرده چه بلاهایی سر من اومده؟؟ به خدا اینا برای جلب ترحم نیست....برای دل خودمه حامی...هیچ کدمتون فکر کردید هر باری که اکبر خان تو خونه راهم نداد من چه قدر تحقیر شدم و باز هم به خاطر بچه ها فرداش برگشتم تا بتونم یه بار دیگه بغلشون کنم...الانم شبا تا صبح خوابشون رو میبینم اما...اما الان دیگه به من احتیاجی نیست....

..هنوز تو همون حالت جذابش بود...انگشتش خیلی عصبی به فرمون میخورد : تقصیره منه....

_نه نه به خدا منظورم تو نیستی...

_یادم رفته بود چند سالته؟؟ یادم رفته بود دلت چه قدر کوچیکه...این مدت ازت غافل شدم در حالی که باید در نظر میگرفتم چه قدر موقعیت حساسه..این که چه قدر بزرگواری کردی...بابت حامد که اگر تو نمیخواستی نمیشد...همش خواستم همه چیز رو درست کنم...مرتب کنم که تو راحت باشی....

_من از تو توقعی نداشتم...

خیلی جدی برگشت به سمتم : داشته باش...به منی که بهت ابراز علاقه کردم...خیلی وقته آرام و غیر مستقیم امروز مستقیم و جدی...از من باید توقع داشته باشی که بدونم که متوجه باشم تو دنیا هیچ کاری و هیچ کس از تویی که این جا این جور با بغض نشست...تو یی که دنیا رو زیر و رو میکردم اگه پیدات نمیکردم مهم تر نیست...

..خوب میدونستم گونه هام از این همه محبت رنگ گرفتن...نکن حامی...این کار رو نکن بذار حرفم رو بزنم بی انصاف....

_من بهت زنگ زدم حامی...همون شبی که قرار نبود بری....بر نداشتی و بعد من ارزش جواب دادن به میس کالت رو نداشتم؟؟؟

انقدر با بهت برگشت سمتم که جا خوردم : همراز؟؟؟؟!!!! من مهمونی نیکی نرفتم....پدرم حالش بد شد...بردیم بیمارستان....کلا اصلا حالش خوب نیست...تو اون هیر و ویر گوشیم گم شد...کجا افتاد و کی برش داشت رو هم

نمیدونم..گوشی نداشتم....با پارتی و بازی و دنگ و فنگ خیلی سریع سیم کارتم رو سوزوندن و جدیدش رو بهم دادن..گوشی جدید خریدم....چه چیزایی رو تو ذهنت تحلیل کردی؟؟

_تحلیل نکردم....اون بهت بیشتر از من....

عصبی برگشت سمتم یه کم رفتم عقب خوب ترسیدم از نگاهش : اون جمله رو ادامه بدی به جون خودت من میدونم و تو....لابد دیدش اون روز؟؟

....._

_با توام؟؟

_ای بابا...

_ای بابا نداره...از خونه مجردی من در اومد؟؟ با شمام چرا نگام نمیکنی؟؟؟ اون از عمارت در اومد همراز از جایی که من...زری خانوم..فخری خانوم..مادرم..نیوشا..کوشا...ع ❖ ❖ ی آقا...پدرم و حامد توش بودیم. تازه عمه ملوک و رویا و مادرش هم داخل بودن....پدر خود نیکی هم بود که اومده بود دیدن مامان چون نتونسته بود توی آی سیو پدرم رو ملاقات کنه....نیکی دختر محترمی...همراز...اما...هیچ وقت به هیچ چشمی جز وکیل شرکت بهش نگاه نکردم....باورم نمیشه....

خجالت کشیده بودم....: من...یعنی ...

_ادامه نده...

ماشینی با یه آهنگ تند بندری و دست و سوت سر نشیناش زوزه کشان سکوت اطراف رو شکست و ما تو سکوت خیره به شنهای براق اطرافمون شاید دلمون درگیر هم و ذهنمون درگیر تمام مسائل اطرافمون نشسته بودیم....

دلم میخواست سکوت رو بشکنم : من نخواستم به تو و نیکی توهینی بکنم من حالم خیلی بد بود احساس کرم تو اون خانواده جایی ندارم چون اصلا شبیه شما نیستم....

_راست میگی نیستی....تو شبیه هیچ کسی نیستی..تو فقط شبیه همرازی...همرازی که مال منه.....

...غرق این خودخواهیش بودم...و اونی که با این مانور شاید راه هر حرف دیگه ای رو برای من بست....

_حامی...برگرد تهران حال پدرت خوب نیست....

_میدونم...

_خوب؟؟

_خوب نداره هستم تا برگردی....

_داری تو رودربایستی میذاری منو...

_برام مهم نیست...

_خودخواهی...

_هستم...

_ای بابا....

...

_حتی ابراز احساساتم جدیه...

_چون تو دنیا هیچ جمله ای جدی تر و پر مسئولیت تر از دوستت دارم نیست....

نگاهی به اخماش کردم : باز کن اون اخما رو...

_از دستت عصبانیم....

_من باید شاکی باشم...

_هستی که بلند شدی اومدی اینجا و لج کردی بر نمیگردی....

ناخن هام رو میزدم بهم و سرم پایین بود...

_میای تهران چون بهت احتیاج داریم...فرستادمشون با حامد لواسون تا از این ما جرای حال بد بابا دور باشن....می

دونی که چه قدر از مرگ می ترسن...

_چرا نفرستادیشون پیش من...

برگشت به سمتم..دستم رو بین دستاش گرفت : تا این خانوم کوچولو یکم استراحت کنه...تا حامد بدونه وظیفه یعنی

چی...که ما هر چی میشه از تو توقع نداشته باشیم درستش کنی...

_من...من تا حالا چی رو درست کردم؟

دستم رو آروم بالا آورد و روی قلبش گذاشت....زیر دستام که چه قدر در مقابلش کوچولو به نظر میومدن ضربان

قلبش رو احساس می کردم..چیزی نگفت و چیزی نگفتم....

_بر میگردی مگه نه؟؟؟

_باشه..ولی...باید برم خونه یه جوری برای عمه ام توضیح بدم ناراحت نشه....

_من پیام توضیح بدم...؟

چپ چپی نگاش کردم و اون تک خنده شادی زد و من موندم تو اینکه قبول کردم دقیقا کجا برگردم؟؟؟

علی آقا... پدرم و حامد توش بودیم. تازه عمه ملوک و رویا و مادرش هم داخل بودن.... پدر خود نیکی هم بود که اومده بود دیدن مامان چون نتونسته بود توی آی سیو پدرم رو ملاقات کنه.... نیکی دختر محترمی... همراه... اما... هیچ وقت به هیچ چشمی جز وکیل شرکت بهش نگاه نکردم.... باورم نمیشه....

خجالت کشیده بودم... من... یعنی ...

_ ادامه نده...

ماشینی با یه آهنگ تند بندری و دست و سوت سر نشیناش زوزه کشان سکوت اطراف رو شکست و ما تو سکوت خیره به شنهای براق اطرافمون شاید دلمون دیگه هم و ذهنمون درگیر تمام مسائل اطرافمون نشسته بودیم.... دلم میخواست سکوت رو بشکنم : من نخواستم به تو وی نیکی توهینی بکنم من حالم خیلی بد بود احساس کرم تو اون خانواده جایی ندارم چون اصلا شبیه شما نیستم....

_ راست میگی نیستی.... تو شبیه هیچ کسی نیستی.. تو فقط شبیه همراهی... همراهی که مال منه.....

... غرق این خودخواهیش بودم... و اونی که با این مانور شاید راه هر حرف دیگه ای رو برای من بست....

_ حامی... برگرد تهران حال پدرت خوب نیست....

_ میدونم...

_ خوب؟؟

_ خوب نداره هستم تا برگردی....

_ داری تو رودربایستی میذاری منو...

_ برام مهم نیست...

_ خودخواهی...

_ هستم...

_ ای بابا....

...

_ حتی ابراز احساساتم جدیه...

_ چون تو دنیا هیچ جمله ای جدی تر و پر مسئولیت تر از دوستت دارم نیست....

نگاهی به اخماش کردم : باز کن اون اخما رو...

_از دستت عصبانیم....

_من باید شاکی باشم...

_هستی که بلند شدی اومدی اینجا و لج کردی بر نمیگردی....

ناخن هام رو میزدم بهم و سرم پایین بود...

_میای تهران چون بهت احتیاج داریم...فرستادمشون با حامد لواسون تا از این ما جرای حال بد بابا دور باشن....می

دونی که چه قدر از مرگ می ترسن...

_چرا نفرستادیشون پیش من...

برگشت به سمتم..دستم رو بین دستاش گرفت : تا این خانوم کوچولو یکم استراحت کنه...تا حامد بدونه وظیفه یعنی

چی...که ما هر چی میشه از تو توقع نداشته باشیم درستش کنی...

_من...من تا حالا چی رو درست کردم؟

دستم رو آروم بالا آورد و روی قلبش گذاشت....زیر دستام که چه قدر در مقابلش کوچولو به نظر میومدن ضربان

قلبش رو احساس می کردم..چیزی نگفت و چیزی نگفتم.....

_بر میگردی مگه نه؟؟؟

_باشه..ولی....باید برم خونه یه جوری برای عمه ام توضیح بدم ناراحت نشه....

_من پیام توضیح بدم...

چپ چپی نگاش کردم و اون تک خنده شادی زد و من موندم تو اینکه قبول کردم دقیقا کجا برگردم؟؟؟

عمه دلخور نشد فقط تعجب کرد از منی که بعد از ناهار ساکم رو جمع کردم و گفتم همون طور که یهویی اومدم

میخوام برگردم..اشک ریخت که چرا نمی مونم و من دلم خب پیش اون مردی بود که تو هتل بست نشسته بود و هی

تهدید میکرد میام از در خونه میبرمت

با مهدیه تو ماشین محمد امین نشستیم و من فکر کردم چه قدر اومدنم با برگشتنم فرق میکنه...اتوبوس که حرکت

کرد...دو تایی برام دست تگون دادن و من خوشحال بودم که لا اقل فرصت کردم تا از شوهر عمه ام تشکر کنم بابت

این همه لطف این مدت....

ساکم روی پام بود..خیلی هیجان داشت وقتی قرار شد تو اولین جایی که اتوبوس نگه داشت که از شانس خوبم نیم

ساعت بعد از حرکت تو پمپ بنزین بود حامی من رو ببینه...

دیدمش و پیاده شدم...

_احساس پسر بچه های دبیرستانی رو دارم که یواشکی میرن دیدن دوست دختر هاشون...

لبخندی زدم : منم برام جالب بود هیجان داشت ...

لبخندی زد و چشماش رو مالید ...

_این مدت اصلا خوابیدی؟

_نه...

_ببخشید...

_بار آخرت باشه....

شاکی برگشتم به سمتش میخواستم ببینم داره شوخی میکنه..اما شوخی نبود...

_یعنی چی حامی؟؟

_یعنی همین بار آخرت باشه که جایی بدون اطلاع میری....

نگاهی به گوشیش کرد و گذاشتش رو داشبورد : والا مثل اینکه از این به بعد باید دلیل صحبت کردن با وکیل مون رو هم توضیح بدیم...

دست به سینه و شاکی نگاهش کردم : من همچین چیزی گفتم...؟؟ اصلا من چی کاره ام؟؟

با انگشتش زد نوک بینیم : شما همه کاره...دندم نرم توضیح هم میدم فقط شاکی نشو...این بار هم بذاری بری...اما از صدقه سری تخس بازیات جاهای خوشگلی از ایران رو دیدم....

تکیه دادم به پشتی صندلی و به جاده آروم نگاهي کردم و خودم رو سپردم به حس زیبای بودن با حامی...

مرتبا از تهران بهش زنگ میزدن یا شرکت بود یا پزشک پدرش اون همه رو با مدیریت خاص خودش جواب میداد و گاهی هم دست من رو میگرفت توی دستش تا بهم اطمینان بده که تو این شلوغی ذهنیش هم حواسش پی من هست....

_گیره سرت رو در آوردی؟؟؟

_تو جیبمه....

_دوستش نداشتی...

_میخواستم دلتنگ نشم....

با تعجب برگشت به سمت من کمی خجالت کشیدم : اون جوری نگام نکن...

_چه جوری نگات کنم...تعجب کردم خوب...هیچ به اون گیره دقت کرده بودی؟

از توی جیبم درش آوردم و دستی بهش کشیدم : خیلی خوشگله...

_اول اسمم منه...میخواستم بدونی که من گرفتار هر تار موتم....

..بعد این آدم معتقد بود که بلد نیست حرفهای زیبا بزنه؟؟ چشمم رو خیس میکرد هر ابراز احساساتش....

_من نمی دونم...چی بگم ...

_هیچی نگو فقط بذار روی موهات باشه....خودت هم باش...

بیشتر تو صورتم خم شد که داشتم گیره سرم رو میزدم : چشمت دو باره خیس نشه ها....چه چشمه جوشانیه این چشم شما....برام از این چند روزت بگو...پسر عمه ات بود توی ترمینال....؟

من که سرم تو ساکم بود تا بتونم خوراکی هایی که عمه داده بود رو در بیارم با حواس پرتی گفتم : اوهوم..

_اوهوم زشته مموش...

سیب توی دستم خشک شد.... : به من نگو مموش...

_سیا میگه...

_اون من رو اذیت میکنه...

_چرا؟؟

_یعنی نمیدونی؟؟

_نه عزیزم...

_پس ولش کن ولی نگو....

_ولی تو برام از این چند روزت بگو....

...براش از شوهر عمه ام گفتم از مهدیه و پر حرفی هاش از خرید کردنمون برای جهیزیه اش و از عشقشون....

وسطش میخندیدم و با آب و تاب براش از حرفهای مهدیه میگفتم و گاهی هم به سیبم گاز میزدم...

یهو اما ساکت شدم...نمیدونم یهو خجالت کشیدم از این دکتر جدی و با پرستیژ نشستم چی براش تعریف میکنم...

برگشت سمتم: چی شد عزیزم چرا ساکت شدی؟؟

_با حرفای بچه گانه ام خسته ات کردم؟؟

با تعجب و محبت نگام کرد : نه ..این چه حرفیه؟؟

_آخه چرا باید برای تو من بشینم از عشق اون دو تا بگم...

_من میخوام صدات رو بشنوم...میخوام بشنوم این چند روز چه کردی با همه جزئیاتش...

_تو این شرایطی که انقدر ذهنت درگیره...؟

_تو به ذهن من کاریت نباشه...به هیچی کاریت نباشه...یکم خودخواه باش گلم....تو از خودت برام بگو....من دوست دارم بهت گوش کنم....

_بحث رو عوض کنم...؟؟

_نه به اونجایی رسیده بودی که مهدیه مرواریدی درشت انتخاب میکرد و تو فکر میکنی چه طور میخواد رو اونا بخوابه؟؟

...._

دستم رو محکم توی دستش گرفت : عشق بینشون برات چرا انقدر جذابه؟؟

_چون نابه....چون خیلی ساده است چون زیادی شبیه به همن...

_آدما باید مثل هم باشن تا عشقشون قشنگ باشه؟

_نه..خب...

_بهت قول میدم نذارم هیچی تو دلت بمونه....میدونم ازت خیلی بزرگترم....همین هم من رو شدیداً میترسونه...اما چی کار کنم که دست خودم نیست...

...._

_اینا رو ول کن کنجکاو شدم بدونم بالاخره خریدتون به کجا کشید؟؟

و من چه قدر جلوی خودم رو گرفتم تا نپریم بیوسمش....

به یه چایخونه رسیدیم... با کمی نگرانی به سمتم برگشت : گرسنه ات که نیست اینجا یه جای درست و حسابی نداشت ..

_نه من نهار خوردم...الانم سیرم...

_ پس من میرم چایی بگیرم...لطفا پیاده نشو...زیاد جو جالبی نداره...باشه؟؟

سرم رو به نشانه قول تکون دادم....

وقتی رفت چشمم موند به گوشیش...نمیدونم چرا تو سرم همش حرف مهدیه بود..خیلی دوست داشتم بدونم اسم من تو گوشه حامی چیه؟ با یه کنجکاوی کودکانه گوشیم رو در آوردم و بهش زنگ زدم....گوشیش تو دستم خشک شد...قاصدک....

...لبخندم انقدر واضح پهن شد توی صورتم...قلبم انقدر پر آواز شروع کرد به خوشی کردن که اصلا نفهمیدم کی حامی به ماشین نزدیک شد و من فرصت نکردم میس کال خودم رو پاک کنم...

لیوان یه بار مصرف چای رو داد دستم و مال خودش رو گذاشت روی داشبورد و من چه قدر خدا خدا کردم گوشیش رو نگاه نکنه که کرد...

از خجالت میخواستم فرار کنم که با شیطنت یه ابروش رفت بالا و بعد با بدجنسی برگشت سمتم : یه میس کال دارم ازت...

سرم رو هم بالا نمیکردم....

_ حالا چرا ارغوانی شدی خانوم خانوما؟؟

_هیچی یعنی دستم خورد....

_ که دستت خورد؟؟ ...باشه قبول....

و بعد با سرخوشی لیوان رو توی دستش گرفت و سکوت کرد...

_اون جووری نگاه نکن...

_من که حرفی نزد...

_اون جووری که نگاه میکنی از صدا کنایه بدتره...

خم شد طرفم...نفسش به بینیم میخورد و بوسه کوچیکه روی نوک بینیم زد که باعث شد سرم بره پایین تر :
میپرسیدی بهت میگفتم که تو قاصدک منی...همون قدر سبک و پر از خبرهای خوش....

.....من زیباترین سفر زندگیم رو داشتم...تو آرامش و امنیت مطلق حضورش....این آدم رو دوست داشتم با باند بند وجودم..برای کسی که از دیروز تا حالا همه حرکاتش برام پر از شوک بود...

ماشین ایستاد و من تازه فهمیدم که بقیه مسیر رو همه اش خواب بودم...در سمت من باز شد : رسیدیم خانوم کوچولو خوابالو....

..تکون نخوردم و عطرش رو از پالتوش که روم بود بیشتر احساس کردم ...

_دوست ندارم بذارمت خونت...دلم میخواد با خودم ببرمت.... اصلا ولش کن میریم عمارت....

چشمام یهو باز شد و لبخندش که با چشمام فاصله ای نداشت رو دیدم : دیگه چی؟؟

_دیگه همین خوشگلم....جدی گفتم....

چپ چپی نگاش کردم که خندید...خستگی از سر و پاش میبارید...سرش رو به گوشم نزدیک تر کرد : اگر هنوز هم

خوابت میاد می خواى بغلت کنم؟؟؟

...چشمام گرد شد ...این مرد تو این مدت این همه شیطننت رو کجا قایم کرده بود؟؟؟

=====

باهم حرف نمیزد خیلی جدی نادیده ام میگرفت و از کنارم رد میشد : سیا...

بازهم چوابم رو نداد کیفش رو توی دستش جا به جا کرد و در اتاقش رو محکم بست....ضرب در اتاقش باعث شد چشمام رو ببندم...با چشمهای نگران به خاله و گلنار که کنارم ایستاده بودن نگاهی بندازم واقعا دلم میخواست برم در اتاقش رو باز کنم و مجبورش کنم نگاهم کنه...

خاله : همراهز بهش فرصت بده خیلی خیلی ناراحته....

دست انداختم و از روی مبل کیفم رو برداشتم ...حتی اصرارهای خاله و گلنار هم باعث نشد تا صبر کنم..خودم خرابش کرده بودم و خودم هم باید درستش میکردم خوب میدونستم که حق با سیاوشه اما اگر بهم فرصت میداد خوب توضیح میدادم...

نا خود آگاه سوار تاکسی شدم و به سمت شرکتش رفتم نمیدونم کار درستی بود یا نه..اما خیلی دلم میخواست ببینمش دلم براش تنگ شده بود تو این دو روز مدام جلسه و مدام بیمارستان پدرش توی تاکسی نشستم از توی کیفم عکسشون رو در آوردم واقعا چه طور فکر کرده بودم بدون اونها می تونم تحمل کنم...بوسه ای به عکس هر دوشون زدم دلم غنچ میرفت وقتی یاد استقبال زیباشون از خودم بعد از برگشتم می افتادم...

جلوی شرکت پیاده شدم و نفسم رو رها کرد شالم رو کمی جلو کشیدم و نگاهی به ساختمون انداختم پشیمون شده بودم...باید برمینگشتم یه کاره میرفتم تو دفترش چی میگفتم..خواستم راهم رو کج کنم که اسمم رو از پشت سرم شنیدم برگشتم ...رویا بود با یه لبخند پت و پهن روی صورتش به سمتم اومد و باهام روبوسی کرد : چه طوری دیوانه از قفس پرید ؟

حرفش به خنده ام انداخت....

_آره خنده ام داره حامی داشت سکنه میکرد ...

بعد سرش رو با شیطنت جلوی صورتم آوردم اما بگم بهت خوبش بشه...

_نمی دونسم شما هم خبر داری؟؟

اخماش رو مصنوعی کرد تو هم : فکر چیزی وجود داشته باشه من نفهمم من اونجا بودم که به هر کسی که فکرش رو بکنی زنگ میزد...

_پس حسابی آبرو ریزی شد؟

_نه بابا...راستی مگه نمیرفتی بالا چرا ایستادی؟؟

_چیزه...بی خیال...

لبخند مهربونی زد و دستش رو پشت سرم گذاشت : حرف نباشه...بیا بریم این چند وقته سرش خیلی شلوغه هیچ چیز به اندازه دیدنت حالش رو خوب نمیکنه...

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم : این طوری هم نیست...

_مستقیم هم بهم نگه بهتر از این حرفها رفیق غربتم رو میشناسم...بیا بالا...

با ورودمون به سالن شرکت نگاهی به منشی کرد : کسی پیششه؟؟

منشی لبخندی زد : نه تازه تنها شدن...

رویا با دست به سمت دفتر هدایتهم کرد و بعد در رو زد و با چشمکی تنهام گذاشت...من دو سه باری اینجا اومده بودم اما هیچ وقت حسم این شکلی نبود...این قدر استرس نداشتم...پشت میز بود و سرش پایین و هنوز سر گرم کاذبای جلوش..نفس عمیقی کشیدم....

شاید حسم کرد و شاید سکوتهم باعث شد تا سرش رو بالا بیاره و من چه قدر راحت تغییر چهره اش رو حس کردم این که اون قیافه خسته و جدی یهو چه طور با نشاط شد...در رو پشت سرم بستم : سلام...

از جاش بلند شد و به سمتهم اومد و روبه روم ایستاد : چه طوری عزیزم...چه عجب؟؟

شالم رو توی دستهم گرفتم : مزاحمت که نشدم...

دستش رو پشتهم گذاشت و به سمت مبل هدایتهم کرد : دیگه هیچ وقت این جمله رو راجع به خودت به کار نبر

روبه روم نشست و نگاهش رو دوخت بهم بی اغراق خجالت میکشیدم : ای بابا...این جوری نگام نکن...

_چی شده همراز...زیاد سر حال به نظر نمیرسی؟؟

_من رو ول کن تو چه طوری پدرت؟؟

_من خوبم..پدرم هم همون طور میخوام بدونم چی باعث شده این طوری باشی؟

_سیا باهم حرف نمیزنه....

به پستی مبل تکیه داد و کمی اخم آلود نگام کرد : حق نداره؟

_داره...اما من نمیتونم تحمل کنم ندیده بگیره منو..می دونی این چند وقت چه قدر سعی کردم باهاش حرف بزنم؟حتی گوش نمیکنه...

_میخوای من وساطت کنم؟؟

_نه ..حتی نمیذارم گلی وساطت کنه من و سیا همیشه خودمون مسائل بینمون رو حل کردیم....

لبخندی به پر مهری زد : درست میشه...اونم بدون تو نمیتونه...اما حقته...

_بدجنس...

_نیستم داره انتقام من رو هم میگره....من نمی تونم نه بینمت اما اون میتونه...

_حاضرم یه دونه بزنه تو صورتم اما حرف بزنه...

اخماش خیلی جدی رفت تو هم : بی خود.....

چشمام گرد شد : باور کن...

_باور نمیکنم هیچ کس حق نداره انگشتش بهت بخوره حتی اگه سیاوش باشه....

...و من رفتم تو فکر نریمان..پشتم لرزید....

_امروز تمرین نرفتی؟؟

_نه چیزه..یکم تعطیل کردیم..

...داشتم دروغ میگفتم اما چاره ای نبود....چشمم رو به سمت دیگه ای چرخوندم تا نگاهم ازش گرفته بشه...

کمی به جلو خم شد : چرا بازهم مشکلی پیش اومد مگه؟؟

_نه...

_نگام کن ببینم یه چیزی هست مثل اینکه...

_ای بابا از وقتی اومدم داری بازجوییم می کنی...

حتی این حرفم هم باعث نشد تا ذره ای کوتاه بیاد

_چیزی نیست گفتیم یه خستگی در کنیم...حالا هم اومدم بهت سر بزنم...

یه ابروش بالا بود هنوز ..میدونستم باور نکرده...تازه جریان خونه هم بود و من انقدر پنهان کاری کرده بودم این مدت که میترسیدم دونه دونه رو کنم....

_همراز...

_جانم....

..و لبخندی روی صورتش اومد از این جان نا خود آگاهی که روی زبونم اومد....

_تو همه چیز رو به من میگی نه؟؟

_حامی من عادت به این حرفها ندارم...میدونم الان میگی عادت کن اما باور کن نمیشه...

..نگاهم میکرد و جواب نمیداد این یعنی شاید منتظره حرفهای بیشتر از منه....

_من نمیخوام به مسائلت چیزی اضافه کنم...میدونم حامد هست حرف و حدیث زیاده..میدونم شرکت کارت سخته میدونم یه خاندانی منتظره تصمیماتتن...می دونم پدرت خیلی حالش خوب نیست...من میخوام تو خیالت از من راحت باشه...

_انقدر راحت باشه که یه روز عصری بهت دوباره زنگ بزنم گوشیت خاموش باشه و تو هیچ کجای این شهر پیدات نکنم؟؟؟ فکرم بره هر طرفی به بدترین جاهای ممکن؟؟ خیالم چه قدر ازت راحت باشه همراز؟؟

گیره سرم رو با دستم لمس کردم : همیشه میخوای این مسئله رو به روم بیاری؟

_نه دوتایی داریم حرف میزنیم...همه این حرفها رو بذار کنار...پدرم حامد بچه ها و شرکت درست اما کی از تو مهم تر؟؟

این بار هم حرفی پیدا نکردم برای زدن از جاش بلند شد...به سمتم اومد و روی کاناپه کنارم نشست...زانوم به زانوش چسبید...دستی به گوشه شالم کشید : شاید نباید این گیره رو برات میخریدم خیلی خوشگلت میکنه ...

چرا من حرفی در مقابل این همه حس و نوازش لحنش نمیزدم....

سرم رو بلند کردم کامل...توی چشمش که این بار پر از حس خواستن بود نگاه انداختم...میتونستم تا ابد همین طور نگاهش کنم بی برو برگرد....دستش از روی شالم روی گونه ام سر خورد و کف دستش کامل روی صورتم قرار گرفت صورتش رو بهم نزدیک تر کرد و کمی به سمتم خم شد : یه بارم بهت گفته بودم دوباره میگم که من هستم همین جا...

سرم رو کمی بیشتر به کف دستش تکیه دادم : میدونم....به این شکی ندارم..به همین خاطر که شکایت سیاوش رو هم برای تو آوردم....

_رعایت حالم رو نکن همراز..این یه خواهشه...تو من رو میشناسی من خواهش نمیکنم...اما از تو خواهش میکنم تو رابطه با من خودخواه باش...

چشمم رو بستم و باز کردم به نشانه تایید دستش رو کلافه از صورتم کنار زد : خوب حالا میتونیم به افتخار اینکه اولین بار به خاطر خود من تا اینجا اومدی کار رو تعطیل کنیم و بریم بیرون...چه طوره؟

حامی رفت تا کارهایش رو جفت و جور کنه من تو فضای محبتش بودم و تو پرواز که تلفنم زنگ خورد محمد بود...
_سلام..خوبید؟؟

صداش خسته بود و داغون : چه خوبی؟ همراز تو اون پلاتو خراب شده چی شده؟/

_هیچی شما چرا انقدر عصبانی هستی؟؟

_هیچی؟؟ نرمیان بی صفت چی کار میخواستنه بکنه؟؟

دلچسپ خورده : هیچی....

_همراز هیچی یعنی چی؟؟ غلطی که اون میخواستنه بکنه یه هیچی ساده است؟؟

_کی بهتون گفته؟؟

_دستیار عزیزش....تو چرا به من نگفتی؟؟

_گفتن نداشت مهم نیست جوابش رو هم گرفت..

داد زد : چی؟؟ مهم نیست؟؟؟

_میگفتم میخواستید چی کار کنید؟؟

_لعنتی پام اینجا گیره کار باید به جشنواره برسه روزی چهار ده ساعت فیلم برداری داریم....

_احتیاجی نیست من خودم از پشش بر میام...جواب کار مزخرفش رو هم میدم...

_چه طوری؟؟ من این نون رو تو دامنم گذاشتم...

_نریمان نشد یکی دیگه فکر میکنید نسلشون از رو زمین برداشته شده؟/

_مرتیکه الدنگ عوضی....

_من دیگه تمرین نمیرم....چند وقت دیگه اجراشه حالا بگرده بازیگر پیدا کنه....

_این کارش رو زمین زدی درست اما فکر میکنی کافیه؟؟ آینده حرفه ایه خودت چی میشینه این ور و اون وربرات میزنه...بقیه کارگردانا فکر میکنن بی مسئولیتی...میتونه ازت شکایت کنه...قبل از این کارها تو آبروش رو ببر...

_چه طوری آخه...نمی دونی چی میگن؟..تو که جامعه خودمون رو بهتر میشناسی یه گنده که باید روش پوشیده باشه..خواهش میکنم ازتون...بذارید تموم شه...دفن بشه....

توی ماشین به نیم رخ حامی نگاه کردم نمیگفتم...من این مرد رو وارد این بازی نمی کردم همه چیز تموم میشد...خیلی راحت...

برگشت به سمت : کجا بریم عزیزم...؟

شانه ای بالا انداختم و لبخندی زد من این عزیزم ساده اش رو دوست داشتم این بودن محکمش رو...نیازی نبود یه بار دیگه به جنگ آدم بدهای زندگی من بره تا به خودم اثبات کنم این مرد از من حمایت می کنه....این بار شاید سرپوش گذاشتن بهترین جواب ممکن بود....

نگاهی به خودم انداختم با اون شل سبز و آل استارهای قرمز و شلوار جین پاره و اون شال شل و ول سرم و اون همه دستبند و النگوی دور دستم این که این اخم ها رو نداشت...داشت؟؟

حتما داشت که تمام خاندان انتظام داشتن این طور نگاهم میکردن...آب دهنم رو محکم قورت دادم..گل توی دستم رو جا به جا کردم ساعت ملاقات بود و با وجود اینکه همگی میدونستیم ملاقاتی وجود نداره این جا بودن درحقیقت ابراز ادب بود به فریده خانوم و حامی و شاید هم حامد که به دیوار تکیه زده بود و از همه عصبی تر بود....

حامی رو نمیدیدم...دلم میخواست دنده عقب برگردم...که فریده خانوم من رو دید....

_سلام دخترکم...چرا اون جا ایستادی؟؟

کف دستم عرق کرده بود...این همه زن و مرد جدی و تو لباسهای رسمی...با ماشینهای عجیب و غریبی که اطراف بیمارستان بود و خوب میدونستم متعلق به این خانواده است و من

به سمت فریده خانوم رفتم..حامد با دیدنم تکیه از دیوار گرفت و دستش رو برای گرفتن گلها دراز کرد ..فریده خانوم من رو بوسید : خوش اومدی خوشگلم چرا زحمت کشیدی؟

_باید زودتر خدمتتون میرسیدم...

حامد : سلام همراز....

نگاهی بهش کردم : سلام...امیدوارم پدرتون هر چه زودتر بهتر بشن...

حامد کلافه گفت : هنوز که بی هوشه...ممنون که اومدی....حامی همین اطراف بود....

این رو گفت و گردنی به اطراف کشید.. با این کارش از فریده خانوم خجالت کشیدم که داشت با لذت نگاهم میکرد
سرم رو پایین انداختم....

_من اومدم فریده خانوم رو ببینم...

..و نمیدونم اون لبخند مسخره چی بود رو لبهای حامد... از اون لبخندهایی که دلم میخواست بزنمش....

کنار فریده خانوم نشستم واقعا نمیدونم منتظر چی بودم اما خوب حالا که تا اینجا اومده بودم باید یکم هم
مینشستم... ملاقات کننده ها یکی یکی میومدن با فریده خانوم رو بوسی میکردن و خیلی هاشون هم دخترهای
جوون و جذابی داشتن.. و من احساس میکردم این وسط یه جورایی معلومم تو این جمع زیادی به چشم میومدم... شالم
رو یکم جمع و جور کردم و لبه شلرم رو گرفتم...

صدای پچ پچ هاشون رو میشنیدم : آره همون خواهر زن حامده..

_اینکه بچه است...

_چه میدونم پسر میگه چند باری تو ماشین حامی دیدتش... معلومه خیلی دو رو بر حامی میپلکه... خب حامی لقمه
خوبیه..

_ دیده باشه مگه پسر هر کی رو سوار میکنن میگیرنش... این همه دختر خوب داریم تو فامیل اینا اصلا هیچ جوهره
شبهه نیستیم... یکیش دختر خودت... راستی کی از آمریکا بر میگرده؟؟

..احساس میکردم قلبم داره میاد تو دهنم... عرق روی پیشونیم رو با دستمال پاک کردم... زانو هام رو بالا و پایین
میبردم... فریده خانوم مشغول صحبت با یکی از مهمون هاش بود و نمیخواستم بپرسم وسط و خدا حافظی کنم... بفرما
همراز خانوم اینم حقیقتی که داشتی ازش فرار میکردی... این آدم ها تا ابد تو رو نخواهند پذیرفت... و از همه مهم
تر... یه روزی حامی هم به همین نتیجه خواهد رسید...

تو عالم خودم بودم که صدای حامد رو شنیدم : همراز خوبی؟؟

سرم رو بلند کردم : چیزه خوبم... با اجازه تون من برم...

_چرا؟؟ صبر کن الان حامی پیداش میشه...

_من برای دیدن مادر تون اومده بودم به ایشون هم سلام برسونید....

_همراز وایسا.. می رسونمت...

_همون جوری که اومدم بر میگردم... جایی کار دارم....

_اومدنی هم باید به حامی زنگ میزدی....

یه ابروم رفت بالا : اون وقت چرا...

حامد هم انگار که سوتی داده باشه یکم این پا و اون پا کرد :هیچی...فقط صبر کن سوئیچم رو بیارم اصلا بی خیال حامی خودم میرسونمت...

یه قدم بهش نزدیک شدم...داشتن نگاهم میکردن و من از این نگاهها متنفر بودم میخواستم این جمع نا جور رو هر چه سریع تر ترک کنم صدام رو آوردم پایین : اون وقت کی گفته من سوار ماشین شما میشم...

..شاید انتظار این جواب رو ازم داشت که خودش رو از تک و تا ننداخت : گفتم شاید به حرمت پدر بچه ها بودنم...میخوام باهات حرف بزنم...

کیفم رو کمی بزرگ بود روی شونه ام جا به جا کردم : حرفی نداریم...من وظیفه ام رو انجام دادم و حالا شما بچه هات رو داری...

با تعجب نگاهم کرد نکنه فکر کرده بود من یادم رفته...به سمت فریده خانوم رفتم برای خداحافظی...ناراحت بود که نتونسته درست ببینتم...من اما ناراحت بودم از اومدنم...انقدری حرفهای مزخرف خورده بودم این مدت که الان فقط میخواستم فرار کنم....

از حیاط بیمارستان بیرون اومدم... و از خیابون رد شدم...از پوشیدن این شنل کمی پشیمون شدم...بلوز زیرش یکم تنگ بود و لبه های شنل رو همر چه قدر هم بهم نزدیک می کردم باز از هم باز میشد...ای کاش بلوز گشاد تری میپوشیدم...ایستادم کنار خیابون برای تاکسی تو عالم خودم بودم...انقدری ذهنم درگیر بود...ندیدن حامی ...تموم اون حرفها انقدر رو مخم بود که حواسم به هیچ جا نباشه...کمی اون بغض لعنتی رو قورت دادم...راست میگفتن...من کجا حامی کجا....

ماشینهایی هم برام می ایستادن که اهمیتی نمی دادم...خیلی پیش می اومد ...یکم به سمت پایین خیابون رفتم...این بار ماشین آخرین مدلی کنار پام ایستاد...اهمیتی بهش ندادم...این بی محلی شاید خیلی براش سنگین تموم شد ..که هنوز ایستاده بود...سرم رو بالا آوردم...رو به رو حامی بود که از در بیمارستان بیرون اومد و تلفنش رو دستش گرفته بود و داشت هم اطراف سر میکشید احتمالا دنبال من میگشت...خیابون نسبتا خلوت بود...به سمتم اومد...و ماشینی که جلوم ایستاده بود رو دید...قدمهاش رو بلند تر کرد و من هول کمی به سمتش اومدم...راننده ماشین که انگار این بی محلی بد جور بهش بر خورده بود سرش رو بیرون آورد و با صدای خیلی بلند بدترین جمله ممکن رو بهم گفت...چیزی که باعث شد هم من خشک بشم هم قدم های حامی از قدم به دو تبدیل بشه اما نرسید به ماشینی که به سرعت گاز داد و من موندم و خشک شدم...دلهم میخواست بمیرم و برای دومین بار تو این مدت چندشم بشه از زن بودنم....حامی بهم رسید...انقدری قیافه اش وحشتناک بود ...که باور نمیشد یه قدم رفتم عقب...فقط نگاهم میکرد و من دعا دعا میکردم نشنیده باشه...از اطرافم هم خجالت میکشیدم مطمئنا همه شنیده بودن....صورتش قرمز شده بود و وحشتناک عصبانی بود

_راه بیفت...

این جمله که با سردی و اخم آلودی خاص حامی ابراز شده بود من رو انقدر ترسوند که راه بیفتم و چیزی نگم.. در ماشینش رو انقدر محکم بست که از صداش چشمم رو که خیس شده بود بستم... از توی داشبور به تیکه کاغذ در آورد و شماره ای رو روش یادداشت کرد : میدونم باهاش چی کار کنم...

باورم نمیشد تو این مدت شماره اش رو برداشته باشه....

_نمیتونی جلوی اون شنل رو سنجاق بزنی؟؟

..من که هنوز دست و پام از اون جمله چنندش آور میلرزید سر جام خشک شدم...

_با شمام همراز.. نمی تونی؟؟ چرا وقتی حامد میگه برسونمت میای کنار خیابون می ایستی؟؟

..این لحن ترسناک رو باور نداشتم من الان بیشتر از یه مرد عصبانی و بازجو به کسی احتیاج داشتم تا تمام تنش های این یک ساعت رو ازم دور کنه...

با صدای لرزانی گفتم :می خواستم برم خونه...

با مشتش آروم به فرمون زد : مگه حامد نمیخواست برسونت؟؟؟

_من سوار ماشین حامد نمیشم....

چنان نگاهی به سمتم پرتاب کرد که من فقط دست و ام رو بیشتر جمع کردم....

_چرا صبر نکردی من پیام.....

_همون جوری که اوامده بودم میخواستم برگردم....

_این کارات چه معنایی میده؟؟ ها...؟؟

_حرفای تو چه معنی میده...؟؟ من هر روز این مسیر ها رو میرم و میام..

سرم رو به شیشه پشت سرم تکیه دادم فشارم افتاده بود فکر کنم... تمام بدنم میلرزید.....

_باید یه فکری بکنم... این جوری نمیشه...

_هیچ فکری نمیکنیم... الانم میخوام برم خونم....

_همراز دارم دیونه میشم... اگه بهش رسیده بودم که زنده نمیداشتمش... تو اصلا فهمیدی بهت چی گفت؟؟

عصبی تو صورتش براق شدم : نه نفهمیدم... فقط شما مردا میفهمید... آخه ما زنها نمی فهمیم... کلا نفهمیم... اون جمله راجع به من و شخصیت منو و بدن من که نبود... بفهمم!!

با تعجب به من که عصبی بودم و صدام میلرزید نگاه کرد ولی ذره ای از اخمش کم نشد : چرا صبر نکردی تا پیام؟؟
_دلم نخواست....

..بی ادبی کرده بودم..اما عصبی تر از این حرفها بودم که بخوام بهش فکر کنم....

_این چه طرز صحبت کردنه؟؟

_بهتون بر خورد آقای دکتر....به منم خیلی چیزا بر میخوره..

_تو که حساسیت های لعنتی من رو میدونی...تازه این حساسیت ها هم نبود فکر میکنی..

بعد با دست محکم به فرمون زد :لعنتی دلم میخواد خفه اش کنم....

این رو گفت و ماشین رو روشن کرد

_چرا جوابم رو نمیدی همراز؟؟ چرا این لباس دکمه یا چه میدونم سنجاق نداره؟؟

....

_با شما نیستم...!!!!

لحن سرد و بازجویانه اش داشت عصبیم میکرد...

_جوابت به اندازه تمام اعتقادات منه...من اگر چادر هم سرم میکردم یه بی همه چیزی پیدا میشد تا چیزی بهم بگه....الانم حتما من مقصرم ..ببخشید سعی میکنم نباشم...زن نباشم...جذاب نباشم...تو جامعه نباشم...تو حرمسرا بشینم تا به حساسیت هاتون بر نخوره....

اخماش وحشتناک تر شد : حواست به جمله هات باشه.....کی به تو اجازه داده راجع به خودت و من همچین دیدگاهی داشته باشی...حق نداری...متوجهی حق نداری حواست به خودت نباشه..

و من تو فکر دید وحشتناکی بودم که این روزها همه نسبت به من داشتن..دختری که تنها زندگی میکنه پس سهل الوصوله....دختری که از خانواده نسبتا متوسطه پس در شان پسر تحصیل کرده و پولدار ما نیست و براش کیسه دوخته.... و مردی که به جای حمایت هدف تمام خشمش منم....من اصلا چرا وجود دارم.....؟؟ حق های دنیا رو کی به من میده یا کی از من میگیره؟؟؟

انقدری دلم بابت دیروز عصر تا حالا پر بود و انقدری ذهنم درگیر بحث بی سرانجامم با حامی بود که این زنگ تلفن هم بیشتر بره روی اعصابم...

_دلیلی نمی بینم بخوایم باهم حرف بزنیم...

_همراز خانوم باور کنید یه گفت و گوی ساده ست... شما بذارش به حساب عذر خواهی... چه می دونم هر چی؟؟ شما هم جای خواهر من

_اون رفتار وحشتناک با عذر خواهی شما از ذهن من میره؟؟ اصلا من خواهر شما این رفتار با خواهرتون شده بود با عذر خواهی درست میشد...؟؟

رضا دستیار نریمان من و منی کرد : نه.. اما... شما من رو دستیار نریمان که خدا بگم چی کارش کنه نبین... یکی از شاگردهای استاد امیری ببین... میدونم دانشجوی عزیز کردشی....محمد هم طوفان کرده سر نریمان به خدا که نریمان هم مثل سگ پشیمونه...

اخم آلود به مرد دستپاچه رو به روم نگاه میکردم ..

_چرا چیزی سفارش نمی دید؟؟

_از شما به من خیلی رسیده...

_خواهش میکنم همراز خانوم من رو با نریمان یکی نکنید....من تو زندگیم یه زن رو دوست داشتم الانم ده ساله باهاش...از وقتی نوزده سالم بود...نریمان آدم بی خودیه درست اما کارگردان بی نظیریه این سومین کاریه که دارم باهاش همکاری میکنم..خط و خط ازش زیاد دیده بودم اما این اولین بار بود همچین غلطی میکرد خودش هم پشیمونه....حاضر عذر بخواد....

_قرار شد من پیام این جا بشرطی که حرفی از اون ..حتی نمیتونم بهش بگم آدم..نزنیم....

_تو یکی از بهترین بازگرهای نسل جدیدی..این کار بدون تو میخوره زمین...

پوزخندی زدم : پس بالاخره به اصل مطلب رسیدیم...عذر می خوام و نریمان پشیمونه و اینا همش تزئین ماجرا ست اصل یه تئاتر که قرار بوده بترکونه اما کار گردانش ترکوند نه؟؟؟

سرش رو پایین انداخت : نه...باور کنید که نه...همراز خانوم بحث یه اکیپ یه گروه...فقط نریمان که نیست...

کیفم رو توی چنگم گرفتم..چرا همه این مدت داشتن تلاش میکردن تا من از هرچی مرده بدم بیاد؟؟؟

از جاش نیم خیز شد : بنشینید خواهش میکنم....خواهش میکنم به حرمت استاد لا اقل....

_به استاد گفتید چی شده؟؟ من امروز باهاشون تماس گرفتم گوشیشون خاموش بود من خودم میخواستم این ماجرا رو دنبال کنم...

رنگش کمی پرید : نه..من یعنی...

نشستم و روی میز خم شدم : میدونید که میتونم مجوز کار رو باطل کنم؟؟ میدونید که میتونم خیلی کارها بکنم..

..دوست نداشتم اما داشتم با حامی تهدیدشون می کردم...

__میدونم..به خدا که میدونم تا حالا هم خانومی کردید...

دستم رو به نشانه سکوت آوردم بالا : تا حالا در این گند رو گذاشتم که بیشتر از این بوی تعفن نریمان بالا نزنه...چرا با وجود اینکه معتقدید از جنسش نیستید باهاش کار میکنید رو میفهمم تو صنف ما انقدر مشکل و بی پولی هست که آدم فرصت اینکه بتونه انتخاب کنه رو نداره...اما ببینید شاید سنم کم باشه اما انقدری تو این کار تجربه دارم که بدونم اگه دارم بهتون لطف میکنم در مقابلش چی باید ازتون بخوام...

بالا برید پایین بیاید من به اون تمرین بر نمی کردم..شماهم نمیتونید مجبورم کنید چون قراردادی وجود نداره....و اما من...با استاد مطرح نمیکنم تا آبروی نداشته نریمان بیشتر از این نره به شرطی که دهن همه بسته باشه..اگه نریمان نمیخواه یه شبی یه روزی که داره بر میگردد خونه یهو براش یه اتفاق خیلی کوچولو نیوفته یا اینکه دلش نمیخواه برای همیشه کاری کنم که نتونه مجوز بگیره...دهنش رو ببنده...منم اون روز رو سعی میکنم که فراموش کنم...این یه معامله است فکر کنم که منطقی هم باشه...من آبرو و اعتبار نریمان رو یکم بیشتر براش حفظ میکنم که البته میدونم دیر یا زود دوباره یه کاری می کنه که این بار هیچ کس نتونه براش کاری بکنه..اون هم دهنش رو سفت نگه میداره...ولی به خدایی که اون بالاست که من بهش اعتقاد دارم نمیدونم شما که چه قدر بهش اعتقاد دارید اگر فقط یه جمله از خودم بشنوم که میدونید این جامعه چه قدر کوچیکه...اگه بشنوم...فاتحه شغلش رو باید بخونه....

بوی هوای برفی زمستون رو نفس کشیدم من همه تلاشم رو کردم ..همه تلاشم که خودم بتونم این مشکل رو حل کنم..میدونم از حامی مایه گذاشتم..میدونم از حرمت استاد و شاید از شهرت محمد اما هر چی که بود این طوری از خودم راضی تر بودم..حالا من یه دختر بی کار بودم و نسبتا بی پول و یکم ناراحت و عاشق بودم....نگاهی به گوشیم انداختم از دیروز عصری تا حالا تماسی نگرفته بود بحثمون بحث مزخرفی بود دلخور بودم اما بیشتر دلتنگ..نفسم رو بیرون دادم و عین بچه ها از دیدن بخار دهانم خوشحال شدم با خودم گفتم آره دیگه انقدر بی کاری که به این چیزا فکر کنی ...

تلفنم زنگ خورد آویسا بود ...

__سلام همراز جونم..

این دختر همیشه پر از انرژی بود...

__سلام عزیزم خوبی؟؟

__وقتت رو که نمیگیرم؟؟

..چه دل خوشی داشت واقعا؟

_نه عزیزم داشتم برای خودم راه میرفتم...سپا چه طوره؟؟

_ناراحت....همراز این چرا این جوری لج کرده..داره از دلتنگی برات بال بال میزنه اما ...

_بی خیال آویسا خودم درستش میکنم یکم از عصبانیتش بخوابه منتش رو حسابی میکشم...

خندید : من اصلا بابت اون تماس نگرفتم...برات یه زحمت دارم..میدونم سرت شلوغه اما....می دونی یه دوستی دارم که تو ایتالیا میشناختمش البته تئاتر خونده دختر خیلی خوبیه...می خواد یه کار خیلی خاص رو اجرا کنه با برداشتی از شعر های مولانا...کار فوق العاده ایه...کار تو رو تو تئاتر قبلی دیده بود با کیوان اومده بود....کیوانم ازت خیلی تعریف کرد....که تعریفی هم هستی..میتونی بین وقتات یه فرصتی بذاری ببینیش؟؟...نمایشنا مه اش رو لااقل بخون...

...لبخندی به پهنای صورتم زدم..من همیشه به به این گوش چشمهای زمانه نسبت به خودم مدیون بودم....

پاهم روی کانپه جمع کردم...هوا برفی بود..پرده رو کنار زدم و به دونه های درشت برف خیره شدم...موهام رو پشت گوشم زدم ولیوان بزرگ چای رو به صورتم نزدیک کردم..هوا سرد بود...شوفاژها درست کار نمیکرد و خونه ای که میخواستن خرابش کنن رو دیگه موتور خونه اش رو تعمیر نمیکردن ...مادام که رفته بود و زینب خانوم هم کم کم داشت میرفت و من هم باید کم کم دل میکنم...خیلی ناراحت بودم...فکر میکردم من هم اشتباهاتی داشتم..دلم براش تنگ شده بود..عطر چای رو نفس کشیدم...من عاشق هوای برفی بودم...نگاهی به جوراب های شکل موشم کردم با اون گوشه های آویزون...اینها رو سیاوش با پول اولین اجرای موفق پارسالش خرید...چه روزگاری بود اون هم ازم دلخور بود....آهی کشیدم و با کنترل صدای آهنگ رو بلند کردم نوای چنگ و فلوت کلید دار بی نظیری تو خونه پیچید کمی عضلات منقبضم آزاد شد...معجزه ای بود موسیقی...همون معجزه ای که بار اول وقتی حامی رو پشت پیا نو دیدم اتفاق افتاد دلم شاید اون روز برای اون اخم آلوی بد اخلاق لرزید...یقه شل و ول بافتم رو کمی جمع تر کردم...یادش به خیر همیشه وقتی برف میومد مامان برام شلغم میپخت و من چه قدر ناز میکردم تا بخورم...کاش بودی مامان..من نمیدونم چی غلطه و چی درست مامان تو فرصت نکردی به من یاد بدی باید چه طوری با مردها برخورد کنم....

دستم به سمت تلفنم رفت و برگشت...این بار شاید باید من کنار میومدم..شماره اش رو گرفتم و قبل از این که پشیمون بشم بوق خورد و با دومین بوق صدای با ابهت و کمی دلخورش تو گوشی پیچید : سلام همراز....

_سلام...خوبی؟؟ پدرت چه طوره؟

_پدر همون طورن...منم خوبم....

صدای دلخورش باعث شد کمی خودم رو جمع و جور کنم...: چیزه میگم میشه من فردا پیام بچه ها رو ببرم بیرون...؟

..بهانه بی مزه ای بود...خیلی وقت بود که من اول با بچه ها هماهنگ می کردم و بعد بچه ها یا خودم به حامی می گفتیم هر چند هنوز هم اجازه بچه ها دست حامی بود نه حامد....

احساس کردم خنده اش گرفت : نمی دونم ...باید با پدرشون صحبت کنی...

شمشیر رو از رو بسته بود من هم این چند وقته بیشتر از این حرفها تحت فشار بودم که بخوام درست رفتار کنم : باشه پس من با حامد تماس میگیرم...

_حامد همونیه که سوار ماشینش نشدی....

_حامی؟؟!!

_در خونت رو باز کنی شاید بهتر بتونیم صحبت کنیم....

مثل فنر از جام پریدم....چای رو روی میز گذاشتم و از پنجره نگاهش کردم که ایستاده بود جلوی در..باورم نمیشد...بدون فکر کردن به اون کفشکهای موش و موهای رهام به سمت آیفون رفتم و در رو باز کردم....

قلبم تند تند میزد...خیلی خیلی تند...حامی بارها پا تو این خونه گذاشته بود اما احساس میکردم این پا گذاشتنش با بقیه اش خیلی متفاوت..خیلی زیاد...

توی قاب در که دیدمش با اون پالتوی مشکی رنگش یه بار دیگه اعتراف کردم این مرد خیلی خیلی خوش تیپه...نگاهی به من کرد و چشماش موند به موشهای روی پام و یه لبخند پهن روی صورتش اومد....یکم خجالت کشیدم و پای راستم رو پشت پای چپم قایم کردم این کارم باعث شد لبخندش واضح تر بشه...: سلام کوچولو...

اخم کردم بهش اخمی که یکم زیادی مصنوعی بود...جعبه ای شبیه جعبه شکلات توی دستش بود روی میز گذاشت و پالتوش رو در آورد...

موهام رو زدم پشت گوشم چرا من انقدر هول کرده بودم : میرم برات چایی بریزم تازه دمه....

فنجان کریستال رو گذاشتم جلوش با نقل و کمی شیرینی....

یه دستش رو روی پشتی کاناپه گذاشته بود و داشت نگام می کرد رو به روش نشستم : ببخشید یکم هم چیز نا مرتبه.اشاره ام به کتابهایی بود که گذاشته بودم روی گلیم جلوی تلویزیون....: نمیدونستم میای....

_من هم مونده بودم بین اومدن یا نیومدن....

سرم رو پایین انداختم....

_گاهی یادم میره کوچولویی.....

_نیستم....

_این جا چرا انقدر سرده مگه شوفاژ نداری؟؟

_درست کار نمیکنن...

اخماش رفت توی هم : یعنی چی؟؟

_به سرویس احتیاج داره

_فردا یکی رو میفرستم درستش میکنه....

_نه..یعنی خودشون درست میکنن...

_اگه تا فردا عصر درست نکردن یه زنگ به من بزن..این جوری سرما میخوری ...

لحنش هنوز هم سرد بود حتی اون لبخند جلوی در هم انگار نتونسته بود و حال و هواش رو عوض کنه....

چند لحظه ای سکوت کردیم

_چاییت یخ کرد....

لیوانم رو توی دستم گرفتم و یقه ام رو صاف کردم که یه شونه ام بیرون بود....

نگاهی به دستم کرد که داشتم یقه ام رو درست میکردم

_برات مهمه....

با تعجب نگاهش کردم : چی؟؟

_اینکه نگات نکنم...اینکه شونه ات جلوی منی که دوستت دارم بیرون نباشه...پس برات مهمه....

_معلومه که مهمه...من همیشه تو لباس پوشیدنم دقت می کنم...منظورت رو متوجه نمیشم...

یکم به سمتم خم شد : پس چرا وقتی من عصبی میشم از لباست بهت بر می خوره؟

_این با اون فرق میکنه...

_نمیکنه....باور کن نمیکنه...تو میتونی تصور کنی وقتی اون آدم بی همه چیز به دختری که برام انقدر با ارزشه اون

جمله رو که لایق خودش گفت چه حسی بهم دست داد....؟؟ یه لحظه احساس کردم دارن خفه ام میکنن هر چند

امروز یکم معطلش شدم اما در آخر کاری با هاش کردم که دیگه از این کارا نکنه....

...احساسات متناقضی داشتم دلم غنچ میرفت برای اینکه براش انقدر مهمم...و از یه طرفی هم این همه بد خلقی و

حساسیتش من رو می ترسونند....

دستاش رو توی هم قفل کرد و روی زانوهاش گذاشت از مستقیم نگاهی بهم انداخت : چرا ساکتی؟؟

_چی بگم؟؟

_تمام اون حرفایی که تو نگاه گیر کرده و نمیدونم چرا روی زبونت نمیاد....

_حامی ما خیلی باهم فرق میکنیم..خیلی زیاد.....

_میدونم...

خدایای ای بشر چرا انقدر همه چیز رو محکم و بی شک ادا میکرد گفتم : این تو رو نمی ترسونه....؟

_چرا....

_پس...حامی من تمام دیشب رو بیدار بودم...تو....حتی خانواده ات هم امکان نداره من رو بپذیرن....

_هر چیزی رو که من بپذیرم اونها هم باید بپذیرن...مادرم که عاشقته..بچه ها هم که گفتن نداره...حامد تو چشمات

برق میاد وقتی ازت تو خونه مون حرف میشه طوری که نسبت بهش حسود شدم....و پدرم....

_پدرتون از من متنفره....

_این طور نیست...

_گولم زن...من بیشتر از تو با پدرت رفت و آمد داشتم حامی....

_پدرم تو وضعیتی نیست که ...

_امیدوارم هر چه سریع تر حالشون خوب بشه....

سرش رو تکونی داد و هنوز خیره به منی که پاهام رو تکیه تکیه میدادم نگاه کرد : خانواده من اینان...

_خانواده شما اونایی که تو بیمارستان بودن هم هستن...

با جدیت نگاه کرد : چی بهت گفتن؟؟

_مهم نیست..

_هست....

_نه باور کن نیست....

بادست به قلبم اشاره کردم : حرفشون اینجام رو میسوزونه حامی....اما مهم نیست...

کلافه تو جاش جا به جا شد : دهن اون کسی که بخواد قلبت رو بسوزونه رو بلام چه طور ببندم....

..این مرد چی داشت...من نمیدونم...من این آدم رو با این وسعت دریایش دوست داشتم...هرچه قدر هم که گاهی موج و طوفانش هوای دلم رو بارونی میکرد....

سرم رو پایین انداختم : نقل انتقام نیست...حامی ما بد جور اختلاف سلیقه داریم....

..._

..چرا جوابم رو نمیداد ..داشت با اخم نگام میکرد : حامی؟؟!!

_منتظرم جملات تموم شه....

_حامی من هر چی دارم و ندارم همینه...همون لباسایی که تنم میکنم این کتابا...تفکرات ذهنم...دیونه بازی هام...و اون نیمچه سوادى که دارم...دار و نداره من از زندگى اینه....تو اومدى...از وقتى اومدى همه چیز عوض شده...منى که به خاطر تنهایی هام گاهی یادم میرفت چند شنبه است چون خیلی هم برام فرق نمیکرد...من من شاید بلد نیستم...نمیدونم...

کلافه به پشتی مبل تکیه دادم....

از جاش بلند شد...جعبه ای که همراهش آورده بود رو به سمتم گرفت : بازش کن....

روبان دورش رو باز کردم یه جعبه بود پر از اسمارتیز های رنگی....لبخندی زدم....: مرسی خیلی خوشگلن...

_یکم ازشون بخور میدونم دوست داری...

کنار پنجره ایستاد....دستاش رو پشتش حلقه کرد و تو تاریک و روشنایی غروب برفی به بیرون خیره شد....

دستم رو کردم توی جعبه اسمارتیزها...

تو سکوت یکی دوتا توی ذهنم گذاشتم...اما با بردن دستم به داخل جعبه یه چیزی ته جعبه بود...با تعجب بیرون کشیدم...چیزی که توی دستم بود رو باور نداشتم....گلوله خشک شد...یه لحظه بدنم یخ کرد و بعد انگار که تب داشته باشم تا گوشام داغ شد....چیزی که بین انگشت اشاره و شصت دست راستم داشت برق میزد زیر نور کم لوستر چوبی هال رو باور نداشتم...شاید از سکوتم بود که برگشت به سمتم..انتظارش رو داشت حتما که به قیافه شگفت زدم لبخندی زد....

رو به روم ایستاد : راست میگى...اختلافمون خیلی زیاده....خیلی زیاد...میدونم خیلی روزا سخت دعوامون خواهد شد...میدونم بهت حسودی خواهم کرد...میدونم گاهی از هم متنفر خواهیم شد...میدونم یه روزایی شاید این اختلافات پر رنگ باشه...میدونم گاهی دیوونه خواهم شد از نگاههای روت...میدونم گاهی تشنه حرفهای زیبایی خواهی شد که من بلد نیستم بزنم...میدونم سنم برات زیاده..میدونم همیشه این من رو خواهد ترسوند...اما...اما مطمئنم هر شبی که کنارت دراز بکشم....می دونم هر روز صبحی که از خواب بیدار شم و توی بغلم باشی...میدونم هر بار که با حرفهات

آرومم کنی...معجزه کنی..جادو کنی...میدونم هر بار که با اون صدای زیبات بهم صبح به خیر بگی...خوب میدونم دوباره و دوباره عاشقت خواهم شد.... هرباری که نگاهت پیفته توی نگام دلم برات دوباره و دوباره خواهد لرزید....به این مطمئنم...

تمام بدنم میلرزید....باور کردن این جمله ها این حرفهای مثل بارون...باور کردن این انگشتر ظریف بی نظیر توی دستم خیلی سخت بود خیلی خیلی سخت....

اومد به سمتم...جعبه رو گذاشت روی میز و دستم و گرفت و بلندم کرد...با دستش موهام رو داد پشت گوشم...محکم و بااعتماد کامل نگاهم کرد : حتی اگه تا به حال هم بهم نگفته باشی دوستم داری....حتی اگه هر بار دلم بلرزه که یکی نباشه که از من بیشتر به دنیای تو نزدیک تر باشه...من دوستت دارم و میخوام که باهات ازدواج کنم....

=====

این نگاه انقدر مطمئن بود و این لحن انقدر محکم که هیچ شک و شبه ای انگار باقی نمی موند....نزدیک تر شد و حالا نفسش رو کامل روی صورتم حس میکردم همون طور که صورتم بین دستش بود نگاهم رو بالاتر آوردم این جواری بهتر می دیدمش و آیا این همون مردی نبود که پشت اون میز کنده کاری شده اتاق جسارت نمی کردم توی چشمش نگاه کنم؟

عشق انسان رو از کجا به کجا میاره؟؟ از ساحل بی اعتمادی به دریایی از تلاطم و این حس لطیف بهاری و یا شاید پاییزی تو قلب من که باعث میشد الان حتی نتونم حرفی بزنم...

سکوتم و شاید نگاه متعجبم باعث اون لبخند دوست داشتنی روی لبش شده بود ..انگشتر رو توی مشتت محکم کردم شک داشتتم؟ نداشتم...

_حامی...

جوابم رو نداد فقط با اشتیاق نگاهم کرد...

ادامه دادم :من ...یعنی...بودن با تو این مدت مثل شنیدن یه ترانه آروم بود...اینکه یه نت عزیز هی تکرار بشه...

_ من بلد نیستم احساسم رو برات انقدر زیبا عنوان کنم...

_حامی میتونیم؟؟

_تو باشی من میتونم....به شرطی که بهم اعتماد داشته باشی...

نگاهم این بار مطمئن بود مستقیم نگاهش کردم : دارم...

خم شد و من اون آرامشی که روی پیشونیم نشست رو دچار شدم...اون اطمینانی که مستقیم انگار وارد خونم شد و تو ثانیه ای مثل یه سمفونی پر شکوه تمام سلولهای بدنم رو فرا گرفت....

و من خوشحال شدم که هیچ قوی به من نداد..نگفت خوشبخت میکنم...نگفت خودم..گفت ما....

سکوت کرده بود بیشتر از شاید یه ربع بود....دستم رو جلوی چشماش که خیره به کف دستش بود تکونی دادم : گلنار زنده ای؟؟

_نمیدونم..یعنی هنوز باورم نشده....

تکیه زدم به پشتی کانپه ای که از دیشب روش نشسته بودم و خوابیده بودم و هفت صبح به گلنار زنگ زده بودم و کشیده بودمش خونه ام....

_منم هنوز باورم نشده....و شاید تازه دارم از اون طوفانی که به پا کرد بیرون میام و دارم فکر می کنم من چی کار کردم؟؟؟

_هیچی تصمیم گرفتی زنش بشی یعنی هنوز نفهمیدی...

_نمیدونم هیجان زده ام...ترسیدم....همه چیز خیلی عجیب و دور از ذهن...من دارم راه رها رو میرم؟؟

اخماش رفت توی هم : تو چه قدر به رها شبیهی؟؟

کمی تو جام جا به جا شدم : خب تقریبا هیچ...

_و حامی چه قدر شبیه حامد؟؟؟

_کمی بیشتر از هیچ

_پس چرا فکر می کنی داری راه رها میری؟

_هیچ وقت فکر نمیکردم بشم عروس انتظام ها..برم تو اون عمارت...من اون عمارت رو دوست ندارم....

گلنار با لودگی خندید : اما من این انگشتر رو خیلی دوست دارم خدایی خیلی خوش سلیقه است...

لبخندی زدم و به انگشتر کف دستم نگاهی کردم و زنجیر دور گردنم رو باز کردم و انگشتر رو از توش رد کردم و گردنم انداختم...

_چرا دستت نمیکنی؟

_نمیدونم تا همه چیز رسمی نشده فکر میکنم این جا باشه بهتره...

_چه جوری میخواید رسمیش کنید؟؟؟

پوزخندی زدم : نمیدونم... بگم بیاد من رو از خودم خواستگاری کنه...؟؟ باید به عمه ام بگم..و به مادرت...نمی دونم...و از همه مهتر سیا...بهش خیلی احتیاج دارم...

_اونم...داره برات بال بال میزنه دیشب عکس دوتا ییتون رو گرفته بود دستش و همین جوری نشسته بود...

_چرا از خره شیطون پایین نمیاد؟

_یه بار دیگه برو امروز باهاش حرف بزن...

_باید قضیه این انگشتر رو بهش بگم...

_اوه اوه...اون رو تو بیشتر از من تعصب داره...چرا صورتت نمیخنده؟؟ خوشحال نیستی؟؟

_میت رسم...خیلی خیلی می ترسم گلنار از آینده از امروز و از همه چیز از نگاه خصمانه اون خانواده...

_تو حامی رو داری...

_دارمش مگه نه؟؟

_نمی دونم اگر با این انگشتر هم نفهمیدی که داریش به نظرم یه تست آی کیو بده....

_من حتی الان نمیدونم باید چی کار کنم...

به ساعت روی دیوار نگاهی کرد و گفت :بهش زنگ بزن...

با زنگ سوم گوشی رو برداشت و من فکر کردم از دیشب تا به حال چه قدر همه چیز تغییر کرده...

_سلام عزیزم...صبحت به خیر...

و من این احوال پرسى جدی رو چه قدر دوست داشتم...گلنار لبخند پهنی زد و بلند شد تا چایی بریزه...

_خوبی؟؟

..خوب چی کار کنم سؤال دیگه ای به ذهنم نرسید...

احساس کردم به زور خنده اش رو جمع کرد ...لعنت به این بی تجربگی من...

_من خوبم خانوم احوال شریف شما چه طوره؟؟

_مسخره ام میکنی؟؟

_نه عزیزه دلم...

..از پشت سرش صدای در اومد و بعد کفش : آقای دکتر..

__بخشید عزیزم یه چند لحظه اجازه میدی؟؟

..و من صدای گفت و گو کاغذ شنیدم...

__بخشید ...

__نه تو بخشید من این موقع زنگ زدم...

__بیا یه قراری بذاریم همراز...تو هر ساعتی که دوست داشتی بدون در نظر گرفتن زمان و جاش زنگ بزنی و من از بعد از اون کارت حتی تو جلسه هم گوشیم رو روی سایلنت نمیذارم...

..و چه قدر این حامی با حامی هفته پیش فرق میکرد...

__میدونم خیلی رو برنامه هات حساسی.. و من فقط میخوام حالت رو بیرسم...

__تو نامزد می همراز من برای تو همیشه وقت دارم....

...و من لبخندی به این کلمه زدم که چه قدر تا همین 12 و یا دقیق 15 ساعت پیش دور بود و غیر منتظره...

__نامزدیم دیگه؟

و من با صدایی شبیه به زمزمه بدون در نظر گرفتن تمام ترسهایم : نامزدیم....

این بار در نزد من...در زدن نداشت...این بار باید کوتاه میمود...کیفش رو گذاشته بود روی میزش..

__کت شلوار میپوشی سر کار میری چهار نفر بهت میگن آقای مهندس آدم شدی من رو تو حال نمی بینی....

هنوز هم پشت بهم رو به پنجره اتاقش که منظره ای نداشت جز حیاط خلوت تاریک پشت ساختمون ایستاده بود..نشستم رو لبه تختش : از این جا نمیرم انقدر که فرصت کنی با خواهرت یه کلام حرف بزنی...

__برادرت نبودم ..

...طعنه هم اگر میزد این سیاوش...اما هنوز هم سیا بود و دلم تنگ ...خیلی تنگ بود برای صدایش..به همین جمله هم راضی بودم

__بودی به خدا....

کتش رو رو لبه صندلی گذاشت و کلافه نشست رو به روم .اما نگاهم نکرد : نبودم که اون کار رو کردی...

__بودی که اون کار رو کردم...چرا هیچ کدومتون به هم حق نمی دید ...؟؟

_لابد حقی نداری که نمیدیم...من گلی نیستم که ببخشم بگم به تنهایی احتیاج داشتی...من حامی هم نیستم که انقدر دوستت داره که همین که پیدات کرد صحیح و سالم برایش بس بود...من سیام..همونی که تو تمام این سالها پشتت بودم باهات بودم تنهایی هامون..عقده هامون و آرزو هامون رو باهم قسمت کردیم...

بغض کردم و صدام لرزید : سیا به خدا که یادم نرفته...من فقط نخواستم خلوتت رو بهم بزنم....

_گریه نکن...

_برات مهمه؟؟ این چند روز همش از دلتنگیت بالا بال زدم؟ نا مرد من چند بار پیام منت کشی...

_من قهر نیستم...اون جوری که تودوست داری رابطه مون از این به بعد پیش بره دارم پیش میبرمش....

این بار صدام بیشتر لرزید چون با صدای بلند زدم زیر گریه تعجب کرد و بعد از این همه وقت نگام کرد : گریه نکن دیوونه...

_چی میگی من تو رو نداشته باشم میمیرم...سیا نگو...این جوری نکن...

کلافه شد : بی خود کردی...غلط کردی بی اجازه بلند شدی رفتی بی خبر رفتی..هر دردیت که بود بهم میگفتی..حالش میکردم از دستم کاری بر نمیومد لاف اقل این اتاق تحویل تو تا هر وقت خواستی توش میموندی من حرفی داشتم؟؟؟

ادعای خواهر برادریت میشه...؟؟ من از همه بیشتر شکستم این وسط غرورم رو بردی زیر سؤال....

_خواستم با آویسا راحت باشی..قاطی کرده بودم تو شرایط بدی بودم...

_انقدری برادری بهت ثابت کرده بودم فکر کنم که بدونی تحت هر شرایطی هیچ کس برام مهم تر از تو نیست...

..کمی صدایش رو آورد پایین تر : حتی خواهری که از خون خودمه....

اشکام رو با پشت دست پاک کردم : اشتباه کردم..اومدم همین رو بهت بگم...بگم اشتباه کردم من سیا رو میخوام همونی که باهاش ساندویچ فلافل گاز میزدم...همونی که باهاش آهنگ گوش میکردم شعر میخوندم با کوله تو صف اتوبوس می ایستادم...بزرگ شدی تو چند ماه مهندس شدی...عاشق شدی...من موندم کنار...

کمی به سمتم اومد..اشکم رو پاک کردم و دستم رو آوردم بالا : نه به خدا که بی انصاف نیستم..وقت گذاشتی برام...عشق گذاشتی اما سیا همه چیز یهو خیلی تغییر کرد..خیلی زیاد من این همه تغییر یهویی رو هضم نکردم. موند سر دلم شد اون دل دردی که دیدی...خوب چی کار کنم تو که میدونی من تو پذیرفتن تغییر چه قدر کندم و نمیدونم چرا همیشه همه چیز یهو عین طوفان تو زندگی من اتفاق می افته...سیا من انقدر تو این اتاق میشینم...انقدر میرم و میام تو دوباره مثل قبل نگام کنی...من بی تو بی کسم سیا....

به سمتم اومد و محکم بغلم کرد و حتی خودم هم تو میزان کولی بازی که در آورده بودم مونده بودم....

_مמוש من خیلی دوست دارم..باور کن داشتم دیونه میشدم...ا...بسه دیگه چرا عین این بچه دماغو ها گریه میکنی آخه؟؟

ازش فاصله گرفتم و با مشت به سینه اش زدم : خیلی بدی..داشتم میمردم...

_خوبت بشه تنبیه لازم بودی...بی خود هم ننه من غریبم بازی در نیار...آمارت رو دارم چه طوری دو رو برتن...

دستمال کاغذی رو به سمتم گرفت و نشست لبه تخت و نشست رو صندلی رو به روش...

_ای روزا بیشتر از هر زمانی بهت احتیاج دارم...

_پس بگو برای رفع احتیاج اومدی...

براق شدم تو صورت لوده اش

دستش رو به نشانه تسلیم بالا آورد : شوخی کردم چه مמוש خشنی شدی...از بس با اون باند مافیا گشتی..

بینیم رو محکم گرفتم : مافیا کیه؟؟

_اون دکتر انتظام مخوف...آقا این به چه کسایی که زنگ نزد اون شب..

_خوبه تو ام...دیگه نمیخواه شلوغش کنی...

_نه به جون سیا...انقدری ترسیده بود و انقدری جدی بود که همون ازش ترسیده بودیم...

_سیا...

_جانم...

_اگر بهت بگم این آقای مافیا ..ازم...یعنی....

_خواستگاری کرده؟؟!!!

سرم رو با شدت آرودم بالا...

_گردنت شکست دیوونه...

_آخه...

دکمه بالای پیراهنش رو باز کرد و لبخند غمگینی زد : حدس زدنش سخت نبود....

_من نمیدونم...

_ولی من میدونم دوستش داری...

سرم رو پایین انداختم این حرفها رو زدن به سیا سخت بود....

_مموش چرا سرت پایینه؟؟ رفیق روزهای کودکی این که عجیب نیست...

_سیاوش من ...کارم درسته مگه نه؟؟

_منطقی که فکر می کنم با اون پیش زمینه با اون همه تفاوت با اون همه اختلافات طبقاتی و شاید سلیقه ای نه...اما این جا کاره دله..من به حامی خیلی اعتقاد دارم اعتماد دارم...اون آدم انقدر فکر کرده انقدر مطمئن بوده و انقدر مرد هست که اگر اومده و گفته راهی رو باهم شروع کنیم حتی دست انداز هاش رو هم سنجیده باشه....

اشکات رو پاک کن آبجی کوچیکه ...دارم شوهرت میدم...

..و من چه قدر قلبم لرزید از بغضی که داشت وقتی بغلم کرد و گفت : میکشمش اگر خواهرم رو اذیت کنه....

_گریه کردی؟

_اول یه سلام کن...

_سلام..گریه کردی؟؟

خنده ام میگرفت از این نگرانی های پای تلفنش : پیش سیام...

یکم انگار خیالش راحت تر شد : بالاخره کوتاه اومد؟؟

_برات پیغام هم داره..گفت بگم خواهرم رو اذیت کنی می کشمت...

_بگو بهش خیالت راحت...خواهرت عزیزه دل منه و دستم امانت....

_صدای تو هم خسته است...

_پدرم خیلی حالش خوب نیست..دکترش تماس گرفت دارم میرم بیمارستان...

_عزیزم...امیدوارم که چیز خاصی نباشه..میخوای پیام بپشت؟؟

_من همیشه دلم میخواد پیشم باشی اما بیمارستان اذیت میشی...مراقب خودت باش..شب هم تنها بر نگرد بگو پیام ببرمت خونه....

_تو به من فکر نکن...کارت رو بکن.....من امشب این جا می مونم...

_به سیا بگو کاری به کار نامزد من نداشته باشه...

...یعنی قرار هر بار با کلمه نامزد من همین قدر دلم بلرزه...

_مراقب خودت باش حامی....

کمی مکث کرد : تو هم مراقب عزیز من باش...

سرش رو روی بازوم جا به جا کرد و من عاشق لختی موهاش بودم...

_حامد میخواد برای فندق یه برادر بیاره...

کوشا : من بهش گفتم دیگه اسم برادرش رو من میدارم...

_لابد بادوم

کوشا به این شوخی نسبتا خنک من ریز خندید و من لپش رو گاز گرفتم و دادش در اومد...

نیوشا : پدرجون اصلا حالش خوب نیست حامد امروز خیلی نگران بود...

_نیوشا فکر نمی کنی خیلی بی ادبی که به پدرت میگی حامد؟؟

نیوشا نگاهی بهم کرد که زیادی به نظرم غم داشت خوب می دونستم بین دوراهی عشق و نفرت نسبت به مردی ه یهو

تو زندگیشون پیداش شده بود گیر کرده بودن....

کوشا : خودش گفت از اینکه بهش بگیم حامد ناراحت نمیشه....

_نمیدونم به هر حال فکر نمیکنم عموتون خوشش بیاد....

نگاهی به ساعت موبایلم کردم دیر شده بود نسبتا ساعت حدود نه شب بود و هیچ کدومشون برنگشته بودن خونه....

فریده خانوم هم هول رفته بود بیمارستان...

فخری تقه ای به در زد : همراه خانوم شام نمیخورد؟

_نه فخری خانوم فکر کنم صبر کنم بهتر باشه...

فخری خانوم گوشه چشمش رو پاک کرد و از اتاق بیرون رفت خوب میدونستم تو این نزدیک چهل سال که خانزاده

این خونه است انقدر وابسته است که این مریضی نا امید کننده اکبر خان داغونش کرده....

با بسته شدن در بچه ها رو محکم بغل کردم و باز باهم توی تخت دراز کشیدیم...برای بار سوم با گوشی حامی تماس

گرفتم و بر نداشت واقعا دیگه داشتم نگران میشدم که صدای زنگ تلفن خونه بلند شد و بعد صدای بلند جیغ زری

خانوم و صدای بلند گریه... دلم هری ریخت پایین خیلی خوب میدونستم که چه اتفاقی افتاده... بچه ها وحشت زده از روب تخت بلند شدن....

بر گشتم به سمتشون در حالی که داشتم کفشهام رو میپوشیدم : بیرون نمی یاید تا ببینم چی شده....

نیوشا که از بغض چونه اش میلرزید و بوسیدم : همین جا باشید...

با شتاب از پله ها رفتم پایین و بادیدن گریه و زاری فخری خانوم و آب توی دست زری فهمیدم چی شده....

فخری با دیدنم داغ دلش تازه شد : همراه خانوم بیا... دید چی شد... باورم نمیشه....

سرم رو بلند کردم و به عکس تمام قدر اکبر خان روی دیوار سرسرا نگاهی کردم و قطر اشک مزاحمی از گوشه چشمم سرازیر شد من هم باورم نمیشد اون همه قدرت و جذبه حالا نباشه اون همه اذیت و اون همه کشمکش و اون صدای رعب انگیز عصاش و اون چشمهایی که هیچ وقت بلد نبودن بخندن و یا شاد باشن...

سرم رو بلند کردم و بچه ها رو دیدم که از نرد ها آویزون بودن هر دوشون گریان بودن خوب میدونستم چند ساعت دیگه اینجا چه قشقرقی راه میوفته به سمتشون ککه داشت اشک می ریختن دویدم و محکم بغلشون کردم....

نیوشا که حق میگرد : دروغ میگن نمرده... نمرده مگه نه؟؟؟

کوشا تو بغلم میلرزید و من فقط دلم میخواست اون لحظه پیش حامی باشم و نمیتونستم بچه ها رو چی کار می کردم....

انقدر گریه کرده بودن که وقتی سرشون رفت روی بالشت و خوابیدن هم هنوز سینه شون میلرزید و من فراموش کردم برای بار چندم به تلفن حامی زنگ زدم.. دور خودم تو اتاق میچرخیدم و گوشه شصتم رو به دهنم گرفته بودم... حالا که بچه ها خوابیده بودن میتونستم بسپر مشون به گلنار و برم پیشش البته اگر میفهمیدم اصلا کجاست... زنگ در خونه ام خورد گلنار و سیا بودن...

_ گلی هر دوشون ترسیدن تو که شرایطشون رو میدونی اگه میشه هی برو بهشون سر بزن...

سیا : گلی حواش هست من میرسونمت....

پانچوم رو روی پیراهن مشکیم پوشیدم و موهام رو جمع کردم دستم یخ کرده بود قلبم فشرده میشد خوب میدونستم از دست دادن یعنی چی.. قلبم تند میزد و حالت تهوع داشتم...

گلی مانتوش رو در آورد : همراه خیالتون راحت من انجام..

گونه اش رو محکم بوسیدم : آوردمشون این جا الان اونجا محشر کبری میشه بچه ها زیر دست و پا میمونن و اذیت میشن....

سیا سوییچ رو تو دستش چرخوند و کفشاش رو دوباره پاش کرد و سری به نشانه تاسف تکون داد....

پاهام یخ کرده بود و تو تاریکی شب به سمت بیمارستان میرفتیم هر چند فکر می کردم باید تا حالا خونه رفته باشن اما کار از محکم کاری عیب نمیکرد....

بغض داشتم ...

سیا : مموش حالت خوب نیست؟؟

_از این شبهای طولانی بعد از مرگ عزیزان میترسم...همونی که صبح نمیشه و تازه صبحش وقتی از لختی گریه های دیشب با بوی حلوا بیدار میشی میخوای فکر کنی همش یه دروغ محض بوده اما نمیشه....

سیا دستم رو محکم توی دستش گرفت : همراز این مرد در حقت خیلی...

تو حرفش پریدم : من اون روزها رو همون باری که توی تخت اون جور عاجز دیدمش فراموش کردم...خدا بیامرزتش من الان به حامی فکر می کنم هیچ کس شاید اندازه من الان درکش نکنه من الان فقط میخوام پیشش باشم...

سیا لبخند پر مهری زد : میدونی چون تو رو داره چه قدر خوشبخته؟؟!!

لبخندی به برادرانه هاش زدم و سعی کردم اون سردی وحشتناکی که تمام بدنم رو گرفته بود رو پنهان کنم...نزدیک های بیمارستان بالاخره بهم زنگ زد با زنگ اول گوشی رو برداشتم... بغض داشتم و نمیدونستم برای آروم کردن اون مرد مقتدر باید چی کار کنم...

_الو حامی جان...

_سلام همراز....

...صداش داغون بود و من نمیخواستم فکر کنم مردم کم آورده... : حامی من.....متاسفم....

نفس عمیقی کشید و شاید سعی کرد اون بغض خفته توی صداش رو قایم کنه : ممنونم عزیزه دلم....

از پشت سرش صدای بلند گریه اومد ...

_حامی خونه اید ...؟

_آره عزیزم مرسی که بچه ها رو بردی پیش خودت....

_من دارم میام....

_همراز نه..این جا اوضاع ناجوره تو خونه ات باش عزیزه دلم این جا حالت بد میشه....نصف شب هم هست....

بغضم باعث شد به قطره اشک بریزم..بینیم رو بالا کشیدم...

_گریه نکن همراز...من برم عزیزم..حالم اصلا خوب نیست...

_نگران من نباش دارم با سیا میام...

خواست چیزی بگه که صدای گریه بلند مادرش از پشت سرش اومد: من قطع کنم؟؟؟

و من بی هیچ حرفی چشمم رو پاک کردم و ترسان به سیا نگاه کردم....

پاهام نای رفتن به سمت خونه ای که برای بار دوم تو این چهار سال ماتم زده شده بود رو نداشت من خواهرم رو تو همین عمارت از دست دادم سیا تکیه داده بود به ماشین و منتظر بود تا برم داخل.....

فریده خانوم رو محکم بغل کردم برام مهم نبود که از نظر تموم اونایی که تو این دوسه ساعت اونجا جمع شده بودن حضورم به شدت غیر ضروری بود اما من به حرمت اون انگشتر دور گردنم میدونستم بودنم اینجا شاید از همشون واجب تر بود....

بوسیدمش : تسلیت میگم فریده خانوم...

سرش رو به گوشم نزدیک کرد : برو پی حامی بچه ام داغونه همراز....هیچی هم نمیکه....

از پله ها رفتم بالا صدای رفت و آمد و گریه از پایین میومد...پاهام نای رفتن نداشت و من این زمانها بد جور خودم رو میباختم....

پانچوم رو روی مبل توی راهرو رها کردم اما شالم هنوز دور گردنم بود تاریکی راهرو رو نوری که از زیر اتاقش بیرون میزد مثل تیغ میبرد....

بدون در زدن در رو باز کردم اتاقش پر از دود سیگار بود...سرش رو بین دستاش گرفته بود و پشت میز نشسته بود : رویا گفتم که میخوام تنها باشم...

..و من دلم ضعف رفت برای اون صدای داغون کجا رفته بود اون لحن پر تحکم همیشه...؟؟

یه قدم جلوتر اومدم و در رو پشتم بستم سرش رو بالا آورد و من چشمای سرخ و خسته اش رو دیدم از دیدنم تعجب کرد : همراز...

بهش نزدیک شدم و سعی کردم اشکم رو کنار بزنم : نمیتونستم تو این وضعیت تنهات بذارم....

رنگش پریده بود اما معلوم بود گریه نکرده ..رفتم پیشش دستم رو گذاشتم روی دستش که مشت شده بود

چند لحظه ای همین طور موند کم کم اون انقباض دستش از بین رفت و دستم رو محکم توی دستش گرفت ...

_باورم نمیشه تحویل سردخونه بیمارستان دادمش همراز....

بغضم ترکید و اشکم جاری شد... : هیچ کس شاید بهتر از من نفهمدت....

سرش رو به پشتی صندلیش تکیه داد : دارم خفه میشم...مامانم خوبه؟؟ حامد کجا بود؟؟

...جیگرم براش کباب شد که تو این شرایط هم باید حواسش به بقیه می بود

_حامی....

چشمش هنوز بسته بود داغون تر از هر وقتی جواب داد : جان حامی ..آخه این ساعت اومدی عزیزم خونه میموندی....

_حامی من باید پیشت باشم...مگه من نامزدت نیستم...؟

چشمش رو مالید و آرام دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من رو به سمت خودش کشید و بغلم کرد : هستی عزیزم.. عشقه هم هستی..و من چه قدر بهت احتیاج دارم....

سرش رو بین موهام برد و من همش تو این فکر بودم که چرا گریه نمیکنه....

_خیلی کم پیشش بودم همراز...خیلی کم....

_اون دوستت داشت بهت افتخار می کرد....

_15 سال نبودم همراز...15 سال...

_به جاش همیشه با افتخار از پسر دکترش حرف میزد....

نفسهاس دیگه اون حالت تند و مقطعی رو نداشت کمی آرام تر نفس می کشید انگار...

_همه بدنم درد میکنه....

..مرد من غم داشت و من مونده بودم چی کار کنم؟

دستم رو محکم دور کمرش محکم کردم اشکم چکید...سرش رو از بین موهام دور کرد صداس دو رگه شده بود : گریه

نکن همراز ..هر چیزی که بشه تو اشک نریز عزیزم....

_ای کاش یکم استراحت کنی....

چشمش رو مالید : همیشه این جماعت به خاطر ما اینجان...

_می شه یه بارم به حرف من گوش کنی....فردا روز خیلی سختیه حامی خیلی سخت و همه بهت احتیاج دارن و تو قبل

از هر چیز به دو سه ساعت خواب حداقل...

تو آشپزخونه قشقرقی بود و شلوغی سعی کردم بی اهمیت به نگاهای زیر زیرکی خیلی ها کارم رو بکنم...خوشحال بودم که تو یخچالشون قرصی که گلنار گفت بود...

شال سرم رو جلوتر کشیدم و با یه لیوان بزرگ آب به سمت اتاقش رفتم....

هنوز پشت میزش بود...دستش رو گرفتم و به سمت تخت دو نفره سورمه ای رنگش بردم که بالاش یه تابلو بزرگ از یک عالمه قطره های رنگ زرد بود....

نشست روی تخت لخت و بی حس بود کرواتش رو باز کردم لبخند بی جون و تلخی زد...قرص رو به طرفش گرفتم : این رو بخور کمکت میکنه بخوابی....

قرص رو از کف دستم گرفت و کف دستم رو آروم بوسید : کوچولو دکتر شدی؟؟

_ای کاش برای این شرایط تجربه نداشتم یا ای کاش تو هیچ وقت تجربه اش نمی کردی...

پتو رو براش زدم کنار دراز کشید : سرم داره میترکه....

کنارش لبه تخت نشستم این کلافگیش دیوونه ام میکرد : اگه بتونی بخوابی رد میشه گلنار گفت این قرصا کمکت میکنه....

_همراز ...جاش الان خوبه...؟؟

...همون سئوالی وحشتناک بی جواب....

بغضم رو قورت دادم : البته....

_همراز تو بخشیدیش مگه نه؟؟ همراز ببخشش...

قلبم میلرزید وقتی این طور میگفت : من از ایشون هیچ وقت ناراحت نشدم حامی گذشته رفته..من مطمئنم الان حالشون خیلی خوبه...خیلی بهتر زمانی که به اون دستگاها وصل بودن....

_تنها شدم...من خیلی رو وجودش حساب کرده بودم...فکر میکردم...

حرفش رو ادامه نداد و نفس عمیقی کشید و من فهمیدم همه این نفس های عمیق برای فرو خوردن اون بغض لعنتیه...و نمیدونم چرا گریه نمی کرد....

_پدرت هم همیشه روی تو حساب میکرد...

_عجیبه نه...امروز فردا باید خودم پدر بشم انقدر از نبودن پدرم ترسیدم...

..مرد من ترسیده بود....

دستم رو که هی کنترل میکردم رو رها کردم....دستم رو بین موهای بردم...آروم موهای کوتاهش رو بین انگشتم گرفتم این طور پوست سرش رو میدیدم آروم دستم رو حرکت میدادم و میدیدم که انقباض بدنش کم میشه و انگار راحت تر نفس می کشه...

_حامی آدم هر سنی که باشه به بودن پدر و مادرش محتاجه...مادرم رو که به خاک سپردیم خیلی سخت بود برام تا مدت‌ها هضم اون صحنه ها سخت بود....

_خدا... تو کوچولوی من خیلی تنها و کوچیک بودی....چی کشیدی؟؟

_ربطی به سن آدم نداره حامی هر موقعی که از دستشون بدی انگار هنوز خیلی زوده.....

_چشماش بسته که شد بالای سرش بودم اون صدای بوق وحشتناک دستگاه از توی گوشم نمیره....

..دستم رو نوازش گونه تر روی موهای کشیدم....

_برام حرف بز همراه..میخوام صدای قشنگت توی گوشم باشه....

همون طور که موهای رو نوازش میکردم بی اعتنا به صداهایی گاه و بیگاه پشت در و باغ...

_صدا از پیراهنم گذشت

از سینه ام گذشت

از دیوار اتاقم گذشت

از محله قدیمی گذشت

و کودکی ام را غمگین کرد

کودک بلند شد

و قایق کاغذی را بر آب انداخت

او جفت را نمیفهمید

سوار شد

آبها به آینده میرفتند

همین جا دست بردم به شعر

و زمان را مثل نخ‌ نازک بیرون کشیدم

از آن دانه های تسبیح ریختند

من...تو..

کودکی....

...قایق کاغذی

نوح....

...آینده

تورا با کودکی ام بر قایق کاغذی سوار کردم و بعد با نوح در انتظار طوفان قدم زدیم....

دستم رو آروم روی نرمی پلکش کشیدم چشمش حرکت نمیکرد و این نشون میداد که بالاخره خوابیده و من چه قدر دوستش داشتم....

بیرون اومدم و شالم رو دوباره روی سرم مرتب کردم ...نمی دونستم بین اون جماعتی که پایین بودن چه طور ظاهر بشم پانچوم رو توی دستم گرفتم بهترین کار رفتن به خونه بود که احساس کردم ته راهرو روی مبلی که رو به روی پنجره سرتا سری رو به باغ بود یه سایه هست...کمی که دقت کردم این آدم توی تاریکی حامد بود...

پاهام نا خود آگاه به سمتش رفت...اون خلوت تیره رنگ و حرکت شونه هاش تو تاریک و روشن این خونه عزادار حس عجیبی از یه ترحم عمیق برام ایجاد کرد...

بهش نزدیک شدم امشب بیشتر از هر وقت دیگه ای به نظرم لاغر میرسید...

پشت سرش رو هم نگاه نکرد اما صدای خش دارش که نشان از گریه اش بود رو شنیدم : خوابید؟؟

روی مبل کنارش نشستم و به نیم رخ کسی که خواهرم عاشقش بود نگاه کردم و اعتراف کردم که همیشه مرد خوش قیافه ای بود ...

_خوابید...حالش خیلی خوب نبود...

دستاش رو روی زانوهای گذاشت پاهاش رو تند تند و عصبی تکون می داد : اگر با رها مونده بودم به نظرت میتونست آروم کنه؟؟

..دستم رو روی حلقه ای که از گردنم آویزون بود گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم : نمی دونم...

_باورم نمیشه اون دختری که با موهای موشی تو خونه مادر رها نشسته بود قراره بشه زن دادشم...

سرم رو پایین انداختم و حرفی نزدم اشاره مستقیمش کمی باعث خجالتم شده بود...

_سرت رو بالا بگیر ..اونی که باید سرش تا آخر عمرش چسبیده به سینه اش باشه منم...منی که زنم نیست تا آروم کنه...منی که الان میتونستم تو این خونه حرمت داشته باشم...لا اقل پیش تو...

..شونه هاش از گریه بار دیگه لرزید : پدرم به خاطر من مرد همراز....من احمق حتی برگشتم هم برای اون پدر زجر بود...

گلولم خشک شده بود چه میتونستم بکنم در مقابل این آدم رقت انگیز : این طور نیست این جا کسی از شما متنفر نبود...

زیر چشمی نگاهم کرد : می دونم چه قدر روح بزرگه داری سعی می کنی حال بد یه بازنده رو خوب کنی....برای بچه هام تا آخر عمرم حامدم..برای لباس دخترم باید از عموش اجازه بگیرم چون حقی در مقابلشون ندارم...زنم میتونست این جا باشه بغلم کنه... کنارم باشه ولی تنها م و برای فرار از پیچ های دیگران این جا..

مانتوم که روی زانوم بود رو محکم توی دستم مجاله کردم : پدرتون مطمئنا دوست نداره شما رو این شکلی ببینه...
_فکر کنم مادر تو اما روحش الان بیشتر آروم شده...

کمی اخم کردم : مادر من هر گز انقدر پر از تنفر نبود...

_چه طور نبود؟ من دخترش رو بد بخت کردم و الان دارم فکر می کنم کسی که بخواد کار من رو با دخترم بکنه خرخره اش رو می جوم....

مشت دستم رو باز کردم : به سرنوشت اعتقاد داری؟؟

_خیلی روزهاست که به چیزی اعتقاد ندارم جز اشتباهات خودم...

_منم هم زیاد به سرنوشت اعتقادی نداشتم..هنوز هم ندارم...تصمیمات خود ماست که زندگیمون رو میسازه خودمون تا حدودی از راه زندگیمون رو انتخاب میکنیم...اما تا حدودی...شاید واقعا خواهر من زن خوبی براتون نبود حامد ...بچه ها هم کم کم حضورتون رو میپذیرن...
_پدرم...

_ایشون هم شما رو بسیار دوست داشتن...

_کاش بهم نشون داده بود این دوست داشتن رو..کاش من تونسته بودم درست باهاش حرف بزنم هیچ وقت کمرش از خطاهای من راست نشد همراز....

_نیاز به خواب دارید بلند شید....

از توی جیبم باقی مانده قرصی که به حامی داده بودم رو در آوردم از لفافه اش خارج کردم : زندگی هنوز ادامه داره خیلی وقتها دست اندازها انقدر بلند به نظر میان که هر گز فکر نمی کنیم بتونیم ردشون کنیم اما رد میکنیم ...الان دو تا بچه تو این دنیا هستن که بهتون احتیاج دارن و از همه مهم تر فریده خانوم....

لبخندی زد : حامی با تو خوشبخت میشه...دوستش داری؟؟

لفافه قرص رو توی جیبم گذاشتم... خجالت کشیده بودم این سوال مستقیم معذبم کرده بود...

_دوستش داشته باش همراز... تو تنها چیزی هستی که حامی برای خودش خواسته... شغلش رشته تحصیلیش... همه اینها خواسته های دیگرانه... این پوسته سفت و خشکش هم حاصل تربیت پدرم... تو تنها داشتشی....

گوش تا گوش آدم نشسته بود و فریده خانوم روی مبل نشسته بود خستگی از سرتا پاش میریخت.. حامی که نبود من تو این جمع احساس بدی داشتم...

رویا از دور من رو دید و به سمتم اومد و دستش رو زیر نگاه یه جمعیتی روی کمرم گذاشت و به گوشه ای هدایت کرد :
حالش خوبه؟؟

_خیلی نه.. گریه نمی کنه یکم خالی بشه....

_غد تر از این حرفهاست....

_حامد هم خوب نیست...

_دیدمش تنهائیش دیوونه ام میکنه...

_بهش قرص دادم رفت که بخوابه...

_خوابید؟؟

_من که تو اتاق حامد نمیرم

_آخ آخ اگه بری حامی می کشتت...

از لحن لوده اش خنده ام گرفته بود : نخندون منو این جماعت همین جوریش هم نمیتونن بودن من رو اینجا هضم کنن...

_بی خود...هیچ کس اندازه تو الان این جا محق نیست عروس خاندان انتظام...

به ابروی بالا رفته اش نگاهی انداختم : میبینم که تو خونه داماد عروسی اما تو کوچه عروس خبری نیست...

دستش رو محکم گذاشت رو دهنش : فعلا که خونه داماد هم اشک و آهای یه جماعت متظاهره...تنها کسی که واقعا ناراحت فریده خانوم و خواهرهای اکبر خان هستن بقیه این جماعت که میبینی یه جورایی جیره خوار این خانواده ان...

_من بهتره برم خیلی دارم توجه جلب میکنم...

_می رسونمت منم دارم میرم خونه...

_دیشب چه طوری رفتی خونه؟؟

_رویا با راننده شون من رو رسوندن هنوز سرت درد میکنه؟؟

این رو پرسیدم و تو آینه به خودم نگاه کردم و شالم رو مرتب کردم ...

_نمی دونم ...صبح که با بوی حلوا بیدار شدم دوست داشتم فکر کنم یه خیال تلخه نه واقعیت....

_واقعیت همیشه تلخ تره...

صداش داغون تر شد :دارم میرم بیمارستان تحویلش بگیرم...

_منم دارم حاضر میشم..

_همراز ازت یه خواهش عاجزانه دارم...

_جانم؟؟

_می شه نیای؟؟

دستم بین راه برای برداشتن کیفم خشک شد : چرا؟؟

_میدونم اون جا خاطراتی که نباید برات تداعی میشه...عسلم من خیلی داغونم...نمی شه که حواسم بهت باشه...بچه

ها هم پیش تو باشن خیالم از همه جمع تره...

_ولی تو این روز سخت من باید پیشت باشم...

..باید رو با تحکم زیادی کردم...

_تو پیشمی عزیزم...هر وقتی که خیالم از این که جات خوبه راحت باشه حالم بهتره..خونه باش...

...گوشی رو قطع کردم...موبایل رو محکم توی مشتم فشار داد ..نمی دونم این افکار مسموم چرا تا مغز استخوانم نفوذ

کرده بود...نمی خواد من دیده بشم...اون نمیخواد پیشش باشم...

_همراز ...جایی میخوای بری؟؟

به کوشا که ترسیده توی چارچوب در ایستاده بود لبخندی زدم : نه قور قوری من...برو پیام باهم صبحانه بخوریم تو و

پرنسس شانس آوردین سه روز نمیرید مدرسه....

_کاریت به بچه ها نباشه برای سر حال کردنشون می خوام با آویسا ببریمشون شهر بازی....

_به نظرت برم...؟

سیا اخمی کرد : لوس شدی؟؟ انتظار داری اون آدم تو شرایطی که امروز پدرش رو دفن کرده بیاد منتت رو بکشه...؟
_سیا...!!

_هنوز ازت دلخورم همراز اون گند گذاشتنو رفتنت...این هم از جریان خونت...باز خوبه طرف تا دوماه بهتون فرصت داده...

نوک کفشم رو به گوشه دیوار زدم : خوب حالا...

_خوب حالا و زهرمار...من نمیدونم از کی تو انقدر خودسر شدی؟؟؟

_حوصله ندارما...

اخماش رو مصنوعی کرد تو هم : برو رد کارت حوصله نداشته باشی هم عددی نیستی...تو به روزی فکر کن که ماجرا خونه رو بخوای به حامی بگی...

_من میخوامم بگم که اکبر خان این طوری شد...چی کار کنم الان که تازه پدرش رو دفن کنه بگم راستی من باید خونه ام رو عوض کنم...؟؟تازه به اون تا به حال ربطی نداشته الان

_ها الان کی تو؟؟

_ا..سیا

_ا...نداره باید بزرگترش بیاد با بزرگترت صحبت کنه...

_میدونم به همین خاطره که انگشترش دور گردنمه نه تو دستم...

_آفرین...حالا هم برو تو یخ کردم..بچه ها هم منتظرمن...شب هم زنگ بزن هر ساعتی بود میام میبرمت...

_تو بهترین داداش دنیایی...

_آره معلومه از این که تازه خبر دار شدم خواهر گراممون خونه اش رو داده رفته....

_حالا تو این رو بزن تو سر من...

_اگه دوبار فیزیکی زده بودم تو سرت آدم شده بودی...

به اخمم لبخندی زد و سوئیچش رو از تو جیبش در آورد: راستی آدرس مسجد و برای سومش بگیر..مامان که عمرا نمیداد میشناسی که چه کینه ای داره..خب آخه خبر هم از ماجرای تو نداره..اما من و گلی و آویسا میایم...

عمارت دو برابر دیشب شلوغ بود... خانوم های شیک پوش تو لباسهای مشکی رد میشدن و همشون روی سرشون حریرهای مشکی بود...

من هم آروم و از گوشه خودم رو به سالن رسوندم...

شنل سیاه رنگم رو به مستخدمی که نمیشناختمش تحویل دادم... چشم چرخوندم و بین اون هم همه و اشکهای گاه و بیگاه و صدای قرآن آرومی که پخش میشد تو این عصر دلگیر چشمم دنبال حامی یا فریده خانوم گشت... اما کسی نبود انگار.. همین طور ایستاده بودم... بد جور احساس غربت کردم...

_همراز جان...

سرم رو با صدایش چرخید و به چشمای قرمزش نگاهی کردم : سلام دوباره تسلیت...

سرش رو تکون داد : حامی بالاست...

_اما حامد مادرتون...؟؟

_رفته یه دوش بگیره... برو اول یه سر به حامی بزن... بعد بیا.. امروز یه قطره اشک هم نریخته.. می ترسم همراز براش....

تقه ای به در زدم ...

_بله...

سرم رو آروم داخل بردم.. : سلام...

_سلام عزیزم...اومدی...؟؟

در رو پشت سرم بستم : منتظرم بودی؟؟

چشماس رو مالید : من همیشه منتظرتم...

..اومد نوک زبونم بگم پس چرا امروز من رو نخواستی که حرفم رو خوردم تو این شرایط حرف مناسبی نبود...

_باز هم تسلیت میگم...

رو مبل رو به روی میز کارش نشستم... از جاش بلند شد و کنارم نشست ..بوی سیگارش رو نفس کشیدم...

_حامد چه طوره؟؟

_اونم برای تو نگران بود...

_من چیزیم نیست

_چرا گریه نمی کنی حامی؟؟ این طوری که داغون تر میشی..

_خیلی کار دارم باید مسجد رزرو شه برای مهمانهایی که از شهرستان میان هتل رزرو شه...برای ناهار جا رزرو شه..کلی کار هست...

دستم رو گذاشتم روی مشتت که روی زانوهای هر لحظه محکم تر میشد: حامی؟؟

..._

_به من نگاه کن....

_من خوبم..

_نیستی...ول کن این کارها رو تو عزاداری...

_کی انجام بده...؟

_من...

سرش خیلی سریع اومد بالا : چی؟

_من...من و حامد و رویا...ما هستیم...به خدا که هستیم...قبولم نداری؟

با محبت ترین نگاهش رو بهم انداخت و بغضش رو قورت داد : امروز تو مقبره یه چشم حامد به مزار رها بود و من تنهائیش رو تا ته دنیا حس کردم....

دست آزادش اومد سمت گردنم و از بین موهام رد شد...انگشتش رو آرام کشید روی شاهرگم..سرم خم شد به سمت دستش ...

_نباشم همراز اون روزی که این زننه....

نا خود آگاه دستم دور گردنش حلقه شد...بغلش کردم ...شاید برای اولین بار بود که این طور بغلش میکردم

_من هستم حامی....

بوسه آرومی روی موهام گذاشت و من حس کردم که یه قطره روی شونه ام رو خیس کرد و صداس از بغض لرزید : پدرم خوابید همراز...

دفتر رو روی میز گذاشتم و خیره شدم به دو نفری که حاضر و آمده اما با تعجب داشتن نگاهم میکردن : چیه ؟؟

رویا : یعنی حامی جدی جدی گذاشت ما این کار رو انجام بدیم...؟

نگاهی زیر زیرکی به نگاه مغموم حامد انداختم : نه میخواد حامد انجام بده ولی من اصرار کردم از اون جایی که حامد هم عزاداره و حوصله نداره ما هم کمکش کنیم...

در جا نگاه حامد عوض شد : اما آخه من که جایی رو نمیشناسم و نمیدونم باید چه کار کرد اصلا...

_میدونم من و رویا به شما میگیریم با کمک و هم فکری هم یه مراسم درست و درمون میگیریم....

حامد : حامی؟؟

_حالش خوبه رفت دوش بگیره و بعد هم یکم بخوابه میرم بهش سر میزنم...فعلا بیاید به کارهامون برسیم....

اشک روی گونه اش اذیتم میکرد اما این بهترین راه بود...با حامی به این نتیجه رسیده بودیم که بچه ها برای مراسم شب بعد از مسجد سوم تو خونه باشن این طوری پذیرش مرگش به دور از هیاهو هایی که گذشته بودن راحت تر میشد...

کوشا هنوز هم اشک نداشت...شالم رو روی سرم مرتب کردم...پیراهنی ساده و مشکی رنگ با یقه سه سانت و جوراب شلواری کلفت مشکی و کفشهای پاشنه دار پوشیدم چهره ام کمی رنگ پریده بود ولی تنها چیزی که خستگی رو از تنم بیرون میکرد نگاه آرام تر حامد که حالا احساس میکرد کارهایی هم از دستش بر میاد و در آخر تشکر زیبای حامی از خودم بود...دستی به گونه ام که هنوز انگار قطره ای بارون روش بود کشیدم...

_یعنی هیچ وقت بر نمیگرده؟؟

صدای کوشا من رو به خودم آورد تو تراس روی صندلی نشسته بودیم غروب شده بود و هوا سرد تر شده بود...

_کوشا آدم ها وقتی دنیا شون رو عوض می کنن خیلی خوب میدونی که نمیتونن به دنیای ما برگردن....

نیوشا چشمهای خسته اش رو بهم دوخت : همراه...تو پدرجون رو دوست داشتی؟؟

با انشگت اشاره پیشانیم رو خاروندیم...درهای بسته...آیفون و تلفنی که جواب داده نمیشد...تنبيه کردن های من...بیرون انداختنها...رهای خسته از دیکتاتوری این خونه..خسنگی همیشگی از هوای تنفسی این عمارت..صدای عصای رعب آور و اسمم که هر گز از طرفش ابراز نشد...اینها تنها خاطرات من از اون مرد بودن... نه هرگز این مرد رو دوست نداشتم...

_پدر جونتون شما رو خیلی دوست داشت...

هر دوشون به بازو هام تکیه دادن و من شروع کردم داستانی که از بچگی دوستش داشتن رو تعریف کردن..این طوری شاید حالشون بهتر میشد ...

بچه ها تو عالم خودشون بودن... سرم چرخید به سمت چشم هایی که سنگینی نگاهشون رو حس کرده بودم و اذیت شده بودم کمی اخم کردم اما همون نگاه سابق رو داشت ...این داریوش آدم نمیشد...نگاه ازش گرفتم و به حرفهام ادامه دادم که صدای پاشنه های کفش و بعد صدای رویا شنیدم....

_این جا چی کار میکنی داریوش؟؟

_خودش و صداش عین عروسکه ...

خودم رو زدم به نشنیدن...دستم رو بین موهای نیوشا کردم و نفسم رو بیرون دادم..اما واقعا داشتم عصبی میشدم که لحن رویا باعث شد یه لبخند زیر زیرکی بزنم...

_آره اما این عروسک برای حامی خیلی عزیزه فکر نکنم انقدری احمق باشی که بخوای با حامی در بیفتی...

حتی سرم رو هم بلند نکردم ..این طوری خیلی بهتر بود....نمیدونم چه قدر گذشت که حامد اومد و دستش رو روی شونه نیوشا گذشت...از دیدن لبخند نیوشا به حامد کمی حس بهتری بهم دست داد

حامد : همراه جان بریم تو؟؟ هوا سرده...

بچه ها بلند شدن و رفتن داخل من هم بلند شدم و دامنم رو مرتب کردم

کمی این پا و اون پا کرد : چیزه این پسره داریوش بهت چی گفته؟؟

سرم رو با شتاب بالا کردم : چی؟؟

_میدونم برات کم اهمیت تر از اینم که اجازه داشته باشم این سوال رو بپرسم...

_نه نه...منظور من این نبود...

_رویا اومد بهم گفت اگر چیزی گفته به هم بگو...

..حس خاصی داشتم از این سئوالش ایستاده بودم این جا..تو باغ عمارت با این مرد خسته و با ته ریش و مشکی پوش

کسی که همه عمرم ازش متنفر بودم بحث چی می کردم؟

_چیزه هیچی نگفته در ضمن...

_میدونم میخوای حامی نارحت نشه..میدونم قبولم نداری اصلا من حامد نیستم...من برادر حامی...باشه؟؟ اگه میشه

داخل بشین کلا نه من نه حامی اعصاب نداریم...نمیخوام این وسط دلخوری پیش بیاد....

نمیدونم چرا دلم میخواست لبخند بزنم..از این که حامد سعی داشت جایگاه خودش رو پیدا کنه خوشحال بودم...

داشتیم صحبت میکردیم که حامی تو چارچوب در پیداش شد و نگاهی به هردومون انداخت : حامد مامان کارت داره...

حامد از کنارم رد شد و حامی سمتم اومد : این خانوم ما چرا تو باغ تو این سرما ایستاده؟

_هیچی با بچه ها بودم اونا رفتن منم داشتم میومدم....

یه قدم بهم نزدیک تر شد و سرش رو کمی خم کرد : از چیزی که ناراحت نیستی؟ اگر بودن با حامد اذیتت میکنه به خاطر من این جا نباش..

سرم رو بلند کردم این چشمهای خسته برای من امن ترین نگاه دنیا بود : من با حامد مشکلی ندارم...تا وقتی که برادر تو باشه نه همسر خواهر خدا بیامرم...

صداش رو کمی پایین آورد : یعنی به خاطر من باهاش کنار میای؟؟

_باورت نمیشه؟

_نه..

تعجب کردم :یعنی چی نه؟؟

_باورم نمیشه انقدر خوش شانس بوده باشم که همچین خانومی نسیم شده باشه....

نفسش رو روی پوست صورتم حس میکردم که صدای رویا از جا پروندتمون...

لبخند پهنی روی صورتش اومد : همراز این کیتیرینگی زنگ زد برای شام امشب می خواد بدونه غذا رو کی تحویل میگیره...؟

قدمی به سمت رویا که خنده موزیانه ای داشت برداشتم و برگشتم به سمت حامی ..نگاهش خیلی بامزه بود...

_چرا این طوری نگام میکنی؟؟

نگاهی به رویا کرد با اخم : رویا چرا هنوز اینجاایی؟

رویا رفت داخل....

بهم نزدیک تر شد : گفته بودم خیلی دوستت دارم؟

نگاهش کردم و لبخندی از این همه مهر توی صداش زدم : گفته بودم برام خیلی عزیزی؟

تابلوهای روی دیوار رو هم پایین آوردم هنوز جای امنی پیدا نکرده بودم وقتش رو هم هنوز نداشتم از مراسم اکبر خان حدود یه ماهی گذشته بود ؛بعد هم سر کلاس رفتن و شروع تمرین تاتر جدید نشستم روی جعبه ای که ظرفها توش بود باید به حامی میگفتم اما میدونستم انقدر دیر کردم که دیونه بشه...نفسم رو با صدا بیرون دادم ..این خونه خیلی چیز ها داشت خیلی ناراحتی ها و شاید یه اندکی هم خوشحالی خم شدم تا شمع کوچیکی از جعبه جا مونده بود رو بردارم که انگشترم از یقه ام بیرون زد...لبخندی روی لبم اومد و بوسه ای به انگشترم زدم

حرف گلنار همش تو ذهنم میچرخید که شانس آوردی بهخاطر درگیری های کاری و سفرهای این مدت حامی اطراف خونت پیداش نشده تا ببینه کارگرا مترش میکنن و جعبه ها رو همه و تو بی عار یه خونه نداری بری توش... انگار یه خونه درست و حسابی پیدا کردن که کمی امن باشه از پیدا کردن گنج علی بابا هم سخت تر شده بود... زیر کتری رو روشن کردم... توی پله ها صدای پا اومد این مدت بهش عادت کرده بودم به خاطر حضور کارگرا.... ولی امروز دیگه حتما باید میگفتم.. هر چند از نظر خودم هنوز هم خیلی واجب نبود.. دیگه بیشتر از این تعلل جایز نبود

با زنگ دوم بود که گوشی رو برداشت : سلام عزیزم...

کمی توی خودم روی کاناپه جمع شدم و به گلدانهام که ردیف کنار بودن نگاه کردم : سلام... شرکته؟؟
_بله ..چه طوری؟؟

از صدای کاغذی که روی میر جا به جا میشد معلوم بود که خیلی کار داره...

_من خوبم مزاحمت نمیشم به کارت برس من...

صدای کاغذها متوقف شد و دوباره صدای خسته حامی رو شنیدم : دوست دارم صدات رو بشنوم ...قطع نکن...
دلم برای این عاشقانه های جدی و ساده اش میرفت...

صدای فندکش اومد : خوب بگو داشتی چی کار می کردی؟ و اینکه امشب مامان منتظرته...

خجالت میکشیدم از فریده خانوم ..الان بهترین فرصت بود اما برای پوشوندن این مسئله بهترین کار این بود که بزنم در شوخی: هیچی داشتم جعبه ها رو چسب میزدم و وسایل جمع میکردم و بعد هم باید برم تمرین و باشه شب...

پرید وسط حرفم و من از این لحنی که یهو تا این حد جدی شده بود ترسیدم : جمله ات رو یه بار دیگه تکرار کن...داشتی چی کار میکردی؟؟

شروع کردم به تکان دادن عصبی پاهام ماجرا بیشتر از این حرفها دردسر داشت گویا : چیزه...وسایلم رو

بی طاقت پرسید : وسایل چی همراه...

زمنمه وار گفتم : خونه...

کمی مکث کرد : درست حرف بزن ببینم...

_یعنی میدونی مسئله خاصی نیست ...من یعنی باید خونه رو تخلیه کنم....

جمله و با آنچنان شوخی یخی برای تلطیف فضا گفته بودم که حال خودم هم بد شد اما صدای دادی که من برای بار اول از حامی شنیدم ترسناک تر از این حرفها بود که بشه تلطیفش کرد : چی؟؟؟؟!!!!!! معلوم هست داری چی کار میکنی؟؟ دارم میام اونجا....

_چیزه حامی به کارات برس منم تمرین....

_از اون خونه بیرون نمای تا پیام ببینم چی داری میگی؟؟

گوشه شصتم رو توی دهنم گرفتم عادتیه که هر گز نداشتم اما دروغ بود اگر نمی گفتم که ازش ترسیدم...
زنگ در واحد که خورد واقعا کف دستام یخ کرده بود دوست نداشتم بحث کنم از مجادله متنفر بودم و میدونستم که این بار واقعا حق با حامی...

در رو که باز کردم دلخور ترین مرد زندگیم تو چار چوب در بود با اون لباس سرتا سر مشکی و اون ته ریش و اون اخم ترسناک عجیب نبود که از دیدنش انقدر ترسیدم..در رو پشت سرش بست و نگاهی اجمالی به خونه نیمه جمع شده من انداخت...

سوئیچش رو با صدای بلند روی میز وسط هال پرت کرد و من هنوز هم ترسیده وسط خطهای قرمز گلیم زیر پامون ایستاده بودم و به جعبه ای که با ماژیک و با خط درشت نوشته بودم کتاب خیره بودم....

_این جا چه خبره؟؟؟

صدای به خاطر خالی بودن خونه انقدر پیچید یا حامی برای بار دوم این طور داد زده بود.....؟؟

_من که گفتم....

_میداشتی یهو بعد از اسباب کشی بهم میگفتی و آدرس جدیدت رو میدادی؟؟؟ هان؟؟؟؟ نظرت چیه؟؟؟

_حامی...ببین...

برگشت و با اخم وحشتناکی نگاهم کرد : این کارت الان به حساب چیت بذارم...من رو آدم حساب نکردی؟؟

یه قدم به سمتم برداشت دستش رو جلو آورد و انگشترش که از یقه ام بیرون زده بود رو بیرون کشید : یا هنوز نمیدونی این یعنی چی؟؟

_باور کن که اینا نیست...

کلافه انگشتر رو از دستش رها کرد و قدمی عقب رفت پالتوش هنوز تنش بود و چهره اش قرمز شده بود : بگو بفهمم چیه؟؟اصلا تو داری چی کار میکنی؟؟

من این حامی با لحن سرد رو فراموش کرده بودم من این نگاه قهوه ای که دیگه خاکی نبودن رو نمیشناختم....
سعی کردم همه چیز رو با آرام ترین و در عین حال ریلکسی که تناقض عجیبی با اضطراب درونم داشت تعریف کنم...دلم می خواست بغلم کنه که من مطمئن شم این مرد ترسناک رو به روم دوباره میشه حامی دوباره میگه عزیزم....

روی مبل نشسته بود دست به سینه و من عین بچه ای که پیش پدرش جواب پس میده مضطرب و سر پا چشم دوخته به گلیم زیر پام تو ضیح میدادم....

_و حتی به ذهنت نرسید با من مشورت کنی نه؟؟

_خب آخه این مال قبل از..

دستش رو به نشانه سکوت کردند بالا آورد و آیا این مرد باز هم به من میگفت دوستم داره؟؟

_حامی...

بی توجه بهم فقط ازم خواست تا قرار داد رو بیارم نگاهی اجمالی انداخت و بعد پای تلفن برای کسی اینها رو خوند و خواست که تا ده دقیقه دیگه سر و ته اون آدم رو در بیارن و من برای کم کردن و اون حس مزخرف آکنده در فضا که بدجور بوی کاکتوس میداد جای آوردم...

تلفنش رو قطع کرده بود و شده بود همون آقای دکتر ..دیگه انگار حامی نبود..فنجان چای رو ندید گرفت : الان باید بهت چی بگم...

سرمای این لحن از سرمای این زمستون لعنتی هم بد تر بود و من تمام سعیم این بود که بتونم از این حالت درش بیارم...

_حامی باور کن می خواستم بگم اوضاع پدرت و بعد ..ببین من ...

_خونه رو میخوای چی کار کنی؟ چند روزه اون کار گرها تو این آپارتمان خراب شده ان و تو هم تو این کل ساختمون تنها...

چشمام رو از دادش بستم : یه هفته...

سرش رو به پشتی کاناپه تکیه داد : یه هفته؟؟

_خب تو حالت خوب نبود من خواستم تو...

نمیداشت امروز اصلا نمیداشت من هیچ جمله ای رو تموم کنم نگاهی بهم انداخت که فهمیدم چیزی بدتر از فریاد هاش هم وجود داره....

_جمع کن بریم خونه ما....بعد هم میبرمت تو یکی از آپارتمانهای خالی خودم...

عصبی بودم این نتیجه ای نبود که من میخواستم از این بحث بگیریم... : نه..

_نه؟؟!!!!

_یعنی چیزه من هنوز وسایلم رو کامل جمع نکردم...

_لازمشون نداری وسایل شخصیت رو بردار ...

این رو گفت و سوئیچش رو برداشت

_نه یعنی حامی یه دقیقه گوش کن...

به سمتم برگشت..این مرد چه قدر غریبه بود

منتظرم بود : حامی نیازی نیست من هنوز هستم تا خونه پیدا شه...

احساس کردم زیر پلکش پرید یه قدم بهم نزدیک تر شد و من یه قدم عقب رفتم : نشنیدم...

_گفتم که من

_من انقدر بی غیرتم دیگه تو رو با این همه کار گر تنها بذارم و تو این ساختمون خالی....تقصیر تو نیستها من انگار بلد

نیستم زن داری کنم....

عصبی شده بودم این استرس آزار دهنده ..این مردی که این چند وقت عادت نداشتم این طور ببینمش ... : من زنت

نیستم هنوز....

جا خورد...دستی به صورتش کشید : همراز با من یکی به دو نکن

تلفنش زنگ زد ..همون آدم بود حامی فقط گوش داد و بعد هم قطع کرد : شانس آوردی این قرار داد و این آدم بی

مشکله..من نمیدونم تو چه طوری این کار ها رو میکنی؟

_من هر طوری...حامی من این همه سال خودم زندگی کردم باید این کار رو میکردم الان تو رو نکشیدم این جا که برام

خونه پیدا کنی...

_تو نیازی نیست کارهایی که من باید انجام بدم رو بهم یاد بدی...گفتم حاضر شو....میگم یه جایی رو برات تمیز کنن

نزدیک خودمون...چرا ایستادی...خانومی که هنوز زن من نیستی اما نمی دونی هم که کی هستی...

_صبر کن حامی...یکم فقط یکم صبر کن....من آپارتمان تو بیا نیستم....

خواست حرفی بزنه که دستم رو آوردم بالا : حق داری..داد بزنی بگی چرا الان میگم...اما...من از اون دخترایی نیستم که برم تو آپارتمان زندگی کنم...من نکشیدمت این جا که برام خونه پیدا کنی من خودم پولی دارم به اندازه پولم میرم و یه جایی رو رهن میکنم تا این خونه آماده بشه...

_و تو برنامه های شما خانوم مستقل اومدن تو خونه من نیست نه؟

_داد نزن

_پس اون لعنتی دور گردنت چیه؟؟ تو اصلا فهمیدی بله دادی؟؟

_من نفهم نیستم..می دونم یعنی چی؟؟ ولی من الان حتی در حد نامزدت هم نیستم..من نمیتونم احساس این دختر صیغه ای ها رو داشته باشم که معشوقه پولدارشون براشون آپارتمانای لوکس میگیره...

تند حرف زده بودم..خیلی زیاد این رو وقتی فهمیدم که حامی اون طور سرد و ترسناک نگاهم کرد ...با دست جلوی دهنم رو گرفتم اما سودی نداشت این مزخرف از دهنم بیرون پریده بود...

_آخرین حرفت همینه فکر کنم...باشه...

این رو گفت و به سمت در رفت...

_حامی...

اما حامی گفتمم انقدر ضعیف بود و بسته شدن در انقدر بلند که نتونم حرفم رو ادامه بدم...

چرا اشکم در نمیومد رو هم نمیدونستم...دستی به موهایش که به خاطر عوض کردن پیراهنش بهم ریخته بود کشید و به سمت من و گلنار اومد...روی تخت نشسته بودم و گلنار هم کنار دستم...سیا صندلی چرخدار میز

گلنار رو کشید و روش نشست : از دست تو من یه روز خوش ندارم...

دهنم رو برآش کج کردم...خنده ای کرد : مموش بی چاره اش کردی...به خدا از دست تو سر به کوه و دشت میذاره به نمیدونی با چه لحن خسته ای گفت ندارم خونه تنها بمونی....

گلنار هنوز هم ساکت بود و توی فکر....نگاه زیر زیرکی بهش انداختم : من کار بدی نکردم گفتم که حتی جمله ام هم..

قیافه سیا این بار جدی شد : مزخرفترین جمله عالم بوده...

گلی : اما دروغ نبوده...

سیا لای پنجره رو باز کرد و سیگارش رو از توی جیب شلوار ورزشیش در آورد : همه راستهای عالم رو هم نباید به زبون آورد اون مرد می خواد زندگیش رو جمع و جور کنه. میخواد خیالش راحت باشه نامزدش جاش گرمه..به من میگه سیا اون خونه حتی شوفاژهم نداره میخواد تو یه آپارتمان خالی و بی در و پیکر با کارگرا تنها نباشه....

پک عمیق سیگارش رو از پنجره بیرون داد ..خنکی که از لای پنجره بیرون اومد باعث شد لرز کنم رو تختی گلی رو وری پاهای هر دومون انداختم...سیا لبخندی بهم زد : مموش سرماییی...پس تو چند وقته چه طور بدون شوفاژ سر میکنی؟؟

_همون طوری که این همه سال با خیلی چیزا کنار اومدم....

_من نمیگم محق نیستی ..اما من حامی رو می فهمم چیزی که شاید تو زاویه دید شما خانوم ها قابل درک نباشه...تو دو تا اشتباه داشتی..یکیش دیر گفتن این مسئله است...و یکی هم اون جمله بی خود...

_اما من برای هر دوش دلیل دارم..

خاکستر سیگارش رو از پنجره بیرون داد : دلایلی تو برای اون اهمیتی نداره چون اون به نتیجه رسیده...

_سیا من زنگ نزدم که بیاد مشکلم رو حل کنه یا برام خونه پیدا کنه من به اندازه یه خونه در حد خودم پول دارم که پیمانکار داده..خونه هم دیر یا زود پیدا میشه..من میخواستم بدونه....

سیا به نشانه تاسف سری تکون داد...

خودم به اندازه کافی غصه داشتم...من نیاز به محبت های ساده و دور از اغراق حامی داشتم...من الان دوست داشتم پیشش باشم...دلم میخواست همون طوری که این مدت نگاهم میکرد نگاهم کنه : سیا..تو جبهه من باش دیگه...

سیگار رو از پنجره بیرون انداخت و موهام رو بهم ریخت : من همیشه تو جبهه تو ام...من فردا وقت ندارم اما لطفا برو خونه و وسایل شخصیت رو بیار اینجا هر چند بهت قول میدم تا عصر فردا اون آدم برای تو خونه پیدا میکنه....همراز مجبورش نکن انقدر برای تنها نبودنت به من زنگ بزنه به غرورش بر می خوره این رو متوجه شدم..قبلا فقط دوستت داشت بحث فرق میکرد الان یه جورایی نامزدیشی...امروز واقعا از لحنش میشد فهمید...

پریدم وسط حرفش : نکنه انتظار داشتی باهاش برم...؟؟ اون عمارت بزرگ درسته..مادرش هم هست درست اما سیا درست نیست نسبت قانونی یا شرعی نیست که برم خونه اونا...

_اونم تمام این ها رو میدونه که مجبورت نمیکنه...می دونی که برای آدمی مثل حامی اینکه بزننت زیر بغلش و ببرت کاری نداره...هر چند با اون جمله ای که تو گفتی...

_|||||...تو ام هی این رو تکرار میکنی ته دل این دختره رو خالی می کنی...

این جمله گلی بود در اعتراض به سیا...

در اتاق تقه ای خورد و خاله در حالی که چشماش قرمز بود و توی دستش یه سینی که توش کاسه های پر از انار دون کرده بود و گلپر اومد تو....

چشماش خاله هر سه ما رو ترسونند..خاله در رو بست...لبه تخت...

سیا : مامان.چی شده باز بابا چیزی گفته؟؟

خاله سری تکون داد و نگاهی به من کرد : نه صدات رو بیار پایین خوابیده بابات...نشستم تا بالاخره بخوابه پیام....

_همراز خاله بگو که گلی دروغ میگه؟؟!!

دلم ریخت...حرفی برای زدن نداشتم..سرم رو انداختم پایین کاش خاله الان این حرف رو پیش نمیکشید اونم امشب که همین جوریش هم من داغون بودم...

بغض خاله بیشتر شد : آره خاله...راسته؟؟؟

.اشکش بیشتر شد : آخ خاله آخ

سیا : آخه مامانم این چه اشک و آهی راه انداختی؟ انگار چی شده؟؟

خاله بینیش رو محکم پاک کرد : زیر سر شماها هم هست مگه میشه شما تا به حال اطلاعی نداشته باشید...

رو کرد به سمت گلی و با انگشت سیا رو نشون داد : این عقل نداره..شاعر مسلک و خله...تو عاقلشونی...تو که میدونی تهش چیه؟

ضربان قلبم رفت بالا چرا امروز همه قصد از بین بردن تمام احساساتم رو داشتن؟؟

گلی : مامان کار غلطی نکرده که همراز...

خاله انگشت اشاره اش رو گاز گرفت : کار اشتباهی نکرده؟؟ دیگه چه قدر اون جماعت خون به جیگر ما کنن؟؟...اصلا رها رو بذاریم کنار...اون پدر خدا بیمارزشون و اون خانواده افاده ای رو بذارم کنار...این رنگ و روی دختری که قراره امروز فردا عروس بشه؟؟ آره؟؟

همراز خاله تا زوده برگرد این راه راه نیست...اون آدم به درد تو نمیخوره...از اون عمارت فاصله بگیر...

...سرم چسبیده بود به سینه ام...همون جایی که حلقه ام دقیقا روی قلبم افتاده بود...همون حلقه ای که امروز اون طور رفته بود زیر سوال.. جسارت نداشتم جواب خاله رو بدم...خیلی جاها بهش حق میدادم...اما چه میکردم که تو کار دل مگه میشد حساب و کتابی کرد؟؟

سیا نشست بغل دست خاله : باشه..باشه بانو شما که من رو قبول نداری..فقط خانوم دکترت رو قبول داری....

خاله با ا غلیظی که گفت دست سیا رو از دور شونه اش کنار زد اما سیا از رو نرفت : اما همراز اشتباه نکرده مامان حامی حامد نیست...همراز هم رها...

_اما همراز پاکزاد و حامی انتظام..این رو چی کار میخواید بکنید...

بعد رو کرد به سمت من : خاله نبودم برات..این همه سال تنها زندگی کردی به خاطر شوهرم جز گاهی برای شامی ناهاری یا یه شب موندنی این جا نیومدی...کم گذاشتم میدونم...اما...

صدام بغض داشت و میلرزید : خاله؟؟ نکنه فکر کردید از تنهایی این کار رو کردم؟؟

با اشک نگاهم کرد : به خدا که این طوری نیست..من تنها نبودم..شما هم خاله خوب منی...بچه هات 24 ساعت پیشم بودن هوام رو داشتن به خاطر به اشتباه گاهی تو روی پدرشون هم ایستادن...اما به خدا خاله...

_این حرفها رو اون روزها باید به رها هم میزدم...اما نزدیم گفتیم مادرت هست..شوهر من هم کم نداشت اون موقع..خانواده سر شناس و پولدار پسره خوش قیافه و تحصیل کرده..اما تهش چی شد؟؟ها؟؟

اشک از گونه من هم چکید...

_همراز خاله..من تو این دنیا خیری ندیدم...دادش تو جوانی گم شد دیگه نه نامی پیدا شد ازش نه نشانی..خواهرم به هیچ و پوچ بیوه شد و جور کش دو تا بچه و بعد هم که اون طور رفت...بعد هم خواهر زاده ام...همراز بذار یکم سنت بره بالاتر..می فهمی چی می گم...خدا مرگ رو به نوبت بده... من نباید میرفتم تو مسجد خواهرت با اون ذلتی که خاندانشون بهمون با اون تحقیر نگاه کنن....رها باید تو مراسم من حلوا پخش می کرد...

هر سه مون به سمت خاله براق شدیم که خدا نکنه...

خاله با دستمالی که حالا تار و پودش از هم جدا شده بود اشکاش رو پاک کرد : نقل این حرفها نیست....همراز نیمخوام اشک بریزی می خوام این پاکی و نجابتت..این آرامشت نصیب اهلش بشه...

گلنار هم بغض داشت...

_خاله حامی من رو دوست داره...

می دونستم چه قدر رنگ گرفتم تا روم بشه به خاله بگم جمله ای که الان خودم هم بهش شک کرده بودم...

_کافیه؟ همراز کافیه که دوستت داره؟؟ اون باری که بی خبر رفته بودی خونه عمه ات منم فهمیدم اون طور هول کردنش سر هیچی که نیست اما...

..خیلی حرفها داشتم برای زدن..اما نمی دونستم از کجا شروع کنم..از چی دفاع کنم...خاله با این چشمای ورم کرده..من با این همه غصه ای که امروز خورده بودم..حامی که انقدر بهش محتاج بودم...خسته بودم واقعا دلم خوابیدن میخواست با خیال راحت...اما تا خود صبح با ترس و لرز و نگاه مدام به گوشی فک رکنم به اون تیجه ای که سیا بین جمله اش پروند...

موهام هنوز کم و بیش خیس بود اما باید وسایل رو دیگه کامل بسته بندی میکردم ..گلنار می خواست کلاس آخرش رو بیچونه و بیاد کمکم..خاله صبح هنوز هم دلخور بود و نگران....

روی مبل نشستم باید هر چه سریعتر شده یه سوئیت دانشجویی پیدا میکردم...عکس مامان بهم لبخند میزد این عکس مال خیلی سال پیش بود...وقتی رها تازه عروس بود...مامان شاد بود ..من هم شاد بودم...

_مامان خاله حق داره..من حق دارم..حامی حق داره...رها ازم دلخوره به نظرت؟؟ تو بهتر میدونی داره ..من خیلی تنهام...

..عجیب بود این تنهایی چند وقتی بود به نظرم عمیق تر از هر زمان دیگه ای شده بود...

نفسم رو بیرون دادم..واقعا هوا سرد بود...کتری روشن کردم ...

صدای زنگ آیفون باعث شد ا زجا بپریم...شالم رو روی سرم انداختم و از چشمی نگاه کردم...باورم نمیشد چیزی که داشتم میدیدم رو...قلبم توی حلقم میزد...

در رو باز کردم....

فنجان چای رو جلوش گذاشتم...وسایل خاصی برای پذیرایی نداشتم...روی صورتش لبخند دوست داشتنی بود....اما چشماش خیس خیس بودن...نگاهی به گلدان اطلسی و حسن یوسف کرد...

_ببخشید که این جا انقدر بهم ریخته است و وسایل پذیرایی هم انقدر کمه....

کت و دامن خوش دوخت مشکی به تن داشت..صورتش زرد بود و ابروهاش نا مرتب...فریده خانوم زن زیبا و خوش پوشی بود..اما هنوز عزادار مردی بود که شاید هیچ وقت دوستش نداشت...

_راحت باش عروسکم.... من زودتر از این حرفها باید میومدم این جا اما مریضی اکبر خان و فوتش..بار اولی که قدم گذاشتم تو این خونه...از در اون آشپزخونه یه پری بیرون اومد...بچه بود...به خدا ته دلم سوخت...می دونستم پسرم لایقش نیست...اما کسی از من نظری نپرسید..من با خودم عهد کردم تا بزرگ شدنش پشتش باشم..اما خیریت حامد جبران ناپذیر بود..با دو تا بچه...

سرم رو پایین انداختم...متعجب تر و حال خراب تر از این حرفها بودم که بخوام فکر کنم به این حرفها ..

فنجان چای رو به دست گرفت : به به چه چای خوش رنگی...

لبخند شیطونش رو دوست داشتم...خجالت زده نگاهش کردم..

_قرار بود دیشب شام بیای خونه ما..

_ببخشید من....

فنجان رو روی میز گذاشت : میدونم....من همون روزی که چادر رها رو برات فرستادم تو رو نشون کرده پسر بد اخلاق و کم حرفم شناختم...سرت رو بیار بالا...

نگاهش کردم ...

_از همون روز برام شدی عروس آینده...این خونه انگار از اول ساخته شده که بخت پسرهای من رو پناه بده...حامد لایق نبود اما حامی رو تضمین میکنم...مردت میشه..تو به سر پناه احتیاج نداری..تو نیازی نداری به حامی پناه بیاری..اما بهت قول میدم بتونی کنارش قدم برداری....میدونم باید با گل و شیرینی بیایم ...پیام تا به غلامی قبولش کنی...

..خنده ام گرفت از این جمله..حامی با اون دبدبه و کبکبه و غلامی...؟؟؟

_آخ بالاخره از اون لبخندای قشنگت زدی...می دونم باید به عمه ات و خاله ات زنگ بزنم....

باشنیدن اسم خاله کمی اخمام رفت تو هم...

_حامی میدونه شما اینجایید؟؟

خنده ای کرد : نمیدونم دیشب چی بینتون گذشته که انقدر ترسیده و هول اومد خونه گفت مادر جان فردا برید دیدن همراز...هر چی گفتم بذار برای بعد چهل بابات قبول نکرد آخه من یه کت دامن آبی نفتی کنار گذاشته بودم برای خواستگاریتون...

....نمی دونم چرا ته دلم خیلی خوشحال نبودم از این شتاب حامی.. یعنی این خواستگاری بود؟؟ وسط خونه ای که وسایلی جمع شده بود بدون حضور داماد با عروسی که حتی یه لاک نزده بود؟؟انگار دلیل دیگه ای به غیر از جمله دیشب من میخواستم..دلیل دیگه ای به غیر از احساس مسئولیتی که داشت خفه اش میکرد...

فریده خانوم خم شد و کیفش رو از روی مبل برداشت و جعبه ای رو ازش بیرون کشید و بعد با دست به کنار دست خودش به کاناپه زد..از جام بلند شدم و کنارش نشستم..دستش رو روی دستم گذاشت : همراز من همیشه دوست داشت میدونی مگه نه؟؟

_بله...

_همین قدر آرام لابد به پسر من بله دادی که دل تو دلش نیست دیگه...

لبخندی به ذوقش زدم ...

_همراز میخوام مطمئن باشم..دلت باهاش مگه نه؟؟

..از من چه انتظاری داشت الان تو چشمات خیره میشدم می گفتم آره من عاشق پسر تو الان از دیشب دلم حتی برای بوی سیگارش هم تنگ شده!!!!

_الان این لپای رنگی رو این سکوت رو بذارم به حساب جوابت؟؟

_من...

_نمیخواه عروسکم راحت باش فقط اون نشانی که برات خریده رو بهم نشون بده ببینم این پسر سر خود خراب کاری نکرده باشه...

دست انداختم و از یقه ام درش آوردم فریده خانوم لبخندی زد : خوبه بد نیست...

بعد جعبه مخمل رو به سمتم گرفت : اینم از طرف منه...

درش رو باز کردم یه گردن بند بسیار ظریف به شکل قاصدک بود... : این خیلی قشنگه...

_این رو حامی از خیلی وقت پیش آماده کرده بود و کنار گذاشته بود ..قبل از فوت پدرش..اما خوب...این از طرف من خدمت دخترم...تو عروسم نیستی دخترمی همون طور که رها دخترم بود...

تو خالصانه بودن این حسش شکی نداشتم اما انقدر همه چیز عجیب بود و من انقدر توقعاتم از این ملاقات متفاوت که بیشتر در حال پیدا کردن حسم بودم...

_می خوام ازت یه خواهشی بکنم...

نگاهش کردم...

_ده روز دیگه چهلم پدر حامی تموم میشه..میخوام ازت خواهش کنم عقد کنید...

دستم زیر دستش سفت شد..گلم خشک شد..اصلا انتظار این جمله رو نداشتم...

_میدونم خیلی آرزوها شاید داشته باشی..اما یه عقد محضری ساده باشه بعد چند ماه بتونیم یه مراسم درست و حسابی برات بگیرم...

نفسم حبس شده بود..من هنوز یه جمله این وسط کم داشتم..درد من نه مراسم بود نه چیز دیگه ای..من یه جمله کم داشتم..دلم حامی رو میخواست..اون چشمای خاکی رنگ رو...

_فریده خانوم...؟؟!!!

_میدونم عروسکم..میدونم کمه..میدونم لیاقتت یه مراسم خوبه..اما خوب حتی بعد از مراسم چهل پدرش هم یهو جشن عقد راه انداختن هم درست نیست....

..فریده خانوم درد من رو نمیدونست من که مراسم نمیخواستم وقتی کسی رو نداشتم و بی کسیم بیشتر معلوم میشه...درد من دلیل این عقد سریع بود..سرم داشت می ترکید...انگشترم دور گردنم بود و گردنم روی میز

بالا...شالم رو محکم تر دور خود پیچیدم و از در سرم رو بیرون کردم از دیدن حامد توی ماشین جا خوردم با دیدنم پیاده شد و سلام کرد...

_چرا بالا نیومدید؟؟

لبخندی زد : یادت نیست آخرین بار حامی گفت حق ندارم حتی تو این کوچه بیام؟؟؟

قلبم درد میکرد و ذهنم مشغول بود ما باز هم لبخند شلی زدم : یعنی میخوايد بگید انقدر از حامی حساب میبرید؟؟؟

دو به شک بودم...جواب بدم یه نه...دستم بارها به سمت این اسمی که روی صفحه خاموش روشن میشد رفت و برگشت دلم بد جور گرفته بود دلخور بودم..من دوست نداشتم این جوری باشیم..من این دو روز رو دوست نداشتم من هیچ کدوم از حرفهای این دو روز گفتمانم با خاله ..با فریده خانوم با حامی هیچ کدوم رو دوست نداشتم...

گوشیم خاموش شد..اما من این مرد رو دوست داشتم..خودش گفته بود که ممکنه این اختلاف سلیقه ها رو داشته باشیم..راه حل کردن این اختلاف سلیقه ها سکوت من نبود...

این بار که زنگ زد با زنگ اول برداشتم...انگار که خیالش از شنیدن صدام راحت شده باشه نفسش رو بیرون داد : همراز؟؟؟

_سلام...

_سلام...

..من دلخور بودم و اون سرد...من خاله بچه ها بودم انگار اون آقای دکتر...

_جواب نمیدادی؟؟

_نمی دونستم بر دارم چی میخوام بگم...یا چی می خوام بشنوم...

_خوبی؟؟

میخواستم بگم نه خوب نیستم نه تا زمانی که این لحن نوازشی نداره...

_الان بحث خوب بودن من نیست...

ادامه داد : از نظر من الان کلا بحثی نیست...

احساس کردم پشت گوشام داغ شد...

_با مادرم صحبت کردی؟؟

_بله ایشون زحمت کشیده بودن تا اینجا اومده بودن...نیازی نبود...

__ یعنی چی نیازی نبود همراز؟ هر کاری یه اصولی داری.. باید هم رعایت بشه...

پوزخندی زدم برای اولین بار لحنم کنایه داشت : جدا؟؟؟؟!!!!

مکث کرد : منظورت رو متوجه نمیشم!!

__....

__ همراز؟؟؟؟!!!! عزیزم...

__ من واقعا عزیزم؟؟؟

کلافه شده بود انگار : کجایی الان؟؟؟

__ خونه... باید حرف بزنیم... دلخورم ازت حامی.

هر دو کلافه به هم نگاه میکردیم... پاهام رو توی شکمم جمع کرده بودم... این مرد دلخور رو دوست داشتم.. اما این نگاه غیر قابل نفوذ رو دوست نداشتم..

نگاهم میکرد ...

__ من از هیچی سر در نیارم حامی.. از هیچی... اومدنه امروز فریده خانوم به این جا خواستگاری از من بود؟؟؟

با تعجب نگاهم کرد : یعنی مادر واضح باهات صحبت نکردن؟؟

__ چرا یکم زیادی واضح بود...

__ همراز.. خواهش میکنم واضح حرف بزن...

__ تو بگو من باید چی کار کنم.. تو بگو... پیام باهات عقد کنم یه هفته دیگه؟؟؟

هنوز هم داشت فقط نگاهم میکرد...

__ چرا صحبت نمیکنی؟؟

__ همراز درک نمیکنم سئوالت رو.. من اگر نمیخواستم این کار رو بکنیم چرا به مادرم گفتم بیاد این جا.....؟؟؟

__ به دلیل برام بیار؟؟

کلافه با گوشه شصتش گوشه ابروش رو خاروند داشت سعی میکرد آروم باشه... : همراز تو به تقاضای ازدواج من جواب مثبت دادی...

_همین؟؟

این بار از جاش بلند شد چند قدم این ور و اون ور رفت و ایستاد رو به روم...

_همراز چی این جوری عصبیت کرده؟؟

_من عصبی نیستم...من خیلی حرفا دارم..داشتم اما..

با دست به گلوم اشاره کردم مونده اینجا...

نگاهش نرم تر شد : من اینجا که بگی...تو ناراحت اومدن مامانی؟

_فریده خانوم حق مادری به گردن من داره؟؟

_همراز تو قراره زن من بشی..ما باید عقد کنیم تا تو زن من بشی این کجاش انقدر ناراحت کننده است..؟؟

..نمی فهمید به خدا که نمی فهمیدمن چی میگم...من نمیخواستم به خاطر اون احساس مسئولیت لعنتی بخواد زنش بشم..

سرش رو کمی بالا گرفته بود...

_من یه سوئیت دانشجویی پیدا میکنم میرم اونجا یه پانسیون دخترونه...

_چی داری میگی تو...؟

دستم رو روی گوشام گذاشتم : داد زن....

با تعجب نگاهم کرد..نگاهش کردم..

_حامی

....

_ما اختلاف قدمون خیلی زیاده...الان متوجه شدم یا شاید باید خیلی زودتر متوجه میشدم...

کلافه دستی به صورتش کشید ویه دور دور خودش چرخید و بعد به سمتم اومد..اخماش توی هم بود ...دستاش رو به سمتم دراز کرد..دستام رو توی دستش گرفت و کشید از جام بلند شدم...

_بیا اینجا ببینم چی داری میگی؟؟

یه قدم رفتم عقب..دستم رو این بار بیشتر کشید محکم توی بغلش قرار گرفتم...

خواستم آروم بیرون پیام که محکم نگه‌م داشت : همین جا حرفات رو بزن...

من این آدم رو نفس کشیدم... قلبم میلرزید... دلتنگیم که تا دو دقیقه پیش درد میکرد حالا تبدیل شده بود به آرامش بزرگ و ژرف بود نش...

سرم رو بلند کردم چونه ام روی سینه اش بود... نگران نگاهم میکرد

_فرقی نمی کنه حامی.. این جا هم اختلاف قدمون زیاده..

_نیست...

_هست.. به خدا که هست.. انقدر هست که با کفش پاشنه دار اعتماد به نفس من... علاقه ام بهت.. هم جبران نمیشه...

صدای قلبش رو بلند تر از هر زمانی میشنیدم از این فاصله راحت تر هم اون رگ برجسته روی پیشانی و اون کلافگی رو میدیدم...

_همراز چرا این جوری شدی؟؟ چی بینمون گذشت؟؟ من دیشب تند رفتم.. باور کن میدونم... عصبی بودم نه از تو از جای دیگه... موضوع اسباب کشیت هم مطرح شد من دیوونه شدم.. به خدا که حق داشتیم...

_نمیگم نداشتی...

_اما حق نداشتم سرت داد بزنم... بعدش پشیمون شدم.. همون لحظه ای که صدام رفت بالا پشیمون شدم... اما جمله ای که گفتم...

با یاد آوری اون جمله دستش رو محکم تر حلقه کرد چونه ام بیشتر به اون قلب پر اضطرابش نزدیک شد...

_اما.. جمله ات تمام ذهنیت من رو بهم ریخت... من هر گز تو زندگیم کاری نکردم که همچین برداشت زشتی ازم داشته باشی... برای من همون روزی که بهم گفتم نامزدیم همه چیز تموم شد... تو از همون روزی که شدی عشقم شدی....

_لابد متعلق به تو...

_نه.. به خدا که نه... من هر گز فکر نکردم تو مال منی... تو عشقت مال منه درست... مسئولیت مال منه همراز.. تو گفتمی زنم نیستی که من اجازه داشته باشم برات مکان زندگی رو مشخص کنم...

زده بود به هدف.. دقیقا وسط همون جایی که از بعد از رفتن فریده خانوم درد میکرد.. خواستم خودم رو از آغوشش بکشم بیرون که نداشت

_همین جا حرف میزنیم... باید همراز... پس الکی تکون نخور...

_حامی..

_جانم...باور کن من هرگز زن صیغه ای نداشتم..من هر گز معشوقه ای به اون سبک نداشتم که بخوام برایش آپارتمان بگیرم... من اصلا نمیدونم چرا اون فکر اومد تو ذهنت , تو برای من زنی...ما باید زودتر از این حرفها عقد میکردیم اما میدونی که چی ها شد..

صدای ضربان قلبمون با هم ترکیب شده بود مثل یه سمفونی پر ضرب بود انگار...کمی سرجام جا به جا شدم این طور نوک شصت پامون بهم میخورد یکی از دستهایش را از دور کمرم باز کرد آروم موهام رو کنار زد : من حتی فکرش رو هم نمیکردم انقدر ناراحت بشی...

_چرا حامی؟؟ چرا فکر نکردی از این نوع خواستگاری ناراحت میشم؟؟ یه چیزی میپرسم شاکی نشو...

چشم دوخت بهم : بگو ...

..شاید سخت بود پرسیدن این سودا وقتی انقدر بی تابش بودم..وقتی مردمک چشمهایش این طور توی مردمک نگاهم میلرزید...

_اگر..اگر جای من قرار بود با نیکی ازدواج کنی همین رویه رو پیش میگرفتی؟؟

جا خورد دستش دور کمرم مشت شد و به سرعت باد اخماش رفت تو هم..ازم فاصله گرفت و کلافه کمی تو اتاق قدم زد...میتونستم ببینم که چه تلاشی میکنه تا خودش رو کنترل کنه دستهای مشت شده اش که این طور دو طرف بدنش آویزون بود ناراحت میکرد من نمیخواستم مردی رو که انقدر دوست دارم زجر بدم اما..

نشست روی مبل و سرش رو بین دستهایش گرفت : همراه..من کیم؟؟

هنوز سر پا بودم و نمیدونستم خودم و حرفهام و دلم رو کجا بذارم تا همه چیز سر جای خودش باشه؟؟

_تو...خب

_لابد فقط حامی..خوب..یه روزهایی فقط آقای دکتر بودم و با هر بار تکرارش خودم رو ازت چه قدر دور می دیدم..بارهای بار به خودم گفتم خیلی راه هست حامی...اما من این به قول تو فاصله ها رو توی خودم حل کردم...

سرم هنوز پایین بود و به پاهام خیره بودم...

_حامی تو برای من خیلی عزیزی...

صدای پوزخندش رو شنیدم : فقط عزیز...

_تو هم یه ماه به من نمیگی دوستم داری...

سرم رو بلند کردم و به این آدم خسته و عصبانی نگاه کردم سرش رو تکونی داد : تو چرا به من نمیگی؟؟ ها...؟؟

قلبم ریخت...چی میگفتم وقتی حق داشت...

_فکر میکنی بهش احتیاجی ندارم...درسته؟؟...همراز چرا فکر میکنی من کسی که انقدر دوستت داره تصمیم داره آینده اش رو باهات بسازه نیازی به شنیدن دوستت دارم از دختر مورد علاقه ام که ازم 11 سال کوچک تر هم هست ندارم...؟؟

زانو هام لرزید هر باری که با واقعیت اشتباهات خودم رو به رو میشدم همین حس تلخ و پیدا میکردم دهنم خشک و تلخ میشد ...

_هنوز هم ساکتی همراز چون این رابطه رو برای خودت حل نکردی...ناراحتی تو از نحوه خواستگاری نیست..یا حتی عجله من برای عقد ناراحتی تو از اونجایی نشات میگیره عزیز دلم که تو اصلا تو ذهنت تصور روزی که قرار شرعا و قانونا زن من بشی رو نداشتی...تو شاید بیشتر دنبال یه دوست پسر خوب بودی که تا به حال نداشتی و من توی تو زنم رو دیدم....

دلم میخواست همون جا بیفتم و بمیرم..حرفهای به قدری رگه هایی از واقعیت داشت و به قدری تند و تیز بود که تمام حرفهای خودم که میدونستم هم حق با من رو فراموش کردم...

احساس کردم اگر هر چه زودتر حرف نزمن مردی رو که انقدر عاشقشم از دست میدم...ما داشتیم با این تصورات همدیگه رو خیلی راحت از دست میدادیم...

یه قدم به سمتش برداشتم اما نشستم : من هیچ وقت دوست پسر نداشتم..

_میدونم...

_دنبالش هم نگشتم و نبودم..من یه دختر تنها بودم هر طور ایجاد رابطه ای ممکن بود خیلی ذهنیت ها ایجاد کنه.. نفس عمیقی کشیدم تا لرزش صدام کم بشه : اما باور کن که من می دونستم دارم چی کار میکنم وقتی ازت حلقه ات رو قبول کردم....

...فقط نگاهم میکرد ...

_اما این مدت همه چیز یه مسیر جدا گرفت من این اصرارت برای عقد رو دوست دارم حامی اشتباه نکن...اما دلیلش رو دوست نداشتم...من دوست داشتم فکر کنم تو بیتاب بودن با منی تا....

از نگاهش خجالت کشیدم...شصت پام رو به گلیم زیر پام کشیدم : هیچی...

_فکر میکنی بی ثابت نیست؟؟

دوست نداشتم نگاهش کنم...خجالت کشیده بودم می ترسیدم چیز دیگه ای برداشت کرده باشه بخصوص که لحنش هم نرم شده بود...

_خب..من نمیخوام به خاطر خونه...

_به خاطر خونه؟؟

سرم رو بلند کردم و نگاه جدیش رو دیدم :حامی تو خانواده ات من رو نخواهند پذیرفت...

_خانواده من حامد و مادرم و بچه ها هستن....پدرم که فوت کرد شاید یه ماه یک بار هم قرار نباشه عمه هام رو ببینیم...همراز این حرفها رو قبلا هم زده بودیم....من میخوام ما عقد کنیم تا هر بار که سعی میکنم نقشم رو تو زندگیت پر رنگ تر کنم انقدر این جمله این که نصبتم با تو چیه تو ذهنت و چشمت نیاد...می خوام عقد کنیم چون خیالم از بودن در کنارم راحت بشه

نشستم روی مبل واقعا این روزها خسته بودم خیلی زیاد....

_ترسیدی همراز؟؟

چشمام خیس بود این رو خوب میدونستم...سرم رو بالا کردم..با دیدنم از جاش بلند شد و با دو قدم بلند خودش رو به من رسوند دستم رو گرفت و بلندم کرد به سمت کاناپه رفتیم....نشست و من رو نشوند روی پاش...مقاومتی نکردم

_از چی میترسی؟؟

_از یه روزی نداشتنت...از اینکه یه روزی باشه که من رو نخوای....

با صبوری دستش رو بین موهام برد : فکر می کنی من به این چیزا فکر نمیکنم؟؟ من به خیلی چیزهای دیگه هم فکر می کنم...

دستم رو آرام گذاشتم روی قلبش : من اینجام؟؟

سرش رو به گوشم نزدیک کرد : تو خیلی وقت اونجایی..شاید از همون روزی که اون طوری توی اتاق اعصابم رو بهم ریختی...

لبخند پهنی روی صورتم اومد ..من آرامش عمیق بودن در کنار این مرد رو دوست داشتم....

_من هیچی رو تضمین نمیکنم همراز جز یه چیز اونم همونی که داره زیر دستت اون طور بی تاب میکنه...

سرش رو خم کرد و من اون قطره بارون محبتش روی شاهرگ گردنم رو با تمام وجودم حس کردم ..این مرد میتونست همیشه و همه جا من رو آرام کنه....

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد ..انگار منتظر یه جمله بود...

نگاهش کردم : خیلی دوستت دارم...

هنوز هم نگاهش برق همون نیم ساعت پیش رو داره همون یکه بعد از اون جمله من تو نگاهش اومد...

کلافه ام می خواستم از روی پاش بلند شم که نداشت..

_دلم برات تنگ شده بود...

دستم رو گیر دکمه سومش کردم و به اون نخ ضربدری دوخته شده به اون دکمه ریز مشکی رنگ

_پات خسته میشه...

_نمیشه..می خوام نزدیکم باشی...حوصله حرف زدن داری؟؟ یکم آروم تر شدی؟؟

سرم رو به نشانه تایید تکونی دادم ...

_همراز من به هیچ دختری تا به حال برای ازدواج فکر نکردم تو اولین دختری هستی که من آرزو کردم کنارش

باشم..کنارم باشه...هرباری که اسم نیکی میاد من واقعا بهم میریزم...

_من فقط مثال زدم..

_من هم خیلی خوب میدونم که این خواستگاری نباید این طوری صورت میگرفت اما شرایط ویژه بود...به خاطر اینکه

از فوت پدرم خیلی نگذشته و این که تو الان شرایط خاصی داری..

_من از تو توقع ندارم برام خونه پیدا کنی...

_نگام کن وقتی باهام حرف میزنی ..

_نمیخوام..الان چشمت ترسناکه...

از لحنش معلوم بود به زور خنده اش رو نگه داشته : خوب می ترسی..

_نمیتروسم...دیگه تو اون آقای دکتری که پشت اون میز میشستی نیستی...

_چرا این مقایسه رو کردی؟؟

_حالم خوب نیست حامی همه چیز بهم ریخته...

_چرا اجازه نمیدی کمکت کنم مرتبش کنی؟؟

_مثلا چی کار کنیم؟؟

_اجازه بده مادرم با خاله و عمه ات صحبت کنه..یه جلسه درست و در مون خواستگاری ترتیب میدیم..هر جایی که تو

تشخیص دادی دوست داری باشه حتی خونه عمه ات...بعد قراره عقد میذاریم تو این مدت بهم اجازه بده برات یه خونه

آماده کنم...

_نه...

نفسش رو بیرون داد : کدومش نه...

_خونه نه...

عصبی شد این رو ز ا صدای نفس هاش متوجه میشدم : همراز چرا لج میکنی؟؟

_لج نیست من پول دارم برای رهن کردن یه خونه کوچیک من یه خونه رهن میکنم..بعد عمه و خاله ام رو دعوت میکنم خونه ام شما هم هر کسی رو خواستید بیارید و یه مراسم خواستگاری برگزار میکنیم...

_آخه کجا؟؟ دختر کوچولو تا وقتی من هستم...

سرم رو بلند کردم و به چشمای قهوه ای اش نگاهی کردم و سعی کردم همه مهری که داشتم تو نگاهم باشه : تو باش حامی..همیشه باش..همه آرزوی من بودنته...اما باور کن این جور خیلی بهتره...

_اینکه من باشم و تو خودت خونه اجاره کنی ..من باشم و تو پولت رو به رخم بکشی و غرورم رو در نظر نگیری؟؟؟

_نه...نه باور کن حامی قصد من غرور تو نیست..

_قصدت همینه..من عرضه ندارم برای نامزدم...زنم خونه بگیرم...

خواستم بلند شم که دوباره محکم نگه ام داشت : این صد بار هر غری داری هر حرفی داری همین جا بزن...

سرم پایین بود من نمیدونم چرا حرفم انقدر براش تلخ بود و چرا این تلخی برای من مفهومی نداشت؟؟

_نمیتونم همراز..چرا متوجه نیستی خیالم باید از جایی که هستی راحت باشه...

_باشه...یه جایی رو تو پیدا کن...اما در حد پ...

پرید وسط حرفم : گاهی دلم میخواد بزومت...

اخمام رو کردم تو هم : دیگه چی؟؟

_یه مثال بی مزه بود...

_خوبه میدونی بی مزه بوده...

دستش رو آروم روی بازوم کشید : اگه بدونی برای من چه قدر عزیزی بیشتر از این ها با دلم راه میومدی...

سرم رو آروم بردم جلو و برای اولین بار روی گونه اش رو حس کردم...

نشستم روی کاناپه و با لذت به اطرافم نگاه کردم بالاخره بعد از سه روز دوندگی مرتب شده بود

سیا با دست پر در حالی که شلوارش هنوز خاکی بود آخرین گلدون اطلسی رو گذاشت کنار بقیه گلدونها..

و به لبخندم نگاه چپی انداخت : ها چیه؟؟؟؟!!!! مثل بلا نسبت برات کار کردم اون جوری هم نگاه میکنی پاشو یه چایی بذار ضعیفه....

_کی ضعیفه است؟؟

سیا به پشت سرش نگاه کرد که حامی با اخم های مصنوعی در حالی که چند تا کیسه دستش بود ایستاده بود...

_هیچی داداش این خانوم شما ملکه است...

حامی لبخندی به من زد و به سمت آشپزخونه جمع و جور خونه رفت...: حواست به صحبت باشه که بالاتر از گل به خانوم من نگي

با چشم و ابرو بهش گفتم خوردی؟؟ به سمت حامی زبونش رو دراز کرد و من خنده ام رو به زور قورت دادم..

نگاهی به سوئیت جمع و جوری که در عرض سه روز چیده بودیم کردم تمیز کاریش رو زری خانوم انجام داده بود و وسایل رو در حدی که اینجا جا میشد آوردیم تخت خواب مامان و رها و خیلی دیگه از وسایلیشون رو سیا در میان اشک و آه من به جایی بخشید و چند تکه ای رو به عنوان یاد گاری نگه داشت ...سوئیت متعلق به مادر بزرگ یکی از دوستان حامی بود که تنها زندگی میکرد لبخندی بهش زدم که با آرامش داشت تو آشپزخونه ظرفهای غذایی که خریده بود رو از کیسه بیرون میکشید

بعد از به قول خودش اون مراسم آشتی کنون در عرض یک روز این جا رو پیدا کرد و اعلام کرد که حق ندارم جز اینجا که بهش مطمئن بود جایی برم مگر این که یکی از اتاق های عمارت رو انتخاب کنم...که خب خودش گزینه دوم رو ترجیح میده

سیاوش موهام رو بهم ریخت و بعد رفت تا دست و صورتش رو بشوره که تقه ای به در خورد صاحبخونه با ظرف کریستال خوشگلی پر از شیرینی های خوش آب و رنگ وارد شد پیرزن خوش تیپی بود موهای سفید سشوار کشیده ای داشت و پیراهن خوشگل زرشکی رنگی به تنش بود با دیدنش از جام بلند شدم حامی هم به سمتش اومد...

_سلام آقای دکتر چه همدم خوشگلی برام آوردی...

حامی لبخندی زد و دستش رو دور شونه های من انداخت : خانوم حسینی خلاصه خانومم دستتون امانت...

خانوم حسینی لبخند شیرینی زد : خدا برات حفظش کنه دعا کن این نوید ما هم یه دختر خوب پیدا کنه بالاخره...

هر چه قدر تعارف کردیم نمودند تا باهم ناهار بخوریم...

چشمش رو بسته بود و سرش رو به کاناپه تکیه داده بود لیوان چای رو برایش روی میز گذاشتم با برخورد لیوان به میز لای چشمش رو باز کرد و لبخندی زد : سیا رفت؟؟

_بله رفت با فرشته خانومشون قرار داشتن..

_این دو سه روز هر سه شون خیلی خسته شدن..

این مدت گلنار و آویسا و سیا تمام وقت در کنارم بودن...

لبخندی زدم و موهام رو دادم پشت گوشم و کنارش روی کاناپه نشستم...

_حامی...

زیر لب گفت : جانم...

_تو اون روزی که خیلی عصبانی بودی؟؟ چیزی شده بود؟؟

چشماس رو با انگشتش فشاری داد : حامد زیاد حالش خوب نیست...آسیبهایی که دیده جدی ان و باید با جراحی به بخشی از روده آسیب دیده اش رو بردارن...

دستم دور لیوان چایم لرزید : خوب میشه..مگه نه؟

حامی نگاه عمیقی بهم انداخت و دست آزادم رو توی دستش گرفت : براش دعا کن همراز مشکل حامد فقط جسمی نیست...

_میدونم...اما حالا که بچه ها هستن باید با خودش مبارزه کنه..اون کم نمیاره حامی مگه نه؟؟ بچه ها این بار خیلی ضربه میخورن...

دستم رو به لبش نزدیک کرد...واقعا استرس داشتم...منتظر به حامی نگاه میکردم اون اگر میگفت حامد خوب میشه حتما خوب میشد بچه ها یه بار دیگه بدون اون نمیشدن....

_تو مادر بی نظیری میشی...

جا خوردم من خودم رو هیچ وقت تو جایگاه مادری تصور نکرده بودم...

حامی سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد : چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟

_هیچی آخه یهو...نمیدونم...

لبخندی زد : خب ما داریم ازدواج میکنیم دیگه خانوم خانوما قرار نیست بچه داشته باشیم؟؟

_خب چرا اما من هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم ...

_برای اینکه تا چشم باز کردی و خودت رو شناختی مادر اون دوتا وروجک بودی...

از حمام بیرون آمدم موهام خیس بود احساس خاصی نسبت به این خونه آروم و کوچولو داشتم از حضور چند ساعت حامی تو خونه هم...

هنوز کتابها رو جا به جا نکرده بودم هر چند حامی گفته بود بهشون دست نزنم چون قرار نیست بیشتر از چند ماه اینجا باشم...لبخندی زدم چشم چرخوندم تا ببینمش از دیدنش که روی کاناپه خوابش برده جا خوردم...با قدمهای سر پنجه بهش نزدیک شدم...روی میز رو به رو ش نشست...تا حالا توی خواب ندیده بودمش نفسهای آرومش نشون از یه خواب راحت داشتو دست زدم زیر چونه ام و به مردی نگاه کردم که کم کم داشت به واقعا مردم بودن نزدیک تر میشد دیگه اون دکتر بد اخلاق اون اتاق کار کنده کاری شده نبود روی کاناپه من دراز کشیده بود با من و سیا پشت یه میز غذا خورده بود به شوخی های ما خندیده بود نگران من بود همیشه همه جا مردی که تمام سعیش رو کرده بود و میدونم چه قدر براش سخت بود تا جلوی دوستش رو بندازه تا چند وقتی پیش مادر بزرگش باشم اون هم وقتی که همه میدونست براش کاری نداره تا بتونه برام یه آپارتمان بگیره برای اینکه به خواسته من احترام بذاره....

لبخندی روی لبم اومد آروم از جام بلند شدم تا چیزی بیارم تا روش رو بکشم...

نگاهش کردم که بعد از یه خواب یکی دو ساعت از خواب بیدار شده بود و حالا دنبال پالتوش بود...

دلخور نگاهش کردم : داری میری؟؟

لبخندی به لحن آویزونم زد : عزیزم شب که نمیتونم این جا بمونم میتونم؟؟

به شیطنش لبخندی زدم : خیر نمیتونی خوش اومدی...

پالتوش رو تنش کرد : بیا !!!بزرگ تر کوچیک تری هم که رعایت نمی کنی...

_خب شام بخور بعد برو...

یه قدم بهم نزدیک تر شد و نگام کرد ..من این نگاه خیره و پر التهابش رو دوست داشتم جوابی بهم نداد انگار همین نگاهش که باعث میشد این طور صورتم به سمت صورتش کشیده بشه کافی بود تا بفهمم چرا بیشتر نمیومنه...

چشمش رو بست و باز کرد و سرش رو کمی از صورتم دور کرد...و لبخند گيجی زد ..این حرکتش باعث شد من هم از اون کشش چند ثانیه پیش بیرون بیام ...

دستش آروم به سمت سرم اومد و دستی به مو هام کشید و بعد دستش رو وری بازوم گذاشت و با لحنی که کاملا مشخص بود برای عوض کردن حال و هوای خودش و من گفت : موهات رو چرا خشک نکردی...؟؟

_دوست داشتم این طوری باشم...

خنده ای به شیطنتم کرد : بهو زبونتم بیرون بیار دیگه ادب رو تکمیل کن امروز...

خواستم زبونم رو بیرون بیارم که بازوم رو محکم کشید سمت خودش من که هنوز تو شوک بودم فقط نفسش رو کنار گوشم احساس کردم : زبونت رو بذار سر جاش باشه همراز وگرنه برات کوتاهش میکنم...

و منی که هنوز تو تمام اتفاقات این چند دقیقه مونده بودم نمیدونم کی کنار گوشم بوسیده شد و کی در بسته شد؟
نگاهی به کیوان داغون کردم وقتی تماس گرفت و از سر تمرین بدو بدو خودم رو به تاتر شهر رسوندم کیوان سهیل...و خیلی دیگه از بچه ها نشسته بودن کیوان سیگاری گوشه لبش بود و کلافه داشت پاهاش رو تکون میداد تمام طول را گریه ام رو نگه داشته بودم اما با دیدن بچه ها اشکام سرازیر شد این مرگ چی بود که من هنوز بعد از این قدر حس کردنش باز هم این طور بهمم می ریخت و دست و پام رو میلرزوند

کیوان با دیدنم از جاش بلند شد و من خودم رو روی صندلی پرتاب کردم : باورم نمیشه کیوان...

کیوان با کلافگی سرش رو تکون داد و در حالی که چشمش خیس بود رو به دیوار ایستاده بود

دستیاریکیوان دختر قشنگی بود از هم دانشکده ای من بود دختر با استعدادی بود چند ماه پیش تو یه تصادف پدر و مادرش رو از دست داده بود و اون هم مثل من برای تامین خودش مشکلات زیادی داشت بارها سعی کرده بودم بهش کمک کنم اون دوران اما افسردگی حاد گرفته بود و یه مدتی هم بستری بود...اما امروز صبح....

سهیل کلافه لیوانی آب به من داد که لبهام هنوز میلرزید : بخور...بهتر میشی

_باورم نمیشه..باورم نمیشه انقدر بهش فشار اومده که این کار مسخره رو با خودش کرده....

سهیل دستت کلافه ای به موهای کشید : این روزا داغون بود کارها بهم پیچیده شده بود نتوستیم کار بسازیم...من هم دارم فکر میکنم بکشم کنار دیگه حوصله ندارم...مریم هم همین جوریش هم مشکل داشت افسردگی این بی پولی لعنتی بی کاری هم بهش اضافه شد امروز هم خونه ای اش تو اتاقش پیداش کرده...

با این جمله احساس کردم یکی روی گلوم چنگ کشید عاطفه با صدای بلند گریه میکرد :...من به کیوان گفتم بهت زنگ نزنه بی خود روحیه تو رو بهم نریزه شنیدم داری تمرین میکنی اما گفت حق داری که بدونی و بخوای برای تشییش بیای...

لیوان آب رو توی دستم چرخوندم : نه باید بهم میگفتید این مدت خیلی نمی دیدمش البته دلیلش این بود که خودش نمیخواست صمیمی نبودیم ولی انقدر بهم شبیه بودیم که....

بغضم رو دیگه کنترل نکردم من هم دوست داشتم مثل عاطفه زار بزنم....

این که این جا چی کار میکردم رو خودم هم تحلیلی نداشتم پاهام من رو به این سمت کشیدن...منشی اش با دیدنم کمی با تعجب شاید به چشمای ورم کردم نگاه کرد اما انقدر دختر جدی و متینی بود که خیلی سریع خودش رو جمع کرد و با لبخند از جاش بلند شد : سلام بفرمایید...

_من...یعنی ایشون اگر...

_نه جلسه که ندارن اما دستور دادن هر وقت که شما تشریف آوردید خودتون تشریف ببرید داخل..

سری برای تشکر تکون دادم لبه شالش رو مرتب کرد : راستی تبریک میگم ...

لبخندی به صورت زیباش زدم و به سمت در رفتم و با تقه ای در رو باز کردم...من اینجا نیومده بودم ذهنم و پاهام من رو به این دفتر با این بوی ملایم عطر و سیگار آورده بودن..با دیدنم لبخندی که روی لبش بود به ثانیه ای به اخمی غلیظ تبدیل شد و از جاش بلند شد : چی شده؟

نا خواسته دوباره اشک ریختم : یکی از دوستانم..وای حامی باورم نمیشه...

از پشت میزش به سمتم اومد و دستش رودورم حلقه کرد و کمک کرد تا روی یکی از مبلها بشینم خودش هم سریع کنار دستم روی دسته مبل نشست ترسیده و منتظر نگاهم کرد : عزیزه دلم کسی چیزی گفته ؟ کاری کرده؟؟
_یکی از دوستانم خود کشی کرده حامی...

با گفتن این جمله با صدای بلند تری گریه کردم...هنوز داشتم اشک میریختم که سرم رو روی قلبش احساس کردم این صدا رو که شنیدم انگار اون نفسی که حبس شده بود کم کم بیرون اومد : عزیزم...عزیز دلم...خیلی متاسفم...
_حامی چرا من کاری براش نکردم من که بهتر از همه آدم های دنیا باید میفهمیدمش...

..چند دقیقه ای آروم توی بغلش بودم و با حق هقی که حالا دیگه اشک نداشت براش تعریف کردم...دستش رو آروم روی موهام میکشید و اجازه داد تا من از همه چیز گله کنم...غر بزنم گریه کنم و خالی بشم...وقتی سرم صورتم بین دوتا دستاش قرار گرفت دیگه خبری از اشک نبود یه جفت چشم بود که باز نمیشد و دماغی که قرمز بود...
خم شد و فاصله چشماش با چشمام رو به نفسی رسوند : بهتری؟

_حامی چرا دنیا این طوریه من دیگه واقعا دارم کم میارم..

اخماش رفت تو هم : دیگه نشونم ها...

یا دست موهام رو پشت گوشم داد و نگام کرد : هر گلی که توی باغچه ای پژمرده میشه همراز یه گل دیگه اما رشد میکنه میدونم گاهی برای بعضی گل ها خیلی زود اما ...

_تقصیری نداشت فقط میخواست زندگی کنه

_میدونم عزیز ترینم میدونم...

_ببخش حامی نباید این شکلی میومدم سر کارت اما

..یکم مکث کردم و نگاهم رو از چماش گرفتم : من پیش تو احساس امنیت میکنم....

به ثانیه ای نکشید که پشونیم رو بوسید و من چشمام رو بستم ...

_برای دوستت متاسفم..ای کاش کاری ازم بر میومد...کی مراسمشه؟؟

_فردا ...

_میام دنبالت با هم میریم...

_آخه..کارت..

_مهم نیست یکم جا به جاش میکنم قرار نیست تنها باشی من هستم..

_حامی تو عین اسمتی و

_و...؟؟

_تو مرد منی...

لیوان سرامیکی قرمز رنگ رو به دستم داد کمی سردم بود و فقط نوک انگشتهام بیرون بود موهام رو پست گوشم فرستادم و دستام رو دور لیوان حلقه کردم لبخندی بهم زد و دستش رو به سمت صورتم آورد و آروم گونه ام رو نوازش کرد

_بهتری؟؟

سرم رو به معنی بله حرکت دادم..لبخندی زد و نوک بینیم رو آروم کشید : کوچولو...

سرم رو روی شونه چپم خم کردم و با صدایی که خیلی هم حال روز خوشی نداشت گفتم : نیستم...

_برای من هستی...

کنارم نشستم..سرم رو روی شونه اش گذاشتم : راستی خانوم حسینی سراغت رو میگرفت دیشب...

_بهش یه سری میزنم...تو اینجا راحتی مگه نه؟؟

نگاهی به سوئیت انداختم به پنجره روبه حیاطش به دیوارهای استوخونی رنگش به تابلوهای اطرافم و به اون تابلوی بامزه ای که خودم از نقاشی بچه ها قاب کرده بودم و آرامشی تمام وجودم رو گرفت و نفس عمیقی کشیدم پر از حامی و چشمام رو بستم : خیلی...

_مامان فردا شب شام منتظرته...

کمی سرم رو جا به جا کردم و لیوان رو به لبم نزدیک کردم : دفعه پیش هم کمی بد شد من از تمرین در پیام میام خونتون....

_فکر کنم بیای خونه حاضر شی بهتره...

سرم رو از روی شونه اش برداشتم و نگاهش کردم : چه طور؟؟

_چیزه مهمونهای دیگه ای هم هستن...

به شیر داخل لیوان نگاه کردم به خامه ای که روش بسته بود و وقتی بچه بودم همه لذت برای خوردن شیر رفتن این لایه نازک خامه زیر دندانم بود...

سکوتم رو که دید ادامه داد : میدونم که سختته اما

_باید عادت کنم...

کمی خم شد و نگام کرد : نه...تو به هیچ چیزی که اذیتت میکنه قرار نیست عادت کنی...این دور همی ها خیلی دیر به دیر اتفاق می افته و دلیل اصرار من به اومدن اینه که از فردا شب باید بپذیرن که تو هستی...تنها چیزی که ازت میخوام اینه که خودت رو اذیت نکنی و بذاری رد بشه...من و تو کمی دیر میریم...

_من میتونم از تمرین زودتر بیرون بیام...

_نه دلیلی نداره بخوای از کارت بزنی...بیا خونه آماده شو ومن میام دنبالت.. و اینکه مادرم امشب به خاله و عمه ات زنگ میزنه...

نگاهی به خودم در آینه انداختم آرایش کمرنگ و محوی داشتم با پیراهن یقه ایستاده سورمه ای رنگ و جوراب شلواری هم رنگ و کفشهای پاشنه دار گردنبند اهدایی حامی رو روی پیراهن انداخته بودم اون قاصدک زیبا ی دور یقه ام رو دوست داشتم...موهام رو خیلی شل نیمه بسته و باز بسته بودم و پالتوی مشکی گلی رو پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم...

خانوم حسینی داشت به باغچه اش آب میداد با لبخند بهم سلام کرد : میری بیرون؟

_بله...

_گلدونهای خوشگت رو گاهی بیار تو حیاط...

_اون طفلکی مثل خودم به آپارتمان عادت کردن...

با شنیدن صدای تک زنگ حامی به سمت در رفتم....

پالتوم رو به دست زری خانوم دادم...حس خاصی داشتم از ماشینها و البته صداهایی که از سالن میومد معلوم بود که مهمانها رسیدن ...برگشتم و به حامی نگاهی انداختم

دستش رو آرام دور کمرم انداخت : همراز خوبی؟؟

_راستش رو بخوای یکم خجالت میکشم یعنی الان با تو داخل رفتن تو جمع خانوادگیتون یکم...

لبخندی زد : من خودم خواستم که زمانی بیایم که همه باشن...در ضمن خیلی خوشگل شدی....

این خوشگل شدی جدی بدون پسوند و پیشوند این مرد از هر تعریف پر آب و تاب دنیا دلنشین تر و زیبا تر بود...

صدای تق تق کفشم روی سنگهای براق کف سالن شاید بیشتر از همه در گوش خودم میپیچید...هی وقت فکر نمیکردم روزی پا به پای حامی برای اثبات خودم به خاندانی که شاید چشم دیدن من رو نداشتم قدم به این سالن پر هیبت و پر تجمل بگذارم...

با حضورمون فریده خانوم با لبخند و بلند سلام کرد که باعث شد سرها به سمتمون به چرخه و من چشمم بیشتر از همه به عمه ملوک بود که صدر مجلس تکیه زده به عصایی درست شبیه به عصای اکبر خان نشسته بود...قلبم تند تند میزد..

حامی هم از هر زمانی جدی تر سلام کرد و دست داد و من تنها چیزی که به ذهنم رسید رفتن به سمت فریده خانوم بود که با لبخند ایستاده بود...

_خوش اومدی عزیزم...

این رو گفت و باهام رو بوسی کرد...حامی کنار عمه اش روی مبل تکی نشست و من با هدایت فریده خانوم کنارش قرار گرفتم و چه قدر دوست داشتم که اون پله ها رو بالا برم و برم تو اتاق بچه ها...

میدونستم که خونه حامد هستن و میان...دستهام عرق کرده بود مشتت کرده بودم ..سنگینی نگاهشون رو روی خودم دوست نداشتم...

حامی با نسبتا بلندی گفت : زری خانوم برای همراهی چای بیارید لطفا...

دلم میخواست آب بشم ...خیلی خجالت کشیدم و سالن به نظر خیلی خیلی گرم بود...نگاهم به قاصدک آویزون دور گردنم بود و ذهنم به حلقه توی جعبه توی کیفم..

عمه ملوک : خوب همراه خانوم بچه ها هم که نیستن...

..خوب میدونستم که دلش میخواست این طور فکر کنه که حضور من مختص بچه هاست و بس...

حامی با صدای محکمی گفت : ایشون مهمان من هستند عمه جان...

_راستش رو بخوای حامی جان دختر مهناز جان از آمریکا برگشتن...

حامی خیلی جدی به عمه اش نگاه کرد : خوش اومدن....

_میدونی که هم من هم پدر خدا پیامرzt خیلی مهتاب رو برات مناسب دیدیم...

..تمام این جمله رو به من و خطاب به من بود و من دلم میخواست این سالن رو ترک کنم و زیر تیر نگاه همه بودم و عصبی شده بودم و تمام تلاشم این بود که هیچ حرکت اضافه ای انجام ندم...

__پدر جان هم این اواخر در جریان بودند عمه جان من انتخابم رو کردم...

نفسم حبس شد و مطمئنم که رنگ عمه خانوم هم پرید...

فریده خانوم با لبخندی که کاملاً معلوم بود برای آرام کردن جو به روی لب داره برگشت به سمت عمه خانوم : بله من هم در جریان هستم و انتخاب حامی رو تایید میکنم...

عمه خانوم : فریده نمیخواهی بگی که...

دستش رو توی هوا تکون داد : اصلاً نباید همچین چیزی تکرار بشه حامی جان...

حامی خیلی خونسرد بود این شاید بیشتر من رو کلافه میکرد..پاش رو روی پاش انداخت و فنجان چایش رو توی دستش گرفت و به پشتی مبل تکیه داد و نگاهی اجمالی به کل سالن که البته شامل مادر رویا و همسرش و چند نفری که نمیشناختم میشد کرد

__من با کسی که دوستش دارم و قبولش دارم ازدواج میکنم عمه جان کسی که خدا رو شکر تونستم بعد از چندین وقت اصرار ازش بله بگیرم...

نگاهها که به سمت من چرخید من فقط دلم میخواست توی مبل فرو برم و همه حواسم به این بود که پس من چرا اون مدتها اصرار زبانی رو یادم نمیاد....

دامن پیراهنم رو کمی پایین تر کشیدم و نگاهم چرخید به سمت فریده خانوم که با مهر نگاهم میکرد ...با وجود اینکه فکر میکردم خودم رو برای سخت ترین بخش این ماجرا آماده کردم اما این تپش قلب و این سردی که تمام بدنم رو گرفته بود یه جورایی نشونم میداد که انگار خیلی هم موفق نبودم....

__عاقبت برادرت رو ندیدی؟...

سرم خیلی سریع به سمت این زن مستبد و خودخواه چرخید این وسط عاقبت کی خراب شده بود خواهر من؟؟ یا برادر جناب حامی خان انتظام؟؟

حامی نگاهم کرد میتونستم نگرانی رو تو نگاهش بخونم تمام وحشتش به این نقطه ضعفی بود که هر بار انگشت گذاشته میشد بی جواب نمیداشتم اما من فعلاً قصدی برای جواب دادن نداشتم خیلی خونسرد و محکم تو چشم های عمه ملوک خیره شدم

حامی : عمه جان پیش کشیدن بحثهای گذشته به نفع هیچ کدوم از ما نیست بگذارید این مسئله خانوادگی بین خود ما باقی بمونه...

میتونستم به وضوح جا خوردنشون رو حس کنم... شاید حامی با محکمی و یه جورایی ادب همیشگیش جوابشون رو داده بود اما این جمله برای زخمی که این زبون به من زده بود کافی نبود....

فریده خانوم : من پشت انتخاب پسر هستم...

عمه خانوم از بالای عینکش نگاهی کرد : همون پشت انتخاب هاشون هستی که یکیشون چند سال در به در یه کشور دیگه بود و یکیشونم معلوم نیست داره چی کار میکنه...

احساس کردم خون تو سرم دوید این همه دیگه زیاد بود سر جام جا به جا شدم... فریده خانوم با نگرانی نیم خیز شد...

صدای یکم بلندی از بر خورد فنجون به میز به گوشم رسید و بعد صدای محکم حامی : نمی خوام این حرفها ادامه داشته باشه... 34 سالمه و دارم همین خانواده رو مدیریت میکنم خوب میدونم کسی که انتخاب کردم تا چه حد قابل اعتماد صبور محکم و مودب من برای تایید یا تکذیب اعلام نکردم عمه جان من فقط نامزد من بهتون معرفی کردم و بعد صدایش رو کمی بلندتر کرد : فخری خانوم با حامد تماس بگیرید اگر که نزدیک هستن میز شام آماده بشه لطفا....

صدای بر خورد قاشق و چنگالها به اون بشقابهای چینی گرون قیمت صدفی رنگ هم نمی تونست مانع بشه که من صدای بلند تپش قلبم رو نشنوم... بین فریده خانوم و مادر رویا نشسته بودم و فریده خانوم تمام غذاهای روی میز رو توی بشقابم جمع کرده بود با صدای بلند تعارف میکرد و قربون صدقه میرفت میدونستم تمام اینها برای اینکه من نسبتا بد من رو خوب کنه .. من حتی از دفاع حامی از خودم هم راضی بودم اما نمیدونم چرا احساس میکردم کافی نیست...

حامد رو به روم نشسته بود و با غذای توی بشقابش بازی میکرد نمیدونم چرا اون هم حوصله نداشت... از گلوم چیزی پایین نمی رفت... من و رها چیزی برای این خانواده کم نداشتیم ..رها بیشترین ضربه رو از این مرد روبه روی من خورده بود و من هنوز هم به خاطر اینکه بچه ها پدرشون رو از دست ندن برای سلامتیش هر شب دعا میکردم و با وجود اینکه دلم باهاش باز نشده بود برای اینکه مرد مورد علاقه ام بین ما نمونه باهاش به بهترین شکلی که از دستم بر میومد رفتار میکردم و باز این جماعت این طور نگاهم میکردم و ازم توقع داشتن....

صدای تک سرفه حامی باعث شد سرم رو بلند کنم و نگاه موشکافانه اش رو روی خودم احساس کنم همون سوال توی نگاهش توی سر خودم هم بود م چرا حامی رو نگاه نمیکردم؟

برای دیدن بچه ها اون جمع خفه کننده رو ترک کردم که در حال صحبتهایی بودن که برای من جذابیتی نداشت...

دختر بزرگتر عمه خانوم از کنارم رد شد و در حالی که داشت با تلفن صحبت میکرد برای اینکه من بشنوم گفت : نه اون دفعه که از اتاق حامی بیرون اومدنش رو دیده بودی معلومه اشتباه ندیده بودی...

نیوشا هنوز هم داشت با تردید نگاهم میکرد : جانم پرنسس..

_تو قراره عروس بشی؟؟

کوشا : اونم عروس عمو...

لبخندی به ذوقش زدم : چیه تپل خان ناراحتی؟؟

اومد سمتم و بوسم کرد : این یعنی تو قراره این جا با ما زندگی کنی؟

..جا خوردم..من به این جاش فکر نکرده بودم ..قرار بود من اینجا باشم؟؟ تو این مرکز تجمل جهان؟؟ من این جا رو

دوست نداشتم..من جایی که خواهرم انقدر توش اذیت شد رو چه جور دوست داشته باشم؟؟...

نیوشا : همراز..تو قراره لباس عروس بپوشی؟؟

_کی بهت گفت؟؟

_حامد گفت باید خوشحال باشم چون قرار برای عمو عروس بیارن..من اولش ترسیدم همراز اینکه عمو دیگه ما رو

نخواست...

دستش رو گرفتم و کشیدم سمت خودم و موهاش رو بوسیدم : عموتون همیشه دوستتون داره....همیشه...و در ضمن

شما پدرتون رو هم دارید..

_حامد خوبه..باهاش خوش میگذره اما...همراز من هنوز هم وقتی میترسم میرم پیش عمو...

..لبخندی به چشمای زیباش زدم و تو دلم گفتم خب منم هر چیزی که میشه میخوام فرار کنم برم پیش عمو

جذابتون...

نیوشا خودش رو تو بغلم جا به جا کرد از آرزوهاش گفت از اینکه دنباله لباس من رو بگیره..کوشا میخندید که من قرارا

نیست مال کس دیگه ای باشم و من لبخند میزدم به ذوقی که تو این دوتا بچه بود و تو من هم ذوق ایجاد میکردن تا

یادم بره اون پایین کسی برای عروس شده من ذوق نکرده بود و حرفی که خورده بودم...

تقه ای به در خورد و من وسط تعریف کردن از آخرین سوتی سیا که بچه ها داشتن قهقهه میزدن گفتم برگشتم و به

حامد لبخند بر لب توی چارچوب نگاه کردم....

..و چرا من دوست داشتم الان حامی رو ببینم به جای حامد؟؟

_خوب عروس برادر من رو قرق کردیدا...

کوشا خندید و خودش رو بهم چسبوند : اون همراز ما ست...

گونه اش رو گازی گرفتم .دادی زد و حامد خندید...

_همراز میشه چند لحظه بیای...

توی راهرو تکیه دادم به دیوار از پایین هنوز صدای گفت و گو میومد ...

حامد کمی خم شد تا بهتر ببینتم : باز هم قضیه من؟؟

_مهم نیست..

دستش رو توی جیبش کرد و کمی ازم فاصله گرفت : مهمه..اون اخمای پایین حامی و پناه گرفتن تو تو این اتاق خیلی مهمه..نمیدونم من چی بگم..من..خانواده ام حتی بچه ها داریم اعتراف میکنیم که مقصر این وسط من و حماقتیم اما عمه نمیخواه کوتاه بیاد و تازه برای من نسخه هم میپیچه...

_برای حامی که گفت چه کسی رو انتخاب کرده برای شما هم انتخابی داره...؟؟

پوز خندی زد : برام مهم نیست...از من گذشته من همین که بتونم با بچه هام باشم و بتونم با این همه بیماری جسمی و روحی زنده بمونم کافیمه...دختر مردم رو بدبخت نمیکنم...حامی بهترین انتخاب رو داشته ...تو برات احساس ما مهم باشه همراز..مادرم که از ذوقش نمیدونه چه کنه...بچه ها که دارن نقشه برای عروسی میکشن..و حامی که گفتن نداره..

سرم رو پایین انداختم..همه حرفهای عین آبی بود روی آتیش ولی من انقدر این مدت از حامی محبتهای خاص خودش رو دیده بودم که الان تنها چیزی که میخواستم بودنش در کنارم بود...

_من اومدم یه بار دیگه بگم ببخشید...اگر من اون کار رو نکرده بودم..

_اشتباهی که این وسط شد پا برجا اما اگر اون هم نبود من برای حامی کم به نظر میومدم...

لبخندی زد : برای دیدن جواهر وجودی تو اون جماعت نیاز به یه نگاه بی طرف دارن که خب ندارن...

_خوبی؟؟

هر دوی ما با شنیدن صدای حامی به سمتش چرخیدیم...

حامد : اوه اوه حسود خان تشریف آوردن

..من به زور خنده ام رو از لحن لوده اش جمع کردم...

حامی دست چپش توی جیبش بود و مثل همیشه با قدمهای محکم به سمتمون اومد..

حامد : من برم پایین مامان رو با هاشون تنها گذاشتیم..

لبخندی به من زد و از کنارمون رد شد....

هنوز هم تکیه ام به دیوار بود خودم رو براش لوس کرده بودم...

_خوبی؟؟

_...

_چرا نگام نمیکنی؟؟

با دلخوری مصنوعی به چشمای قهوه ایش نگاه کردم... با شیطننت نگاهم میکرد : حقشه سرت رو ببرم وایسادی اینجا داری با برادم گپ میزنی من رو پایین تنها گذاشتی...

_سرتون شلوغ بود....

بهم نزدیک تر شد حالا بین اون و دیوار محبوس شده بودم و چه قدر این زندان دوست داشتنی و امن رو دوست داشتم...

_پس قهر کردی با من کوچولو...

_نه که خیلی هم منت میکشی...

دستش رو آرام آورد بالا و انگشتش رو کشید روی بازوم تپش قلبم با هر بار نزدیک شدنش بالا تر میرفت... تو تاریک و روشن این راهرو که با دیوار کوبهای طلایی روشن میشد هم میتونستم شفافیت نگاهش رو ببینم...

_الان داری برام ناز میکنی؟

زبونم رو به لبم کشیدم : نیست که سر میز خواستی پشیم بشینم.. نیست که مستقیم گفتم .. حالا ناز هم کنم خریدار داره انگار..

سرش رو بهم نزدیک تر کرد و نفسش میخورد به گونه ام و من هیچ وقت این مرد رو انقدر بی قرار ندیده بودم و این بی قراری به من هم منتقل میشد... و خون توی رگهام رو میتونستم احساس میکردم...

صداش کنار گوشم بود : بلد نیستم تو اون جماعت بهت ابراز علاقه کنم درست.. اما... بلدم نازت رو بخرم...

_نمیخوام... هنوز هم ازت دلخور...

حرفم هنوز تموم نشده بود که نفسم حبس شد... حرکت نرم و آرومش برای بستن راه حرفی که داشت بیرون میومد انقدر زیبا و لذت بخش بود و انقدر نو و بکر برای من که نمیدونم کی من هم همراهش شدم.. هر چه که بود شاید زیبا ترین نوع سکوت بود و آرام بخش ترین حس دنیا...

چشمام رو باز کردم... پیشونیش رو گذاشته بود روی پیشونیم : اینم سزای خانوم خانومای من که این طوری برام ناز میکنه...

..تا وقتی قرار بود این طور تنبیه بشم..تا وقتی که این مرد این طور نگاهم میکرد...تا وقتی که قلبم این طور با دیدنش میتپید و تا وقتی که از بوسه اش این طور غرق لذت میشد و دلم بازهم طلبش میکرد..مهم بود که اون جماعت اون پایین من رو میخوان یا نه؟؟ وقتی که من این مرد رو انقدر میخوام...

سرس رو از بین موهام رد کرد و نفس عمیقی کشید : خیلی میخوامت عزیزم.....

روی مبل جا به جا میشدم و نا خواسته نگاهم رو ازش میگرفتم انگار اون همراز بالا توی راهرو که اون طور دلبری میکرد من نبودم که حالا ازش نگاه می دزدیدم و در عجب بودم که میتونست انقدر جدی طوری که انگار اتفاقی نیوفتاده تو لاک حامی همیشگیش با این جماعت صحبت کنه...

عصبانیت و یا شاید تعجبی که سعی در پنهان کردنش داشتن رو هنوز هم میشد تو لبخندهای مصنوعیشون دید فریده خانوم هر چند وقت یه بار با تعارف کردن انواع میوه و شیرینی میخواست که محبتش رو نشون بده و من فکر کردم این طور پیش بره رسماً می ترکم...و حامد با شیطنت نگاهم میکرد و باعث میشد هی فکر کنم چیزه دیده و بیشتر خجالت بکشم و شیطنت نگاهش بیشتر بشه...

_عجب خفقانی بودا...

این اولین جمله از طرف حامد بود بعد از رفتن مهمانها...

فریده خانوم پیشونیش رو فشاری داد و من هم توی معده ام یه سنگینی عظیم احساس میکردم و پاهام توی اون کفش زوق زوق میکرد...

_میشه که من برم خونه؟؟

فریده خانوم : چرا شب همین جا نمیمونی دخترم...؟؟

حامد بازهم لبخندی زد و من دلم میخواست بزنمش..ای بابا...

حامی : عزیزم حاضر شو ببرمت...

فریده خانوم با کلمه عزیزم هر چند سفت و محکم حامی لبخندی روی لبش اومد...

_میدونم بهت خوش نگذشت عزیزه دلم ولی بهت قول میدم که سعی میکنم این جور جمع شدنها به حداقل برسه..

_من رو موقع خارج شدن از اتاقت تو مراسم پدرت دیدن و مثل اینکه برداشتشون...

اخماش رفت توی هم : این که نامزدم از اتاقم بیرون بیاد انقدر تعجب داره..

لبخندی زدم و چرا هر بار باز این کلمه این جور من رو به پرواز در میاورد : اونا که نمیدونن..

_برات این جمله ها مهم نباشه من که میدونم چه خانوم نجیبی دارم...اما دوست داشتم که بهت خوش بگذره یا لااقل
انقدر بد نگذره...

هنوز یکم سردم بود توی خودم بیشتر جمع شدم و حامی بخاری رو زیاد تر کرد و زیر لب زمزمه کرد : کوچولوی
سرمایی...

لبخندی روی لبم اومد و نگاهم موند روی برف پاک کن ماشین

_من جایی که تو باشی بهم خوش میگذره...

دستم رو که روی زانوم مشت کرده بودم بین دستاش گرفت و من هنوز هم روم نمیشد مستقیم نگاش کنم ...

_دلبر کوچولوی من حالا چرا نگام نمیکنه؟؟

بیشتر سرم سمت پنجره چرخید دستم رو کمی فشار داد...: مادرم با عمه ات صحبت کرده...

با تعب به سمتش چرخیدم : نگفته بودی

_امروز عصری صحبت کردن...

_و؟؟

_میتونی حدس بزنی که خیلی استقبال نکردن...

پنجر شدم و همه حس های قشنگم پرید

_همرازم..خانومم....چرا سرت پایین آخه...

_خاله ام...

_میدونم از عمه ات بدتر و از همه بدتر عمه خودم...

_چرا هیچ کس من رو دوست نداره...

اخماش رو کرد تو هم : من عمه ات و خالت رو راضی می کنم...حق هم دارن...

_فکر نمیکردم این طوری فکر کنی...

_نه واقعا حق دارن با پیش زمینه ای که از حامد دارن پیش خودشون فکر میکنن یکی مثل برادرش...

..تو دلم گفتم خاله بیشترین کینه اش از اکبر خان اما این رو به حامی هرگز نمیگفتم پشت سر پدر فوت شده اش
حرف زدن کار درستی نبود اصلا...

کامل به سمتش چرخیدم... نزدیک خونه بودیم ماشین رو گوشه ای پارک کرد ولی خاموشش نکرد و به سمتم چرخید ..
_این طوری نگو حامی...

دستم رو بیشتر توی مشتش فشرد : من بهت قول میدم هیچی تکرار نمیشه...

خیلی دوست داشتم ببوسمش... حال خیلی عجیبی داشتم چشمم همش به لبش میچرخید و از خودم خجالت میکشیدم این چه حسی بود که به جونم افتاده بود سریع نگاهم رو روی چشمش دوختم این جا امن تر بود ... به خودم نهیب خجالت بکش زدم اما دست خودم نبود دوباره اون آرامش زیبا رو میخواستم...

لبخندی که روی لبش بود انگار نشانه این بود که فهمیده بود تو ذهنم چی میگذره و خجالت زده شده بودم و مطمئن بودم گونه هام از شرم این طور حرارت دارن...

_من قبل از داشتنت چه طور داشتم زندگی میکردم قاصدک من...

_الان من رو داری؟؟؟

چشمش رو به بار بست و باز کرد : باید یه فکری برای این همه ناز توی صدا و لحن صحبتت بکنم این جوری نمیشه...
اخمام رو مصنوعی کردم توی هم و نگاهش کردم... سکوت بینمون رو شکستم چون بد جور داشتم خطرناک میشدم :
چیزه.. من خودم با عمه ام صحبت میکنم...

دست آزادش رو آرام بالا آورد و روی لبم کشید و من این حس آرام رو دوست داشتم و یاد روزهایی افتادم که فکر میکردم این دستها برای نوازش چه جورین و امروز اعتراف کردم که بینظیر بودن .. عین یه پرواز سبک حباب بودن و یا شاید مثل بوسه اش درست مثل قطره های بارون...

_آره به عمه ات بگو.. من اصرار دارم که زودتر عقد کنیم

شصتش رو روی لبم میکشید و چشمش پر از تمنا بود : اگر هم پرسید چرا انقدر عجله داره.. بگو میتراسه که قاصدکش بترسه و پرواز کنه و یا نه... بهش بگو من امروز سیب سرخ حوا رو چشیدم و مزه اش تمام وجودم رو گرفته و نمیخوام این سیب ممنوعه باشه .. نمیخوام از بهشتی که الان توش گرفتار شدم اخراج بشم... دلش رو ندارم....

چادر عمه رو آویزون کردم لپاش کمی گل انداخته بود خوب میدونستم دلیلش فشارشه.. برایش چای سبز آوردم لبخندی زد... گیره روسریش رو باز کرد.. شالم رو مرتب تر کردم... حاج آقا با لبخند به سوئیتیم نگاهی انداخت : هر جا بری با خودت صفا میبری..

استکان چای رو روبه روش گذاشتم و لبخندی زدم.. عمه عکس قاب گرفته بابا رو دید و بعد از این همه سال باز بغض کرد و شوهر عمه ام زیر لب فاتحه ای خوند...

عمه مانتوش رو در آورد : بشین عمه جان چرا انقدر دور میچرخ...

_دارم میرم زیر غذا رو خاموش کنم...

_مگه نگفتم چیزی درست نکن...عمه چرا خودت رو اذیت کردی؟؟

_نه که خیلی هم آشپزیم خوبه...

عمه لبخند غمگینی زد : اون وقت میخوای عروس شی؟؟

از شوهر عمه ام خجالت میکشیدم...

_چرا سرت پایین عمه خودت هم مطمئن نیستی..؟

شوهر عمه ام : خانوم بذار بررسی..الان وقت پرسیدن این سئوالهاست..

عمه که برگشت به سمت شوهر عمه ام مثل شصت تیر شلیک شدم به سمت آشپزخونه و نفسم رو بیرون داد....

از توی جیب شلوار گوشیم رو که رو ویبره بود در آوردم..حامی بود..لبخندی زدم و صدام رو آوردم پایین: الو

_عزیزم کجایی؟؟ چرا گوشی بر نمیداری..؟

نگاهی به سالن انداختم و برگشتم به سمت گاز تا لوییا پلو رو نگاهی بندازم...ظاهرش که اصلا خوب نبود...

_عمه ام اینا رسیدن..

_چیزی به خانوم من گفتن؟؟

..این خانومم گفتنهاش رو دوست داشتم...

_حامی...

لحنم زیادی بچگانه بود میدونستم..

_جان دلم...

_غذام افتضاح شده...

با صدای بلند خندید

_میشه بگی چرا میخندی؟؟

_عزیز ترینم من که گفتم بذار بگم فخری خانوم درست کنه برات بیارم خودت اصرار داشتی...

_من آشپزی بلدم..

خنده اش رو خورد : معلومه...من و باش چه زنی میخوام بگیرم..آخه آشپزی هم بلد نیست..

با بدجنسی گفتم : عمه ام هم همین رو گفت به همین خاطر قضیه منتفی فکر کنم بمونه برای یکی دو سال آینده بهتره..

_چی چی رو بهتره..اصلا خودم آشپزی میکنم..قضیه بمونه برای یکی دو هفته بعد...

خنده ای کردم : داد زن صدات میپیچه...

عمه : همراه عمه جان خودت رو اذیت نکن...

برگشتم به سمت گوشی : حامی من برم...

_من امروز عصری میام دیدن عمه و شوهر عمه ات...

انگشتم رو به کابینت کشیدم : فکر میکنی لازمه؟..من از عکس العمل هاشون میترسم حامی...

_همین که تا این جا اومدن یعنی کمی اوضاع مناسب تر شده..تو نگران نباش عزیزه دلم من درستش میکنم...

ظرف ماست رو به سمت عمه کشیدم...

شوهر عمه ام با آرامش مشغول غذاش بود این مرد همیشه آرام بود و خونسرد مثل حامی با این تفاوت که اون تکبر توی نگاه و رفتارهای حامی رو نداشت...

الهی شکر گفت و بعد ادامه داد : ممنونم همراه خانوم..

_شما که چیزی نخوردید میدونم زیاد خوب هم نشده بود...

لبخند مهربونی زد : غذای دختر پز هر چی باشه عالیه ما که از این نعمت محروم بودیم...

عمه همچنان ساکت بود و با غذاش بازی میکرد : عمه جان چرا نمیخورید...نمیتونید بخورید نون پنیر رو دارم ها...

_مادرش که بهم زنگ زد...هزار تا حرف اومد تو ذهنم...هزار تا همراه...

قاشقم رو توی ظرفم گذاشتم و کمی به پشتی صندلی تکیه دادم...و سرم رو پایین انداختم..

_خالت چی می گه؟؟؟

..._

_حامد هم برگشته نه؟

_بله..

_تمام طول این سالها خیلی جلوی خودم رو گرفتم که سر نماز لعنتش نکنم...

شوهر عمه ام استغفر اللهی زیر لب گفت و تسبیحش رو به دستش گرفت..

عمه از اون سر میز کوچیک خونه ام دستش رو روی دست گذاشت : تو باسوادی همراز عاقلی...

به زور کمی خودم رو جمع و جور کردم تا بتونم با عمه صحبت کنم : عمه با اجازه تون خودش تا یکی دو ساعت دیگه میاد باهاتون صحبت میکنه من شاید...یعنی روم نیمشه که ...

اخمهای عمه در هم رفت اما حاج آقا نگاهی بهم انداخت : کار درستش هم همینیه مرد و مردونه بیاد. دخترم میدونم تو دختری نیستی که ما بخوایم راه جلو پات بذاریم..

_این طور نفرمایید..

_نه دخترم بحث اینها نیست...ما چه کردیم برات تو این سالها ..چه ما چه خالت تو داری حرمت میذاری که نظر ما رو میپرسی...

عمه : مادرت سر رها از ما سئوالی نکرد...زنگ زد گفت رها رو دادم رفت...اومدیم اون ددبده و کبکبه..کی بدش میاد اما از اولش هم معلوم بود که این وصله نا جوره...

_منم ناجورم عمه ؟؟؟

دستش رو محکم دور مچم حلقه کرد : تو از جورم جور تری این چه حرفیه....

حامی لبخندی به سر پایینم و شال روی سرم زد...استرس داشتم انگار که این آدم رو بار اول بود که میدیدم...

بلند شدم تا از جعبه شیرینی که آورده بود چندتایی توی تنها دیس کریستالی که داشتم بچینم..

عمه اخم کرده بود چادرش رو محکم دورش پیچیده بود و حتی حاضر نشده بود چادر رنگی سر کنه...نفسم رو بیرون دادم

حاجی : خب آقای دکتر والده خوب هستند؟؟

حامی شیک و جدی رو به روی حاج آقا نشسته بود : سلام دارن منتظر تعیین وقت از جانب شما هستند برای خدمت رسیدن....

عمه چیزی نمیگفت اما هر حرکتش نشان از اعتراضش بود و من خیره بودم به مرد مغرورم و میترسیدم از هر جمله ای که قرار بود رد و بدل بشه..

ظرف رو روی میز وسط گذاشتم و خودم هم کنار عمه رو به روی حامی نشستم...

حامی نگاهش به من بود پر از حس اطمینان به جملاتش...

عمه : به سلامتی برادر محترم هم تشریف آوردن گویا...

حامی کمی خودش رو جمع و جور تر کرد و من دستهام رو در هم قلاب کردم...و تو فکر اینکه چرا نه تو جمع خانوادگی خودم و نه تو جمع خانوادگی حامی من چرا حرف نمیزنم و لال میشم...

_بله حامد اومده...

_خب خدا رو شکر خدا برای مادرش حفظش کنه ولی برادرزاده من جایی که نمیتونه برگرده....

زیر پلک حامی پرید این رو به وضوح دیدم...

حاجی : خانومم داغ برادر زاده اش رو هنوز داره آقای دکتر...

_بهشون حق میدم...من به عمه خانوم حق میدم..اما..شما من رو برادر حامد نبینید....

_پسر اکبر خان انتظام که ببینم ..اون رو هم نبینم؟؟؟

رنگم پرید اصلا دلم نمیخواست کار به اونجا بکشه...

_عمه جان...

عمه : نمیدونه چه خون دلهایی برای دیدن خواهر زاده هات خوردی؟؟ چه شب و روزایی که زنگ زدم در حال حق هق...

حامی نگاهش رو از عمه گرفت و به من نگاه کرد محکم تر از هر زمانی گفت : بهتون قول میدم یه قطره اشک نریزه...همراز برای من خیلی مهمه...خیلی زیاده...

حاجی : این خیلی مهمه پسرم...

عمه : بله مهمه..اما میخوام بدونم چی می خوای از همراز؟؟

حامی پر صلابت من و این سؤال؟؟؟

گوشه تونیک چهار خونه ام رو توی دستم گرفتم...

_قراره برای برادرزاد هات مادری کنه؟؟

حامی صداش رو صاف کرد : قراره برای من همسری کنه...عمه خانوم من ترسهای شما رو درک میکنم هم شما و هم خاله همراز..خود همراز هم این ترس ها رو داشت ..من نمیگم نیوشا و کوشا به مادر احتیاج ندارن اما مگه تمام این سالها بدون این حرفها همراز مادری نکرده؟؟

من اما هنوز هم ساکت بودم قول داده بودم بذارم حامی خودش حرفهایش رو بزنه....

حامی انگشتش رو به کنار ابروش کشید : همراز دختر مورد علاقه منه...قرار هم نیست برای بچه ها چیزی بیشتر از یه خاله مهربون و مسئول باشه..قراره همسر من باشه و من شوهرش با تمام مسئولیت ها و وظایفی که این عنوانها به دنبال داره نه چیزی کم تر نه چیزی بیشتر...

عمه ساکت نگاهش کرد ...لحن جدی و محکم این حامی باعث این سکوت شده بود فکر کنم...

حاجی : آفرین پسرم همین که بدونی مسئولیت ازدواج چیه یه گام جلویی من این حرف رو به پسرهای خودم هم میزنم...شما هم مثل اونها...

شنلم رو دورم پیچیدم و لرز خفیفی کردم ...هوا تاریک شده بود و بوی محبوبه شب همه جا پیچیده بود نفس عمیقی کشیدم کنار در ایستادیم لبخند خسته ای روی لبش بود و یه نگاه پر محبت به صورتم داشت..لبخند زدم و بهش نزدیک تر شدم دو ساعت گذشته برای هیچ کدوممون ساعتهای خوبی نبود من از شدت سکوت خفه شده بودم و حامی شاید از شدت تمام اون کینه هایی که عمه و صبح هم خاله پای تلفن روش خالی کرده بودن...

_شام میموندی...

دستش رو آروم دراز کرد و دستی به گیره سرم کشید : برم بهتره

_هر چند دست پختمم خوب نیست...

تک خنده خسته ای کرد : هر کی جواهری مثل تو رو توی بغلش میخواد باید آشپز هم بگیره...

لبخندی زدم چیزی که اشاره کرد رو خوب یادم بود : یادته؟؟

_مگه میشه یادم بره ...من هر چیزی که مربوط به تو باشه

رو با دست به شقیقه اش اشاره ای کرد و ادامه داد : اینجا حفظ کردم...

کمی بیشتر توی شنلم خم شدم و لذت بودنش رو نفس کشیدم ...

_ببخشید حامی بابت تما م این حرفها...

_خسته شدم از بس بابت حامد همه جا جواب پس دادم...

سرم رو گرم نوک کفش هام کردم کشیدمشون به سنگ فرش قرمز رنگ حیاط..

دستش رو آروم به سمتم دراز کرد و دستم رو توی دستش گرفت : خانوم سرماییی من برو تو یخ کردی...

_میترسم حامی...

دستم رو محکم تر توی دستش گرفت : قرار شد این ها رو بسپاری به من و نگرانی نداشته باشی... ترس رو من باید داشته باشم..

سرم رو با شدت بلند کردم و پر سؤال نگاهش کردم.. کمی سرش رو خم کرد تا من گرمای نفس هاش رو روی گونه ام احساس کنم و خلسه همیشگی تمام وجودم رو بگیره

_اگه عشقم رو بهم ندن چی؟؟

نفس عمیقی کشیدم ... سرش رو بلند کرد و روبه روی صورتم توی چشمام خیره شد ..

_فرار کنیم؟؟!!

خندید و بینیش رو به بینیم زد : نه خانوم من با حرمت میاد تو خونه من فرار چیه

_شوخی کردم..

_میدونم عزیزم...میدونم...

چشماش رو بست و باز کرد : انقدر میام و میرم تا بالاخره کوتاه بیان...

یک جورهایی شبیه میدان نبرد بود... همه به هم نگاه میکردند و من از پشتم دونه های درشت عرق میرفت...موهام رو پشتم بسته بودم ...شلوار پارچه ای سورمه ای رنگی تنم بود بود و بلوز حریر سفید با خالهای سورمه ای...یکم لباس برای من زیادی مجلسی بود اما گلی مجبورم کرده بود....

سیا..شوهر خاله ام..خاله ام و گلی کنار هم نشسته بودند و من مجبور شده بودم از خانوم حسینی صندلی بگیرم..هر چه قدر خاله اصرار کرده بود مراسم خونه اونها باشه من قبول نکردم تنها چیزی که قبول کردم ظروف کریستالی بود که به زور آورد..عکس رها و مادرم و پدرم روی میز عسلی کنار گلدها بود و من روی تک صندلی رو به روی حامی که از همیشه شیک تر بود نشسته بودم..به اصرار من حامد هم اومده بود کاری که تا لحظه آخر از نظر خودش اگر نمیشد بهتر بود و من اصرار داشتم که تنها برادر حامی در کنارش باشه..نگاه حامد غصه دار بود و رنگش پریده و تمام سعیش این بود که نه به عکس ها نگاه کنه نه به عمه و خاله که به شدت با کینه نگاهش میکردن...

فریده خانوم کت و دامن آبی نفتیش رو بالاخره پوشیده بود و عمه کوتاه اومده بود و چادر رنگی سرش کرده بود یک هفته بحث و رفت و آمد و ساطت های حاجی کار رو به این جا کشونده بود که حالا تو غروب روز پنجشنبه همگی برای چیزی شبیه به بله برون تو سوئیت من جمع شده بودن...

شوهر خاله ام شاید تنها کسی بود از بزرگتر ها که کمی راضی به نظر میرسید..

بحث های همیشگی بود و سکوت ترحم برانگیز حامد و چپ چپ های خاله و اشکهای روان عمه و عصبیت من...

گلی با نگاهش آروم می‌کرد و حامی جدی و محکم مثل همیشه نشسته بود و نگاه ازش می‌گرفتم...
فریده خانوم : ما خیلی دلم می‌خواست با پدر خدا بیمارزش خدمتتون برسیم اما خوب قسمت نبود...
انگار اگر اکبر خان بود الان اینجا مینشست...

خسرو خان : خدا جناب انتظام رو بیمارزه مثل اینکه قراره بار دیگه با انتظام ها فامیل بشیم...
این آدم هیچ وقت ملاحظه نداشت...این حرف مزخرفترین نظر میون این همه کینه بود...

نفس عمیقی کشیدم تا بتونم خودم رو کنترل کنم...

حامد نگاهش رو از زانوهای خودش نمی‌گرفت...

و دلم برای حامی می‌سوخت که شاید تو این وضعیت هم نمیتونست رو برادر بزرگترش حساب کنه....

فریده خانوم : همراز فرشته ای که من دلم می‌خواد دخترم باشه...

خاله : ما اون یکی دخترمونم داده بودیم دخترتون بشه فریده خانوم اما الان یه تیکه قبره که برای رفتن سر خاکش
باید از شما اجازه بگیریم...

سیاوش : ماما جان!!...

بغض کردم این حرفها قرار بود تموم بشه..این بحثها یه هفته بود اعصاب من رو له کرده بود و قرار بود دیگه تکرار
نشن با تکرارش چی رو می‌خواستن به من اثبات کنن...احساس می‌کردم تمام بند بند وجودم کش میاد...

حامد : من...شاید نباید می‌وادم...

نیم خیز شد تا بلند شه..

من : حامد خواهش میکنم بشینید....

همه نگاه ها به سمت من برگشت و واقعا خجالت کشیدم عرق پیشونیم رو میتونستم احساس کنم و نفسم حبس شده
بود

خاله نگاهی به حامد انداخت و با دستمال گوشه چشمش رو پاک کرد : آقای دکتر شما که متوجه نیستی من از کجا
میسوزم...

خسرو خان با همون لحن زننده همیشه اش : خانوم کافیه...

حامی صداش رو صاف کرد و با اون اتیکت و صلابت همیشگی که همه رو سر جاش مینشوند : من تمام سعیم به این بوده که تو این هفته همراه اذیت نشه خاله جان بارها تنهایی دیدار شما اومدم یا اینجا خدمت عمه خانوم و حاج آقا رسیدنم برای این بود که امروز که میرسیم خدمتون برای همراهی به خاطر خوب باشه شاید بهتر بود اگر حری مونده همون موقع زده میشد من دوست ندارم همراه الان ذره ای اذیت بشه..

با نگرانی به سیا که عصبی پاهاش رو تکون میداد و گلی انداختم...جو انقدر بد شده بود که من فقط دلم میخواست همه چیز تموم بشه..فریده خانوم دست کرد توی کیفش رو جعبه حلقه رو که من به حامی داده بودم تا بیاره رو روی میز گذاشت : من سرم از شرم پایین ..چیزی برای گفتن ندارم..وقتی حامی گفت برای بله برون بیایم هم روم نمیشد توی چشمتون نگاه کنم اما این دختر هم آرزو داره قرار نیست بین ماها بمونه..

حامی نگاهش رو به نگاهم دوخت و عصبی نگاهم کرد و من نمیفهمیدم چرا من رو با این عصبیت نگاه میکنه.... کنارش ایستادم تا حلقه ام رو توی دستم کنه...بحث های سر مهریه و خیلی چیزهای دیگه رو نه گوش کرده بودم نه برام مهم بود

دستم رو بین دستاش گرفت..همه چیز داشت جدی میشد دیشب تا صبح با عکسشون درد دل کرده بودم اجازه گرفته بودم و حالا به طور رسمی داشتم میشدم زن حامی...

انگشتر که توی انگشتم لغزید صدای هلله گلنار بلند شد و بقیه هم دست زدن و من هنوز میلرزیدم و حامد چشمش خیس بود فریده خانوم بغلم کرد و اشک ریخت...خاله.عمه هم ..سیا بی توجه به هر کسی محکم بغلم کرد : همیشه تو اتاق من جا داری همراه هر وقت نخواستی هم روی سرم جا داری..

گلی محکم بوسیدتم و من به سمت مردم برگشتم که داشت جدی نگاهم میکرد...

حامد بهم نزدیک شد...دست کرد توی جیبش و دستبند ظریف بی نظیری رو در آورد و نگاهم کرد...من از این مرد کینه داشتم..خیلی سال پیش..تمام این مدت بارهای بار توی ذهنم نقشه زجر کشیدنش رو کشیده بودم اما انقدر نگاهش و خودش ترحم بر انگیز شده بود که دیگه خبری از اون حامد پر از غرور و سر به هوا نباشه...

دست بند رو به دستم بست : خوشبخت باشی...

حامی رو هم بغل کرد...

گلنار بلند شد تا از یخچال کیک رو بیاره و من هنوز همه بدنم میلرزید...جواب محکم حامی همه رو سر جاشون نشوند اما من هنوز هم حالم بد بود...خودش رو بهم نزدیک تر کرد : همراه...

سرم رو بلند کردم و به چشمش نگاه کردم چه قدر دوستش داشتم و این مدت چه قدر نشون داده بود که دوستم داره : به زندگیم خوش اومدی....

دستی به سرم کشید و چشماش هنوز خیس بود حاج آقا لبخندی به هر دومون میزد و من داشتم فکر می کردم یعنی من و حامی هم به این روزها میرسیدیم؟

_عمه جان بودید حالا من به بودنتون تو خونه عادت کرده بودم...

عمه موهام رو نوازشی کرد و بوسه ای به پیشونیم زد : تو هم دیگه کم کم خونه زندگی دار میشی..

حاج آقا : اون مرد عاشقی که ما دیدیم حالا که زنش هم شدی فکر نکنم بذاره اینجا تنها بمونی...

از خجالت سرم رو پایین انداختم و حاج آقا خداحافظی کرد و ساک به دست رفت تو حیاط تا منتظر عمه بشن...

عمه نگاهی بهم کرد : چشمای خوشگلت خیس نباشه...برات هیچ کاری نکردم عمه جان..جز اینکه سر هر نمازم دعا کنم خدا جواب تمام این زجرهات..صبرت و نجابت رو به بهترین نحو بده..شب قبل از عقدتون که خیلی بی قرار بودم حاجی گفت شاید این آقای دکتر جواب همون دعا هام باشه...توکل به خدا عمه جان..توکل به خدا امیدوارم تو رو هر بار که بهت زنگ میزنم شاد باشی...ما میریم و برای عروسی منتظریم..

_عمه عروسی...

_بذار بگیره..درسته که به خاطر این که از چهل پدرش خیلی نگذشته نتونستید مراسمی برای عقدتون داشته باشید اما بذار عروسی رو بگیره هر چه قدر که بیشتر برای داشتنت تلاش کنه برای روزهایی که به سختی های زندگی میرسید توشه جمع کردید...

سرم رو روی زانوش گذاشتم : مرسی عمه...

صداش هنوز هم بغض داشت : کاش مادرت بود خودش اینها رو بهت یاد میداد من فقط اینو بگم که عاشقش باش صبور باش و سرت زندگیت باشه..شغل تو حرف و حدیث زیاد داره و این مرد قانونمند و حساسه خیلی باید حواست باشه عمه خیلی...از حواشی کارت کم کن..هر رابطه ای چه با همکار ردت چه همکار زنت که به خانوادت آسیب میزنه و رو سریع قطع کن..کنارش باش و آرومش کن..از حق خودت نگذر اما فداکاری هم یادت نره...بی احترامی نکن..نذار هم بهت بی احترامی بشه...

_رفتن؟؟

_اوهوم...

میتونستم حتی از پشت تلفن هم لبخندش رو حس کنم...پاهام رو توی شکمم جمع کردم

_اوهوم درست نیست خانوم قشنگم...

به دستم نگاه کردم به حلقه نامزدی و بعد حلقه عقدم...

_الان دیگه بهت از ته دل میگم خانومم...

_جاشون خالی شده..من باز این جا تنها شدم..

_نشنوم ازت این رو...

_منظوری ندارم چرا دلخور میشی میدونم جلسه داری و کارای مهم وگرنه به جای راننده ات خودت عمه اینا رو

میبردی..الانم برای خودم یه کاری درست میکنم...

صدای منشییش که اعلام میکرد تو اتاق کنفرانس منتظرشن را شنیدم

_برو به کارت برس..

_کجا میخوای بری؟

_میرم پیش بچه ها تئاتر شهر و بعد هم نمیدونم..

_خودت تمرین نداری؟؟

_نه امروز نه...

_علی رو بفرستم؟؟

_حامی؟؟؟؟

_خوب عزیزم چرا عصبانی میشی؟؟ یه قول بده...

_بگو.

_با آژانس برو...

_ای بابا...

صدای کشیده شدن صندلی اومد : خواهش میکنم ازت...دوست ندارم کنار خیابون بایستی باشه؟؟ تا بعد یه فکر دیگه

بکنیم...

_فکر دیگه ای نمیکنیم و من...

صدای باز شدن در و صدای سلام های بلند از پشت سرش اومد کمی صداش رو آورد پایین و لحنش سفت تر شد : با

آژانس میری و فکر میکنیم و بحث میکنیم راجع بهش..

سیل تبریکات بچه ها به سمتم روان شده بود تا تونسته بودم خندیده بودم نگاهی به پارک دانشجوی تاریک شده انداختم و لبخندی زدم و نفس کشیدم بوی هر چیزی که برای هر کسی داشت..هر دیدی که به هر کسی میداد برای من خود خود زندگی بود

سرم رو پایین انداختم و از سالن خارج شدیم دسته جمعی..کیوان هنوز داشت مسخره بازی در میآورد و میخندید و بهم میگفت تو دیگه زن شوهر داری با ما نگرد و من براش دهنم رو کج میکردم که با دیدن ماشین حامی جا خوردم...انتظار این جا بودنش رو نداشتم..

در سمت راننده باز شد و علی ازش پیاده شد : سلام همراهز خانوم..آقا فرمودند پیام دنبالتون...

و بعد از اون بدتر در عقب رو باز کرد و منتظرم شد...

سرم سوت کشید همراه با سوتی که بچه ها کشیدن..تو نگاهشون چیزی عوض شد...دوست نداشتم...این اختلاف مزخرفی که الان با اونها به وجود اومده بود رو دوست نداشتم تحلیل های توی ذهنشون رو هم دوست نداشتم...عصبانی بودم..شاید هم نباید می بودم من هم عضوی از همین طبقه شده بودم..از همین آدم ها..زن مردی شده بودم که بدش میومد کنار خیابون بایستم...اگر خودش میومد دنبالم باز بهتر از این راننده و خانوم و آقا بازی ها بود...پوفی کشیدم..گوشیش رو هم جواب نمیداد..

_حامی خونه است؟؟

_بله ...

قرار بود شب خونشون باشم نیوشا زنگ زده بود و تا در آوردن جیغم در هر جمله سه بار بهم گفته بود زن عمو...به پشتی صندلی تکیه دادم...و بین عصبانیت و خنده مونده بودم..شروع شد همراهز خانوم...

_تو اصلا حواست هست؟

دادش باعث شد من هم از جام بپریم...

_چی داری میگی؟؟

از گوش ایستادن متنفر بودم اما انگار که الان چاره ای نبود با آن چنان توپ پری سراغش اومده بودم که سلام و علیک با فریده خانوم هم سرسری شده بود شالم هنوز دور گردنم بود و انتظار داشتم برم تو اتاقش و داد بزنم اما اصلا انتظار داد و بیداد خودش اونم با این تن صدا با حامد رو نداشتم...

حامی: حامد این لباس تو تن یه دختر بچه کردی بعد عکس گرفتی گذاشتی تو فیس بوک...تو آخه عقم داری؟؟

_همچین داری میگی انگار چه لباسیه..یه پیراهن ساده است...

_ ساده؟؟ نه یقه داره..نه دامن داره..نه آستین داره..ما این بچه ها رو اینجوری بار نیاوردیم...ما این بچه ها رو این جور بار نیاوردیم که لحظات خصوصی زندگیشون رو با یه عالمه آدم تقسیم کنن
حامد : اون دختره منه حامی..

دیدمش که از پشت میز بیرون اومد و به سمت حامد اومد ..کمی بیشتر پشت در نیمه باز قایم شدم...
_ تو تا همین سه ماه پیش نبود داری از چی حرف میزنی؟؟

صدای حامد هم بالا رفت : آره نبودم..منه لعنتی احمق نبودم..اما حالا هستم و دختر من جوری زندگی میکنه که میخواود...

_ حامد ...حامد نذار فکر کنم هنوزم عقلت نمیرسه...برای اینکه خودت رو تو زندگیشون جا بندازی...نباید این طور بذاری از خط خارج بشن...

_مرد حسابی حواست هست چی داری می گی؟؟ چه از خط خارج شدنی...یه لباس پوشیده..

حامی کمی بیشتر داد زد : و آرایش کرده و عکسش رو گذاشته توی یه صفحه اجتماعی..

..باورم نمیشد حامد انقدر بی ملاحظه باشه باید گوش نیوشا رو میپیچوندم..

_اون بچه تحت فشاره حامی...دوست نداره پیانو بزنه اما مجبورش میکنی...لباساش رو دوست نداره...

_وقتی اومدی گفتی بچه هام بچه هام بهت چی گفتم؟؟ با تو ام..چی گفتم...

..باورم نمیشد حامی بتونه این همه پشت سر هم داد بزنه...

_گفتی حق ندارم تو تربیتشون دخالت کنم تا بچه ها دچار دوگانگی نشن...گفتی مثل یه دوست باشم باهاشون..

_پس یادته؟؟ پس این ادا ها چیه؟

_تو الان ازدواج کردی برو این گیر های الکیت رو به زنت بده..

_زن من نیازی به گیر دادن نداره حامد...حواست به حرف زدنت باشه...

_خب حالا عصبانی نشو..منظورم اون نبود...من دارم میگم حواست به زندگیت باشه از دوران نامزدیت لذت ببر..مرد حسابی کم کم خودت باید بچه دار بشی..

_من بچه دار هم که بشم این دوتا بچه ها ی بزرگتر منن میفهمی؟؟..تمام این دوران برام فرقی با بچه های خودم نداشتن....

_حامی ...

_ حامی چی حامد... اینا رو من نباید بهت بگم.. ما خانواده شناخته شده ای هستیم.. آسیب پذیریم.. نقطه ضعفمون
 زنون و بچه هامونن بچه ها ما نباید تو چشم باشن... زن هامون هم همین طور.. اینا رو باید بفهمی.. زورش میکنم بیانو
 بزنه.. کم کم سراغ کوشا هم میام برای اینکه الان عقلش نمیرسه اما پس فردا باید یه سرگرمی داشته باشه.. نباید وقت
 اضافه داشته باشه تا بره سراغ کارها یا حرفهایی که نباید...

_ تو میخوای من رو از زندگیشون بندازی بیرون...

حامی که حالا کمی آرام تر شده بود : حامد بچه نشو... این بچه ها رو هم هوایی نکن... اون عکس لعنتی رو هم بردار..
 _ حق نداری بری دعواش کنی..

_ اونجاش رو تو کاریت نباشه باید تنبیه شه تا برای من رژ قرمز نزنه...
 _ من نمردم که...

..انقدر از بحث بینشون جا خورده بودم که فکر کردم اگر این جا متوقفش نکنم کار بالا میگیره... تقه ای به در زدم از
 وارد شدم.. هر دوشون عصبی بودن... به سمتم برگشتن...

حامد لبخند زورکی رو لبش اومد : خوش اومدی... من پس.. میرم پایین....
 حامی هنوز هم عصبانی بود : سلام عزیزه دلم....
 حامد در رو بست ...

حامی پشت به من رو به پنجره ایستاد.. دست راستش رو روی شیشه گذاشت و سرش رو به ساعدش تکیه داد..
 _ صداتون رو انداختید رو سرتون..
 _ دیدمت پشت در...

..واقعا خجالت کشیدم.. : چیزه.. ببخشید اما...
 _ مهم نیست خودم هم برات مطمئنا تعریف میکردم...

نشستم روی مبل : حامی یکم هم باید به حامد حق بدی...
 حرف بدی زدم؟؟ نه.. پس چرا این جوری ترسناک برگشت به سمتم؟؟؟

_ حق؟؟؟؟

دستی به موهای خودم کشیدم.. آخرین باری که اینقدر عصبی دیده بودمش سر اسباب کشیم بود..
 نفسم رو بیرون دادم : باشه فکر میکنم الان دوست نداری صحبت کنیم بمونه برای بعد....

سرجام نیم خیز شدم...ببا یه قدم بلند رو به روم ایستاد : همراز بشین خواهش میکنم...

پانچوم رو از تنم در آوردم و انداختم روی دسته مبل و یقه یه وری لباسم رو کمی جمع و جور کردم...

نشستم روی مبل..نشست رو به روم ...

_دیوونه شدم اون عکس رو دیدم...

_با نیوشا صحبت میکنم...

_ نه !!باید تنبیه بشه...

اخم کردم : یعنی چی؟؟ این یه دختر بچه است...میخواسته بدونه چه حسی داره من مطمئنم اگر باهاش حرف بزنم

دیگه تکرار نمیشه..حامی این دختر داره بزرگ میشه 8 سال دیگه که بشه 18 سالش خواسته هاش هم متفاوت

میشه...مشکل اینجا ست که بله حامد نباید این عکس رو پخش میکرد...

_اصلا عقل نداره..نمی خواد بزرگ بشه...

سرم رو پایین انداختم و دستم رو شقیقه ام گذاشتم : همش میخوای همه چیز رو کنترل کنی..یکم به خودت فرصت

بده...

کمی به سمتم خم شد اخماش کمی رفت توی هم : چیزی داره اذیتت میکنه نمیخوای بهم بگی؟؟

_الان وقتش نیست ...

_اتفاقا همین الان وقتشه..میخوام بشنوم...

_چرا علی رو فرستادی دنبالم؟؟؟

اخماش بیشتر رفت تو هم : یعنی چی؟؟ میخواستی این ساعت خودت بیای؟؟

_ق...

پريد وسط حرفم : بگی قبلا همین طوری بوده واقعا کلاهمون میره تو هم..زنمی..

عصبانی شدم : آره زنتم...اونا هم برادرزاده هاتن..هیچ کس حق نظر دادن نداره که...

با تعجب نگاهم کرد : این چه طرز صحبت کردنه؟؟

_شغل لعنتی من این جوریه..من بین اون بچه ها باید بر بخورم..متوجهی؟؟ اونا که هر شب میشینین حساب دو دو تا

چارتاشون رو میکنن من رو نمیپذیرن بینشون که یه راننده با ماشین آخرین سیستم بیاد دنبالم...

از جاش بلند شد...پوزخندی روی لبش اومد به خودش اشاره کرد : مسخره است تو از من خجالت میکشی؟؟؟

واقعا این جمله خارج از تحمل بود : بهت گفتم الان وقت صحبت کردن نیست..اصرار کردی..داری میزنی تو جاده خاکی...

کلافه به سمت سیگارش رفت و روشنش کرد پک عمیقی بهش زد : جاده خاکی؟؟

_آره جاده خاکی..اگر خودت میومدی دنبالم با اون ماشین..باشه مسئله ای نداشت..اما راننده و این حرفها...تو مود من نیست حامی...تو با دختری ازدواج کردی که تا همین هفته پیش سوار اتوبوس میشده..هیچ وقت هم باور کن تو آرزو هام راننده و این حرفها نبوده...

_تو هم با مردی ازدواج کردی که زندگیش اینه..تو زن من لعنتی شدی که نمیتونم تحمل کنم زنم سوار اتوبوس شه...چرا انقدر عصبی بودیم رو نمیدونم اصلا چرا به اینجا کارمون کشید رو هم نمیدونم...کلافه از جام بلند شدم : بذار یکم آرام شی..صحبت میکنیم...

_کجا؟؟!!

_دارم میرم پیش فریده خانوم...تنها موندن...باید با نیوشا هم صحبت کنم...

پانچوم رو از روی مبل چنگ زدم و برداشتم

_همراز...

در رو باز کردم : فعلا تنها باشیم بهتره...شاید یادمون بیاد با کی ازدواج کردیم...

بغضم رو محکم قورت دادم و در رو بستم..به دیوار تاریک راهرو تکیه دادم...نفس حبس شدم رو بیرون دادم..نباید اشک میریختم جلوی فریده خانوم بد بود..یکم پلکهام رو به هم فشردم و لبخند مصنوعی رو روی صورتم کاشتم و از پله ها پایین رفتم....

نشسته بود روی مبل فریده خانوم تو آشپزخونه بودم تک پله رو رد کردم رو مبل کناریش کنار پیانو نشستم همون پیانویی که با هر نتش اون شب عاشق شده بودم یا شاید عاشق تر شده بودم..نفسم رو بیرون دادم و به تجملهای اطرافم نگاهی انداختم...

حامد کلافه نگاهم کرد : به خاطر من با تو هم بد صحبت کرد...

_نه...

پوزخندی زد و به پشت مبل تکیه داد : دختر زیادی صبوری..زیادی میخوای همه رو خوشحال کنی...

اشک مزاحم رو عقب راندم : فعلا که رفتم رو اعصابش...

_دوستت داره..

_میدونم...

_هیچ وقت فکر نمی‌کردم اون دکتر بد خلق و با اتیکت عاشق بشه اونم این طوری...

چیزی برای گفتن نداشتم..من شکی به علاقه اش نداشتم...به علاقه خودم هم همین طور...

_بهت بر نخوره حامد..حامی عادت نداره بچه ها رو با کسی تقسیم کنه با من هم همین طور بر خورد میکنه...

_سالهاست سهم تو از بچه ها همین بوده نه؟؟؟ فخری برام تعریف کرده گاهی بابا باهات چه طور برخورد میکرد..

_گذشته خدا ایشون رو بیامرزه...

لبخندی آرومی زد : الان باید به زن داداشم افتخار کنم..

خنده ای کردم : بچه ها که پدرم رو در آوردن هی میگن زن عمو..منم شاکی میشم..

خندید : زن عمویی دیگه...فقط یکم کوچولویی...من روزی که همین زن عمو خانوم موهاش دوگوشی بود رو یادمه...

لبخندی زدم : باید با نیوشا صحبت کنیم..میدونی که کارتون اصلا درست نبود؟؟..میدونی که حامی در اساس محقه نه؟؟؟

حامد نیش خندی زد : شاید هم این بیشتر از همه من رو می‌سوزونه...همراز من باید یه جوری تو زندگی بچه هام باشم...

_این راهش نیست...با این کارت آینده اشون رو از بین میبری...اونا مطمئنا کم کم خواسته هاشون بزرگتر از یه پیراهن و یه رژ لب هم میشه...اون وقت چی؟؟

_من مشکلی با این دخترم لباس اون سبکی حتی تو بیست سالگی بپوشه هم ندارم.....

_گاهی شک میکنم برادر باشید...

لبخندی زد و کمی سر جاش به سمتم خم شد : آخر تو رو هم اذیت میکنه...هرچند به قول خودش...

یکم صداش رو کلفت کرد و دقیق با لحن حامی گفت : زن من نیازی به کنترل نداره...

با شوخی اخم کردم : حواستون باشه ها...شوهر عزیزه منه ها..

_خوشحالم یکم سر حال تر شدی و اشک رفت....

_اشک نداشتم...

همون موقع فریده خانوم با یه سینی و پشت سرش هم فخری خانوم با شیرینی...

_میبینم که عروس و برادر شوهر خلوت کردید...

از اینکه خوشحال بود و لبخند میزد خوشحال شدم تمام سعیم رو کردم تا متوجه حال خرابم نشه....

چشمام رو پله ها خشک شده بود و پایین نمی اومد....عصبی بود و عصبی بودم...

فریده خانوم : فخری خانوم حامی و بچه ها رو صدا کنن ببین کی شام میخورن این عروسک من از سر کار اومده گرسنه است...

هیچی از گلوم پایین نمیرفت به شدت کم حرف بود و تقریبا نگاهم نمیکرد و بچه ها هم زیر گوشی اذیتم میکردن و من هم سعی میکردم پر به پرشون بدم تا بخندن..اما همه ذهنم و حسم و قلبم به سمت مرد متفکری که اون ور میز نشسته بود پرواز میکرد....

فریده خانوم انقدر از اینکه به قول خودش پسرهای نوه اش و عروسش دورش بودن خوشحال بود که شاید توجهی به من مضطرب و حامی بدون نگاه نداشت....

پانچوم رو محکم دورم پیچیدم...نفسم با بخار بیرون میومد..شب این باغ جذاب و کمی خوف برانگیز بود....آروم آروم به سمت ته باغ رفتم...میدونستم رو تاب دو نفره اونجا نشسته...استرس داشتم..این عصبیت بینمون رو دوست نداشتم...و انقدر خودش رو دوست داشتم که نیمتونستم تحمل کنم نگاهم نکنه یا اینکه تقریبا بشقابش دست نخورده بمونه...یا اون رگه های قرمز توی چشمش پیدا بشه...

روی تاب نشسته بود با کاپشن و شلوار مشکی...با شنیدن صدای پام سرش رو بلند کرد و سیگارش رو تو زیر سیگاری زیر پاش خاموش کرد : سردت میشه...

_امروز خیلی کشیدی..

ایستادم جلوش ..حرف نمیزدم و حرف نمیزد....نگاهش میکردم و نگاهم میکرد....

_حامد خیلی ناراحت...و شاید بشه گفت پشیمونه..شاید باید باهاش...

سرش رو به سمت آسمون نیمه ابری گرفت : راجع به خودمون صحبت کنیم...

پانچوم رو بیشتر به خودم چسبوندم....

_من میدونم با کی ازدواج کردم...همراز....

_من هم میدونم....

_پس..

_ما مجبور نیستیم بخوایم این همه زندگی هم رو تغییر بدیم....من نیاز به حمایت های تو دارم...اگر بهت نیاز نداشتم اصلا چرا تو زندگیتم...

احساس کردم با این جمله ام نگاهش زمین تا آسمون تغییر کرد ...

_خشک نگاهم نکن حامی..نادیده بگیر منو...دلم میشکته...من....

دستش رو به طرفم دراز کرد و کشیدتم سمت خودش : بیا این جا..بذار حس کنم حتی وقتی میخوای از خودم پیش خودم شکایت کنی...

نشستم روی رون پای سمت چپش...پاهام رو آروم از زیر رون اون یکی پاش رد کردم و دستهام رو کامل دور گردنش حلقه کردم..بینیم رو گذاشتم روی رگ گردنش : آخیش ..خودم رو تو جام حسابی جا کردم....

خندید و روی موهام رو بوسید : قربون این لبخندت برم که از وقتی اومدی دریغ میکنی....

بیشتر حضورش رو نفس کشیدم...نبضش رو حس کردم...صدای قلب بی قرارش رو هم

دستش رو محکم تر دورم حلقه کرد : حالا شکایت کن ازم...

بیشتر خودم رو تو بغلش فشردم : ما میتونیم مگه نه؟؟

_تو با من باشی هیچ کاری نیست که من نتونم...

_نگرانمی همیشه...

_میشه نگران مهم ترین داشته زندگیم نباشم؟؟؟ گرون قیمت ترین جواهر دنیا....

_منم نگرانتم...اما

_اما چی؟؟

_محدودت نمی کنم..

_بی انصاف نباش من محدودت نمی کنم انقدر بهت اطمینان دارم که وقتی فهمیدم کارت رو عوض کردی به روت نیارم...

_از کجا فهمیدی؟؟

_فکر کن ندونم خانومم چه میکنه..به خاطر مریضی نریمان کار و تعطیل کرده و مثل اینکه رفته جنوب...

تمام سعیم رو کردم تا عکس العملی نشون ندم..

_تو از من خجالت میکشی...

عصبی شدم..خواستم از بغلش بیام بیرون که نداشت : حتی فکرشم نکن بذارم از بغلم بیای بیرون...

_پس این مزخرفات رو نگو...آخه مگه میشه من از عشقم..اونم عشقی که انقدر عزیزه خجالت بکشم تو از من خجالت نکشی من نمی کشم...

_من؟؟ دیوونه شدی من که از همون لحظه ای که گوشه چشمی ازت دیدم دنیا رو جار زدم از بودنت تو زندگیم....

_حرفم رو بد برداشت نکن...من میگم کار من شغل من آدم های اطراف من جور دیگه ای هستن..خودت بیای دنبالم من از خدام هم هست...

_می دونی عسلم که گاهی نمیشه...

_میدونم توقعی ندارم اون شبها با آژانس میام...

_اگه نباشه..اگه آدم بی خودی باشه...یه فکر دیگه ای میکنم...

سرم رو کمی بالا بردم و به اون چشمایی که این همه عاشقش بودم نگاه کردم : چه فکری؟

_ماشین می خریم برات..روزایی که نمیتونم پیام دنبالت با ماشین برو...

..این فکر بدی نبود...این کار خوبی بود : باشه...

_پس فردا میریم یکی انتخاب کن..

_آخه...

_اگه بگی خودم میخرم و این حرفها من میدونم و تو..

با مشت آروم زدم به سینه اش : خب بابا بد اخلاق..فقط...

_چی باز شرط و شروط داری فسقله....

_گرون تر از 206 نباشه...

_چی؟

_شنیدی بهت چی گفتم...اصلا فکر کن شبی نصفه شبی ماشین گرون خطرناکه..

شروع کردم به سخنرانی..تو نگاهش یه عالمه لبخند و شیطنت اومد از سخنرانی غرای من ...چاره ای نبود باید حد وسط رو میگرفتم..من که حساسیت های این مرد رو میشناختم حالا که تا این حد هم کوتاه اومده بود من هم باید یه جورایی وسط رو میگرفتم...

سرش رو بین موهام کرد و نفس عمیقی کشید : همه عصبانیت هام و خستگی هام رو وجودت از بین میبره..بودنت ..

خم شد.. سرم رو آرام با لا آوردم.. تو این شب زمستونی سرد.. تو اون باغ شاید زیبا ترین و آرام ترین حس دنیا رو به لبهام منتقل کرد...

بعد از دقایقی که خیلی سریع گذشت و شاید خیلی کند.. کمی خودش رو عقب کشید و نگاهم کرد : بوسیدنت.. همش برای من نعمت...

سرم رو بیشتر توی گردنش قایم کردم : دوستت دارم...

_من منتظر تمام این اختلاف نظرها بودم.. هستم.. خودت هم میدونی که بارها راجع بهش باهم بحث کردیم... اما دلم به همین عشقمون خوش.. به این که.. اگر بلد نیستم مثل رامین که اون شب جلوی تئاتر شهر اون طور شعر گونه باهات حرف بزنم.. اما یه چیزی رو میدونم.. اینکه تو رو بیشتر از جونم دوست دارم....

چشمام حسابی سنگین شده بود... با صدایی که نمیدونم حالا چرا انقدر کش دار شده بود : سنگین نیستم؟...

لحنش خنده ای داشت : نه... باش تو بغلم...

صداش دور تر میشد و ضربان قلبش پر آرامش تر عین یه لالایی جام مثل یه قایق بود توی یه دریای آرام...

بوسه کوچکش روی سرم رو حس کردم محکم تر بغلم کرد : کوچولوی دوست داشتنی و سرمایی من...

گوشه ناخنم رو به دندون گرفتم و نگاهش کردم.. تو خواب بینهایت آرام بودی... کمی به اطرافم نگاه کردم به اتاق ساده و شیکش... تو تخت دونفره اش... صبح که چشمام رو باز کرده بودم و خودم رو دیده بودم که تو آغوشش اول فکر کرده بودم خواب دیدم.. بعد دو سه بار که پلک زدم.. تازه فهمیدم واقعیه... پاشدم آرام و نشستم.. حالا چهار زانو.. کمی هیجان زده.. کمی آرام.. کمی مضطرب و در عین حال خوشحال و عاشق داشتم مرد خوابم رو نگاه میکردن...

دستش رو برای حلقه کردن دورم آورد که دیدم جام خالیه.. بلافاصله چشماش رو باز کرد با دیدنم چند باری پلک زد : چرا انقدر زود بیدار شدی خانومم...؟

_حامی...

دستی به چشمای پر از خوابش کشید : جان دل حامی....

_من کی اومدم اینجا...؟

خندید : تو بغلم خواب بودی... آوردمت تو تختم..

_چی؟؟

_چرا داد میزنی بقیه فکر میکن چه خبره....

_آبروم رفت...

اخم با مزه ای کرد : تو اتاق شوهرت خوابیدی کجاش آبرو ریزیه...

_جلوی همه تو بغلت من رو آوردی بالا...

_نه خیر از در پشتی اومدم...

آروم دستم رو به سمت خودش کشید...آروم افتادم تو بغلش...کامل خودش رو دورم تابید : بیا بخواب دختر دارم از خواب میمیرم...

_من هیچ وقت انقدر خوابم سنگین نیست...

گوشم رو بوسید : من بهترین شب زندگیم رو دیشب تجربه کردم...

خیلی کودکانه یه نگاه به لباسام انداختم که نتونست خودش رو نگه داره با صدای بلند خندید : دختر دیگه بی هوش که نبودی...

_ااا..نخند دیگه...

_نگاش کن تو رو خدا چرا قرمز شدی؟؟؟

_حامی...

_جانم..من تا صبح نگات کردم و بغلت کردم ..

...سرم روی سینه اش بود : شاید منم به همین خاطر تا صبح آروم خوابیدم و انقدر عمیق...

پیشونیم رو بوسید : بخواب عزیزم من سه ساعت هم نیست تونستم از صورت نازت دل بکنم...

خوابیده بود و من به چشمهای بسته اش نگاه میکردم..تجربه اولین شب کنارش بودن به دور از این خجالتی که ته قلبم بود زیبا بود حتی اگر نفهمیده بودم اما اون رخوت و آرامش بی نظیری که تا صبح حس کرده بودم دلیلی به جز بودن عشقم در کنارم نداشت مطمئنا...

دستی آروم به ابروهاش کشیدم...ابروهایی که اخمی نداشتند اما صلابت بی نظیری داشتن...

همین طور در حال کشف صورتش با کف دستم بودم که بوسه محکمی به کف دستم زد : از راه به درم نکن

دستم رو سریع کشیدم...چشماش رو باز کرد و من سرم رو توی سینه اش قایم کردم

خندید : آخه دختر چرا تو انقدر خجالتی هستی...

_ا..خوب اذیت میکنی..

_من؟؟ خوبه من از اون مردایی که تمام حرفشون و ذهنشون دور این جور مطالب میچرخه نیستم و تو به من میگی دارم اذیت میکنم...

_همراز خانوم یه نگاه مهمونم کن پاشم برم ..امروز کلی کار دارم...

سرم رو آروم آروم بالا...: صبح به خیر...

لبخند پر مهری زد : مگه میشه صبحی که با خانوم خوشگله شروع بشه به خیر نباشه...

آروم از جاش بلند شد : من میرم یه دوش بگیرم..میشه لباسای امروزم رو انتخاب کنی؟؟...یه جلسه دارم صبح..تمرینت کی تموم میشه؟؟...

احساس عجیبی از زن بودن بهم دست داده بود..حس خاص و دور و به همون اندازه نزدیکی بود...در کمندش رو باز کردم : ساعت 3..

صداش تو حموم پیچید : میام دنبالت هم بریم ماشین انتخاب کنی..هم باید ببرمت یه جایی رو بهت نشون بدم...
_حامی...

سرش رو از لای در بیرون کرد و منتظر نگاهم کرد : روم نمیشه برم بیرون...

هنوز لباس هاش تنش بود اومد بیرون با خنده ای پر از شیطننت : چی؟؟؟چرا؟؟؟

_مامانت..الان..پیش خودش چی فکر میکنه...

کامل بغلم کرد : هیچی پیش خودش فکر میکنه زنم پیشم خوابیده..لوس نشو دختر..برو دیشب شام هم نخوری برو لا اقل صبحانه ات رو بخور...

_بچه ها همین جوریش هم بهم میگن زن عمو...

بلند خندید : زن عمو کوچولو...خوب زن عموشونی دیگه...

کمی جدی تر بهم نگاه کرد : بین ما اتفاقی نیوفتاده..افتاده بود هم نرمال بود چون زنی..حالا هم دست و صورتت رو بشور..منم برم یه دوش بگیرم...اینجا هم واینسا..نذار جدی بشی زن عمو...

صدای جیغم تو صدای خنده بلندش خفه شد...

خط به خط این کتاب برای من آرامش بود و من با تمام اضطرابی که امشب توی جونم بود به این آرامش احتیاج داشتم..نگاهی به آپارتمان ساده اما شیک مون انداختم...تک تک وسایلیش رو با کمک آویسا و گلی انتخاب کرده بودم...حامی فقط با لبخند هیجانم رو دنبال کرده بود ...خونه با مبلهای سفید فرشهای قرمز و سفید و گلدانای فراوان

کتابخونه اش.. اتاق خواب سورمه ای رنگ با تخت دو نفره گردش.. با تمام تابلوهای بی نظیرش زیبا ترین و امن ترین جای دنیا بود... برای انتخاب اینجا کلی گشتیم ...

یک خیابون با عمارت فاصله داشت و وحامد به خونه پدریش اسباب کشی کرده بود... روزی که به دنبال آپارتمان اومدیم تعجب کردم گفته بود از اول هم قرار نبود که ما عمارت زندگی کنیم.. ما قراره زندگی مستقل خودمون رو داشته باشیم.. اینکه من وسایل خونه ام رو باید خودم انتخاب کنم.. اینکه زن خونه باید خونه اش تمام و کمال مال خودش باشه... روزی که اینجا رو با این پنجره های بزرگ نور گیرش انتخاب کردیم... هرچه قدر هم بوسیدمش سیر نشدم...

بالای شومینه همون تابلوی انتخابی من و رویا نصب بود.. همون که حامی نگهش داشه بود تا بهم هدیه اش کنه و حالا روی بر آمدگی شومینه بود تا بهم یا د آوری کنه مردم برای به دست آوردنم چه قدر آرام و صبورانه جلو اومده بود... روی کاناپه نشسته بود و داشت نگاهم میکرد ...

_سرت گرمه خانوم دکتر...

ادای سرایدار خونه رو در میاورد... اخمی کردم بهش .. خندید : اون بنده خدا رو هم همین طوری نگاه میکنی...

_من خانوم دکتر نیستم به خاطر تو بهم میگه خانوم دکتر...

_خانوم آقای دکتری دیگه..

_هر وقت خودم دکتر شدم بهم بگه...

یه دستش رو روی پشت کاناپه گذاشت و سه دیش رو دسته مبل بود... : چی میخونی؟؟

_برای کم کردن اضطراب فرداست...

_بیا اینجا ببینم عروسک...

آروم از جام بلند شدم کنارش رفتم... سرم رو گذاشتم روی سینه اش و پاهام رو دراز کردم روی کاناپه و خندید : اگه گلی بدونه رو مبل جهیزیه این طوری یه لم دادم کله ام رو می کنه...

خم شد و پتوی سبک رو روم کشید : فردا اونم میاد...

_آویسا هم میاد...

پیشونیم رو عمیق بوسید : فردا عروس من میشی؟؟

دستش رو بین موهام برد...

_من که دلم برای این موهای فرت میره نذار بهش دست بزنی...

_دیگه چی..لباس رو هم که نداشتی اونو انتخاب کنم...

خنده ریزی کردم خودم هم قصدش رو نداشتم ولی برای سر به سر گذاشتنش دست رو باز ترین لباس عروس گذاشته بودم...

_همراز دوباره عصبانیم نکن...می دونم میخوای اذیتم کنی اما حتی شوخیش هم خوب نیست...

_خب حالا داماد هم انقدر بد خلق...

خم شد و بوسه ای به سرم زد ...

_حامی من یه چیزی بهت نگفتم...

_چی؟؟

_موهای من فر نیستا...یعنی یکم تاب داره..خودم فرش میکنم...

خنده ای کرد : یعنی سرم رو کلاه گذاشتی...

_دقیقا..گفتم بعدها شاکی نشی....

_کتابت رو برام با صدای بلند میخونی؟؟

_البته...

_میدونی من میرفتم پشت در اتاق بچه ها زمانی که اون انیمیشن رو نگاه میکردن که تو جای فرشته اش صحبت

میکردی تا این صدای نازداریت رو بشنوم؟؟

سرم رو کمی جا به جا کردم تا ببینم جدیه؟؟

_اون جوری نگام نکن راست میگم..من خاطرت رو خیلی خواستم کوچولو...خیلی سخت گذشت تا بشی خانومم.

سرم رو به سینه اش تکیه دادم و پام رو زیر پتو کمی خم کردم و شروع کردم خط به خط اون شعرها رو

خوندن..چشمام داشت سنگین میشد..

زندگی خیلی چیزها داشت بهم نشون بده..خیلی چیزها...اما خوب میدونستم تا زمانی که به خودم و مردم تکیه

میکردم و اعتماد داشتم..تا زمانی که این خونه جایی بود برای زندگی کردن نه فقط نفس کشیدن..تا زمانی که حرمت

حفظ میشد..میتونستم..میتونستیم سنگلاخ های زندگی رو باهم طی کنیم...

پایان ...

دوستان...این هم از بانوی قصه ها..با تمام بالا و پایین ها و گاهی تلخی ها و شیرینی ها..همراز برای من یه نقطه عطف بود..من خیلی از تجربیاتم..خیلی از اعتقاداتم رو لا به لای حرفهای همراز زدم...خیلی وقتها آینه گرفتم جلوی خودم و زیبا ترین اتفاق زندگیم این بود که شماها هم با خیلی از قسمت‌هایش همراه و موافق بودید...

اگر گاهی بد قولی شد یا کسی پیامی داد که بی جواب موند..کسی دلگیری از من داره حلال کنه...

مهم ترین چیزی که این نوشته ها برای من به همراه داشته و دارن وجود شماهاست...

دوستتون دارم خیلی خیلی زیاد....

راستی دوستان کمی تو سن ها اشتباهات تایپی هست من باید ویرایش کنم به بزرگی خودتون ببخشید...

حامی 34 ..همراز 23...نیوشا 10..کوشا 8 ساله هستن...بعضی جاها تایپی اشتباه کردم درستش میکنم....